

جورچین

niceroman.ir

نویسنده: کلثوم حسینی

رمان: جورچین

نویسنده: کلثوم حسینی

ژانر: درام، عاشقانه، پلیسی، هیجانی

نوع قلم: ادبی

خلاصه:

جورچین، روایت قریب زندگی دختری که طعم شکست را با بی‌رحمی می‌چشد... روحش زخم برمی‌دارد، ناعادلانه یک باره بزرگ می‌شود... مسئولیت شکستش را آزرده‌خاطر قبول می‌کند...

عشق بدون شکافتن قلب‌ها را با حمایت همان مرد زخم زده می‌چشد... ظلم روا شده در حق‌اش را با مهر عاشقی معامله می‌کند... بدون به‌یادگار گذاشتن زخم‌های عمیق روی قلبش به دنبال حقیقت می‌رود...

در مسیر سخت زندگی، عاشق می‌شود نه یک عشق ساده و بی‌ارزش، بلکه افلاطونی سختی که او را تا پای مرگ می‌کشاند...

عشقی که از همان ابتدا قربانی می‌گیرد... رازها را برملا می‌کند، پرده نامرئی از پشت ابرها کنار می‌روند...

عشقی که در یک قلب ناآرام با نامردی جوانه می‌زند و پای گذشته‌ها را ناجوان‌مردانه می‌شکافد...

جورچین

چهار زن و مرد غریبه را درگیر اتفاقات تلخ می‌کنند و خط آخر داستان تغییر ناهمواری‌ها مبدل می‌شوند به یک خط صاف در یک جهت!

مه‌گل نیک‌زاد درست شب عقدکنان‌ش توسط پسرعمه خود؛ آرتانیک‌زاد رها میشود، وقتی داماد در مجلس حاضر نشده، مراسم بهم می‌خورد و انگشت اتهام و بدنامی سمت مه‌گل گرفته می‌شود. اما هیچ کس غیر از شخص آرتانیک‌زاد از اصل ماجرا باخبر نیست، آرتا که چاره‌ای نداشته همان شب به دیار غربت سفر کند... بعد از هشت سال که ناقوس خطر به صدا در آمده، باز می‌گردد این بار با زخمی که کنج قلبش را شکافته. ولی مه‌گل، حالا یک دختر جذاب و فوق‌العاده زیبای شده که دل همه پسران فامیل را در مشت‌ش نگه داشته است.

اما مه‌گل به خاطر غرور شکسته‌اش در گذشته، سعی می‌کند همیشه برتر از بقیه دختران باشد. در بین مردی مرموز به نام مجید علیزاده از دل گذشته‌ها پیدا می‌شود. مجید که برای مه‌گل و آرتا خواب‌هایی خوبی ندیده که خواندن رمان، خالی از لطف نیست...

رمان جنجالی تقابل دو مرد سنتی و امروزی. دوستی حيله‌گرانه زنی برای انتقام که قصد تباہ کردن زندگی آرتا را دارد حتی تا پای قسم نابودی؛ معشوقه آرتا پیش رفته... اما چرا؟

همه چیز از یک شب شوم شروع می‌شود، شبی که کینه بدی را در دل مجید می‌اندازد تا آتش به خرمن عشق جوانه زده آرتا بی‌اندازد و تباہی به بار آورد، این تباہی با زیرسوال بردن غیرت مردانه آرتا با وجود مه‌گل زیبا و جذاب، چگونه پیش می‌رود؟ چه کسی می‌تواند جلوی کینه و انتقام دو مرد بدطینت را در برابر آرتای عاشق و مه‌گل بی‌گناه بگیرد؟

" سرآغاز داستان با نام ایزدمنان "

نمی‌ماند، می‌داند که باز هم نمی‌ماند. این بار قصد طغیان کردن ندارد. می‌خواهد رنگ آرامش را با بازی پرک گل‌های رنگین کمان؛ باز همان مه‌گلِ شبنم نشسته نوجوانی باشد.

می‌شود دنیا خساست نداشته باشد؟

می‌تواند دختری به قبل باشد؟

می‌شود قلب و دین و ایمان‌اش را باهم یک جا ارزان یک " مرد " نکند؟

بارها سوال‌هایش را در پک‌هایش گنجانده. نگاه آخرش در بدرقه تلخ او و بی‌معرفتی یار بچگی‌اش داشت، نداشت؟

می‌خواهد تن‌اش را تنگ در آغوش بگیرد، مثل بچگی‌هایش که مادرش او را روی جفت تخم چشمان کهربای‌اش می‌گذاشت.

جورچین

گلوگاهش انباشته از بغض و... بغض است.

چه فرقی داشت وقتی جلوی کل دنیا رسوا شده! تشت بی آبروی به صدا آمده که آمده؛ مگر آدم نبود؟

دختر نبود؟

عاشق نبود؟

اصلا برایش همه دنیا یک طرف؛ مرد رویاهایش طرف دیگر...

کدام وزن سنگین تر و وزن دارتر است؟

لبش که رنگ گل انار سرخست را نرم زیر دندان کشید. چه وقت ها در خوابش؛ طعم نچشیده لب های او را لمس در خواب ندیده...

نوازش موهای فر دارش را حس نکرده...

یا عطر تلخی که رایحه اش تا مدت ها در گنج بکر دخترانه اش محفوظ نمانده؟

می شود عاشق باشی و دلدار او؛ خواب لب هایش را نبینی؟

که چشم هایش تمام زندگی و تبعیدگاه ابدی دلک اش است.

سبک و سنگین کردن هم حدی دارد بامرام. به خودش می گوید و چهچه می زند، غصه دار و حزن وار.

مشت روی قلبش می گذارد، آرام می کوبد افاقه نمی کند! مشت دوم محکم تر... مشت های بعدی نفسش را بند و حبس سینه داغدارش می کند.

رفت و نگاه خرج اوپی که شیفته اش است، نینداخت با پرتاب کردن تیر زهر آگین اش؛ او را درهم شکافت.

. این سبک کمی سنگین اما خاص و خصوص قلم بندهست.

بوی عود و رایحه مختلف از انواع اقسام عطر و خوشبو کننده بدن با بوی اسپند روی زغال گداخته زیر بینی همه حاضران داخل آرایشگاه پیچیده بود.

گرما با این که کولرگازی روی درجه مناسبش می وزید اما درجه مناسبش در فضای سالن بزرگ آرایشگاه کفاف خنک کردن همه را نمی کرد و خانمها با آن همه میکاپ و شینیون های سنگین احساس گرما می کردند.

جورچین

بوی عرق بدن عجین شده با عطرهاى زنانه و رایحه‌های خوش‌بوی لوازم آرایشی مارک‌دار از هر طرف می‌پیچید.

محیا با حرص درحالی که یقه نیمه‌بازش را تند تند باد می‌زد، کلافه چشم چرخاند:

- چقد دیر کردن، مگه نه خاله؟

گیلدا درحالی که به چهره غرق آرایشش مقابل آینه قدی بزرگ زل زده بود، بی‌حواس سری تکان داد:

- گمونم...

سپس رو به منیره، آرایش‌گر با لبخند ملایمی اشاره کرد:

- عروس خانوم در چه حاله؟

منیره درحالی که صدای سیستم را تنظیم می‌کرد با نیشخند موزیک‌ها را عقب و جلو می‌کند تا موقع ورود داماد، موزیک فوق‌العاده شاد در سالن غوغا به پا کند تا یک شب به یاد ماندنی را برای مشتری چندساله‌اش هدیه دهد.

- به نظرم یه زنگ بزنین به همراه آقا داماد! دیر کرده واقعا...

سپس خنده‌کنان دستانش را بهم کوباند رو به شاگردانش اشاره کرد:

- شنل عروس خانوم رو بگیرین تا آقا دوماً شاپاش ندادن، هم بهشون شنل عروس خانوم رو نمی‌دینا!

محیا با هیجان لبش را گزید:

- منیره خانوم، اون موزیک جدید اومده؟ اون رو بیزاریا...

گیلدا با چشم چرخاندن با لبه لباس مجلسی اش که کمی سنگین بود و اذیتش می‌کرد، درمانده ور می‌رفت:

- مه‌گل هنوز حاضر نشده؟

محیا متعجب سری تکان داد با کنجکاوى سمت اتاق مانیکور و پدیکور قدم برداشت.

سالن با سنگ‌های براق و نورهای خیره، قفسه‌های تاج عروس و کمد شیشه‌ای، انبوهی از موهای بلوند و بافت‌های متنوع!

در روی سنگ‌کنار آینه قدی، بیش از سی تا لاک‌های رنگارنگ دیده می‌شد، با قدم‌زدن و راه رفتن خانم‌ها با آن کفش‌های

پاشنه‌دار مختص عروسی، فک پارکت صدهای ناهنجاری تولید می‌کرد.

جورچین

محیا از کنار آینه قدی کنار چارچوب که لباس مجلسی نقره‌ایش را فیت و اندامی نشان می‌داد، با رضایت چشم می‌گیرد با صاف کردن گلویش، آهسته پرده را کنار می‌زند:

- عروس خانوم...؟

مه‌گل طبق عادت دلشوره اش، دستی جلوی پیشانی‌اش کشید اما تمام موهای جلوی سرش فرسوده و حالت زیبای گرفته بود. محیا پرده را کنار زد اما همان کنار پرده نازک جاخورد.

با دیدن گوشی دم‌دستان مه‌گل و لبان لرزیده و چشمانی که آماده باریدن بودند، به وضوح میبوهت پرسید:

- چی شده مه‌گل؟

نفسش منقطع و نیمه‌بند بیرون می‌فرستاد. تمام نبض سر و کله‌اش گرومپ گرومپ می‌کردند. منقلب شده با صدای زنگ‌داری می‌نالد:

- محیا، آرتا گوشیش رو جواب نمی‌ده!

دوست دوران بچگی‌اش با تعجب و شوک پرده را تند کنار زد و کنار کاناپه ال نود، جنب مه‌گل نشست:

- چی؟! چرا جواب نمی‌ده؟

مه‌گل نگاه کدر و آماده‌نم‌زدن‌اش را بالا کشاند، محزون و نگران هق زد:

- نمی‌دونم، دلم شور می‌زنه... حس می‌کنم اتفاقی افتاده؟

محیا با هراس تشر آرامی به او زد:

- چی می‌گی تو؟ نفوس بد نزن، اصلاً صبر کن...

خودش با شتاب و عجله تلفن دم‌دست عروس را چنگ زد، تند تند شماره‌ای گرفت که مه‌گل خش‌دار و کنجکاو بینی‌اش را بالا کشید:

- شماره کی رو می‌گیری؟

جورچین

محیا لب فشرد و با نوک پا روی زمین ضرب گرفت، تند تند سر تکان داد.

استرس داشت، مه‌گل هم نگران و پریشان بود اما نگرانی و دلواپسی یک‌دیگر را با جان و دل حس کردند.

بوق‌های ممتد به درازا کشید، چندبار پشت سرهم اما انگار فرد پشت خط قصد جواب دادن نداشت.

محیا عصبی گوشه لبش را جوئید:

- لعنتی چرا جواب نمی‌ده؟!

مه‌گل مضطرب، ساق‌دستان ظرف محیا را چنگ زد و خفه نالید:

- کی جواب نمی‌ده؟ جون به لبم کردی تو...

محیا پراز اضطراب سری با بی‌حواسی جنباند:

- شماره آن‌هیتا رو داری؟

چشمان مه‌گل در جا درشت شد بعد شتاب زده، تلفن را دو دستی چسبید با عجله و هول کرده توی لیست مخاطبان‌ش رفت،

بعد زیر و رو کردن شماره‌ها؛ روی اسم آنا مکث کرد بعد یک‌هو ضربه‌ای روی اسمش زد و...

- ازش بپرس...

مه‌گل بزاق دهانش را با استرس قورت داد:

- باشه باشه هولم نکن...

به محض این‌که، صدای آرام و دلنشین فرد پشت خط را شنید با شتاب و ملتمس زار زد:

- الو، آنا! کجایی؟

آن‌هیتا خفه و با صدای گرفته لب فشرد:

- جانم زن داداش؟

مه‌گل وقت نداشت تا از شنیدن کلمه "زن داداش" خشنود شود. نگران و دمغ لب سایید:

- آرتا؟ آرتا کجاست؟ چرا نیومده دنبالم؟ دو ساعت...

جورچین

با صدای هق هق آناهیتا، لب‌هایش ناخودآگاه نیمه‌باز ماند، چشم‌هایش از میان حدقه بیرون زد.

عرق سردی از پشت کمرش شُره کرد، پشت این هق هق، چیزهای ناخوشایندی خوابیده که ابداً باب میل او نبود.

به سختی به خود مسلط شد با جان‌کندن، با صدای مرتعش بلند پرسید:

- چی شده؟! چرا... چرا گریه می‌کنی؟

محیا وحشت زده گوشت کف دستش را زیر دندان گرفت با حدقه زدگی به حرکات پراضطراب رفیق‌اش چشم دوخت.

- آنا تورو به خدا بگو چی شده چرا آرتا نیومده اصلاً چی...!

مه‌گل با شنیدن دو کلمه‌ای از زبان آناهیتا، سنگکوب شده روی کاناپه خشک شد.

نگاه ناباور و بارانی‌اش به نقطه‌کوری خیره ماند، نبض قلب‌اش برای دقیقه‌ای از طپش افتاد!

محیا ملتمسانه جیغ بلندی کشید و شانه‌های خشک شده رفیق‌اش را چنگ زد:

- مه‌گل....؟

گیلدا که درحال چک کردن محتویات داخل کیفش بود که با جیغ بلند محیا، شوکه سرش را به سرعت بالا کشاند و رو به

شاگرد منیره پرسید:

- چه خبره؟!!

چشم‌های منیره سوالی به اتاق پدیکور میخکوب ماند که گیلدا با علمِ مه‌گل، دخترش یک باره دوان دوان با آن کفش‌های

پاشنه‌بلند با مصیب خود را به محیا و دخترش رساند و پرده را شتاب زده پس زد:

- چی شده؟

با دیدن صورت و چشمان میخ‌شده و حالت عجیب دخترش، محکم به پشت دستش کوبید و دختر شوکه‌اش را محکم در آغوش

کشید.

- وای!

بزاق دهانش را دردمند فرو داد و دوباره تلفن رفیق‌اش را با دست‌ان لرزانش گرفت.

- محیا، چی شده، چه اتفاقی واسه دخترم افتاده؟

محیا دلش می‌خواست زار بزند، دلش درحال ترکیدن بود اما به هر زحمتی بود شماره کوروش را گرفت.

تند تند طول و عرض اتاق نه متری را قدم‌رو می‌رفت زیرلب با امیدواری و التماس زمزمه می‌کرد:

- جواب بده... جواب بده... توروخدا جواب بده...

باصدای خسته و خش‌دار مرد پشت خط، با تعلق سرچایش ایستاد.

- الو، کوروش؟!!

نفس عمیق و بلند مرد که به گوشش رسید، او با چنگ زدن بدنه گوشی، دوباره ملتمسانه صدایش کرد:

- کوروش جواب بده، دق کردم به‌خدا... چی شده که آرتا نیومده و...

لحن حرصی مرد، حرفش را شاکی قطع کرد:

- چی‌رو بهت بگم، هان؟ بگم که رفیقم الان...

پوف کلافه‌ای کشید که محیا وحشت زده لب لرزاند:

- آرتا چی شده؟! توروخدا بگو... واسه آرتا اتفاقی افتاده؟

نگاه ناباورش روی صورت غرق اشک مه‌گل می‌خکوب ماند و مردی که از پشت خط بلند غرید.

- آرتا رفت... آرتا گورش رو گم کرد!

نبض، ضعیف شده در میان قفسه اما با قدرت قریبی میان دهان و نبض سرش، طبل‌وار به جداره‌ها می‌کوبید.

- رفت...؟! کجا رفت؟!!

کوروش چشم در حدقه چرخاند، خسته و درمانده با درد پلک فشرد:

- آره، بدون این‌که به کسی بگه پرواز کرد... فقط با خونه‌شون تماس گرفت و گفت عروسی امشب کنسله، همین!

محیا چنگی به صورت زرد کرده اش زد:

- یاخدا...؟ چی می گی کوروش؟! یعنی آرتا...

- د بگو چه خبره محیا؟ چرا هعی قرمز تر می شی؟ واسه آرتا اتفاقی افتاده؟

کوروش با شنیدن صدای گیلدا، مادر مه گل؛ با ناراحتی و پشیمانی سری تکان داد به محیای مستاصل گفت:

« مه گل رو ببر خونه خودشون، این جا بلبشویه که نگو... انگار بمب انداختن، این جا نیارینشکه سکه یه پول بشه و...»

منیره به محض به این که آب قندی به خورد لب های رژ خورده مه گل فرو می داد، با بادبزن تند تند صورت ملتهب و داغ شده، با آن سیل اشک های که تند تند از روی گونه برجسته اش زبانه می کشید، با اشاره به شاگردش به مالش شانه های نیمه عریان عروس؛ با ناراحتی سری کج کرد:

- عروس خانوم حالت خوبه؟

مه گل به مدد آب قند که فشارش را به حالت نرمال آورد و ضعف اش را قوا داد با حق هق دستانش را روی صورتش گذاشت از ته دل بلند بلند زار زد...

گیلدا عصبی و مغموم رو به محیای شوکه، توپید:

- د تو یه چیزی بگو، چرا ماتت برده؟ چرا تو و مه گل همچین می کنین، آدم می ترسه که...

محیا گوشت لبش را زیر دندان کشید:

- آرتا...

گیلدا اخم آلود سری تکان داد:

- آرتا چی؟

نفس عمیق و کش داری کشید با تعلق لب جوئید:

- آرتا رفته، عروسی منحل شده... الانم...

- چی...؟!

با جیغ بلند گیلدا، جفت چشمانش را با درد روی هم فروبست. درمانده و پرعجز نالید:

- به خدا منم خبر ندارم فقط از زبون کوروش شنیدم که...

- غلط کرده، اون پسره مگه عقل داره که همچین چیزی نشخوار می کنه؟

با غضب و خشمگین تلفن را از کف دستان یخزده محیا کشید با اخم و نگاه سرزنش گر، سرش را با انزجار چرخاند و با با خودخوری کردن شماره ای گرفت...

هرمزخان با دیدن شماره همسرش، گیلدا روی گوشی هوشمندش با دردماندگی و خمیدگی دسته صندلی را محکم گرفت.

پوران دخت، ناراحت و دل چرکین از پسرش؛ رو به هرمزخان با شرمندگی پیچ زد:

- داداش به خدا من خبر نداشتم این پسره قراره همچین آشی بار بزاره!

هرمزخان لبخند دردناکی زد با چشمان بی فروغ آهسته لب زد:

- حالا جواب گیلدا رو چی بدم؟ پشت خطه و منتظر اومدن دوما که دخترمون رو بیاره این جا...

نگاهش را دور تا دور تالار باشکوه با تجملات غرق نور با سلیقه اعیانی چرخاند و پوزخند مضحکی کنج لبان مردانه اش نشست.

- تالاری که مدت ها رزو کرده بودن با شادی و امید از سفره عقدش خیال بافی می کردن... حالا من چی بگم به دخترم که توی

آرایشگاه منتظر دوما شده؟ چی بگم پوران؟

پوران دخت با غیظ لب گزید زیر لب چند لیچار بار پسر نادانش کرد و باز با شرمندگی بیشتری، دستان چروک با رگ های

برجسته سبز برادر را سفت گرفت و ملتسانه پیچ زد:

- به خداوندی خدا من شرمنده ام پیشت، روم سیاه داداش که پسر من این غلطو کرده... اصلاً خودم تا آخر عمر کنیزی دخترت رو

می کنم ولی تو، داداش بگذره از گناه این پسره احمق، نادونی کرده... بچگی کرده نفرینش نکن...

پوزخند پردرد هرمزخان واضح به گوشش رسید.

- بچگی کرده؟! شاه‌پسرت آبروی منو فقط نبرده! امید و آینده دخترم رو هم برده... لکه سیاه روی پیشونیش کاشت و رفت... اونقد مرد نبود تا بیاد تو روم بگه چرا! چرا رفته؟ اصلاً دخترم مگه چی کم داره که...

پوران باعجز حرفش را قطع کرد:

- به خدا که مه‌گل اگه چیزی کم داشته باشه! اون دختر از همه دخترای فامیل سَرتره... این حرفو نزن داداش...
هرمزخان نالید:

- پس چرا ولش کرد... چرا توی شب عروسی شون میون این همه غریبه و آشنا، دخترم رو تنها گذاشت و رفت... د آبروم رو بردین شماها... اون پسرت با این کار یه عمر اعتباری که جمع کرده بودم رو توی یه ساعت قی کرده، می‌فهمی پوران پسرت آبروی منو، داداشتو بی‌برو برگرد پیش همه بُرد، نقل مجلس کرده... من با این بی‌آبرویی چه کنم؟
سپس دستانش را با غم روی صورت شکسته‌اش گذاشت و بی‌صدا نفس‌های منقطع کشید...

پوران عاجز به کت وشلوار دوش‌دوخت هرمزخان چشم دوخت که آتوسا با چشمان سرخ و نم‌دار تلفن توسی پدرش را سمت مادرش، پوران دخت گرفت با صدای خش‌گرفته نالید:

- زن‌دایی پشت خطه، خیلی م‌عصبانیه!

پوران دخت با حرص چشم روی هم کیب کرد و تلفن را با دستی یخ زده گرفت، به زحمت دهان باز کرد.

- الو گیلدا...

- هیچ معلومه که آرتا کدوم گوریه؟

پوران دخت با غیظ لب سایید تا درشت بار مادر رنج‌دیده نکند.

- گیلدا می‌دونم ناراحتی ولی احترامت دست خودت باشه...

گیلدا با خشم درحالی که تمام بدنش می‌لرزید، فریاد پر دردی کشید:

جورچین

- چه احترامی پوران... چه کشکی؟ وقتی اون پسره بیعشور، دختر بیچاره منو این جا چندساعته کاشته؟ اصلاً کوروش چی می‌گه؟
پوران دندان قروچه‌ای کرد:

- چه خبره؟ اون دایه عزیزتر از مادر چی گفته بهتون، مگه؟

گیلدا پوزخندصداداری زد که تمام زاویای پوران دخت درهم جمع شد! سوخت.

- چی گفته؟! می‌گه پسرت، دخترم رو قال گذاشته و در رفته؟ آره پوران؟ پسرت همچین غلطی کرده؟ می‌خوام از زبون خودت بشنوم که...
بشنوم که...
بشنوم که...

مه‌گل شتاب زده با امید تلفن را از دست مادرش چنگ زد با حق‌ها و درماندگی لکنت وار پرسید:

- عمه... عمه پوران... راست می‌گن... آره... آرتا...

بزاق دهانش را پردرد فرو داد:

- آرتا نمی... نمی‌آد دنبالم... آره عمه اون... رفته...

مظلوم‌وار با حق زدن نالان کرد:

- آرتا رفته؟

پوران دخت خیلی سعی می‌کرد به خود مسلط باشد، حال و روز برادرزاده‌اش را در کند اما حرف‌های گزنده گیلدا، روحش را صیقل می‌داد. آتشش می‌زد.

- آره رفته، آرتا یک ساعت پیش با اولین پرواز پرید... یعنی...

هرمزخان ناباور و شوکه به خواهرسنگ‌دلش چشم دوخت که رُک و پوست کنده به دخترِ داغ‌دیده‌اش حقیقت بدون ذره‌ای عذاب‌وجدان به زبان آورد.

مات این همه خونسردی پوران دخت بود که فریدون خان کنارش، درمانده ایستاد. با این پا و اون پا کردن با دیدن صورت گُرگرفته هرمزخان بالاخره حرف دلش را زد:

- فامیل رو رد کنیم برن بهتره؛ وقتی دیگه قرار نیست عروسی برگزار بشه و...

مه گل آچمز شده، دست روی دهانش گذاشت و بلند بلند هق زد.

- وای خدا، چی شده مه گل!؟

محمیا هم وحشت زده بازوی عریان رفیقش را لمس کرد:

- مه گل خوبی؟ نکن باخودت عزیزم... سخته می کنی ها؟ ای خدا... مه گل... خدایا چرا تموم نمی شه امشب... وای... خاله...

مه گل همین که نگاهش روی آینه قدی تلاقی کرد از دیدن خودش و لباس سفیدی که در تن اش به سختی نشسته بود. بی توجه با غضب و خشم تاج عروسش را برداشت و محکم پرت کرد گوشه ای...

منیره، حیران با شنیدن شکستن چیزی، از اتاق سریع با هول والا خارج شد.

اما با دیدن تاج عروسی که گوشه سالن افتاده، به سختی نگاه گرفت به مه گلی که دیوانه وار در حال کندن تور موهایش بود و با هق هق موهایش را چنگ می زد. چنان جاخورد که ناخواسته صدایش با اعتراض لا رفت:

- داری چی کار می کنی؟

مه گل از سوزش کف سرش و کندن ریشه تارهای شینیون شده اش، دردمند چهره جمع کرد. بینی کیب شده اش را با غیظ بالا کشید:

- همش تقصیر این بدن لعنتیه... این چاقی مزخرف... آره اگه آرتا ولم کرده به خاطر زشت بودنمه... من... من...

گیلدا سخته کرده پاتند کرد سمت دخترکش، پریشان و دلواپس محکم تکانش داد:

- نکن باخودت مامان جان... مه گل...؟

اما مه گل انگار در این دنیا نبود، خشمگین هنوز در حال کلنجار رفتن با لباس تنگ عروسش بود و مدام زیر لب چیزهای می گفت که یک باره برق سیلی محکمی روی گونه چپاش، او را از جا پراند...

ناباور و حیران کف دست یخزده اش را روی گونه زُق زُق کرده اش گذاشت و مظلومانه و دلخور به مادرش چشم دوخت.

اشک از گوشه چشم گیلدا شُره کرد:

- نکن مامان، غلط کردم... دیگه نمی‌زنمت... غلط کردم مامانی...

تا می‌خواست دخترکش را در آغوش بگیرد، مه‌گل هستیریک‌وار خود را عقب کشید.

همه از حرکت تند و تهاجمی عروس جاخوردند، محیا متحیر با دستان باز جلو رفت:

- مه‌گل...؟

مه‌گل به سختی بزاق خشک‌شده دهانش را فرو داد، از بس جیغ کشیده و خودآزاری کرده بود. شدیداً تشنه و عطش داشت.

تند با هستیریک اطرافش را کاوید، نگاهش روی کیف مادرش دو دو زد، به سرعت و شتاب زده سمتش هجوم رفت و کیف دستی گیلدا را با خشم چنگ زد...

- چی کار می‌کنی؟

بدون ملاحظه کیف مادرش را کف سالن سر و ته کرد که تمام محتویات کیف روی کف پارکت پخش و پلا شد و صدای بدی تولید کرد.

بدون اهمیت خم شد و سویچ را در کف دست گرفت با آن کفش پاشنه بلند و هیکل توپر دوان دوان سمت خروجی قدم تند کرد که گیلدا هم وحشت کرده به سرعت دوید و راهش را سد کرد:

- با این حالت کجا می‌ری؟ ها مامانی؟ چرا داری خودت و مارو دق می‌دی؟

مه‌گل به سیم آخر زد، جیغ بلند و گوش‌خراشی کشید و پا روی کف سالن پرغیظ کوبید:

- می‌رم تا باچشمای خودم ببینم که قالب گذاشته... منی که نامزد و ناف‌بریدشم رو به چی فروخته... می‌فهمی مامان... می‌رم تا با اونایی که گفتن آرتا ولم کرده، نشون بدم اونا دروغ می‌گن و آرتا هنوزم... هنوزم...

صدایش کرخت و خسته تحلیل رفت و در فشار و شوک تمام عضلات بدنش منقبض شدند و جلوی چشمان یشمی‌اش تار شده و با گرفتگی عضلات عروقی، یک دفعه خشک شده روی دستان گیلدا بی‌حال افتاد و همزمان جیغ بلند گیلدا با هق هق محیا درهم ادغام شد.

صدای رعد و برق رعب انگیز در فضای تاریک اتاق با نم نم زدن باران روی پنجره مات اتاق اکو می شد. شاخه ای همواره به شیشه پنجره می کوبید، رد قطرات باران به روی شیشه پنجره دوجداره مات ذره ذره سرازیر می شد و نوای دلتنگی را هرچه سوزناک تر می نواخت.

چشم هایسبزه زارش را با اندوه از آسمان ابری گرفته؛ به خزان بیکران و درختان سر به فلک کشیده با برگ های نارنجی پوشش شان که روی زمین خیس درحال له شدن بودند، چشم دزدید و نگاه بی فروغش را داخل کوچه خلوت سراند.

نگاهش شکوه یک پرنس جوان در انتظار یار را داشت، لب های چفت شده اش را با مکشی گشود و پلک آرامی به نرمی بوسه باران به روی پرک گل ها، آهسته روی هم نهاد.

سرانگشت های سردش را محکم بند بازوهای عریانش حلقه کرد. در آغوش غریبانه اش، گذشته ای را دل چرکین شخم زد.

همانی که در آغوش گرم حمایت گرش مدام نوازش می شد، بازوهای توپرش با خنده های شیطنت آمیز او لمس می شدند. آه حسرت باری از ته اعماق دل می کشد.

غرش آسمان و سرازیر شدن تند مدام باران؛ دلش را همانند گذشته ها نمی بُرد، بلکه به او خاطر نشان می کرد که او تنها نیست، حتی خداوند هم برایش معجزه رحمتش را برای او فرستاده تا یادآوری کند؛ که او ابداً تنها نیست.

سرانگشتان ظریف و کشیده اش را زیر چشمان به نم نشسته اش کشید؛ رد اشک مرواریدی را با تیغه انگشت شصت گرفته و آهش را در دل با غم و اندوه بیرون فرستاد.

نوای تلفن همراهش بلند می شود، بی تفاوت پلکی خسته روی هم می گذارد، خسته و محزون دم عمیقی می گیرد.

جورچین

آوای تلفنش مدام می خواند، به کرار و طولانی! کلافه به سمت میز کنسول کنار تخت دو نفره یاسی نزدیک می شود و خسته تر از همیشه با شقیقه نبض زده، تلفن را با دست راست می گیرد. با نگاه به عکس دو نفره اشان، لبخند تلخی کنج لب گوشتی اش نشانده بانفس عمیقی آیگون سبز را می زند.

- الو..؟

بی آنکه مهلت دهد پابرهنه می پرد وسط حرفش:

- الووو... مه گل؟!

اوف دختر کجایی تو؟

جون به لبم کردی، چرا اون بی صابو جواب نمی دی؟

بی حوصله از گزاف گوئی دوستش، با دو انگشت شصت و سیبانه اش کنار چشمش را فشرد. زیادی غمگین و گرفته است که حتی حوصله خودش را هم ندارد.

- محیا چی شده؟

محیا مکث کشداری کرد با تعجب بی درنگ پرسید:

- فهمیدی اومده؟!

مهلت نداد و پرچانگی اش را با توپ پر شروع کرد:

وای وقتی از مامان اینا شنیدم که آخر هفته بخاطر اومدنش همه فامیل دعوت شدن آ، خیلی تعجب کردم... آخه تحفه بعد هشت سال تشریف شون آوردن... دیگه جشن و دعوت دیگه چه رسمیه من نمی دونم؟!

نفسش را پر صدا بیرون می دهد. با منظور دم تلفن شمرده پچ می زند:

- دوست آدم هم فامیل آدم باشه هم دوست، این خوبه یا بد؟

محیا با تعجب زیادی از پشت خط می پرسد:

- یعنی چی...؟!

یعنی می خوام بگی، بده من بفکرتم و تا فهمیدم جریان از چه قراره؛ بهت زنگ زدم که ببینم میزونی و حالت خوبه؟ اصلاً رو به راهی و...

کلافه نفس زد:

- امون بده محیا...

در عرض اتاق بدون اهمیت، فرش نه متری کف اتاقش آرام طول و عرض اتاق را می چرخد:

- می دونم از دیشب که خبرش رو شنیدم بهم ریختم، بابا و مامان هم همراه خانواده عمه پوراندخت و عمو فریدون رفتن فرودگاه واسه پیشواز و اینا...

محیا بدون صبر، بی ملاحظه مداخله کرد:

- جان من؟!

و!!

برای چی خاله گیلدا و عمو هرمز، رفتن پی اون عوضی؟

ای خدا...

بس نبود پسره یکاره زده تنها دخترشون جلوی اون همه آدم خرد کرده... حالا هم هلک هلک برگشته چی رو ثابت کنه، مرتیکه...

مه گل با تشر و خشم غریبی با بغض صدایش می زند:

- محیا؟

محیا با حرص و ناراحتی لب گزید:

-مه گل جان، آخه دلم می سوزه... یادم نرفته چقد تورو عذاب داد و چقد عذاب کشیدی وقتی با پروئی رفت اون وقت خاله وعمو...

آب دهانش را بادرماندگی می بلعد و سرش را پایین می اندازد به گل های قالی چشم می دوزد:

-مهم نیست، گذشته ها دیگه گذشته... از اون زمانهم هشت سال می گذره... به نظرم بهتره همینجا چالش کنیم، درسته؟

محبابا تردید می پرسد:

-چی بگم والا ... اوم الان که تنهایی، بیام پیشت... جوون من فقط، نگو نه؛ باشه...؟

گوشه لبانش به لبخندی محو کمی کش می یابد:

- باشه بیا.

محبیا خوشحال سریع جواب می دهد، باشوق هیجان.

- ای به قربونت دخترگلم، اومدم اومدم تا سه شماره جلوی درتونم، بای.

حواس پرست تلفن را هول کرده قطع می کند. مه گل مات به همراهش و بوق آزادش خیره می شود، این دختر همیشه خدا عجله داشت و هیچ متانتی در رفتارش مشاهده نمی شد.

سری به تاسف تکان داده باز به غار تنهایش فرو رفت. فکر آخرهفته و دیدن دوباره کسی که هشت سال، زخم بر روی دل، قلب، روحش زده و بدون ترمیم زخمش به دیار غربت سفر؛ او را با دنیای از اوهام و سوال تنها گذاشته بود.

پک سوال هایش را در صندوقچه اسرار نگه داشته تا بلکه روزی برسد تا همه اشان رو در رو از آرتای بی وفا بپرسد.

دستگاه سیستم گوشه اتاقش که جلوه گر اتاق خاص دخترانه با تم پسرانه بود، را روشن می کند. همراه موزیک همخوانی را شروع کرده در همان حال دفتر خاطراتش را ورق می زند، روان نویس با پوشش طلایی رنگش را دوران دور انگشتان کشیده اش می چرخاند، خیره به کاغذدیواری اتاقش به فکر فرو می رود.

به زمانی که تنها دختر هیجده ساله ای بیش نبود. با کلی آرزو و رویاهای خام دخترانه به سقف مشترک با او می اندیشید؛ عروس عمه پوراندخت و نوه خاندان نیکزاد فرخی که از قضا پسر محبوب فامیل که همه خاندان و اقوام از هوش و ذکاوت او مدام تعریف و تمجید می کردند؛ قطعاً آرزو خیلی از دختران حسود فامیل بود.

همه جا ورد زبان اقوام "آرتا پسر فریدون و پوران دخت بود" هوشی که مایه افتخار خانواده و غرور خودش هم بود. چه شد؟

آن همه متانت، تعریف و تمجیدها؛ پسرعمه اش درست شب عقدکنان اشان با او...

شاید همین تعریف و تمجیدها او را دچار غرور کاذب کرده بود که حتی بدون در نظر گرفتن تمامی شاید و نبایدها به آینده خیالی با او حتی دچار تردید نشود، چنان پیش روی و یک تازی کند تا به حجله عروسی اشان هم برسد و حتی اسم فرزندان اشان هم پیش پیش انتخاب کند.

قطره اشکی ناخواسته از گوشه چشمش چکید که با نوک انگشت پاکش کرد. بغضش را همراه آب دهان به زحمت بلعید و با سرگردانی و بی قراری بر روی صندلی نشست. روان نویس را محکم لای انگشتانش فشار داد، ناخن هایش روی خودکار صیقلی خراش جزیی پیدا کردند.

خواست همه را بر روی کاغذ منتقل کند اما نمی شد، همه حرف ها و درد دل ها را نمی شد بر روی کاغذ سفید نوشت، چراکه ممنوعه های دل فقط برای دل محبوس بود، باید قفلش را همچنان در سینه اش محفوظ داشته باشد.

نگاه توده ایش را به دفتر سفید و بدون حتی خط خوردگی سراند، هشت سال بود راز دلش را برای احدی فاش نکرده بود، حالا تردید داشت برای افشای رازی که می دانست غرورش را ترجیح دار و خرد می کند.

جورچین

مانده بود بین دوراهی نوشتن و ننوشتن که زنگ خانه به صدا در می آید، بی حال و سست از روی صندلی بلند می شود، موهای ابریشمی زاغش را با کش سبز رنگش دم اسبی می بندد. سنگین دمپای صندل سفیدش را به پا می کند و آرام از چارچوب در خارج می شود.

راهرو با گل های طبیعی تزیین شده و سرمست از رایحه گل ها کمی به قدم هایش نظم می دهد. عطش وار رایحه خوشبو گل های طبیعی گل نرگس را بو می کشد، مادرش گیلدا به این امر واقف بود که مه گل عاشق گل های نرگس باعطر کم نظیرشان هست.

زنگ آیفون همواره صدا می دهد بدون لحظه ای مکث و صبر، همچنان صدای نکره اش در فضای خانه پژواک می شد. می فهمد که محیا با در نظر گرفتن تنها بودنش آنگونه بدون خجالت زنگ را بامداوامت می فشارد.

از پله ها پایین می رود و نگاهش به سالن خالی گره می خورد.

هیچکس نبود، خالی خالی! ترسناک و لرزه آورده.

با صدای دوباره آیفون پوف کلافه ای می کشد. پا تند کرده و دکمه را فشار می دهد؛ سپس خود راهی آشپزخانه مجهز با تمام امکانات مدرن و با کابینت های ام دی اف می شود، بی اهمیت از یخچال معجون مخصوصش را در می آورد از بالای آبچکان کابینت دو لیوان بزرگ در آورده و از ظرف مخصوص؛ معجونش در دو لیوان می ریزد.

- وای مه گل جونی، آخیش هلاک شدم بابا چقد دیر درو باز کردی... به جان تو کم مونده بود برگردما...

بی صبرانه و با خستگی بانفس نفس تکیه خود را به روی کانتر می دهد بی تعارف لیوان معجون را از دست مه گل می قاپد، با لبخندپهنی همه را لاجرعه سر می کشد.

- آخیش... جون تو خیلی حال داد... داری بازم بریزی واسم؟

مه گل سرش را کج می کند و چشم ریزکرده خیره سبک باریش می شود:

- کوه بودی؟

جورچین

محیا لبخند پهنی می زند و دستانش را از هم باز در دو طرف بدنش دراز می کند:

- نه خواهر، به عشق تو تا اینجا بدو بدو اومدم، وای که هرکی می دید فکر می کرد من دیوونه ام!

با گنجی سرش را خاراند:

- مه گل من دیوونه ام؟!

یا اون مردم مشکل دارند که با چشم و دهن باز بهم زل می زدند... انگاری دختر خوشگل و خوشتیپ ندیدند...

سپس نمایشی دستانش را بالا می برد:

- ای خدا چی میشه من بازیگر بشم و همه بیان واسه امضا اونوقت منم حسابی از خجالتشون در بیام.

مه گل بی توجه مقداری از محتویات لیوان می نوشد که محیا باز بلبل زبانی می کند:

- ای خواهر، من اگه قیافه و هیکل تو رو داشتم حتما بازیگر معروف می شدم یا نه مدل می شدم... اصلا استاد تو اجازه می ده به

منم، بیام و تعلیم ببینم تا باری بشم؟

مه گل نیم نگاه اجمالی به او می اندازد:

- تو که هیکلت از منم بهتره، تازه هرچی می خوری چاق هم نمی شی مثل من...دیگه گیرت چیه؟

درضمن خودت نخواستی بیای تو تیم والیبالیست ها...

همش می گفتی سخته و نمی تونی... حالا چی شده بفکرش افتادی؟

محیا لبخند خبیثانه ای زد با نیشخند پهنی گونه مه گل را نرم کشید:

- خواهرجان، منو چه به والیبالی و اینا... بعدش من عشق گیتار آواز و بازیگری دارم، این چه ربطی به خوردن و نخوردن داره...

هوم؟

مه گل با آرامش ذاتی اش پلک می بندد:

- وقتی هرچی می فرستی تو خندقت خب معلومه که استعدادشم داری!

نوچ آرام وشیطنت آمیز محیا با انداختن دست پشت گردن مه گل و طرف لاله گوشش؛ با لحن شور انگیزی نجوا زد:

- این تن بمیره، تو که ردیفی.. اصلا تو با کاترینا کیف خودمون فرقی نداری، اون چالگونه داره تو غنچه می خنددی! حالا بدون چالم قبولت داریم!

مهم خوشگلی و اندامت که ردیفه.

لب روی هم فشرد، نگاه براق اش را به محیا همیشه سرخوش سراند:

- تو عشق آرئیستی داری نه من! کار وبار؟

چشم تنگ می کند از نفهمیدن! مه گل لبخندمحو، به آرامی پرواز پروانه ها از روی پیله تنیده دورش، به تعجب او و قیافه اش می زند:

- جوون من رو قسم آوردی که بیای مخ من رو تیلیت کنی؟

لپ اش را از داخل گزید، نگاه به اطراف چرخاند روی عکس ورزشی اش استوپ کرد:

- یعنی من یجور مرام ندارم واسه تنها نبودنت پیام پیشت که برام دست می گیری؟

رضایت اش را با پُرکردن لیوان بلوری از معجون مقوی خودش؛ برای محیای منتظر جواب.

- نه عزیزم، فکر کردم اومدی بگی لباس نداری واسه مهمونی پنج شنبه و ...

نگذاشت کلام اش به اتمام برسد، هیجان زده پا در هوا نطق اش بی مقدمه گشود:

- ای ول گفتی!

من چی بپوشم...؟ تموم لباسام دِمدِه شده، اصلا ولش کن من رو چه به مهمونی او شارلاتان!

هشدار می دهد با کوبیدن لیوان روی کانتر، جدی و محکم:

اخم کمرنگ و ظریف کنج پیشانی نشانند با غم لب برچید:

- مه گل...!

سری به تاسف تکان می دهد، پشت به او از آشپزخانه کوچک اشان خارج می شود اما طعنه اش رابه سبک خودش یعنی شوخ طبع می زند:

- کی می خوای بزرگ بشی خدا عالمه! هرچی می خوای بیوشی اول یه نظر به فکر کوروش باش بعد لباس تن بزن.

اسم کوروش می آمد ناخواسته، تن اش گر می گیرد گرم می شود و پر از احساس های بکر و دست نخورده. اما پای منطق اش هست، نمی گذارد کوروشی که از بچگی چشم اش دنبال مه گل دیده را، عنوان دوست یا نامزد یا... هرچیزی که دلش خواست بگذارد.

- بیخود بهتون نچسبون بهم که علاج نداره خانم خانما!

می شنود اما گوش کر می اندازد به اتاق کوچک زیر شیروانی اش پناه می برد. اتاقی که پوسترهایش آزاد و با پوشش ورزشی بود، رنگ صورتی دخترانه ندارد البته مستثنی تخت خواب با روکش یاسی اش، برعکس اسپروت مثل پسران مجرد درهم و بهم ریخته بود!

گیلدا همیشه از آشفتگی و شلختگی اتاقش گله داشت. برای آیندش نگران و صدالبته هراسان بود. هنر دخترانه اش به هنر شیک پوشی و عطره های گران قیمت با رایحه ملایمش خلاصه می شد وبس. از هنر آشپزی و کدبانو بودن هیچ چیز نمی دانست دلیل هم به آن هم، تجربه تلخ گذشته ربط داشت همانی که...

- می گم مه گل؟ تو که توی کمدت همیشه لباس زاپاس داری بزار یه نگاه بندازم ببینم قد وقواره منم پیدا می شه یه تن مهمون کنم.

از گوشه چشم، نگاهش به دفتر ممنوعه اش افتاد، بدون عجله و تیزکردن شاخک های محیا، آهسته گام برداشته پشت به میز و مستقیم به نگاه منتظر محیا، لب سایید و دستانش را پشت برده آرام دفترچه اش را لای کتو انداخت، خیلی آرام بی حرف سری به نگاه منتظر و ملتسانه او، تکان داد. که جیغ هیجان زده اش بلند شد.

- وای عاشقتم مهی!

نوک زبانش را گزید تا نگوید "کوفت مهمی!"

شقیقه اش آرام نبض می زد اما با سر انگشت نرم ماساژ می دهد، پلک اش را باز وبسته کرد که به محیای تا کمر داخل کمد لباس هایش خم شده، باتعجب چشم می دوزد:

- دنبال لباسی یا گنج که اینطوری تا پشت رفتی توش؟

نفس بلندی کشید و لباس مغز پسته ای بلندی از رگال لباس ها بیرون کشید با لذت و خوشنودی؛ دو گام رفته جلوی آینه بزرگ قدی ایستاد. لباس را روی تن اش گرفت با دقت و کنجکاو به خودش ولباس با ریزبینی کنکاوش کرد.

چاک کنار لباس، زیبای اش را دوبار می کرد، سنگ دوزی های یشمی هم جلوه خاصی به وجود آورده که با رضایت سر رو شانه کج می کندبا نگاه مشتاق به مه گل خونسرد؛ سری مایل کرده و جواب داد:

- می گم، اینو ببوشم؟ خدایی خیلی جیگره، از کجا خریدی... هیچیت شبیه دخترا نیستا ولی خفن سلیقه داری جون مهی!

باز گفت، حرص اش آمد این بار چشم در حدقه چرخاند:

- صد دفعه بهت نگفتم بهم نگو مهی! بابا جان اسم من مه گلِ درست هجیش کن، مه گل؟

چشمک بانمکی نثار صورت گلگون شده اش زد:

- اوکی مهی! حالا بگو بهم می آد، یانه؟

با کف دست آرام روی پیشانی زد "یعنی خاک به سرت" نگاه نگرفت اما با چند گام کوتاه نزدیکش شد، بی حوصله اما آرام کنارش زد. وا گفتن محیا هم برایش مهم نبود. دست دراز کرد با چشم تنگ وباریک شده؛ زیر ورو کردن لباس مجلسی ها، بلاخره لباسِ انتخابی خودش را بیرون کشید. یک لباس ساده صدفی بلند و تنها نقطه قوتش، حاشیه دور گردنی است که روی بازوها را با چندبند مروارید وصل لباس، چیزی شبیه لباس های اروپایی ها در جشن عروسی، سنگین و موقعر البته شیک.

چشمان محیا درشت و در حدقه گرد شد لب هایش هم باز... وباز.

- می خوای اینو ببوشی!؟

با رضایت روی طرح ساده لباس چشم دوخت، دستی به نرمی حریرش کشید، خاص و نرم.

- آره.

محیا طاقت نیاورد، غرهایش را نسنجیده و بی فکر پیش گرفت:

جورچین

- آره و... مهی، جان من داری جدی می گی؟ بابا طرف بعد این همه سال اومده ایران... اون وقت تو بجای این که خودت رو شبیه ملکه ها کنی، می خوای شبیه دخترکبریت فروش کنی؟

دخترکبریت فروش؟!!

قطعنا همچین خیالی نداشت، برعکس بقیه دختران فامیل که دنبال چیزهای زق و برق دار بودند و طرح انتخابی اشان ژورنال دنیای مد بود را بی شک قبول نداشت، چه اهمیتی داشت وقتی خودش راضی بود و مطمئن با همان لباس؛ موقعر وشیک ترین دختر مجلس!

لب گزید و دهان به اعتراض گشود، تلخ شاید هم بغض:

- می خواهی خودم رو هدیه پیچ کنم بدم بهش، چطوره؟

لب محیا باز نشده روی هم بسته شد، حرف مه گل سنگین بود و مطمئن، او بی گذار کاری نمی کرد که...

- فکر کردی آتو دست دخترای فامیل می دم که پشت سرم حرف در بیان؟

به خودش اشاره کرد:

« بگن اونقد به خودش مالیده، انگار منتظرش بوده تا برگرده و عروسک دستش رو دوباره بازی بده!»

شکایت می کرد اما داد و بیداد ناسزا ابداد صدایش بغض داشت بارگه های دلخوری و دلگیری.

- تو نمی تونی بفهمی که چقد بابت یهو اومدنش ناراحتم اما باید قوی باشم... چون نمی خوام پیام به اون مهمونی تجمل گرا بین اون آدمایی که فهم و شعورشون به قد و تعداد انگ هاشون و جیب های پر پیمون شون!

چشم هایش را پشت به محیای ناراحت و نادم می بندد، سُرابه های زلال های اش قصد باریدن دارند. با فرو دادن ته مانده بزاق، قصد مقاومت می کند.

- خیال می کنی واسم راحتی پیام به جایی که همه چشم تیز کردند و منتظر یه آتو بهونه واسه خراب کردنم؟ تو که فامیل، دوست منی و شاهد؛ باید بهتر بدونی؟ نمی دونی!

محیا شرمنده است، کاش دهانش را بدون سنجیدن باز نمی کرد، کاش.

- آجی باور کن من قصد...

جورچین

با پراندن دست در هوا، بی حوصله لباس صدفی ساده اش را روی تخت پرت می کند، دل و دماغ ندارد. محیاهم ناخواسته او را رنجاند.

- مهم نیست، تو که اینجوری فکر می کنی از بقیه چه انتظاری می تونم داشته باشم؟

برای فرار از سکوت سنگین میان اشان، لباس مغزپسته ای را روی سینه اش گرفته، لباس را چسبید بی حرف در آهستگی مقابل اش ایستاد. نگاه شرمنده اش گره خورد به گره دستانی که درهم چلانده و مدام روی هم فشار می داد:

- آجی شرمندم، من فکر می کردم حالا که آرتا برگشته تو برای اینکه بسوزونیش زیباییت رو به رخش بکشی و...

- که چی...؟

سرش را بالا گرفت، هفت سانت بلندتر از او بود، حالا که روی صندلی دوپایه استیلی نشسته باید سرش را برای دیدنش بالا ببرد.

فهمید و سریع دست بالا گرفت مانع جواب محیای میبوت شد:

- به بقیه و مخصوصا خودش بفهمونم که واسم مهم بوده تا برای اون ترگل و ورگل کردم؟

از جایش عقب کشید تند و یک باره، محیا سریع سر عقب گرفت هعی از یک هو بلندشدنش کشید. چشم در حدقه گرد چرخاند، نگاهش سنگین روانه مه گل شد.

پوزخندغمگینی زد جلوی آینه قدی ایستاد، گوشه لبش با دیدنِ قد بلند و اندام کشیده و کار شده اش، نرمک بالا رفت. به عقب چرخید با رضایت به خودش اشاره زد:

- می بینی من هیچی کم ندارم که بخوام پشت یه مشت آت و آشغال قایم بشم، نه هیکل تراشی کردم نه عمل نه مل، من خودمم مه گل، مه گل نیکزاد دختر هررمز نیکزاد اصل. همونی که بعد اون فاجعه خودشو نباخت برعکس خودشو از نو شکوفا کرد! من همون مه گل نوجوونی م که لباس برام توتنم پیدا نمی شد از زور چاقی! همونی که پر از جوش های سرسیاه داشت ولی حالا ببین؟ اون مه گل کجا، اینی که جلوته کجا!

حق داشت تند باشد، ناراحت و مغموم خاطرات تلخ باشد، حق داشت گذشته ها را کالبدشکافی کند، ولی حق نداشت جلوی محیای که اشکش را در آورده بی اهمیت به قلب رئوفش رد شود، درمانده بود از دست خودش و افکاری که مسموم گشته و تاب رهایی نداشت.

دوستش بود از شانس بد فامیل! نفس کلافه ای کشید با غم مقابل محیای سرتو داده ایستاد، نرم بالبخند ملیحی صدایش زد:

- محیا...؟

جورچین

صدایش...؟ مگر می شد صدایش کند او جان نگوید به دختری که قلبش درست مثل صورت بی نقص اش زیبا و نیکوسرشت بود، طاووس وار غرور داشت اما بددهن و خودخواه نبود.

- جانم؟

لب بهم چسابد تا نخندد، لب برچیده محیا و نگاه بارانی اش، او را سوای شیطنت ها و سربه هوایش کرده، سعی کرد از در دیگری وارد شود:

- آبغوراتو آوردی این جا که دل منو باز بهم بریزی و خوراکم بشه اشک و آه تو؟ جمع کن ببینیم!

فین فین اش با بالاکشیدن آب بینی اش، با کمی شیطنت لبخند کم رنگی دنبال می کند:

- بدبخت کوروش که عاشق توی آبغوره شده!

جیغ خفه اش، لبخند رضایت بخشی را مهمان صورت هر دو به ارمغان می آورد. لحظات دونفری اشان را با بحث کردن سر رژیم لاغری و ورزش می گذارند طوری که اصلا متوجه آمدن گیلدا و هرمز و شخص دعوت نشده، نمی شوند! شخصی که با اصرار خودش بدون میل گیلدا به خانه اشان پا گذاشته ولی با شنیدن قهقهه ناز و ظریفی، قلبش بنای ناسازگاری برداشته با کوبش بی حدش؛ تصمیم اش تغییر کرده که راه آمده را، عقب گرد کرد، تا در جای مناسبش همدیگر را ملاقات کند.

زیرچشمی اطراف اش را می کاوید. بدون حساسیت به نگاه زوم شده سمتش، سرش را نزدیک کوروش می برد در آرامش به نرمی پیچ می زند:

- چرا با پسرعموت اونقد بد دست دادی؟ چقد سرد و خشک!

مگه نه اینکه یه زمانی ما سه نفر دوستای نزدیک بودیم. دوستای خیلی صمیمی و نزدیک... هوم؟

کوروش بی تفاوت درحال پوست کندن خیاری بود، بی دقت گوشت خیاری را هم همراه پوست اش باچاقو می بُرد:

- من با آدمای نامرد کاری ندارم، اا مرتیکه بی خبر پاشو شده رفته امریکا اون وقت ما تو شوک بهم زدن نامزدیشیم!

ناخواسته نیش زد و شکافت گذشته تنیده شده را، اما با دیدن نگاه کدر و بی فروغ؛ رنگ پریده مه گل با اخم زیرلب " لعنتی " نثار خود و حرف خارج شده از دهانش کرد، ناراحتش کرده بود بدون قصد و عمد، ناخواسته.

- متاسفم مه گل نمی خواستم...

خب همین بود، مه گل همیشه؛ با تمام دلخوری ها و طعنه ها باز هم آرام بامتانان برخورد می کرد، اخلاق خاص و سیاستش احترام متقابلا هم برایش به ثمر می آورد.

کوروش لب بهم چسبانده از نزدیک به او با چشمان تیزشده باریک گشته خیره اش شد، به نرمی زبان روی لب های برجسته اش کشید:

- ولی تو عادی باهاش برخورد کردی! اصلا موندم چه جوری بدون هول استرس تونستی اینقد پرفکت باشی؟ آرتا هم متوجه تغییراتت شد که نگاه ازت بر نمی داشت!

خوش خیالی کلمه این روزهایش بود به باور محیا و کوروشی که گمان می کردند پسرعمه اش بعد سالها برای او برگشته.

عادی بودنش به طرف قضیه قرار داشت اما استرس درون قلبش جدای از حفظ ظاهری برای بی تفاوتی اش بود.

- محیا کجاست؟ نمی بینمش؟

هر دو چشم در اطراف چرخاندن، محیا را از رنگ خاص لباسش در بین جمع جوانان یافتند، میان جوان های که هرکدام با سرخوشی درحال قهقهه بودند. لب فرو بست چیزی نگفت به جایش؛ رو به کوروش خیره به محیا، سری جنباند:

- پاشو بریم بیرون، اینجا هوا گرمه.

سری با زور تکان داد، چشم از پسر با موهای عجیب و غریب البته شلوار زاپ دارش که کنار محیا نشسته، به زور و اجبار گرفت با نارضایتی همراه گرفتن خیار پوست شده اش؛ پهلوی به پهلوی مه گل از عمارت پوران دخت و فریدون خان خارج شدند، پشت ستون های بلند سربه فلک معماری شده به سبک اروپایی، کنار صندلی های تعبیرشده آلاچیق ها و چمنزارها آرام می نشینند. هوا آبان ماه خنک بود که گاهی آسمانش خیال باریدن داشت. تن ظریف اش لرزاند... کوروش زیرکانه متوجه لرز بر اثر سردی هوا می شود. لبخند کم رنگی زده و کت اسپرت شکلاتی اش را از تن بیرون کشید به نرمی روی شانه های نیمه پوشیده مه گل انداخت. صمیمی بودن هر دو از زمان بچگی و رفتن یک باره آرتا به قوت خودش افزایش و محکم تر باقی ماند.

نفس عمیقی می کشد موجی از سردی هوا به همراه... آخ از عطر محبوبش!

دانیل شکلاتی!

دلش می خواست تمام رایحه محبوبش را یک نفس ببلعید اما... مدام نفس عمیق و چاق می کرد که دست کوروش دور شانه اش از روی کت اسپروتش به یاد بچگی تنیده می شود:

رعشه ای عجیبی می گیرد نه از سردی نه از نزدیکی؛ بلکه از توجه کوروشی که همیشه و همه جا عاقلانه پایه پایش آمده بود بدون هیچ حرف و سخنی یا منتی!

- نه...

مکشی کرده با لبخند محوی نگاه به اوی انداخت:

- از عطر خوشم می آید.

دستش را آرام بر می دارد گمان می کرد از سردی مدام نفس می کشید حالا که توضیح اش را شنیده خیالش از بابت گرم بودنش تا حدودی راحت گشته.

- از بچگی این بو دوست داشتی به طبع تو، روی محیا هم اثر گذاشت که چشم بسته منو باهمین بوقبول کرد اما بعدش چی...؟

بعدش چی؟!؟

محیا در اوج دوستی و ازدواج با کوروش مهربان و مسئولیت پذیر؛ کات کرده و سودای بازیگری و گرم گرفتن با دوستان آنچنانی شد!

- بهش زمان بده مطمئنا خودش می فهمه لایق تر از تو برایش پیدا نمی شه، شک نکن.

نفس عمیقی همراه حسرت و خواستن می کشد، سخت است در مورد محیا حرف زدن اما می دانست قلق این دختر چموش را تنها مه گل؛ دوست صمیمی اش وارد است.

- باهانش حرف بزن تو مخش بفرست که جواب منو بده والا دیوونه شدم از بس منتش رو کشیدم ولی هر بار واسم تاقچه بالا در میاره!

حزن دارد لحن دوستش، برای این که کاری کرده باشد شانه اس را به شانه پهن او می چسباند:

- دخترا با چشم و گوش عاشق می شن نه با حرافی و روضه خوندن، بنظرم یه مدت بی خیالش شو اصلا هم مسیج نزن تماس نگیر بزار یه مدت نباشی تا قدر تو بدونه اون موقع می فهمه که کوروش همیشه اهل منت کشی نیست ممکنه از سردیش زده بشه، توام سرد شو مثل خودش!

جورچین

می خندد مردانه و سنگین، رای محیا را زده بود آن هم بخاطر دوست بودن اشان؛ شیرین که نه برایش طعم ملس ترین شنیده ها است، حرف های مه گل!

- محیا بفهمه چیا بهم گفتی حلق آویزت می کنه!

می گوید هردو باهم چهچه می زند، یکی آرام و ملایم دیگری سنگین.

- می بینم که محفل تون بل و بلبله؟

خنده هردو در جا روی لب هایشان می ماسد، تن ظریف اش خشک و یخ می بندد. کوروش نگاه از رنگ پریده مه گل گرفت به آرتای مغرور و یک تاز داد، نشد که کلام به کنایه باز نکند:

- بل و بلبله چون نامردا توش دخیل نیستند، از ته دله!

یک تای ابروان هلالی مردانه آرتا تعجب بالا می رود، چشم از مه گل صامتی که کت مردانه کوروش را چفت چسبیده، می گیرد، می دهد به کوروش سرپا ایستاده؛ پاهایش به عرض شانه باز کرده و مدعی.

- قبلنا مهمون نوازتر بودی!؟

تک سرفه مصلحتی کرد باز افزود:

- رسمش اینه که بارفیقت گرم بگیری.

از جمله بندی اش خوشش نیامد از طلب کار بودن و امر کردن هم همینطور؛ در سکوت نگاه جدی اش را به آرتای که دستانش را لای جیب شلوار جین اش فرو کرده؛ دوخته اما بی نصیب اش نمی گذاشت از واژه های کارساز.

- اون قدیما بود، قدیما خیلی چیزا فرق داشت. نامردی نبود، غرور نبود. رفیق؛ رفیق بود نه نامرد! حالام رد شو می خوایم بریم تو.

خم می شود سر به مه گل صامت تکان می دهد، جلوی چشم تیز شده آرتا؛ بازوی لرزان مه گل در دست می گیرد باهم از کنار کوه یخ غرور ایستاده، در سکوت و اجبار رد می شوند.

نتوانست این همه بی محلی را تاب بیاورد، این بار طعنه و زهرکلام اش را به جان مه گل، سنگین انداخت:

- جای من، به رفیقم چسبیدی که جام و برات پر کنه؟ البته که گزیننه ت فقط می تونست کوروش باشه که رفیق صمیمی ازم بگیری و برضدم مغزش رو بشوری...

- به تو مربوط نیست.

جورچین

جان کند تا بگوید به مردی که دیوانه وار هنوز دوستش داشت، اما زبان اش؛ نیامده به طعنه و گلایه باز شده را هم بی نصیب نمی گذاشت.

خنده حرصی و شاکی آرتا بلند از پشت گوش به او رسید، گره ابروهای کوروش درهم تنید. بدن مه گل از این خنده از جا پراند و چشمانش مات شد.

- خیلی خوبه، دوتا دوتا واسه خودت ردیف می کنی، من رو به در کردی که با رفیقم بریزی روهم و...

- مشکل تو چیه آرتا؟

کوروش جدی این سوال را پرسید، در انتظار جواب چشم ریز و باریک کرد. نگاه آرتا روی مه گل که پشت به آنها در سکوت ایستاده بود. بعد از سالها فراق آمده اما این روی سرد و نگاه فراری مه گل تمام معاملاتش را بهم ریخته، از طرف دیگر زیبایی چشم گیر و اندام کشیده و نفس گیرش با مه گل دوره هشت سال پیش زمین تا آسمان توفیق داشت، وقتی در بدو ورود خانواده دایی اش هرمزخان؛ در همان ابتدا چشمش به دخترک اندامی، ساده اما شیک پوش و زیبارو کنار گیلداخانم کشیده شد.

شوکه شد اما به روی خود نیاورد. وقتی از زبان مادرش پوران دخت شنید، دخترک آرام وشایسته در واقع همان مه گل است که در اوج جوانی زیربار نامزدی با او نرفته بجای توضیح دادن و علتِ نخواستن؛ بار و بندیل بسته بدون حرفی راهی کشور غریب شده تا نبیند آنچه که بر سر خانواده دایی اش می آید با این بی آبرویی!

پلک سنگینی روی هم می زند، لحن اش کنایه وار شاید هم خساست داشت.

- مشکل..؟!

من مشکلی ندارم، فقط توقع نداشتم ... رفیقم، بعد از این همه سال ... شمشیر رو از رو بسته باشه و...

- رفقاتمون تموم شد!

نفس عمیقی گرفت، چشم به مه گل ایستاده و سرش را مثل همیشه بالا گرفت، داد:

-کسی که به آبروی فامیل خودشم رحم نداره به ناموس خودش هم رحم نمی کنه، رفیق من؛ نمی تونه باشه!

تعجب شوک و البته مات زدگی اش، با نگاه کردن به مه گل زیبا و دست کوروشی که دور کمر دخترک تنیده شد، گره خورد:

جورچین

- من نمی خواستم زیربار زوری برم که تو بچگی ناف مون به نام هم بُریدند! مگه اهل قرون وسطیم که دیگران واسمون تعیین و تکلیف کنند و مام مثل این قربونیا چاره ای جزء اوکی گفتن نداشته باشیم؟

کوروش سری به تاسف تکان داد، بدون جواب همراه دخترکنارش به عقب چرخیدند، نفس حبس شده اش را رها کرد و تن اش را از دستان قدرتمند کوروش فاصله داد، کوروش بی حرف با تبسم دستش را سفت کنار پای خودش عمود انداخت و مشت درهم چلانند.

اهسته زمزمه وار پیچ زد:

- از اینکه بهش محل ندادی ترکیده! وگرنه تموم حرفاش طعنه به تو بود تا من.

چرا با کلمات باز افکارش را مغشوش می کرد؟ مگر نه این که باید درک کند که الان وقت این حرف ها نیست، ابد نیست! صامت لب گزید، لب های اناریش را با زبان تر کرد:

- نباید بخاطر من اینقدر تندی کنی، راضی نیستم به جون هم بیفتی، چشم روی برادری تون ببندین!

تا وارد سالن باشکوه وپراز شوکت فریدون خان، پا می گذارند با دیدن محیای سرخوش که در بغل همان پسرک درحال رقصیدن است، جا می خورند!

مشت و فک کوروش روی هم منقبض و نگاه اش درنده و شکاری به آن دو بی خیال، زوم می شود.

مه گل که یکه خورده با نگرانی بازوی کوروش را می گیرد دلواپس لب می زند:

- آروم باش، باشه چیزی نیست ک...ه...

- من پدر این بچه مامانی سوسول رو در میارم حالا ببین!

تند می گوید باشتاب و عجله به سمت آن دو وسط رقص می رود، مه گل جایز ندید که دنبالش برود. مضطرب ایستاده به کوروشی که دست پسرک را از کمر محیا برداشته با زور و اجبار مردانه خودش، محیا را بغل گرفته در همان وسط که جوانان درحال رقص بودند، نرم و سنگین خود را با موزیک تکان می داد و محیا را هم مجبور به تکان دادن همراه خودش می کرد.

لبخند کمرنگی روی لبش نشست با نگاه سرشار از محبت وگرم به شان نگاه می کرد.

- مثل اینکه توام خوشت می آد بری وسط یه خودی نشون بدی؟

تن اش گُر می گیرد از حضور بی موقع و یک باره اش، شوکه شده اما خم به ابرو نمی آورد در نهایت سرسنگینی زیرلب جواب آرتای بی ملاحظه را می دهد.

- لزومی نمی بینم برم اونجا. ولی از توصیتون ممنونم پسرعمه!

پسرعمه...!؟

از بچگی که باهم بزرگ شده بودند تاحالا حتی یک بار هم پسرعمه صدایش نزده بود اما اکنون..؟ چه بر سر دختر چشم یشمی پرنسس اش آمده که زبان اش مدام به نیش و کنایه باز می شود؛ آن هم مه گلی که در نوجوانی مهربان تر بود نسبت به همه، حتی بدخواهان اش!

مه گل وقتی سکوت و چشم باریک شده آرتا را روی خودش زیرچشمی می نگرد، بدون هیچ ری اکشنی به سمت مادرش گیلدا خانم روانه می شود. گیلدای که از لحظه ورودش مدام حواسش به تک دخترک نازش بود که خدای نکرده شخصی زبان به گزاف گویی، نثار او به لب بیاورد.

با دیدن قامت و حضورش، لبخند پرمهر و مادرانه ای نثار قندعسلش می کند بین خودش و خواهرش گلاره، جای باز می کند با دست به وسط اشان روی کانپه راحتی می زند:

- اومدی؟ ذکر وخیرت بود مگه نه گلاره؟

گلاره هم به طبع خواهرش، سری به تائید تکان داد و نرم لبخند زد:

- یس!

خاله مجردش اکثر کلماتش را انگلیسی جواب می داد تا زبان اش روان و ملکه ذهنش شود!

لبش را جمع و سست و وا رفته کنار گلاره می نشیند همزمان هم سرش را کنج مادرش کج می کند.

- بابا کجاست؟

جورچین

با شصت، اشاره ای به همسرش می دهد که گوشه ای با مردهای فامیل در حال بحث کار و اخبار تحریم ها و قیمت نفت و دلار بحث و گفتگو می کردند.

نوچ آرامی زیر لب کرده و بی حوصله سرش را مالش می دهد:

- خدا می دونه چقد این رایزیناشون طول می کشه، مامان؟

چشم از همسرش می گیرد، کنجکاو به دخترکش می دهد، سری جنباند که مه گل لب فشرد:

- من فردا تمرین دارم باید زودتر برم خونه و...

- می بینی که بابات وقتی با فامیل یکی می شه دیگه زمین و زمان رو فراموش می کنه!

نیشخندی می زند از جایش بلند می شود، به اجبار دست مه گل را می گیرد نرم به سمت رقص قدم بر می دارد خنده ریزی کرده با چشمکی نطق باز می کند:

- بیا مهی جون که تنم خشک شد از بس اونجا نشستم یکیم پیدا نمی شه مارو دعوت بده برقصیم! تو بیا بلکه بخاطر تو یه چندتا جون خوش تیپ اومد و منم یکی روتونم توی تورم بندازم!

با نارضایتی لب فرو بست چشمش به لباس نیمه باز گلاره افتاد، غرش را باغیظ زد:

- گلاره چرا این رو پوشیدی؟

گلاره با تعجب چشم به وسط میان جوان ها چرخاند سپس مقابل مه گل ایستاد شانه ای بالا انداخت:

- قشنگه دیگه، بعدم مگه من می پرسم تو چرا این رو پوشیدی؟ هرچند بهت می آد لامصب فیت تنته!

فیت تن اش؟!!

گمان می کرد چون یک سایز بزرگ تر است برای امشب مناسب و مانع بستن دهان فامیل بود، پوف کلافه ای کشید بی حواس و در فکر کمی تن اش را آرام ملیح و ناز تکان می داد. سنگینی نگاه چندین نفر روی خود احساس می کند با شرم و البته صامت همان تکان را کمتر و در نهایت قطع کرده و همان جا کنار خاله شادش که همراه موزیک تند، بالا و پایین می پرید و ادا در می آورد، صامت بابهت زل می زند.

نمی دانست چرا برای جلب توجه از لباس باز، آرایش غلیظ و عطرهاى تحريك کننده استفاده می کرد؟ مگر نه اینکه تازه بیست و هفت ساله شده، راه برای جذب مردان زیاد بوده، چرا خاله اش این نمایش سیرک را راه انداخته بود؟

با آمدن پسرکان خودشیفته فامیل؛ فاجعه بعدش اخم هایش را درهم؛ به وضوح ناراضی از خاله اش، قصد عقب نشینی داشت که یک باره و به سرعت در آغوش کسی کشیده می شود. از دستان زمخت و رایحه مردانه می فهمد در بغل مردی فرو رفته!

چه کسی جرات کرده همچنين جسارتی با او انجام دهد؟

با این فکر حرصی و شاکی با خشم موهای فر کرده اش را از جلوی صورت پس زد با گره اخم بین دو ابروان نازکش؛ سرش را با غیظ بالا گرفت:

اقا مگه...

حرف در دهانش می ماسد! نگاهش میبهوت روی فیس مردانه آرتا خشک می ماند. مردمک یشمی رنگش در حدقه لرزان با تردید روی اجزای صورتش در گردش زوایه دار می چرخد.

چشمان رنگ شب، ابروان پُر و پهن البته تمیز شده، بینی کشیده که به لطف عمل زیبایی تراشیده شده! لب های برجسته قهوه ای روشن، چانه ای کشیده و بلند که جان می داد برای گاز گرفتن!

- چیه؟

سری کج کرد، با ولع و حریر صانه به رخ زیبای دخترک مقابلش خیره شد، پوست سفید باچشمان یشمی به مانند نیزار دشت گل های لاله که زیبای اش را با بی رحمی تمام به رخ همه نشان می داد، مه گل بسیار زیبا و جذاب حالا مقابل اش درست جنب آغوشش گرفتار و محاصره شده. بارضایت دستانش را دور تن ظریف و ناز مه گل، تنگ تر کرد که مه گل از شوک در آمد با تکان مختصری زور زد تا حصار را آزاد و خود را از بند بی رحمانه خلاص کند!

- می... میشه ولم کنی، دارن نگاهمون می کنن؟

نگاه آرتا بدون این که از رخ اش کنده شود، مصمم وبی پروا بهم نجوا کرد:

- بزار نگاه کنن، حقمه!

گر گرفته و کف دستان عرق کرده اش را با تقلا بیرون آورده با حرص و بغضی که درحال ریشه پیدا کردن؛ خش گرفته هول محکمی به تن فولادی آرتا می دهد:

- گفتم برو کنار پسرعمه، برو کنار...

- هه پسرعمه، ها... یه توصیه بهتره از کنارم جنب نخوری، نمی زارم بری مگه این که از جنازه م رد بشی و...

- از جنازتم رد می شیم پسرعمو!

با صدای کوروش، زیرلب " لعنت بر خرمگس!" زمزمه کرد. شاکي و مدعی نگاه تندی حواله کوروش دست به سینه انداخت:

- تو دخالت نکن، بتو ربطی نداره من دارم با نامزدم حرف می زنم و...

- نامزدت...؟!

خنده حرص داری و عصبی آمیخته با تمسخرآمیزی، زیرلب با غیظ شمرده هجی کرد:

- نامزدت بود داداش!

حالام ولش کن تا یجور دیگه حالت نکرده!

فک و دندان هایش محکم با حرص ساییده شد:

- بهت هشدار می دم کوروش، پا روی خط قرمزای من نزار که...

- من نامزد کسی نیستم آقا، ولم کن ببینم!

مه گل با جسارت با او مثل یک غریبه رفتار کرده، قفسه سینه اش از خشم بالا و پایین می شد. مه گل جان کند تا خود را به کمک کوروش از آغوش محکم و حصاره پسرعمه اش رها کند. نگاه همه منظور دار وبامفهوم روی آن ها به سنگینی وزنه چندتئی، میخ شده بود!

نفس لرزان و استرسی کشیده با دستانی که لرزشش عیان بوده، بازوی کوروش را سفت می چسبید. محیا دوان دوان خود را به مه گل می رساند با ناراحتی پا به پا کنار مه گل قدم بر می داشت:

چیزی بهت گفت؟ اگه چیزی گفته بگو تا برم و پدرش در بیا...

- تو دخالت نکن، به خودشون مربوطه!

با غیظ بل گرفت از لحن آمرانه کوروش.

- چطور به تو مربوطه که خودت رو انداختی وسط، واسش سینه سبر کردی و...

مه گل بی حوصله و خسته درمانده دستانش را از دست کوروش بیرون کشید با لحن بغض داری زمزمه کرد:

- ولم کنین، شما دوتا بدتر دیوونم می کنین تا بقیه! برین برین که نای یکی به دو کردنای شما دوتا رو، من یکی ندارم!

گیلدا با دیدن رنگ پریده قندعسلش، سریع از جا برخاست به سمت اشان با احتیاط پا تند کرد.

- چه خبر شده؟ این چه وضعشه... مه گل؟

مه گل پلک خسته اش را محکم روی هم فشرد تا به افکارش مسلط شود.

- گیلدا خانم بخاطر این که...

- چیزی نیست مامان، من سرم درد می کنه برم خونه قرص بندازم، خوب می شم.

لب های نیمه باز محیا با تعجب روی هم کیب شد. سردر نمی آورد از سیاست مه گل، چرا مسکوت مانده و ماجرا را به مادرش توضیح نمی داد!

گیلدا با نارضایتی چشم گرداند با دیدن گلاره وسط، جولان دادنش؛ شاکی شد و حرصی.

- تنهای که نمی شه، حداقل بزار محیا باهات بیاد که منم...

- نه تنها، می خوام تنها باشم، هیچکس!

لبش را با اشاره ای به محیای سرافکنده گزید با احتیاط به کوروش چشم دوخت:

- پس تو برسونس اگه زحمتی نیست و...

- بچه نیستم آ، گفتم تنها یعنی تنها!

مرغ دخترش یک پا داشت. کوروش درک می کرد اما محیا دردلش او را " لچ باز و مغرور " خواند. درست بود دوست هستند و فامیل؛ اما گاهی به کارهای که بدون اجازه خانواده اش انجام می داد و کسی هم چیزی نمی گفت، غبطه می خورد وقتی حمایت بیش از اندازه کوروش نسبت به مه گل را هم می نگرید، بازهم احساساتش زودتر از مغزش غلتان می خورد و افکارش را مسموم می کرد!

بدون نگاه کردن به اشخاص دور برش، سمت مانتو یاسی اش و کیف دستی سفیدش که با کفش های بلندش ست بود را از دست خدمه گرفته و بدون هیچ حرفی بی حواس به سمت پارکینگ شتابانه گام بر می دارد.

گمان نمی کرد با بغل کردن ساده، بعد از هشت سال دوباره هورمون هایش زیر و رو شده به حدی که لرزش خوشایند و ناب دخترانه اش به طغیان بیفتد. بازی بدی را نیامده شروع کرده پسر گذشته ها و مرد فولادآب دیده امروز!

پشت اتومبیل پریشای سفید خودش می نشیند، پا روی کلاچ گذاشته، عجولانه بدون تمرکز به سرعت دنده عقب می گیرد و صدای مهیبی که در گوشش می پیچد.

- وای!

ماشین اش تکان بدی خورده و صدای دهشتناکی را تولید کرده، طوری که ناباور با چشمان حدقه زده می نگرد به شاهکارش!

به اتومبیل مشکی رنگ کوبیده بود؟ ماتش برده و با نگاهی لرزان و دو دو زده از آینه جلو به اتومبیل عقبی چشم دوخته که صدای بلند دزدگیر به صدا در می آید، در طی تصمیم عجولانه و بی فکر البته هیجان زده از واهمه پیش رو؛ بدون هیچ تردیدی دنده جلو گرفته به سرعت تمام تر از پارکینگ خارج می شود!

دست و دلش می لرزید و پاهایش انگار سنگین تر از همیشه احساس می شد. عرق نشسته روی پیشانی و شقیقه اش را با کندن دستمال کاغذی از جلوی داشبرد و لرزان کشیدن همان دستمال ها روی قطرات ریز عرق های جاری شده.

- وای خدا، وای خدا!

جورچین

ترسیده زیر لب مدام خدا را صدا می زد، مدام از آینه جلو به عقب چشم می دوخت یا از آینه بغل به کنارهایش زل می زد. تمرکز نداشت بدتر از همه هنوز حواسش پی آن آغوش خواستنی و گرم مست می گشت. انکار نمی کرد اگر در بین اقوام ها نبودند، شاید نرم تر برخورد می کرد یا...

دیونه من معلومه کجایی؟

قرار نبود این همه جدائی؟

پوف بلندی می کشد، تلفن اش را وصل می کند، روی بلند گو می گذارد تا بتواند روی رانندگی اش تمرکز داشته باشد.

- بله؟

- کجایی تو؟ دختر یهو بی خبر رفتی چرا؟

حوصله خاله اش در این آشوب بازار نداشت، بی اهمیت چشم به جلو دوخت:

- می رم خونه، خوابم می آد.

گلاره جیغ خفه ای پشت خط می کشد، انگلیسی و فارسی را قاطی به زبان می آورد:

- اوه مای شت! نگو می خوای اسلیپ کنی؟ مای فرند جاست تو اند...

مه گل کلافه وخسته روی لهجه عجیب گلاره پرید:

- یا فارسی بگو یا این که قطع کنم؟

مکت کشداری حاکم شده که زیر لب با ولوم پایینی بچ زد:

- می دونی یکی زده به ماشین این گوریل انگوری و در رفته!

ابروهایش از نفهمیدن بالا می پرد. کنجکاو و البته هیجان زده فرمان را سفت می چسبد و آرام می پرسد:

- کی رو می گی؟ کی زده، چی شده؟!

پوف عصبی و فوت شدن نفسش پشت تلفن و ایجاد خش خشی، چینی به بینی اش می دهد. تا لب هایش را از هم باز می کند،

لحن تیز و تیز و یک دفعه ای خاله اش در گوشش می پیچد:

جورچین

- اوه مای گادا! منظورم این غول بیانونیِ همین آرتا خان تون دیگه، بلا به دور! یکی زده به ماشینش و در رفته، این شازده گوریل هم ناجور انگوری شده و پاچه همه رو گرفته... مام داریم میایم خونه تا پاچه ماروهم نگرفته، زده توی عیش مون!

لبش را هیجان انگیز، هراسان محکم گزید و سابید. باورش سخت است که آن اتومبیل مشکی رنگ مال آرتای مغرور باشد! یک باره راهنما می زند کنار اتوبان ترمز می کند.

یک بار با دقت صحنه قبل را در ذهن اش باجزئیات مرور می کند. به چراغ وسپر اتومبیل زده جوری که قیمت کلان اش به شدت افول کرده واز صفر بودن در آمده بود!

- وای حالا چی می شه؟

یک باره لبخند نرم نرمک روی لبان اناری رنگش نشست، زیر لب با تردید نجوا سر می دهد:

- حقش بود!

بود؟!

خودش هم نمی دانست چرا از چزاندن و آزار دادن آرتا لذت می برد. صحنه کودکی اش جلوی چشمان اش جان گرفت.

" مهی تو همیشه هوای منو داشته باش عوضش منم بهت لواشک می دم، نزار بچه ها به دوچرخم دست بزنن، باشه؟"

لبخند تلخی زده دوباره استارت می زند. از همان موقعی که در جواب آرتا گفته بود " باشه " تا پایان رفتن اش به کشور غریب، سر قولش بود. هرگز پشتش را خالی نکرده و برعکس همیشه هوایش را در همه جا داشت. خاندان نیکزاد از صمیمیت آنها خیال می کردند بخاطر ناف بریدن و حرف های زده شده بزرگتر! مه گل و آرتا باهم مهربان و هوای یکدیگر داشتند همه راضی بودند هیچ کس زبان به مخالفت باز نمی کرد، اما حالا...

- خودش خراب کرد!

تلخ می گوید این بار با سرعت بیشتری از خیابان ها عبور می کند.

نفس زنان از تیم دوستانش خارج می شود، حوله ای برداشته عرقش را بی حوصله خشک می کند همزمان بطری آب معدنی که دوستش شیوا برایش پرت کرده را در هوا سریع می گیرد... لاجرعه با نفس زدن آب معدنی را سر می کشد.

- اوو! مربی ازت راضیه؟ خودش گفت می خواد تورو بفرسته واسه کشوری!

دستش را پایین آورد وهمزمان که دربِ بطری را می بست، سری برای شیوا تکان می دهد. نفسی می گیرد:

- بهم گفت... برای همین امشب بخاطرش تو و یکی از دوستانم رو به شام دعوت می کنم.

شیوا لبخندپهنی می زند، شانه ای بالا انداخته و مودیانه سری کج می کند:

- دوستت همون کوروش رو می گی؟

مه گل زیرچشمی نگاهش کرد، شیوای آرام ومتین باپوشش مناسب به دور از جلف بازی همیشه برایش مورد احترام بود. چراکه اخلاق و منش اش باعث آرامی خلق وخوی او شده!

- نمی دونستم برات مهمه؟

بدون هول شدنی و کاملاً خونسرد دستی به موهای دم اسبی اش کشید:

- بارها گفתי طرف، یکی دیگه رو می خواد اوکی؟ منتهی توم می شناسم که هرچی می شه به همون طرف می گی ونظرش می خوای!

یک تایی ابرویش راخاص بالا برد، نگاه منظورداری حواله اش انداخت.

- خودت می دونی کوروش واسه من چیزی بالاتر از برادره! دوستمه اونم از بچگی. چیزی نمی تونه منکر این قضیه بشه که من و کوروش فقط دوستای صمیمی هستیم!

شیوا نگاه سطحی به سالن والیبال انداخت، به دخترای قدبلند ورعنا با مو ورنگ های خاص اشان!

دست مه گل را بی حرف می کشد روی صندلی تعبیرشده سالن که رنگ آبی داشته، با سروصدای تیم دیگری؛ نشسته و نگاه میخ تیم وجنبش و جوش اشان می اندازند.

- وقتی دیدیش چه احساسی داشتی؟

پلکی از ندانستن و نفهمیدن میزند، چشمان اش را چین داده به سمتش از سرشانه تمایل می شود:

- نفهمیدم؟

شیوا عاقلانه اشاره ای کوتاه به شب مهمانی می زند:

- همون پسرعه جانی که هشت ساله رفته فرنگ واسه شونه خالی کردنش!

ناخواسته طرح لبخندی هرچند محو روی لبان گلگون شده اش نشست، این لبخند از چشم شیوا دور نماند. نگران شد شایدم متعجب!

- نگو که هنوزم دوسش داری؟

مه گل لبش را جمع و روی هم فشرد، گفتنش سخت تر از پاس دادن باپنجه به دوستانش بود!

- عوض شده ولی هنوزم همونه، همون آرتای قبل با خصوصیات اخلاقیش! تنها فرقی که کرده گنده کردن عضلات و هیكلشه، همین!

سرش را سمت شیوا بر می گرداند، چشمان یشمی رنگش عجیب برق می زند:

- می دونی گلاره بهش می گه گوریل انگوری!

شیوا کمی ناراحت به نظر می رسید، سرش را پایین انداخت با چرمِ مچ بندش ور می رود. سکوت او؛ به افکار مه گل بر وبال می دهد تا دوباره خاطرات آن شب را برای خود زنده تداعی کند!

پیراهن اسپرت نفتی که به رنگ برنزه شده پوستش عجیب می آمد. جین مشکی رنگ تنگ وامروزی، موهای فرخدادادی اش که رو به بالا حالت داده! عطرش هم تلخ و تند بود برعکس دوران جوانی اش که گرم وملایم می زد. اکنون سلیقه اش عوض شده، تلخ می زد! چشم هایش این بار جدی و سنگین شایدم براق به او خیره بود یا لب هایی که...

- کجایی تو؟

پرش می زند از خاطرات شیرین اندک، گنگ چندبار چشم می بندد وباز می کند، دوباره دستی به پیشانی نبض زده اش؛ آهسته ونرم می کشد:

- هوم، چی شد؟

شیوا ابروان پهن دخترانه اش را بالا فرستاد، مه گل اصلا در باغ نبود وقتی او مدام نصیحتش می کرد که باز گرفتار آرتا نشود به کل قید این رسم و رسوم قدیمی را هم بزند!

لبش را نرم جوئید، زیرچشمی حواسش را به اطراف داده به طور نامحسوسی همه جا را می پاید!

مه گل مشکوک رد نگاهش را جای که خیره می شد، می گرفت اما شیوا سریع مسیر نگاهش را تغییر به دار ودرخت ها سر می داد.

دیوونه من معلوم...

سریع تلفن ای که در دستش است را جواب می دهد با تشویش نگاه اجمالی به اطراف می اندازد:

- پس تو کجا موندی محیا؟

محیا خونسرد از ماشینش که دوپست وشش آلبالویی است، پیاده شد همزمان که کیفش را روی شانه می انداخت:

- تازه رسیدم جلوی فرحزادم، تو کجایی؟

نفس نیمه بلندی کشید وپیشانی اش را باحرص خاراند:

- شب شد بابا، زودباش بیا همون تخت همیشگی کنار بوته ها!

محیا ریز خندید از پله های سنگی آهسته بااحتیاط بالا می رفت:

- اومدم جیگر، قرار بود شام بدی نه عصرونه که هی می گی دیرشدا!

از روی تخت جستی زد، کفش های اسپروت سفیدش را پا کرد بی توجه به اطراف سمت سرویس بهداشتی قدم برداشت

همزمان هم تلفن به دست مشغول با محیای سرخوش بود که...

- آخ!

بازویش را محکم چسبید اما تلفنش روی زمین افتاده و قطعات اش هرکدام جای پریده، رنگش به سرخی و گلگونی نزدیک می

شد. با غیظ و عصبی چانه فک روی هم فشرد:

- این چکاری بو...

با دیدن فرد مقابلش رنگ که هیچ قالب تهی کرد از وحشت و ترس!

مرد نگاه مرموزش را مستقیم به چشمان وحشت زده مه گل میخکوب کرد، بم و کلفت لب زد:

- معذرت! چقد، باس بدم؟

دستان لرزانش را کنار مانتوی سفید رنگش برد و پارچه را گرفته با حرص چلانید. نگاهش به صورت عجیب مرد در گردش بود، دو چشمان شرور سیاه، ابروهای خیلی پهن با دو خط تیغ گوشه ابروی چپش! بینی بزرگ و پهن رنگ گندمی مایل به آفتاب سوختگی، لب های گوشتی کبود رنگ! خط باریکی زیرچانه اش که انگار رد چاقو وتیزی بود! بزاق دهانش را قورت داد. نگاهش را به بدنه شکسته موبایلو قطعانش سراند:

- لازم نیست من خو...

- خسارتی که زدیم و، جبران می کنیم خانوم!

سرش اتوماتیک وار با لحن خشن مرد بالا رفت، کت چرم سیاه رنگی که روی شانه اش با دو انگشتش ثابت نگه داشته. کفش اسپروت خاکی و کثیف شده با شلوار ارتشی شش جیبه، تی شرتی که طرح جمجمه و چندجمله انگلیسی نوشته شده، موهای که عجیب و غریب مدل زده طرح تتو کنار لاله گوشش چیزی شبیه خنجر!

- گفتم که لازم...

نوچ بلند و کلفت مرد باعث پراندن جسم ظریف و بهت اش شد، مرد بی توجه رو دو زانو خم شده وگوشی بیچاره با تمام قطعانش جمع آوری با نیشخند کوچکی از جایش بلند شد، سرش را تکان محکمی داد:

- چیز میزاتو درار که بدم واست درسش کنه اوس سعید!

رنگ مه گل به ارغوانی نزدیک شد، لحن خشن و آمرانه مرد برایش عجیب و تازه بود.

- اونقدرها هم آسیب ندیده، نمی خوام بدین به کسی، یکی دیگه می خرم. ممنون.

درسکوت تلفن را از کف دست زمخت و بزرگ مرد برداشت با گرفتن سیم کارت و رم داخلش، سری به مرد میخ شده تکان داد در سادگی عقب کرد.

- شوما نباس به راحتی قید این ماس ماسکو بزنی یهو دیدی عکسی چیزی توش بود و...

جورچین

لبخند کم‌رنگی زد و با احتیاط روی پاشنه پا چرخید. سری کج بی تفاوت نگاه گذارای حواله اش انداخت:

- عکس و فیلم ندارم، اون گوشی فقط واسه تماس هام بوده و بس فقط کاری و...

ط پس شوما از ما بهترونا قیدا اهل این جور سوسولیان؟

گنگ و پراستفهام به او زل زد:

_ ببخشید؟!

منظورش است که چرا این حرف‌ها را به من غریبه می‌گویی آقا؟

خونسرد کتش را روی ساعد دستش می‌اندازد، دستی به چرم اش می‌کشد:

- کوچیک شوما، مجیدم؛ مجید علیزاده!

زیرلب اسمش را هجی کرد، در نهایت نفس عمیقی کشید، سکوت اندک را شکست:

- بهرحال آقای علیزاده درست نیست، کاری که شده منم خسارت نمی‌خوام.

لبخند کجی روی لب‌های گوشتی مجید می‌نشیند. زیبای و لحن مودبانه مه گل باعث احترام دوطرف می‌شد. دستی پشت گردن عرق کرده اش می‌کشد:

- شوما فکر می‌کنی ما نمی‌تونیم یه ماسماسک عینهو واسه خودت، بگیریم؟

مه گل نمی‌فهمید، این افعال مفرد و جمع کلمات برایش تازگی در همین حال عجیب به نظر می‌آمد. لبش را گزید چشم درشت کرد:

- من کی همچنین چیزی گفتم جناب؟ فقط عرض کردم که مشکلی نیست و شما خودتون ناراحت نکنید!

مجید چینی به چشمانش داد با مچ بند کلفت اش ور رفت اما زوم چشمان افسونگر مه گل زل زد:

- لاقل همین (گوشی شکسته) رو جور می‌کنم، آدم باس در برابر کاری که کرده جواب پس بده!

جورچین

دو پهلو بودن جواب محید کمی مه گل را دچار تردید و دو دلی انداخت، لب فشرد و نگاه دزدید از اوپی که بی پروا برانداز می کرد:

- خیلی خب، من می رم.

تا عقب بر می گردد و قصد رهایی از آدم سمج را داشت، یک باره با لحن مصمم و آمرانه مجید، خشک و یکه خورد.

- پس هفته بعد همین موقع با ساعت وزمانش این جا باش!

می گوید در نهایت بهت زدگی مه گل از جلوی چشمانش محو و غیب می شود. آه از نهادش برخاست سریع به توالی رفت تا آبی به دست و صورتش بزند...

خسته از ماشینش پیاده شد، چشمان اش از زور بی خوابی و پرخوری خمار شده بود؛ به بینی اش چینی داد کلید را از داخل کیفش بیرون کشید آرام درب را گشود. بینی اش آب داده با حرص بالا کشید. خفه زیر لب غر زد:

- الهی بگم چی بشی، آخ سرم چقد درد می کنه!

دهانش را تکان تکان می داد بی حوصله از پله ها بالا می رفت. اتوماتیک با حسی لامپ ها روشن می شدند. شل و سنگین پاهایش را بالا به دنبال خودش می کشاند و تنش را حمل می کرد.

تا که به طبقه اول می رسد بی حوصله دکمه آسانسور را می زند با دو انگشت به دیوار گچی ضربه عصبی و حرصی می زد.

تا که داخل اتاق آسانسور شد، پلکش سنگین روی هم افتاد اما با تکان آسانسور پوف خسته ای کشید. شال اش را بی تفاوت روی شانه هایش پرت کرد و کش موهایش را گشود.

حجم سیاهی لخت وزیبای روی شانه و کمرش آبشار وار بیرون پرید. نمی دانست چرا اینقدر خسته و کلافه بود امشب!؟

- اوف کی می رسم؟

همین زمان به طبقه مدنظر رسید و بی تفاوت تن اش بیرون آورد. خمار از خواب خمیازه بلندی کشید که یک دفعه در واحدشان باز شد و...

- مه گل مامان، چقد دیر اومدی!؟

متعجب چشم گشاد و باریک کرد:

جورچین

- وا مامان! امون بده برسوم بعد بپرس؟ تازشم هنوز نصف شب نشده که...

گیلدا آرام انگشت جلوی لبش گرفت با اخم به داخل اشاره ای زد:

- هیس شو، خونواده عمهت اینا اومدن یه ساعته هی می گن مه گل کجا مونده، چرا نیومده تاحالا؟

خشک شده دهان بازش را سریع بست و از پشت مادرش، سرکی به داخل سالن کشید. راست می گفت! انگار پوران دخت خیلی منتظر بود که شتابانه داد زد:

- جلسه گرفتین؟ بیاین تو دیگه!

مه گل پوف کلافه ای کشید، بی اهمیت خواست وارد خانه بشود که گیلدا سریع و دستپاچه جلوییش را سد گرفت:

- اینجوری می ری تو؟

مردمک در حدقه چرخاند:

- پس چجوری برم؟

نوچ آرامی به سربه هوای دخترش زد و شال را از شانه اش برداشته و آزادانه روی موهای بلندش انداخت.

- درسته این چیزا برامون عادیه ولی حداقل یکم رعایت کنی به جای بر نمی خوره!

منظورش به تعصب پوران دخت بود که با این که خارج رفته و دارای مال وفامیل درجه یک بود اما باز تعصب سنتی خودش را داشت!

- اوکی مامان!

خودش هم راغب نبود اما جلوی این خواهرشوهر متعصب، گزک دستش نمی داد که برای همین ها؛ آرتا دخترکش را در شب نامزدی اشان رها کرده و...

- برو تو مامان.

حرص زد، هنوز دلش با آرتا و پوران دخت یک دل و صاف نشده بود اما به احترام هرمزخان کلامی به شکایت باز نکرده و خودداری می کرد.

مه گل رسمی و سنگین با همه احوال پرسى کرد و حتى نیم نگاه به چشمان جسور و منتظر آرتا هم نینداخت. برعکس خونسرد رو به جمع سرى بالا انداخت:

- ببخشید که دیر رسیدم، امشب جای کار داشتم نشد که زود بیام.

عمه پوران چشم ریز کرد:

- جای کار داشتی؟! اونم بدون مادر و پدرت؟ چه معنی می ده؟

گیلدا لبخندتصنعی زده و زودتر از مه گل برای دفاعش جواب داد:

- ما می دونیم کجا و باکیا رفت و آمد داره، شما اصلا نگران نباش!

یک جورایی با طعنه می گفت: « به تو ربطی نداره که فضولی می کنی، سرت تو کار خودت باشه!»

جواب معنادار گیلدا خوشایند پوران دخت نبود، چراکه با اخم رو به هرمزخان سرى جنباند:

- تو می دونی امشب دخترت چرا دیر اومده؟

خون خورش را می خورد از دست این خواهرشوهر! انگار باور نکرده که از شوهرش می پرسید.

هرمز نیم نگاهی به چهره ارغوانی همسرش گیلدا و خونسردی مه گل انداخت با افتخار لبخند پهنی روی صورتش نشست:

- پس چی؟ دخترم توی سطح کشوری برای سه سال پی در پی انتخاب شده واسه همون امشب جشن گرفته بودند، البته دوستاشم باهاش بود.

پوران دخت راضی از جواب کامل اما ناراضی از خودسر بودن و خودرای بودن مه گل، ابرو درهم کشید:

- و!! معنی نداره دختر با دوستاش مجردی جشن بگیرن، داداش بهت بگما باید واسش یه جشن بزرگ ترتیب بدی که همه فامیل انگشت به دهن بمونن!

پوران دخت همیشه اهل تجملات و چشم به زرق و برق دنیا داشت، سیری ناپذیر و واسوس ثروت داشت طوری که برای قسمت نشدن مال و اموال بین خواهربرادری حاضر شد پسری که از گوشت و جان اش است، اسمش را در بچگی با ناف مه گل تازه نوزاد بریده و پیوند زدندا!

- معذرت می خوام من چند دقیقه دیگه خدمتتون می رسم.

جورچین

می گوید وبدون جواب از جانب کسی، به سمت ته راهرو دراز خانه اشان می رود، سنگینی نگاهی به دنبالش روانه می شود. او را معذب کرده که شتاب زده وارد اتاقش می شود با حرص و نفس زدن مانتو را کند با همان شلوار و تاپ باز روی تخت تن اش را می اندازد.

هنوز نفس اش منظم نشده بود که در اتاق بی اجازه ودر زدن باز شد و سپس در سکوت آرام بسته شد.

- مامان حوصله ندارم برو میام خودم.

صدای قدم های سنگین و شمرده دلهره را به دلش چنگ زد، قدم ها، زیادی آشنا و دلهره آور بودند... سرش را چرخاند نفسش سنگین و نگاهش میخکوب شده روی هیکل تنومند آرتا گره خورد!

- تو... تو اینجا...؟!!

لکنت گرفته، باورش نمی شد دختری به زیبایی او که جسور و بی پروا شده تازگی ها کشف کرده است را به لکنت انداخته! دستی به لب هایش کشید تا جدی بودنش را حفظ کند.

جلوی تختش، دست هایش را داخل فرو داد بم و گیرا بدون مقدمه، آمرانه پرسید:

- کار تو بود؟

مه گل شوکه از لحن جدی و تنها بودن با او در اتاقش، رنگش پریده و عرق در چندجای بدنش دمید!

- چی؟!!

نمی فهم منظورت چیه؟

پوزخندی زد، این دختر زیادی افسونگر است یا او از دیدنش سیر نمی شد. با اقتدار جلوی پاهایش ایستاد. مصمم و جدی به چهره زرد رنگ مه گل چشم دوخت:

- خودت رو نزن به اون راه... اوکی منم هیچ رقمه کوتاه بیا نیستم!

خودش را جمع و جور کرد و روی تخت نشست، بی اختیار دستش سمت موهایش رفت تا جلوی قفسه سینه اش بیاورد! خط باز سینه اش، زیادی تو چشم بود!

- باور کن نمی فهم اصلا در مورد چی حرف می زنی؟

جورچین

نگاه میخکوب و اخم آلود آرتا تمام حرکات ظریف و نازش را می پاید، حرارت بدنش بالا رفته و این خطرناک بود برای مردی، با تجربه او وحس های خطرناکش!

- پاشو یچیز درست و حسابی بپوش، تا بهت بگم!

شیطان در جلد دخترانه اش فرو رفت، شرارت از چشمانش می ریخت. برای یک لحظه تمام غم و غصه ها را فراموش کرد. شد، همان مه گل بی دغدغه هشت سال قبل!

- چیه؟ با دیدن تن و بدن من نمی تونی خود داری کنی یا نکنه تحریک می شی؟

لعنت فرستاد به ذات گذشته ها، شرارت و خباثت از نگاه مه گل به چشمانش پرتاب می شد. لبش را با حرص گزید صامت نگاه جدی بارش حواله کرد.

- لجمی کنی، نه؟

ابروی ظریفش را بالا پراند باشیطنت از جایش همراه با ناز و دلبری برخاست. آهسته و خرمان نزدیک آرتای اخم آلود و غضبناک شد. دلبرانه از عمد دورش چرخ زد:

- چرا؟

نگفته بودی حساسی؟ اوم می دونی آخه فکر کردم رفتی اون ور، دیگه با فرهنگ اونا اُخت شدی و اونقد چشم و گوشت باز شده که باید جلوت...

یک دفعه مچ دستش اسیر پنجه قدرتمند آرتا شد، چشم درشت و گرد کرد. بزاق دهان به آرامی بلعید.

آرتا کج خندعصبی زد، به چهره خونسرد مه گل به طعنه نفسی گرفت:

- نمی ترسی بخورمت؟

با رضایت نوچیزد، از غرض دست دیگرش را بالا برد. نگاه آرتا مسیر دست را پیمود. ناخن های بلند و لاک خورده اش را نرم روی گونه و زیرچانه زبرش باظرافت کشید در همان حال با ولوم پایین و نازی پیچ زد:

جورچین

- تو اگه می خواستی همچنین کاری هم بکنی همون هشت سال پیش راحت بدون هیچ مزاحمی این کار رو انجام می دادی، نه حالا که اومدی تو اتاقم با وجود این که می دونی خونوادمون چشم و گوش به در اتاقم بستند ببینن که...

- من همیشه هم بی خطر نیستم، پس سعی نکن تحریکم کنی!

با خشم می گوید محکم هولش می دهد، بی تفاوت عقب می چرخد تا در اتاق را قفل کند که از پشت به شدت شانه اش کشیده می شود. مه گل عصبی بود یا شایدم ناراحت و دلخور اما زیر لب با لحن حرص دراری غرید:

- واسه من جانماز پهن نکن که همه خط آ تو می دونم نمی خواد واسه منم قپی بیای!

جفت ابروان پهن اش درهم کشیده شد، نمی فهمید! این مه گل متفاوت و مدعی را نمی شناخت.

- چی می گی؟! حالت خوبه؟

دست پیش می گیری که پس نیفتی؟ فکر نکردی من می فهمم تو بودی که...

- که چی؟ اومدی بعد از هشت سال کالبدشکافی که چی بشه؟ بگی من الم بل ام و لایق هم نیستیم و درسم واسم مهمه یا عاشق یه دختر دیگه شدی و...

آرتا کلافه و عصبی روی حرفش به تندی خط آمد:

- چی می گی واسه خودت؟ یه ریز داری ور می زنی؟ من، منظورم ماشینمه که زدیش و کلی خسارت روی دستم گذاشتی؟

رنگش از سرخی به گج تبدیل شد، از حالت طلب کاری و مدعی بودن بیرون آمد با بهت و مات زیر لب شمرد:

- ماشینت...؟!!

نگاه موشکافانه آرتا با تکان دادن سرش، موضع اش را تغییر داد.

- من... من...

دستش را بالا گرفت و مانع حرف لکنت وار مه گل شد، چینی به صورتش داد. انگشت جلوییش دراز و گرفت:

جورچین

- مهم نیست، ولی دفعه آخرت باشه می زنی به وسایل هام و خراب و نابودشون می کنی؛ مگه بچه یم که تا ناراحت می شی می ری سروقت وسایلام؟

بزاق دهانش را آرام فرو داد، ابا قصد نداشت که به اتومبیل آرتا بزند، خیلی اتفاقی و بدون قصد این اتفاق افتاده بود.

- من نمی خواستم یعنی...

دستی در هوا پراند و عصبی لای موهای پَرش را چنگ زد:

- هیچ می دونی چقد از قیمت ماشینم افتاد؟ اصلا قیمت جهنم، من حالا قطعات خارجیش از کجا گیر بیارم که اینجا داشته باشه تا تعمیرش کنه، ماشینم صفر با خودم از امریکا آورده بودم!

فاصله اشان فقط چند سانت بود، دلواپس برای این که مچ گیری کند بقول خودش، یک دستی زد:

- از کجا می دونی کار منه؟ شاید یکی باهات دشمنی چیزی داشته که...

- دوربینا رو چک کردم!

زیرلب لعنتی نثار خودش و حواس پرتی اش کرد، وقتی سکوت طولانی شد؛ آرتا چشم ریزکنان دور اندام ظریف مه گل بی تفاوت چرخ می زد. در فکر فرو رفته با خود کلنجار می رفت که لحن سخت دخترانه اش به گوشش رسید.

- هرچقدر خسارتش باشه من تقبل می کنم!

نوچ بلندی کرد، دست هایش لای جیب فرو داده ومشت گره زد. زیاد مغرور شده یا لحن اش او را جسورتر کرده، نمی دانست اما...

- چرا عاقل کند کاری که باز آیید پشیمانی...

تند و تیز وسط حرفش پرید:

- خب حالا! قیمت بگو؟

با رضایت دستی به چانه خودش می کشد، ریزبین و به دقت به او و بی پروایش چشم می دوزد.

- من خسارت خواستم؟

گیج می شود با گنگی به چهره مغرور و جذاب آرتا زل زده و لاقید راحت حرفش را به زبان می آورد:

- پس چی می خوای؟

لب فشرد، چشم گرفت و نفسش را سنگین رها کرد. سهمگین بود هوای گرفته و عطر دلچسب دخترانه اش بنابراین دستی در هوا پراند به سمت درگاه راه افتاد، مه گل ابرو درهم کشید سخت دندان روی هم فشرد:

- چیه؟ ترسیدی نتونم از پشش بر پیام؟

این دختر عجیب تن اش می خارید! از جسور بودنش خوشش آمد اما از زبان تند و تیزش ابد!

- یه قرار می زارم بهت می گم فعلا نمی شه!

می گوید از اتاق در کمال خونسردی خارج می شود، مه گل با حرص و ناراحتی به در بسته و فضای اتاقش خیره و شامه اش از عطر تند مردانه آرتا؛ سخت مدهوش و در فضا سیر می کرد.

یک دفعه در بی صدا باز می شود، گیلدا با نگرانی به سمت دخترکش نزدیک شده و جلوییش با دلواپسی می ایستد:

- چی شد؟ این پسره واسه چی اومده بود اتاقت؟

لب گزید، بزاق دهانش را آرام بلعید. نگاهش را میخ چشمان کهربای مادرش دوخت:

- چیزی نشده!

گیلدا با طعنه و ناراضی ابرو کشید:

- پس نیم ساعته چی می گین این تو که عمهت اخم هاش رو همه، هی به آناهیتای طفلی اشاره می زنه بیاد دم اتاقت سروگوش بده!

نفس عمیقی می گیرد که باز رایحه مردانه اش وارد ریه هایش می شود. دست مشت کرده با حرص سمت کمد لباسش می رود، درحالی که دنبال تونیک راحتی می گشت جواب مادرش را هم می دهد:

- هیچی اومده بود ببینه حالم چطوره اینا، بعدشم مگه من بچم که نتونم از خودم مواظبت کنم؟

تونیک یاسی رنگ بیرون می کشد بی توجه به حضور مادرش، تاپ را از تن بیرون کشیده و تونیک را می پوشد:

- عمه و بقیه هرچی می خوان پیش خودشون خیال بافی کنن، منکه قصد ندارم دوباره خودم رو بازیچه دست پسرش کنم که!

گیلدا راضی از گفته های مه گل، لختی سکوت کرد اما با توصیه ای قصد خارج شدن از اتاق را داشت:

- بهر حال توام بخوای من عمرا بزارم دختر یکی یه دونم عروس همچین پسری و مادری بشه!

هرچند همسرش را دوست داشت اما آبش با پوران دخت در یک جوی نمی رفت، دلش بعد از آن مراسم کوفتی دیگر دل نشد که آب شدن دخترکش را هر روز و هرشب باچشم دید و سکوت کرد! بی قراری هایش را، بی خوابی و مشت مشت آرام بخش خوردن هایش را.

- بریم من آمادم.

نگاهی به تونیکی که قدش تا ران پاهایش بود وشلوار جین تنگی که براندازه اش! پلکی با خوشنودی زد و دستی به موهای ابریشمی نرم بلند مه گل!

- اینارو هم ببند قشنگ پشت سرت، حیفه بریزه زیر پاشه.

سری تکان داد با کش همه موهایش را بالای سرش دم اسبی بست، با رضایت چشمی روی لوازم آرایشش گرداند در نهایت رژقرمز را برداشت و پپرنگ روی لبان سرخ رنگش کشید.

با این که خیلی پپرنگ و توچشم بود رنگ جیغ و لبان وسوسه انگیزش اما بی تفاوت البته راضی عطر خاص اش را روی خودش تقریبا خالی کرد!

گیلدا خنده بانمکی زد به روی دخترک همیشه بی آرایشش که امشب عجیب درحال دلبری کردن بود و...

- من خوب شدم؟

با تاسف سری تکان می دهد، دستگیره فلزی را لمس می کند:

جورچین

- تو همیشه خوشگلی الانم که خودت رو اینطوری کردی فقط بخاطر اون پسره که...

- مامان...!؟

مه گل مات و مبهوت صدایش زده بود، حرفش را فرو خورد بی حرف از اتاق خارج شد. پشت سرش مه گل با تردید و شک پشت سرش روانه شد. هر کسی مشغول کاری بود، هرمزخان و فریدون خان در حال اخبار دیدن، پوران دخت و آناهیتا هم در کنار هم در حال پیچ کردن، تنها کسی که در خود و نگاهش میخ قالی دست باف کرمان بود؛ آتاری مسکوت مرموز بود، گیلدا اشاره ای به مه گل زد و خودش وارد آشپزخانه شد.

آشپزخانه مجهز و شیک که تمام لوازم برقی با امکانات مرفه در اختیار داشت.

- سالاد رو از یخچال دربیار، پارچ دوغ و نوشابه همه رو هم روی میز بزرگ کنار سالن بچین!

سری تکان می دهد، با هر قدمی که بر می داشت صدای آرام برخورد وسایل ها و تق پاشنه دمپایی صندل اش هم در فضا می پیچد!

دیس های سالاد را با سلیقه و آرام روی میز بزرگ غذاخوری چید، همزمان بشقاب های چینی طرح اروپایی را هم مرتب روی هم قرار داد به ترتیب اول بشقاب پلو بعد سالاد خوری و سپس پیاله سوپ ها را روی هم گذاشت، دو چنگال بزرگ و کوچک سمت چپ و کارد مخصوص وقاشق بزرگ و کوچک مخصوص غذا را در سمت راست با کمک دستمال های طرح زده با ظرافت خاصش. شمعدان کریستالی کوچک وسط قرار داد و بس. بسیار شیک و امروزی.

- می بینم که کولاک کردی باز؟

نیم نگاهی به آناهیتا خواهر آرتا انداخت، شباهتی هرچند اندک، سیاهی چشمان اش به برادرش رفته بود و برادرش از فریدون خان به ارث برده؛ با لبخند مهربانی سری کج کرد:

- چطور؟

شانه ای بالا انداخت و تکه ای از خیار سالاد را برداشت در دهان گذاشت، چینی به بینی اش داد خیره به مه گل لب زد:

- همین اردوی که قراره بری قطر وبازی کنی!

می خندد بی دغدغه آرام و متین، نگاهش را سو سو می زد. چشم های آناهیتا میخ میز زیبا و شاهانه امشب!

جورچین

- من برای بُرد می رم برای همونه که امشب سور دادم ولی باشه وقتی بردیم به امیدخدا حتما جشنی که عمه جان می گه رو می گیریم.

چشمان سیاه رنگ آناهیتا تیره شد، لبش را سخت سابید. ضربان قلبش کمی تند زد. دوست داشت مه گل با تمام زیبای اش عروس خانواده اشان شود اما نظر مادرش خلاف نظر آنها بود اما چرا...

- به چی فکر می کنی؟

بی حوصله دستی به پیراهن سفید رنگش می کشد در فکر فرو رفته لب می زند:

- موندم دانشگاه تموم بشه آقا جون اینا می زارند برم سرکار یانه؟!

تعصب عمه و شوهرش را می دانست، فریدون خان که عموزاده عمه و پدرش بود و بخاطر همین فامیل هایشان یکی. شاید بشود برایش در شرکت کوچک کوروش و شریکش کاری دست و پا کند.

- گفתי رشتت حسابداریه؟

آناهیتا بی حواس سری تکان می دهد. باز ناخنکی به خیار سالاد می زند که چهره ظریف مه گل درهم شده و آرام زیر لب تشر می زند:

- نکن!! خب دیوونه چرا شکمتو با خیار سیر می کنی، مامان کلی تدارک دیده!

آناهیتا چهره جمع کرده و لب برچید:

- می بینی که ساعت روی ده ورع، اقا جونم نداشت زن دایی شام رو بکشه گفت منتظر توباشیم، وگرنه اینقد گرسنه نبودم!

لبخندماتی زد، منتظرش بودند؟ جزء اعجاب است وقتی پدر و مادرش می دانستند شام را دعوت گرفته با دوست هایش!

سری تکان داد، بی حرف دیس های پلو خلال وزعفرانی را وسط میز به ترتیب قرار داد. گیلدا با ظرف های مرغ سرخ کرده به همراه سیب زمینی سرخ کرده نخودفرنگی و هویج های طلایی شده، نزدیک مه گل و آناهیتا شد. لبش را با دیدن سلیقه دخترش با رضایت گزید؛ سرش را روی شانه کج بالا فرستاد:

- بی زحمت ظرف سوپو رو هم بیار.

مه گل سری تکان داد سمت آشپزخانه راهی شد، گیلدا همه را به صرف شام دعوت کرد. وقتی قابلمه چینی حاوی سوپ دوغ را برداشت همزمان که سمت میز گوشه سالن بزرگ می رفت، نگاهی خرج آرتای عمیق در فکر، انداخت.

آهسته قابلمه روی گوشه میز کنار دست مادرش قرار داد، خودش هم انتهای میز جایی که دید نداشته باشد، نشست با چنگال مقداری سالاد برای خودش ریخت و باهمان هم سرگرم شد.

سرش پایین بود اما نگاه سنگین خاص را تشخیص می داد، بی تفاوت گردن کشاند و نگاه عادی نثارش کرد که آرتا زیرچشمی به اطراف نیم نگاهی انداخت. یک صندلی باهم فاصله داشتند نمی توانست دستش را بگیرد اما با نوک کفش آرام از زیر میز به ساق پای مه گل کوبید!

ضربه محکم نبود اما چهره مه گل را در هم کشاند با حرص و شاکتی نگاه خصمانه ای حواله آرتای خندان انداخت. آرتا یک تای ابرویش را بالا برد زیر لب بدون در آوردن صدایی، لب تکاند.

- گوگولی!

پشت چشم ظریف نازک کرد، با نوشیدن لیوان دوغش؛ بشقاب سالاد را کنار زد و آهسته ناز با دستمال دور لب هایش را پاک کرد.

سپس به آرامی از جایش برخاست که مادرش سریع سرش را بلند کرد، با اشاره به میز لب زد:

- یکم پلو بکش بخور بعد برو مامانی؟

گوشه لبش بالا می رود، صندلی را مرتب سرجایش قرار می دهد:

- با بچه ها یچیزی خوردیم، جا ندارم.

سپس بدون ملاحظه اخم های پوران دخت و نگاه کشیده شده ای آرتا؛ راهی اتاق خوابش شد.

چشمان مرموز مجید لحظه ای از خاطرش گذشت، این که صدایش علرغم تیپ امروزی اش، خشن و کلفت بود یا این که لحن اش شبیه لات و الوات های خیابان بود!

بینی اش را بالا کشید، خسته از روز پرانرژی اش و تمرین ها روی تخت طاق باز دراز کشید. نگاهش به سقف سفید است اما فکرش جایی دیگری!

آرتا نگاه از در اتاق مه گل گرفت با غذایش بازی می کرد، غذای مورد علاقه اش که در غربت طعم و رنگش را ندیده در این هشت سال طاقت فرسا، اگر مجبور نبود اگر جبر زمانه نبود اگر...

- کجای پسر، چرا باغذات بازی می کنی؟ می خوامی واست مرغ بزارم؟

سنگین نفسش را بیرون داد، قاشق اش کمی از سوپ دوغ پر کرد داخل دهان فرو داد اما جواب مادرش را که کنارش نشسته، را نرم و آرام می دهد:

- نه مامان جان، خوبه.

پوران دخت ناراضی از سوپ خوردن تک پسرش، بی توجه یک سینه مرغ برشته شده را با محبت روی بشقاب دیگرش می گذارد همزمان که خودش برای پسرش با کفگیر پلو می ریخت، زیرلب آرام پیچ می زند:

- زیاد نگاه نکن! مگه کم دختر خوب ریخته واست؟ درسته دختر برادرمه ولی والا اصلا دست به سیاه و سفید نمی زنه تازشم خیلیم رفیق بازه؛ ندیدی این سرشب اومد خونه اونم با اون تیپ ولباس؟

چینی به چشمانش داد، از نظر او مه گل هیچی کم نداشت. دلش برای بودن با او پر پر می زد از طرفی باید قید این عشق را می برید هرچند دلش تمنای او را می کند. مانده بود بین دو راهی سخت عقل و عشق که باید چه کند تا او را از حوادث آینده آگاه و هوشیار کند!

خودش هم نمی دانست چرا با آمدنش ریسک جان مه گل را کرده با این که خطرها از اکنون آژیرش به صدا آمده و بوی دردسر و جنگ به شامه اش رسیده، پوف کلافه ای کشید. کاش نیامده بود حداقل نه تا وقتی که مه گلش این همه ناز و ولوند شده! اگر قیافه معمولی و اندام ساده داشت شاید قابل تحمل تر بود تا این زیبای سحرآمیز یک باره اش!

فنجان قهوه اش را پایین آورد، زیرچشمی حرکات کوروش را زیرنظر گرفت. نفس عمیقی کشید که کوروش سریع و محکم لب زد:

جاخورد! با تعجب و بهت به او که خونسرد روی صندلی اش نشست، آرنج به میز خوابانده و میخ لپ تابش چیزهای تایپ می کرد، سری جنباند:

- نه؟!!

چی نه؟

بدون این که سرش را بالا بگیرد، مصمم شمرد:

- همونی که تو مغزت و میخوای من واست انجام بدم.

بهت زده فنجان را روی میز قرار می دهد:

- بسم الله تو جنی؟!!

کوروش متعجب سرش را بالا آورد از روی عینک طبی به چهره مات زده مه گل چشم دوخت:

- خُل شدی؟ این چه حرفیه؟

لبش را باحرص گزید، باشک و تردید نگاهی به او انداخت که کوروش با تاسف سری به طرفین تکاند:

- دیوونه! من می دونم تو وقتی این جا میای که یه کاری باهام داشته باشی، بعدشم از الان بهت بگم من رو با آرتا در ننداز!

جفت ابروان ظریف دخترانه اش بالا پرید، مردد سرش را به روزنامه پیش چشمانش دوخت.

تیر روزنامه با خط بزرگی نوشته است.

" مرگ یک دختر بخاطر اسیدپاشی! "

دلش درجا ریخت، شقیقه اش نبض زد و نفس هایش کشدار شد.

با درماندگی چشم از روزنامه بدخبر گرفت دوباره به کوروش که سریع تایپ می کرد، ملتسمانه افزود:

- یعنی یه کار دادن به آنهایتا اینقد واست سخته؟

جورچین

مکئی می کند دوباره مشغول تایپ کردن می شود، ذهن اش درگیر ارقام و اعداد شرکت بود و توجهی به حرف های مه گل نداشت.

کلافه نگاهش را به دوست بچگی اش که خیره تصویر لپ تابش بود، پلکی زده و آرام صدایش کرد:

- کوروش؟

بی حواسش سرش را تکان داد، مه گل از همه جا بی خبر با خوشنودی از جایش برخاست با دو گام، خوشحال سمت کوروش صاف ایستاد:

- ازت ممنونم فردا بهش می گم یسر بیاد پیشت!

کوروش باز هم بی حواس تر سری جنباند که مه گل گمان کرد همان باشه خودشان است، از دفترش بارضایت خارج شد. کیف اش را روی شانه صاف گذاشت از پله ها به سمت پایین منتهی رفت...

پشت چراغ قرمز کلافه پوف می کشد مدام به چراغ و ساعت چشم رد و بدل می کرد. اشعه خورشید هم بی رحمانه می دمید، فضای کوچک اتومبیلش داغ و گرم بود که امانش را بریده و لب به شکایت گشود:

- اه! ای خدا کی باز می شه این راه بندون!

کسل و بی حوصله سرش را به پشتی ماشین تکیه می زند با خستگی گوشه چشمانش را مالش می دهد که یک دفعه با صدای غرش موتورسیکلتی تمام بند بند تن اش روی ویبره رفت!

این دیگر چه بود!؟

ترسیده از جا پرید، مردمک چشمانش درحلقه چرخیده روی مرد موتور سوار ثابت ماند. کت چرمی اش آشنا بود!

چشم باریک کرد و انگشت گوشه لبش فرستاد بادقت به نیم رخ مرد چشم دوخت!

خودش بود! مطمئن بود که خودش بود.

بزاق دهانش را فرو می دهد با آزادشدن چراغ و ترافیک، در تصمیم آنی و یک باره به دنبالش در تعقیب و گریز می پردازد!

هیجان خاصی زیر پوستش به واسطه این تعقیب ها دمیده که عقل اش استوپ می کرد. کله اش نبض می زد و گرومپ گرومپ!

جورچین

دو دستی فرمان را چسبیده و چشم از موتور آن مرد بر نمی داشت. صدای بدی که موتورسیکلت احاطه کرده و غرشش؛ مو را در بدن سیخ می کرد اما شیطان زیرجلدش رفته از روی فضولی و مچ گیری این فرد مروز!

مرد سریع در کوچه ای می پیچد، مه گل هم دنبالش با سرعت رانندگی می کرد که یک باره...

- وای خدا!

نفسش بند و در سینه حبس ماند، مرد از موتور پیاده شد با میرغضب و شاکی تند و باعجله سمت ماشین راه آمد، در بین راه چاقوی ضامن داری هم از لای جیبش بیرون کشید. خشن و شاکی درب ماشین را گشود و:

- د ما رو تعقیب می کنی شوما؟

مه گل وحشت زده و چشمان حدقه زده لبش را گزید، دستان لرزانش را به معنی تسلیم بالا برد مظلومانه و آرام می گوید:

- ببخشید!

مجید با دیدن چهره آشنای مقابلش، کمی چشم تیز می کند اما با لحن خشنی همزمان می غرد:

- هی خانوم، واسه چی زاغ سیاه مارو چوب می زدی؟

شانه های مه گل از لحن مجید می لرزد، دستان هم یخ زده و ضربان قلبش به هزار. به خبط کردن افتاده بود که این بار تشر مجید بلند و شاکی وار به گوشش می رسد:

- گفتم واسه چی پی مایی؟ نکنه فکر کردی مال مردم خوریم که اوفتادی پی ما؟

من من کنان رنگش پرید، دوباره بزاق نداشته دهانش را بلعید:

- نه بخدا، چیزه... من ... من...

با داد بلند مجید به روکش صندلی ماشین چنگ زد و چسبید با وحشت به خوی مجید زل زد.

- واسه من فس فس نکن، جواب بده زود؟

مه گل ناچار لب به اعتراف گشود:

جورچین

- خواستم دنبالتون کنم ببینم شما... شما..

- لعنت برشیطون! د خانوم مگه شوما کار وبار نداری که افتادی پی بدبختی مثل ما؟

سرش را به طرفین در نهایت سادگی تکان داد، مجید از حرکات و وحشت البته چشمان ترسیده دخترک مقابلش کمی نرم شد و از جبهه در آمد اما شاکی هنوز نگاهش می کرد که لبان سرخ دخترک لرزان تکان خورد:

- من... نمی خواستم مزاحم تون بشم آقای عزیزاد فقط، فقط از این که با اون صدا اومدین کنار ماشینم؛ فکر کردم من رو شناختین؟

مجید با حرص دست پشت گردنش پنجه کشید، چشم ریز وباریک کرد. لحن وحشت زده و احترامش مثل آب روی آتش است اما وای بر آب سردی که روی روغن داغ ریخته شود!

- چیه؟ فکر کردی ماس ماسکتو هاپولی کردم، آره؟

سرش را عقب کشید با ضعف ناله کرد:

- نه بخدا، اصلا اون گوشی ارزشی نداره من... من...

- لالی مگه اینقد فس فس می کنی؟

اخم های دخترانه اش از شنیدن توهین مجید، درهم کشیده می شود با حرص و جسارت لب می زند:

- نخیرم، شما مهلت نمی دی به آدم که؟

مجید بی توجه در اتومبیلش را رها کرد به سمت موتورسیکلتش راه افتاد، مه گل هنوز اخم هایش درهم بود که موتور مجید مثل باد از کنارش گذشت و صدای غرشی که گوش را خراش می داد!

طول و عرض اتاق را طی می کرد، خون خونش را می خورد! مدام صحنه برخوردش با مجید را بارها کالبدشکافی و بررسی می کرد باز به نتیجه بدتر از هربار می رسید!

ناراحت و شاکی دست روی دهانش مشت کرد:

- || مرتیکه بهم گفت مگه لالی؟! ||

باغیظ سرش را برگرداند به آینه قدی اش زل زد، به چهره ای بی نقص اش، و قد و رعناى بلندش!

بازهم حرص لبش را زیر دندان هایش بی رحمانه فشرد، فردا همان روزی بود که باید به فرحزاد باید می‌رفت، اول نمی خواست برای گوشی برود اما حالا که مجید گستاخی کرده باید جوابش را می داد تا گمان نکند که بی زبان است ولال!

سرگردان دستی روی سرش گذاشت نالان کرد:

- از بس حرص خوردم سرم ترکید!

از لای کشو بسته مسکن را بیرون کشید و باز کردنش، یک دانه همراه آب روی میزکنسولش بلعید!

بی حوصله برای رهای از افکارهای حرصی و کینه ای، راهی رخت‌خوابش شد. آرام سر روی بالین گذاشت رو به پهلو دست زیر دست به کمد چشم دوخت اما افکارش جاهای دیگر پرواز می کردند...

بارضایت چشم از آینه ماشینش گرفت، لبش را روی هم چندبار فشرد تا رنگ رزش ثابت شود. با اعتماد به نفس از اتومبیلش پیاده شد، در را آهسته بسته بازدن عینک آفتابی و گرفتن کیف دستی اش؛ به سمت رستوران فرحزاد گام برداشت.

نگاهش همه جا را کاوید به قصد آشنایی که مردی با لباس یک دست گارسونی، نزدیکش شد؛ آهسته مودبانه پرسید:

- شما دنبال کسی هستین؟

مه گل متعجب و گنگ سری تکان داد که مرد لبخند کم‌رنگی زد:

- مجید آقا؟

مه گل کنجکاو و مردد سری تکان داد که لبخند مرد عریض تر شد و با دست به تختی اشاره زد:

- مجید آقا، اومدند گفتند یه خانمی با مشخصات شما میان این جا، الانم شما بفرمایید تا من امانتی تون رو بیارم.

جورچین

سر در نمی آورد اما بی حرف و سخن روی همان تخت نشست به انتظار به همه جا سرک کشید اما اثری از مجیدنامی نیافت، انگار نبود که نبود!

مرد پیش خدمت رو به روی مه گل ایستاد و تلفن اش را جلوی صورتش گرفت:

- این رو داد گفت:

«امانت همیشه امانته، غیر از اون مال مردم!»

هنگ کرد با دستانی خشک، تلفن اش که تعمیر شده و صفحه گلس اش هم نو و تمیز وصل شده را به دست گرفت. مرد که صورت لاغری داشت چشمانش قهوه ای و بینی عقابی داشت، سری جنباند:

- چیزی میل دارین براتون بیارم؟

تحلیل رفته لب زد:

- فقط یه لیوان آب لطفا!

چشمی زمزمه کرد از محل دور گشت، مه گل مانده بود! چرا خودش تلفن اش را پس نداده بود؟

یعنی این همه از دستش دلخور بوده که حتی راضی به دیدنش هم نبود که گوشی موبایلش را به کس دیگری سپرده؟

پوف کلافه ای کشید، بی توجه تلفن را لای کیف دستی اش انداخت، از تخت سریع برخاست به راه افتاد که مرد از پشت سر صدایش زد:

- خانوم، آب تون؟

درحالی که سمتش می رفت، از لای کیف دوهزاری برداشت و بطری آب را آرام گرفت و پول را به دست پیش خدمت داد. درمانده و ناراضی از نیامدن مجید، راهی باشگاه شد...

تمام راه را به مجید فکر کرده، این که چرا خودش نیامده؟ چرا پیغام طعنه آمیز داده؟ از دستش دلخور بوده؟ و کلی سوالی های گیج کننده بی جواب دیگر!

برای خودش هم عجیب بود که برای فردی به شکل و شمایل عجیب مجید می اندیشید!

جورچین

چیزی به سرعت روی دستانش نشست، با بهت و ترس سرش را بالا گرفت به شیوای خندان چشم دوخت.

ابرو درهم کشاند غیظ کرد:

- تنت می خاره؟

شیوا شانه ای بالا انداخت:

- اگه بلدی بیا بخارون!

لبش را گزید با اخم چشم از او گرفت با حرص توپ بالیبال را پرت کرد، بی حوصله بود، حتی دلش نمی خواست با رفیقی که پنج سال دوست بوده، حرف بزند. باز باخیرگی به زمین بازی چشم دوخت. اما افکارش صحنه های برخورد اول و دومش با مجید را تداعی و کاوش می کرد.

- می بینم تو لکی؟

لب به دندان کشید، شیوا بازوهایش را با دو طرف خود کشیده با تنی گرم شده نرمش می کرد:

- نگو که باز با پسرعمه خلوت کردی؟

نمی دانست چرا همیشه راجع به آرتا کنجکاو می کرد اما بی تفاوت لب باز زد:

- آرتا چند وقته ندیدم!

یک تایی ابروی پهن شیوا باز بالا رفت، مشکوک نزدیک تر آمد روبه روی مه گل سری بالا انداخت:

- چرا؟

بی ملاحظه دستی در هوا پراند:

- من چه بدونم؟

شیوا حرص زد اما با لحن آرامی سری تکان داد:

- اوکی، نمی خوای حرف بزنی من مشکلی ندارم.

عقب گرد روی پاشنه کفش ورزشی چرخید که دست مه گل روی شانه اش نشست:

- قهر نکن، بخدا این چند روزه اونقد گیجم که حوصله خودمم ندارم.

شیوا خونسرد نگاهی انداخت، لبش لبخند نرمی زد دستش هم روی دست مه گل که روی شانه اش بود، نشست:

- اتفاقا وقتایی که بی حوصله ای، اگه بایکی درد ودل کنی حالت خوب می شه، تو که گوش شنوا داری دیگه چرا دو دلی؟

مه گل نگاه مرددی به او انداخت به حرف هایش همزمان فکر کرد در نهایت سرفه کوتاهی کرده و لب هایش به نرمی گشود:

- راستش...

خیره با تفکر به درخت بیدمجنون رو به رو، بی حواس زمزمه کرد:

- شاید نتونست بیادا!

مه گل چشم ریز کنان پرسید:

- چرا، چرا نتونست بیادا؟

شیوا لبش را گزید دستپاچه دستی به صورتش کشید:

- چه بدونم...! گفتم شاید کار داشته، شاید گرفتار شده یاشایدم...

دستی در هوا پراند و مانع حرف دوستش شد، بی حوصله سری جنباند:

- مهم نیست، بلند شو بریم، دیگه سرم زیر آفتاب سوخت لامذهب!

نگاهش گز داشت لب هایش بی اختیار خودش مدام فشرده می شد، عجیب فکرش را به خودش مشغول کرده تنها جوابی که

برایش داشت این است که فعلا راجع به شخص مذکور فکری نکند!

از روی صندلی چوبی پارک نیم خیز شد همزمان که کیف دستی اش را بلند می کرد، نیم نگاهی به شیوای بی حواس، انداخت.

میخ حرکات او جلوییش دستی تکان داد:

- هی کجایی؟

تکان مختصری خورد. نفس عمیقی کشید کوله کوچکش را روی شانه اش قرار گذاشت، بی حرف در سکوت همزمان پا به پای مه

گل گام بر می داشت. آواز گنجشک ها وجیر جیرک ها، صدای تک و توک بچه ها درحال بازی دنبال توپ بازی کردن وجیغ های

جورچین

نوزادان در آغوش مادرشان! نگاه از همه مادران ایستاده گرفت لبخند محوی زد. تصورش هم شیرین بود. بچه! برای او بی که در خانواده اش تنها تک فرزند بوده و خواهر و برادری هم ندارد و سالها بعد از درمان و نذر و نیاز خداوند مه‌گل را به گیلدا و هرمز خان هدیه داد! ثمره ای که به شدت عزیز و نورچشمی خاندان نیک زاد بوده و است.

- باز هیروتی؟

طاقت نیابرد وقتی هربار مه گل در هیروت می رفت او از فکر و ذهن آشفته اش می ترسید!

شانه ای لاقید بالا انداخته جلوی سوپرمارکتی ایستادند، از لای کیفش دوهزاری برداشت همزمان که داخل سوپرمارکت می رفت:

- صبرکن الان میام.

شیوا لبخندناخوشایندی زد، چشم گرداند سریع تلفنش را در آورده و چیزی به سرعت تایپ کرد بعد از فرستادن، تلفن را هم داخل کیفش هول داد!

مه گل بعد از پرداخت هزینه آب معدنی، از سوپرمارکت خارج شد رو به شیوای بی تفاوت؛ چشمک زد:

- بریم سینما؟

شیوا نیشخند زد شانه ای بالا پراند، لپش را از داخل گزید:

- من می گم بریم شهربازی، امشبم سیرک ش بازه و می تونیم شعبده بازی ببینیم!

پیشنهادی بدی نبود، وقت اش هم خالی، پس موافقتش را با لبخندملیحی نشان داده و هردو با رضایت راهی سیرک شدند...

باتعجب نگاهی به اطراف عجیب و شلوغ انداخت با دهانی نیمه باز و چشمان متعجب، سری به اطراف گرداند:

- این همه آدم برای تماشای سیرک امشب اومدند؟

لبخندپهنی روی صورت شیوا جاخوش کرد، حالا کجایش را دیده برایش نقشه ها داشت!

دست مه گل مبهوت را گرفت آرام بلیط ها را به مسئول ورودی داده هردو با خوشحالی و تعجب وارد چادر سیرک شدند، ادحام زیاد و جای کم، بنابراین گوشه در خلوت از بقیه مردم؛ روی صندلی تعبیر شده جای گرفتند با باز کردن ذرت بوداده و تخمه هایشان، میخ و کنجکاو به بالای سن زل زدند.

جورچین

مردی درحالی میکرفون در دستش بود به مهمان ها خوش آمد می گفت و درحال تعریف با آب و تاب زیاد از برنامه امشب را با حنجره اش بلندبلند فریاد می زد.

مردم با وجد و هیجان چندچشمی زل زده بودند، بعد از این که چادر مملو از علاقمندان شد شیپوری به صدا در آمد و چند پسر با لباس های خاص قرمز و ساتنی روی سن آمدند با حرکات عجیب و وجدآورش همه را به سوت زدن و دست زدن وا داشتند.

مه گل که تاحالا همچین نمایشی را ندیده بود با هیجان و کنجکاوی همه را با نگاه دنبال و همزمان لبخند می زد!

گروها با برنامه هایشان در تایم خودشان می آمدند بعد از اجرای برنامه اشان هم از با تشویق و سوت تماشاچی ها سن را ترک می کردند... مرد کت وشلوار سیاه پوش که لبخندعریضی روی لبش نشانده با هیجان زیادی اعلام کرد:

- و بلاخره نوبت اجرای اصلی امشب که به افتخار حضور گرم مهمانان، این شما اینم گروه عقاب طلایی!

یک دفعه چندین آتش بازی با مهارت آتش را از دهان اشان بیرون فرستاده، دست وهوراها روی سن بالا گرفتند که همزمان جیغ و فریاد تماشگران گفتن "عقاب طلایی" به هوا رفتند!

ضربان قلب مه گل رو به بالا و هیجانش عجیب و غریب بود، برای او، اما با ذوق و لبخندبدون دست زدن، تن اش را جلو کشید که گروه عجیبی با طبل و سر و صدا داخل آمدند، حلقه های مملو از آتش که از داخلش پرش می زدند؛ چند مردی، نردبانی که بدون کمک گرفتن به راحتی بالا می رفتند...

متعجب از مرد رو به رو سرش را روی شانه کج کرد، میخ صورت خاص و لباسِ عجیب اش؛ پلک محکمی زد.

باورش نمی شد او را این جا ببیند! باشک وپر از تردید دوباره به رد تیغ ابروهایش زل زد، دو رد تیغ ابروی چپ اش واضح وشفاف! صدای نخراشیده میکرفون و داد وهوار طرفدارانش، چینی به چشمان و ابروهایش کشاند.

بزاق دهانش را بلعید، ضربان قلب اش به گرومپ گرومپ رسیده بود، اهل پیش داوری نبود اما بودن این مرد، آن هم دقیقا زمانی که تازه از فکرش بیرون آمده به لطف برنامه های متنوع امشب؛ چیزی فراتر از یک تصادف معمولی بوده قطعنا یا...

- چت شد؟ تا همین چند دقیقه پیش شنگول بودی حالا باز رفتی تو لک!

بی اختیار دهانش باز شد:

- می دونی این یارو... همون مجید که بهت گفتم!

تعجب و کنجکاو نگاهش را به سن می دهد همزمان سری به کنجکاو می تکاند:

- کوش؟ کدومه؟

لب هایش با بهت از هم گشود:

- همونی که لباس سرتاسر مشکی تنشه!

با نگاهش سریع شکارش کرد، مردی که در راس گروه قرار داشت انگار عهده دار گروه و مربی تیم عقاب طلایی بود!

چنان مسلط و با مهارت اجرایش را بازی می کرد که انگار درحال آب خوردن بود!

دستی به پیشانی اش کشید با دو دو زدگی به حرکات تند و حیرت آور مجید خیره شد، گاهی آنقد حرفه ای که ماتش می برد از این همه ترفند و مهارت کارش!

تا که شیپور پایان برنامه به صدا در می آمد، تمام حاضران یک صدا تیم گروه عقاب طلایی را تشویق می کردند، مه گل بزاق دهانش برای بار دوم با استرس و هیجان فرو می دهد. دلش می خواست با مجید حرف بزند شاید سوتفاهم پیش آمده رفع شود!

تا که سمت مسئول سیرک می رود، مودبانه درحالی که دست هایش را می چلانند، خیره به پشت سرش با کنجکاو سرکی می کشد:

- می تونم با آقای مجید علیزاده حرف بزنم؟

مرد بی تفاوت سری به نفی جنباند با نگاه خسته، تمام حاضران را مستفیض قرار داد:

- خیر نمی شه، مجید آقا کارش تموم شده الانم می خواد بره خونش! برین مزاحم نشین خانوم.

از رفتار بی ادبانه مرد، حرص خورد وشاکی اخم هایش درهم کشید. درحالی که لب های سرخش را زیر دندان می فشرد با گام های تند و شتاب زده سمت پارکینگ راه افتاد.

- مردک پررو!

شیوا پشت سرش دوان دوان دوید:

- یکم آورم تر، چت شد باز دوباره، ای بابا، مه گل...؟

مه گل عصبی روی پاشنه پا چرخید با انگشت به چادر اشاره زد:

-مرتیکه فکر کرده کیه که واسه من ادای منشیا در میاره؟

همچین می گه مزاحم نشیم انگار همیشه خدا دخیل بستیم به سیرکِ دوزاریش!

لبخند کم‌رنگی روی لب‌های رژ زده شیوا نشست به همان سرعت هم محو شد، لبش را جمع کرد کیف دستی مه گل را از دستش قاپید درحالی که سویچ را بیرون آورد، خرسند و بشابش سویچ را دور انگشتش چرخاند:

- عزیزم حرص نداره که، اون یارو هم معروفه دیگه ولی خب عیبی نداره بیا فعلا بریم تا بعد...

پوف کلافه ای کشید و پشت سر شیوا با خودخوری راه افتاد، چشمش که به اتومبیلش خورد بدون حرف اضافه ای کنار راننده نشست. گاهی شیوا برای تمرین رانندگی پشت رل می نشست اما با احتیاط که مبادا ماشینش را به جای بزند!

آرنج کنار شیشه چسباند و نگاه ریز و باریک کرد سمت انبوه مردمی که از تماشا سیر شده بودند حالا درحال تعریف و تمجید حرکات وجد آور گروهها به سر و کله ای یکدیگر می زند!

استارت را که می زند خم شده وسیستم را روشن می کند برای فرار از هجوم افکار و پریشانی حالش، صدای سیستم را تا ته زیاد می کند...

- او ای چه خبره؟

توجهی نمی کند همزمان با موزیک لب‌هایش تکان داده و گاهی هم به بدنش حرکاتی اضافه می کرده و خود را داخل فضای کوچک ماشین، تکان تکان می داد.

مه گل سری به تاسف تکان داده و بی تفاوت سرش را به پشتی صندلی تکیه می زند. چهره مجید با آن اجرای حیرت‌آورش، با قوت خودش ادامه داده به طوری که ضربان قلبش همنوا با موزیک تند و کوبنده می شد!

دستی لای گلویش کشید و شالش را آزاد کرد، نفس تنگی را دیگر کجا دلش می گذاشت! این هم عادت بدی که هرگاه کوبش قلبش تند می شد نفسش هم سر ناسازگاری با او و جسمش در می آورد.

جورچین

با درد خم شده از لای کیف دستی اش که اسپره اکسیژن را در آورده آرام یک فشار می داد.

شیوا متوجه او و نفس تنگی اش شده که صدای موزیک را کم و نگران درحالی که فرمان را چسبیده، سری به سمتش صاف می کند:

- خوبی؟

بازم نفست...؟

اب دهانش خشک خشک بود اما همان ته مانده را هم با درماندگی می بلعد! دستی به پیشانی عرق کرده اش می کشد و با دلهره چشم روی هم می گذارد:

- فقط وقتای که هیجان زدم یا قلبم واسم بندری می زنه اینجوری می شم!

شیوا کمی ناراحت شده، پشیمان از آوردن مه گل؛ محتاط لبش را تکان می دهد:

- می خوای ببرتم درمانگاهی چیزی؟

پلک آرام باز وبسته می کند، دستی بالا آورده و روی داشبرد مشت، لب می زند:

- نمی خواد، چیزی نیست!

با صدای غرش آشنایی، دوباره ضربان قلبش اوج می گیرد، ناخواسته جیغ خفه ای همراه با تعجب می کشد:

- وای! بدو... شیوا برو دنبالش، مجیده همون یارو... بجنب دیگه!

شیوا هول کرده دستپاچه پایش روی کلاچ گذاشت که ماشین با سرعت زیادی به سمت جلو شتافت.

مه گل کمر بند ایمنی اش رابست با حدقه زدگی به ترک موتور سیکلت چشم دوخت، انگار کت چرم اش جدانشدنی از هیکل مردانه مجید بود!

مجید که متوجه تعقیب ماشین آشنایی سمت خود می شود، شاکی لبخندحرص داری می زند این بار چنان گاز می دهد که حتی ماشین به گردپایش هم نرسد اما شیوا هم که دست فرمانش تازه کار و مبتدی بود با هیجان و جوگیری به قولی مچ گیری هر دو پایش روی کلاچ و گاز فشار می دهد. سرعتش بالای هشتاد و غیرمجاز بود و مه گل نگران و وحشت زده به دستگیره درب ماشین چنگ زده زیرلب ذکر برای سلامتی خودشان می خواند.

با تکان ماشین نتوانست طاقت بیاورد وجیغ بلندی کشید:

- یواش! وای مامان...؟

عرق سردی روی شقیقه اش نشست به بود که شیوا با دیدن رنگ و روی پریده مه گل، اخم هایش درهم و وحشت از بی عقلی و نادانی اش؛ کنار گاردیل اتوبان روی ترمز می زند.

- چی شدی تو؟ خوبی؟ وای خاک ب سرم جدی جدی داشتم پرت می دادم اون بالا!

نای حرف زدن نداشت با وحشت ساعد شیوا را چنگ زد با اشاره به داشبرد، مردمک چشمانش لرزیده دو دو زده، نفسش به شمارش رفته نالان زد:

- آ... آب...

شیوا دستپاچه و هول سریع داشبرد را گشود از لای اش بطری آب معدنی بیرون آورد با چنگ زدن سرش، بی قرار و ترسیده بطری نزدیک لب های مه گل گرفت.

باعطش آب را جرعه جرعه می نوشد، از فرط هول شدگی به شدت به گلویش می زند همزمان سرفه بدی می کند. اشک به چشمانش نیش زده و قلبش سنگین و نفسش بند آمده که مشتش های آرام پشت کمرش با احتیاط کوبیده می شود.

زلالی چشمانش با بستن پلک هایش، سریز می شود کم مانده بود دارفانی را حدی جدی وداع بگوید!

-خدا مرگم بده، همش تقصیر من شد، تورو خدا ببخشید مه گل بخدا باور کن از قصد نبود اصلا...

و سه تق بلند به شیشه ماشین!

هر دو وحشت زده وشوکه سرشان سمت شیشه راننده می چرخاند. در تارکی محض یک باره نور فلشی جلوی چشمان میخکوب شده شان گرفته می شود که شیوا جیغ بلندی از ته دل می کشد همزمان به دستان مه گل چنگ می زند. مه گل از ناخن های تیز و برنده شیوا که وارد گوشت ساعدش شده لب هایش را محکم زیر دندان اش می گزد! چشمانش آب آورده قرمز می شوند نفسش هم.

- هی خانوم، مجیدم، باز کون ببینم!

مه گل جاخورده رنگ پریده، بزاقت دهانش را می بلعد من من کنان خش گرفته می گوید:

- نور... رو اون ور کنین تا در رو باز کنم.

تا می خواهد در را باز کند شیوا با ترس مانع می شود با اخم و تشر زیرلب پیچ می زند:

- دیوونه شدی؟! می خوای در ماشین روی مرد غریبه باز کنی اونم این وقت شب توی اتوبانی که یه پرنده هم پر نمی زنه!

منطقی بود و حرف حق! اما نمی دانست چرا خلاف عقل اش و تشر شیوا بدون ملاحظه قفل در را می زند. مجید طلب کار نور گوشه اش را کنار می اندازد، بعد از شناخت مه گل؛ لبخندمحویی زده دست به سینه چشم باریک می کند:

- خانوم باز با شوما چکارکنم که تا دست از سر ما برداری؟

مه گل مستاصل نگاه سطحی حواله اش کرده و با شرم سر به زیر می شود نه از شرم دخترانه بلکه از تعقیب آن روزش که مجید را دچار یک سوتفاهم غیرمنطقی مبدل کرده!

- راستش اومدیم شهربازی که شمارو توی اون سیرک ...

می خواست بگوئید "دو زاری" که شیوا پیش دستی کرد و بقیه حرف مه گل را از سر گرفت:

-بله دیگه اومدیم و دیدیم شما همون شخصی هستین که گوشه مه گل زده شکونده و بعدش تعمیرش کرده منتهی این رفیق ما وقتی امروز شما نیومدی سرفرار یکم ناراحت شد فکر کرد که شما بخاطر جریان تعقیب چند روز پیش مطمئنا دلخور شدین و...

-این رفیقت خودش زبون نداره؟

مجید گستاخانه پرسیده و منتظر جواب به صورت رنگ پریده مه گل خیره گشت، زیبای این دختر برایش ذره ای ارزش نداشت که مانند بقیه سر و دست بشکند!

- من ... من ...

مجید نوچی کرد درب راننده را آرام بست، کاپوت را دور زد سمت مه گل ایستاد. شیشه پایین بود از همان جا سری خم کرده بی تفاوت نگاه اجمالی حواله شیوا و نگاه بهت زده اش کرد:

- باز رفتی روی ویبره که! خانوم مگه ما لولوم که تا می بینیمون می گرخی؟

جورچین

شانه شیوا آرام تکان می خورد، خنده ریزش را با شال جلوی لب هایش پنهان کرده و چشم به جلو می دوزد اما حواسش پی مه گل و مجید هم بود که گوش هایش را تیز کرده واسه شنفتن!

- من... من می خواستم بگم که نمی خواستم شما رو بخاطر یه کار بچگانه ناراحت می کردم که شما...

- بزن قدش!

چشمان شیوا درشت و مه گل جاخورده زیر لب نجوا می دهد:

- چی؟!

نگاه جدی و تیزشده مجید روی او بود که باز سرش را پایین می اندازد که نگاهش به کف دست مجید گره می خورد، زمخت و پینه بسته بود.

- یعنی بقول شما بهترونا، اوکی شدم، حال کردم باهات، زت زیادا!

دست وپایش را گم کرد که مجید بی تفاوت عقب گرد کرده، نفهمید چرا و برای چه از ماشین با شتاب پیاده شد و پشت سر مجید راه افتاد همزمان ویراژ کلمات را از سر گرفت:

- نمی شه یعنی چی؟ بهم می گی پیام بعد خودتون نمی آی و گوشیم رو می دی دست گارسون با پیغام و پسغام، آخه این چه معنی داره اونم واسه منی که اصلا تو عمرم کار اشتباهی نکردم و...

سرش پایین بوده درحال هجی کلمات که به ضرب به کمر مجید بر خورد می کند! نفهمیده بود کی مجید ایستاده و او ندیده، آخی از درد سرش کرده و با ماساژ دادن پیشانی اش؛ سرش را بالا گرفت تا خواست دهانش را باز کند، لحن تند و دور رگه خشن مجید افکارش را استوپ داد:

- شوما که نعوذبالله خدا نیستی که نقل از بی گناهی ورد زبونت!

حرفی عقب برگشت نگاه گذارای به او و زبان بندشده اش انداخت، پرغیظ افزود:

- دیگم دنبالم راه نیافت که هیچ رقمه تو کتتم نمی ره خانوم!

تن مه گل خشک و سنگین با درماندگی ایستاده به زور تا که مجید سوار بر ترک موتورش از آن ها دور می شد. شیوا به محض رفتن مجید از ماشین پیاده شد باگام های بلند و هراسان نزدیک مه گل بانفس زدن ایستاد. قبل از این که او حرفی بزند مه گل با رنگ پریدگی اشاره ای به سکوت روی لبان اش کرد وهمزمان سمت اتومبیلش با پاهای شل و وا رفته راه افتاد.

خمیازه ای کشیده و محکم پتو را روی سرش کشید، گیلدا رهایش نمی کرد با حرص و شاکی بالای سرش ایستاد:

- خب عزیزم، چرا به دختر مردم وعده می دی که بیاد این جا تا باهم برین کوه!

زیر لب غرولند غلتی می زند، گوش هایش هنوز از تماس آناهیتا سکوت می کشید. دیشب تا دیروقت به کارهای مجید و لحن طلب کارش فکر کرده تا جایی که خودخوری کنان به خواب فرو می رود! آن هم چه خوابی؟

پرز کابوس های عجیب و غریب که قصد خفه کردن اش را در خواب داشتند و مه گل با پراندن و خوردن مسکن باز چشم می بست اما ناکام از آرامش شبانه، تازه بعد از اذان صبح چشم هایش گرم شده بود که سر و کله ای آناهیتا و پشت بندش گیلدا مادرش با سر و صدا داخل اتاقش پا گذاشته بودند، خواب شیرین دم صبح تعطیلی را از او ربودند!

سرش را کلافه و حرصی از زیر ملافه بیرون کشید، چشم در حدقه چرخاند همزمان دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید. هوا دم صبح، دم کرده و سوز داشت!

- میشه ولم کنین بزارین کپ مرگم رو بزارم واسه یه ساعتی که شده؟

آناهیتا لب گزید، گیلدا چشم غره ای رفت با چشم و ابرو به دختر عمه اش اشاره زد:

- خجالت بکش! پاشو برو یه هوای به سرت بخوره، بسکه موندی تو خونه و تهران دود و دم خوردی مغزت اور داده!

از اصطلاح مادرش چینی به چشمانش داد باریک کنان شمرده سری روی گردن کج کرد:

- اگه خیلی دلت می خواد خب جای من برو، من خوابم می آد... پوف نه نه صبر بریم ولش، صبرکنین منم آماده می شم.

گیلدا نیمچه لبخندی زده و خوشحال از بیرون کشیدن مه گل، لپش را با شوق می کشد:

- آفرین دختر خودم، برو هوات عوض بشه، من و باباتم ظهر خونه مادر جونم می ریم شبم بیا اون جا، اوکی؟

با یادآوری گلاره خاله مجردش! اوکی گفتن مادرش، گره ابروهایش درهم تنید. با حرص از روی تخت جستی زده در حال رفتن به سرویس بهداشتی، رو به آناهیتا نشست روی صندلی اش؛ بلند و دو رگه خواب می گوید:

- واسم یه دست مانتو وشلوار مخصوص کوه در می آری؟

جورچین

آناهیتا کنجکاو از جایش برخاست، با این که جوراب نخی پوشیده اما پرزهای فرش کف اتاق اذیتش می کرد، میان راه خم شده و پشت پایش را خاراند! چشم از فرش فندقی نه متری باطرح های ریز گل، گرفت. دوباره راه افتاد جلوی کمدکشوی لباس ها مکث کرد. کتو را کنار کشیده به دقت و وسواس رگال ها را به راست و چپ مدام بر می گرداند تا بالاخره یک مانتوی خاکستری رنگ و شال هم رنگش از لای مانتوها بیرون کشید، سپس با حوصله میان شلوارها، یک شلوار چندجیب لشی مشکی پیدا کرده و روی تخت کنار مانتویش انداخت.

نگاهی به تیپ خودش انداخت، همیشه اسپرت و خوش پوش انتخاب می کرد. استایل شیک و ساده، سری تکان داده و جلوی آینه قدی ایستاد رژ لب مه گل از روی میز برداشت آرام روی لب های قهوه رنگش کشید. با رضایت این بار روی تخت را مرتب کرده و سپس رویش نشست که مه گل با حوله ای دور گردنش، لبخندی که سفیدی دندان هایش را نشان می داد. جلوی تخت کنارش ایستاده، دست به کمر مانتو و شلوار را برداشت. چشم ریز کرده لباس ها را برانداز کرد.

- هوا خوبه؟ یهو سرد نشه و من بمون این مانتوی نازک!

آناهیتا شانه ای بالا انداخته، خم شد از روی میز لاک مشکی رنگی برداشت:

- می خوای یه کتی چیزی هم بردار که اگه هوا سرد شد بیوشی!

سرش را تکانی داد و پشت تخت و آناهیتا مشغول عوض کردن لباس ها شد همزمان پرسید:

- کیا قراره امروز بیان؟

لاک را آرام روی ناخن های سفیدش کشید آرام نجوا زد:

- فقط دوستانم، کس دیگه ای نیست؛ محیا رو هم نگفتم خودت الان بزنگ بهش!

زیپ شلوار را کشید و دکمه را هم بست، آماده با رضایت جلوی میز لوازم آرایشش مکثی کرد سپس کرم ضدآفتاب برداشت و نرم روی پوست صورتش کشید لایه به لایه!

- شمارش روی گوشی بگیر بزن روی بلندگو.

تلفن را از روی میز چنگ زده و سریع شماره ای را با دیدن عکس دونفره اشان گرفت.

بوق های آزاد و...

- الووو؟

خواب آلود و دو رگه الو گفتن محیا، مه گل باشیظنت خنده ریزی کرده و از قصد صدایش را کلفت کرد:

- خانوم ما تلفن شمارو هک کردیم اگه پنج میلیون به حساب ما نریزی همین امشب تموم عکس و فیلم های مبتذل ت رو پخش می کنیم و آبرو...

جیغ بلند و فریاد گوش خراش محیا، شلیک خنده آناهیتا و به حصار کشیدن لب های مه گل لای دندان گشت!

- عوضی بی پدر و مادر تو غلط می کنی دستم بهت برسه و...

مه گل انگشت روی لب هایش گذاشت به آناهیتای که از خنده ریشه می رفت، اشاره زد که ساکت شود. سپس خودش سرفه ای کرده با تعجب و لحن ساختگی خود را به کوچه علی چپ زد:

- وا!

چته اول صبحی جیغ و داد می کنی، قرصات رو نشسته خوردی؟ دیوونه شدی تو دختر؟

محیا که اشکش در آمده با بالا کشیدن بینی اش، پرغیظ و شاکی دم گوشی جیغ خفه ای کشید:

- پس تو بودی آره؟

مارمولک! هنوز این عادت بد تو تغییر ندادی؟

بی تفاوت ریملی روی چشم هایش کشید:

- نه تو که عادت جیغ جیغی تو ترک دادی که من ترک کنم، درضمن ترک عادت بد مرضیه!

محیا حرص زده روی تخت به ضرب نشست، خمیازه اش آمد با خماری لای چشم هایش را مالش داد:

- حالا چی شده اول صبحی زنگ زدی بهم؟ خبریه؟

چندبار پلک باز بسته کرد تا مواد ریمل روی مژه هایش پخش شود! بارضایت از بلندی مژه هایش، این بار موهایش را دسته کرده درحال بافتن بود.

- سریع آماده شو که میایم دنبالت باهم بریم کوه!

برای چند دقیقه صدایی از پشت خط نمی آمد که مه گل متعجب چندبار الو پشت سرهم الو می گوید. محیا مبهوت زیرلب می پرسد:

- الان؟! این وقت ساعت و صبح؟

آخه ساعت هشته خیلی دیر نشده؟ چرا زودتر خبرم نکردی؟

من ... حالا کی آماده بشم؟

کش مویش را محکم دور موهایش بست، درحال انداختن شال روی سرش، قاطع افزود:

- بشمار سه آماده باش که اومدیم.

بدون در نظر گرفتن جیغ بلند و لحن شاکی محیا، تلفن را قطع می کند با اشاره سرش، آناهیتا هم لاک را سرجایش گذاشته و هردو از اتاق خارج می شوند.

- چهخبر از کار؟

مه گل نیم نگاهی حواله آناهیتا کرد با رضایت سری بالا فرستاد با تلفنش شماره کوروش را گرفت و...

لبه کلاه را جلوتر از صورتش آورد که صدای معمولی آناهیتا به گوشش رسید:

- حالا که تنها نیستی پس من به گروه مون برسم، قراره بریم اون بالا.

با انگشت نوک قله ای را نشان می دهد، دلخور بود. این را مه گل به راحتی حس می کرد وقتی با دیدن کوروش همیشه حی و ظاهر کنارش؛ رنگ آناهیتا سرخ شده اما سکوت را به نیش و کنایه ترجیح می داد شاید چون حوصله بحث وجدل نداشته و نمی خواست صبح روز جمعه اشان را به کام همه زهر کند.

در سکوت به آن همه طناب و قلاب دور کمر و بدنش زل زد:

- این همه وسیله چیه باخودت برداشتی؟

آناهیتا درحال بستن قلاب به طناب ها و محکم کردن هرقسمت، نیم نگاهی خرج صورت پرسوالی مه گل کرد:

- من، سه ساله می آم کوهنوردی!

سه سال؟!!

باورش نمی شد که آنقد از خانواده عمه اش دور گشته که حتی آناهیتا را ندیده و نمی دانست درحال یادگیری کوه نوردی بوده!

پوزخندکجی زده و این بار طعنه سکوتش را شکست:

- حق داری! از بس با کوروش سرگرم بودی و تمام وقتت با کوروش ومحیا بوده دیگه حوصلت نیومده با من بگردی دیگه چه برسه به این که بدونی منم دارم یه کاری می‌کنم فقط این نیست که، تیراندازی هم هست، مامان که اجازه نمی‌ده برم ارشد الاقل سرم با ورزش گرم می‌شه.

این بار مه گل سکوت را به جواب دادن ترجیح داد، شاید حق داشته شاید نباید این همه از او غافل می بود، مگر تقصیر او بوده که برادرش آرتا؛ تمام نوجوانی وجوانی اش را پر داده و پروازی برای خیالات دخترانه اش نگذاشته، حتی کوروشی که همیشه هوایش را درهمه حال داشته دیگر مثل سابق نبود، چون که با آمدن آرتا؛ روی دیگر سکه هم مشاهده شده. این که کوروش روی او تعصب داشت و این یعنی فاجعه وقتی قلب و دلش هنوز با نام آرتانیک زاد می تپد!

- بین شاهد از غیب رسید، بین چچوریم منگ می زنه دآخه مجبور نبودی بیای فوقش یه بهونه می آوری ولی نه مثل این که خاطرت خیلی واسش عزیزه که...

تشر سرزنش گر با لحن تند مه گل روی حرفش آمد:

- بهتره کم خیال بافی کنی، کوروش برام مثل دوسته نه بیشتر...

کشیدن ابرو درهم حرص زد:

- درضمن کوروش محیا رو می خواد، خیلیم می خوادش جوری که اگه باد خدای نکرده این حرف تو رو به گوش هر جفتشون برسونه، اون وقته که.

بقیه حرفش را بلعید با تکان دادن سر به بالا وپایین، آناییتا را متوجه اشتباهش کرد.

مات ومبهوت به جدی بودن صورت مه گل و شنیده های تکانده و جدی اش باحیرت سرش را برگرداند از نو و با نگاهی جدید و متفاوت محیا و کوروش را باهم مقایسه کرد. کوروش زیادی سر بود، محیا را می‌شناخت اما کوروش دوست چندساله برادرش بوده و مهرش در قلب اش، حرص تمام جان اش را گرفت وقتی از زبان مه گل فهمید کوروش، خواهان محیای بی خیال بوده!

مه گل با نارضایتی سری برای او تکاند. چانه اش را در زیر آفتاب خاراند و منتظر محیا از آناییتا فاصله گرفت. تا که کوروش و محیا باهم نزدیک او شدند. صورت محیا درهم و چهره کوروش هم عادی به نظر می رسید.

جورچین

- اوو چه خبره؟ اعلام سفیدی یا قرمزی کنم؟

محیا بی توجه غرولند از مقابل مه گل رد شد زیر لب غرید:

- قرمزی کن اونم چه قرمزی! فقط یه گاو شاخ دار کم داریم.

مه گل نگاه متحیر از لحن شاکی محیا و مات شده ای نثار اشان انداخت، منگ و هنگ شده دست محیا را کشید که دلخور و ناراضی پشت به او ایستاد.

- چی شده؟

چرا هروقت شما دوتا باهم می آیین انگار خروس دنبالتون کرده، نشد یبار باهم باشین و دعوا نکنین؛ نه؟

محیا لب برچید، چشمانش کم مانده از اشک خیس شود اما با لحن خش داری لب زد:

- از اون مادر فولاد زه بپرس که تا اومد جلوی در خونه مون، حتی نداشت من وسایلم بردارم اونقد هولم کرد و به گوشیم زنگ زد که نفهمیدم چهجوری اصلا آماده شدم!

کوروش بی تفاوت چشمک ریزی نثار صورت اخم آلود محیا کرده، زیر لب گفت: «آماده شدن نمی خواد که مهم منم که ندیده پسندیدم»

مه گل ریز خندید که کوروش بی ملاحظه افزود:

- حالا چغولی هم می کنی، پس اگه من نذاشتم آماده بشی پس اون همه کرم و پرم چیه روی صورتت! از دور داد می زنه دو کیلویی هست!

محیا نتوانست خودداری پیشه کند با حرص و خشم عقب برگشته و مشت محکمی حواله بازوی کوروش زد، مشت خودش درد گرفت و اخم کوروش هم گره کوری پیدا کرد.

- باز وحشی شدی؟

محیا درحالی که پشت دستش را ماساژ می داد، چشم غره ای تند رفت اما بی ثمر، کوروش این بار جدی و باجذبه فقط نگاهش کرد. هر دو خوب می دانستند این حرف ها تنها بهانه هستند و دلخوری اشان بابت چیز دیگریست!

جورچین

مه گل با تاسف سری تکان داده، کوله اش را از روی سنگ پشت سرش برداشت بی توجه به آن سه نفر؛ از بالای کوه با احتیاط بالا می رفت.

در همین زمان آناهیتا هم سریع و چابک به آرتا پیام نوشته و شتاب زده برای او فرستاد. کوروش و محیا با نارضایتی کنار هم گام بر می داشتند. هردو با اجبار و در سکوت سنگ های کوه را رد می کردند که...

- یا خدا...

جیغ بلند و لغزش پای محیا، حواس همه را به او جمع کرد. کوروش که نزدیک محیا بوده خیلی سریع با حرکت شتاب انگیز و هول کرده محکم مچ دستش را چنگ زد. محیا که کم مانده بود با کله روی سنگ ریزها بیفتد دستپاچه با دو دستش بازوی کوروش را چنگ و محکم چسبید!

هردو نفس نفس می زدند یکی از اتفاق وحشتناکی که از سرش گذشت دیگری از نزدیکی معشوقه ای که چندماه آزرگار خون اش را در شیشه کرده، نه جواب تلفن هایش را می داد نه روی خوش نشان او؛ معلق در زمین و آسمان بوده تا اکنون که هر دو از روی ترس و وحشت افتادن محیا؛ به یکدیگر پناه آوردند و...

- محیا خوبی؟

دختر جایت که درد نمی کنه؟ رنگش ببین عین میت شده!

کوروش بی میل محیا را از آغوش بیرون می کشد، حرارت بدنش بالا رفته و عرق ریزی روی شقیقه اش نشسته! همه این ها برای او که مرد بود و مردانه پای معشوقه اش ایستاده؛ سخت و مشکل بوده، چه بسا که یارش ماه هاست خود را از او دور کرده و مهر و محبت را هم در نطفه خفه!

- خ... خوبم!

همین، اما خوب نبود. این را رنگ پریده و مدام بلعیدن بزاق دهانش می فهماند! مه گل گیج به کوروش صامت زل زده، نگاهش به صورت ترسیده محیا گره خورده اما فکرش...

- تو کجا سیر می کنی؟

سرش درد می کرد، با حرص پنجه پشت گردنش کشید. نفس عمیق و بلندی کشیده و باحرص لبش را گزید. فکر این که اگر محیا جای که ایستاده پرت می شد پایین آن دره؛ رعشه بدی به تن و بدنش وارد کرده و با غم غریبی این بار به مانتوی چروک شده و صورت بی روح محیا چشم دوخت.

باز نفس عمیق از هوای تازه کوهستانی کشید، ضربان قلبش تند و محکم می زد انگار قصد شکافتن قفسه سینه اش را داشتند!

جورچین

بی حرف و نگاهی کوله محیا را هم گرفت و باجدیت و پرتحکم دست سرد محیا را در پنجه قفل کرد، محیا با غم و ناراحتی دستش را به ضرب بیرون کشید:

- نمی خوام خودم می تونم بیام!

جدی تر از الان نمی شد که بشود از لج بازی محیایش! پرتحکم و مقتدرانه این بار دستش را گرفته و خیلی محکم سفت چسبید.

- اگه عرضه داشتی دو قدم راه بری که الان این ریختی نبود!

اشک به چشمانش شُرّه زد، کوروش با درد چشم گرفت و به راه افتاد. محیا هم با دلخوری و ناراحتی پشت سرش درحالی که دستش با گرمای خوشایند کوروش اسیر بوده با او هم گام می شود.

مه گل اول مات و بعد با لبخندنازی آن ها را از پشت سرشان برانداز می کرد، برای جفت اشان آروزی خوبی و خوشی، هم کنار بودن را از خداوند متعال میخواست.

آفتاب با قدرت عجیب اش آنقد به پس کله اش تابید که عرق از لای گردن و کمرش سریز شده و مانند به تن اش از خیسی چسبید!

نفس خسته و کلافه ای کشید، روی تک سنگی نشسته از لای کوله اش بطری آب را برداشته و لاجرعه سر کشید. عطشش رفع شد اما گرمای درونش نه!

بی حوصله خسته به ساعت مچی اش خیره شد، دو ساعتی می شد بالای کوه بودند. سرش را چرخاند به محیا و کوروش که کنار هم نشسته و درحال حرف زدن بودند، خیره شد. لبخند خسته ای کنج لبانش نشست:

- نه به اون دعوا و دوری، نه به این جیک جیک مستنشون!

دلش می خواست کنار آن دو باشد و با آن ها بقیه راه را طی کند اما عقل اش هوشیارانه نهیب می زد که خلوت دونفره اشان را برهم نزند، خلوت عاشقانه ای که کوروش ماه هاست از آن محروم شده و دلش خون گشته!

آناهیتا هم که با دوستانش از بالای کوه به کمک طناب ها بالا رفته و قرارشان را در تایم ناهاری منظم کرده اند در رستوران بالای کوه که راه تردد با ماشین و تله کابین را داشتند.

جورچین

با نفس زدن و خستگی در کردن، دست روی زانوهایش گذاشته و از جا بلند می شود. با عزم راسخ و عجیبی از میان سنگ ها عبور می کند از کنار محیا که رد می شود لبخندمنظورداری به چهره سرخ شده و گونه های گلگون شده اش می زند سپس راهش را ادامه می دهد!

مدام کوله اش را بالا می کشید و با پشت دست عرق روی پیشانی اش را خشک می کرد، تمام تن اش از گرسنگی و ضعف روی و بیره رفته و با قدرت گرسنگی به او فشار آورده سریع تر از هر زمان، جلوی رستوران معروف تپه می رسد.

باعطش و نفس زدن خس کردن سینه اش، دو دستش را پشت کمرش حائل کرده و از ته دل می گوید:

- آخ خدا... شکر که رسیدم!

- مگه اورست اومدی که می گی آخ خدا رسیدم!؟

یک خورده با دهانی باز و چشمان حدقه زده انگشت جلویش گرفت:

- تو...!؟

آرتا بی تفاوت همان طور که با کلاه صورتش را باد می زد، چینی به بینی استخوانی اش می دهد:

- جان... نگو سپورایز نشی!؟

بدن مه گل از دیدن یک باره آرتا آن هم کنار رستوران لرزید، بهت آور سری به پشت سرش و پشت سر او چندباری چرخاند:

- تو... توجهجوری این همه راه اومدی اونم بدون این که ببینمت؟

آرتا یک پایش را ستون روی تخت رستوران گذاشته و پای دیگرش را راحت دراز کرده یعنی خیلی ریلکس لم داده، دستش هم پشت کمرش ستون و حائل بدنش!

- خب، تله کابین واسه همچین وقتایی دیگه، مگه نه؟

از غیظ ناخن زیر دندان گرفت و با حرص نگاهش کرد، آرتا با کوک خنده مردانه ای سر داد:

- حالام نمی خواد خودزنی کنی، بیا بشین داری از پا میفتی! ببین واست چی سفارش دادم؟ آش رشته است آ.

جورچین

درمانده و خسته ناکام از حضور بی موقع آرتا، کوله اش را به سختی بیرون کشیده کنارش پایش می گذارد با دو گام نزدیک شیرآب رفته کنار حوضچه رستوران، با خستگی سر و صورتش را می شوید! نفسش از خنکی آب لرز و تن اش می لرزد.

تا که می خواست آب خنک را بنوشد، دستی روی لب هایش و مانع آب خوردنش شد. با تعجب و غیظ سرش را بالا گرفته و اخم کنان اشاره به دستش می گوید:

- دستت رو بردار می خوام آب بخورم!

آرتا کاملاً جدی و نافذ نگاهش کرد. شوخی نداشت خیلی محکم و مردانه زیر بازویش را آمرانه گرفت:

- امکان نداره بزارم با این همه پیاده رویت و بدن داغت، بزارم آب یخ کوه بخوری! اصلاً می دونی این چشمه است از دل کوه می آد؟

بجای این که الان بخوریش توی بطریت پرش کن ببر خونه، اوکی؟

مه گل نفهمید اما شصت مردانه آرتا، گوشه لبش را نوازش وار لمس کرد. حس خوشایندی از نرمی لب های مه گل سراسر وجودش را در برگرفت. این دختر را ناخواسته رنجانده اما دلش هنوز در گرو دو چشم یشم و بکر دخترانه مه گل گیر کرده و قصد رهای و دل کندن هم ابداً نداشت، محق بود و مه گل، تنها دختری که چشمش هنوز به دنبال اوست.

تا که قامت مه گل راست و صاف می شود از فاصله نزدیکی بین خودش و او اشاره ای می کند با طعنه شیرینی به قد مه گل اشاره می کند:

- فکرکنم با کفش پاشنه دار اونقد ازم بزنی بالا که به زور تا شونت برسم!

مه گل چشم باریک کرد، به اندازه شانۀ خودشان با وسواس خیره شد. درست که بین تمام اقوام قدبلندترین دختر بود. اما گمان نمی کرد آرتا هم بی بهره از از قد باشد. متعجب به کفش های اسپرت مشکی و شلوار کتان و پیراهن کارامی رنگ آرتا زل زد:

- تو مگه قدت چنده؟

آرتا بی تفاوت دستش را لمس کرد، مه گل لرز شیرین و خوشایندی حس کرد اما وجود آرتا از سرمای دستان ظریفش یخ بست!

- تو چقد سردی دختر؟!

بدو بیا بریم تو یه چای بخور تا گرم بشی!

بی اختیار دستش را دور شانۀ مه گل انداخت که مه گل سریع ری اکشن تندى نشان داد و از او و دستانش فاصله گرفت. آرتا ماتش برد و دست مشت و چشم ریز کرد!

جورچین

مه گل بزاق دهانش را بلعید، چشم چرخاند و نگاه فراری از یاری که همیشه اسمش در گنجه دخترانه اش صدا می زد!

نخواست و نفهمید که چرا طاقت نزدیکی آرتا را نداشت، معادله اش را بهم زده یا او دیگر دختر عاشق قبلا نیست؟ نمی دانست تنها دلش خلوت و تنهایی می خواست شاید با دو دو تا کردن حساب عقل و قلبش را دریابد!

اوج بی معرفتی را آرتا انجام داده که تیشه به علاقه و خواستش زد و حالا...

- چت شده؟

از کی فرار می کنی؟ چی فکر کردی هوم؟ من کیم؛ چی می خوام و چرا این جام؟

مه گل باز نگاه دزدید، باز کوبش بی امان قلبش را ندیده گرفت. جمله ای که تلخ و گس را مزه و به خورد آرتا می دهد:

- ضرر خوردن آب یخ که بیشتر از بدنام کردنم توی کل اقوام و خاندان نیست، هست؟!

جوابی نشنید جز نگاه نادم حسرت زده و غمگین آرتا، آهی کشیده با دلی نبض زده راهی رستوران شد.

آرتا پنجه لای موهای فردارش کشید به پشت سر مه گل چشم دوخت. همان پنجه روی فکش نشست با حرص چندباری رویش دست کشید. نمی توانست بی تفاوت این دختر ناز و ملوس زندگی اش شود حتی اگر تهدیدها عملی و زنگ های خطر به صدا در آمده و...

تا که پا داخل رستوران گذاشت، موجی از گرمای دلنشینی به صورتش پخش شد، هوای آبان ماه خنک شده یا روز جمعه زیادی سرد است، را نمی دانست اما با لبخندمحویی که روی صورتش جاخوش کرده نزدیک تخت چوبی مه گل شده با نیمه نشستن کنارش جای می گیرد.

یک پایش روی گلیم تخت قرار داشته و پای دیگری روی کف زمین ثابت نگه داشت.

به دستان سفید و کشیده اش که استکان چای را لمس کرده و آرام و متین محتویاتش را مزه می کند، بخار برخاسته از استکان؛ معده اش و حس چشای اش را تحریک می کند که با آمدن گارسون و سوال کردن منو غذایی و آمدن فرزند و تیز آرتا، مقابل گارسون درخواست فلاکس چای داده و سفارشش در حین ناباوری سریع روی تخت گذاشته می شود. جفت چشمان یشمی رنگ مقابلش درشت و گرد شده با لبخند کم رنگی دو ضربه آرام روی پشت دست مه گل زده و سری برایش مایل می کند:

- باز که رفتی روی سوال؟

مگه نمی دونی جونم رو بگیرند اما چای نه! تو ککتم نمی ره توی این قندیل سرما فقط با یه استکان خودم رو گرم کنم.

نفس عمیقی توام گرما بخشی از رایحه وجود و عطر گرم و تند مرد مقابلش می کشد، با ولع چشم بسته و وارد ریه های یخ زده اش تزریق می کند. دستش از دو ضربه آرام آرتا، گرم و مطبوع خواستن بود برعکس تمام وجودش که از سرما یخ بسته! - بخور تا گرم بشی.

توجه و اهمیت دادن آرتا را کجای دلش بگذارد، مردی که زخم زده ناسور و ناجوانمردانه اما حالا برگشته این بار بدون هیچ هراسی جلوی خاندان؛ شب مهمانی اش او را در آغوش کشیده، کوروش را یک رقیب دیده تا رفیق. حالا برگشته که چه چیزی را ثابت کند؟ مردانگی اش را ... یا علاقه ای که دیگه دو طرفه نیست، حداقل از طرف مه گل که قلبش را شکسته و دیگر قلبش مثل قبل نیست حتی اگر هنوز عاشق مردی به نام " آرتا نیک زاد" باشد. دیگر قلب بشو نیست که نیست،

- می گن کور از خدا چی می خواسته می گه یه جفت چشم بینا، حالا که توام عشق چای دبشی، پس چرا داری استخاره می کنی؟ چی ته دلته که دو دلی و لب از لب باز نمی کنی؟

خب، حالا که به این جای کار و شنیدهها رسیده بهتر نبود تا سنگ های شان را باهم باز کنند؟ شاید دلش کمی بنای سازگاری با ناکوک بودن طپش های بی حدش را داشت!

شاید ناگفته ها بسیار بود و، بدون مقدمه یک باره لب های سرخش که به سفیدی می زد را ازهم گشود:

- چی شد که رفتی، اونم درست شب نامزدی مون؟

دست آرتا در میان هوا و زمین معلق ماند، جاخورده از بی مقدمه گفتن سوالی که مدت ها برایش دلیل محکم و قاطع داشته ولی حالا، این جا در این مکان، تنها نه بزرگ را جای داشت!

- هوم؟

چی شد منی که به اصرار عمه پوران و عمو فریدون بی خیال درس ودانشگاهم شدم تا بشینم سر سفره عقدی که از بچگی تو گوشم خونده شد که زن اول و آخر آرتا منم، مه گل نیک زاد دختر دایی آرتا نیک زاد؛ کسی که توی هیجده سالگی شب نامزدی ش به بدترین شکل ممکن تو دنیا فرو ریخت یعنی شکستیش! آبروش رو جلوی تمام فامیل و آشنا ریختی، خیلی بدم ریخت جوروی که کمر پدرش زیر این بی آبروی شکست، مادرش دیگه زن قبل نشد که نشد... نیومدی اما پیغامت مثل بمب توی اقوام ترکید اونم مثل سونامی و زلزله چند ریشتری که همه جا رو با اومدنش و پرون می کنه با تشت بی آبرویی من و خانوادم!

دستش مشت شد و رگ متورم کنار شقیقه هایش برجسته و باد نبض می زند. فک اش هربار بیشتر روی هم فشرده می شد اما مه گل سر دلش باز شده، مثل غده ای چرکین که زخم اش بعد از مدت ها عفونت هایش را نشان می داد با بریدن سطح زخم

تمام خونابه های چرکین با فشار و زور بیرون می آمدند هر دو درد می کشند. کسی که برش زده از دیدن آن همه عفونت تشریح و کثیف و شخصی که دردش با فشار وارد کردن روی نقطه زخم همزمان خودزنی و خودآزاری می کند.

جان کند تا سرش را بالا بگیرد به چشمان یشمی آب آورده دخترک ملوس زندگی اش چشم بدوزد.

- من نمی خواستم که...

دستش را با شتاب و آشوب دل بالا می رود، دهان آرتا هنوز حرف ها را بروز نداده بسته می شود. نگاه حسرت زده و غمگینش هم نمی تواند روی فشار عصبی و لحن شاکتی و طلب کارانه مه گل خدشه ای وارد کند.

- واسه من دلیل وبرهان نیار که حالم بهم می خوره، تو هرچقدرم تفسیر کنی بازم نمی تونی یک دهم اون شبی که با لباس سفید توی آرایشگاه کوفتی با اون دسته گل مسخره مثل مجسمه وایستاده بودم که تو بیای و مثل یه شاهزاد سوار بر اسب نه ببخشد سوار بر بنزی رویایی که برام گفته بودی باهم بریم سر خونه و زندگی مون، اما چی شد؟

ته اش تموم اون حرف ها و قول وقرارها هنوز نرفته زیرسقف دود شد رفت هوا با رفتنت اونم یهویی! د لعتتی اگه می خواستی بری و من رو نمی خواستی؛ بی جا کردی اون همه فامیل و آشنا دعوت کردی... غلط کردی پای پدر و مادر بی گناهم توی بازی کثیف وسط کشیدی اصلا به چه حقی الان پیش من اومدی و حرف می زنی، ها؟ کی گفته می تونی بعد از این که عشقت کشید و کیف و حال رو اون ور کردی برگردی ایران و طالب نامزدت بشی؟

اصلا حواس اشان به مردم اندکی که با اخم و کنجکاوای به آن دو زل زده انگار درحال تماشای فیلم سینمایی بودند که با دهان باز و چشمان حدقه زده بودند، چند جوان هم تلفن به دست درحال فیلم گرفتن!

- این جا چه خبره؟

سوال محیا و نگاه بهت زده اش به آرتای سر افکنده و پایین بوداما دست کوروش، با حرص محیا را رها کرده با قدم های عجولانه وشتاب زده سمت آرتا رفته و یقه اش را سفت می چسبد، با عصبانیت و بلند می توپد:

- کی بهت اجازه داده که مزاحم مه گل بشی؟ چطور جرات کردی بهش نزدیک بشی و ناراحتش کنی؟

آرتا غمگین بوده اما باشنیدن جمله تند کوروش، خشمگین با حرص جفت ساعد کوروش را گرفته تا یقه اش را رها کند همزمان زیرلب با غیظ حرص زد:

- به تو ربطی نداره، بارها بهت گفتم مه گل نامزد منه و توام هیچکسش نیستی پس حق دخالت نداری، بزار موضوع خودمون، خودمون حل کنیم نه شما غریبه ها!

جورچین

حرفش سنگین بود خیلی سنگین و معنادار، محیا چشم گرد و درشت کرد و مه گل نگاه اشک آلودش را از همه دزدید و هیچ کس ندید درونش چه انقلابی و غوغایی ایجاد کرده، کوروش دستش را مشت جلوی صورت آرتای سرخ شده گرفت و مدعی افزود:

- دهن ت ببند نارفیک بی همه چیز که زدی این دختر طفلک رو به این روز در آوردی! چی کم داشت که توی نارفیک اون جوری زدی زیرهمه چیزش یه آبم روش! مگه نه این که خودت با اصرار خودت طفلی رو آوردی پای سفره عقد با کلی به به و چه چه مخش زدی، خودت لعنتی ت نخواستی و با نخواستنت اونم شکوندی ولی دیگه نمی زارم، آره من کوروش حقانی مثل یه برادر بزرگ تر نمی زارم دیگه ناراحت و دقش بدی حالام زودتر بزن به چاک تا اون روی سگم بهت نشون ندادم!

پوزخند تلخ و نگاه تلخ تر آرتا روی صورت کبودشده کوروش جاخوش کرد:

- می خوای روی رفیقت دست بلند کنی؟ می خوای بخاطر زنی که حقمه و اسمم روشه؛ بزنی زیر برادریمون و قید رفقاتمون رو بزنی؟

مه گل وحشت زده ملتسانه کوروش را صدا زد اما دست کوروش مانع هر حرفی شده و با غیظ و تاکید وار هجی زد:

- آره، اگه لازم باشه حتی چشم روی برادریمون هم می بندم... اونم فقط بخاطر دختری که از بچگی حکم خواهر واسم داشته و کمتر از اونم واسم نبوده!

نفهمید آرتا با تعصب تخت سینه اش کوفت با حرص و حسرت خشم ...

- واسه ناموس من سینه چاک نکن، من خودم هستم واسش رگ بدم جلو!

کوروش هم کم نیاورد از قافله غیرت، پوزخندش تلخ و پراز ناباوری.

- واسه من ناموس ناموس نکن که اگه واست مهم بود اون طوری بقول خودت ناموست رو جلوی اون همه غریبه و آشنا ول نمی کردی و بری به دیار فرنگ!

غیظ کرد با شقیقه ای نبض زده حرص زد، چشم درشت.

- کوروش بیا برو تا شر به پا نکردم... تورو با خاک یکسان!

نفهمید چه شد که محکم و به عمد عقب چند گام با ناباوری هول داده شد! میان بهت و ناباوری با انگشت به خودش اشاره زد:

- تو من رو زدی؟! -

داداشت رو ... همونی که سه سال ازت بزرگ تره؟

آره کوروش تو منو...

قفسه سینه اش باخشم تکانی خورده با چهره ای سخت و منقبض شده با قدم های عجولانه جلوی قامت کوروش شاکی حرصی تخت سینه اش کوفت:

- فقط به احترام دوستی مون چیزی بهت نمی گم. برو کنار...

جدی بود و خشمگین اما کوروش هم کوتاه بیا نبود برعکس سرش درد می کرد با رفیق نارفیش جنجال و آشوب به پا کند.

محیا که اوضاع را میدان بزم می دید با چنگ زدن دست مه گل صامت؛ با لحن ملتمسانه زیرگوشش پیچ می زند:

- تورو خدا تو یه چیزی بگو، الان اینا یه دعوی باهم می کنن که نگو... مه گل؟

مه گل دلش پر بود و اشک هایش باهم درحال مسابقه داشتند سیلاب وار روی صورتش سرازیر می شدند. با درد بینی اش را بالا کشید بی خیال چای مطبوع و گرم، کاسه آتش رشته و سوسه انگیز روی سفره شد. بدون نگاه و حرف سخنی کوله اش را روی دوشش انداخت از میان تعداد تک و توک مردم رد شده از رستوران با غمگینی و خشم خارج شد.

نفسش را سنگین و محکم بیرون داده با قدم های شتاب زده و دلی سنگین و بغض بیخ گلویش سمت تله کابین گام برداشت.

یک جفت چشم شرور و سیاه از دور با فاصله بدیعی مه گل را زیر نظر گرفته با پوزخند گوشه لبش، چشم ریز کرده به نوک قله نگاه عجیبی می انداخت. گوشه لبش که هیچ حتی چین چشمانش هم بافرط بالا می رفتند و پشت سر مه گل راه می افتد.

محیا با نفس زدن و واهمه از وقوع تنش بین دو دوست قدیمی، بی حواس از روی ترس خودش را میان مرد خشمگین و عصبانی می اندازد، جفت دستانش را باز کرده مقابل هر دو دوست می گیرد:

- شما که دارین واسه کسی این همه سینه سپر می کنین، باید بدونین اونیه که جفتتون دارین سرش دعوا می کنین الان رفته، اونم خیلی ریلکس انگار اصلا براش مهم نیست شما همدیگه رو هم حتی بکشید!

جورچین

حرف هایش هم نیش داشت هم گلایه، گله مند بود. از این همه تعصب کوروش در صورتی که می دانست عاشق هم هستند و جز او به هیچ دختری حتی نمی اندیشد. نیش به آرتای که بعد از این همه سال؛ هوس نامزد بازی و رگ دادن بعد از اندی سال به سرش زده!

آرتا ناباور سریع گردن اش را چرخاند به سمت تختی که مه گل رویش نشسته بود، بهت زده برگشت. نبود!

حیران و گیج پرسید:

- کجا رفت؟

شانه ای لاقید بالا انداخته و بازوی کوروش را چسبید:

- من چه بدونم.

حرفی از زبان دراز محیا و بی خیالی اش از طرفی سرخود بودن مه گلی که هیچ ام حسابش نکرده حتی به عنوان پسرعمه بودنش اما به این حال پالتوی مشکی رنگش را برداشته با غیظ و تند از رستوران خارج شد.

کوروش با نفس زدن و اخم های درهم، پشت سر آرتا داد بلندی کشید:

- صبر کن ببینم کجا می ری...

تا که می خواست به دنبالش راه بیافتد، محیا زیرکانه دستانش را دور کمرپهن و مردانه اش حلقه و محکم در آغوشش می گیرد:

- کجا می ری؟ ولش کن، اونا چه بخوای چه نخوای فامیل هم اند و هم ناف بریده هم! پس تو دخالت نکن؛ این رو از منی که هم دوست مه گلم هم فامیلش دارم بهت می گم، تو مسائل خانوادگی شون دخالت نکنی برات بهتره چون ممکنه همین آرتاخان ازت به جرم دخالت توی زندگی نامزدش شکایت کنه!

وجود گرم و لحن منطقی وقاطع محیا عرضه را برای او تنگ و دشوار کرده بود. خودش می دانست زیادروی کرده اما پای مه گل که وسط می آمد نمی توانست بی تفاوت این دوست بچگی اش شود و...

- کوروش جان...؟

جورچین

در این بلبشو لحن اغوا و گیرای محیا را کم داشت که تمام هورمن های مردانه اش را زیر و رو کند. زیرلب با حرص پلک زنان پیچ می زند:

- پدر سوخته!

قهقه آرام و طنز محیا کنار گوشش بلند می شود او از خنده محیایش حظ و در آسمان ها سیر می کند. بی تفاوت روی تخت نشسته و برای خودشان سفارش دست دلبازانه ای می دهند، پاک مه گل و آرتا را فراموش و از یاد برده اند!

آرتا نگران با غیظ قدم های سنگین بر می داشت، پالتویش را بی حوصله با حرص به تن می کند به سرعت قدم هایش می افزایش تا مه گل را پیدا و با او ناگفته هایش را هرچند تلخ هرچند ترسناک از بیم عاقبتش بزند.

نفس های گرمش در هوای سرد مثل "ه آه" می بود، بخار خارج شده از دهانش به هوا می رود. دستکش های چرم اش را بیرون کشیده و لای انگشتانش می فرستد همزمان از روی کلوخ و سنگ ریزها رد می شود. صدای خش و برخورد پاشنه کفشش با سنگ ریزها و لغزندگی سطح زمین نگرانش می کند که نکند مه گل خدای نکرده سر بخورد و...

قلبش برای لحظه ای استوپ می کند، رنگش از کبودی به سرخی و از سرخی به ارغوانی تغییر جهت می دهد. رگ های گردن و شقیقه اش متورم و برجسته محکم نبض می زد، چیزی تا جنون فاصله ای نداشت که مه گل در آغوش مرد غریبه ای درحال لبخند زدن می یابد، وجود مردانه اش قصد طغیان و یک لت و کوب جانانه را می طلبد.

دستانش زیر حفاظ دستکش چرمی اش، مشت و منقبض می شوند. دندان هایش با فشار زیادی روی هم ساییده می شود چیزی مثل "قرج قرج" از میان دندان های تولید می شوند. تشنج نکرده اما حالتی مثل سکت زده ها را داشت، انگار.

شوک بزرگ تر از این که مرد... مرد برایش آشناست، چشمان مرموز مشکی گود رفته!

- لعنتی!

باورش نمی شد، مه گل و او، او و مه گل؟

باهم چه سنخیتی داشتند؟ مه گل او را می شناخت؟

اصلا این مرد، این جا چکار می کرد؟!

پرتشویش و کلافه پنجه لای موهایش کشید و همان جا متفکر و متعجب مکث کرد.

نفسش را عصبی و خشمگین رها کرده و با قدم های لرزان و تحلیل اما سنگین و مصمم به سمت مه گل و مرد آشنا می رود.

جورچین

چیزی درون قلبش به صدا در آمده، ناقوس شایدم شیپور خطر!

فکش فشرده و با حرص و خشم بازوری مه گل را می کشد با قلدوری تن مه گل را پشت سرش پنهان کرده و خود جلوی مرد خونسرد؛ سینه جلو می دهد:

- با زن من چیکار داری؟

چشمان مه گل از کلمه "زن" شوکه درشت و گرد می شوند، با تعجب و میخکوب شدگی نگاهی به نیم رخ جدی و خشک شده آرتا می اندازد.

- تو..؟!!

- تو ساکت تا کارم با این آقا تموم بشه بعدا باتوام کار دارم.

مه گل از لحن آمرانه و خشم آلود آرتا جاخورد، گنگ و گیج نگاهی به مجید که خونسرد و بی تفاوت نگاه شان می کرد، انداخت. چیزی از ذهنش رد شد این که آرتا به چه حقی به خودش اجازه داده با او تندی کند؟

اصلا به او چه ربطی داشت؟

مگر چه کاره اش بود که زور می گفت؟

تمام این سوال ها باعث شد که علیرغم میل باطنی اش، از پشت کمرش بیرون آمده و کنارش بافاصله او بالحن شاکی و گله مندی داد کشید:

- به تو چه ربطی داره؟

چی از جونم می خوای شما؟ آقا به چه زبونی بهت بگم من زن شما یا نامزد شما نیستم!

چرا هربار می خوای خودت رو بهم تحمیل کنی؟

اصلا می دونی چیه...؟

آرتا با غیظ نعره بلندی سر مه گل می کشد با خشم، درد، بیچارگی و حسرت:

- خفه شو!

چشمان مه گل از فریادش بسته و آب آورده چشمان زلالی اش با بستن شدن مزگانش، چکه چکه روی گونه های ملتهبش سریز می شوند.

- مرتیکه نسناس، چه خبرته؟

واسه چی سرش داد می زنی بی غیرت!

شقیقه اش از حرف مجید تیر می کشد و ناخودآگاه مشت محکمی حواله چانه زبردار مجید می کند.

فریاد بلند مجید و باز شدن یک دفعه ای چشمان یشمی و وحشتی که سراسر وجودش را فرا گرفته بود.

آرتا گنجایش حرف درشت و بی احترامی را نداشت، تمام خشم و اعصابانیت اش را سر مجید خالی کرد با همان مشت ماهرانه و محکم.

مجید با درد و خشم دست روی چانه ای که کوبیده شده با چشمان تهدیدآور و مرموزش که از درد چین خورده، آب دهانش را با خشم و غضب به روی زمین پرت می کند با حرص کت چرمی اش را کناری پرت کرده با گام های بلند و غضبناک سمت آرتا هجوم می برد.

داد و بیداد و درگیری بین دو مرد خشمگین و غضب آلود، جیغ و داد مه گل با این که تمام بدنش مثل بید می لرزید و گنجشک وار قلبش نبض می زد از وحشت و اتفاق دهشتناک مقابل چشمان اش.

صدای برخورد مشت ها و لگدها به تن و بدن یکدیگر و فریاد و ناسزاهای رکیک دو مردی که از قدیم باهم درجدال بودند اما چرا...؟

از حرف های چندپهلوی مجید و ناسزای ناموسی اش به آرتا، قلبش را به درد آورده و چیزی از مرموز بودنشان نمی فهمد تنها با دستانی لرزان شماره ای گرفته، یک بوق.. دندان های که از وحشت روی هم کیب شده را عاجز و ملتسمانه به ممد می طلبد و جیغ بلندی می کشد.

- الو کوروش به دادم برس...

- چی؟! الو مه گل...

چی شده مگه؟

جیغ بلندش این بار بادیدن خون کنار گیجگاه آرتا بلند و به عرش آسمان می رسد از زور دیدن دردآور عشق نافرجامش!

- تو رو به خدا بیا، فقط بجنب که ... وای...

دستش کنار بدن لرزان‌ش خشک و بی حال می افتد وقتی هیكل تنومند مجید روی جسم افتاده روی زمین آرتا؛ با غیظ روی شکمش می نشیند و فک کشیده آرتا را با پوزخند گرفته و فشار محکمی وارد می کند:

- بهت گفته بودم پا رو دم نزار، گفته بودم یجای برو که نتونم پیدات کنم ولی خیال کردی بازیه آره، خیلی احمقی که مارو پیشیزم حساب نکردی نخاله!

صورت آرتا از درد، جمع و منقبض شد. زهرخندی به چهره دردآلودش زد. روی صورتش خم شده با ولوم پایینی ترسناک و تهدید آور پیچ زد:

- بهتره چیزی به این عروسکت نگی، وگرنه یجوری کفنت می کنم که جنازتم نه نه بابات نتونن پیدا کنن بچه نه نه دوزاری!

می گوید با بی تفاوتی سرش را محکم پرت می فرستد. صاف ایستاده و یقه پیراهن اش را جلو کشیده و مرتب می کند.

خونسرد وریلکس از کنار مه گل که با روح فرقی نداشت و دهانش باز و چشمانش مسخ و جاخورده به جسم مچاله شده آرتا خیره وصامت بود.

مجید کج خندی زده تمام آب دهانش را به کنار پایش پرت می کند با برداشتن کت چرم اش، با گام های بلند و باطمینان سمت تله کابین کنار پرتگاه می رود. زیرلب با نیرنگ می خندد:

- این دفعه قسر در رفت ولی دفعه بعدی وجود نداره که زنده بپره از دستم عروسک!

کوروش با سرعت زیادی اطراف را به امید پیدا کردن آرتا و مه گل می گردد، خسته و درمانده از آب شدن مه گل و آرتا به سنگ جلوی پایش شوت محکمی می زند که جیغ بلند محیا را از فاصله ای دور با وحشت می شنود!

ضربان قلبش با عرق درشت روی کمرش هم خوانی دارند و بی درنگ چشم باریک کرده و لبش را می جوئد. با بالاترین توانی که مانده شتاب زده می دوئد، قفسه سینه اش خس خیس کرده و قلبش نوای ناسازگاری می زند. اما بالاخره پیدایشان می کند ولی در چه وضعی و حالی؟! با مُرده فرقی نداشتند.

باورش نمی شد که آرتای مچاله شده که از پیشانی و بینی اش باریکه خون سریز شده و این گونه او را از پای انداخته، همان رفیق بچگی و یار همیشگی اش باشد!

تمام ناراحتی ها را فراموش کرده با دو و وحشت زده با ترس کنار پای آرتا دو زانو روی پاشنه می نشیند، چشم درشت کرده با دستی مشت شده می پرسد:

خودتی...؟ کی این بلارو سرت آورده؟!

نالہ ای از درد باز درد سر می دهد، تمام بدنش کوفته و درد بدی می کند انگار که از بلندی پرتش کرده اند او به زور و اجبار زنده مانده تا فقط نفس بکشد و تمام. تنها با کلی جان کندن زمزمه اش را هرچند ضعیف از قعره چاه به گوش کوروش می رساند:

- م... مه گل...

سنگکوب شده گردنش را چرخاند، دیدش! محیا تن لرزان و خشک شده مه گل را در آغوش گرفته و هردو با بهت و ناباوری در هم آغوش هم به جسم خاک آلود و چمباتمه آرتا چشم دوخته اند.

شرمنده با سری افتاده و شانہ های خمیده گوشه اتاق سفید ایستاده بود، پوران دخت و فریدون خان هر دو با شوک و کلی سوال های مختلف یک نگاه به آرتا و سپس نگاه مشکوکی به سمت کوروش حواله می دادند.

در میان محیا با اخم های درهم بیرون از اتاق روی صندلی های فلزی تعبیر شده راهرو می نشیند با نوک کفش روی زمین ضرب می گیرد.

پوران دخت نیاماده همه کاسه و کوزه ها رابر سر کوروش بیچاره شکانده، بدون آنکه از موضوع و اتفاقات پیشآمده خبری داشته باشد.

نفسش را سنگین و عصبی بیرون می دهد، دست به سینه سرش پایین است در فکر.

- کم حرص بخور!

شاکی سرش را بالا گرفته و مردمک حدقه زده اش را کاسه چرخاند:

- تو پوران دخت رو نمی شناسی؟ حالا هرچقدرم بگیم کار تو نبوده، بازم باور نمی کنه ندیدی چه جور ی باچشاش داشت تو رو تو بیخ نگاه می کرد؛ کاش جلوی دم بیمارستان پیادش می کردی و... خودتم می رفتی من و مه گل یجوری قضیه رو جمع و جور می کردیم.

کوروش با نگاه غمگین شاکی نگاهش کرد:

- فکر می کنی اینقد عوضیم که رفیقم تنها و توی اون حال بزارمش و خودم برم؟

دهان محیا باز شد که کوروش کلافه کف دستش جلویش گرفته و مهلت نمی دهد:

- نه، صبر کن... بزار حرف رو بزنم... درسته باهم مشکل داریم و گوشت هم رو بخوریم ولی دیگه استخون خور نیستیم و دور هم نمی ندازیم، اگه بر فرض مثال منم می داشتیم و در می رفتیم اون وقت همه چیز رو برعلیه خودم به اثبات رسونده بودم، نمونه اش همین یهو در رفتنم و فراری بودنم اونم جلوی بیمارستانی که دوربین هاش همه جارو شکار می کنه! پس اینقد خودخوری نکن و دعا کن خود آرتا زودتر بهوش بیاد و...

- جناب آقای کوروش حقانی؟

هر دو مبهوت سرش را بالا گرفته اند که مردی با فرم افسر آگاهی جلوی صندلی آنها با فاصله ایستاده ، محیا رنگش به آبی پریده و با هراس بزاق دهانش را فرو داد. کوروش نیم نگاه اطمینان بخشی حواله محیا کرده با لحن جدی از جایش برخاست:

- بله خودمم، مشکلی پیش اومده؟

افسر که صورت جدی و بی تفاوتی داشت سری جنبانده و بی سیم اش را در دست جابه جا کرده بی درنگ لب زد:

- ازتون شکایت شده.

کوروش مات نگاهش کرد اما محیا سریع و هراسان من من کنان جلوی مردی که حتی توجهی به او و رنگ باخته اش نداشت، سری کج کرده می پرسد:

- چرا؟

منظورم اینه که کی ازش شکایت کرده و واسه چی شکایت کرده؟

افسر گوشه کله اش را می خاراند، سرش درد می کرد. از صبح در اداره با همه قشری سر و کار داشته و تحمل توضیح دادن و سوال شنیدن را نداشت، کلافه و خسته گی از تن اش بی داد می کرد. اما بی توجه به سر درد گریبان گیرش، کلفت و باجدیت می گوید:

- به خاطر ضرب و شتم اون آقایایی که رو تخته، مادرشون می گن که کار شما بوده و به شما مضمون هستند!

محیا غیظ کرده بی فکر سمت در رفته و محکم در اتاق را گشوده با حرص و شاک می گل را صدا می زند.

مه گل با شرم و خجالت از نگاه درنده و توبیخ گرانه پوران دخت زیرلب از فریدون خان عذر خواهی می کند و از اتاق با بدنی لرزان و سرد خارج می شود، اما با دیدن فرم مرد و بیم سیم کف دستش؛ شصت ش خبردار می شود که بالاخره عمه اش کار خودش را کرده و حال کوروش بی گناه را به بازداشت می برند اما هیچ مدرکی و...

- آقا اشتباه شده، آقای حقانی به هیچ عنوان پسر عمه بنده رو کاری نداشته چه برسه به کتک کاری و...

افسر بدون ری اکشن تنها خنثی در جوابش، سری بالا فرستاد:

- ولی خانوم محترم ما دستور داریم، از ایشون شکایت شده و ظاهرا حال آقای نیک زاد هم تغییری نکرده تا بتونن برای بی نگاهی این آقا (کوروش) حرفی به ما بزنن، بهتره تو کار قانون دخالت نکنید خانوم.

محیا این بار با خشم صدایش را روی سرش انداخته و داد ویداد سر می دهد:

- یعنی چی که دخالت نکنیم!؟

الکی میاین و یه آدم بی گناه می برین بازداشت گاه بدون هیچ مدرکی، صرفا بخاطر یه کینه و حرف یه زن که نمی شه کسی رو برد زندان که!

افسر شقیقه اش نبض می زند، از حاضر جوابی های محیا حسابی خسته بود. از صبح که همان صبحانه اندک وچای بدون شکر را خورده تا حال، دلش که یک چیز مقوی می خواست و حالا هم که بوی تند بتادین والکل فضای آشفته و ناله بیماران، اوقاتش را تلخ می کند:

- اگه تو کار مامور و دخالت در قانون خلل ایجاد کنی ممکنه شمارو هم به جرم این کار بفرستمون بازداشت گاه!

مه گل وحشت زده دستان یخ زده محیا را می فشارد و آرام زیرگوشش چیزی می گوید. این بار با زبانی که لکنت گرفته و وحشتی سرتاپایش، دستی به شال چروکش می کشد:

- من... من می دونم کی زدتش!

یک تای مرد افسر با تعجب بالا می رود، اگه می دانستند کار چه کسی است، پس چرا تا حالا چیزی بروز نداده بودند؟

مه گل خط می اندازد روی تمام گفته ها.

- خودم اونجا بودم و دیدم که یه آقای به اسم مجیدعلیزاده، آرتا رو تا حد مرگ زده اونم حرفه ای چون که معلوم بود که رزمی کاره و آرتای طفلک نتونست جلوش از خودش دفاع کنه!

مامور سریع اسم مجید علیزاده را گوشه حافظه اش می سپارد با دو دلی یک نگاه به کوروش درمانده و یک نگاه به مه گل عاجز و ملتمسانه؛ با شک می اندازد که مه گل برای صحت گفته هایش با اطمینان دو قدم جلوتر می آید:

- حتی می دونم کجا کار می کنه، این آقا یه شعبده باز معروفه توی تهرانه که توی پارک بزرگ شهر هم کار می کنه البته همه اون رو می شناسن. امروز توی درگیری آرتا یه مشت زیر چوونش زد مطمئنا الان جاش کبود شده بنابراین می تونین به عنوان مدرک و البته شاهد؛ منم باهاتون پیام.

حرف های دختر برایش منطقی و قابل باور بود، قاطع بودن و چشم های دختر هیچ دروغی دیده نمی شد. چون هیچ حرکتی مبنی بر دروغ گویی یا پنهان کاری از او در این فاصله ندیده، خیلی صاف بدون ذره ای تردید حرف زده. ابدا هم چشم هایش دور اطراف نچرخیده و لب هایش را نجوئیده!

طبق حرفه و تجربه ده سال اش در چند فرسخی راست و دروغ مردم را تشخیص داده و تمام حرکات افراد دروغ گو را از بر بود. این بار برای اطمینان بیشتر رو به مه گل امیدوار و عاجز، سرد می پرسد:

- آدرس اون شخص رو دارید؟

قیافه مه گل امیدوارانه صد درجه تغییر حالت داده با دستپاچگی سری تند تند تکان می دهد:

- آره، پارک شهر قسمت غربی انتهای سالن تئاتر جنب چادر بزرگ سیرک...

افسر سری تکان داده رو به کوروش جدی و پرتحکم اشاره می کند:

- حق بیرون رفتن از شهر نداری، بچه ها چند دقیقه میان دنبالت تا ازتون چندتای سوال کنن، بهتره همین جا باشی تا برم و پیام.

دست های کوروش لای جیب شلوارش فرو می روند و داخل مشت می شوند، با خونسردی و ریلکس پلک روی هم می گذارد:

افسر خوبه ای زمزمه کرده و عقب گرد می کند سریع تمام جزئیات شنیده را به همکار اطلاعاتش بازگو کرده و تمام سوابق مجیدعلیزاده را درخواست می کند...

این بار هر سه نفر نفس آسوده ای رها می کنند البته با دلهره و تردید!

محمدجوادی همان افسر آگاهی، بعد از یک ساعت رانندن به محل موردنظر می رسد. کلافه از سرما آبان ماه و بارش یک باره باران، کلاهش را به سر کرده پیاده می شود. سریع دزدگیر را زده با قدم های بلند و شتاب زده خود را به چادر سیرک شهر می رساند.

تا که داخل می رود، مسئول با لبخند تصنعی اشاره ای به فضای بهم ریخته و تعمیرات دکور روی سن را کرده و لب باز می کند:

- سلام عرض شد باعرض پوزش امشب برنامه ای برای تماشا نیست چون تعمیرات داریم پس الان تشریف تون ببرید ولی آخر هفته حتما پذیرای وجود شما هستیم.

جوادی نگاه جدی و لحن محکمی بی توجه به شنیدههایش می پرسد:

- مجید علیزاده این جا کار می کنه؟

دهان مرد با تعجب از سردی و خشکی جوادی باز می ماند.

- بله داریم... ولی چکارش دارین؟

جوادی گره ای بین ابروان متوسط سیاهش می کشاند. کارت شناسنایی اش از لای کیفش بیرون کشیده و باجدیت می افزایش:

- چندسوال از آقای علیزاده داشتم.

مرد که لباس شخصی جوادی را می نگرد دو به شک سری تکان داده و عقب گرد می کند اما هنوز دو گام نرفته سری به عقب می چرخاند:

- لطفا باهام بیاین چون مجید از بالای نردبون افتاده و سروصورتش کبود شده و پاشم مو برداشته نمی تونه درست راه بره!

جفت ابروان جوادی باشک و تعجب بالا می پرند، یک جای کار می لنگید، آن هم امروز باید مجید از بالای نردبان بیافتد و...

- آقا...؟

جورچین

جوادی سری به تایید تکان داده و مردد دنبالش راه می افتد. در حال رد شدن نگاه گذارای به کارگران وتخته های کف دستشان، کابل ها وسیم های گوشه وکنار و پارچه ها رنگی و نوای آرام موزیک داخل چادر؛ برایش تازگی داشتند، می اندازد. چشم از پرده بزرگ روی سن گرفته و داخل راهروی تاریک که تنها منبع نورش یک لامپ قدیمی که به زور، روشنای اش راهرو را روشن نگه داشته.

پشت در قرمز رنگی می ایستند، مرد چندضربه بلند ومحکم به در می زند. جوادی مشکوک چشم باریک کرده وحركاتش را اسکن و بازتاب می کند.

مشکوک است و...

- بفرمایید داخل؟

چانه اش را می خاراند با اخم وجدیت سری به نفی تکان می دهد:

- اول شما.

مرد متعجب از رفتار محتاط گونه جوادی، سری به تایید تکان داده با بیخشیدی اول داخل اتاق می شود همزمان صدایش را روی سرش می اندازد:

- هی مجید، کجایی؟ بیا که یکی اومده باهات کار داره.

صدای خش خشی ضعیفی می آید و پشت بندش صدای خش گرفته و دو رگه از خواب مجید بالحن عجیبش:

- باز که خروس خون بیدارمون کردی خروسک! مگه ندیدی افتادم نوله شدم باز بی سر خر اومدی؟

مرد با شرم سری پایین می اندازد که جوادی سرفه ای کرده و بم وکلفت صدایش می زند:

- من از اداره آگاهی اومدم با آقای مجیدعلیزاده کار دارم.

مجید باخشم پلک محکمی روی هم بست. به سختی از روی تخت چوبی برخاست، نیمه خیز شده به کمک تکه چوبی چندگام نزدیک جوادی می شود.

افسر با دیدن حالات راه رفتن و رنگ صورتش که به قرمزی می زد، لبش را فشرد:

- چه اتفاقی واستون افتاده؟

جورچین

با این که می دانست اما ترجیح می داد از زبان خود مجید بشنود. مسئول نگاه اجمالی حواله مجید کرده و بی حرف از اتاق خارج می شود. حالا تنها مجید و افسر در اتاق شلوغ و برهم گریم حضور داشتند.

- افتادم جناب!

لبش را سایید محکم و بااقتدار پلیسی اش پرسید:

- شما امروز شمیرانات یا شمشک بودین؟

چشمان تعجب زده مجید با بهت درشت می شوند:

- نه آقا، من امروز صبح خروس خون این جا بودم واسه کمک. وقتم کجا بود که برم شمشک!

خب ظاهرا مجید را دستکم گرفته، این بار با خونسردی تمام نگاه جدی نثار صورت کبود مخصوصا چانه ارغوانی خون مرده اش می کند:

- ولی یه شخصی شما رو دیده که امروز شمشک بودین و با آقایی به اسم آرتا نیک زاد رو تا حد مرگ به باد کتک گرفتین؟

مجید دندان سایید دردل برای مه گل خط و نشان که نه تهدید محکمی کشیده به صف بلاهای که قرار است بر سر مه گل بیاورد اضافه می کند.

- والا بنده نمی دونم شوما واسه چی خره مارو چسبیدی، اگه شاهد می خوای باس تموم بچه ها بسیج پیشت بیارم تا شنود بدن که ما بی گناهیم؟

با شک و تردید نگاه دقیقی به فک زاویه دارش انداخت. در مغزش انبوهی از سوال ها طرح شد اما با اخم غیظی سری خم کرد:

- مدرکی هم داری که ثابت کنه از صبح از این جا خارج نشدی و این سر و صورت زخمی فقط بخاطر افتادن از نردبونه؟

مجید که پیش بینی کرده با رضایت و حق به جانب سری به تایید تکان داده و عقب عقب روی صندلی چوبی زوار درفته می نشیند:

- تموم بچه های کارگاه شاهدن که مجید از این جا جم نخورده و از بالای بلندی افتاده حتی شکسته بند هم اومد تا مچ پا رو بندازه سرجاش!

استیصال نگاه فراری کوروش و اخم های گره کور محیا، اضطراب ودلهره مه گل همه باهم برای آرتای گیج وگنگی که تازه از بیهوشی در آمده، سخت گران تمام می شود.

لب های خشکیده اش ناباور و بادرد باز می شوند:

- ش... شما چیکار کردین؟!!

محیا پوف بلندی کشید، تخت را دور زده و مقابل آرتا حق به جانب قدعلم کرد:

- ببخشیدا می خواستن کوروش رو ببرن بازداشت گاه اونم بخاطر جرمی که نکرده!

آنحای صورت مه گل بابغض و ناراحتی در تیراس نگاه منگ آرتا میخکوب شد. دل از معشوقه افسونگرش کند به کوروش صامت داد:

- لاقل تو یه چیز ی بگو، چرا باید بیان سراغ تو آخه...

نتوانست، نتواست خوددارتر از این باشد، وقتی پای کوروش وسط باشد چشم روی تمام قومیت ها می بندد حتی اگر آن شخص آرتای دوست داشتنی ومحبوب فامیل باشد.

- جنابعالی وقتی بیهوش شدی مامانت لاپورت داده که کوروش زده تورو به این روز آورده وناکارت کرده! هرچیم ما گفتیم هم گوشش بدهکار نبود افسر داشت می بردش که مه گل گفت کار یه آقای به اسم مجیدعلیزاده است و...

لحن ناباور و چشمان حدقه زده اش، دهان محیا را که هیچ، همه را در بهت و سوال فرو کشاند. آرتا با درد وچهره ای جمع شده از درد و شنیده میله فلزی تخت را گرفته و تن اش را به زور جلو می کشد:

'تو چیکار کردی مه گل؟!'

این بار تیراهداف سمت مه گل مسکوت روانه شد، زهرچشمانش به نگاه دزدیده وزلالی مه گل تیر که نه گدازه پرتاب می کرد.

- نگو که اونا رو فرستادی پیش همون یارو، آره؟

علاوه بر کنجکاو ی و حس ارضای دانستن، شماتت کلام و نحوه سوال کردن آرتا هم خود به خود همه را سرگردان و پراز استهزاء کرده بود.

جورچین

مه گل سربه زیر دسته صندلی را در مشت محکم تر از هر موقع می فشارد، پلاستیک زیردستش هم مچاله مچاله می شود. سرش را با فرو دادن بزاق دهانش، با اخم بالا کشاند:

- چرا واست مهمه؟

در صورتی که من می دونم کار همون مردکی که...

- ساکت شوو...

داد و فریادش برای اولین بار گوش های مه گل را نوازش که نه تازیانہ زدند، محیا بهت زده چشم درشت کرد و کوروش با غضب زیر لب خصمانه غرید:

- هوی حق نداری سرش داد بکشی!

چشم آب آورده ویشم دخترانه با غم و بغض روی هم فرو آمدند بی صدا دسته کیف اش را چنگ زده با قلبی شکسته و درد آور بی توجه به گارد و جهبه آرتا؛ شتاب زده از بند اتاق بیمارستان خارج می شود.

او که وسواس داشت به همه چیز، و بینی اش به همه چیز سریع واکنش می شود و عوق می زند این بار شامه اش هم قصد ناسازگاری دارد و خداروشکر می کند بوی بتادین والکل و انواع اقسام رایحه های داخل فضای استریل شده راهرو را حس نمی کرد و فقط می دوئد!

می دوید و نگاه پشت سر نینداخت که کوروش به دنبالش با سرعت گام برمی داشت و صدایش می زد. ناله بیماران و همهمه پرستاران با همراهان؛ با دیدن این صحنه در سکوت عجیبی فرو می روند. صدای پیچ شدن و تریبون بیمارستان تنها بخش خالی از عریضه تشکیل داده بود.

جوادی با اخم های درهم اش با نواختن ضربه ای به درب، بی صبرانه وارد اتاق شد. چشم از پوران دخت و فریدون، هرمز و گیلدا گرفت به آرتای که روی تخت کز کرده و با گره ابروها و بانداژی که دور سرش بسته شده، باخیرگی چشم دوخت!

نگاهش دو دو می زد که آرتا با همان اخم لاینفک صورتش، سرش را خصمانه به سمتش گرداند:

- چیزی می خواین؟

پوران دخت لب گزید و فریدون با چشم و ابرو به خانواده مه گل اشاره زد. آرتا همچنان طلب کارانه می تاخت که سرفه مصلحتی جوادی همه را به خود آورد.

- می خواستم چند لحظه با پسرتون تنها صحبت کنم.

تاکیدش روی تنها بودن جواب داده و همگی بدون سوال حتی سر و صدایی؛ از اتاق باکنجکاوی و حیرت خارج می شوند.

دو گام نزدیک شده بدون تعارف صندلی را صاف کرده با دقت و خیرگی به رخ مرد مقابلش روی صندلی استیل می نشیند.

تبسم کرده لبش را با زبان تر می کند:

- مجیدعلیزاده رو می شناسی؟

دست مشت کرده و پلک محکم روی هم می بندد، کاش می شد لحظه ها به عقب بر می گشت و...

- ظاهرا شهادت دختر دایی تون این رو ثابت می کنه که مجید علیزاده در واقع یه...

_ مه گل حالش خوب نبوده و اشتباه دیده، کار یه نفر نبود که دونفر زدن منم ندیدم... دخترداییم خلاف رسونده!

با انگشت گوشه کله اش درست پشت گوشش را می خاراند، باز خیرگی به خرج می دهد، آرتا کلافه از نگاه زوم شده رویخودش؛

نفس بلند و عصبی می کشد:

- چرا اینجوری نگام می کنین؟

جوادی خونسرد دست هایش درهم می فشارد:

- چه جواری؟

رگ متورم پیشانی آرتا پوزخندی روی لب های جوادی نقش می اندازد.

- انگار منم که کسی رو به ضرب کشت زده! نه کسی من بدبخت رو!

بی تفاوت با بی سیم دم دستش بازی می کند، کشدار لحظه ها و نفس های تند و بلند آرتا را هم به لیست دروغ گو ها اضافه

می کند.

- من از رستوران زدم بیرون که صدای جیغ مه گل رو شنیدم وقتی رفتم دنبالش دیدم دونفر دارند اذیتش می کنن، حالش خیلی بد بود همه ش گریه می کرد و می گفت همه چیز رو تار می بینم... خب منم وقتی دیدم اونا دارند اذیتش می کنن باهاشون درگیر شدم که از شانس بدم یکی شون تنیک می دونست یهو زد ناجور تو سرم دیگه چیزی نفهمیدم.

میخکوب و تیزشده حرکات آرتا زیر نظر داشت، مشت شدن گره دستانش به همراه سایشش فک و...

- خوبه پس می تونی چهره نگاری کنی تا بفرستم دنبالشون واسه دستگیری.

آرتا در دام گیر افتاده لحظه ای تبسم کرد، بدون عقل حرفی زده حالا مثل خر در گل مانده که چه بگوید!

سکوت کشدار آرتا، لبخند فاتحانه ای به جوادی هدیه داد اما لحن مصمم و جدی آرتا لبخندش را روی لبانش ماسید.

- من شکایتی ندارم نه من نه خانوادم، دختردایی م اشتباه فکر کرده که این یارو رو می شناسه، بهرحال ممنون که اومدین.

لحن آرتا، خوشایند جوادی نبود اما به مدد تجربه اش؛ سری به تایید تکان داده و از جایش برخاست ولی...

- خیلی خب، حالا که شما از خیرشکایتون گذشتین باید بگم روند پرونده هنوز باز می مونه چون طبق قانون ضرب و شتم مجازات کیفری داره. ما همه تلاشمون رو می کنیم تا متهم اصلی پرونده مشخص و تحویل قانون بدیم.

خونسرد می گوید و خونسردتر بی توجه به رنگ سرخ شده آرتا، از اتاق خارج می شود.

کوروش با صدای بلندی و برخورد شکستن چیزی، شتاب زده در راه گشوده و پشت سرش پوران و هرمز فریدون گیلدا با بهت و سنگکوبی به صندلی پرت شده و کمپوت های ریخته شده کف زمین چشم می دوزند.

قفسه سینه آرتا باغیظ و خشم بالا و پایین می شوند هیچکس جرات نزدیک شدن نداشت به غیر از پوران مادرش.

- الهی درد و بلات بخوره فرق سرم مادر، چرا این کار رو باخودت وما می کنی آخه عزیزم؟

آناییتا شوکه اشک حاصل از غم و بغض اش را با نوک انگشت پس می زند. فریدون ناراحت سر در گریبان نزدیک پسرش می شود، گیلدا نگاه معناداری حواله هرمزخان انداخته با اخم از اتاق و راهرو بیمارستان خروج می کند.

دلش از دیوانه بازی و این روی آرتا کباب درحین حال برای عزیز دانه اش مسرور بود ولی طاق درشت شنیدن از هرمز خان را به واسه حمایت خواهر برادری رگ وریشه مهم تر از آن هم خون بودن اشان را نداشت.

باغضب چشم میان کارگران بخش تعمیرات گرداند، هنوز نفس هایش از آن چه شنیده منظم و آرام نشده، بی فکر و پرت حال خراب خودش؛ به این مکان شوم پا گذاشته با تمام ترس هایش از دوجفت چشم شرور و مرموز!

- پی من بودی؟

هعی از ترس کشیده با چشمان گرد و دو دو زده سریع به عقب بر می گرد، دستش روی قلبش مشت می شود و بزاق دهانش از دیدن کبودی ها صورت مرد، خشک خشک می شود.

- گر خریدی؟

چشم هایش از لحن بی ادبانه مرد چین وریز شده، گره میان جفت ابرو نشاند و سرد و خشک لبی زد:

- واسه چی اون بلا سر آرتا آوردی؟

مجید خونسرد با آن پای مو برداشته اش روی صندلی چوبی گوشه هیاهو کارگران می نشیند، به دقت سرتاسر اندام مه گل را با چشم اسکن و برانداز می کند.

از این نگاه خیره و زوم، حس بدی در جای تن و بدن دخترانه اش رخنه و باقدردت ازدیای حس های مختلف از نظرش رد می شوند.

ملامت کمترین تنبیه ای است برای خودش وقتی بدون هیچ فکر عاقلانه ای به دیدن مرد مرموز آمده!

- طرف وقتی یه سگی گازش می گیره، چی کار می کنه؟

نفهمید، از این تفسیر و تعبیر نامفهوم جفت ابروانش بالا می پرند. پوزخند واضح مجید خط روی اعصابش می کشید.

- یا در می ره یا باهاش می جنگه!

مجید بادیدن بهت و رنگ پریده دخترک مقابلش، نیشخندی زده که دندان سیاه میانی اش لحظه ای در دید مه گل قرار می گیرد.

- من آدم فرارکن نیستم مثل بعضیا؛ کاری که کردم پاش وایمستم و می کشم جورش رو، ولی حق بازی تو ذاتم نیست خانوم!

جورچین

بازهم نفهمید، چرا به این مرد که می رسد دهان و عقلش باهم کمپلت تعطیل به هوا خوری می روند! زبانش به حرفی باز نشده که لحن جدی مجید این بار رساتر به گوشش می رسد:

- یادت باشه هر اومدنی یه رفتنی داره ولی اونکی که خودش میاد وسط معرکه، باید یکی دیگه جمعش کنه!

دستش را به سمت خروجی دراز کرده و سرد و باجذبه مردانه اش گردن چرخاند:

- زت زیادا!

تحلیل رفته با شقیقه ای نبض زده و سری درد گرفته حاصل از به نتیجه نرسیدن، بدون هیچ حرفی سمت اتومبیلش می رود. تمام راه را به درگیری امروز و رفتار ضد و نقیض مجید و داد بیداد آرتا می اندیشد، آپشنی از سوال های درهم در ذهن اش غوطه ور می خورد و هیچکس هم جوابی برایش پیدا نمی کرد.

در سکوت کمدلباس هایش را بهم ریخته با فکری مشغول رگال مانتو و بلوزهایش را بررسی می کرد، چندتایی ست ورزشی برداشته و روی تخت بهم ریخته مملو از لباس ها می اندازد.

- چرا روزه سکوت گرفتی؟

حوصله محیا را نداشت، لب سایید با اخم تنیده درهم، دو جوراب سفید آبی برداشته بدون نگاهی سمت محیا، کنار کابین بگ اش خم می شود.

به ترتیب و نظم ست ورزشی مشکی آبی سفیدش را داخل چمدان جاسازی می کند، کنارش جوراب ها، حوله تمیز مسواک و شوارش، لوسیون های صورت بدن ادکلن محبوب اش را داخل اش جابه جا می گذارد.

حضور گرم محیا را پشت سرش حس می کند باز بی تفاوت خود را سرگرم نشان می دهد.

- چرا این جوروی می کنی؟

انگار دارم با دیوار حرف می زنم!

گوشت زبانش را به دندان می کشد، قامت صاف می کند از روی میز لوازم آرایشی اش چندلاک گرم با مچ بندهای چرمی اش را بر می دارد.

این بار نیم نگاه سطحی حواله صورت کلافه محیا می اندازد:

جورچین

- تو چرا جلیز ولز می کنی، وقتی این وسط بازم من خراب شدم...

باغیظ و لحن خصمانه ای افزوده:

- انگار باورتون شده من توهم زدم اون طرف مجید نبوده بلکه دو نفر مزاحم بوده و...

عصبی انگشت سبابه اش را گوشه چشمش می کشد:

- خستم، بهتره یه مدت دور باشم شاید بخودش بیاد و بره راستش بگه، هرچند بعید می دونم از این پسر عمه فرنگ رفته آبی گرم بشه!

محیا پر وبال به افکار مشغوشش می دهد با غیظ و حرص.

- || مردک چه جوری توی همه مون راست راست دروغ می گه که تو توهم زدی! یعنی دلم می خواست با همین ناخونام جفت چشاشی باباقوریش رو دربیارم!

نیشخندی زده و پشت به محیا وارد حمام می شود، هنوز صدای حرصی اش می آمد بی درنگ زیب شلوارش می کشد با عوض کردن ست راحتی اش، با مانتوپاییزه و جین تنگش از حمام خارج می شود.

جلوی آینه با اتو مو جلوی موهایش را صاف و طره ای موهایش را جلو پشت گوش باسنجاق می بندد.

درنهایت با کشیدن رژسرخ و زدن ادکلن ملایم اش، شال گلپهی اش را آزادانه روی موها انداخته و با گرفتن کابین بگش از اتاق خارج می شود.

گیلدا و هرمز خان هر دو با دیدن نازدانه اشان لبخندگرمابخشی به رویش زدند و با برخاستن از روی کاناپه ها؛ همگی راهی فرودگاه شدند...

گیلدا فین فین کنان مه گل را در آغوش می گیرد، دستانش که دورش حلقه می شود، حس می کند که چقد نحیف ولاغر شده شاهدانه اش.

- مواظب خورد و خوراکت باشی مادر، نخوای رژیم بگیری همین گوشت تنتم آب کنی... بخدا مه گل بفهمم بخود نمی رسی سریع میام پیشتا، پس فکرخودت باش عزیزم.

هرمز خان دستی به صورت صاف و نیمه زبرش می کشد، چشم های چین خورده اش رخ زیبای گیلدا را نشانه می گیرد:

- خانوم اینقد دم رفتن اشک بچه رو در نیار بزار با دل خوش بره پی مسابقه ش!

محیا هم لبخندپهنی زده با این که دلش از آرتا و پوران دخت دلگیر ودلخور بود اما نمی توانست گناه آن ها را پای بی گناه ترین فرد یعنی مه گل بنویسد، پس به گرمی و مهربانی گونه اش را بوسیده و برایش آرزوی پیروزی و سلامی می کند.

مه گل نمی خواست دم رفتن، دل این دوست عزیزش را ناراحت بنگرد پس با نصیحتی دم گوشش درباره پیشنهاد کوروش، چیزهای زمزمه کرده و به خورد مغز محیا می دهد که رنگ محیا سرخ و شرم خوشایندی زیرپوستش می دوئد!

با قلبی تپنده و گرفته روی پله برقی ایستاده با نم اشک دستش را بالا برده به طرف گیلدا، هرمزخان، محیا به چپ و راست آرام تکان می دهد. همزمان به نرمی لبانش تکان می خورد:

- به امید دیدار.

حسش را نمی فهمید خوشحال بود یا ناراحت، دلگیر بود یا دلتنگ، از این که آرتا نیامده تا دم رفتن، زبان به راست واگویه کند اما با پلک محکم بستن و کشیدن شاه نفس از اعماق وجود، آرتا را باز به پرودگار می سپارد.

آرتا

این ظلم ها را درحق مه گل روا داشته با وجود این که او را می خواست. می دانست روح شکننده و ظریف دخترانه اش تاب این همه بی رحمی و تاریکی ها را نداشت و ندارد ولی تمام این ناملایمت ها و ناراحتی ها را در گوشه ای از ذهنش ذخیره می کند تا به وقتش رو در رو با عامل زندگی اش و تباهی عشق چندین ساله اش بجنگد، جنگی که ناخواسته هشت سال پیش شروع کرده از نوع نرمش و حالا باید سخت و مقاوم خودش را نشان دهد. این بار قوی تر و مستحکم تر از قبل، باید برای نجات مه گل و زندگی اش؛ ضربه مهلکی به دل دشمنش بزند...

- خانم لطفا کمربندتون ببندیدن، هواپیما درحال فرو اومدنه.

مهمان دار که خانمی زیبا و اندام کشیده ای داشت با لبخند کنار می کشد که مه گل خمیازه ای آرام کشیده و دست ظریفش را جلوی دهان اش می گیرد.

دوستانش با تیم والیبالی و مربی مدیریت تیم همه با هیجان به بلندای برج های سر به فلک کشیده و آسمان خراش ها می نگرند.

شهرزیبا ومدرن در خاورمیانه که رقیبش فقط خودش بود و همتا نداشت. نگاهش بی تفاوت به حجاب نداشته برخی از دوستانش بود.

بارها دیده اما برایش عادی بود. گرچه سوال اش پا برجا بود که چرا بر فراز آسمان می نشست همان حجاب اندک وشالی که نبودنش بهتر بود را رفع کرده و خیلی عادی خودش را هم تراز آمریکای ها می کردند!

تا که هواپیما روی سطح زمین می نشیند، به آرامی کمربندایمنی را باز کرده وبا کرختی وسنگینی بدنش از لبه صندلی گرفته وبرمی خیزد.

کابین بگ اش را با دو دست گرفته و بدون هیچ عجله وشتابی، سمت خروجی می رود. همهمه دوستانش وعجله هایشان؛ لبخندکمرنگی روی لبان سرخش پدید می آورد.

جای شیوا خالی بود که بتواند در تیم ملی والیبال ها حضور داشته باشد، تا از پله ها هواپیما می رود از هوای گرم و مرطوب قطر بینی اش چین می افتد. خنده دار بود که اکثرن با لباس باز وراحت درحال پایین آمدن بودند وخودش با مانتو وشال البته نرمال نه آنقد محجبه نه آنقد سبکسر!

اعتقادی به حجاب نداشت اما افراط هم نمی کرد، متعادل ونرمال برخوردار می کرد تا وجه شخصیت اش را زیرسوال نبردند.

بارها دوستانش را موقع مواخذه دیده بود که بابت بی حجابی به این وآن جواب پس می دادند.

خودش هم بی میل بود شاید بخاطر تعصبات هرمنز پدرش و عمه پوران دخت اش هم زیاد راغب به نظر نمی رسید!

از سمت گیت های بازرسی که رد می شدند از دیدن آن همه ایرانی متعجب شده بود، چراکه دویی جای تفریحی بود تا زندگی، گرانی و قوانین قطر جای هیچ تاملی باقی نمی گذاشت.

پاسپورت ومدارک اش برداشته بدون حاشیه از خرطومی خروجی عبور می کنند...

باخستگی پشت پنجره سراسری اتاقش چشم می دوزد، به دو تن از دوستانش که با هیجان وشوق گوشه کنار اتاق هتل را چک می کردند، نگاه سطحی انداخت. جنب وجوش آنها برایش عجیب نبود چراکه اگر خودش هم دل ودماغ اش را داشت به آن دو می پیوست اما حیف که فکرش درگیر دغدغه این روزهایش بود.

درگیر گذشته و آمدن یک باره آرتا پشت بندش ماجرای دعوایش با مجیدعلیزاده و...

- مه گل چرا اونجا وایستادی بیا پیش ما دیگه؟

تن خشک شده اش را از پشت پنجره گرفته و چشم از استخر بزرگ با انبوه دخترکان و پسران مایوپوش، می گیرد خرمان و آهسته سمت پگاه و ستوده می رود.

کنارشان روی تخت یک نفره می نشیند با بی تفاوتی رو به آن دو خندان، سری می جنباند:

- اینم نشستن، خب چی می خواین بگین؟

پگاه باشیطنت لبش را زیر دندان می کشد:

- می گم پایه ای بریم بیرون یه گشتی بزنینم؟

ستوده جفت ابروانش را بالا پراند:

- از من گفتن بودا، مربی و مسئول مون بفهمه که بدون اجازش بریم بیرون بدجور عصبانی می شن ها...

پگاه زیرلب تشر می زند:

- تو خفه، ستوده تو که هیچ وقت دل این چیزا رو نداشتی!

ستوده باغیظ مردمک در حدقه چرخاند:

- همون تو داری برای همه مون بسه، کم آتیش نسوزوندی با این کودک درونت!

مه گل با خنده نخودی میان اشان پارازیت می اندازد:

- اگه سر این که من با باهاتون می آم یانه باید بگم اول باید برم یه سر به خانوادم زنگ بزیم بعدش دوش کوتاهی بگیرم اون وقت می تونیم توی محوطه هتل یه چرخی بزنینم نه سیخ بسوزه نه کباب!

پگاه و ستوده قانع شده بودند بنابراین هر دو از خواسته هایشان کوتاه آمدند. مه گل که سکوت موافقت اشان را می بیند، با گفتن " فعلا استراحت کنید تا پیام " حوله تنی اش را از لای چمدان برداشته با لوسیون بدن وارد سرویس بهداشتی لوکس شده، از دیدن زرق و برق و تمیزی توالت فرنگی گوشه لبش بالا رفته و سمت کنج سرویس قسمت حمام می رود که به واسطه جداره شیشه ماتی یک دوش کوتاه داشت، وان نقلی و زیبای هم گوشه کنار جداره قرار داشته که از رایحه شامپو و لوسیون ها آذین شده بود.

همزمان که تاپ سرخ اش را در می آورد از آینه بزرگ نصب کاشی طرح دار، چشم گرفته با گام های آهسته نزدیک دوش اهرمی شده و آب سردش را باز می کند و لاقید زیرش بافکری عمیق می ایستد...

کوروش مقابل آرتای صامت ایستاده با غیظ دندان قروچه ای روی هم سر می دهد:

- چرا با مه گل این کارو می کنی؟

آرتا سرش را پایین با بانداژ دستش ور می رفت، درد داشت و بی حوصله بی طاقت، طاقت درشت شنیدن از دوست قدیمی اش را نداشت اما کوروش هم بی خیال نبوده و قضاوت کنان حکم را پیش پیش می دهد.

- بس نبود اینقد این دختر طفلی رو هردفعه چزوندی؟

مگه چه گناهی کرده که این جوری می زنی توی پرش و حرف می ندازی توی دهن بقیه!

دستش مشت و گره ابروهایش درهم تنیده، دستانش قلاب هم و مچاله می شوند. چشم از گل های قالی اتاقش می گیرد با تبسم سرش را بالا می کشاند.

کوروش با دیدن رگ های سرخ در سفیدی چشمان آرتا، جا می خورد. بهت زده و گیج سریع می پرسد:

- بسم الله... چته تو...؟

چرا از این طرف دلش می شکنی از اون طرفم اینجوری خودت رو تنبیه می کنی؟ مگه خودت نخواستی که...

- اگه از مه گل فاصله نگیرم اونا بهش آسیب می زنن!

میخکوب شده پاهایش روی فرش خشک شده و مبهوت شده لبانش با هیجان می لرزند:

- اونا؟! کیا؟

اونا دیگه کین؟

چی می خوان؟ چرا صاف نمی گی چه خبره ...

کلافه پنجه لای موهایش می کشد با جان کندن بالشت روی زانوهایش را پرت کرده و سرش را لای دستانش قفل می کند. ناهنجار و خش گرفته داغان پچ می زند:

- یادته هشت سال قبل یه مدت پکر واز همه فراری بودم؟

کوروش انگار عادی ترین سوال را از او پرسیده بود، بی حرف سری تکان داده و با مکث کشداری زمزمه کرد:

- خب... اینا چه ربطی بهم داره؟

نفس عمیقی کشیده اما ته دلش ولوله ای در حد انفجار بود. مغلوب شده موهای سرش را لای پنجه هایش کشید:

- اگه یادتم باشه... بعدش خواستم سریع جشن نامزدی من و مه گل روهم خانواده مون بگیرن...

طاقتش طاق شده و کلافه و بی صبرانه زیرلب غرید:

- بیا برو سر اصل مطلب، اینارو می دونم همش رو...

سخت است گفتن رازی که اگر برملا شود همان یک ذره آبرویش را هم می برد حتی شاید جزء آدمیان حسابش نمی کرد، از کوروش که این همه طرف مه گل بوده بعید نبود حتی خودش او را با عقده چندسال قبل داخل گور بفرستد.

نفس پراسترس و دلپهره آوری می کشد، ملافه زبردستش را به سختی چنگ زده و بزاق دهان را به زور می بلعد:

- دختری به اسم نگین عبادی هم دوره دانشگاهیم بوده و اون زمونا من سرم گرم درس و گرفتن بورسیه بودم تازشم فقط بفکر مه گل که نامزدم می شه و قراره خوشبخت بشیم و...

پلک محکمی روی هم بسته باز نفس اش را با هوای گرفته اتاق، جلا می دهد. قسمت سخت تر و دشوارتر رسیده، ته برزخ همین بود بی شک.

- من اون موقع نمی دونستم نگین دلش گیر منه، و من، هرواحدی که برمیداشتم اونم همونو برمی داشت تا باهام بیشتر برخورد داشته باشه، از طریق یکی از بچه ها فهمیدم نگین خیلی وقته تو نخ منه، اولش زیاد جدی نگرفتم گفتم احساسات زودگذره از سرش می افته اما نشد یعنی...

پوف کلافه ای کشیده و با سرگردانی حجم موهایش می کشد و دست مشت شده اش را هم درهم می فشارد طوری که صدای غضروف انگشتانش شنیده می شود. انگار خنجر زیر گلوگاهش گذاشته و لحظه سخت وداع با زندگی بوده همین احوال!

- توی پارته کوفتی توی لیوانم یه چیزی ریخته بودند نمی دونم کی؟... ولی می دونم وقتی کار از کار گذشته بود دیگه همه چی نابود شد، دنیای من و زندگی یه دختر بی گناه!

دهانش بیش تر از این باز نمی شد، چی می شنید؟!

آرتا و ...

باورش نمی شد. غیرممکن به نظر می رسید، بزاز دهانش را با تردید فرو می دهد:

- آرتا داری شوخی می کنی دیگه؟

سکوت کشدار و پنهان کردن صورت و دزدیدن چشمان اش، خنده عصبی و حرص دار کوروش روی ترک‌های دیوار لرزه می اندازد:

- اصلا شوخی جالبی نبود ازت توقع داشتم یه چیز بامزه تر بگی و...

خش گرفته دو رگه زیر لب نالان می کند:

- کاش شوخی بود، کاش شوخی ترین شوخی دنیا بود واسم، کوروش. ولی می بینی این شوخی داره زندگی من و دختری که دوستش دارم رو ازم می گیره! بدم می گیره اونقدی که بخوام خودم دستی دستی خودمرو بندازم تو گور و تموم.

کوروش مات و مبهوت، حیرت زده به نقطه ای خیره می شود. هضم اش سخت و غیرقابل باور بود و نمی توانست ربطش به مه گل و دوری هشت ساله و آمدن یک دفعه اش صدالبته جنجالی که تازگی ها به پا کرده، چیست؟

- شب نامزدی مون وقتی می خواستم برم مه گل تو آرایشگاه، بهم زنگ زدند خیلی سریع تر از اون چیزی که فکرش می کردم دست بکار شده بودند با کلی عکس و فیلم اون شب لعنتی تهدیم کردند اگه ازدواج کنم حتما آبروم جلوی همه خصوصا خاندان خودمون می برن، فکر می کردم بخاطر پول و این چیزا، می خوان گند بزنن به آبروم... پس بهشون وعده پول دادم اما اونا جدی تهدیم کردند اگه جوون نامزدم رو دوست دارم باید خیلی زود خودم رو گورم رو گم کنم وگرنه علاوه به بی آبرویم جوون مه گل رو هم می گیرند اونم نه به راحتی بلکه... بلکه...

جورچین

گوشه چشم‌اش خیس و تر می شوند، شانه هایش آرام تکان می خوردند، نفس اش سنگین و به شمارش افتاده. قلب اش تندتر از همیشه می نواخت.

کوروش با صدای ارتعاشی بلند و خشمگین فریاد می کشد:

- چرا حالا داری اینارو می گی تو لعنتی؟

چرا باید الان بفکرت برسه که ممکنه جوون مه گل تو خطره باشه احمق؟!

اونم وقتی که مه گل طفلک رفته یه کشور غریب و ممکنه هر بلایی سرش بیارن و...

دهانش در میان حرف یک استوپ تلخ می کند، مزه دهانش تلخ و گس شده و مردمک چشمان اش دو دو زده اطراف را با وحشت می کاوید.

زنگ خطرها به صدا در آمده و ناقوس خطر بی رحمانه آژیر می کشد.

حیران و سرگردان چندبار دور خودش می چرخد، می چرخد بارها اسم مه گل را زیر لب زمزمه می کند ...

آرتا وحشت زده چشم در حدقه می پرسد:

- چی می گی؟!

مه گل مگه کجا رفته؟ چرا من چیزی ازش نمی دونم؟

کوروش زیر لب یک " وای " بلند از ته دلی می گوید با شتاب و غضب از اتاق خارج می شود. از پله ها که پایین می رود. تلفن اش را برداشته و شماره همراه مه گل را می گیرد...

آرتا دهشتناک قلب اش به دهانش حمله کرده و بزاق خشکیده دهانش را بارها بلعیده و با قدم های سنگین و وا رفته به دنبال کوروش می دوئد.

دل شوره و اضطراب به دل و مغزش چنگ زده و هزاران فکر بد و بدتر از ذهن اش خطوط می کند.

با استیصال جام را از دست پگاه گرفته، مردد زیربینی اش می گیرد با اندکی شک جرعه ای از محتویات جام را می نوشد!

ابروان دخترانه اش چین خورده و غیظ کرده لب روی هم می سابد. شراب!

نوشیدنی الکی قطعنا به کارش نمی‌آمد.

بدون پرخاش یا حتی حرفی جام را روی میزشیشه ای می گذارد. حتی زحمت نیم نگاهی حواله رخ متعجب زده پگاه نینداخته و بدون هیچ ری اکشنی راهی اتاق اش در طبقه دوازدهم می شود.

دست اش را مشت گره کرده با فشردن دندان روی هم، درحالی که قدم های تند و بلندی بر می داشت. از میان پله ها بالا رفته و جلوی کابین آسانسور می ایستد.

به محض باز شدن درفلزی آسانسور، داخلش شده دست به سینه چشم روی هم بست.

در دل فریاد می زند.

"چیکار کردم که بخودش جرات می ده بهم وودکا تعارف کنه اونم یه همچنین مشروبی با درصبدالای الکل!"

متاسصل وحرصی گوشه ابرویش می خاراند. شاید باید سنگین تر برخورد می کرده تا برداشت های غلط دوباره رخ ندهد.

درست گاهی مزه الکل را می چشد اما درصد پایین، آن هم کنار محیا وکوروش، نه غریبه که از غفلتش استفاده کند. بهرحال تعصب هرمزخان نمی شد نادیده گرفت وقتی چشم اش به دختر یکی دانه اش بود و...

تا کارت هتل داخل دستگاه اسکن می گذارد بدون هیچ صدایی، باز می شود باخشم کفشش را در آورده گوشه ای پرت می کند. بلوزش را درآورده وبا تاپ نازکی که به تن داشته روی تخت اش طاق باز دراز می کشد.

امشب بازی داشتند باید تمرکز می کرد، چراکه فردا بعد از سه روز برمی گشتند ایران، روز اول با خرید کردن و استراحت گذشت اما این دوشب مسابقه پشت هم آمده و او را خسته و بی انرژی کرده، دلش تمنای خواب و یک آرامش مفید را می خواست.

پلک هایش بافکری مشغول روی هم سنگین شدند، ملافه زیر تنش با حرکت پاهایش چروک و جمع می شود...

با خشم شماره را می گیرد اما همان صدای لعنتی و جمله لعنتی تر روی افکارش و روح اش خش می اندازد.

ضربان قلبش بی منطق شده بود ومدام بازی در می آورد. خدا خدا می کرد... چیزی تا سخته اش نمانده بود.

به شدت احساس بی فایده بودن و کلافه بودن می کرد، کاش کوروش بتواند با مربی اشان تماس بگیرد.

دست هایش گره خورده را به دیوار بتنی حیاط می کوبد، دردش می آید، دوباره و دوباره...

باریکه خون از زخم ها و خراش هایش بیرون زده، دستش بی حس شده اما ناسور و بدفرم می سوخت وتیر می کشید.

جورچین

بارها در دلش خدا را فریاد زده و قسم اش داده، هرچند خود را روسیاه عالم می دانست اما باز محتاج به درگاه پروردگار ضجه می زد.

بنده باشی و جز پروردگار به غیر او پناه ببری؟

دست زخم شده و تیر کشیده اش را با دست دیگرش گرفته با ناامیدی کنار ستون سر خورده، مایوس نگاهش به رو به رو با تفکری عمیق و خیال آشفته خیره بود.

انگار مه گل به زیبای تمام اش با لبخندملیح اش به او زل زده، بزاز دهانش را صدادار قورت می دهد. دستان کشیده مه گل از هم باز می شوند.

نم اشک در کاسه چشمان رنگ شبش نیش می زند، سُرابه ای از زلالی و دریای موج افتاده در نی نی نگاهش برای اولین بار بعد از سالها رخ نمای می کند، چه تلخ و گس شایدم زهرنوشی که طعم نوش دارو داشت تا آمده اما حاصل اش سم به جا مانده اش را به نیمه جانش تزریق کرده با این که این نوش دارو گرچه مرهم بود اما گاهی هم سم اش عفونی تر از مرهم چاره سازش اثر می کرد.

کوروش غضب و حیران نگران چندین حس مختلف از ماشین اش پیاده می شود، از دیدن درب باز عمارت تعجب و شوکه شده پا با غیظ تند می کند.

ترس بر جان اش قالب شده که نکند همان دشمنانی که آرتا به زبان آورده، این همه زود دست بکار شده تا ضربه اصلی و کاری را وارد جسم خودش تازبانه وار بکشند!

- خدایا رحم کن.

می گوید با دلی آشوب و هراس داخل حیاط می شود اما...

- یا خدا؟!

آرتا...؟

نمی داند باچه سرعتی می دوید فقط می فهمد که حال رفیق اش خراب بود وقتی او را در وضعیت نامعقول و بد می بیند.

وقتی از روی سنگ فرش ها دستپاچه و دوان دوان نزدیک آرتا می شود با کپ شدگی چانه اش را بالا آورده و با درد به زخم های پشت دست پهن اش زل می زند.

صدایش انگار از قعرچاه وبه زور از لابه لای لب هایش بیرون می آید:

- مهگل...؟

مهگل چی شده؟

سکوت کشدار کوروش روی اعصابش پژواک می شود بافریاد ناگفته ها، ظلم پنهانی که در حق اش آرمیده.

- حرف بزن... تورو به دوستی مون قسم، یه چیزی بگو؟

درد داشت، از دل آرتا خبر نداشته اما با دیدن رنگ و روی اش، در دل ناسزای حواله هرچه تکنولوژی می دهد با اخم های کلیدشده، دندان می سایید:

- جواب نمی ده، همون روزی که رسیده از تلفنش زنگ زده دیگه قطع کرده حالا نمی دونم چرا ولی مربی اشم گوشیش رو جواب نمی ده، نمی خواستم خونواده رو حساس کنم ولی قضیه جدیه چون مهگل تاحالا نشده بره جای وتلفنش جواب نده.

می گوید اما نمی داند چه غوغای در دل آرتا می اندازد و تمام وجودش آتش می گیرد. می بیند اما اشک مردانه آرتا برایش یک آپشن تعجب انگیز بود. شاید اوضاع آنقدر هم حاد نباشد یا شاید...

- گیلداخانم نگفت کی میاد مه گل؟

گوش لبش را می جوئد، چطور به او بگوید که گیلدا خودش هم خبر ندارد قرار بوده دیشب برسند اما حال چهار شب شده که نه خبری از مه گل دارند نه پیغامی!

این بی فکری ها از مه گل بعید بود، از ناپرهیزی ها نمی کرد این نورچشمی!

- چرا جواب نمی دی کوروش...؟

وقتی نگاه از او دزدید و سرش را پایین انداخت با ناباوری ودستی مجروح شده شانه اش را لمس کرد:

- نگو که...

جورچین

زبان‌ش با بهت و گنگی می‌گزد، چندبار چشم‌های ترش را باز و بسته می‌کند همزمان هم نفس‌هایش یکی در میان دم و باز دم بیرون می‌دهد. نتوانست، نشد از فکرش بیرون بیاید. بنابراین باتنی لرزان و سنگین شده سویچ کف دست کوروش را می‌قاپد.

- آرتا من...

- زود می‌آم.

می‌گوید باگام‌های بلند و مصمم بی‌توجه به درد دست مجروح‌اش سوار ماشین می‌شود. بزاق خشکیده‌اش نرم می‌بلعد. باید برود تا قصه را تمام کند حتی اگر ته‌اش رفتن تا بالای چوبه‌دار باشد.

دو هفته بعد...

بینی‌اش را بالا می‌کشد باخماری و دیدی تارنده به تلویزیون خیره می‌شود. بدن‌اش گز گز می‌کند و گاهی هم سنگین می‌شود.

سرش را روی کوسن گذاشته و پلک‌خسته‌ای روی هم می‌گذارد، سرش چند وقتیست عجیب درد می‌کرد و آب‌بینی‌اش به راه.

نمی‌فهمد چرا پاهایش گز گز می‌کند حالش شبیه همیشه نیست، دلش داد زدن و پرخاش را می‌خواست اما بیشتر تمنای خوابیدن داشت.

- مه‌گل بلندشو برات شربت آبلیمو آوردم.

تکائی به بدن خسته‌اش می‌دهد، چشم از گیلدای مهربان می‌گیرد با دستی لرزان لیوان بلوری لمس کرده و آرام جرعه‌ای از محتویاتش می‌نوشد.

نفهمید چه شد که حجوم مایع اسیدی را به ته حلق‌اش حس کرده با چشمان گردشده باشتاب و عجله‌ای به سمت سرویس توالت می‌دوید!

گیلدا نگران با چهره‌ای ماتم زده پشت سرش گام‌های بلند بر می‌دارد:

- وا! چی شد مامان جان؟

خوبی، مه‌گل جان...؟

صدای عق زدن اش و سوزش عجیب گلویش و تنی که لرزشش قطع نمی شد، سری که نبض زده و درحال ترکیدن بود.

پاهایش بی رمغ و نا نداشت، شل و سست در را گشوده و بی حال باضعف داخل اتاقش شده و تن خشک و داغ اش البته لرزان اش را روی تخت پرت می کند.

گیلدا بدون حرف با ناراحتی و نگران نزدیک اش شده با پشت دست روی پیشانی دخترکش می گذارد.

- گرمته؟

مه گل چنگی به یقه تاپ رنگ غناری اش می زند، احساس خفگی و تهی بودن می کرد. بزاق دهان اش گس و انگار ترش و تلخ مزه می داد.

- نمی دونم مامان، حالم خیلی بده، اون شربت چی بود بهم دادی؟

اخم های گیلدا ظریف تنیده شده زیرلب ناراضی می گوید:

- آب و یه ذره لیمو شکر چند تیکه یخ همین!

باضعف و سستی نجوا زد:

- پس چرا بهم نساخت؟ حتی از گلوم رد نشده بالا آوردمش!

گیلدا شانه ای به معنای ندانستن بالا می اندازد. در فکر فرو رفته ناخواسته حرف می زند:

- فردا احتمالا آرتا از بازداشت گاه آزاد میشه و بیرون میاد.

سکوت کرده گوش تیز می کند تا بقیه حرف های مادرش را بشنود. آهی کشیده با دست روی موهای مه گل را نرم نوازش وار می کشد:

- پوران خیلی بی قراری می کرد تا فریدون خان رفت برای رضایت، اونا درعوض شکایت گفتند نباید دو رو بره خونه اشون پیداش بشه وگرنه این بار کوتاه نمی آن... نمی دونم چی شده ولی پوران هی اصرار داره سریع تر جشن شما دوتارو بگیریم تا خیال آرتا و خودش از تو راحت بشه... راستش دلم با آرتا صاف نشده و نمی تونم تورو بسپارم دستش، حالا اصرار پوران و باباتم باشه تا خودت نخوای کسی نمی تونه مجبورت کنه عزیزم.

نفهمید چه شد که بی فکر لب هایش از هم باز شد:

جورچین

- اگه یکی دیگه رو بخوام چی؟ قبول می کنین باهاش ازدواج کنم؟

گفت بعد لبش را محکم گزید در دلش به خود و دهان بی موقع اش لعنت فرستاد.

گیلدا چشم ریز کرده به صورت رنگ پریده دخترش چشم می دوزد:

- کیه اون خوشبخت؟

بزاق دهانش را سخت فرو می دهد:

- هیچ کی، می خواستم فقط نظرتون بدونم؟

ممکنه بابا قید ناف بریدن اسم گذاشتن این چیزا قدیمی بشه و...

دستی در هوا پرانده و متفکر به رخ زیبایش پیچ می زند:

- مگه عمه پورانت رو یا بابات رو نمی شناسی؟

قفسه سینه اش سنگین بالا وپایین می شود و گیلدا حس می کند که مه گل آه ای از ته قلب اش کشیده، کنجکاو شده و حس مادرانه اش به او اخطار می دهد که باید بیشتر مراقب تک دخترکش باشد.

وقتی با تفکر و ناراضی بیرون می رود، مه گل جستی زده و تلفن اش را سریع در می آورد، شماره کوروش را بادستانی لرزان و لبانی اسیرشده از دندان، می گیرد...

آرتا ساک دستش را پشت صندوق عقب پرت کرده و تن اش را سنگین روی صندلی می اندازد، سوالی که خوره به جان اش انداخته است را بی درنگ می پرسد:

- مه گل نیومده؟

پوران دخت ابرو درهم کشانده بانیم نگاهی سمت فریدون خان، حرص می زند:

- به زن داییت گفتیم، نیومدن دیگه.

فریدون خان در کمال خونسردی اما ناراحتی از جگر گوشه اش، سری به سمت اش کج می کند:

- اونجا بهت سخت گذشت بابا؟

من به نگهبانا پول دادم تا حواسشون بهت باشه.

آرتا شقیقه اش نبض می زد، مشت اش گره و پشتی صندلی شاگرد با پنجه محکم سخت می فشارد:

- سختی من ناآروم بودنمه واسه مهگل، اگه بخاطر اون نبود مگه دیوونه بودم برم سراغ اون خانواده و باپسرش دست به یقه بشم، که اونم زرنگ تر از من سریع زنگ بزنه پلیس بیاد شکایت کنه؛ بعداز شکایت کوفتیشم کوتاه نیاد!

پوران باغیظ طعنه ای پراند:

- حفته پسرمن حفته!

واسه چی می‌ری بخاطر چیزی که نمی دونی و یقه مردم رو می گیری؟ باید صبر می کردی خود مهگل بیاد بعد بری از خودش بپرسی!

آخ از مادری که هیزم روی آتش بود وبنزین بعدش!

پوف کلافه ای کشیده و بدون ملاحظه جواب مادرش، گردن اش را سمت شیشه می چرخاند و به خرابه های در راه چشم می دوزد.

فریدون با اشاره به پسر مغموم اش، پوران دخت را متوجه لحن تند وگزنداش می اندازد، پوران دخت دست به سینه اخم کرده به رو به رو خیره می شود.

سکوت سنگین در فضا احاطه می شود، هیچکس قصد شکستن ندارد تا این که بعد از دوساعتی بالاخره به خانه اشان می رسند.

آرتا بی تفاوت ساک اش را در دست گرفته و با گرفتن کلید خانه، سریع بدون درنظرگرفتن آسانسور، از پله های باریک عمارت بالا می رود... بانفس نفس کلید را درمغزی اش چرخانده و با یک هول درب را می گشود.

با پاشنه پا، کفش هایش را در آورده باهمان جوراب های خیس از عرق، بوی بدش؛ همراه ساک از میان سالن مجزای پذیرایی به سمت انتهای راهروی بزرگ خانه اشان با حرص گام بر می دارد.

در نهایت جلوی درب شکلاتی اتاقش ایستاده و بانفس عمیقی بازش می کند، خسته بود، درمانده و پر از بی چارگی. اما باید دوش کوتاهی می‌گرفت و بعدش دنبال مه گل و سوال هایش به منزل دایی اش می‌رفت.

جورچین

تی شرتی که بوی عرق گرفته و باعث انزجارش شده بود را از تن بیرون کرده وارد حمام می شود...

موهایش را صاف بالا مرتب کرده وادکلن وودش را زیرگردن اش می زند، آراسته و شیک مثل همیشه، از اتاق اش با روحیه بهتری خارج می شود. نیم نگاهی به تابلوهنری اروپایی و فرش دست بافت راهرو می اندازد با گرفتن تلفن اش سربه پایین همواره گام بر می دارد.

- کجا؟

باصدای مادرش، مکثی کرده بی تفاوت پیام را فرستاده وهمزمان لب می زند:

- خونه دایی.

پوران دخت ناراضی باغیظ تشر می زند:

- بیخود!

می شینی خونه تا خودشون بیان، چه معنی می ده اینقد خودت رو کوچیک کنی؟

اونم جلوی دختر داداشم که خیلی هم سربه خوده!

گوشه لبش را می جوئد نگاه اجمالی حواله صورت سفید وچین خورده مادرش که کنار کانتراستکان به دست ایستاده، می اندازد:

- چه بخوای چه نخوای اون دختر... قراره زن من بشه، همون جوری که خودتون از بچگی تو گوشم خوندین، پس دیگه اینقد سختش نکن.

استکان محکم روی بدنه کانتراستکوبیده می شود، محتویاتش روی کف پخش شده و جلوه بدی رخ می کند.

- من نمی گم عروسی نکن، فقط می گم اینقد آویزون نباش و محکم برخورد کن که دختره فکر نکنه خبریه، هی بخاطرش کوتاه نیا، بابا نمی بینی تره ام واست خرد نمی کنه، انگار نه انگار نامزد همین و...

با درماندگی و غضب وسط حرفش خط می اندازد:

- مامان...!؟

توروخدا شما بس کن، همین دختره رو که می گی، غریبه نیست دختر برادرخودته که اینقد داری پشتش غیبت می کنی، حالا چون با دوستاتش شب بیرون می ره وامروزی می گرده شده بد!

پوران آشکارا حرص می زند:

- درسته بچه داداش منه ولی گیلدا توی تربیت دخترش یه ذرهم تلاش نکرده، خودسر و بی بندبار بار آورده که چی؟

پسر ساده من باهم برین زیر یه سقف دیگه واسه سفرای خارجیشم آدم حسابت نمی کنه، ندیدی یه هفته گم و گور بود بعدش اومد هیچکس جرات نداشت یه کلمه بگه چون خانوم نازدونه تشریف داره، آی که اگه آناهیتای منم اینقد یاغی و گستاخ بود سرش رو بیخ تا بیخ می بُردم!

آرتا به این استدلال دموکراسی مادرش چشم می دوزد، در دلش به آناهیتای طفلک دل می سوزاند. در نبودش در این هشت سال چه اتفاقی برسر خانواده اش خصوصا مادرش آمده که این همه، همه را می رنجاند؟!

باخیرگی پوران، باتاسف سری تکان داده و بدون جواب باگام های بلند و محکم از سالن رد می شود، در مشکی خروجی را محکم تر از قبل می کوباند با فشار روی دکمه آسانسور با نوک انگشت چندبار ضربه آرام اما محکمی می زند.

تا که کابین آسانسور باز می شود بی تردید داخلش شده و...

دزدگیر ماشین را می زند با صاف کردن جلوی موهایش، زنگ واحد دایمی اشان را آرام فشار می دهد.

بعداز چند دقیقه، صدای گیلدا با تعجب بلند می شوند:

- اوا!

توی آرتاجان، بیا تو، بیا توپسرم.

تند و فرز از پله ها بالا می رود، بانفس سنگینی که کشیده جلوی پاگرد منزل هرمزخان می رسد.

در سکوت چندنفس عمیق کشیده در نیمه باز را هول می دهد، گیلدا با لبخندتصنعی دو گام نزدیک تر می آید همزمان تعارف به نشستن روی مبل را می کند:

- خوش اومدی پسر، بیا بشین.

آرتا لبخندکمرنگی زده همزمان موقع نشستن روی مبل های پذیرایی، جواب خوشایندی می دهد:

جورچین

- خوش باشی زن دایی، مزاحم که نشدم؟

گیلدا لب گزیده و خنده آرامی سر می دهد:

- اوا!

این حرفا چیه؟

دایت رفته فروشگاه میاد الانا دیگه.

گفته ولبخند به لب وارد آشپزخانه شده تا برای مهمان ناخوانده اش تدارک ببیند. مه گل صدای حرف زدن مادرش را می شنود، کنجکاو شده از روی تخت جستی زده و با قدم های آرام و بی صدا خود را پشت در می رساند.

همین که لای در را آهسته باز می کند با دیدن آرتا جفت ابروان اش از حیرت و تعجب بالا می پرند.

انتظارش را نداشت او را در خانه اشان ببیند. اما ته دلش خشنود بود که آرتا به محض آزادی به دیدن اش آمده بود.

دلش می لرزد با فرو دادن بزاق دهانش، آرام در را بسته و پشت به درب تکیه می زند. چند نفس عمیق کشیده تا ضربان بی نوای قلب اش که بعداز دوهفته یارش را دیده، بی قراری اش را اتمام کند.

چه بی جنبه و بی تاب شده از دیدن آرتای که بعد از آزادی اش سریع به دیدن او آمده، شهدهشیرینی از توجه و اهمیت دادن اش زیرپوست و وجودش منتقل می شود. گر می گیرد و این داغ شدن با حس خوشایندی که در اعماق قلب و وجودش احاطه شده را بی اندازه دوست دارد.

لبش را با شرم و خواستن می گزد دستپاچه و هول تکیه اش از در گرفته سمت کمدللباسش می رود.

زیرلب بامسروری زمزمه می دهد:

- چطوره حالا که اومدی منم یه خودی نشون بدم؟

می گوید و آرام با ناز می خندد، از بین لباس هایش، ست بلوز سه ربع بنفش وشلوار جین تنگ سفیدش را بیرون می کشد.

خیلی سریع و ماهرانه موهایش را شل می بافد با کمی زدن کرم، رژسرخ همیشگی البته ادکلن محبوب اش، بارضایت عقب کشیده و دمپای های راحتی خانه را به پا می کند.

یک باره یاد مچ بندهایش می افتد، از داخل کتو بر می دارد، خونسردی به همراه حلقه پلاستیکی در انگشت اش در اتاق را گشوده باقدم های شمرده و خرمان نزدیک آرتا می شود.

جورچین

نیم نگاهی از کنار کانتر سمت آشپزخانه می اندازد، گیلدا با صدای آمدن دخترش، شش دانگ حواسش را جمع و مدام نگاه اش به سالن در رفت و آمد می گرداند.

مه گل لبش را گزیده با لبخند محوی دستش را جلوی آرتای جدی و صامت دراز می کند، سری کج کرده و نرم ملیح نجوا می دهد:

- خوش اومدی، خوشحالم حالت خوبه.

پوزخند آرتا را ندید گرفته، همچنان دستش دراز بود که پسرعمه از جای اش سنگین بر می خیزد با گرفتن دست ظریف مه گل، بی درنگ و حاشیه می پرسد:

- پس اینطوره؟

مه گل گیج پلک می زند که او ادامه حرف اش را می زند:

- نمیای ولی می گی خوشحالی که حال خوبه، تو خوبی از من می بینی؟ در صورتی که من الان با باروت فرقی ندارم؟

لبخند اغواکننده ای می زند، از همانی که دل سنگ راهم آب می کند. دلی که سنگ بودن اش را به چشم در بهترین و بدترین شب اش دیده و به سختی از کنارش رد شده!

- می دونم دلخوری ولی باور کن حال خوب نبود بیام، مامان شاهده.

کج خندی زده و دستش را محکم و سفت می فشارد طوری که چهره مه گل از درد جمع و لبانش میان دندان اسیر می شوند.

- به روباه میگن شاهدت دمته؟!

ابروی بالا پراند بدون در نظر گرفتن گیلدای صامت و نظاره گر، دستی که اسیر کرده را محکم به جلو می کشد که مه گل با هعی خفه ای نزدیک و مماس صورت، سینه به سینه آرتا می خورد.

نفسش از این همه نزدیکی یکی درمیان می شود، آرتا کوبش تندشده و بی قرار مه گل را می شنود.

لبخند نادری زده با چهره ای ناخوانا به رخ هیجان زده و متعجب معشوقه اش زل می زند.

با پشت دست آرام گونه هایش را نوازش می کنو، طوری که انگار پرک شکننده گلی را لمس کرده و از وجودش استشمام می کند:

جورچین

- این که نیومدی دیدنم توی این دوهفته حرفی نیست، اینم که نیومدی امروز واسه آزادییم بازم حرفی نیست، ولی این که بخوای دروغ ولیچار تحویلیم بدی و خرفرضم کنی... کلی حرفیه، سیمام قاطی می کنه وقتی یکی بهم دروغ می گه یا گوش دراز... قاطی می کنم متوجهی که؟

لبان لرزان سرخ رنگش بهت زده باز می شود:

- من... من...

شصت مردانه اش روی لبان سرخش کشیده می شود، حرف باقی مانده و چشمان درشت شده اش بی نهایت به یشم نگاه اش می آمد.

صحنه ای هنری خلق کرده و دلش از این همه نزدیکی و زیبای مدهوش آور دلبرکش، می گیرد.

می ترسد که نرسیده به چشمه جوانی و بهشت زمینی، او را از خودش بگیرند، طردش دهند یا خدای نکرده بلاهای زمینی وانسانی سرش بیاورند.

سیبک گلوش با یادآوری قسم ای که هشت سال پیش در اوج بدبختی و حماقت شنیده در گوشش پژواک می شود.

" آرتا قسم می خورم همین جوری که زندگی من رو نابودی کردی منم زندگی تورو با تموم خوشیات، نابودت کنم، به همون خدای که بهش اعتقاد داری ازت نمی گذرم مگر این که زندگیت رو تباه کنم اونم با کسی که خاطرت رو می خواد!"

ناخواستہ پلک هایش روی هم بسته می شود و آه از اعماق سینه پر درد اش می کشد.

ضربان قلب مه گل بلندتر از همیشه می تپید، هرم نفس داغ اش روی پوست اش را سوزانده و حرارتش را افزون تر از قبل کرده.

لب هایش ماهی وار فاصله گرفته و تمنای جرعه ای آب را دارند و چه بد که در ساحل نزدیک دریا، برای ذره ای آب درحال تقلا و جان کندن بود.

- متاسفم.

صدای نازک اش در گوشش طنین می اندازد، چقدر خواستنی وملوس بود برایش این دلبرک مغرور.

رایحه شیرین وملیح آغشته با عطرتن خاص اش زیر شامه مردانه اش می پیچد، با ولع هوایش را می بلعد. تنگ وبی تاب، یک باره مردمک چشمان اش را گشوده و نگاه میخکوب شده مه گل را روی خود شکار می کند.

مه گل جانخورده بالبخند زیبای بدون خجالت وشرم باجسارت نگاه پرنازی حواله اش می دهد.

جورچین

وجود مردانه اش به لرزه می افتد، مه گل خطرناک شده و زیادی طناز. کاش می توانست جواب یکایک شیطنت هایش را به دلخواه خودش بدهد.

- اوهوم شرمنده... ببخشید بچه ها؟

باسرفه مصلحتی گیلدا هردو بی میل و اجبار ازهم فاصله می گیرند. گیلدا لبخندتصنعی اش را باجدیت حفظ می کند با اخم و ملامت چشم غره ای نثار صورت داغ کرده مه گل می رود.

سینی حاوی قهوه و باقلوای آماده روی میز، به آرتای مسخ شده تعارف می زند:

- بیا بشین گلوی تازه کن.

رو به مه گل هم با همان اخم ظریفش، اشاره کوتاهی به مبل ها کرده:

- توام بشین.

آرتا لبخندمحبوبی زده ولی جدی روی مبل می نشیند، نگاه خیره اش را به مه گل داده و سپس با تک سرفه ای رو به گیلدا سری می چرخاند:

- اومدم با مهگل حرف بزنم.

نیم نگاهی حواله دخترکش می دهد سپس خونسرد فنجان را برداشته کمی از محتویاتش می چشد:

- اگه حرفی مونده باید توی سالن بزیند، و اگه حضورمن ناراحتت می کنه من توی آشپزخونم اما حواسم بهتون هست.

مه گل حرص می خورد اما آرتا لبخندمحویی زده وسرش را با تبسم کشداری پایین می اندازد، درحال رو به راه کردن خواسته اش بود که چطور بیان اش کند که باز صدای گیلدا روی افکارش خط دار می شود.

- اول باید بگم تو هروقت دوست داشتی می تونی بیای ولی اینم در نظر بگیر ما این جا دختر مجرد داریم که از قضا قبلنا توسط خودت، یبار جلوی همه اونم درست شب نامزدی تون آبروش رفته...دیگه نمی تونم بهت اعتماد کنم حق بده ودلگیرنشو، دخترمنم بعداز کلی دارو ودرمان تونسته بازم روی پا سرپا شه پس حق بده بازم نگران آیندش باشم و نخوام تو دوباره بهش نزدیک بشی!

چشمان شرمزده مهگل یکباره بی فروغ و کدر می شود و با نگاه اپیسلونیی آرتا ذره ای از موضع اش را کم نکرده، تداخل پیدا می کند. هردو مردد و دنیای تردید، هیچ بدتر با زبان وکلام التیماتوم گیلدا را به گوش دو جوان ناپخته می سراند.

طول و عرض اتاقش را باسرگردانی و هیجان از قرار فردا پیمود. استرس داشت اما تمام فکرش حول لحظات قبل بود. همانی که آرتا دستش را لمس کرده و از خیرگی او چندین حس ملوس و شیرین تمام وجودش را گرفته، لبش را هیجان و شوق زیر دندان می گیرد.

هنوز گرمای ساطح شده آرتا را با بی قراری حس می کند.

- دیوونه من معلوم...

باشتاب و عجله سمت تلفن می پرد با ذوق این که شاید آرتا پشت خط باشد بدنه تلفن را چنگ می زند و بالحن شادی هیجان زده جواب می دهد:

- الو...؟

- به به مشتاق صدا، چه عجب یبار زود جواب دادی؟

پکر روی تختش دو زانو می نشیند، پوف حرصی کشیده و خرمن موهایش را چنگ می زند:

- توی شیوا؟

چطوری خوبی؟

مکث اندکی کرده به آرامی صدایش در گوش مه گل می پیچد:

- خوبم، ولی مثل این که کبکت خروس خونه، آره؟

پلک محکمی زده با لبخند ملیحی بخاطر قرار فردایش، گردن روی شانه کج کرده با ناخن به ملافه ور می رود:

- آره، فردا با آرتا قرار دارم.

چیزی به شدت صاعقه ورعشه ازجان شیوا عبور می کند، بزاق دهانش خشک خشک می شود و اخم هایش درهم تنیده و کیب محکم می شوند. ناخواسته تن صدایش بلند می شود:

- واسه چی؟

مه گل جاخورده و تلفن را عقب می گیرد، دوبار پلک باز وبسته می کند با منگی و استفهام دوباره تلفن زیرگوش نگه می دارد:

قلب شیوا قصد دریدن داشت، باتقلا نفس می کشد، قفسه سینه اش بی اختیار او تند می زند می گوید.

عرق نشسته روی پیشانی را باخشم پس می زند:

- منظورم اینه من... من می خواستم فردا بخاطر بُردت تورو دعوت رستوران کنم.

می خندد بی دغدغه و ناز، نمی داند در دل شیوا چه غوغای به پا کرده، خشم و نفرت سراسر وجودش را در بر می گیرد اما با تمام حلیه گر و مکار بودنش در سبب تلاش آرام بودن بر می آید:

- کجاش خنده دار دختر خوب؟

مه گل با متانت همان خنده را فرو خورده با دوسرفه، دستی روی پیشانی اش می گذارد:

- می دونم خیلی خودخواهم ولی امکانش هست بزاری پس فردا، آخه من خیلی وقته آرتا رو ندیدم تازشم اون زودتر دعوت کرده پس درخواست اون در اولویته!

مشت گره خورده اش را با غیظ روی کوسن می کوبد، چیزی شبیه "کوپ" به گوش مه گل می رسد.

- اوکی، فقط امشب یسر بیا باشگاه، تمرین کنیم.

این بار مخالفت نمی کند با رضایت سری تکان داده باگرفتن خرس پشمالوی سفیدش از روی میز، شمرده نجوا می زند:

- خیلی خوب عزیزم، میام فعلا.

لحن شیوا ضعیف و بی جان به گوشش طنین انداخته:

- فعلا!

تلفن را که قطع می کند، صورتش را به عروسک خرسی اش می فشارد همزمان سری با فکر قرار فردا باهیجان لبش را می گزد اما با یادآوری حرف های گزنده مادرش؛ گیلدا خنده روی لب هایش می ماسد.

غیظ کرده با اخم جلوی کمدلباسش می ایستد، با لبی بالا فرستاده دست دراز می کند از بین رگال ها یک مانتو جدید تابستانه اش که از فروشگاه حراج دبی خریده بود را جلوی تن اش گرفته با نیشخندی خودش را بر انداز می کند...

جورچین

شیوا خصمانه به عکس مقابلش چشم می دوزد، پلک محکمی زده و سرش را بالا گرفته به مرد روبه رویش باحرص می گوید:

- حالا چیکار کنیم؟

مرد بی تفاوت شلنگ قلیون را گرفته با نگاه خموری چندکام از توتون خامه ای ش می گیرد:

- فکراونجاهاش رو کردم، توفعلا طبق نقشه برو تا بعد.

ابروان نازکش درهم گره خورده به پشت سر مرد به دیوار رنگ و رو رفته خیره می شود، قلبش از تپش افتاده و آرام نبض می زد اما با همه این ها نمی توانست مانع احساساتش شود.

- نمی خوام ازش شکست بخورم.

لحن مرد محکم و کوبنده به گوشش رسید:

- نمی خوری!

دلش گرم می شود با نگاه شیفته ای به پلاک زنجیر عجیب گردن مرد زل زده با دست لمسش می کند. نگاه هر دو به پلاک است اما...

- خیلی سخته که وقتی می خوام بهش نزدیک بشم یجوری در میره انگار می دونه که من که من...

انگشت مرد روی لبان گوشتی شیوا می نشیند، چشم اش خیره به لب ها اما محکم نطق می دهد:

- فعلا بزار بتازونه ولی بعدا اونه که مثل سگ دنبالت میاد، حالا ببین.

چشمانش با آرامش کلام ترزیق شده مرد، روی هم بسته می شود و سر هر دو نفر نزدیک شده و در ستیز بی قراری ها هجوم می آوردند.

آرتا کنار آناهیتای صامت نشسته درباره مسابقه جدیدش بامحبت می پرسد:

- پس تونستی خودت رو بکشی اون بالا بالاها!

آناهیتا دست داخل استخر برده و با تکان دادن دستش، آب را به بازی می گیرد:

جورچین

- آره تیروکمان رو دوست دارم کنار کوهنوردی بهتره یه ورزش دیگم یاد بگیرم، وقتی نمیزارن دانشگاه برم دیگه یجوری سرم رو گرم کنم!

بارضایت دستی روی سرش می کشد، لبخندگرمی به چشمان آرام خواهرکش هدیه داده و نرم می پرسد:

- شنیدم می خوای کارکنی؟

دستش در آب خشک شده و متعجب سرش را روی گردن می چرخاند، جزء مه گل کسی خبر نداشته!

متعجب و باتردید لبانش کم جان باز می شوند:

- کی... کی بهت گفته؟

چشمان آرتا در آرامش بسته شده و از ته دلش صادقانه می گوید:

- مهگل، ولی اینم گفت تو از ترس بابا ومامان نتونستی کار پیدا کنی، البته منم بهت حق می دم بالاخره تو بزرگ شدی ومی تونی خودت کارات انجام بدی اما صلاح دید وخیرت بزرگا می خوان، اگه حرفیم می زنی واسه خودته که اذیت نشی.

خم شده کاسه به کاسه زانوی آناهیتا می چسباند، به عادت بچگی اش، دست دور گردن خواهرش حلقه می دهد:

- نمی خواد خجالت بکشی، من با بابا صحبت می کنم لازم نیست نگران بشی، فقط اگه بخوای شرکت کوروش اینا کار کنی من حرفی ندارم منتهی کار دولتی خیلی بهتره اگه ازمن می شنوی، برو دنبال کار دولتی نه شرکت و کارخونه اینا اگه ورشکستی چیزی شد لنگ کار وحقوق بیمه نباشی.

نصیحت آرتا به مزاقش خوشش آمد با لبخندپهنی که تمام دندان های سفیدش را به نمایش می گذاشت، گردنی گرداند:

- راست می گی داداش؟

آرام پلک روی هم باز وبسته می کند درنهایت با بلندشدن از جایش، دست لای جیب فرو کرده جدی آمرانه می گوید:

- من بعدم دیگه حرفاتو به خودم می گی، بی واسطه و وساطت کسی، اوکی؟

خنده نازی کرده و باعجله و شوق جستی می زند از گردن آرتا آویزان می شود:

- چشم داداشی، هرچی تو بگی. هرچند فکر می کردم بری اون ور مثل اون وریا سرد وبد بشی ولی ثابت کردی هنوزم همون داداش مهربون خودمی.

گوشه لبش بالا می رود اما جدی و مصمم داستان ظریف آناهیتا را از دور گردنش رها می کند:

- زشته خفم کردی، بعدشم اینقد زبون نریز بچه، من تورو خوب می شناسم!

آناهیتا بارضایت و حس شیطنت بارش، عقب می کشد اما یک باره از پشت محکم آرتای بی نوا را داخل استخر می اندازد با قهقهه بلند داد می کشد:

- عاشقتم داداش!

آرتا داخل استخر افتاده باغیظ نگاه خط و نشان داری نصیبش می کند با همان حفظ جذبه و اخم با غرولندی از داخل آب بیرون میاد و بماند تمام تن اش از سردی آب روی لرزش بود.

نگاهی به اطراف می گرداند که دست سفید و چهره بشابش شیوا را درست کنج باشگاه کنار تردمیل ها می بیند، چینی به بینی اش داده و سمت رختکن می رود.

مانتویش را با ست تاپ و شلوارک ورزشی عوضی کرده و چشم از آینه های بزرگ سراسر رختکن می گیرد.

کفش اسپورتش را باکفش ورزشی عوض کرده با نهایت انرژی سربندی هم جلوی پیشانیش می بندد تا جلوی موهایش به سمت چشم هایش را به نحوی بگیرد

راضی مچ بندکشی هم دور مچ ها بسته واز اتاق به سمت سالن قدم بر می دارد. یک به یک با دوستانش احوال پرسی می کند همزمان با هرکدام دستی هم می دهد.

شیوا باخونسردی ریزحرکاتش را می کاود، مه گل از نظرش زیادی لوند واغواگر بود. اما همین این ها برای کینه اش و حسادت عجیب اش خوب نبود، ابدًا خوب نبود.

- چطوری؟

باصدای مه گل، تکان آرامی خورده و با سر جواب می دهد. همزمان که روی تردمیل می دوئد با حوله عرق روی پیشانی اش را می گیرد:

-چه زود اومدی نیم ساعت رو؟

جورچین

لبخندپهنی زده و کنارش روی دستگاه تردمیل می ایستد با مکشی دکمه استارت را می زند به حالت نرمش، ابتدا بدنش را گرم می کند:

- بیکار بودم گفتم زودتر پیام یکم تمرین کنم، بعدش اگه تنها می موندم پاک دیوونه می شدم.

زیرچشمی نگاهی به چهره غرق فکر شیوا می اندازد:

- تو چه خبر، چکارا می کنی؟

پوزخندش را ندید اما لحن جدی اش را به راحتی حس کرده:

- من که مثل تو گرفتار عشق پسرعمه نیستم، کارم اومدن سرتمرینا و رفتن توخونه است همین.

حس می کند لحن نیش دار شیوا کمی زیاد از حد یک توضیح برای او می بود، زبانی روی لب می کشد:

- نه بابا عشق چی؟

من اصلا بهش فکر نمی کنم، فعلا تموم فکر و ذکرم رفتن به تیمه که قراره بریم یسر ترکیه!

زاویه دید شیوا بهتر از دید مه گل بود، نیشخندی زده و سری به سمتش جنباند:

- آخرش چی، باهاتش مزدوج می شی مگه خودت نگفتی خیلی دوسش داری؟

مه گل از لحن و سماجت امشب شیوا جا می خورد، حس خوبی به این موضوع نداشت اما برخلاف میل باطنی اش از راه مسالمت آمیز وارد می شود:

- اوکی عزیزم، از تیم چه خبر؟ راستی من از پس فردا بر می گردم سر تمرینا.

شیوا دستگاه را روی حالت آف گذاشته و پایین می آید، حوله پشت گردنش را دوباره روی سر و صورتش می کشد سمت بطری های مخصوص می رود.

از قوطی دم دستش قرص سفیدی برمی دارد بی توجه آن را بدون آب می بلعد.

-اون چیه می خوری؟

از روی سرشانه نگاه خاصی حواله اش می کند بی خیال بی اهمیت شانه ای بالا می اندازد:

- این رو دکترم داده واسه بنیه بدنم خوبه، آخه موقع تمرینا همش سردرد و حالت تهوع دارم این واسم خوبه.

جورچین

مه گل که از صبح سردرد داشت باشنیدن حرفش باتعجب قوطی را گرفته و جمله انگلیسی اش را می خواند، با فهمیدن مارک قرص و کارخانه اش، بدون ملاحظه یک دانه برداشته و مثل شیوا بدون آب داخل دهان ش می بلعد.

به زور از حلقوم اش پایین می رود، چهره اش جمع شده و پشت بندش دستپاچه بطری معدنی را برداشته ولاجرعه سر می کشد!

- یواش تر بابا، خفه کردی خودتوا!

آب باتولیدصدای بدی پایین می رود، یک نفس عمیق همراه " آخیش " زیرلب زمزمه می کند. دوباره روی تردمیل می رود:

- اگه قرصش خوبه یه چندتا برام بزار تا ببرم.

زیرکانه لبخندمحو می زده و پشت به او جدی می گوید:

- پس خودم چی؟

ناسلامتی دکترم این رو برای من تجویز کرده نه تو که خودسر داری می خوری!

بی خیال تر از همیشه جواب سربالای می دهد:

-خیلی خب حالا، دیدم تو خوشت اومده خب یه بسته واسه منم بخر پولش هرچی شد بهت می دم.

شیوا دستش را بالا برده و از او فاصله می گیرد، با لجاجت به رفتنش چشم می دوزد درنهایت سرعت دستگاه را بالا برده و با انرژی می دوئد...

تا شب که در قسمت بانوان مشغول تمرین با وسیله های سنگین برای تناسب اندام بودند، بماند که مربی ها هم از این همه جدی بودن وانرژی مه گل وشیوا تعجب کرده و همگی پراز علامت سوال را بالای سرشان کم داشتند!

مه گل بعد از عوض کردن لباس هایش، حاضر وآماده از رختکن بیرون آمد وشیوا هم پشت بندش، سری برایش جنباند:

- صبرکن باهم بریم.

نفسش سنگین بیرون داده، هوای گرم و تن داغ اش بخاطر ورزش های سنگین، ریه وشش هایش نیاز به اکسیژن تازه داشته.

- اوکی من می رم توماشین، توام بیا.

شیوا دستی برایش تکانده و وارد اتاق می شود، مه گل بعد از خداحافظی ودست تکان دادن برای دوستانش از پله های سنگ مرمری باشگاه بالا می رود، درحین که بینی اش را بالا می کشد احساس سرگیجه داشتن و ضعف شدید می کرد.

جورچین

متعجب شد با کمک دیوار و تاری دید لحظه ای، نفس سنگین تری کشیده و قفسه سینه اش درد می کرد:

-وای خدا!

احساس ضعف و سست شدن پاهایش را داشت، نوک انگشتان پاهایش گز گز می کرد، از درون داغ بود اما از بیرونی سرد! حالاتش را نمی فهمید، به زور و اجبار آهسته سمت اتومبیل پارک شده جنب جدول، دزدگیر را زده و به سختی از درب گرفته و تن اش را داخل می اندازد پشت رل می نشیند.

- اوف خدا!

با درد سه مشت به زانوی پایش می زند، باورش نمی شد احساس خستگی و بی قراری می کرد، رنگ دانه های ریز عرق روی پیشانی و کنار شقیقه اش سریز می شدند، مات و مبهوت کولر ماشین روشن کرده، با دلهره به سختی پشتی صندلی تکیه می زند:

- چی شد یهو؟

با دوانگشت سیابه و شصت لای چشمان خسته اش را مالش می دهد، باز سرش گیج می رود. نمی داند ونمی فهمد چه بلایی سرش آمده، چرا یک باره بدنش افت شدید کرده یا اصلا چرا موقع تمرین این همه انرژی داشته و حالا ضعف جسمانی بر ناتوانی اش غلبه کرده؟

- من اومدم.

با صدای شاد شیوا، لبش را ساییده و با چشم نگاه اجمالی حواله اش می دهد:

- شیوا جان لطفا بیا جای من، تو برون من اصلا حال خوب نیست.

شیوا مکث کشداری کرده وزیرکانه نگاه دقیقی به عرق نشسته روی سر و صورتش را می کاود، انگار جواب داده!

- باشه مهگل جوون، بیا این ور تامن بشینم.

مه گل در تکاپوی عجز افتاد و ناتوان تر بدون آنکه پیاده شود، تن اش را از روی پشت رل برداشته و جای صندلی شاگرد راننده جای گرفت.

قفسه سینه اش سنگین و کوبش نبض قلبش تند شده و یکی در میان!

جورچین

بزاز دهان به سختی بلعیده و مردمک چشمانش در حدقه با ترس چرخیده، نگران با هراس دستش بند داشبرد و دست دیگرش را به پشتی شیوا حائل می کند:

- شیوا فکر کنم دارم تشنج می کنم، قلبم... قلبم...

نفسش با گفتن این حرف بندشده و آرام آرام احساس خفگی به گلویش دست می دهد، مردمک چشمانش گرد و درشت شده، بزاز خشکیده اش را مدام می بلعد تا بلکه ذره ای آب را فرو دهد اما انگار ته مانده هام قصد فرو رفتن ندارد.

شیوا در خونسردی سویچ را چرخانده با لبخندرموزی بطری معدنی رو به رویش را سمت مه گل در تقلا و جنب و جوشش می دهد:

- چیزی نیست، نترس حتما بخاطر فشار تمریناست و گرنه...

- ش... شی... شیوا... من... من...

مه گل به درستی نمی توانست جمله اش را ادامه دهد. با کرختی و بی حسی که گریبان گیرش شده با وحشت پلک محکمی می زند با درماندگی و وا رفته چنگی به گلو و گردنش می کشد، فشار می دهد تقلا می کند تا آوایی یا جیغی از ته دل حلقومش بیرون آید، اما کم کم تنگی نفس و کمبود اکسیژن به ناتوانی اش غالب شده، دستانش شل کنار بدنش روی صندلی می افتد و چشم هایش با قطره اشکی که از گوشه سمت چپش می ریزد به دنیای بی خبری فرو می دهد و بیهوش می شود.

شیوا سیستم را روشن کرده با پلی کردن موزیک شاد، روی صندلی با انگشتانش روی فرمان ضربه می گیرد، مقصدش را به سمت شرق شهر تغییر جهت می دهد همزمان برای خودش با بی تفاوتی مه گل و حال و روزش، همراه خواننده همخوانی می کند...

لب به زیر دندان گرفته و پرافسوس به چهره غرق بیهوشی مه گل چشم می دوزد، مرد که کارش را اتمام کرده از روی تخت بلند می شود با لبخند پهنی که روی صورتش جاخوش کرده، جلوی شیوای صامت می ایستد:

- چیه؟

چرا اینجوری نگام می کنی؟

شیوا مغموم و گرفته پلک سنگینی روی هم می گذارد، باورش سخت بود که زندگی دوستش را خراب کرده حتی اگر به نیت انتقام جلو رفته. از لای دندان های سفت شدش آرام غرید:

- ماخیلی بی شرفیم که زندگی اونو ازش گرفتیم، طرف حساب ما آرتا بود نه مهگل!

مرد بی تفاوت با پاضربه ای به پایه صندلی شیوا زده، سری برگردانده به جسم دختری روی تخت چشم می دوزد:

- اونا با خراب کردن زندگی دختری که دوش داشت من رو به حد مرگ بُرد...حالا منم همون کارو با اونا انجام می دم ولی به روش خودم.

شیوا تکان سختی خورده و با آه سردی از روی صندلی بلند می شود، در این اتاق خوفش می آمد نه دیوار گچی بود نه نمایی، تنها سیمان روی دیوار بتنی اتاق صحنه منجرکننده ای را پدید آورده، تخت زوار رفته آهنی که تن بیهوش مه گل رویش بود و یک صندلی پلاستیکی که خودش رویش نشسته بود!

سمت درگاه قدم می گذارد که بادیدن مانتوی دریده شده مه گل، خم شده و مانتو خاکی اش را روی زمین سیمانی بر می دارد. دلش برای لحظه ای از قساوت قلب خودشان می گیرد و پارچه کف دستش در مشت چروک و چلانده می شود.

شاکی و غضبناک روی پاشنه پا چرخیده و رو به مرد که راحت سیگار می کشد، سری کج می کند:

- این بود انتقامی که می گفتم؟ این بود اون همه تهدید و زور؟

با قدم های شتاب زده و هول سمتش با اخم های درهم نزدیک می شود:

- این بود اون همه علاقه دوست داشتنت؟

این که بیای و آینده وزندگی حرفه ای یه بی گناه رو خراب کنی؟

مرد پوف کلافه ای می کشد با لحن محکم و کلفتی روی کاسه زانویش چندبار می کوبد:

- د لعنتی، من اگه کاریم کردم فقط واسه توی بی وجود کردم، غیر اینه؟

رنگ سفیدش به آنی زرد می شود، عمق فاجعه و انتقام را در ذهن و افکارش ول داده اما لب به سکوت می بندد، چهارستون بدنش لرزیده و باتفکر و نفهمیدن نقشه اشان.

- حالا چیه، گرفتی، باد کردی؟

کتمان وحاشا می کند، نباید سر دختری که حقش را گرفته وزندگی اش را... با مرد رو به رویش جدال و بحث کند.

از در راه منطبق وارد می شود، مانتو خاکی شده را گوشه ای پرت کرده و دستانش را دور گردن مرد حلقه می کند:

جورچین

- نه عزیزم فقط یه لحظه عذاب وجدان گرفتم، ولی مهگل حقشه چون هرچی بهش می گفتم تمومش کنه اون بیشتر به علاقه پسره نشون میداد، منم تا نقره داغشون نکنم ول کن نیستم.

خیره به دیوارسیمانی زیرلب پچ زده:

- اون شب نگین تموم شد رو هیچ وقت یادم نمی ره، اونا باعث شدن که نگین بشه یه تیکه گوشت سنگ شده که...

.....***... چشم درشت می کند، مرد بدون ملاحظه باخسونت پنجه لای موهای شب‌رنگ شیوا کشیده و وادارش می کند تا همکاری کند. گرچه دیگر حالش از زندگی خسته کننده و تعقیب کردن دخترک روی تخت بیزارش کرده بود اما به میل خودش راضی بود و خوشنود!

جلوی درب خانه‌اشان توقف کرده بدون اهمیت به چهره بی رنگ و روی مات مهگل چشم می دوزد.

گوشه لبش بالا می رود و ساعت تلفنش روی دونصف شب را نشان می‌داد. قطعاً این دیرآمدن مهگل زیادهم به چشم گیلدا وهرمزخان نیامده که با او تماس نگرفته بودند.

بی تفاوت سری چرخانده و دستگیره را لمس می کند، ناله خفیف و آه مانند مهگل را شنیده و پوزخند تلخی می زند، بی حس و بدون ملاحظه از خودرو پیاده شده و باعجله اما آرام شاشی زنگ خانه‌اشان را می فشارد.

به دقیقه نکشیده درب باز شده و صدای هول شده گیلدا گرفته به گوشش می رسد:

- مهگل اومدی... وای!

خداروشکر اومدین؟ دیگه داشتم می اومدم اون باشگاه کوفتی مگه تاکی بازه؟

شیوا زبانی روی لب‌هایش می کشد، چهره اش درهم شده، ورم کرده و جای جایش ذوق ذوق می کرد:

- ما تادیروقت باشگاه بودیم ولی مهگل توی ماشین خوابش برده بود مجبور شدم آروم برونم تا بیدارنش!

صدایی نیامد به جایش هرمز بالباس بیرون که انگار واقعا قصد پیگیری را داشتند با ابروهای درهم و چهره برزخی به شیوا سری تکان می دهد:

- کجاست الان؟

لبش را گزیده باز دردش آمد، پوفی کشیده بالبخندتو خالی از حسی با دست به داخل خود رو اشاره می دهد:

- خوابه!

- مگه خوابِ فیله که بیدار نمی شه، خواب به خواب شده، چیه! مه گل؟

پلک محکمی زده و دستش را مشت درهم گره می کند، با لحن آرامش بخش تصنعی سری می جنباند:

- چی بگم والا خاله.

گیلدا ناراضی پشت چشم نامحسوسی نازک کرده باتوپ پر سمت اتومبیل می رود، تا که درب راباغیظ باز می کند از دیدن مه گل با آن وضعیت درجا جا می خورد.

باشک و دولی سرش را برگردانده تا سوال ذهنش را از شیوا جویا شود که متوجه شده او با نوک کفش به آسفالت می کوبد.

احساس ناخوشایندی کرده، چیزی ته دلش را آزار می داد، شک خوره به جانش انداخت. با فکری مغشوش شده نگاه دقیقی به خاک مانتو و چهره زرد ومات دخترکش خیره شد.

دلش گواهی خبر بد را می داد. درحالی که سیر و سرکه جایش را به مذاب کردن آهن و فلز داده بود!

هرچه خودخوری کرد، نتوانست جلوی نگرانی اش را بگیرد با چشمان حدقه زده، گردنی سمت شیوا چرخاند:

- این چرا اینقد رنگش پریده اس؟ تازه مانتوشم خاکی خاکیه که!

پوف کلافه و حرصی شیوا باتضرع به گوشش می رسد:

- من خبر ندارم خاله، وقتی از باشگاه اومدیم مانتوش همینجوری بود.

حیران چانه بالا انداخته باتعجب به هرمز اشاره ای می زند:

- بیابریمش خونه، بچم خوابه، بیدار نشه.

هرمزخان بی علت عصبی نبود، حال و روزش بعد از دیدن آشفتگی مه گل وسکوت وتعلل شیوا جای یک سوال بزرگ را در سرش باقی گذاشته با اخم های پیوند زده سری تکانده؛ نزدیک تر می رود تن دخترکش را با دوست بلند می کند.

- بریم تو خانوم.

جورچین

خودش می گوید بدون لحظه ای مکث کردن باشتاب وارد حیاط همراه مه گل خواب آلود می شوند. وزش باد صدای جیرجیرک بالای درخت صنوبر، تنها سمفونی محله ساکت و آرام بود.

شیوا سویچ را سمت گیلدای مشکوک، گرفته با چشمانی که دزدیده بالبخندتصنعی لب می زند:

- خب خاله، من دیگه می رم.

گیلدا سویچ را بدون ملاحظه از دستانش می گیرد اما جای چیز کبودی دور مچ دستش، به پک سوال هایش با دو دلی اضافه می کند.

- دستت درد نکنه، می اومدی یه چای می خوردی بعد می رفتی؟

تبسم شیوا و نگاه گذارای به اطراف، یک باره قدمی به عقب گذاشته و دستش را بالا می برد:

- نه ممنون خاله، شب خوش.

گیلدا آرام و گیج زیر لب تکرار می کند:

- شب بخیر.

تا سرکوچه که پیاده می رفت، بانگاهش او را دنبال می کرد که از کوچه خارج شده و به سمت راست ناپدید شد.

لبش را گزیده با کشیدن آهی، تند و فرزند در را کوبیده با قدم های عجول و شتاب زده پله ها را پیمود.

بانفس نفس جلوی پاگرد می رسد باکندن دمپای اش، بدون پوشیدن دمپای مخصوص خانه، پابرهنه و تند مسیرش را به اتاق دخترش کج می کند.

- خوابه؟

بزاقت دهانش را خشکیده می بلعد با دیدن هرمزخان روی تختش، باگام های نیم بلند به سمتش نزدیک می شود:

- چی شده؟

هرمز دستی به صورتش می کشد کلافه بود اما نمی دانست چرا، دستانش را روی تخت دونفره یاسی دخترکش میخ کرده باسری کج شده بی هوا لب باز می کند:

- خیلی لاغرتر شده، پوست استخون شده دخترت، مگه غذا نمی خوره؟

جورچین

گیلدا نفسش را درسینه محبوس نگه می دارد:

- فکر کردم چی شده!

خب مه گل هعی ورزش می کنه از اون ورم شامم زیاد نمی خوره، طبیعیه که لاغر می شه.

سری به نفی تکان داده با حائل کردن دست به روی کاسه زانو، با دم گرفتن از جایش برخاست، بانگاه خسته ای لای جفت چشمانش با انگشت سبابه اشاره می مالد:

- بریم بخوابیم که صبح کلی کار دارم، والا این دختره مراعات مارو نمی کنه همش بیرونه!

گیلدا ناراضی از لحن گله مند همسرش و تاثیر حرف های پوران دخت، ابرو درهم کشانده پرغیظ افزود:

- اوا!

بچم بادوستاش دیگه جای بدی نمی ره که، حالا خوبه همش سرتمرین و ورزشه وگرنه خوبه مثل دخترای این زمونه بره پارتنی ودوست پسر پیدا کنه؟

دست وپای هرمز درهوا خشک می ماند، چه می شنید؟!

گیلدا وقتی صورت مبهوت و اخم هایش را می نگرد با سیاست خاصش شانه ای بالا می اندازد:

- دروغ می گم؟ اگه دروغ می گم بزن به دهنم ولی مگه مه گل کم برامون افتخاره نیاورده؟ تازه هم از مسابقه برگشته اونم بامدال طلا، دیگه چی می خوای؟

دخترمون همش سرش به پیشرفت وکاره، تنها خلافتش همین رفیق هاشه که اکثرن همون همکارای والیبایستشه، خداروشکر دخترمون نه دودیه نه پسر بازه نه حتی اهل این حرفا، پس لطفا بهش سخت نگیر بزار جوونیش بکنه بچم!

هرمز نگاه عمیقی به چهره غرق خواب دخترش می اندازد با تکان دادن سر، بدون حرف خارج می شود. هوای اتاق تازه بود. اما دلش هوای خنک شب را می خواست پس به جای رفتن داخل اتاق خوابش، راهش را سمت تراس کج می کند.

گیلدا با لبخند کمرنگی بالای سر مه گل ایستاده با پشت دست روی پیشانی، میزان تب وگرمای دخترش را چک می کند.

همه چیز طبیعی و نرمال بود، جز آوای قلب اش!

باصدای کشیدن پرده وصدای سرحال مادرش، غلتی زده و بالشت زیر سرش را محکم در آغوش می گیرد.

- بیدارشدی؟

جورچین

پاشو تنبل خانم، ببین مامان خانوم چی واست درست کرده؟

فرنی شکلاتی باچای دارچینی که دوست داریا...

تن اش سنگین و کرختش را تکان داده، خش دار و دورگه جواب می دهد:

- مامان خوابم می آد.

گیلدا تبسمی کرده با قدم های آرام، بالای سرش ایستاد و یک باره پتو را از روی سرش کشید:

- پاشو ببینم لنگ ظهره، اینقد نخواب یهو مریض می شیا؟

بی حوصله پشت به مادرش به پهلوشد، خمیازه بلندی کشید:

- اه ولم کن، مامان.

دست به سینه سری به تاسف تکان داده با قدم های بلند از اتاق خارج گشت، پلک های سنگینش باسستی ازهم گشود. دلش هنوز قدری خوابیدن می خواست اما نمی شد. مادرش بی خیال نمی شد تا از روی تخت بلندش نکند.

خمیازه دوباره ای کشید که نگاهش روی سه ظهر ثابت ماند، چندبار پشت سرهم پلک زد، گیج و سرگردان از روی تخت جستی زد با قدم های شتاب زده وهول از راهرو سمت آشپزخانه دوید.

چیزی به شدت آزارش می داد، بدنش گز گز می کرد و بزاق دهانش خشک خشک البته چسبناک شده به سقف دهانش می چسبید.

- مامان...؟!!

بلندتر از حدفراتر عادی صدایش می زند:

- مامان...!!

- بیا این جا.

صدا از کنار اتاق خواب مادرش می شنود، باهمان چشمان باد کرده وخمارخواب، شتاب زده سمت اتاق پاتند می کند، همزمان صدایش را روی سرش می اندازد:

جورچین

- کجای پس؟

- صبر کن الان می آم.

ظاهرا سرویس حمام بوده، متعجب روی تخت بزرگ گوشه اتاق می نشیند که گیلدا با حوله ای دم دستش از سرویس خارج می شود.

- مامان، من رو کی آورد خونه؟

گیلدا چشم ریز کرده با کنجاوی به پیشانی مه گل دست گذاشت، تب نداشت، هذیان می گفت که نمی دانست با دوستش شب آمده؟

زبانی روی لبان بی رنگ ورویش می کشد:

- یعنی نمی دونی دیشب باشیوا بودی؟

صحنه ها برایش گنگ رد می شدند، صورت شیوا در هاله ای از تاریکی به خاطر آورد. با سرگردانی پیشانیش را مالش می داد:

- والا مامان، من فقط یادم می آد توی ماشین خوابم برد دیگه نفهمیدم کی اومدم روی تخت.

گیلدا ابروی بالا انداخت به دقت کنارش نشست، پلک آرامی زده و حوله را کنار دستش جابه جا کرد:

- آره دیشب اون آوردبعدهش بابات بلندت کرد... خوبی الان؟

پشت گردنش را مالش داده با مکشی افزود:

- هوم؟

آره، فقط نمی دونم چرا بدنم می خاره!

بالنزار از جایش برخاسته با چرخیدن دور خودش دستی بالا می گیرد:

- احساس می کنم یه بوی خاصی می آد، نمی دونم عرقه یا چی اما یجوریه...

یک باره از حرکت ایستاد با گنگی سری چرخاند:

- گرسنمه!

جورچین

گیلدا متعجب از روی تخت نیم‌خیرشده با رد شدن از کنارش، لبخندملیچی می‌زند:

- اتفاقا غذای که دوست داری درست کردم کوفته.

باشوق دنبالش راه می‌افتد، همزمان دستانش دور تن اش حلقه کرده اما به محض انداختن، متوجه قرمزی وسط آرنجش می‌شود، باگیچی به آرنج چشم می‌دوزد.

- کجای بیا دیگه.

سرش پایین بود که وارد آشپزخانه باکلافگی می‌شد. بوی خوش غذا معده گرسنه اش را تحریک می‌کرد که یادش می‌رود حتی سوالش را بپرسد، با ضعف و گرسنگی پشت میز نشسته از میان سبزی خوردن تازه، یک دانه ترب قرمز و سوسه انگیز را جدا کرده با اشتها گازی به ترب می‌زند مشغول با نان سنگک برای خودلقمه سبزی تازه می‌گیرد که بشقاب حاوی کوفته های درشت جلوی دستش گذاشته می‌شود:

- بخور، نوش جونت.

- مرسی مامان.

باقاشق تکه تکه می‌کند با لبخندپهنی آلوقیسی را میان دندان کشیده و می‌جوئد.

با لبخندنیش داری، فلش نقره ای را داخل پاکت گذاشت. دوضربه به سر پاکت زده با حالی خوش؛ خلال لای دنداننش را با زبان داخل دهان جابه جا کرد.

- من میترسم، کاش این کارو نمی‌کردیم؟

باز صدای نازک هراسانش بلندشد، کلاف پوفی کشید از میان آشفتگی و بهم ریختگی رد شد، میان راه چندتایی کارتون و کاغذ را با نوک پا هم شوت کرد بلکه از حرصش کم شود:

- نگین کم رو اعصابم ور بزن، اون موقعی که داشتی اون غلط اضافه رو می‌کردی باید فکر این جاش می‌کردی، نه حالا که کار از کار گذشته!

لب های بی رنگ و رو نگین ورچیده با پیشمانی ونادم سرش تا گردن تو فرستاد، حس وحالش را نمی‌فهمید فقط دیگر دلش نمی‌خواست زندگی بی گناهی را بدتر در منجلاب و تباهی بکشاند.

صدایش با لرزش خفیفی در فضای شلوغ پخش شد:

- اگه... اگه بیخیالش بشی چی؟ مه گل تاوان داد اونم خیلی بد، درسته ازش متنفرم اما این براش خیلی زیاده، اونکه گناهی نکرده؛ مقصر اصلی جریانا آرتاست.

این بار مشت محکم و خشمگین مرد باغیظ روی دیوار فرو آمد، قفسه سینه اش باتقلا بالا وپایین شد، رگ گردن متورم و برجسته از قبل!

- کم واسم شربگو نگیں، خیلی رو مخی، نمی دونم چجوری روت شده داری راجع به گندکاریات می گی اونم جلوی من...

دستش را بالا برده و به خود بانگاهی خصمانه و تهدید وار اشاره می کند:

- من بی غیرتم وایسم و بشنوم دختری که دوشش دارم، داره واسم از شب عاشقونه اش حرف می زنه! دستمیرزاد بابا، ای ول داری با وحقات!

نگین از حرص محکم چشم هایش را روی هم کیب می کند، قصد تقابل و جاروجنجال ندارد اما نمی خواست، غرور و غیرت مردانه آرتا را به بازی ناجوانمردانه بکشاند، هنوز دلش برای آرتا می تپید اما چه کند که روزگار برایش چه آشی بار گذاشته و مجبور بود طعم بدمزه و تلخ این آش شور را بدون چون و چرا بچشد!

در معضل بدی گرفتار شده، نه راه پس داشت نه پیش!

- چی شد لال شدی؟

دستش کنار پایش مشت شد، نگاه از چشمان سرد و خصمانه مرد مقابلش گرفت به کف زمین بدون پوشش قالی و فرش داد:

- من می گم همین که حسابت باهانش صاف کردی دیگه بسشه، دیگه چرا می خوای اونو بکشونی دم تیغ، مگه قرار نبود بعد از تموم شدن کارت، باهم از ایران بریم؟

پوزخندعصبی مرد روی اعصابش پژواک شد.

- دکش کنم بره؟!

زارت! دیگه چی، اون منتر رفت بعد هشت سال نووش برگشته اونم سُرْمُرگنده، باید بدتر از اینارو سرش بیاد تا داغ دلم آروم بشم...

یک دفعه سرش را چرخاند و تن مرد کنارش، دقیقا راس دیدش قرار گرفت و دستی که روی سرش خشک ماند:

جورچین

- به سرت قسم تا زندگیش نابود نکنم ازش دست نمی‌کشم، اونجوری که اون نقره داغم کرد من هزار برابرش رو سرش در می‌آرم حتی اگه ته اش رفتن به گور باشه.

لرزید، چشم هایش بابهت خیس از اشک شد، انگار زیرپایش را خالی کرده بودند. این همه نفرت فقط بخاطر یک اشتباه، یک خبط که خودش با حق بازی و حلیه انجامش داده بود.

کنترل اوضاع از دستش رفت و افسار این بازی خطرناک حالا در دستای این مرد پراز کینه و انتقام بود.

- حالام آماده شو باید امانتی رو ببریم بهش بدیم تا عیشمون کامل بشه.

نگین تکیه اش را از دیوار گرفته باسرگردانی و شوکه زدگی از روی تخت برهم، مانتومشکی اش را برداشته با تکاندن؛ گرد رویش را تکانده سپس بادستانی لرزان مانتو را به تن می‌کند.

(منزل فریدون وپوران دخت)

جلوی درب بزرگ مشکی توقف می‌کند، دستانش را از دور کمر وشکم مرد آزاد کرده و از روی ترک موتور سیکلت آرام پیاده می‌شود، کلاه کاسکت را روی سرش کمی تکان می‌دهد با لحن بیم وکلفت مرد، بزاق دهانش را به زحمت می‌بلعد:

- برو اینقد فس فس نکن.

با اکراه، پاهای لرزانش را تکانی داده با قدم های نامطمئن و سنگین از عرض خیابان مخصوص عبور ومور، به سختی رد شده، فشارش افتاده یا نه را نمی‌داند اما احساس سرگیجه داشتن و تاری دید می‌کند، یک قدم به درب می‌ایستد با تعلق و دو دلی یک گام عقب بر می‌دارد اما تشر بلند مرد به جانش نیش می‌شود:

- د جنب تا کسی نیومده!

باز به اجبار بزاق خشکیده اش را فرو می‌دهد این بار بدون تردید پاکت را از زیردرب با دست پرت کرده و تند سریع با شتاب، قلبی تپنده وشقیقه نبض زده دوان دوان سمت موتور ومرد می‌دوئد با پرش پشت ترک موتور، گاز وغرش موتور سیکلت دو حصارگرفتن دستانش دور شکم مرد و چسباندن صورتش به پشت کمر؛ چنگ زدن جاکت چرم و نفس های مقطع وکشداری که بند دلش را بریده و شیره جانش را تا یغما کشانده؛ علنا هیچ فرقی با میت نمی‌کرد.

مرد راضی از انجام خواسته اش، با یک دست مچ دست هایش را گرفته و دست دیگرش بند دسته‌ی موتور.

- یخ زدی؟

یخ نزده از وحشت واضطراب تمام تن اش سر و منجمد شده، نوک انگشتان دستش هنوز یخ و درحال لرزش بود.

تمام تن اش از کاری که کرده روی ویبره بود که خنده بلند مرد از لای کلاه کاسکت هم به گوشش رسید:

- چیه، گر خریدی!؟

حماقت بود تا ترس، کله اش داغ و نبض زده درحال انفجار که افسارش را دست مرد کینه توی مثل او داده، سخت پشیمان بود اما راهی که رفته، راه بازگشتی باقی نداشته و باید تا ته این بازی را بدون رغبت و دلسوزی به پایان می‌رساند.

- نه، فقط فشارم افتاده.

قفسه سینه اش بخاطر دویدن خس خس می کرد، سرش تیر می کشید عجیب، حتی نمی توانست راحت فکر کند که امشب چه بلایی سر مه‌گل بی‌نوا می آمد.

ته خنجره اش می سوخت، تمام صورتش گز گز می کرد، با درد و درماندگی همان جا وسط بیان بی آب و علف می نشیند، از ته دل ضجه می‌زند، آرتا بی درنگ با صورت برافروخته و خشمگین از اتومبیلش پیاده می شود، با قدم های تند و محکم جلوی پای؛ مه‌گل با انزجار می ایستد و تمام آب دهانش را جمع کرده و کنارش پرتاب می کند:

- ننگم می آد بگم تو یه روزی عشق من و نفس اصلا تمومم زندگی من بودی ولی حالا...

نفس در سینه پرسوز و عاجزش، محبوس شده؛ تکه تکه با هربار فرو دادن بزاق نداشته دهانش، نفس را هم بیرون می دهد:

- آ... آرتا داری... داری اشتباه...

- دهن تو ببند بی همه چیز!

فریاد رعب آور آرتا، مو بر تن سیخ و صدا را در نطفه خفه کرد.

این آرتا را نمی شناخت، وحشت و اضطراب تمام وجودش را احاطه می کند که با حالتی عجیب جلوی پایش روی پاشنه پا زانو زده با درماندگی و وا رفتگی سری به سمت صورت بی روح اش مایل می کند:

- جان آرتا بگو دروغه، بگو همش یه شوخیه، چمی دونم بگو از سر بی‌کاری همچنین کار احمقانه ای کردی تا...

مردانه و با بغض بیخ گلپوش مکث می کند اما با پنجه کشیدن لای خرمن موهایی مجعدش، ملتسمانه و مستاصل به آرامی پیچ می زند:

- فقط جان من، جان عزیزت حاشا نکن، دروغ نگو، جان مه‌گل حاشانکن، به اون خدا قسم که کمرم می شکنه اگه... اگه...

دستش مشت شده، ذهن مسمومش سمج وار در لفافه درحال تجسم و پردازش بود که بی هوا در کسری از ثانیه دوطرف بازوی ظریف مه‌گل را کشیده تا رخ به رخ لب به اعتراف باز کند که بگوید همه اینها یک دروغ و یک خالی بندی در حد شوخی های دخترانه است برای سرگرمی و خندیدن، اما... اما نگاه دو دو زده و فراری مه‌گل، اشک های که مثل رگبار یک شب ناآرام و طوفانی درحال ریختن از گوشه چشم ها یشمی اش؛ آخ از نگاه یشمی که گرفتارش کرده اند، آخ از سکوت رعد و برق دار قبل از بارش سیل آسا، آخ از این چشمان خانه خراب کن، آخ!

یک باره چنان از جا پرید و شروع به خودآزاری خود کرده، همه را مستفیض لعنت فرستاد. روی زمین خاکی به دور خزنده و چرنده، میان سنگ و خاک، آفتاب سوزنده و بی رحم که پس کله اش را داغ تر از همیشه کرده و عقل اش را زائل می کند و زوال عاشقی را فراموش!

عربده ای به بلندی نعره شیر در بیان می کشد، چنان که تن دخترک مثل صاعقه درهم پریده و باوحشت و واژگونی تن اش روی سنگ ریزها، به دیوانگی محض مقابل چشمانش می نگرد.

- چرا خدا؟! چرا باید این دختر، تقاص کار من پس بده، چرا نیومند یقه من لعنتی رو بگیرن! چرا با جوون و نفس من بازی کردند خدا!!

خدا را باتمام وجود و ازته اعماق وجودش ضجه و فریاد می زند، گویی صدایش به آسمان هفت ملکوت رفته به عرش خدا می رسد.

نفس نفس می زد، طاقتش طاق شده با قدم های محکم و شتاب زده سمت مه‌گل وحشت؛ هجوم می برد، جیغ ناخواسته از ترس مه‌گل با بالا زدن آستین مانتویش درهم ادغام می شوند.

آرتا هنوز باور نداشته با اندک کورس امیدی، با واهمه بدون ملاحظه به چشمان کاسه زده معشوقه اش؛ به رد قرمز شده رگ آرنج اش زل می زند.

به دقت و مشکافانه بازویش را نزدیک تر و سرخودش را نیز خم می کند تا جای زخم را باریزینی بررسی کند، با دیدن جای سوزن کبودی خون مردگی؛ لبش را باخشم و غضب می جوئد.

جورچین

سرش وحشتناک بالا کشاند با چشمان باریک شده، قصدجان نیمه مه‌گل بی‌نوا را انگار داشت، بم و شمرده باصدای کنترل شده ای زوم او پرسید:

- تو نمی دونی این جای چیه؟

هق‌هق سوزناک و دلهره آور مه‌گل روی افکار واعصابش ویراژ می داد که تحمل نکرده با نعره بلندی، تن دخترک را ظالمانه می پراند:

- می خوای بگی نمی دونی کدوم تن لشی سرنگ بهت تزریق کرده؟ نمی دونی چه کوفت خطرناکی بهت زدند؟!

سُرابه اشک هایش با شوک شنیده‌ها، ناباور و گنگ متوقف می‌شوند، بینی اش را بالا کشیده با صدای خش دار و دو رگه به یقه پیراهن چهارخانه آرتا با ضجه چنگ می زند:

- چی... چی می‌گی تو... می خوای... می خوای بگی... بگی که...

دق اش داده با سکوت وخشم وافر، رفت و برگشت چشمان اش به رخ زیبای دلبرکش، آهسته و زنگ دار رو در روی صورتش می گوید:

- اونا شرف من رو هدف گرفتند نه جسم تورو، کاری کردند که دیگه نتونم تو صورت خودم حتی نگاه کنم چون همش قیافه تو، توی ذهنم می‌آد، این که جای من تو تقاص پس دادی، اونم بی گناه.

مماس شانه اش روی زمین خاکی می نشیند، چه اهمیتی داشت شلوارجین و پیراهن شکلاتی تمیزش خاکی و کثیف می شود، وقتی دنیا با تمام ناملایمت هایش؛ کمر همت بسته تا پدر هفت دولت و نسل اش در بیاورد.

در سکوت و فکری مشغوش به دور دست ها خیره می‌شود، مه گل هنوز از شوک گفته ها در نیامده، هنوز به گوش هایش اعتماد نداشت.

باورش سخت که نه غیرممکن به نظر می رسید. وقتی حتی نمی داند کی هچنین خاکی برسرش آمده که بخاطر نمی آورد.

- من... من نمی دونم، یعنی اصلا یادم نیست...

آرتا بی حوصله نفسش را بیرون داده با نوک کفش به کلوخ های جلوی پایش می کوبید:

- حتما بیهوشت کردند دیگه!

جورچین

ناامید و با استیصال صدایش زد:

- آرتا...!؟

تکائی به بدن سنگین و قامت خمیده اش داده، به کمر معشوقه اش با غریبی تکیه می زند:

- تاوان من رو، از تو گرفتند نامردا...

با صدای خس خس مه گل و خش خش زیرپایش، با بهت و گیجی از روی گردن نگاهش می کند.

- یاخدا... مه گل... مه گل...!؟

باسقوط جسم معشوقه اش روی سنگریزها و چنگ زدن به گلو، چمباتمه زدن مثل مار دور خود؛ چشمان حدقه زده با لبانی که ماهی وار برای ذره ای اکسیژن و آب درحال جان دادن است.

نفهمید چه شد اما با نهیب عقل پریده اش، چابک و دستپاچه تن مچاله شده را روی دستانش می گیرد:

- توروخدا بگو چت شده؟! چرا همچنین می کنی؟

دهان ماهی وار باز شده و تنها بریده بریده و دست وپاشکسته هق زد:

- اس... اسپره...

کم توان پلک هایش روی هم بست که گویی جان آرتا را درون قبر سرد قرار دادند، وحشت زده سه بار پشت سرهم به روی صورتش ضربه زد:

- بازکن اون لامصبارو...

مردانه نیمه جان نالان کرد:

- جان آرتا بازکن این خونه خراب کنارو...

باضجه و نعره روی صورت گچ شده و یخ زده دلبرکش کوبید:

- د بازکن اون واموندت رو، نزار سخته کنم همین الان... ای خدا ... چی کارکنم... چی کارکنم...

فریاد گوش خراش مردانه اش هم نتوانست چشمان زیبای یشمی بسته شده را از هم برای لحظه ای بگشاید تا خیال مردانه اش راحت شود.

جورچین

هراسان با قدم های شتاب زده، بانفس های یکی درمیان جوری می دوید که جندبار سکندری خورده اما با زور و اجبار فریاد بر خود مسلط شده و تن سر شده مه گل مدام تا روی سینه عضلانی اش بالا می کشید.

- دختر خوب، تورو خدا باز کن اون چشمات رو... بخدا... بخدا قول می دم دیگه سرت داد نزنم اصلا هرچی تو بگی، باشه... مه گل...؟

آخ مه گل...

اشک هایش روی گونه و ته ریش زبرش جاری شده و باتقلا درب اتومبیل عقب را با یک دست گشود و با بغض سنگین و وحشت سراسر وجودش؛ تن یخ زده نفس زندگی اش را داخل عقب روی صندلی می گذارد.

خود با دست و پای لرزیده بدون این که کنترلی روی لرزششان داشته باشد، پشت رل می نشیند، تلفن را از روی داشبرد چنگ زده و همزمان خم می شود تا کلید استارت را بزند اما...

- دنبال این می گردی؟

کاش دنیا برای یک بارم که شده روی خوشش را نشان می داد. این همه بی رحمی و قساوت را نشانش نمی داد.

کاش این همه بی رحمی در ذات یک انسان وجود نداشت، کاش ذره ای انسانیت و وجدان در وجود شیطان صفتی مرد مقابل اش وجود داشت، کاش!

پلک خیس از اشکش درجا می پرد، مرد با پوزخند بدی کلید اتوماتیک اتومبیلش را در میان دستش تاب می دهد، انگار که درحال بازی کردن بود. به هوا و دستش پرتاب می کند.

رعشه بدی از وجود مردانه آرتا رد می شود، عقلش نهیب می زند که فرار کند تا جان خودش و مه گل را نجات دهد اما...

- این جا چی می خوای؟

جلوی این مرد، جدی و پرتحکم تنها سوال ذهن اش را می پرسد. بدون آنکه نگاهی به عقب بیندازد که درب عقب بی هوا باز شده و زنی به سرعت داخل شده کنار جسم بی هوش مه گل جاخوش می کند. بشکنی زده با لبخند پهنی و خبیثانه ای به نیم رخ مبهوت و جاخورده آرتا می اندازد.

- مشتاق دیدار آرتاخان.

جورچین

با سرگردانی و آشفتگی چپ و راست قدم می زند، کلافه دست روی چانه سپس پشت موهایش می کشد، کف دست عرق کرده اش را بهم می سابد که دست ظریفی روی شانه اش می نشیند، آوای لطیف و طنناز عشق بچگی اش در کناره گوشش طنین انداز می شود:

- کوروش کم خودآزاری کن، مگه با این حال و نگرانی که تو داری؛ بچه ها پیداشون می شه؟

دلش گواهی بد می داد با دلهره و اضطراب مشهود به سمت محیا برمی گرد:

- چجوری؟

سه روزه گم شدن هیچکس از شون خبری نداره، نه دوستی نه آشنایی، حتی پلیسام نتونستن پیداشون کنن انگار آب شدن رفتن توی زمین!

محیا ناراحت و مغموم زیر لب پیچ زد:

- دست ما که نیست، تو که اینجوری می کنی دل وروده منم توی هم می آد از ترس، تو بجای این که خاله گیلدا و پوران خانم رو آروم کنی بدتر داری سیر و سرکه تو دلشون می جوشونی!

با دوانگشت دور لب های خشکیده اش را لمس می کند، دریغ از خبر، پیامکی، تماسی چیزی... کجا آب شده بودند مگر؟

سوال هایش تمامی نداشت که تلفن خانه یک باره به صدا در می آید گویی که ناقوس مرگ و فرشته ملک برای اشان خبر آورده که همگی به سمت تلفن روی میز هجوم می بردند.

اولین نفر گیلداخانم است که با اشک های جاری و نفس های مقطع، تلفن را با دو دست چنگ می زند.

- الو بله؟

...

چهره اش جمع شده روی صندلی کنار میز تلفن، وا رفته تحلیل می رود، به آرامی "نه" آرامی زیر لب بلغور کرده و دکمه آف را می زند.

کوروش زودتر از همه با استیصال سری تکان می دهد:

- کی بود؟

گیلدای بی نوا دستی روی صورتش می کشد با نم نفس عمیقی دسته صندلی را فشار می دهد:

- اشتباه گرفت، گفت منزل نگین عبادی که گفتم نه!

ناامید عقب گرد می کند که...

" نگین عبادی "

این اسم را قبلا جای شنیده، به مغزش فشار می آورد.

محیا با دیدن چشمان بسته و صورت جمع شده کوروش، با تعجب بدون مقدمه جلوی دست تکان می دهد:

- الو؟ کجایی تو، کوروش، چرا همچین می کنی؟

چنان جفت چشمانش از هم باز می کند که دخترک از ترس سگته را رد کرده با دستی که روی قلبش گذاشته تا نبض اش آرام شود با تشر همه را متوجه خودشان می کند:

- چته تو... این کارا یعنی چی؟ وای همچنین باز می کنه نمی گه الان قبض روح بشم!

بی توجه به غرولندهای محیا، سویچ و تلفن اش را از روی کانتر برمی دارد، با قدم های تند و بلند از سالن واحد رمزخان رد می شود. کنار پاگرد خم شده با پشت انگشت سبابه، کفشش را به پا می کند. حضور محیا را پشت سرش حس کرده اما باز بی ملاحظه خواست سمت آسانسور بشود که محیا تند و تیز جستی زده، مقابلش دستانش را باز از هم می گشاید و سد مانع اش می شود:

- کجا؟ تا بهم نگی نمی زارم با این حالت قدم از قدم برداری؟

نفس عصبی و کلافه ای کشید، بانگه جدی و هشدار دهنده درب پشت سرش را درهم کوبید، محیا بی تفاوت فقط نگاهش کرد که گره اخم هایش کورتتر از همیشه شده با حرص پیش زد:

- هزار برم ببینم باید چه غلطی کنم، لعنتی چرا زودتر نفهمیدم؛ خودمم موندم!

محیا لجباز و یک دنده به دنبالش روانه شد همزمان صدایش را روی سرش انداخت با حق جانبی و طلب کاری.

- چرا واست باید مهم باشه؟ گم شدند! مگه بچه ان که گم بشن اون دوتا خرس گنده! ناسلامتی سنی دارند لابد رفتن یجای باهم خلوت کنن و...

باغیظ نفس زد:

- وقتی چیزی نمی دونی چرا نُت می کنی؟

جورچین

آرتا و مه‌گل دشمن دارند اونم یه دشمن قدیمی و تشنه به خون، حالام رد شو که می خوام برم ممکنه دیر بشه.

امیدش عبث شده یا سکرته ننگه داشتن این خبر بعداز این همه مدت برایش، یک شوک بزرگ و غافل‌کننده بود. بزاز دهانش را به زحمت فرو داد، کوروش چه گفت!

دشمن؟!

از چه دشمنی حرف می زد که حتی مه‌گل یک بارهم به او درموردش حرفی به میان نیاورده؟

خسته و کلافه ناراحت با هجوم افکار بی سروته، یک باره به خود آمد که درب آسانسور درحال بسته شدن.

نفهمید که چطور تن اش را از لای کم درب، خود را به زور داخل پرت کرده تا جواب سوال هایش را بگیرد.

- از کی حرف می زنی تو؟

کوروش باتاسف و ناراحتی آهی کشید:

- آرتا هشت سال قبل یه اشتباهی کرد که الان اونا اومدند ازش انتقام بگیرند، فقط خدا نکنه دیر نرسیم، خداکنه...

محیا در هیروت عجیبی به سر می برد اما با بهت و گنگی وحشت زده می پرسد:

- چه... چه اشتباهی... چرا مه‌گل... اون...

بازویش توسط دستان قدرتمندی اسیر شده و تکان محکمی توسط کوروش می خورد، طوری که مردمک چشمانش لرزان روی نگاه دو دو زده یارش به سستی می نشیند.

- من رو نگاه؟ تا نیومدم هیچ حرفی به مامان و بابای آرتا و مه‌گل نمی زنی، باشه؟ نگرانسون نمی کنی تا خودم پیام همه چیز رو برایشون تعریف کنم... باشه؟

محیا هنوز در شوک به سر می بُرد که این بار آسانسور می ایستد و درب اتوماتیک ازهم باز شده، کوروش با درماندگی از کنارش عبور می کند اما کلام آخرش را به گوش های سوت کشیده محیا مخابره می کند:

- ازت خواهش می کنم تا اومدتم حرفی نزن.

می رود بدون آنکه بفهمد محیا قبض موت گشته با همان صورت بی روح به اتاق مه‌گل پناه می برد، با دلتنگی عجیبی روی تختش با ناراحتی توی خود جمع می شود.

جورچین

نالہ ای خفیفی کردہ با درد روی صندلی فلزی بدن اش را تکان داد، عصبی با چہرہی برزخی بہ جسم مچالہ شدہ مہ گل چشم دوخت:

- بیدارشو لعنتی، پاشو... جوونم ازم نگیر پاشو... من دیوونہ تر از الانم نکن مہ گل... مہ گل...؟

باحزن فراوان اسم دلبرکش را فریاد زد:

- مہ گل...

انگار کسی در سرش جنجال بہ پا کردہ، جیغ ہای ناصوت گوش خراشی در سرش ولولہ می کردند، تن اش سنگین و حجم داخلی مغزش کویہ وار بر گردن و تن اش سنگینی می کرد.

آخ ریزی از درد کرد، همان آخ ناشی از درد استخوانش؛ آرتا را ہوشیارتر از ہمیشہ کردہ با لبخند کمرنگی دوبارہ صدایش می زند، با امید و آرزو.

- جان، بیدار شدی؟ مہ گلم... خدایاشکرت، نفس من چشمت رو باز کن تورو خدا... ببین من پیشتم.

خواست دست ہایش را جلو ببرد کہ باز آہ از نہادش برخاست، طناب ہای لعنتی قصد رهایی نداشتند.

- خدایا...

ضربان قلبش با دیدن طناب ہای دور کمر وشکم اش بہ تشدید خودش افزود، محدودیت این دست وپابستن برای او خطرناک کہ نہ حکم مرگ در تجریجی را دارد، مرگی کہ از موقع دیدن آن زن ومرد، مو را راست و رعشہ بدی را بر بدنش نواختہ اند.

- آ... آ... آ...

تکہ تکہ بیرون پریدن آواہا از لبان خشکیدہ وترک خوردہ مہ گل، سد مقاومتش را شکست بنای ناسازگاری با دل تپندہ اش را داشت. مرد بود و این حجم از بدبختی و فلاکت، ذہن سمجش را بہ اتفاف ہای بد و خطرناک ہدایت کرد، بی حیثیت کردن!

- آرتا... آرتا...

جان کند تا اسم تنها کسی کہ دردش ومرہمش بود را صدا کند.

تکان سختی خورد و مدام روی صندلی دستان و پاہایش را ہموارہ تکان می داد بہ روزنہ امید بازشدن و فرار کردن.

- جان آرتا؟

خوبی، حالت خوبہ؟ ببین چیزی نیستا اصلا نترس خب، من پیشتم.

لب روی هم فشرد، قطره اشکی از سرناچاری و فشاری که متحمل شده روی تیغه بینی اش شیار کشید.

کاش مرد نبود تا راحت تر با این قضیه سرپنجه نرم می کرد، تا عروس آینده اش این گونه تو برزخ جهنم گیر نمی کرد.

چشم های یشمی اش با کرختی سنگینی ازهم گشود، گنگ و گیج نگاهی به اطراف انداخت، گیج تر از قبل چندبار پلک هایش را باز وبسته کرد. ناباور ومات مبهوت دوباره با نگاهش چرخی به فضای خالی زد. درنهایت روی آرتای بسته شده روی صندلی فلزی استوپ کرد.

دهانش ماهی وار تشنه به آب ازهم باز شد:

- این... این جا چه خبره، آرتا؟

جمله سوالی اش را با لبخند بی رو و رویی همراه با ترس چیره شده پاسخ داد:

- نترسیا، مارو گرفتن یعنی یجورایی دزدیدن!

قلب مه گل برای ثانیه ای از تپش افتاد، رنگش به آنی از زردی به گچ و سپیدگشت. آب دهان به زور وزحمت فرو داد، باورش سخت که مشکل بود، دزدیده شدن؟!

مسخره بود.

- زده به سرت! مارو دزدیدن اون وقت تو...

قریچ قریچ شدن در آهنی و سپس اندک نوری که از بیرون در فضای تاریک اتاق ساطح می شد.

ضربان قلب اش از حدنرمال بالاتر رفت، نیم چه امید و آرزویش دود شد به آسمان تیره و تارک رسید.

لب گور حسرت هایش به آینده که نامعلوم بود در مغزش اور می داد، نگاه حسرت زده اش کم جان روی جسم چمباتمه مه گل می نشیند. زمان را اگر به عقب می کشاند بی شک عقد خودشان را در زمین و آسمان ثبت می کردند تا اکنون این گونه از وحشت وقایع پیش رو؛ تن وبدنش نمی لرزید.

- به به عروسک هم بیدار شد.

دل اش شلعه کشید، نگاه برزخی اش را تیردار به نگاه مرموز وتیزبین مرد پرتاب کرد:

- عوضی بی همه چیز! تو بامن مشکل داری چرا پای اون طفلک کشوندی وسط؟

جورچین

نگاه مرد برق عجیبی زد، از همان برق ها که پشتش خبرهای شوم و بدی دارند، چاقوی ضامن دارطلایی اش را از جیب بیرون آورده از چارچوب در فاصله گرفت، آرام آرام با قدم های که رعشه هولناکی روی جسم ظریف مه گل خط انداخت و نفسش را بند آورد؛ نزدیک آرتای خشمگین و غضب آلود شد.

- سالهاست منتظر همچین روزی بودم، شوما نداشتین یه آب خوش از حلقومم پایین بره.

بند دلش پاره شد با وحشت ودلی بهم زده، به آرتای صامت زل زد. بی قرار و آشفته.

آرتا باتیزشدن نگاه اش، نگاه خط و نشان داری حواله مردی که رد دوخط تیغ روی گوشه ابرویش بود، انداخت جدی و با اقتدار.

- اگه حساییم باشه که بخوای تصفیه کنی، طرف حسابت منم نه اونی که بی خبر و بی گناه این ماجراست.

پوزخند بدی زده از گوشه چشم با لبی کج شده به مه گل بی نوا نگاه بی پروای انداخت:

- یادته که گفتم ما شرفمون به ناموسِ مونه و توام اد دستت رو گذاشتی روی شرفمون!

تیغه تیزی چاقو را پشت گردن آرتا کشید، نرم و آرام، طوری که وحشت را به سرتاسر بدن اش منتقل کرد.

لحن صدایش را وحشتناک و ترسناک کلفت کرده دم گوشش زهرآگین رساند:

- ا، چطوره باخودت اول شروع کنم، نظرت چیه؟

بزار ببینم چجوری باهات می تونم تصفیه کنم...

بالبخندم موزی به مه گل چشمک بدجنسی زد، با نیشخند مضمئن کننده ای یک باره تیغه تیزی چاقو را روی گردنش کشید عمیق باخسونت همزمان با فریاد زهرآلود آرتا، خط باریکی رویش انداخت.

نفس در سینه کوبنده، چشمان حدقه زده اش به چهره دردآلود و جمع شده آرتا در بهت و ناباوری زل می زند، جاخورده با هراس یک باره جیغ از ته دلی می کشد:

- کثافت! حیوون، ولش کن آشغال.

مرد تکانی خورده با پوزخندواضحی حجم موهای مجعد آرتا را با خشم لای مشت می گیرد، کنار گوشش دهشتناک پچ می زند:

- انگاری اون بیشتر از تو زجر می کشه از شکنجهت!

جورچین

چشم کلاکت اش از درد کشیدن ریشه موها از پیاز سرش روی هم بسته می شود اما با ضجه وهق زدن دلبرکش با درد پلک زده و شرابه زاغ اش را به مه‌گلی که باتقلا روی تخت فنری درحال باز کردن دست هایش است.

جای زخم پشت گردنش شدید می سوخت، توان نداشته با ته مانده های جان، پلک خسته ای زده و بزاق دهان تلخ اش را بیرون پرت می کند.

سکوت کشدار وعدم پاسخ از جانب آرتا، مرد را مجبور به کشیدن بیشتر رج موها می کند، لبش را سخت می گزد، شوری خون و طعم بدش ادغام اشکش شده... پلک محکم می فشارد تا فریاد رعب آورش؛ تن و بدن نحیف وضعیف معشوقه اش را نلرزاند.

مرد نوچ بلندی کرده با غیظ موهایش را رها و سرش را محکم به لبه صندلی می کوباند.

این بار نتوانست جلوی دردش مقاومت کند از اعماق درد و کوبیدن پس کله اش؛ ضجه دردآوری کشید.

- خدااا...!

مرد سری به نفی تکان داده با قدم های محکم و مصمم سمت مه گل گام برمی دارد، زیرپایش خالی شدن را باتموم وجود حس می کند؛ وقتی مرد در یک قدمی اش می ایستد. چشمانش با دیدن مرد از کاسه وحدقه بیرون می زند، بدون پلک زدن و فرو دادن ذره ای بزاق، یک استوپ کامل و مقطع نفس.

- ت... تو...!

مرد لبخندمشمزه اش را حفظ می کند اما یک پای ستون تخت فنری کرده و تن اش را جلو می کشاند با همان چاقو ضامن دار که رد خون خودنمایی می کرد، جلوی چشمان دو دو مه گل آن را می چرخاند:

- آره من! می خواستی کی باشه خانوم؟

سرش نبض می زد، چشمانش با ناباوری روی سر و صورت کهپیر و منزجرکننده اش در گردش می رفت...!

- مجیدعلیزاد...؟!!

خنده بلند مجید، هستیریک وار در فضای گرفته بدون اکسیژن تازه اتاق؛ عجیب اکو و پژواک می شد.

- ولش کن بی همه چیز.

گردن اش روی شانه چرخاند به صورت آرتا و عرق نشسته روی پیشانی اش چشم دوخت:

- هنوز نگرتمش که ولش کنم!

آرتا پراز حس بی چارگی و بی عرضگی می کرد، مجید غیرت اش را هدف گرفته و آبروی جفت شان، آخ از بی آبرویی!

- مجید بزار... بزار باهم حرف بزنیم؟

مه گل با ته مایه های امید این را گفت اما یک باره سیلی رعدآوری روی بیخ گوشش می نشیند او بدون اختیار محکم روی تخت پرت می شود.

- نزن بی همه چیز، مگه تو مرد نیستی؟ ولش کن چرا زورتو به اونی که حتی نمی تونه از خودش دفاع کنه نشون می دی... بیا هرچی عقده داری سرمن خالی کن، د بیا نامرد عوضی!

آرتا باروت روی شعله های خشم مجید می اندازد طوری که جرقه تاوان حرف اش را، مه گل بی چاره می دهد.

لگد محکمی که به شکم اش کوباند، نفس را قطع کرد؛ اشک بی صدا از گوشه چشم هایش شیار کشید. دستان بسته شده اش با درد و حالی مثل مُردن روی شکمش گذاشت از ضربه لگد مجید مجاله تر از حد؛ جنین وار روی تخت به چپ و راست تقلا کرد.

مجیدبالجاجت و بدجنسی نگاه مذبوحانه ای نثار آرتا کرده با نیشخندی مرموز سری بالا انداخت:

- خب، حالا بریم سر وقت تقاص، تاوانِ خون باخون.

رعشه ای از وحشت و اتصال برق در تنش زبانه کشید و دردش گرفت از تصورش، وقتی مجید با خباثت پیراهنش را از تن بیرون کشید، در دلش فاتحه ای برای خودش خواند و بساط دلشوره و اضطرابش از مرز آتش کشیدن هم گذشت.

همین که دستِ پهن مجید روی مانتوی مه گل می نشیند با تمام قوا غرورش را زیرپایش له و لب به التماس و تمنا باز می کند:

- تورو به هرچی و هرکی قسم بهش دست نزن... تورو به اسم مادرت که قسمش دادی... به هرکی دوسش داری این کار رو بامن نکن...

مردانه هق زد، مردانه بادرد و خواهش ضجه زد، پلک چشمش از وحشت پرید اما باز شروع به التمس کردن کرد، ملتسمانه و پراز تمنا...

- اصلا بیا جوون من رو بگیر ولی به اون کار نداشته باش، مه گل بی گناه، اون حتی آزارش تاحالا به مورچه هم نرسیده چه برسه به نگین و...

در با صدای قریچی دوباره باز می شود، این بار سایه نیم بلندی کنار چارچوب در قرار می گیرد. در تا انتها باز است اما نور به چشم آرتا خورده و مانع دیدش می شود.

جورچین

- منم قسم خوردم کسی که دوسش داری و خوشیته رو نابود کنم.

شوک بعدی!

صدای ظریف و به شدت آشنا که هنوز پس از سال‌ها به قوت خودش قدرت و مانده در حافظه اش بود.

چشمانش در باریکه نور روی جسم ظریف ثابت ماند، ریزبین و تیزشده در تقلائی دیدن چهره اش بود.

- نگین!؟

کوروش لب روی هم سایید، محمد جوادی با بروی بالا رفته، آرنج روی میز قرار داد ریلکس سری کج کرد:

- خب، نگفتی چه مدرکی داری که بگی این خانمی که گفتی، فامیل تون دزدیده؟

کوروش مستاصل پنجه لای موهایش کشید، احساس بدی داشت، دلشوره امانش را بریده و طاقتش را طاق کرد که با کف دست

ضربه محکمی روی میز جوادی کوباند با حرص کنترل نشده ای غرید:

- د می گم هشت سال قبل این خانم زندگی آرتای بی چاره به گو- کشوند حالا می گی چه مدرکی!

مدرک از این بالاتر که همین آرتا دو هفته بخاطر دعوا با خانوادش رفته زندان؟

مدرک بالاتر از این که اون زنیکه معلوم نیست الان داره چه بلایی سر آرتا و مه گل بی چاره می آره، د یه بار قانون رو دور بزن حرف

من رو گوش کن جناب!

جوادی با گره ابروهای کشیده درهم، دندان فشرد متقابلاً بامشت روی میز کوباند طوری که جاخودکاری و دفتر دستکش روی

میز ولو شد:

- صداتو روی افسر قانون اونم حین انجام وظیفه بلند می کنی؟ بدم ببرنت بازداشت گاه؟

کوروش غیظ کرد، غضبناک نفس زد:

جورچین

- آره بگو بیان ببرنم فقط جان عزیزت برو دنبال این رفیقم تا دیر نشده، می ترسم... شما چی می دونی ترس من بخاطر رفیقمه که می دونم جوونش به جوون نامزدش وصله، اگه... اگه خدای نکرده اتفاقی واسش بیافته اونوقت... اونوقت... نتوانست بقیه کلمات را هجی کند، درمانده و با نگرانی دستی روی صورت ملتهب اش کشید، عاجز و دست از پا درازتر مانده بود. غریب به نقطه روی دیوار خیره شد اما فکرش پیش آرتا و مه گل بود.

جوادی متاثر نگاه مشکافانه ای به جلیز وولز کردن مرد رو به رویش انداخت، ته دلش نهیب زد که او راست گفته و باید تا دیر نشده کاری کند.

در تصمیم آنی کارت خودش با بیمسیم و سویچ خودرویش را برداشت با صدا زدن کوروش از اتاق اداره خارج شد.
- دنبالم بیا.

گنگ وکپ کرده به اتاق خالی نگاه گذارای انداخت، یک باره به خودش آمد با قدم های تند و تیز به دنبال جوادی راه افتاد. در میان راه جوادی آدرس و مشخصات فرد مظنون را از اطلاعات اداره گرفته با نشستن پشت رل و بستن کمربندامینی، سری برای کوروش مبهوت تکان داد باعزم راسخ و مطمئن به سمت غرب تهران راند...

بامکت چشم از درب قرمز گرفت به محله آرامی که تک و توک بچه داخلش درحال فوتبال بازی بودن، انداخت. لبش را جوئد با تبسم از خودرویش پیاده شد.

سمت همان درب راه کج کرد، کوروش با تعجب به محله و خلوت بودن عجیبش در عصر، به دنبال جوادی روانه شد هم گام بالحن متعجب و آرامی پرسید:

- عجیب نیست؟

جوادی بدون پلک زدن زیرلب گفت:

- نه زیاد، این جا هم اکثرشون مرفه نشینن!

چانه اش را جمع کرد با اخم پیشانی، مقابل درب ایستادند. جوادی نگاهی به اطراف در انداخت، نبود زنگ یا حتی تک کلیدی برای خبر دادن، جفت ابروهایش را بالا پراند.

جورچین

کوروبش عصبی دو مشت محکم به در کوباند طوری که جوادی این بار با تعجب به او و درب قرمز چشم دوخت.

- چه خبره!؟

باصدای زن همراه با کشیده شدن دمپایی روی کف سرامیک ها، بالاکشیدن بینی اش که به وضوح قابل شنیدن بود، لای درب را کمی تنها کمی از هم گشود، از همان لایه اندک نیم رخش در لایه ای چادرگل داری جلوی در نمایان شد:

- بله آقا، با کی کار دارین؟

جوادی چهره جدی اش را حفظ کرده و کارت شناسایی اش را از لای کت پارچه ایش بیرون کشید:

- سروان جوادی هستم از اداره آگاهی.

زن کپ کرد، چادرش با دو دست چنگ زده تا روی پیشانی اش کشاند، با فرو دادن بزاق، سری تکاند:

- چی شده جناب، واسه اومدین این جا؟

جوادی تبسم کرده لب فشرد، نیم نگاه معناداری حواله صورت گرفته کوروبش انداخت با مکثی گلویش راصاف کرد:

- با خانوم نگین عبادی کار داشتیم؟

رنگ زن به آنی پرید، مردمک چشمانش درجا درشت و لرزید، لرزش لب هایش، تنها کلمه ای را بیان کرد:

- نگین!؟

سری تکان داد که زن به سختی لب زد:

- نیست.

محمدجوادی مشکوک دوبه شک گره کور بروهایش را بیشتر درهم تنید:

- یعنی چی خانوم، من حکم دارم که ایشون ببرم اداره و...

- مُرده!

دهان جوادی فی الفور روی هم کیب شد، چهره کوروبش ملتهب به گداخته های آتش فشان تبدیل شد، با صورتی برافروخته به زن بی نوا بدون ملاحظه توپید:

- چی یعنی مُرده!؟

خانوم صداس کن بیاد ما هزارتا گرفتاری داریم.

- جناب حقانی!

لحن هشداری محمد خطاب به کوروش لب سابیده، با غیظ رو به جوادی سری به شدت نفی تکان داد:

- داره دروغ می‌گه قشنگ معلومه.

زن چادری از شنیدن جمله کوروش، به آرامی لای در را باز کرده با کشیدن چادر جلوی صورتش، و حفظ کردن حرف‌میان اشان و کنجکاو نکردن در وهمسایه، آن دو را به داخل حیاط دعوت کرد:

- بفرمائید داخل تا براتون تعریف کنم که نگین خیلی وقته رفته...

بعد از مکث کشداری تلخ و گرفته محزون افزود:

- خودکشی کرد!

صدایش مثل خط انداختن شی تیزی به روی آهن و فلز بود، وقتی با تن نازک همیشگی اش آرتا را مخاطب قرار داد:

- پارسال دوست، امسال غریبه!

نگاه خشک شده زاغ آرتا روی دیوارسیمانی، جای که سایه اش روی دیوار افتاده بود، میخکوب شد.

- نگین!؟

فرد مونث دست روی کلید برق زده و یک باره روشنایی اندکی مایل به زرد درفضای دلهره آور اتاق احاطه شد.

مه‌گل مچاله شده از درد محکم پلک بست، نفس‌های کشدار عمیق برای کم کردن نبض زدن شکم و تیرکشیدن کمرش کشید.

اما نگاه آرتا روی فرد کنار درگاه درب خشک مانده، احساس نفس تنگی و خس خس به او دست داد، مردمک چشمانش علنا پریده و قصد زلزله داشتند.

- نگو که انتظار دیدنم نداشتی؟

مجید بی تفاوت با تیغه چاقوبش ور رفت، اما نگاهش میخ زن مقابلش بود:

- بیا تو درم ببند.

تکیه اش را از درگاه گرفته و باتکان دادن خودش از دیوار فاصله گرفته و درب را با پشت پا کیب می‌کند.

در دست راستش یک سرنگ به چشم می‌خورد، نگاه وحشت زده آرتا روی سرنگ بود و نگاه زن با بی‌قراری و نفرت روی مه‌گل بی‌گناه.

- پس کار تو بوده، آره؟

همه اینا کار تو بود، تو با حقه بازی من رو کشوندی ایران تا بعدش مارو بکشونی به این دخمه! درسته؟

قهقهه از ته دل زن، رعشه ای روی تن مه‌گل انداخت با تکان سختی؛ سرش را بالا گرفت ولی...

چه می‌دید؟!

باورش نمی‌شد!

این زن را باور نمی‌کرد، به وضوح یکه زدگی در صورتش بیداد می‌کرد، خود را باخته به نیم رخ آرتا که میخ وزم زن بود، چشم می‌دوزد.

یک چیزی این وسط اشتباه بود، قطعنا این زن با موهای دم اسبی و چشمان قهوه ای توده ای نمی‌توانست او باشد کسی که این دام را برای او پهن کرده در واقع... مدام سرش را با بدبختی می‌چرخاند...

- تو چرا کپ کردی مه‌گل خانوم؟

حالا که صدایش را هم شنیده، شک اش به یقین مبدل گشت با انزجار و چهره ای سخت شده مستقیم بدون پلک زدن زومش شد.

- نمی‌شه تو... تو... شیوا!

باز قهقهه سرمست و خوشحال شیوا در فضا اکو شد، آرتا باخشم نعره بلندی کشید:

- بست کنید این مسخره بازی رو، تا پای پلیس وسط نیومده مارو ول کنید.

مجید با تکه پارچه چاقویش را تمیز کرده و حالا با سر تیز چاقو، دندان هایش را از لایه موادخوراکی پاک می‌کند:

- شنیدی نگین؟ این یارو توی این حالشم باز زر می‌زنه!

شیوا یا همان نگین سری تکان داده، با قدم های شمرده با نگاهی که نفرت و کینه را پرتاب می‌کرد، مقابل صندلی با رد خون روی سیمان می‌ایستد. سرش را کمی خم کرده بدون ابا چشمکی می‌زند:

جورچین

- کجا به این زودی، حالا حالاها مهمون این جا، هم تو...

گردنش را چرخاند از روی شانه به مه گل نیم خیز شده، خیره شد:

- هم نامزد خوشگلت، مه گل جون.

آرتا با سرگردانی و ناتوانی سری به طرفین تکان داد. ملتمسانه و له کردن غرور.

- نگین ازت خواهش می کنم اگه توانی هم بخوای بگیری باید از من بگیری نه از اون...

- شیوا این جا چه خبره؟!

چرا نگین صدات می کنن، اصلا تو کی هستی... تو...

صدایش باضعف و بی حالی مقطع می شود انگار باز دچار تنگی نفس شده، نگین نوچی کرده با قدم های مصمم خم شده، کیف پرت شده گوشه دیوار را بر می دارد با برداشتن اسپره اش، کیف را دوباره سر جایش انداخته با نگاهی کدر و تهی روی تخت می نشیند.

- بیا...

اشک در چشمان یشم سبزه زار زبانه کشید، با درد پلک زده و باصورتی عرق نشسته و ملتهب؛ لب های خشکیده اش را نرم باز کرد. نگین با اخم ظریفی دو پاف اسپره داخل دهانش خالی کرده، از دیدن سرخی گونه و رد انگشت ها؛ مشت کردن دست روی شکم به خشونت مجید پی برده با دستی مشت شده با دلی یخ زده به مجید صامت نگریست.

- حالش اصلا خوب نیست. توام این قد زنش!

می گوید اما نمی دانست با این حرفش چه آشوبی به دل و ذهن آرتا سرازیر کرده، صاعقه و جرقه به بدن گر گرفته و دردکشیده اش می زند.

- عوضی اگه یه مو از سرش کم بشه...

مجید بی هوا با گام های بلند و نفسی که تند تند از پره های بینی اش خارج می شد، جلوی اش ایستاده با چنگ زدن یقه اش؛ از لای دندان های کلید شده خشن می غرد:

- چه غلطی می کنی؟! ها!

اصلا چه غلطی می تونی بکنی وقتی جلو چشمت همین الان، کار عروسکت رو پسره کنم و...

بنزین و باروت روی شعله های غیرتش ریخت، خوب بلد بود چطور یک مرد را تا حد مرگ ببرد بدون واهمه و عاقبت کارش. فریاد مردانه و بلند آرتا روی صورتش کوبیده شد:

- بخدا قسم اگه بلایی سرش بیاری، تا دنیا دنیاست دنبالت می آم ومی شم عزائیل جونت که از ترسم نتونی نفس بکشی چه برسه فرارا!

گوشه لب مجید با تفریح و مسروری بالا رفت.

زده بود به هدف، همین را می خواست، دست و پا زندنش؛ وقتی هیچ کاری از دستش بر نمی آمد تنها حکم مترسک را ایفا می کرد.

از همان جا نگاه خاصی حواله مه گل کرد، طوری که برق نگاهش؛ تن خشک شده و گر گرفته آرتا را درجا لرزاند. حس بد و منزجرکننده ای به او دست داد با تمنا و التماس نگاهش را به نگین؛ غریب و ملتسمانه دوخت. شاید امید واهی بود اما شاید از دست او کاری برمی آمد، شاید.

نگاه خاموش نگین پرت مجید شد، جدال چشم ها با نزدیک شدن مجید به تخت زوار در رفته، با اندک امیدی به باد رفت. وقتی مجید ساق پای مه گل را از روی شلوار جین اش کشید جیغ دردآور مه گل و نعره دهشتناک آرتا؛ تن نگین را از روی تخت پراند با بهت و ناباوری به خوی وحشی مجید زل زد.

- چیکار می کنی؟

باخسونت مچ پاهای نحیف دخترک را کشید همزمان بی پروا و بی ابا جواب او را داد:

- کاری که بخاطرش این همه مدت صبر کردم تا جلوی چشمش انجام بدم.

بزاق دهانش را با زحمت و هراسان فرو داد، نگاهش را از ضجه دوستش کند به آرتای که به پهنای صورت اشک شیار کرده تمام صورت اش سرخ و بی نهایت بهم ریخته از دانه درشت عرق و آسفتگی مبدل گشت.

- نگین... نگین بگو... ازت خواهش می کنم بگو که من گناهی نداشتم، بگو که خودت با حيله توی لیوانم قرص انداختی... بگو که خودت بودی که از اون صحنه های کثیف فیلم گرفتی... ببین اونکی داره به جای من جواب پس می ده، روحشم خبر نداره... بگو خودت بودی که به طمع ازدواج با من اون نقشه ها رو ریختی بگو...

جورچین

دست مجید با شنیدن حرف های جدید، در هوا بالای سر مه گل معلق ماند. دندان سابید، آرواره هایش قصد شکستن فک و دهانش را داشتند.

نفهمید چطور از روی تخت برخاست و با پا کوبیدن به کف زمین، مقابل نگین شوکه؛ با چهره برزخی ایستاد. به عمد با لحن کلفت و ترسناکی سری مایل کرده، انگشت مقابلش باچشمان جدی و ریز کرده پرسید:

- این چی داره می گه؟

نگین به زور آب دهانش را فرو داد، به زحمت سرش را بالاگرفته با لرزش عجیبی رج به رج؛ رخ مجید را کاوید. چانه زاویه دارش و اخم های درهمش؛ ضربان قلبش را تند و محکم به جداره سینه اش کوباند.

- دروغ...

غیظ کرده دستی در هوا پراند، عصبی و خصمانه زیرلب توپید:

- راستش رو بگو... تو، راستش رو بگو...

هوای گرفته اتاق و سری نبض زده اش، حالش را بد کرد که نیمه جان محکم زیر گریه زد. باسوز و ناسور...

- چی بگم!

درحالی که اشکش آرام آرام از گوشه چشمانش سرباز کرده، با صدای گرفته و لرزش ناشی از ترس رو به مجید، به دیوار پشت سرش چسبید با چنگ زدن سیمان ها و فرو رفتن اشان لای ناخن ملتسمانه سری کج کرد:

- من... من دوست داشتم، می خواستمش... اما... اما اون اصلا من رو نمی دید همش همش...

رنگ نگاهش اوج نفرت و بیزارگی گرفت با حالتی انزجار و تنفر به سوی مه گل تیرباران پرتاب کرد:

- ولی اونو.. می خواست، حتی بعد از این که فهمید من و اون...

بقیه حرفش را با نگاه تیزشده مجید، با بغض فرو داد، بی درنگ شلیک حرفایش را خصمانه و کینه توزانه حواله آرتا کرد:

- تو ناباوری خودم ازم خواست که باهاتش بریم پیش یه دکتر تا گندش درست کنیم، ولی من این رو نمی خواستم... پس شروع کردم به تهدید کردنش، به این که آبروش جلوی همه می برم بازم بی اعتنای می کرد... می گفت نمی تونم چیزی رو ثابت کنم یه ماه... دو ماه مدام جلوی راهش می گرفتم تا من رو به خانوادش نشون بده، بهشون بگه که من، عروس شونم نه این...***

انگشت اشاره باحرص مشهودی به سمت مه‌گل مات و مبهوت شده؛ گرفت. دستانش همراه بدنش عین بید لرزید. سرمای نوک انگشت‌ها در تضاد با هوای گرفته و گرم اتاق بود.

مجید آنچه را شنیده باور نمی‌کرد، میان ناباوری و منکوبی یک نگاه به آرتا و یک نگاه نگیب به نشانه شوخی می‌اندازد. انحراف چشمش با لرزش عجیبی میان این دو می‌گشت.

- واسه همین شب نامزدیم، با تهدیدات و فرستادن عکس و فیلمای اون شب لعنتی، خواستی از این ازدواج دوری کنم تا بتونی خودت رو هرجوری شده بهم نسبت بدی، آره؟

آمل و آرزویش را با نگاه درنده و دریده‌ای به نگاه زلال و نم‌نشسته مه‌گل دوخت:

- آره، واسه همین خواستم نامزدی رو خراب کنم چون نمی‌خواستم تو عروس پسری که دوستش داشتم، بشی... اون موقع دیوونه اش بودم جوروی که هرکاری واسه به دست آوردن دلش انجام دادم، از همکاری کردن با تیم اش توی دانشکده تا خودکشی کردم.

چشمان حدقه زده مه‌گل و نگاه ناراحت بی‌فروغ مجید روی نگیب خزید. آرتا اما... نگاهش مجنون وار روی دلبرکش بود که بالاخره توانست بعد از هشت سال حقیقت شب شوم را به او بگوید، هرچند مکان و جایش، درست از بیخ غلط بود اما بالاخره پرده از راز سر به مهر برداشته شد. آن دو اگر از این مکان شوم خلاص می‌شدند بی‌شک سور و ساط جشن عروسی اشان باشکوه برگزار خواهند کرد، طوری که همه غبطه می‌خورند...

- ولی این رسمش نبود نگیب!

صدای خش گرفته و دلگیر مجید روی افکارش خط می‌اندازد، نگیب بانفس عمیقی که حجم زیادی از هوای گرفته و بوی مردانه مجید وارد ریه هاش می‌شود را به سختی دم می‌کند.

- رسمش چی بود؟

این که بهت نمی‌گفتم من خاطرخوای پسری هستم که دلش با من نیست؟

حتی روی عواقب غلطی که کرده با وعده پول خواست سرم رو شیریه بماله!

تو نمی‌دونی وقتی خبر داد که جشن نامزدیش رو بهم زده چقد خوشحال شدم ولی بعدش نقره داغم کرد بارتنش!

دست منم کوتاه تر از قبل شد؟ من خواستم گروکشی کنم ولی اون موذی بازی در آورد و کیشم کرد!

بعدش که خونوادم و بقیه فکر کردند من مردم ولی تنها کسی که گول نخورد تو بودی!

یادم نرفته چه جووری پیدام کردی و نداشتی کار نامومم رو تموم کنم... یادته خودت گفتی بابت زجری که همین مرد...

این بار انگشت اتهام مقابل آرتای صامت و مسکوت گرفته شد، آرتای که در خفا در حال باز کردن طناب دور دست هایش بود.

- این مرد به من و زندگیم کرد رو ازشون می گیری، تو بودی که نداشتی من بمیرم تا زنده بمونم باچشمای خودم، نابودی این مرد رو ببینم، خودت بودی که بذر انتقام توی دلم کاشتی... با حرفات و نقشه های که کشیدی، اونقد ریشه دار کردی از اون بذر؛ که حالا یه درخت بزرگ از کینه و نفرت بجاش رشد و تناور شده!

مجید با غیظ موهای مشکی اش که تارهای خاکستری وجود داشته را محکم در پنجه کشید، با نیم نگاهی پلک خسته ای زد با یادآوری روزی که نگین را از داخل دریا بیرون کشیده و نجاتش داد اما با افشای حقیقت، همان جا قسم خورد دودمان آرتا را با خاکستر عشقش مبدل کند. بدون رحم و انسانیت.

بادیدن سرنگ کف سیمان کنار پایه تخت، نفس پرصدای کشیده در تصمیم آنی سریع با عجله قدم تند کرد به سمت تخت، نفس در سینه آرتا درجا محبوس شد و چشمانش گرد و درشت شده به حرکات تند و فرزش!

همین که خم شد سرنگ را در کف دست گرفت، بدون نگاه کردن به چهره وحشت زده و قالب تهی کردن مه گل؛ باخشونت بازویش را کشید با داد بلندی بر سرش، سر و گردن چرخانده با پوزخندی، بدون لطافت و ملاحظه سوزن سرنگ را روی رگ آرنج نحیف اش فرو کرد... نگین روی دو زانو روی زمین وا رفت، دختری که جیغ گوش خراشش تا عرش خدا را لرزانده، شیطان رجیم بارضایت لبخند زدو فرشته ها ناراحت و حزن وار اشک ریختند، باران رحمت در دل زمین بارید. دل آسمان گرفت و رعد برق با قدرت جهید، صاعقه زد.

- کثافت!

تا مجید عقب گرد کرد مشتش محکمی روی چشم و صورتش نشست، این بار فریاد دردآور مجید و جیغ بلند نگین در فضا با صدای غرش باران درهم آمیخته شد. باران با عظمتش طوفانی بارید... آرتا با تمام وجود ناشی از نفرت، خشم، غم، حسرت، ناراحتی برای معشوقه اش، مجید را زیر بار لگد و مشتش های فولادی گرفت. باهر لگد قطره قطره اشک از گوشه چشمانش چکید. درد داشت، درد آور از این که جلوی چشمش به عشق اش ستم کردند. ظلم روا داشتند، گناه گناهکار را به نام دختری بی گناه نوشتند. ناجوانمردانه و کثیف!

کوروش با بهت رو مادر نگین سری تکاند در سکوت به نمایی سیمان شسته ساختمان زل زد اما افکارش به حرف های زن تفکر داشت.

این که نگین خودکشی کرده آن هم با تائید پرسنل بیمارستان، او را در بهشت زهرا دفن کردند!

محمدجوادی باتفکر خیره به کوروش اخم چاشنی ابروان پهن اش با لحن دو دلی پرسید:

- دیگه به کس دیگه ای مظنون هستی؟

کوروش تکان مختصری خورده با نفس عمیقی با نوک کفش چرم اش، گیج و سرگردان نالان کرد:

- نمی دونم چی بگم!

از اون طرف اگه دیر بجنبیم ممکنه خیلی دیر بشه، از طرف دیگه دو خانواده سه روزه خواب و خوراک ندارن... منتظرن یه خبر چیزی ان...

سرش را بالا گرفت بدون توجه به تابش مستقیم خورشید، به آسمان صاف چشم دوخت، زیرلب آرام دعاکنان بغض کرد:

- خدایا خودت پناه، بی پناهیشتون شو و حفظ شون کن.

مرغ آمین سریع از بالای سرش پرید به عرش خداوند رفت، فرشته ها شادی کنان چشم به فرمان الهه صدور بودند... خداوند لبخند زد و فرمان صادر شد.

گوشی کوروش به صدا در آمد، خسته و کلافه گوشه چشمش را با انگشت شصت و سیبانه مالش داد، پکر و درمانده بود از طرفی نگران دوستانش...

دوباره تلفن اش زنگ خورد، این بار جوادی از روی تخت تعبیرشده کنار دیوار که برای خلوت کردن در روز بخاطر هوای گرم خانه، بلند شد. دستی به لبه کتتش کشید با اخم دست روی شانه کوروش گذاشت؛ فشار انگشت هایش را روی سرشانه اش فشرد:

- جواب بده.

آهی کشیده بی حوصله گوشی همراهش را از لای جیب شلوار بیرون کشید اما به محض رویت اسم، درجا آیگون سبز را فشرد با استرس و هیجان شتاب زده پرسید:

- الو مه گل کج...

- کوروش!

شنیدن صدای آرتا، آن هم خش دار و گرفته یک واماندگی غریب بود، وقتی تحلیل رفته لب زد:

- یا خدا!... چی شده!؟

صدای خش خشی آمد از پشت خط، آوای آرتا بم و خش دار طوری اکو شد که انگار درجایی محبوس بودند.

- کوروش!... ما توی شمالیم... توی یه ویلا نزدیکی های رشت... بیا دنبالمون... مه گل..

صدا مدام قطع و وصل می شد. رنگ و رویی کوروش با اضطراب می پرید، بزاق دهانش را به زحمت قورت می دهد.

جوادی با تعجب و هیجان البته با گره کور ابروهایش کنار کوروش سنگکوب شده ایستاد، وقتی دید او در شوک است. بی هوا با حرص تلفن را گرفته و خود با فرد پشت خط حرف زد. کوروش...

اما کوروش با شنیدن آن چه بر سر آرتا و مه گل آمده، پاهایش به زمین چسبیده و توان را از جسم فانی سلب کرد. نگاهش دو دو زده اطراف را کاوید.

باورش سخت که غیرممکن بود. سکوت میان اشان که به درازا کشید، جوادی با تشر بلندی رو به کوروش گفت:

- بدو پسر، بدو که دیر شد...

سریع سویچ را از جیبش بیرون کشیده از همان دزدگیر زده با عجله و قدم تند کردن سمت درب آهنی، رو به کوروش صامت با افسوس دوباره تشر زد:

- بجنب تا خودشون به کشتن ندادن! بجنب الان وقت این حرفا نیست، د بیا دیگه!

کوروش تکانی خورده با قدم های هول و شتاب زده به دنبالش روانه شد، مادر نگیں ناراحت و نگران با نگاهش به رد خودرو تا انتهای کوچه چشم دوخت با ذکر صلوات چادرش را از روی سرش در آورد، مغموم با تفکر و اخم ظریفی درب را بست.

با سرعت بالایی درحال رانندگی بود، کوروش با واهمه برای آرتا، مدام لب فشرد، مشت روی پایش کوبید. دل دلش نبود. احساس تهی کردن داشت انگار که زیرپایش جدی جدی خالی شده، طوری که ممکن بود با کله به زمین فرو برود!

دلشوره و اضطراب امانش را بریده با ماتم به نیم رخ جدی جوادی چشم دوخت:

انگار منتظر دلداری و تائید مرد کنارش بود، جوادی نیم نگاه گذارای حواله اش کرد با فشردن لب و پیوند اخم هایش؛ سری به طرف بالا فرستاد:

- نمی‌دونم، فقط دعا کن که دیر نرسیم... گفته دختره بیهوشه... من به اوژانس و پلیس اون منطقه خبر دادم فقط خدا کنه که دیر نشه...

قلب مردانه اش برای لحظه ای از تپیدن افتاد، عرق سردی کنار رویش موها و پیشانی هایش نشست. دست راستش کنار دستگیره در را محکم مشت کرد با بهت بزاقش را بلعید.

در دل هرچه دعا و آیه بلد بود خواند آنقد خواند تا دلش آرام گرفت و همه چیز را به یزدان توانا سپرد. دلش آرام بود با این که استرس و دلشوره؛ آشوبش جای خودش قرار داشت اما با تمام امید و آرزو دعا کرد.

جاده چالوس را رد کرده بودند که باز گوشی همراه کوروش زنگ خورد، بند بند وجودش لرزید با دو دست، تلفنش را چنگ زد و بدون نگاه کردن سریع وصل کرد:

- الو آرتا ما تو راهیم...

- چی!

چی می‌گی کوروش!؟

تو خبر داری الان آرتا اینا کجاست؟

مردمک چشمان هایش با غیظ در نوسان بود، سری به تاسف برای خودش تکان داد:

- آره، ما داریم می‌ریم پیششون...

نگفت که حال آرتا و مه‌گل مساعد نیست، دزدیدن اشان و الان در شمال گرفتار هستند.

جیغ خفه محیا و پشت بندش صدای همه‌ه که خش خش و خط افتادن پشت خط سپس صدای نگران و هیجان زده گیلدا:

- الو... پسرم، الان... الان دخترم، مه گل چطوره؟

کوروش مستاصل و پراسته‌زاد نگاهی به جوادی انداخت که بالای برایش بالا پراند، عصبی لب‌سایید ناچار به گفتن حقیقت شد.

- چیزی نیست من و آقای جوادی داریم می‌ریم دنبالشون، شمال هستند و...

نگذاشت ادامه دهد با عجله هول و بی‌قراری پابره‌افزود:

- باشه... باشه، ماهم می‌آیم... الان راه می‌افتیم.

حیران و گیج پنجه‌جلوی موهایش کشید روی چانه اش نگه داشت به لغزندگی جاده و بارش تند باران چشم دوخت:

- کجا بیاین؟ من هستم دیگه، بعدشم هوای شمال خیلی خرابه، هر لحظه امکان داره سیل بیاد بسکه تگر می‌آد، شما بمونین خونه، هر خبری شد بهتون خودم خبر می‌دم.

اشک گیلدا شُرّه زد با ناله خفیفی و نارضایتی واضح با خش‌خشی به گوشش رسید:

- نمی‌شه که من دنبال بچم نیام، پاره تن من معلوم نیست الان تو چه حالیه! ای خدا...

پشت سرهم چندبار نفس عمیقی کشید، با لحن محکم و قاطعی تماس را خاتمه داد:

- بمونین خونه، خودم خبرتون می‌کنم، شرمنده الان بچه‌ها زنگ می‌زنن... فعلاً.

صدای بلند گیلدا با قطع کردن تلفن اتمام رسید، جوادی لب‌بخندیده آنحنای لب‌هایش داد. دستی به چانه و ته ریش خود کشید:

- که این‌طور!

لبش را جمع کرد با چشم تنگی و حرص رو به رو زل زد که بی‌سیم جوادی روشن شد و عامل خبری شوم و بد را به آن دو نگران، رساند.

- قربان، خُر می‌هستم، ما اومدیم به محل مورد نظر اما گروگان‌گیرا با اسلحه به سمتون شلیک کردند، دستور چیه؟

رنگ کوروش به آنی پرید، دستش از کنار بدنش افتاد با دستپاچگی تن اش را جلو کشید که جوادی زودتر بی‌سیم اش را چنگ زده با شقیقه نبض زده مسلط به خودش با حفظ اخم، مانع کوروش هول شد.

- خُرمی گوش کن ببین چی می‌گم... می‌تونی باهاشون مذاکره کنی یانه؟

خُرمی نگاهی به پنجره شکسته با دیوار قدیمی خیس انداخته، با توجه به فرد مسلح پشت پنجره، بدون تردید جواب داد:

- گمون نکنم، چون هرکسی جلو می‌ره به سمتش شلیک می‌کنه.

جوادی حرص زد با تکلم واصابت لحن اش گفت:

« به هیچ وجه نزارید هیچ کدوم افراد تیراندازی کنه یا سمتشون بره تا من خودم رو برسونم... تاکید می‌کنم فعلا دست نگه دارید تا من پیام... »

نرم تر از قبل افزود:

- دو تا آدم بی گناه اونجا اسیرن، خونوادشون نگران و دلواپسن... تیم اوژانس و گروه امداد رو خبر کنید... من تو راهم.

" چشم " خُرمی را شنیده و به سرعت خودرویش را شتاب داد، جیغ لاستیک ها و اصطکاک لاستیک با سطح لغزنده، غرش عجیبی را به وجود آورده بود.

آسمان ابری و گرفته همچنان در حال بارش تندش بود، همه چیز با سرعت از جلوی چشمانش رد شده با دلهره و اضطراب فرمان را محکم فشار داده، سرش از درد در حال انفجار بوده اما باید خود را هرچه زودتر برساند.

با نگاه تشعش آورش که گداخته هایش روی مجید عصیان بود، انداخت. خصمانه با خشم نگاهش را از او به نگین سرافکننده سر به گریبان داد با غیظ دندان قروچه ای کرد:

- همه این فتنه ها زیر سر تو بود! به خداوندی خدا اگه بلایی سر مه‌گلم اومده باشه جفتتون زنده نمی‌زارم، قسم می‌خورم.

فین فین اش بالارفت با چشمان گریان و بارانی، غمی حزن وار به او و مه‌گل در آغوشش خیره شد:

- خوش به حالش، چقد دوشش داری...؟

آه سردی از ته دل دردمندش کشید با ماتم نگاه گرفت به زمین خیس از خون آبه ها چشم دوخت:

- یه زمانی دلم می‌خواست تنها زن زندگیت من باشم، هرکاریم کردم هم بخاطر این که بهت ثابت کنم چقد عاشقتم، ولی تو

انگار، دلت از سنگ تراشیده بودن که تقلاهای من بیچاره رو نمی‌دید، هنوزم نمی‌بینی!

خنده دار بود، نگین هنوز هم امید داشت که آرتا به او توجهی نشون دهد! ابد...

جورچین

یک خط قرمز پهن باید روی خودش می کشید تا باور کند آرتا و مه گل جفت هم، همزاد هم؛ نفس هم بودند الاقل از نظر آرتا.

پوزخند تلخی زده و دستش را جابه جا کرد، نگران و مضطرب به مه گل بیهوش خیره گشت اما تمام افکارش روی سرنگی بود که به رگش تزریق کرده بودند.

ناگهان تکان سختی خورد که پاهای خواب رفته اش روی تخت فتری ثابت ماند:

- اون سرنگ چی بود که به مه گل تزریق کردین، ها؟

نگین آهسته با انگشت گذاشتن روی لب، آرتا را وادار به سکوت کرد. وحشت زده نیم نگاهی به در قفل شده انداخته با هراس زمین را چنگ زد:

- هیس، صدات رو بیار پایین، الان می آد هرسه مون می کشه!

این بار پوزخند صداداری زد با تمسخر وانزجار توپید:

- بس کن، کم واسم فیلم بیا... چرا نمی خوای بفهمی که دیگه واسم...

- اون الان مواد کشیده و هیچکس نمی شناسه... صدامون رو بشنوه دخل مارو باهم یه جا می آره!

- مواد...؟!

متعجب چندبار کلمه مواد برای خود هجی کرد و در نهایت با ترس غریبی به جای تزریق زوم شد.

سکته زده با لحنی ناباور و شوکه زیر لب نجوا کرد:

- یعنی... یعنی بهش... بهش مواد تزریق کردین؟

سکوت معنادار نگین روی اعصاب و روانش خط انداخت، آتش درونش فوران کرده با صدای کنترل نشده ای با داد غرید:

- جواب من رو بده...؟!

نگین قبض روح شده با چنگ زدن دیوار سیمانی از جایش برخاست:

- من... من... بخدا نمی خواستم...

عربه بلندی کشید طوری که همان تکان، تن بیهوش شده مه گل را هم تکانی داد. اما لای چشم هایش را باز نکرد... مه گل با دستانی لرزان و بدنی داغ شده با سری نبض زده روی تخت فتری گذاشت. خودش با قدم های بلندی سمت نگین یورش برد.

همین که دستانِ نیرومند آرتا از روی پیراهن یقه دارش، دور گردنش حلقه شد با فشار انگشتان درحال خفه کردنش؛ جیغ بلندی ناشی از وحشت و هراس کشید. سپس با دستان ظریفش بازو و دستان پهن آرتا را چنگ زد، با ناخن های بلندش ناخن به ناخن؛ گوشت و پوست دست و بازوی آرتا را خراشید و گنده کرد. رد باریکه خون و سوزش جای ناخن ها، ناجور روی خشمش افزود که این بار گلویش را با غیظ از روی دیوار بالا کشاند... طوری که پوست کمر نگیں همراه پارچه مانته خراشیده و درد تا مغز استخوانش رخنه کرد.

صورت سرخش بیشتر و بیشتر رو به کبودی و کمبود اکسیژن خفه گی را تشدید می کرد که درب یک دفعه باز شد، مجید با بالا کشیدن بینی و نگاه خمارش به آن ها زل زد اما به محض گلاویزی آرتا با نگیں، سریع و شتاب به سمتش یورش برد... به مدد مواد زوروش دوبرابر شده با یک ضربه مهلک به کمر آرتا، دستان او را از گردن نگیں میخکوب شده بیرون کشید.

نگین با وحشت و چشمان حدقه زده چندبار پیایی سرفه های خشک کرده با دلهره گلویش را بررسی کرده، با بی تابی و حدقه زدگی چشمان اش روی زمین سُر خورده با غم فراوان به ستیز دو مرد خشمگین خیره شد. در همان حال برای راحت تنفس کردن ماساژ می داد...

- رذل پست، چطور تونستی با اون دختر بیچاره همچین کار کثیفی بکنی، تو آدمی؟!

تو از یه حیوونم کمتری رذل کثیف...

زرد و کوب اشان بالا گرفته و هردو باهم گلاویز شده انگار که میدان بزم راه انداخته بودند...

مشت و لگد به همراه فریاد و ناسزاهای رکیک نثار جان و تن هم می دادند. خاک زمین آغشته از خون آنها، صدای ضجه و جیغ نگیں صحنه ای منزجرکننده ای بدل کرده...

ماموران آرام و بااحتیاط از گوشه دیوار بالا پریدند محتاط با گرفتن اسلحه و آماده باش، از کنار در زنگ زده به آهستگی رد شدند میان راهروی تاریک با هوای گرفته و خفه شدند... با صدای فریاد و عربده کشی... سه مامور با علامت دست پشت سرهم سمت منبع صدا راه افتادند، سرعت اما با احتیاط پشت درب که رسیدند با صدای شلیک تیر، سریع با عجله و مسلح داخل اتاق شدند از دیدن آرتای تیرخورده که روی زمین مثل مار چمباتمه زده و بازویش را گرفته جاکشورند.

-اسلحه تون بندازین زمین زود...

جورچین

وقت کم داشتند، مجید تحت تاثیر مواد که عقل اش را زائل کرده بود، با چالاکی اسلحه ای را روی سر نگین قرار داد، هر سه مامور با فرم یک دست مشکی و کلاه روی سرشان که تنها چشم ها و لب‌هایشان قابل رویت بود؛ کنار چارچوب در خشک شدند. یکی از آنها کلفت و جدی اسلحه را سمت مجید نشانه گرفت:

- اگه تسلیم نشی، یه گلوله تو کلهات می زنم، بهتره تسلیم قانون بشی...

هنوز حرفش تمام نشده بود که مجید به سیم آخر زده و به سمتشان بی هوا شلیک کرد، گلوله به شکم فرد خورده و دو مامور دیگر درجا عقب نشینی کرده و از اتاق متفرق شدند کنار در کمین گرفتند...

آرتا از درد به خود مثل ماری که سرش را بریده اند به خود پیچید، از کتفش خون می آمد، مدام لب هایش را زیر دندان می گزید تا فریاد ناشی از درد و سوختن جای تیر را دفع کند.

دانه های درشت عرق کنارهای شقیقه روی صورت سرخ اش سرازیر شد، تنها نگرانی اش بابت مه گل و جنون مجید بود که حتی به نگین هم رحم نکرده و فشنگ اسلحه را روی سرش آماده باش نگه داشته، چشمان کم سو و بی فروغ قهوه ای رنگ نگین، حدقه زده و ناامید به آرتای زخمی دوخته شد.

بی صدا و درسکوت لب زد:

- خوبی؟

نگرانش بود!

از عجایب روزگار که نه، جزء مسخره ترین اتفاق وقایع جهان بوده، دختری که خودش با همکاری مردی دیوانه برای کسی که دام پهن کرده ودوسش داشت؛ این گونه برای او نگران بود، همانی که توطئه چیده طوری که همه را عجیب در دردسر انداخته بود.

نگین با دلهره درحالی چشمه اشکش درحال جوشیدن بود، زیرلب مجید را مخاطب خودش قرار داد:

- چی کار می کنی؟

بدون نگاه کردن سمت دخترک وحشت زده در آغوشش، محکم با آثار غضبناک غرید:

- خفه شو...

دم لاله گوشش بی هوا پچ زد:

- وقتی از در رفتیم بیرون، سریع بدو از در پشتی بزن بیرون، ماشین روشن کن تا پیام.

ناراحت و دل شکسته سرش را پایین انداخت، توقع این رفتار از مجید شعبده باز را نداشت، به زور بزاقش را بلعید طوری که سیبک گلویش سنگین تکان خورد. بغض ریشه دوانیده با غم غریبی و نگاه حسرت زده ای سمت آرتا انداخته، پلک محکمی زده، با لبخند عجیبی که عجین شده با غم؛ حسرت؛ دلهره و عشق هویدا بود به چشمان زاغ آرتا چشم دوخت.

در نهایت مجید با قدم های کوتاه و محتاط، نگین را سپر گرفته با تهدید ماشه روی سرش؛ به دو مامور کمین کرده کلفت گفت:
- اگه نرین کنار، می کشمش.

مرد کلاه پوشیده لب سابیده و دم بیم سیم خودش پیچ زد:

- دستور چیه، قربان؟

صدای خش خشی آمد و دستور عقب نشینی با استراژدی صادر شد.

دو مرد به همراه فرد تیرخورده عقب عقب گام برداشتند اما هنوز نگاه اشان سمت مجید و دختر کنارش بود، هنگام عق نشینی با همان چشمان ترسناک به مجید زل زده بودند...

با خشم و نگران البته دو دلی از اتاق به آرامی بیرون کشیدند، نگین دست و پایش را گم کرده بود. استرس و ترس از عواقب کارشان، دلواپس آینده او را علنا از صحنه روزگار محو کرده چون او خود را باخته بود.

مجید کلافه و خسته با خشونت بازویش را کشید باتشر بلندی کنار گوشش، او را از بُهت پراند و ناچار به همکاری شده و همگام او قدم برداشت.

- نگاهت به جلو باشه، اگه اومدند جلو خبرم کن...

عقب عقب از کنار دیوار راهرو تاریک منتهی به درب مخفی ویلا که درب باریکی بود، محتاط وار نزدیک شدند. نگین کلامی به زبان نیاورده اما از شدت اضطراب و استرس درحال غش کردن بود.

- تا شلیک کردم سریع بدو...

بُهت زده با نگرانی و ترس به ساعد دستش چنگ زد:

- چی؟! نه، من نمی رم تو... تو شوهرمی... من تنهات نمی زارم...

جورچین

مجید بی توجه با یک حرکت سریع، نگین را از جلوی خود به عقب رانده با خشم به سمت دو ماوری که نزدیکشان می‌شدند، شلیک می‌کند همزمان با خروج فشنگ و بوی دود ساطع شده اش؛ رو به نگین سنگکوب شده فریاد خشمگینی می‌کشد:

- د برو دیگه... بدو برو جونت رو نجات بده...

با شلیک دو تیر به سمت اشان و از جاپریدن، سنگر کردن پشت دیوار، نگین دستپاچه درب را باز کرده با چشمان اشک آلود و لبانی لرزشی رو به همسرش التماس کرد:

- تو رو به جون من زود بیا... فقط بیا...

مجید پلک آرامی روی هم می‌بندد. ترس و اضطراب را برای اولین بار چشیده، هنوز گمان نمی‌کرد که به آخر خط رسیده و ممکن بود...

عقب گرد کرده با نهایت سرعتی که از خود سراغ داشت با تمام قوا به سمت پیکان رینگ سفید دوید...

صدای تیراندازی، رعشه ای دلهره آوری به قلب ومغزش فرو کرد، خود را باخت با مات زدگی سرجایش ایستاد، ناباور روی پنجه پا چرخید.

تیراندازی ها واضح و مشهود بود، دلش گواهی بد می‌داد، با شلیک پی‌در پی تکان محکمی خورده با لبانی لرزان و چشمانی اشک آلوده؛ پاهایش علنا تن خشک شده اش را به زحمت تا پیکان رساندند... پشت فرمان پیکان نشست با بهت دانه های اشک شُرّه وار از گوشه چشمانش سرازیر شدند.

با ناتوانی و ضعف سرش را روی فرمان گذاشت، از ته دل هق زد برای همسرش. برای نقشه ای که چاره ای جز اطاعت نداشت و باید انجام می‌داد وگرنه...

تلفات و تنش ها که خوابید، جوادی با اخم عمیقی روی زانو روی سر زانو نشست، دست پیش برد و نبض مجید را لمس کرد.

نمی‌زد!

نگین خشک شده را ماموران با زدن دستبندی نزد جوادی آوردند، ولی نگاه وحشت زده اش روی جسم غرق خون مجید مکث کرد. غالب تهی کرده از پشت با ناباوری و چشمان بیرون زده درحالی که روی یک پا به عقب چرخید، بالا سر همسرش روی

جورچین

خاک افتاد، قلبش نمی زد انگار، حالی مثل حال مرگ را تجربه میکرد وقتی با پیش بردن دست راستش؛ با لبانی لرزان و بی رنگ، دستش کنار لب های او را به امیدی ذره ای نفس اش لمس کرد، با دستی که آغشته به خون همسرش بود ناباور لب زد:

- مجید...!

لرزید، دستانی که رد خون مجید بود و پیامد خبر ناگوار، چشمانش حتی با تمام دلتنگی و بی قراری روی زوایای جنازه اش لرزیدند. وقتی با کشیدن همان دست روی صورت بی روح و سرد مجید، علنا وا رفت، خشک ماند اصلا سگته کرد.

عضلات تن اش گرفت و بزاق دهانش خشکید با چشمان حدقه زده اش کنار جنازه مجید روی زمین افتاد، مژگان خیس و ترش روی هم سنگین شد و...

دکتر اوژانس با نگرانی جلو آمد با لمس نبض گردن اش نفس آسوده ای کشید:

- غش کرده!

آرتا و کوروش کنار هم با ناراحتی و غم نگاه تاسفباری سمت نگین انداختند، آرتاهمان نگاه دو دو زده ناباورش را به مجید مغلوب شده دوخت، وزن بدنش را به همراه سوزش بدی روی سرشانه اش داشت نتوانست تاب بیاورد، میان درد سوختن عجیبی که پشت کتف اش را احاطه کرده و فشار شدیدی که روی قفسه سینه اش حس میکرد؛ یک دفعه نیم خیز شد که با سر روی زمین واژگون وار برخورد کرد، بینی اش روی سطح خاک آغشته با خون کشیده شد...

با توصیه دکتر، دستبندهای نگین باز شده او را هم به همراه جنازه مجید راهی آمبولانس کردند.

کوروش با وحشت، بازوهای آرتا را گرفت با آمدن دکتر بالای سرشان، آرتا این بار میخکوب شده روی جسم بیهوش مه گل، رو به کوروش زمزمه کرد:

- مه گل؟!!

درحالی که رعشه بدی بدنش را فرا گرفته با درد عجیبی که داشت رو به مه گل اشازه زد:

- برید نجاتش بدین...

آرتا را به دکتر سپرده، خود با دلی آشوب شده با دیدن مه گل و رنگ و روی گچ و سپیدش، سرد بودن بدن اش، با شقیقه ای نبض زده، زمزمه کرد:

- یا خدا... این... این...!

جورچین

جوادی نگاه موشکافانه ای حواله مه‌گل کرده، با اشاره ای به دکتر دیگر، دکتر جوان با چهره ای درهم روی دو زانو جلوی مه‌گل سر پا نشست، با تردید دستش را برده، جای نبض را لمس کرد...

نمی‌زدا!

لبش را گزید با تاسف و لحن غم‌انگیزی رو به کوروش که کنار مه‌گل زانو زده و با نگرانی به او خیره شده، سری با اندوه و تاسف تکان داد:

- تموم کرده!

نگاه خاموش او در نگاه مات و ناباور کوروش با ضجه بلند جان‌سوز آرتا عجین شد:

- نه!

خدا یا...!

و مات بودن غریبی که از صورت مثل ماه شب چهاردهم معشوقه اش کنده نمی‌شد، شاید هنوز امید واهی داشت که از جایش بلند شود و لحظه‌ها را جبران کند، برایش از عاشقانه‌ها بگوید، مرهم روی دردش شود... اصلا سربه سرش بزند تا او را حرصی کند خودش هم با شیطنت لبخند بزند اما...

با اشاره سرگرد دایره جنایو سروان جوادی؛ ماموران تیم امداد و اوژانس سریع داخل اتاق شده با معاینات دقیق سریع جسم مه‌گل را روی برانکارد برده و روی پرونده ای کلمه " فوت " را صادر کردند با توصیه اکید سروان جوادی به بیمارستان بخش پزشکی قانونی منتقل شده تا تحقیقات پرونده را تکمیل کند تا به ارشد خودش ارائه دهد. کارهای قانونی اش طی شود.

تیم پزشکی نزدیک آرتا شده که آرتا با بغض و درد با انگشت به جای خالی روی تخت زوار در رفته اشاره کرد:

- اول نامزدم... اول به مه‌گل برسین... خواهش می‌کنم...

کوروش نم اشک چشمش را با پشت دست پس زده و شوکه نگاه غم‌انگیزی حواله رفیقش انداخت:

- آرتا...

آرتا خود دستانش را ستون زمین کرده تا بدن اش را بالا بکشد، که کوروش دستان داغ و لرزان رفیقش را نوازش وار گرفت.

نگاه وحشت زده آرتا از روی تخت بهم ریخته کنده نمی‌شد، می‌ترسید یک عمر تنهای و نبودن مه‌گل با عذاب وجدانی که گریبان گیرش شود قطعنا تاب نمی‌آورد اگر خدای نکرده اتفاقی برای دختردایی اش می‌افتاد بی شک تا ابد تنها می‌ماند. یا جان خودش را از دنیا گرفته و دارفانی را به امید دوباره مه‌گلش وداع می‌گفت یا جان قاتل مه‌گل را با دستان خود می‌ستاند.

تیم امداد از شوک آرتا استفاده کرده، دو مرد جوان با روپوش و تجهیزات، سریع با تکنیک پزشکی کپسول اکسیژن را روی دهان آرتا گذاشته و مرد دیگر در حال زدن آمپول به جسم سرشده اش بود، رو به جوادی سری خم کرد:

- حالشون خوب نیست سریع باید بریم بیمارستان... ما باید بریم این جا همیشه درمان کرد..

آرتا با شنیدن حرف دکتر جوان، سریع ماسک اکسیژن بیرون کشیده و ناگافل تکانی محکمی خورد که فریاد ناشی از درد در فضای اتاق، پردرد اگو شد...

جوادی با اخم عمیقی گوشه چشمش را خاراند با اشاره به دکترها، خود از اتاق با تاسف و عصبانیت از وقوع حادثه غم انگیز خارج شد.

کوروبش غمگین سری سمت دکتر کرده ملتمسانه زیر لب نجوا زد:

- هرکاری از دستون بر می آد دریغ نکنید، خواهش می کنم... منم پشت سرتون می آم.

دکتر جوان با تشویش سری تکان داده با خبر کردن برانکارد دیگر برای آرتا، خود فشار و محل زخم را تا رسیدن به بیمارستان استریل و کارهای اولیه امداد را انجام داده تا سریع تر به بخش اوژانس بیمارستان منتقل کنند...

دو هفته بعد...

با غم محزونی که بغض ریشه دارش را پشت لبخندساختگیاش پنهان کرده، قاشق حاوی سوپ شیر را جلوی لبان بی رنگ و رویش گرفت.

- جان من بخور... فقط یکم.

نگاه توده ای خالی از هرحسی اش را به دیوار مات و سفید بی روح اتاق سراند.

- نمی خوری؟

بازم سکوت!

جورچین

این روزها با این که هر روز به دیدنش می‌آمد و با سعی و تلاش مدام حرف می‌زد، می‌خندید تا بلکه موجود نحیف و لاغر دوست داشتنی اش، لبخند نرمکی کنج رخ زیبایش؛ به نگاه تشنه و حریص او هدیه دهد اما هیچ آوای از دهان کوچک او خارج نمی‌شد.

حیف از آن همه شکوه و اقتدارش تنها یک تکه گوشت بی‌آزار مانده که بر اثر دوز داروها تنها فقط هوای گرفته اتاق بی‌روح را تنفس می‌کرد.

- اگه نخوری من می‌رما؟

تلاطم وجودش با دیدن چهره خنثی و بی تفاوتش خروشید، نگاه تشنه اش را رج به رج صورت او چرخاند به امید تغییری یا حتی لبخندی...

- یعنی اینقد واست غریبه شدم؟

یشم نگاهش هنوز میخ دیوار سفید بود، کاملاً بی‌اهمیت به حضور او.

آهی کشید و بشقاب سوپ را روی میزچوبی کنار تخت روی میز کوچک گذاشت، نیم تنه اش را از روی تخت بلند کرده با نفس کلافه ای سمت پنجره کوچک نزدیک شد. نگاهش روی حفاظ بود اما با دلتنگی و دلگیری خاصی شروع به حرف زدن کرد.

- دوازده روزه این‌جایی و منم به عشق تو هر روز پیشت می‌آم تا باهات حرف بزنم...

دستش روی شیشه مات پنجره نشست و خطوطی را طرح زد:

- حرف می‌زنم ولی چه فایده، نه حرفی می‌زنی نه حتی نگاه می‌کنی... حس می‌کنم دیگه نمی‌شناسمت...

رنجیده دستی به چانه زاویه دارش کشید:

- اونقد می‌خوامت که واسم مهم نباشه مامانم هربار می‌آم این‌جا کلی حرف توی مغز من لعنتی فرو می‌کنه تا بی‌خیالت بشم ولی

مگه می‌شه به هوا بگی برو من نمی‌خوام نفس بکشم یا به حیات بگی ازم رد شد چون نمی‌خوام زندگی کنم؟

با بی‌قراری و عشق زیاد بی‌درنگ مقابل تختش ایستاد با کف دو دستش محکم بدنه فلزی انتهای تخت کوبید، با کلافگی، دلگیری و حسرت.

- اینقد سکوت نکن، داد بزن، جیغ بکش... اصلاً بیا منو بزن... هرچی دلت می‌خواد فحش بده یا اصلاً اومدن منو به این‌جا قدغن

کن، فقط این‌طوری نگام نکن، این‌طوری که از سرمای زمستونت، تموم سلولای تنم از نگات یخ بزنه نه اصلاً منجمد بشه، می

فهمی که دق می‌کنم...؟ نه! به والا دق می‌کنم به جون خودت که تموم هستی منی، من تموم می‌شم این‌طوری می‌بینمت...

اشک در چشم هایش زبانه کشید، با حسادت خاصی، نگاهش را روی صورت بی نقص اش که ردِ خراش و ناخن بوده را آواره وار با غم دوخت:

- می دونی همه بهم می گن دیگه نیام پیشت چون تو دیگه خوب بشو نیستی... همشون می گن اون کوفتی که بهت تزریق کردند
یه زندگی نباتی بهت داده که فقط نفس بکشی ولی...

از گوشه چشم چپش قطره اشکی با غم فراوانی چکید، دستانش را خشمگین مشت کرد، فشار عضلات انگشت هایش علنا درحال پارگی رگ هایش بود.

بازم هیچ اتفاقی نیافتاد، سکوت سکوت و نگاه خیره سرد و خنثی!

آرتا درحالی که تقلای برای پاک کردن اشک هایش نکرد، تخت را دور زده مقابل اش تمام قد ایستاد، طوری که سد نگاهش به دیوار کدر شکست. این بار به جای خیرگی دیوار، به صورت کلافه و ژولیده آرتا دوخت.

در انعکاس نور از پشت پنجره روی نیم رخ آرتا، چشمان زاغ اش را براق تر از همیشه کرد. آرتا بی تفاوت تابش مستقیم خورشید، خم شده بی قرار گوشه لباس آبی زشت کیلینک را در مشت فشرد از ته دل برای معشوقه اس با آوای دلدادگی هق زد.

" ازم دل نکن بی تو من می برم، ازم دل نکن من زمین می خورم، نزار بد بیارم توی توراه تو، ازم دل نکن می دونم حالتو "

به جز تو از هرچیه دل می برم

بهت قول می دم، قسم می خورم

" ازم دل نکن بی تو من می برم، ازم دل نکن من زمین می خورم، نزار بد بیارم توی راه تو، ازم دل نکن می دونم حالتو "

(محسن ابراهیم زاده، هوا خواه)

خسته و درمانده از پله های عمارت بالا می رفت، بی حوصله دو دکمه اول پیراهنش را باز کرده از سنگینی دستش را بند میله پله ها می کند، به امروز و وقایع تلخش با ناراحتی و اندوه فکر می کرد.

این که معشوقه اش بعد از خواندن آن شعر که سه روز تمام در کنج اتاق مجردی اش با سوز خواننده گوش کرده تا با حس وافر برایش بخواند، چنان بهم ریخت در میان بهت و ناباوری اش؛ به سر و صورت خود جنون وار چنگ زد، مویه کشید، ناخن روی جای جای صورتش خراشید، جیغ های پی در پی و خود زنی...

وقتی رد باریکه خون روی خراش ناخن ها با یورش یک دفعه ای حمله اش به سمت پنجره و خرد کردن شیشه پنجره با پیشانی اش؛ او را در حد جنون خشمگین کرده که برای اولین بار در زندگی اش، جلوی تمام پرسنل کیلینک، جلوی آن ها دست دور کمر او انداخته تا مانع خودزنی اش شود، اما تیزی ناخن ها و دندان هایش این بار ساعد و مچ دست آن را نشان گرفت، دندان هایش تا درون گوشت ساعد آرتا فرو کرده و با قساوت گوشت اش را کنده طوری که رد خون از جایش سریز شده و او تنها ترسیده و مغموم به مه گلی که انگار دیوانه شده، دکتر و پرستارها به کمک او شتافتند او مه گل را به زور وسط اتاق نگه داشتند.

پرستار با عجله سرنگی به بازویش تزریق کرده و او کم کم آرام گرفت. آرتا با ناامیدی روی دو زانو افتاد، جلو پایش به خاک افتاد... بی توجه به خرد شیشه ها تا رد خون غلیظ او؛ روی کف سفید سرامیک ها، از ناتوانی و ضعف خودش زانو زده با صدای بلند خدا را فریاد می زند، برای هزارمین بار التماسش را با صدای بلندی می کشد آنقدر که به کمک دکتر جوانی با مدد تزریق آرامش بخش برای چندساعتی توی کیلینک به خواب فرو می رود!

- به به، بالاخره دل کندی از اون دختره...؟

شقیقه اش نبض میزند، عضلات پایش گرفته با خود می اندیشید که اکنون زمان مناسبی برای جروبخت همیشگی نمی بود.

بی توجه خواست به راهش ادامه دهد که این بار تشر بلند مادرش به گوشت و جانش نفوذ می کند:

- از کی تا حالا کوچیکترا به بزرگشون بی احترامی می کنه؟

چه بد پوران دخت مراعات حالش بد را نمی کرد، چه بد درکش نمی کرد، چه بد که هر روز صبح و شب جنگ اعصاب داشتند... چه بد که حتی به دختر برادرش هم ناسزا می گفت، به او بی که فقط زنده بود و تنها هوای مسموم دنیا را نفس می کشید... یک موجود مفلوک و بی چاره!

رگ گردنش متورم گشت اما با درد و کلافگی عقب برگشت، از بالای پله دستش را بند میله کرده تا تعادلش را برای نیفتادن روی پله ها حفظ کند، هنوز منگ دوز آرامش بخش بود.

- باز چی شده مادر من؟

پوران با غیظ دستی که النگوهای زرد رنگاش خودنمای کرده را در هوا پراند:

- تا کی می‌خوای بری دیدن یه مُرده؟

جوابی نگرفت با سیاست از دو پله اول بالا رفت، بالبخند کم‌رنگی از سکوت بهت آور آرتا استفاده کرد؛ بدون هیچ رحمی زهر و مذاب داغ به خورد مغز و فکر پسرش فرو داد.

- مگه دکتر نگفت اون با مرده هیچ فرقی نداره، چرا هی به دیدنش می‌ری تا حال و روزت بشه عین حال و روز جگر زلیخا!

والا مگه پسر من از سر راه آوردم که گیر همین دختری...والا به خدا چشمات رو باز کنی، می‌بینی کم دختر خوشگل نیست تو آشنا، همین پروانه، دختر فلور جون دوستم رو می‌گم، از هر انگشتش یه هنر می‌باره، تحصیل کرده واسه خودش، بیا ببین چه دک وپزی واسه خودش ساخته... باید ببینی چه دکتر دندان‌سازیه، عین مروارید می‌مونه بسکه نازه، تازه یه جین هم خواستگار دکتر مهندس و دکتر داره ولی مگه قبول می‌کنه... بیا آرتا جان به خاطر من یه نظر بریم خونه اشون شاید چشمت رو گرفت، ها مادر؟

حال دلش رو به‌راه نبود، ضربان قلبش با دلتنگی غریبی برای مه‌گل اش تند زد، با نفس عمیقی دستی روی سر و صورتش کشید. کلافگی از تمام زوایای صورتش مشهود بود این را پوران دخت خوب فهمید اما به روی خودش نیاورد.

- نظرت چیه یه قرار بزارم این هفته، شاید...

- نه!

قاطع و محکم گفت، بدون آنکه حرف دیگری بزند، عقب برگشته و دو تا پله را در فکری عمیق و آشفته پیمود، اما...

- پس صبر کن تا سیاهش رو تن کنیم تا باورت بشه!

نفرت عجیبی از لحن تنفرآمیز مادرش به جان و مغزش زبانه کشید، این دیگر آخر صبر و حوصله ایوب بود که او نداشت، نه تا وقتی که جان عزیزش، نفسش را راحت به زبان آوردند.

نفهمید ولی با لحن محکم و گله‌مندی صدایش را بلند کرد، روی همه چیز چشم بست و دلتنگی‌ها و ناگفتی‌هایش را سخت هوار کشید.

- تو چه جور مادری هستی که داری مرگ بچت رو از خدا می خواهی، ها؟

دست چپش را بلند کرد تا جلوی حرف مادرش را سد کند، با غم غریبی با اندوه فراوان گردن چرخاند:

- وقتی داری مرگ یه نفر رو از بالای می خواهی باید به اینم فکر کنی که مرگ مه گل یعنی مرگ پسرت، اگه خدای نکرده، خدا اون روز رو نیاره مه گل نم باشه قسم می خورم من از این جا می رم، می رم یه جایی که داغم تو دلتون بمونه... همون جوری که داغ اون رو توی دلم گذاشتین... اگه می خواین من ازدواج کنم و سر وسامون بگیرم به جای نفرین وعاق کردن مرگ کسی رو خواستن، برو دعا کن نذر کن دخیل ببندد شاید خدا به دل تو که مادری رحم کرد و مه گل خوب شد...

سکوت تعجب آور پوران دخت را خسته و درمانده دیده و پلک محکمی روی هم کیب کرد، نفس بلند و حرص داری از بینی کشید.

غمگین تر از و خسته تر از هر حال، پنجه لای خرمن مجعدش کشید بی قرار و دل آشوب زمزمه کرد:

- مه گل گناه داره به خدا... والا به اون خدا گناه داره وقتی جای من جواب کار من رو پس داد...

چشمان پوران دخت درجا درشت و متعجب گشت، که پوزخند تلخی به روی مادرش زده و سبک گلپوش با بغض عجیبی تکان خورد.

- هیچ می دونی اون کسی که هی می آد واسه رضایت دم خونه دایی، همون کسی که دخترش زندگی مه گل رو خراب کرد... همون کسی که زندگی پسرتم خراب کرد... کسی که هشت سال قبل با هزار نیرنگ و کلک من رو کشوند توی یه مهمونی و...

آهی کشید، تیر خلاص را با لحنی جگرسوز و اندوه رها کرد:

- اگه واسه مه گل اتفاقی بیفته، دیگه هیچ وقت رنگ من رو نمی بینی!

گفت سرد و خشک راهی اتاقتش شد، عاجز و مغلوب شده بین دو راهی مانده بود...

دو راهی عشق و انتقام، انتقام از نگین که برایش جز بدبختی و فلاکت به ارمغان نیاورده... فردا صبح باید به او سر میزند، حرف ها داشت و باید می گفت و گرنه دق می کرد...

کوروش برانگیخته سرش را محکم تکان داد:

- یعنی چی!؟

اون زن باعث وبانی تموم اون اتفاقا بود!

خودکار بیک اش را دور انگشتان زمخت و تیره رنگش به بازی گرفت، خیره به خودکارش نرم نجوا کرد:

- طرف سابقه خودکشی داشته.

کوروش گره ابروهایش را باغیظ درهم کشاند، دستانش را به دو طرف میز حائل کرده، روی صورت بی تفاوت و جدی جوادی مایل شد:

- خب اینا چه ربطی به درخواست اون وکیل داره!

با نوک قلم، چندبار روی میز آرام کوباند.

- خب، وکیل اونا درخواست روان‌پزشک کرده تا رای رو به نفع خودشون کنن که از طرف دادگاه وقاضی پرونده با درخواستشون قبول کردند، با اجازه صدور دادگستری باید ببرن پزشکی قانونی و مراحل قانونیش طی بشه، چون طرف سابقه خودکشی و شراکت توی گروگان گیری هم داشته، احتمالش قویه که دکتر معتمد دادگاه و رای دادگاه تشخیص به مشکل روحی نگین عبادی رو صادر کنن.

کوروش تا ته آیه را خواند، ماجرا را فهمید در سکوت به نقطه ای خیره شد، هزاران سوال مختلف در سرش پدیده و با بی حوصله گی و کلافگی دست به چانه و صورتش کشید.

- نمی‌فهمم!

اگه رای دادگاه این باشه که نگین عبادی بره تیمارستان، اون وقت تکلیف مه‌گل چی میشه؟

ممکنه بخوان دوباره به مه‌گل آسیب بزنن.

جوادی بی درنگ از روی صندلی گردانش برخاست با دور زدن میز، جلوی کتابخانه قدیمی که از کتاب های روانشناسی و تشخیص روان بیمارها بوده، صامت ایستاد، از میان قفسه یک جلد نسخه قدیمی روانشناسی برداشت و با ورق زدن میان ورق هایش، همزمان سری سمت کوروش کج کرد:

- طبق نوشته های این کتاب، شخصی که خودآزاری داره، فقط از آزار خودش لذت می‌بره نه بقیه، چه بسا ممکنه از آزار بقیه هم ناراحت بشه اما اگه به دیگران یا اشخاص نزدیک آسیب برسونه، اون وقت سادیسمیه یا به عبارتی اگه خیلی حاد و پیشرفته باشه

جورچین

که به دیگران آسیب شدید بزنه و از شکنجه‌شون لذت ببرن مثل کسایی که مشکل عجیبی از قبیل دارند میشه مازوخیسم، و دکتر راحت می‌تونه با توجه به اون خانم نوع بیماریش رو تشخیص بده...

کتاب را درجا بست روی دستش نگه داشت، درحینى که مقابل کوروش سرى مایل کرده با تفکر و سوالی چشم باریک کرد:

- تو این خانوم می‌شناسی تا ببینیم مریضی‌ش چقد می‌تونه حاد باشه؟

کوروش با تفکر لب سابید، مستاصل با نوک کفش به کف سرامیک کوبید، دستانش را درهم قلاب روی زانوهایش نگه داشت.

- نمی‌دونم، چون نمی‌شناسمش.

جوادی بدون مقدمه پرسید:

- گفتم رفیق آرتایی؟ آخه من فکر می‌کردم تو فامیلی شونی...

کوروش سرى با تاکید کج کرد:

- رفیقشم از بچگی منتهی از فامیلی بودن، میشه گفت بابای من و فریدون خان یه رگ قومیت باهم دارن و واسه همین من گاهی آرتا رو پسرعمو صدا می‌زنم ولی اون خودش گفته که رفیق صدا بزمنش، راحت تره...

جوادی با مکثی سرش را رو به سقف کدر اتاقش گرفت:

- جالبه... رفیق خیلی بامرای هستی واسش!

کوروش یک باره از جایش چنان برخاست که جوادی همیشه جدی یک لحظه با تعجب نگاهش کرد، سپس دوباره اخم‌هایش را درهم کرد:

- چی شد؟

چندبار پلک زده با عجله از اتاقش خارج شد:

- باید برم با آرتا حرف بزمنم، نباید وقت رو تلف کنیم... فعلاً

یک تایی ابرویش را تکان داد، سمت میزش رفت برای پرونده جدیدی که به دستش رسیده بود را با کنجکاوی و دقت مطالعه می‌کرد. تازه ترفیع مقام گرفته بود و کارهایش سنگین تر از نسبت به قبل شده اما راضی بود برای حل کردن مشکلات و گرفتاری‌های مردم کشورش.

جورچین

کوروش کلافه و دستپاچه سمت خودرویش دوید با یک حرکت پشت فرمان پرید و هنگام استارت زدن، شماره آرتا را از لیست مخاطبین پیدا کرده، با عجله و استرس گرفت روی بخش اسپیکر گذاشت... بعد از سه بوق بالاخره صدای خسته اش پشت خط با مکثی رسید.

- الو... بله؟

راهنما زده و فرمان را چرخاند به سمت چپ راند.

- سلام دادش، کجایی؟

نفس عمیقی که کشید را به وضوح شنید، حس کرد خیلی خسته و درمانده است.

- توی راه کلینکم، دارم می‌رم پیش نامزدم...

زبانش را زیر دندان گرفت و سرسختانه لب فشرد، روی فرمان محکم ضرب گرفت، حال خراب دوستش را درک می‌کرد اما...

- باید حرف بزنیم.

سکوت کشداری شد، انگار که ذله شده باشد؛ پشت خط بی محابا لب به شکایت گشود:

- چیه؟! مامانم بهت گفته که من رو نصیحت کنی تا بی خیال مه‌گل بشم؟

ماتش برد، آرتا چه میگفت! مادرش از او خواسته بی خیال مه‌گل شود، دختری که کم از خواهر برایش نبود!

- نه دادش، این حرفا چیه!

باورکن اگه واجب نبود اصلا مزاحمت نمی‌شدم.

این بار بدون تعلل تند و سریع جواب داد.

- باشه، پس بیا کلینک، چون می‌خوام تا عصر بمونم.

لبخند محوی کنج لبان تیره رنگش نشست، عشق آرتا را اگر به چشم نمی‌دید، باورش نمی‌شد که او همان پسر هشت سال قبل باشد، مردی که روز حادثه که دکترها گواهی فوت را صادر کرده بودند، تنها کسی که مرگ مه‌گل را باور نداشته همین آرتای غد و لچ باز بود که با جنون و عشق فراوان البته مدد طبابت و درسی که خوانده بود، جان نیمه جان مه‌گل را نجات داد با همان کتف

جورچین

زخمی و تیرخورده اش؛ آنقد روی قلب مه‌گل کوبید، شوک با ولتاژ بالا روی قفسه سینه اش زد که بالاخره فرشته عزرائل را از معشوقه اش فراری داد اما رئیس بیمارستان به خاطر دخالت در امور بیمارستان و پرسنل اش، جریمه اش کرد.

- الو... کجایی کوروش؟

کوروش تکانی خورده با لبخند کم‌رنگی زیر لب پیچ زد:

- لایق تر از تو برای مه‌گل پیدا نمی‌شه! تو مجنون مه‌گلی به خدا...

سپس با صدای گرفته ای فرمان را بادو دست چسبید:

- الان می‌آم.

آرتا کنار جدول زیر تابلو " بوق زدن ممنوع " خودرویش را پارک کرد، با گرفتن کیسه نان تازه و جگرکیاب شده، از اتومبیل پیاده شد بعد از زدن دزدگیر به سمت نگهبانی رفت، نگهبان که مرد لاغر و نیمه مسنی با فرم یک دست آبی نفتی بود با دیدنش لبخند همیشگی را زده برایش دست تکان داد:

- بازم که اومدی؟

آرتا دستی به بینی اش کشید. هر بار که از چیزی شرم یا از سوال تکراری بدش می‌آمد؛ این کار را می‌کرد.

- سلام مشتتی، اگه نیام که نمی‌تونم تا شب فکرم راحت باشه و باخیال آروم سر روی بالشت بزارم.

پیرمرد تبسمی کرد با این پا و اون پا کردن به اطراف نگاهی انداخت، انگار مردد بود که بالاخره عذاب وجدان بر او پیروز شد.

- پسرم از من نشنیده بگیر اما خانمت دیشب می‌خواست خودش رو از بالای ساختمان بندازه پایین!

قلبش! ایست قلبی قطعنا یعنی همین حال او، وقتی کیسه نان تازه و کباب ها از دستش رها شده روی آسفالت زیرپایش پخش و پلا شدند... پیرمرد که شوکه شدن آرتا را دید، با ناراحتی سری به تاسف تکان داد به آرامی از اتاقک نگهبانی اش بیرون آمد، آرتای میخکوب شده را با کمی نصیحت و دلداری کردن سمت در ورودی ساختمان کشاند...

جورچین

لیوان حاوی آب سرد را مقابلش گرفت، هنوز خشک بود، نفس با او قراردادش را فسخ کرده که مدام با او سرناسازگاری داشت، آرزو وأمل هایش همه در مه‌گل خلاصه می‌شد و حالا...

چه می‌شنید، مه‌گلش می‌خواست خودکشی کند اما چرا...؟

- این‌جا چه خبره؟

رفیق بچگی اش هم رسیده بود ولی او هنوز شوکه خبر بود، برای بار دوم بود که مه‌گلش او را تا لب مرز عزرائل کشانده، چقد نامرد و بی وفا بود این معشوقه قرص ماه!

- آرتا...!؟

- آقا شما بیا بهشون حالی کن که نباید هر روز هرروز بیان این‌جا که بیمار ما هم به جای بهبودی بدتر به سمت پس‌رفت بره!

مات شده نگاهش را به آرتای خشک شده روی صندلی داد، بزاق دهانش را به زور بلعید، با گام‌های بلند کنار او ایستاد، دست روی شانه اش گذاشت که تکان سختی خورده و نگاه ناباور و میهوتش را به کوروش غمگین سپرد:

- خ... خودکشی... مه‌گلم...

چندبار پی در پی آب دهان پُر شده اش را فرو داد، چه مرگش شده که داخل دهانش؛ مدام بزاق پُر می‌کرد!

- مه...

- خوبه، حالش خوبه.

با ناباوری سری به طرفین تکان داده، دست روی کاسه‌های زانوهایش گذاشت و از جایش سخت برخاست.

- باید برم بینمش... باید خودم بینمش.

کوروش با حزن و اندوه نگاهش کرد، دستش پشت کمرش نشست:

- بری ببینی که حالت بدتر از الان می‌شه، کوتاه بیا... اینقد خودت و مه‌گل رو اذیت نکن.

هستیریک وار تا جلوی درگاه رفت و دو بار از روی بی‌حواسی سکندی خورد که کوروش سریع زیربغلش را گرفت اما زمزمه جنون وارش را شنید:

- نه باید برم بینمش... باید... اون...

کوروش با تاسف دستانش را بالا برده و تسلیم وار پلک آرامی زد:

- باشه... باشه... تو آروم باش، می‌ریم.

آرتا هنوز هم زیرلب با خود زمزمه می‌کرد، حالش خراب بود، شنیدن خبر شوم صبح با تصویری که از گذشته تلخ داشته برایش گران تمام شده، طوری که طاقت یک داغ دیگر را نداشت... می‌ترسید اعتراف می‌کرد که از نبودن مه‌گل در این دنیا می‌ترسید، نفسی که بدون او می‌کشید را نمی‌خواست اگر...

- بیا بریم، الان از دکترش به زور اجازه گرفتیم... فقط تورو خدا دیوونه بازی در نیار که اون طفلک هم بترسه و خودزنی کنه!

مه‌گلش را می‌گفت!؟

خودزنی کرده!؟

آخ از دنیا نامردی که طاقت دیدن همین یک ذره خوشی را هم نداشت؛ کفش آهنین به پا کرده تا تمام زندگی اش را با خود ببرد، قصد کرده مه‌گل اش را از او بگیرد... آخ از دنیای حسودی که چشم دیدن نداشت.

از راهروی سفید با تابلوهای آرامش‌بخش که جملات امیدبخشی را با خط نستعلیق نوشته شده، حسی خوبی به بیننده‌ها القا می‌کرد؛ با سرگردانی و حیرت رد می‌شدند.

از راهرو عبور کرده از سمت راست وارد راهروی باریک تری شدند، این قسمت مهمه بیشتری نسبت به قسمت های دیگر داشت، در هرکدام بسته بود اما صدای جیغ و فریاد را به خوبی می‌شنیدند، کوروش نفس کلافه ای می‌کشد، هربار به دیدن مه‌گل می‌آمد از ضجه، داد و بیداد کردن بقیه به ستوه می‌رسید.

اما آرزو داشت حال جسمی و روحی مه‌گل خوب شود تا دیگر این مکان استرس زا را تحمل نکند، با بی‌قراری به نیم رخ آرتای مبهوت خیره شد، فکش مدام فشرده و نگاهش میخ در اتاق سفید بود.

همان اتاق آرزوهایش، همانی که هر روز بخاطرش این همه مشقت می‌کشید تا بلکه لبان معشوقه اش را بخنداند اما حیف ثمره اش تنها صامت و مسکوت بودن دلبرکش بود.

جورچین

- آرتا آگه برات مهمه، بهش امید بده نه این که هی براش شعر بخونی و بزنی زیر گریه، این طوری تمایلی به خوب شدن وزندگی نداره، این همین الان دکترش گفت: «آقای نیکزاد از لحاظ روحی خودشون به پزشک روانشناس نیاز دارند، شما ندیدین که وقتی بیمار دست به خودزنی میزنه، چه طور از وحشت خشک شده بودن ولی با دیدن خون، خودشونم پا به پای بیمار خودآزاری می کردند!»

آرتا هیچ نگفت، در واقع حرفی برای گفتن نداشت. خودش هم قبول داشت که پای مه گل وسط باشد؛ تمام منطق و اقتدارش پوچ شده و حرف شنونی هم از کسی نداشت.

- رسیدیم، چندتا نفس عمیق بکش بزار سرت یکم اکسیژن برسه تا دیوونه بازی در نیاری.

بی توجه به توصیه کوروش، بی هوا و مضطرب دستگیره در را لمس کرد، با تردید و دو دلی در را هول داد. از همان چارچوب در، نگاهش روی دخترکی که به سمت پنجره دراز کشیده، صورت زیبایش را در معرض دید او نبود، نوای قلب بی قرارش آرام شد اما با قدم های لرزان و سنگین از روی سرامیک به آرامی و قدم های هماهنگ شمرده رد شد طوری که اصطکاک کفشش با کف سطح سرامیک روی فضای مسکوت اتاق، سمفونی دلهره آوری پژواک کرد.

نفس حبس شده اش را با دیدن زخم های روی صورت و دستان کبودش به یک باره با میخکوبی رها کرد، دهانش باز و چشمانش دو دو زده تمام قد، روی صورتش میخکوب ماند.

قرمزی و جای خراش ناخن ها، گوشه لبش هم زخم برداشته انگار که مورد حمله دندان هایش قرار گرفته، حجم گرفته قفسه سینه اش با دیدن، بانداژ دور پیشانی و سرش بیشتر از قبل گرفت.

آب دهانش را به زور و زحمت قورت داده، با مکث کشداری مردد دست دراز کرده و با انگشت؛ باند دور سرش را با درد لمس کرد.

- آرتا...؟

بی اهمیت به تذکر کوروش، با دلتنگی خم شده و آرام و نرم، بوسه ای روی باند دور سرش نشانده، همان جا بی تاب و گرفته چشمه اشکش از کاسه نم دارش بیرون دوید، احساسش غوطه ور روی زوایای تمام رخ مه گل چرخید... چرخید تا رسید به چشمان بسته اش... آهی کشید و با دو دلی سرش را عقب کشاند.

دلش آرامش می خواست، آرامشی از جنس هوای دلبرکش، اما او بی وفا بوده که وقت آمدنش، به خواب سنگینی فرو رفته!

- آرتا...

دستش را بالا برد، کوروش با تعجب سکوت کرد، نگاهش محزون و متعجب روی آرتا و مه گل گرداند.

جورچین

سرش را خم کرده به دقت پلک های بسته اش را کاوید، لرز داشت؛ پشت پلک هایش می لرزید!... به دقت و جنون وار در سکوت به او با تامل چشم دوخت.

- بیداره!

کوروش با تاسف سری تکان داده با پنجه کشیدن جلوی موهایش، با گام های بلند انتهای تخت ایستاد و میله فلزی را سفت گرفت:

- نه، چون داره کابوس می بینه، دکترش گفت که بخاطر این که آرومش کنه بهش آرامش بخش با دوز بالا زدند، می دونی یعنی چی؟ یعنی حالا حالاها بیدار نمی شه و اما چشم های لرزشیش... ممکنه به خاطر دیدن کابوس باشه!

یعنی این که مه گل از زندگی راضی نیست، از این که هر روز می آی این جا و به جای امید دادن و انگیزه فقط داری کار رو خراب تر می کنی، بابا به خودت بیا مرد حسابی... ناسلامتی تو خودت پزشکی و این همه سال درس طبابت خوندی، اینه ثمره اون همه تلاشت؟

که مدرکت رو قاب بگیری و بزاری کنج دیوار اتاقت تا بگی من دکترم!

چرا تنهایش نمی گذاشت، چرا او هم مثل بقیه سوهان روح اش شده، درک نمی کرد، او هم درک نمی کرد... وقتی فلسفه آن همه سختی و تلاشش با رسیدن به مه گلش، همه وهمه دود شده و کاری از دستش بر نمی آمد!

عاجز بود و درمانده، در سکوت پلکی محکمی زده تا جلوی ریزش نم نشسته نگاهش را بگیرد، با دو دست روسری بد رنگ روی سرش را جلو کشید و گره اش را باز کرده با وسواس دو گره به پرک روسری زد.

- نگین می فرستن تیمارستان.

بی مقدمه گفت بلکه آرتا به خودش بیاید، دست از بی خیالی بردارد یک فکر اساسی راجع به فاجعه پیش و رویش کند.

سکوت کشدار آرتا، روی مخ اش یورتمه رفت که با غیظ زیر لب توپید:

- د یه چیزی بگو تا بفهمم من و...

- اون از اولش مشکل روانی داشت.

دستانش از بند تخت با شوکه زدگی رها شد، بدون پلک زدن فقط نگاهش کرد، هنوز به گوش هایش شک داشت.

آرتا بدون این که نگاهی سمت او بی اندازد، آستین چروک شده مه گل را دو لایه تا کرد اما دلش با دیدن کبودی ها، باران خون راه انداخت.

- اون موقع که سمتم می اومد بخاطر این که بتونه نظرم جلب کنه، کارهای عجیبی می کرد...

کوروش بی درنگ پرسیده در سکوت، منتظر ادامه حرف او ماند، آرتا سرش را برگرداند این بار جدی و طولانی نگاهش کرد.

- زمان دانشکده، کیفم از نامه های اون پر بود، هر روز یه دونه نامه گاهی هم هدیه مثل خودنویس، عطر حتی یه شاخه گل!

اول آش به پای بچگیش می داشتم اما وقتی دیدم توی دانشکده با هر دختری حرف می زدم، در غیابم با اونا جوری دعوا و تهدید می کرد که دیگه نتونن حتی ازم سوال درسی کنن دیگه چه برسه به حرف زدن... راستش یه کاری کرد دیگه هیچ جنس مونثی از ترسش سمتم نمی اومد، بازم بهش محل نداشتم گفتم با کم محلی ازم سردیم، بی خیال می شه اما بازم ول کن نبود... به دوستانم نزدیک شد در عوض منم از همه دوستانم دور شدم، تنهای تنها... تا این که به اصرار یکی از بچه ها که جشن گودبای پارتی گرفته بود، می خواست واسه همیشه بره استرالیا بخاطر زندگی و تحصیل... بگذریم مجبور شدم برم، خب نمی شد که نرم... با کادوی که خریده بودم رفتم اما کاش نمی رفتم... بقیشم خودت می دونی...

کوروش نفسش را پرصدا بیرون فرستاد، با حرص آشکاری زیر لب غرید:

- پس حتما می فرستنش دیوونه خونه!

آرتا محزون پلک سختی زده و دستی روی صورت ملتهبش کشید:

- اون مهم نیست، الان مهم ترین چیز؛ سلامتی و خوب شدن مه گله!

کوروش حرص زد:

- د نه د، اون جونور مارموز اگه بره دیوونه خونه، بازم ممکنه برات دردسر درست کنه، من چشمم ترسیده این دختره ندیدی توی

دادگاه چه جووری جیغ و داد راه انداخته بود که تو ومه گل شوهرش رو کشتین!

پوزخند تلخی زد و نگاهش را به پری زیبای پژمرده روی تخت دوخت:

- شوهرشم بدتر از خودش! یه معتاد عوضی که زندگی عزیزم رو خراب کرد.

جورچین

کوروش کلافه دستی روی صورت ملتهبش کشید، حرف زدن با آرتا توفیری در اوضاع پیش به رو نداشت. خودش هم مستاصل و عاجز مانده که باید چه کند، وقتی که هم مه‌گل هم آرتا در شرایط روحی مناسب نبودند، این خیلی بد و افتضاح بود.

در دلش عزا گرفته بود که آرتا تکانی خورده با لحن غریبی سرش را بالا گرفته به سقف مات خیره ماند.

- خدایا، من چی کار کنم؟

کوروش متعجب سرش را مایل کرده، با تر کردن لبانش، بی درنگ پرسید:

- چی شده؟

پلک چشمش می‌پرد، هربار خیلی ناراحت و عصبی می‌شد این حالات سرگردانی و تیک عصبی سراغش می‌آمد. سرش را به سمت کوروش مبهوت برمی‌گرداند با تمام وجود و عجز نالان می‌کند:

- من بدون مه‌گلم چطور زندگی کنم؟

تحت تاثیر عواطف عشق و علاقه اش، با لبخند محوی دستش را روی شانه دوستش قرار می‌دهد، با لحن خوش و امیدوارانه زیر لب پیچ می‌زند:

- این حرف رو زن، خدا بزرگه... حتما یه دری برات گشوده می‌شه، فقط خودت رو نیاز مرد... تو بدتر از اینارو پشت سرت رد کردی اینم به امید خدا می‌گذره... تازه به این فکر کن مه‌گل خیلی قویه و عاشق که بخاطرت دوباره برگشت به زندگی...

آرتا آه عمیقی از سینه پرسوزش خارج کرده با غم انگیزترین لحن ممکن پلک بست:

- من عاشق شدم، عاشق مه‌گل... عزیزدلمه تموم جونمه... من به امید خوب شدنش دارم تموم سختی‌ها رو تحمل می‌کنم... حتی یه ذره از علاقه و عشقم نسبت بهش کم نشده و برعکس بیشتر از قبل شده، قبلا اگه یه علاقه ساده بود ولی الان... اون زمان یه نشون بچگی بود ولی حالا...

آه عمیقی تر کشید که فضای مسکوت اتاق هم از آه سردش به خود لرزید چه برسد به دختر صامتی که روی تخت کز کرده.

- ولی الان که جونم به جونش وصله و نفسم به نفسش، آخ خدا که چقد سخته اون رو اینطوری توی اتاق بی روح می‌بینم دلم خون می‌شه... می‌شکنم و کمرم زیر این بار شکسته شده، منی که به جزء مه‌گلم، هیچ دختر دیگه ای به چشمم نیومده حتی توی غربت... مه‌گل مالک قلب منه، می‌دونی؟

پرغلیظ دندان سایید:

- حالا مامان باهام اتمام حجت کرده آگه بی خیال مه گل نشم، شیرش رو حلالم نمی کنه گفت: «حلالت نمی کنم آگه این دندون لق نکنی» صبح چیزی نموند که بهم نگه، از عاق گرفته تا حروم کردن شیر و زحمت عمری که واسم کشیده!

نفس کشداری کشید با تامل کنار مه گل صامت رفته دست روی سر باندپیچی اش کشید، خم شده با عشق عمیقی، دوباره مهری روی پیشانی معشوقه اش کاشت. لبخند تلخی زد... بدون نگاه کردن سریع و گام های بلند از اتاق خارج شده، بدون توقف و با سرعت از راهروی خوفناک عبور کرده... پشت رل نشست، سرش را روی فرمان گذاشته و چند لحظه در آرامش فضای اتومبیلش، در فکرش به فکر یک جمع بندی؛ سر و سامان دادن افکارش و یک فکر اساسی داده، پی در پی نفس عمیقی کشیده تا بغض اش را قورت دهد، دستش روی دکمه استارت لیز خورد. مصمم با تیک آف به سمت خانه دایی اش شتافت...

تمام تن اش نبض عاشقی می زد، هربار با کوبش قلبش، تنها یک اسم فریاد بلندی می کشید "مه گل"

حالا اطمینان داشت که عشق اش ارزش جنگیدن با همه را دارد اما باید با مادرش خیلی جدی تر از همیشه صحبت کند. اگر آینده اش برای او مهم است باید همان دختری که دوست دارد، خانواده اش هم بپذیرند، گوش آگه عزیز است باید گوشواره هم عزیز باشد.

با نفس بلندی دنده را تکان داده سمت خانه عشقش راند، جدی و با اقتدار اطمینان.

زنگ ورودی را زده، بعد از چند دقیقه خدمت کاراشان، فریباخانم در را گشود.

نگاه اش دو دو زده با سلام خدمتکار، تنها سری تکان داده با پا گذاشتن داخل نشیمن متوجه حرف زدن و قهقهه طنازی شد.

جاخورد، چندبار پلک زد با تعجب نگاهی به در و دیوارها البته لوستر بزرگ و چراغانی وسط سالن انداخت... پشت گردنش تیر کشیده با اخم های درهم سرش را سمت فریبا چرخاند:

- این جا چه خبره؟

فریبا دست هایش را درهم قلاب کرده با احترام سری جنباند:

- راستش آقا آرتا، مادرتون...

- اومدی پسرم؟ بیا... بیا بین کی اومده؟

جورچین

پیوند اخم هایش از این محبت عجیب مادرش با این که صبح جنگ اعصاب داشتند، با تعجب و غیظ پیوند کوری خورده با تعلق لبش را جوئیده به سمت پذیرایی راه افتاد.

نگاهش روی چهره خندان مادرش بود که صدای نازک و طننازی حواسش را جمع سمت چپش کرد، شخصی که در نگاه اول همانند فرشته های بی بال در کمال زیبای کم از فرشته ها نداشت اما... همزمان با دختر جوان وزیبا، زنی شیک پوش نرم گفت:

- سلام، پسرم؟

متعجب و گنگ جواب خانم را داد:

- سلام از ماست خانوم...

سپس با کنجکاوی سری تکان داده نگاهش را با استفهام به مادرش دوخت:

- چیزی شده؟

پوران دخت لبش را گزیده با ابرو به دخترک شیک پوش وطنناز اشاره کرد:

- عزیزم، فلورجون وایشونم دخترشون پروانه خانمه، من ازشون دعوت کردم تا...

زن جوان و پخته ادامه حرف پوران را گرفت با لحن نرمی افزود:

- بله... برای آخر هفته یه مهمونی تدارک دیدیم اومدیم خانواده محترم تون رو دعوت کنیم.

دست مردانه اش کنار پایش مشت شد، دندان روی هم سایید. نگاه جدی و ابروهای اخم آلودش را به پروانه بی نوا دوخت که دخترک جاخورده با تعجب و مات نگاهش کرد.

- خوشبختم اما بنده آخر هفته جا دیگه ای دعوتم، شرمنده.

عقب گرد کرد که لحن خشک مادرش، امان به او نداد تا قدم از قدم بردارد.

تا پای راستش را برداشت با لحن مادرش که زیر پوستی نامحسوس بود، او را از حرکت باز داشت:

- پسرم تو که نمی خواهی خانواده افخم ناراحت بشند؟ بالاخره دوست نزدیکیم و خوبیت نداره بهونه بیاری!

از حرص و خشم دست هایش می لرزید، بزاق دهانش بخاطر ترشح بیشتر شده، پلکش باز می پرد... چرا مادرش او را در عمل انجام شده قرار می داد...

باز خواست بی تفاوت باشد که این بار شمشیرش را از رو بست:

- آرتاجان من ازشون خواهش کردم تشریف بیارن اون وقت تو، من و مهمون رو تنها می‌زاری، من این رو بهت یاد دادم؟

هیچ از مهمانی و رو دروایسی مادرش خوشش نمی‌آد، نفس کلافه ای کشیده با حرص دو قدم باقی مانده را عقب برگشته به ناچار روی مبل تک طرح مشکی وطلایی می‌نشیند. بی حوصله دست زیر چانه زده و پا رو پا انداخته... کت اسپروت سرمه ایش هم روی دسته مبل قرار داده، بی توجه به نگاه تیزشده دخترک؛ درحالی که آستین پیراهن مشکی اش را تا می‌زند، نیم نگاه جدی هم حواله گستاخی پروانه می‌کند که با لبخند لوند و ناز او مواجه شد.

شوکه شد اما سریع با خشم و فکی فشرده سرش را پایین انداخته به دست مشت شده اش چشم‌دوخت... مانده بود چه کند. خدا را صدا زد. نگاه بی‌پروای پروانه هم رهایش نمی‌کرد که آوای تلفنش در جیب کتش طولانی در فضا بلند شد.

دلتنگت می‌شم، بکش دست نوازش روی سرم پیشم...

بشین در دو دلالت رو می‌خرم میشم...

پناهم غصه هات، مال خودم بامن،

مدارا کن که بعد عاشق شدم که چشمت... قرارم گرفت رو گرفت از من... به من رحم کن بهم خیره نشو اصلا

موهات... موهات...

با دلتنگی با تصور چشمان یشم معشوقه اش، تلفن آیفون اش را چنگ زده با لبخند کجی با دیدن عکس روی صفحه اش، بی اهمیت به حضور سه فرد کنجکاو، آیکون سبز را فشار می‌دهد.

- الو...

- سلام، یه خبر دارم.

کنار شقیقه اش را خاراند.

- علیک سلام، جانم بگو؟

کوروش مکثی کرد:

- راستش خبرش زیاد خوب نیست اما...

آرتا با تعجب و کنجکاو دسته مبل را چنگ زد:

- خب؟

کوروش نفسش را پرصدا رها کرد:

- نگین حامله است!

- کی حامله است؟!

آرتا یک لحظه استوپ کرده اما بادیدن نگاه خیره و گوش تیز کرده سه زن مقابلش، گوشه لبش کج بالا رفت با عذرخواهی از روی مبل بلندشده به سمت اتاقش راه افتاد:

- تو از کجا خبردار شدی؟

کوروش باغیظ حرص زد:

- من تموم حواسم پیش اونه چون ازش می ترسم، اون مارگزیده است و ممکنه هرکاری برای انتقام از شما بخاطر کشته شدن شوهرش کنه...

سرش را با تعجب بالا فرستاد، در شکلاتی اتاقش را گشوده و داخل اتاق با سبک اسپروت مردانه شده روی تختی که در ظاهر یک نفره اما در واقع بزرگتر از حدش معمولی بود، خشک شده نشست.

چنگی به خرمن مجعدش داده با کلافگی روی تخت می نشیند:

- خب، که چی؟

کوروش ماتش برد، بی خیالی آرتا برایش علامت سوال بود، شوکه با تعجب پرسید:

- برات مهم نیست؟

عطسه ای زد با سرانگشت زیر بینی اش را لمس کرد:

- واسه چی باید مهم باشه؟

نمی فهمید، این آرتای خونسرد و بی تفاوت را درک نمی کرد به هیچ عنوان قابل باور نبوده که خطر را احساس نمی کرد... یا زیادی رد داده یا هنوز توی شوکه مه گل سپری می کرد.

جورچین

- می گم نگین حامله است، یعنی این که رای دادگاه بخاطر حامله بودنش ممکنه تخفیف هم بدن... اگه کاری نکنیم سایهش روی زندگی تون همیشه است، متوجهی؟

آرتا دچار خلل روحی شده، زوال عقلیداشت انگار. باید کاری می کردند تا دیر نشده.

- الو آرتا هستی؟

با تقه ای که به در اتاقش خورده و سرک کشیدن فریبا و آوردنده پیام مادرش، سکوت کشداری حاکم شد.

- خانوم گفتن سریع تشریف بیارین، مهمونا منتظر تون هستند.

پوف کلافه ای کشیده، با دست اشاره ای به آمدن کرده، دم گوشی پیچ زد:

- برم تا مامان خودش نیومده بالا.

کوروش کنجکاو وجدی پرسید:

- چرا، مگه چه خبره؟

کج خندی زده، بی اهمیت پشت موهایش را خاراند:

- بد پيله کرده تا پروانه رو قالب تنم کنه!

کوروش هنگ کرد، چندبار حرفش را در ذهن هلاجی کرده سپس متعجب و کنجکاو افزود:

- پروانه دیگه کیه؟

نیشخند تلخی زد، پایش روی فرش کهربایی نه متری اتاقش کشید:

- دختری که مامانم برام در نظر گرفته، شنیده بودیم قدیما دخترا رو به زور شوهر می دادن اما حالا برعکس شده، طرفم الان این جاست... به گمونم برید و دوختند منتهی می خوان من رو توی عمل انجام شده بزارن اما من نمی زارم...

یک باره صدای دایی اش هرمزخان در پستوی ذهن خسته اش پررنگ پژواک شد.

" من نمی خوام خواهر و برادریمون بخاطر شما دوتا بهم بخوره، اما رضایت می دم به خواسته ات... ولی قبلش سعی کن پوران رو راضی کنی تا بعدا حرف وحدیثی نمونه "

دستش مشت شد و آهی کشید، سرش را بالاگرفت به طرح ابزار سقف که با مهارت معمار مدرن طراحی شده، چشم دوخت:

- به هر حال من کار خودم رو می‌کنم، نمی‌زارم کسی برام در زن زندگیم تصمیم بگیره.

کوروش لبخند کمرنگی زده با امید لب زد:

- ان شاء الله، دعا می‌کنم... فعلا.

با فعلا گفتن، تلفن را قطع کرده نیم‌نگاهی به اتاقش انداخت، کمد دیواری توسی با میز و چراغ مطالعه، پرده توری سفید ساده، قاب شاسی عکس خودش با غرور چشمانش که روی دیوار نصب کرده بود... گیتار کوچکی که از آمریکا آورده با توپ والیبال جدیدی که تازگی‌ها سفارش داده بود تا برای مه‌گل کادو بدهد اما... دستش مشت شده، نفس پرصدایی رها کرده با قدم‌های سنگین به سمت پذیرایی می‌رود.

دستی به پیشانی کشیده و نگاهش را به اطراف چرخاند، همین که کنار مادرش ایستاد. پوران با لبخند تصنعی زیر لب گفت:

- چقد طولش دادی مادر، ناسلامتی مهمون داریم و تو، همش با موبایلت ور می‌ری!

آرتا بی‌حوصله از گله مادرش، سری سمت مادر پروانه چرخانده با احترام سری بالا فرستاد:

- متاسفانه مشکلی پیش اومده که باید از حضورتون مرخص بشم، با اجازه...

فلور متعجب خواهش می‌کنمی بلغور کرد اما پوران دخت با حرص و خشم نامحسوسی دسته مبل را چنگ زد، به پسرش خیره شد که با گرفتن کت اسپروتش قصد خروج را دارد.

نفهمید از روی حرص، زبانش روی دهان چطور چرخید:

- بازم می‌ری دیدن دختر هرمز؟

آرتا خشک شد، پایش میان زمین و هوا معلق ماند... حالا دیگر اطمینان داشت که مادرش قصد عقب نشینی ندارد که هیچ بدتر نمک روی زخم او شده و درحال زجر دادن او.

- می‌بینی فلورجون، بچه‌ها دیگه احترام پدرومادرشونم نگه نمی‌دارن... می‌خواد بره دیدن دختر مریض، همونی که بود و نبودش تو دنیا فرقی نداره چون یه تکیه گوشت افتاده گوشه...!

آرتا نفس زد، خروشید با خشم و بغض غم.

جورچین

- دختری که خودتون برام نشونش کردین همون دختر هرمز و برادرت آره، قبلا عروس قشنگت بود یا لااقل مه‌گل خانم؛ حالا شده مریض!

دیگه بود ونبودش فرقی نداره!؟

قفسه سینه اش با درد بالا وپایین شد، وقتی یاد چشمان نفس زندگی اش، مه‌گل افتاد که از اون همه سرزندگی و زیبایی؛ حالا به تکیه گوشت اضافه شده و...

غیظ کرده با حزن افروزی که نفرت آشکاری را زبانه می‌کشید، پلک می‌بند به روی چهره مات مقابلش.

- مه‌گل بخاطر من به این روز افتاده... به خاطر من از اعتبار و معروفیت و زندگیش عقب مونده... به خاطر من به این حال رقت انگیز گرفتار شده...

باحرص بیشتری به سینه پردردش کوبید، سه بار پشت سرهم به قفسه خودش کوبید و داد کشید:

- اون طفلک داشت زندگیش می‌کرد اما عشق من و سربه‌هوایم اون رو ته چاه انداخت... کسی که این وسط باید جای مه‌گل اون خراب شده زیر یه مشت آرامش‌بخش و قرص روان باید باشه اون منم نه مه‌گل... اونیم که باید از همه حرف بشنوه منم نه اون بی‌گناه... پس سعی نکنید پا روی خواسته من بزارید و بگید مه‌گلم چیزی کم داره یا...

دستش مشت شد، این بار تیرکلمات زهرآگین و قاطع اش به سوی پروانه مبهوت شلیک شد:

- یه سوال می‌پرسم دوست دارم صاف و ساده جوابم رو بدین؟ می‌دین؟

پروانه متعجب تنها به تکان دادن سر اکتفا نمود که آرتا نفس عمیقی کشیده و کلام منطقی اش را به گوش همه رساند.

- اگه شما جای مه‌گل بودین، حاضر بودین به پسری که زده آبروی شما رو همه جا بُرده و تازه براتون دشمنی هم پیدا کرده که قصد جونتون داشته، صرف نظر این که فقط یه نشون کرده بودیم، با بنده ازدواج می‌کردین؟

پروانه جاخورد، رنگش زرد شده و مردمک چشمانش گشاد شد.

- من... من...

آرتا پوزخند واضحی زده، سری برگردانده خطاب به پوران فاتحانه سری جنباند.

هیچ دختری نه می‌تونه مثل مه‌گل باشه نه می‌تونه شرایط اون رو درک کنه... اگر کسی بخواد این وسط گذشت کنه و منت بزاره، فقط و فقط خود مه‌گله نه کس دیگه... تمام.

کتش را گرفته بی توجه به چهره سخت شده پروانه و رنگ پریده اش، البته پوران خشمگینی که خصمانه، نگاهش تا رد خروجی آرتا چشم دوخته.

فلور ناراحت و دلخور از برخورد نامناسب پسر جوان پوران، سری به پروانه تکان داده با اشاره فهماند که باید بروند.

اما پروانه...

پروانه با دلی که برای اولین بار برای کسی لرزیده که بار اول دیده بود، از جسارت و شهامت کلامش خوشش آمده، از این که پسری بدون نگاه بد و کاملاً مردانه برخورد کرده و غرور را نشانه گرفته... احساس خاصی در تمام وجودش نبض زده، با دستی لرزان کیف دستی اش را برداشته با سری افتاده همراه مادرش فلور با کمی تعارف کردن پوران برای صرف شام، راهشان را کشیده و راهی خانه اش شدند اما کسی خبر نشد که پرنده عاشقی از بالا سر پروانه پرواز عاشقانه کرده و دل دخترک در گرو یک جفت چشم جدید مشکی گیر کرد و تمنای او را در دل پرتلاطم اش پرورانده.

کوروش با حرص موهای لخت نیمه بلندش را چنگ زده با اخم به محیا چشم دوخت:

- می‌شه بدونم مادمازل از کجا می‌دونن؟

محیا با بی‌تفاوتی شانه ای بالا انداخت، آدامس داخل دهانش را گوشه لپش کشاند:

- از بقیه شنیدم، بقیه هم از زبون پوران خانم.

کوروش سری به تاسف تکان داده بی توجه به محیا نگاهش را به درخت کاج مقابلش دوخت، اول صبح با تماس محیا و قرارش برای ورزش صبح‌گاهی این پارک سرکوچه اشان، ابدا او را به فکر نینداخته بود که شاید موضوع دیگری غیر از خودشان باشد.

آواز گنجشک‌ها، وزیدن باد و رایحه مطبوعی از عطر شیرین و گرم محیا، او را سرمست از این صبح دل‌انگیز کرده بود اما با خبرچینی محیا، اوقات دل‌انگیزش را به ای کاش مبدل ساخت.

شاید اگر محیا کمی خویشتن داری کرده و زبان به کام می‌گرفت الان هردو از کنارهم بودن در فضای آزاد پارک و ورزش دونفره ای اشان نهایت لذت را می‌بردند اما...

- حالا چرا تو چرا اینقد بی خیالی؟

محیا چشم از دخترشیک پوشی که هدفون به گوش زده درحال دویدن است، گرفته باچشمان ریزشده به نیم رخ جذاب وجدی کوروش زل زد:

- هوم؟

دندان فشرد، با اخم غلیظ شانه به شانه اش سایید، از روی سرشانه جدی پرسید:

- اون کوفتی توی دهنت در بیار بنداز سطل بغلی، دارم باهات حرف می‌زنم حواست به من باشه.

گوشه لبش را کج کرده با پوزخند با دو انگشت سبابه و اشاره آدامس سفت شده که بی مزه و بدطعم شده را از دهان بیرون آورده با حرص آدامس چسبانک کف انگشتش را با دستمال کاغذی گرفته، دست دراز کرده و آشغال کف دستش را درون سطل زباله کنار نیمکت پارک می‌اندازد.

- خب، اینم از این... حالا بگو دردت چیه؟ چرا تو عین کتلت توی روغن داغ، جلز ولز می‌کنی؟

قفسه سینه مردانه اش آرام بالا و پایین شد، دو انگشت دو لب های برجسته اش کشید:

- دلم نمی‌خواد دنبال حرف بقیه باشی، به مه‌گل که سر نمی‌زنی یه دل‌نگرونی و دلسوزی هم که نداری، پس تو چه رفیق هستی؟

محیا پوزخندی زده، سرش را پایین انداخته به نوک کفش اسپروت سفید برند نایک اش خیره شد.

- مه‌گل رو دوست دارم ولی آرتا رو نه... هروقت خواستم برم پیشش، آرتا اون جا بود... بعدشم رفتن و نرفتن من چه فرقی به حال مه‌گل داره؟ جز این که برم اون جا ناراحت بشم!

تازشم من فعلا درگیر کلاسامم.

کوروش متاسف سری تکان داده، نگاه پرحرفش را از صورت معشوقه اش گرفته، دوباره به درخت کاج ارس شده چشم دوخت...
لختی سکوت، صدای خش‌خشی به گوشش خورد و پشت بندش صدای کلافه محیا درحالی که کیف دستی را در دست گرفته و کنار او ایستاده، جدی و مدعی پرسید:

- چته تو؟ چرا همش به فکر اونایی؟

هربار خواستم باهات حرف بزنم تو همش حرف آرتا و مه‌گل پیش کشیدی!

والا خسته شدم، دوستته اصلا رفیق فابریکت، ولی دیگه باید اینارو ازهم سوا کنی وگرنه که نمی شه!

هرچی هم کوتاه می آم تو باز طلب کاری... الانم چندوقته اصلا نتونستم لبخندت رو ببینم، همش تو خودتی... تازشم مدام دنبال کار وکیل و دادگاه اونایی درصورتی که هیچ دخلی به تو نداره... شده یه بار باهم بریم بیرون اصلا سینمایی، رستورانی ...

دستانش را محکم به دو طرف بدنش پرت کرد با غیظ و غم افزون به خودش افزود:

- شده بررسی دردت چیه؟

مگه نمی گفتی دوستم داری، مگه نمی خواستی یه فرصت دوباره بهت بدم؟

پس چرا تا می آم بهت امیدوار بشم یهو زیرپام رو خالی می کنی، اینه رسمش؟

کوروش در سکوت و معنادار بدون هیچ کلامی فقط نگاهش کرد، نگاهی که انبوهی از حرف های ناگفته پشتش خوابیده، نگاهی که فریاد رسا بود.

محیا با حرص درحالی که گوشه لب اش را گاز گرفته دستی جلوی چشمان جدی اش تکان داد.

- اون جووری هم نگام نکن کوروش، مگه من خواستم این اتفاق برای اونا بیفته؟ ناراحت شدم و دلم سوخت، ولی دیگه قرار نیست به خاطر اونا تارک دنیا کنیم؟ به خودت یه نگاه بنداز، پسری که از صبح تا عصر توی شرکت کار میکرده الان از صبح تا بوق شب دنبال کارای رفیقشه!

تو باید حد تعادل رو حفظ کنی نه این که تموم وقت بیست و چهارساعت فکر و ذکر بشه اونا، بابا یه نگاه بنداز بین این دختره بدبختی که کنارته، دلش به چی تو خوش باشه؟

نه اهل پارتی، نه اهل تفریح، نه اهل مسافرت... بگو من باید چیکارکنم باهات، هوم؟

کوروش در دل اعتراف کرد که چقد به این دختر ظلم کرده و او را توی اوضاع آشفته ندیده، اگر زودتر حرف های تلنبار شده دلش را گفته؛ قطعنا زودتر چاره ای یافته و دل عشقش را نشکسته بود.

لبخندمحوی کنج لبانش نشست، نیم خیز شده دست دراز کرد و دست راست محیا را در کف دست گرفت:

- حق داری عزیزم، می دونم ازت غافل شدم و...

آهی کشید و دست ظریفش را کشیده و او را کنار خودش روی نیمکت نشاند، آرنجش را از پشت دور شانه محیا حلقه زده و انگشتان زمخت و تیره رنگش را لای انگشتان ظریف و کشیده محیا قفل کرد، با خیرگی به ناخن های تمیزش زل زد.

- عزیزم، تموم حرفات رو قبول دارم الا یه چیزش!

محیا از نزدیکی کوروش به خودش گر گرفته و تپش قلبش تندتر از قبل شده، دلش خواستار نرمش بود اما عقلش! امان از عقلی که جدال با احساس و دلش دارد.

- چی؟

دم عمیقی گرفت، سرش را تمایل به چپ کرده و لبش را از روی شال نرمش به لاله گوشش چسباند، نرم با ولوم بم و گیرای پیچ زد:

- بزار این قضایا به خوبی تموم بشه، اون وقت من چاکر تو و تفریحاتم هستم... اصلا خودم پا پیش می‌زارم برای امیر خیر که دیگه راحت به مسافرتمون هم برسیم، چطوره؟

محیا سرخ شده از شرم، لبش را ناز زیر دندان اسیر کرده و با لرزش خوشایند و شیرینی نجوا کرد.

- می‌دونی واسه خودم نمی‌گم، درسته بهم علاقه داریم اما باید با دید باز برخورد کنیم، باید واقع بین باشیم... این درسته تو همش پی آرتا و گرفتاریاش باشی، در صورتی که خودش اصلا اهمیت نمی‌ده؟ پس خودمون دوتا چی؟ نباید پیش هم تفریح کنیم، مثل همه زوج‌ها، بریم مسافرت، شهربازی، رستوران، سینما ...

کوروش دست قفل شده اشان را روی لب هایش گرفته و مهر آرامی روی پوست سفید و نرم معشوقه اش نشاند:

- می‌دونم عزیزم، ولی چی کارکنم، آرتا الان تو شوکه اصلا تو حال خودش نیست... دچار یه نوع عشق هیجانی شده البته دکتر مه‌گل گفت وگرنه با این دیوونه بازیای آرتا، منم به عقل اش شک می‌کردم!

کم چیزی نیست، بعدلیسانس هشت سال امریکا بوده دکترای جراحی قلب و عروق گرفته اما بازم...

کج‌خندی زد، با شصت، پشت دست محیا را نرم وبامحبت نوازش کرد. دلنواز و دلنشین.

- عزیزدلم آدم باید به دوستاش کمک کنه، الان اونا به ما نیاز دارن به خصوص مه‌گل، چون همه چیز رو می‌فهمه می‌شنوه، می‌بینه اما نمی‌دونم چرا هیچ واکنشی نشون نمی‌ده، بالاخره همه ما آدمیزادیم و ممکنه برای هرکدوم از ما پیش بیاد، اگه جای من و آرتا عوض می‌شد تو بازم این حرفارو می‌زدی؟

محیا خجالت کشید اما از خواسته اش کوتاه نیامد، بلکه با زوم به دستانشان، به نیم رخ چرخیده، فیس در فیس کوروش با لبخند نازی نجوا زد:

- منم اینارو می دونم ولی لااقل یه وقتای هم به فکر خودمون باش، اومدیم خدای نکرده مه گل به این زودیا خوب نشد، اون وقت تکلیف ما چی می شه؟

بدون پلک زدن به نی نی چشمان زیبای معشوقه اش با تب وتاب نگریست، محیا هم بی پروا و جسورانه با اندکی شرم به دوئل چشمانش تاخت، با زدن لبخند کمرنگی دست دراز کرده و چندتار موی روی صورتش را پشت گوشش فرستاد.

- امشب با خانوادم حرف می زنم تا قرار خواستگاری اینا رو با مادرت تعیین کنه، اون وقت من دربست خدمت شمام، خوبه؟

محیا کلافه پوف کشید، نگاهش را از چشمان مشتاق کوروش کند به پیاده رو دوخت، ذهن اش هنوز پراز تشویش و تردید دولی داشت؛ آن وقت کوروش...

- من چی می گم تو چی می گی!

حرفی از جایش برخاست، کوروش میبھوت به یک دفعه ای بلندشدنش، متعجب سری تکان داد اما دستش را رها نکرد.

- چی شد؟

محیا کلافه و خسته بود، حوصله بازخواست و سوال جواب را هم نداشت. بدون توجه دست چپش که اسیر انگشتان قدرتمند کوروش بوده را محکم تکان داد:

- می شه ول کنی؟

باید برم دیرم شده، کلاس دارم.

کوروش با خیرگی اجزای صورتش را کاوید، یک سوال پررنگ در مغزش وول میخورد. این که محیا، محیای همیشگی نبود!

جورچین

بدون حرف از جایش برخاست، همان دست را همراه خودش کشاند همزمان هم محکم و جدی لحن آمرانه اش به گوش محیا رساند.

- هر جا خواستی خودم می‌رسونمت.

محیا بی میل و بدون رغبت هم‌پای او گام برداشت اما در پستوی افکار پرتردیدش، شک دست و پنجه نرم کرده با یک حساب دقیقه ای، خواست کمی با دلش راه بیاید.

مردی مثل کوروش خواهان زیادی داشته، کم و بیش هم نظر دختران فامیل راجع به کوروش می‌دانست؛ نظر خانواده اش هم کاملا واضح بود، مثبت، چراکه رهای از آن جهنم و پدرهمیشه عصبی بهتر از این هم نمی‌شد، شاید کوروش برای آرمان‌هایش احترام می‌گذاشت... برای پسری مثل او که سرش گرم کار و زندگی است و مثل خودش در قید و بند مهمانی و دوستان آن‌چنانی هم نبود، بهتدین گزینه انتخابی اش، همین کوروش که مردانه روی پای خودش ایستاده، بدون شک بود.

تلفن اش را از کنار گوش پایین آورده با خیرگی از پشت پنجره به بیرون زل می‌زند، زمستان در حال اتمام است و کم کم به بهار و شکوفه‌های درختان آلو و سیب نزدیک می‌شوند...

- داداش؟

تکان آرامی خورده بدون این که برگردد، جواب کوتاهی می‌دهد:

- چیه؟

آناهیتا مردد در سوال اش، دستی به لبه کمد دیواری اش زده و به بدنه کمد تکیه می‌زند.

- با کی داشتی خارجی حرف می‌زدی؟

پوزخندی زده و چشم از گربه سیاه پشمالوی کنار سطل مکانیزه کوچه گرفته به خواهر کوچکش می‌دهد، دو قدم جلو رفته سرش را جلو گرفته و چشمانش را ریز، سری برایش کج می‌کند:

- گوش و ایستادی تو؟

آناهیتا با تردید لبخند سریعی و دست‌پاچه ای زده دستی به موهای بلندش کشید.

- من؟! نه، بخدا فقط دیدم خیلی تند داری به زبون اجنبی حرف می‌زنی، خب کنجکاو شدم دیگه!

جورچین

چشمان اش را ریزتر کرده و مقابل صورتش، دست راستش را کنار کمد دقیقا دم گوشش قرار داد، باجدیت و پرتحکم سری بالا فرستاد.

- دیگه چیا فهمیدی، فضول خانوم؟

بزاق اش را به زحمت بلعید، طوری که صدای فرودادن آب دهانش را، آرتا هم شنید اما لحظه ای عقب نشینی نکرده و مصمم با نگاهش او را بابت استراق سمع مواخذه می کرد.

- به خدا داداش من هیچی از مکالماتون نفهمیدم!

نفس عمیقی کشیده و با سری کج کردن، بحث را عوض کرد، پلک محکمی می زند:

- توی شرکت کوروش اینا کار می کنی؟

رنگ دخترانه اش گلگون شد، سرش را با تائید تکان داد، لبخند کمرنگی زده و دستش را برداشته سمت لپ تابش می رود.

- دوست داری توی کالج امریکا درس بخونی؟

آناهیتا جاخورد، چندبار پلک باز وبسته کرد درنهایت مردد و دو به شک پرسید:

- واسه چی می پرسی؟

صندلی میزش را کنار زد و بی تفاوت شانه ای بالا انداخت، سیستم موزیک را روشن کرده و صدایش هم متوسط قرار داد:

- واسه آینده خودت می گم وگرنه واسه من فرقی نداره، من که درسم تموم شده بعداز اون قضایا هم فرصت نشد مطبم راه بندازم اما از دانشگاه تهرون برام رزومه اومده یعنی مدیریت شون خواسته به عنوان استاد برسم به دانشجوهاش تدریس کنم ولی من تمرکز ندارم تا...

آناهیتا زیرکانه ادامه داد:

- مه گل حالش خوب بشه و شماهم به مراد دلت برسی، درسته؟

لبخند تلخ و غم انگیزی می زند، با انگشت اشاره خطوط نقوشی روی میز چوبی می کند.

- آره ولی همش این نیست.

آهی می کشد گوشه ابرویش را با کلافگی می خاراند:

- مامان اصلا کوتاه نمی آد از طرفی اصرارش برای رفتن به مهمونی دوستش، از اون طرفم من رو قسم و آیه می ده.

آناهیتا درک می کرد، خانواده اش را خوب می شناخت مادرش هم... پوران دخت، زنی که آبرو و حرف مردم برایش مهم تر از همه چیز بوده حتی پیشرفت و زندگی بچه هایش، برای او تنها که ملاک ازدواج را در پول و ثروت می بیند؛ درک حال آرتا و عشق جوانه زده قلب اش کاری دشوار و بس مشکل می بود.

آخر او از قسم زنان نبود که به قلب و احساس کسی اهمیت دهد، تنها خوشبختی را در کمالات و ثروت؛ پایه تمام مهمانی های فاخرانه و مجلل می دید.

فریدون خان هم تابع همسرش، از هیچ تلاشی فرو گذار نبود تا همیشه پوران دخت راضی و غرق در تجملات راضی نگه دارد.

بعد از لحظات کشداری، آرتا چنگی میانه موهایش کشید، از روی سرشانه به خواهرکش دوخت.

- دارم کارام می کنم که برگردم امریکا.

آناهیتا شوکه شد، هیجان زده و قلبی نبض زده سمتش پا تند کرد، لبه صندلی اش را چنگ زد:

- واسه چی؟

سکوت و نگاه حزن وار آرتا، خط روی افکارش زد با نگرانی و ملاحظه سری سمتش مایل کرد.

- نکنه به خاطر رفتار مامانه؟

آهی از سینه بیرون فرستاد، صندلی گردانش را چرخاند رو به روی خواهرکش دست به سینه، ابروی بالا انداخت.

- یه قضیه اش اینه ولی همه اش نیست.

آناهیتا کلافه و بی حوصله دستانش را روی سینه اش قفل و خود را بغل کرد، ایستاده مظلوم لب برچید.

- چرا امروز هی می گی این همش نیست و... چرا نسبه حرف می زنی که من؛ نفهمم؟

خب لب کلوم یه جوری بگو که منم بفهمم، آخه!

لبخندشیرینی زده و به قد وقامت رعناى آناهیتا چشم دوخت اما چیزی از ذهن اش گذشت.

- تو دوست داری مه گل زن داداشت بشه؟

دختر بی نوا چندبار با دهان باز سر و صورت برادرش را کاوید، انگار به عقل سلیم اش شک داشته باشد. درنهایت با لبخند پهنی که دندان های سفیدش را به رخ کشیده، سری به موافقت تکان داد:

- من از خدامه که دختردایی زن تو بشه، کی از مه گل جون بهتر؟

منتهی مامان دلش با این وصلت رضا نیست، مشکل اونه.

می خندد با درد و بغض عجز، خواهرش درک می کرد اما مادرش ایدا... کاش کوتاه می آمد و دل جوانه زده عشقش را نمی شکست که شکستن قلبش تاوان ابدیت داشت، نداشت؟

سری خم کرده و دستان کوچک و سفید خواهرش را در دستان تنومندش گرفت.

- پس یه کاری می کنم تا مامان پوران هم از زن من خوشش بیاد.

از روی صندلی با شتاب برخاست، آناهیتا متعجب عقب عقب رفت که آرتا صامت و بدون حرفی، کت اش را چنگ زده و از اتاق خارج شد.

باید برای بار دوم تلاشش را انجام دهد تا هرمزخان را از دنده لچ بیرون آورد، گیلدا صامت و بی حرف بود اما زبان به مخالفت هم باز نکرد، شاید دل زن دایی اش برای او بسوزد تا بگذارد کار و هدفش را عملی کرده و مه گل را از آن خود کند.

برای رسیدن به مه گل باید هفت خان رستم را رد می کرد، اول دایی و گیلدا را راضی کند بعد دژ محکم مادرش را در عمل انجام شده، در موقعیت خلع سلاح قرار دهد.

اگر آینده اش برای پدر و مادرش مهم بود باید به خواسته اش احترام می گذاشتند تا خودش دست به خطا نرفته!

ناراحت با مشتی گره کرده، لب سابید:

- چرا نه دایی؟

هرمزخان فنجان طرح ساده سفید با خط باریک طلایی را پایین روی شیشه شفاف میز گذاشت، ابرو درهم کشید.

- چون نمی‌خوام تو روی پوران بایستم اونم به خاطر یه احساس.

آرتا درمانده با دو انگشت گوشه چشم‌هایش را لمس کرد:

- اینقد سخته این که کار من خیره، وصلاح مه‌گل؟

هرمز نیم نگاه معناداری حواله اش کرد:

- این طوری؟

بدون هیچ تشریفاتی، نه خانی اومده نه خانی رفته؟

مگه دخترم رو از سر راه آوردم که...

باعجز وسط حرف هرمزخان پرید.

- نه دایی، نقل این حرف‌ها نیست... نقل دل بی صاحب منه و کله شقی مامانم!

هرمز سری به نفی تکان داد، کنترل تلویزیون را برداشت و صدای اخبار را کم کرده با خیرگی به تصویر مات تلویزیون، حرفش را مزه مزه پراند:

- نکنه به هوای دل خودت، می‌خوای دخترم رو با این عجله ببری اون ور آب که به یه نوایی برسی، آره؟

رگ غیرتش باد کرد، قلبش از نبض زدن ایستاد، یعنی او را در این حد بی‌عار دیده که...

دست مشت شده اش ترق تروق کرد جووری که پشت دستش به زردی میزد، با ناراحتی آشکاری سر پایین انداخت و گله مند افزود:

- حق دارین، منم بودم دختر دست همچین پسری که یه عمر نمک خورده و نمک دون شکونده، نمی‌دادم.

نگاه از اخبار ومجری گرفت به خواهرزاده عزیزش داد، همانی که چندسال پیش رخت دامادی را به لقایش بخشید وبه غربت سفر کرد، ندانست چرا... اما این پسر از وقتی برگشته باتجربه تر وپخته تر از قبل شده، از همه مهتر؛ خواهرزاده و شناخت کافی را داشت ولی در افتادن با پوران دخت را ابدًا دوست نداشت وقتی پوران دخت هنوز سر مسائل سهم ارثه پدرش، از او دلخور و ناراضی بود.

نمی خواست فردا روزی در اقوام چو بیفتد، نقل زبان ها که هرمز دختر مریض اش را وبال گردن پسرکش انداخته، رگ قوم و خویشی را به جای نیاورده و دل خواهر بزرگ تر را شکانده، با این که می دانست پوران دخت سر ارث ومیراث پدرشان هنوز دلش با او صاف نشده، حرص همان املاک کم را هم می خورد به خاطر بزرگ تر بودن اش اما پدرش حاج اسماعیل، نصف بیشتر املاک را به نام او زده چون که پسر وسطی بوده که از قضا بعد فوت حاج اسماعیل هم مراقب مادرش هم بود... مادری که تنها با گیلدا راحت بوده و او را به چشم دختر می دید نه عروس!

- دایی!؟

هرمز تکان مختصری خورد از افکار درهم گذشته با تامل بیرون آمد، خسته بود از دست حرص و طمع خواهرش، از دست سکوت خودش و حالا هم پسری که مشتاق دخترکش بود؛ پا برای وصلت به اصرار میخ کوبانده؛ هربار جواب رد گرفته اما کوتاه نیامده که نیامده! دل شیر داشت این پسر، آرتا با تمام غدبودن اش کم کم دلش را نرم می کرد.

در سکوت خانه و خلوت پر از حال استرس آرتا، لحظه ای چهره متفکر به خود گرفت زیرلب با خود زمزمه کرد:

- اگه پوران راضی نشد چی؟

آرتا زمزمه اش را شنید با امید جرقه زده، دستش را روی پای دایی اش گذاشت، مردانه سری به چپ و راست تکان داد:

- من مامانم رو خوب می شناسم، درسته چندسال نبودم ولی خب مادرمه، اینم می دونم اگه من رو بخواد باید همسر منم بخواد... شما قبول کن، مامان با من.

هرمز لبخند تلخی زد، آرتا زیادی خوش بین بود، وقتی مادرش دقیقا نمی شناخت و نمی دانست وقتی چیزی را رضا نداشته باشد تا قیام قیامت هم راضی نمی شود.

آهی کشید، غیرارادی دست خواهرزاده اش را لمس کرد:

- اصرارت می فهمم، اما نمی دونم چرا می خوای ببرییش اون ور... مگه همین جا نمی شه درمان کرد؟

- چرا دایی می‌شه؟

ولی وقتی هیچ‌کس با دل خوش پیشش نمی‌ره، وقتی تک و تنها افتاده گوشه اتاق و تنها همدمش شده سکوت در ودیوار... انتظار دارین خوب بشه؟ لااقل اون‌ور من بدون حساسیت مامان، پیشش هستم دیگه نه کسی شاخک‌تکون می‌ده نه جواب دادنی واسه توضیح یه مشت آدم بیکار دارم، شما رضایت بدین بقیش بامن، باشه؟

نفس عمیق توام مرددی کشید و تیر خودش را در اهاله ای از امید در تاریکی مطلق تفکر دایی اش رها کرد.

- اگه خوشبختی و آینده مه‌گل واستون مهمه، با خواسته من موافقت کنین... بزارین مه‌گل رو باخوادم به امریکا ببرم، من بدش رو نمی‌خوام دوشش دارم و می‌خوام خوشبختش کنم.

هرمز دست به چانه شد تا خواست حرفی بزند، در ورودی با صدای آرامی باز شد و پشت بندش لحن شاکي و غرولند گیلدا در فضای آرام خانه پیچید.

- هرمز...؟

هرمز کجایی؟ وای یخ زدم!

از فرط سرما، نوک دماغش یخ زده و دست هایش هم دست کمی از سوزن سوزن یخ زدگی نداشت، شال گردن و پالتوی بارانی قهوه ایش را از تن بیرون کشید همزمان صدایش روی سرش انداخت:

- هرمز... اه کجایی تو؟

معلوم نیست مرد گنده کجا رفته؟

هرمز نیم نگاهی به آرتا انداخته با لبخند کمرنگی، گردن بالا فرستاده از پشت مبل ها، با محبت صدایش زد:

- این‌جام خانوم؟

گیلدا غرغرکنان سمت صدا برگشت اما با دیدن آرتا که لبخندمحوي کنج لبانش نشسته، دست پاچه لبخند سریعی زده با گام های بلند نزدیکش شد.

تویی پسرم؟ چه بی خبر...

با دیدن میز خالی که حتی یک فنجان یا بشقاب میوه هم دیده نمی شد، ابروهایش را درهم کشید، دست به کمر مقابل هرمز خان با اخم ظریفی ایستاد:

- چرا از مهمونت پذیرایی نکردی؟ زشته به خدا...

آرتا سریع مداخله کرد.

- من راحتم زن دایی، فقط اومده بودم با دایی چند کلمه حرف بزنم.

گیلدا تک ابروی هاشور خورده اش کج بالا کشاند و کنار دسته مبل همسرش نشست:

- اِ خیر باشه؟

آرتا مردانه لبخندی زده با تک سرفه ای، جدی و مصمم بدون نگاه کردن به ایم و اشاره دایی اش؛ رک و صاف گفت:

- می خوام برای درمان، مه گل رو ببرم امریکا.

گیلدا چند دقیقه سکوت کرد، نگاه جدی و منظوردارش را حواله هرمز کرده با دلخوری آشکاری سری تکان داد:

- پس این موضوع رو ازم مخفی میکردی، آره؟

می گم چرا این بچه هربار می آد این جا، دماغ شده می ره... نگو جناب عالی پرش رو کنده بودین... پس موضوع اینه که دو شبه خواب راحت نداری و هعی تو فکری.

هرمز دستی به صورت گرم شده اش کشید، کلافه بود و پر از تردید.

- کم چیزی نیست گیلدا، اگه آرتا بخواد دخترم رو باخودش ببره، من باید جواب فامیل و آشنا به خصوص پوران رو بدم.

گیلدا تبسم کرده با لحن خاصی بدون پلک زدن آرتا را مخاطب قرار می دهد:

- حاضری واسه خاطر مه گل چی کار کنی؟

آرتا بدون تردید، محکم و مطمئن جواب داد:

جورچین

- هرکاری، شده جونم رو واسش بدم، می‌دم تا سلامتی و حالش خوب بشه.

گیلدا لبخند محوی زده اما باجدیت و سیاست خودش، با چشمان کهربایی زیبایش به عمد پرسید:

- حتی اگه جلو روت، مادرت پوران دخت باشه و مخالف؟

- گیلدا!!؟

هشدار و لحن متعجب و توبیخ گر هرمزخان هم ذره ای نتوانست از موضع اش را کوتاه کند، کم بحثی نبود، پای زندگی و سلامتی عزیزدانه اش، دخترکش وسط بود.

بخواهد مدام قسم و آیه بخواند که کاری از پیش نبرده، بنابراین بدون اهمیت به جدال آینده، رک سوال ذخیره شده ذهن اش را پرسید.

- من می‌دونم هزاریم بگذره تو باز هوای خواهرت رو داری، یه نگاه به دختر خودت ننداختی ببینی اون طفلکم، روز به روز لاغرتر از همیشه شده الانم که با استخون فرقی نداره!

من فقط خیر و صلاح دخترم می‌خوام، کاری هم به تو و خوهرات بقیه فامیل هم ندارم... هرچی می‌خواد بشه... خب...

این بار طرف بحثش شخص آرتا بود.

- حالا تو بگو؟

حاضری برای دخترم، مه‌گل حتی جلوی مادرتم بایستی؟

موشکافانه باخیرگی به صورت سخت شده آرتا و فک سابیده اش، گره مشتش شده دستش دوباره افزود:

- وقتی می‌دونی دلش با دخترم یکی نیست و همه فامیل هم می‌دونن مادرت یه دختر دیگه رو واست لقمه گرفته تا تو اوکی بدی و سریع بندازه تو دهن!

بزاق دهانش را زحمت وار با تردید پایین فرستاد، دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید، احساس عجیبی داشت... انگار که...

- آره، اگه مامان اینا با خواسته ام مخالفت کنن... بزاق دهانش را سخت فرو داد، لحظه سختی بود. خیلی سخت.

- من جلوی پدر و مادرم کوتاه نمیام و مه‌گل رو هرجوری شده مال خودم می‌کنم!

گیلدا جفت ابروانش را متعجب بالا برد، هرگز خان با اخم عمیقی نگاه از آرتا گرفته با حرص به همسرش توپید:

- خوب شد، همین رو می‌خواستی؟ این که من رو مقابل پوران بندازی و آتیش توی فامیل؟

بابا ناسلامتی خودت خیرسرت خاندان ما رو می‌شناسی، انگار یادت رفته موقع ازدواج خودمون چه الم شنگه ای توی خاندانا راه افتاد! وبابات...

گیلدا بدون ملاحظه بلافاصله از جایش برخاست و جلوی آرتای صامت ایستاد، آرتا هم مردانه به احترام گیلدا، مودبانه از جایش بلند شد با سربه زیری نگاهش را به گل های قالی دستبافت کاشان دوخت.

- حالا که خاطر دخترم رو خیلی می‌خوای و حاضری واسش هرکاری کنی، برای این که خیال من و باباش از همه طرف راحت باشه باید...

نفس عمیق و تنوی از بینی کشیده و تنها تیر دم دست اش را به زدن هدف اثابت کرد.

- باید عقدش کنی، هم قانونی هم شرعی که دیگه هیچ حرف و حدیثی پشتش نمونه و نباشه.

در سکوت دیس عدس پلو را جلوی خودش کشید دو کفگیر برای خودش از پلو ریخت، بدون نگاه کردن دیس حاوی پلو را سرجایش گذاشت.

با قاشق کمی از غذایش را برداشته در آرامش داخل دهان می‌گذاشت، نرم و آرام با تفکری عمیق مشغول جوئیدن میشد.

آناهیتا با نگرانی زیر چشمی مادرش را زیر نظر گرفت، پوران با اخم های ظریف همچنان با طلب کاری به آرتا زل زده بود.

فریدون خان با خوش خیالی برای خودش پلوزعفرانی ریخته و ماهیچه را با چنگال ریز ریز کرده با مخاطب قرار دادن پوران، تکه ای از گوشت و پلویش را وارد دهانش کرد.

- می‌گم پوران، نظرت چیه یه سفر بریم ترکیه، الانم دم عیده و بلیط ها چند وقت دیگه می‌ره بالا، چطوره؟

آرتا سرش پایین بود و توجهی به حرف های پدرش نداشت در تفکر و اوهام خودش دست و پنجه نرم می‌کرد.

پوران با چشمان ریز شده لیوان دوغی را سر کشید:

- من حرفی ندارم از آرتا بپرس، برنامه اش چیه.

آناهیتا غمگین با چنگال تکه از کاهو وخیار سالادش را برداشته و به زور جوئید.

جورچین

حرصش آمده و ناراحت، وقتی پدر و مادرش او را داخل آدم حساب نمی‌کرد، لبخندی رو لب نداشت، صورتش پر از ناراحتی و نارضایتی بود.

- نظر تو چیه، پسرم؟

آرتا در دنیا نبود، فکرش درگیر شرط سخت گیلدا بوده برای جواب هم پافشاری نکرده بود، مهلت داده تا تصمیم درست و حسابی بگیرد، تصمیمی که نه سیخ بسوزد و نه کباب. اما مگر می‌شد! گیلدا به او سه روز مهلت فکر کردن داده بود تا خوب فکرهايش را کرده تا بعدا نادم و پشیمانی به خاطر احساسات هیجانی اش نشود.

اما خود آرتا هم خوب می‌دانست عشق و علاقه اش به مه‌گل، از روی هیجان و احساسات زودگذر نیست بلکه بحث یک عمر زندگی و خوشبختی در کنار مه‌گل را آرزو داشت.

- آرتا...!؟

پوران غیظ کرده دوباره صدایش زد، آن‌اهیتا با بغض دست روی شانه برادرش زد با صدای آرام و خش گرفته ای سربه زیر گفت:
- داداش، مامان و بابا با شما بودن.

آرتا تکانی خورده، سرش را گنگ و گیج بالا گرفت به سمت چپ سری چرخاند با چشمان سوالی نگاهی منتظر لب فشرد:
- چی گفتین؟

پوران اخم عمیقی پیشه کرد:

- تو بگو کجا بودی که این همه صدات زدیم، متوجه نشدی؟

با درماندگی دستی دور لب هایش کشید به بشقاب دست نخورده اش خیره شد.

- یکم کارام زیاد شده، معذرت می‌خوام، حالا خبریه؟

فریدون لبخند پهنی زده با سرخوشی افزود:

- اگر دیدی جوانی زیر سایه بیدی نشست، بدان عاشق است وبله... حالا کیه اون طرف... بگیم بادا مبارک بادا!

پوران رضایت‌مندبا سیاست زنانه اش سری جنباند:

- آره مامان، جدی می‌خوای منو به آرزوم برسونی، حالا طرف کی هست، نکنه از پروانه خوشتر اومده؟

جورچین

با چنگال و قاشق روی بشقابش قرار داد، دست چپش مشت شد و دست راستش پشت موهایش نشست، مستاصل و عاجز مانده بود.

گوشه لب پوران با لبخندی بالا رفت، مهربان و امیدوارانه سری کج کرد:

- آره! از پروانه خوشت اومده مامان جان؟

آناهیتا هم متعجب و کنجکاو به نیم رخ برادرش خیره گشت، فریدون هم مشتاقانه تکه ای از ماهیچه اش را بلعید و چشم به رخ تیره شده آرتا، نیشخندی زد:

- پس باید به فکر عروسی باشیم، آره؟

آرتا سرش را پایین انداخت، نفس مضطرب و سختی کشید با غم محزون دار آرام گفت:

- بله، هرکاری صلاحه انجام بدین.

حرفش را تلخ زد با قلبی که از قفسه سینه اش بیرون زده بود از پشت میز بلند شد.

- مامان جان! تو که چیزی نخوردی عزیزدلم؟

آرتا نگاه اجمالی روی میز و بشقاب دست نخورده اش انداخت و به زحمت کلمات را از میان لب ها بیرون پراند.

- ممنون، بیرون یه چیزی خوردم، من خستم... شب بخیر.

پوران با چشمان براق و هیجان زده از روی صندلی اش برخاست، با شوق مقابل پسرش مکث کرده و دستش را گرفت از ته دل لبخندشیرینی زد:

- به خدا من جز خوشبختی تو هیچ آرزو دیگه ای ندارم، بهترین تصمیم رو گرفتی... مطمئن باش از این که پروانه رو انتخاب کردی هرگز پشیمون نشی، عزیزم.

پوزخند نامحسوس زده سری برای مادرش خم کرد از کنارش در سکوت تلخی رد شد. بدون حرف زدن سمت اتاقش راه افتاد که صدای رسا و بلند مادرش را از پشت سر شنید:

- پس من برای فردا شب قرار خواستگاری رو می زارم، آخر هفته ام که مهمونی اشونه... همون جا هم نامزدی رو اعلام می کنیم تا سر فرصت یه جشن بزرگ در خور شان دو خانواده بگیریم، باشه پسرم؟

جورچین

فک روی هم سایید دستگیره در را با فشار محکمی باز کرده تا داخل اتاقش شد در را محکم روی هم کوبید، مشت گره خورده اش را روی دیوار فرو آورد. دوبار... سه بار... رگه های کبودی و خون مردگی زیر پوسته استخوان های انگشت هایش نفوذ کرده و دستش را بدفرم کرده بود.

درد در تمام جای غضروف انگشتانش رخنه کرده و تیر می کشید.

دست زخمی اش را با دست دیگر گرفت روی دیوار با چند لک خون سر خورده روی کف اتاق نشست، موهای مجعدش هم مثل افکار سرش آشفته و بهم ریخته شده بود، با درماندگی یک پایش را ستون کرده و دیگری را بر حسب عادت دراز کرد با چشمان غمگین و اندوه وار که سفیدی اش از رگه های قرمز دیده، آب آورده و شبنم زده به نقطه ای چشم دوخت.

اما مدام چهره مه گل و لبخند اغواگرش مقابل چشمانش جان گرفته و مثل فیلم تداعی خاطراتش می شد.

- چی می شد تو خودتم پا به پام می جنگیدی؟

آهی کشید با پشت دست قطره ای که از لای چشمانش سرزیر شده را آرام پس زد، سخت پلک زد و چشم فرو بست. سر به دیوار تکیه زده سه بار با پس کله اش ضربه ای به دیوار وارد کرد که پشت کله خودش تیر کشید و منگ شد.

- آخه چرا باید همه چی دست به دست هم بده تا تورو از من بگیرند؟

خدایا...

با بغض سُرابه چشمان زاغش را بست، باز چهره خندان و زیبای مه گل پیش چشمانش جان گرفت، نرمک نرمک لبخند غم انگیزی زد زیر لب با عشق بی تی خواند.

- چه شد در من نمی دانم

فقط دیدم پریشانم

فقط یک لحظه فهمیدم

که خیلی دوستت دارم.

" فروغ "

نگاه پرصبری به رج به رج صورت بی آرایش دلبرک انداخت. با تبسم لب فشرد و با چنگال دانه ای از گیلای های داخل کمپوت برداشت جلوی لب های بی روح او گرفت با مظلوم و عشق سری کج کرد:

مه گل خیره به دیوار، بدون هیچ ری اکشنی نشست. قفسه سینه اش آهسته تکان خورده و نفس هایش آرام و بی سر و صدا بود.

- عزیزم؟

آرتا پلک سنگینی زده با گرفتن بازوی نحیف اش، با چشم و ابرو به کمپوت اشاره کرد:

- تا نخوری، هیچ جا نمی رما؟

باز هم هیچ.

این آنتراکت ها برایش دردناک و غصه آور بود، کاش برای رضایت دلش هم شده لقمه از دستش می گرفت.

آه پرعجزی کشید چنگ جلوی موهای ژل خورده اش پراند، ابرو در هم کشاند این بار پر از تشویش و استهزا رو ترش کرد.

- آره، همین جوری مثل مجسمه خیره بمون و من رو هم داخل آدم حساب نکن، اصلا گور بابای آرتا و عشقش... دیگه چرا به خودت ظلم می کنی تو آخه؟

حیف تو و جونی تو نیست که بشینی این اتاق و مات بمونی، جون دار فقط نگاه کنی؟

پرسوز و پراز استیصال به قفسه سینه اش کوبید:

- می دونی این دل من داره دق می کنه؟ دارم سخته می کنم ولی تو اصلا حالت نیست!

اصلا نمی بینی، حتما باید کارت عقد و عروسی برات بیارن تا باورت بشه؟

باز هم سکوت و سکوت.

از این بی توجهی و مسکوت ماندن مه گل لج اش گرفت، نیش زد و زهر پاشید.

- پروانه!

آره پروانه دختری که امشب قراره بریم خواستگاریش، مامان که، یه پروانه می گه صدا تا از دهنش در می آد.

با زیرکی البته امید زیرچشمی حواسش را به مه گل داده، سکوت کشداری کرد تا مه گل را کنجکاو کند اما باز هیچ چیزی از خود بروز نداد.

- دختر خوبیه، هم از نظر زیبایی و هم از نظر فرهنگ، طبقه و شغل... اونم پزشکته ولی دندون پزشک!

مامان که بدجوری ازش خوشش اومده و قرار مدار خواستگاری و عروسی هم پیش پیش گذاشته!

می‌گه توام دکتری و زنتم مثل خودت پزشکته! چی از این بهتر؟

نگاهش با اضطراب و ریزبین به انگشت های مه‌گل و سر و صورتش می‌چرخید، بغض وار می‌لرزید از تفکر آینده پیش و رو.

- اومدم بگم اگه امشب همه چیز تموم بشه، دیگه هیچ وقت نمی‌تونم پیام دیدنت... چون دیگه متعهد می‌شم و منم آدمی نیستم

به شریک زندگیم حالا هرچقدرم بی‌میلش باشم؛ خیانت کنم اصلا تو مرام نیست... شاید امروز آخرین روز اومدنم باشه مه‌گل.

پوزخند تلخی زده دست روی پایش کوبید:

- انگار ما وصله تن هم نیستیم که زمین وزمان باهم تباری می‌کنن تا با بهم نرسیم، ولی بدون؛ تو همیشه یه گوشه از قلبم رو تا

ابد محفوظ می‌مونی، این رو بهت قول می‌دم...

از جایش برخاست و دستی به کت اسپروت دودی اش کشید با لبخند غمگینی سرش را جلو کشاند مثل همیشه پیشانی معشوقه

اش را با مهربانی؛ مَهر عاشقانه و حمایت‌گرانه، سریع و عمیق نشانده.

چشم بست با ولع تمام رایحه تن مه‌گل را زیر شامه اش کشید با دلتنگی لبخندی زده با نگاه خاصی از او فاصله گرفت بعد از

آخرین نگاه با دست مشت شده و ابروهای درهم از اتاق خارج شد.

قطره اشکی از گوشه سمت چپ مه‌گل چکید، چشمانش آب آورده، همچنان به دیوار خیره بود. ضربان قلبش تند شده و بی

قراری کرد.

آرتا با قدم های محکم و سنگین تا اتومبیل اش راه افتاد، در میان راه مدام چهره بی نقص دلبرکش برای او تداعی میشد. همینم

او را دچار تنزل و تردید و میداشت. شاید هنوز دیر نشده و راهی وجود داشت.

دست روی سقف خودرویش گذاشت با تعلق، نفسش را سنگین رها کرد و با باز کردن درب اتومبیل؛ پشت رل نشست و دکمه

استارت زده بی حوصله فرمان را هدایت کرد مقصدش مشخص بود، با خشم و حرص دنده اتوماتیک را لمس کرد...

سرش پایین انداخته، در سکوت به تعداد گل های قالی فیروزه ای دستباف چشم دوخته؛ صدای حرف زدن مادرش با خانواده افخم به گوشش میرسید اما باز بی تفاوتی پیشه میکرد.

تبسم کرده، پا پشت پایش انداخته و دستانش را روی شکم قفل می کند با سر به زیری نشستته بود که پروانه با لبخند محوی مقابلش خم می شود و سینی حاوی استکان های چای خوش رنگ و رایحه دارچین و هل را جلوی چشمانش می گیرد، نرم و طناز زیر لب می گوید:

- بفرمائین؟

آرتا نفس عمیقی کشید بدون نگاه کردن به چشمان منتظر پروانه، دست دراز کرده و استکان شش ضلعی شیشه ای را برداشت.

- دستتون درد نکنه.

پروانه آهسته لب باز کرد:

- خواهش می کنم.

پروانه دستش را عقب کشید با گذاشتن سینی خالی روی میز شیشه ای مستطیلی کنار دسته گل ارکیده خواستگاری داخل گلدان نصفه آب، لبخند کم رنگی زده و سرش را پایین انداخت به دست هایش چشم دوخت.

- به به ماشاالله، هزار ماشاالله عروسم چقد خانومه.

پوران با رضایت چشم گرداند به پسرش چشم دوخت او را مخاطب خودش قرار داد.

- هزار الله اکبر یکی نصیبت شده عین خودت متین و تحصیل کرده، دیگه از خدا چی می خوام؟

پروانه لبخند خجولی زده و زیرچشمی نگاهش را به آرتای صامت داد.

آرتا تاب نگاه سنگین بقیه را نداشت بنابراین سرش را بالا گرفت و نگاهش را به پوران دختخندان، با بی حوصلگی داد.

پوران یک تایی ابرویش را بالا برد با لبخند اشاره ای به همسرش فریدون خان زد تا بحث را باز کند.

فریدون سینه جلو داده با تک سرفه ای جمع را در دست گرفت و شروع کرد.

- واقعیتش ما برای پسرمون، آرتا جان اومدیم خواستگاری برای دخترتون پروانه خانوم.

پروانه نامحسوس لبخند محوی زده این بار نگاه شرمگین اش را به فریدون خان داد.

پوران دخت پشت حرف همسرش را گرفت برای صفات نیک پسرش.

- همون طور که گفتم، همین یه پسر دارم که برای تحصیلش رفت خارج، الانم تازه چند ماه اومده...

سری کج کرده رو به فلور با لبخند رضایت بخشی افزود:

- جراح قلب و عروقه می‌خواد تازه مطب بزنه... دستش به دهنش می‌رسه، سالم و سلامته... خونه ماشین همه چیز داره از این بابت

اصلا نگرانی ندارند اول زندگی که خدای نکرده دچار مشکل مالی باشند، کمبود اینا...

فلور نیم نگاهی به پروانه سپس به آرتا انداخت، روی دسته مبل تکیه داد.

- همه اینا متین و درست... ولی من شنیدم هشت سال قبل پسرتون با دختر داییش می‌خواستن نامزد بشن اما شب نامزدیشون

یهو بی‌خبر ولش کرد و رفت امریکا.

پوران رنگ باخت اما کم نیاورد با لحنی اغراق آمیز برای دفاع از آرتا گفت:

- درسته ولی خب نسل جوان با نسل قدیم خیلی فرق دارند، بنده خدا آرتا گناهی نداره که ما توی بچگی براش نشون کردیم...

بزرگ شد و گفت درس، ماهم گفتیم اول نامزد کنید بعد برید پی درس و کار اما خب بچم نخواست دل مارو بشکنه قبول کرد اما

شب عروسیشون فهمید نمی‌تونه زندگی دخترداییش رو خراب کنه پس بدون هیچ حرفی رفت خارج... الانم که اومدیم پا پیش

گذاشتیم واسه خواسته خودش، دیگه دلیلی نداره مجرد بمونه و عزلت نشین باشه که!

فلور نیم نگاهی سمتی که آرتا نشسته انداخت با جمع کردن لب هایش، ناراضی پلک زد:

- هرچی قسمت باشه.

پوران دخت با لبخند ملایم و منظور دار سری برای فلور و همسرش طاووس خان تکان داد:

- حالا اگه اجازه بدین، بچه‌ها برند باهم حرفاشون رو بزنند؟

جورچین

پروانه چشم به پدرش دوخت منتظر کسب تکلیف، طاووس خان با چشم فرو بستن، اجازه را صادر کرد. پروانه شرمگین و آرام از جایش برخاست بدون حرف سمت پله ها راه افتاد.

پوران سریع خنده ریزی کرد:

- آرتا پسر، پروانه جان منتظرن!

گفت و نگاه خیره اش را به پسرش داد، آرتا با نفس عمیقی از روی مبل به کمک زانوانش بلند شد، با صاف کردن لبه کت اش؛ " با اجازه ای " برای افراد حاضر جمع گفته و پشت سر پروانه راه می‌افتد.

سرش پایین بود و ابدا نگاهش را به پروانه هرز نمی‌داد، سرسنگین و مقتدر با گام های آرام پشت سرش رسید، پروانه جلوی در توسی اتاقش ایستاد با لبخند نازی در را تا انتها باز کرده و نرم سری برایش تکان داد:

- بفرمائید آقا آرتا.

سیک گلویش نرم پایین شد و دستش را به معنی " بفرمائید " جلو کشاند:

- اول شما.

پروانه ریز خندید بدون حرف داخل اتاقش شد، آرتا با پوف کلافه ای وارد اتاقی شد که رایحه گرم و شیرینی زیر بینی اش پیچید.

کنار چارچوب در ایستاد که پروانه روی تختش نشست باز لبخندی نثار سرگردومی آرتا به لب نشاند.

- بفرمائید راحت باشید.

دستی پشت گردنش کشیده در سکوت روی صندلی کنار میز آرایشش نشست و سرش را بالا برده به سقف نگاهی انداخت تا بلکه علت بودنش را بیابد.

نگاهش روی عروسک های خرسی و خرگوشی روی سقف که با مهارت به توری وصل بوده، چرخید، خنده اش گرفت اما تنها لبخند محوی زد، به این فکر می‌کرد که پروانه واقعا یک دختر تحصیل کرده بود یا تنها قد بلند کرده و سنی گذرانده!

سکوت کشدار که طولانی شد، پروانه با تک سرفه ای حواس آرتا را جمع خودش کرد با قلاب کردن دستانش روی شکم، رو به پسر چشم زاغ رو به رویش گفت:

- خب، بفرمائید حرفی هست و...

پاسخ بی منظور آرتا برایش خوشایند و شیرین آمد که با لبخند اغوای، گلپوش را صاف کرد.

- خب من، درس تموم شده فعلا توی مطبم کار می کنم البته شریکیه یک روز درمیونه، توی درمانگاه خصوصی هم بعضی وقتا شیفت هستم، بیست و شش سالمه و دو تا برادر دارم یه خواهر کوچیک تر که رفتند مسافرت ولی آخر هفته هستن واسه جشن، اوم...

دست ظریفش را زیر چانه گذاشت به دقت زوایای صورت آرتا را کاوید:

- پول و موقعیت اجتماعی و شغلی نمی گم مهم نیست ولی همه چیز هم نیست، مهم دل خودمه... دوست دارم از اول صادقانه باهم برخورد بشه، هیچ وقت نفر سوم نباشم که از چیزی خبر نداره... آرامش برام مهمه در کنارش زندگی بدون حاشیه.

آرتا تمام مدت سرش را پایین گرفته و به حرف های پروانه گوش می داد، حرف هایش همگی منطقی بود؛ بنابراین بدون لبخند زدن با جدیت و جذبه آوایش در اتاق طنین انداز شد.

- پس واجبه همین اول کاری همه چیز رو بهتون بگم تا بعدا حرفی نمونه...

قفسه سینه اش تکانی خورده، پشت دست روی پیشانی اش کشید و پلک بست.

- من دختر داییم رو دوست دارم خیلی هم دوستش دارم، قبلا اگه قیدش رو زدم صرفا به خاطر خودش بوده، جریانش خیلی مفصله... نمی گنجه توی این تایم وزمان... بعدش که اومدیم این جا به اصرار مادرم بودونخواستم روشن رو زمین بزنم بالاخره هرچی باشه مادرمه و محترم... اما اگه شما جوابتون مثبت باشه دیگه به دختر داییم فکر نمی کنم و...

آهی کشید این بار مستقیم و بدون حساسیت نگاهش را به پروانه میخکوب شده پرت کرد:

- چیزی خاصی هست، بپرسین؟

پروانه وا رفت، انتظار این همه رک گویی را نداشت. با دستانی که سرد شده دستی به لب شالش کشید و روی شانه اش صاف کرد:

- راستش نمی دونم چی بگم، این آشنایی هم با یکی دو جلسه رفع نمی شه و...

آرتا سری جنباند از جایش برخاست:

جورچین

- درسته، پس خودتون به خانواده تون بگید منم به مادرم اطلاع می‌دم که برای آشنایی بیشتر رفت و آمد داشته باشیم.

عقب گرد کرد که پروانه با جان کندن و شرم زیاد صدایش زد:

- آقا آرتا؟

مردد با تردید کنار درگاه مکث کرد که پروانه با قدم‌های کوتاه و شرمگین تر با کلی سرخ و سفید شدن لبش را گزید:

- شما هنوزم... منظورم اینه که دختر دایی تون رو...

تا ته آیه را خواند با مکث کشداری پنجه جلوی موهایش کشید رو به بالا فرستاد و چشم فرو بست. صاف و رک.

- مه‌گل همیشه یه گوشه قلبم باقی می‌مونه.

پروانه دماغ نگاه گز شده اش را از صورت جذاب آرتا گرفته به زمین دوخت، افکارش ضد و نقیض بودند و سرش پک کامل سوال، اما الان نه وقت را مناسب دانست نه حوصله شنیدن عاشقانه‌های آرتا را داشت.

زبانی روی لبان رژ زده اش کشید با طعم توت فرنگی رژش، زبانش را مزه کرد.

- پس چرا اومدین این‌جا و خواستگاری من؟

آرتا زیرچشمی نیم‌نگاهی کرده با بالا انداختن شانه اش، پوست کنده جواب داد:

- چون خواسته پوران خانم بود، مادرم.

در کمال ناباوری و چهره مات پروانه از اتاق خارج می‌شود. پروانه چند نفس عمیق می‌کشد تا بلکه حرص و حسادت وجودش را کم کرده، بزاقت انباشته دهانش را بی‌میل قورت داده با اخم ظریفی سمت راهرو گام بر می‌دارد.

آرتا کنار دیوار لب پله ایستاده تا پروانه هم کنار او برسد، با حس حضور گرم دختر، سرش را بالا گرفته بم و خش دار لب زد:

- واقعا متاسفم اما ممکنه جواب تون رو همین الان بگید؟

پروانه پوزخندی زده بی‌توجه به لحن و چشمان منتظر آرتا، در سکوت بی‌سر و صدا از کنارش می‌گذرد.

پنجه لای پشت گردنش کشیده با دستان زمخت مردانه اش پشت گردن را ماساژ می‌دهد از سر شانه به پروانه چشم می‌دوزد.

جورچین

آهی کشیده با فکری عمیق و مغشوش به دنبالش راه می‌افتد. از پله‌ها بدون هیچ گفت‌مانی پایین می‌روند که پوران دخت زودتر متوجه حضور آنها می‌شود با لبخند عمیقی که به خاطر خواسته‌اش بوده و جزء لاینفک صورتش نقش لبخند بسته، هیجان زده می‌پرسد:

- به سلامتی دهن مون رو شیرین کنیم؟

آرتا نیم‌نگاهی نثار پروانه کرده بدون هیچ سخنی روی مبل تکی نشست. در سکوت انتظار بقیه، سرش را پایین انداخت و دست‌هایش را در هم قلاب کرد.

پروانه با حرص نامحسوسی گوشه لبش را زیر دندان گرفته با لبخند خانمانه‌ای با شرم سرش را تکان داد:

- راستش قرار شده زیر نظر شما بزرگترایه رفت و آمد بین من و آقا آرتا صورت بگیره تا ببینیم می‌تونیم به تفاهم برسیم یا خیر.

آرتا جاخورد، گمان نمی‌کرد پروانه این حرف را بزند اما انگار او عاقلانه تصمیم گرفته و نمی‌خواسته او را در موقعیت بدی قرار دهد.

ابروهای پوران با تعجب درهم گره خورد با کنجکاوای به صورت پسرش زل زد که آرتا با توجه به بقیه و نگاه منتظرشان، صورت گلگون شده پروانه لبخند کمرنگی زده و گلویش را صاف کرد:

- بله پروانه خانوم درست می‌گن، اینطوری بهتره.

فلور راضی سری تکان داد به طاووس خان چشم دوخت که پدر پروانه هم با رضایت سری جنباند.

- درسته موافقم، بحث یه عمره و همیشه الکی نظر داد! بهتره باهم رفت و آمد داشته باشند بچه‌ها.

پوران دخت ناراضی سرش را پایین انداخت و نگاه سرزنش‌گری هم سمت آرتای مسکوت پرتاب کرد.

- هرچه خیره!

بعد از چند دقیقه سکوت، پوران دخت به فریدون خان اشاره زد که از جایشان بلند شوند...

تا که سوار خودرو شدند، پوران با غیظ رو به آرتا مزه پراند:

- نمی‌دونستی کاری کنی که زودتر جواب بده نه این‌که بگه باید باهم بریم و بیایم، واه واه چه حرفا!

آرتا بی‌حوصله دنده را فشرد، دندان روی جگر سوخته وپاره شده‌اش گذاشت.

جورچین

همین که وقت کشی کرده تا جواب استادش از امریکا به دستش از طریق فکس برسد؛ کار ناتمامش را انجام دهد و قال قضیه را هم بکند کلی طول می کشید، باید وقت می خرید تا زمان مناسبش فرا رسد.

- آی با توام پسره احمق، چرا دختر به اون خوبی رو توی مشمت نگه داشتی؟ د می داشتی من خودم امشب حلال هم می کردم یه محرمی چیزی، راست راست بر می گردین می گین باید...

- بسه پوران.

فریدون خان بود که با توجه پریشانی پسرش، به میان آمده و مداخله کرد.

پوران عصبی و دلخور از برخورد آرتا و همسرش، لب به شکایت گشود:

- چرا بس کنم؟

مگه نمی بینی که چطور دختر به اون گلی رو پروند؟

فریدون خان دستی به صورتش کشید، کلافه و در سبب کنترل صدایش، با لحن آرامی سمت همسرش که پشت صندلی نشسته بود، بی درنگ و بدون مقدمه چرخید:

- عزیز من، خب بچه ها حق دارند دیگه... بحث زندگی و آینده خودشونه و باید خودشون تصمیم بگیرند، همیشه یهو بیان بگن ماتفاهم داریم، خیلیا بعد چندسال زندگی هنوز باهم سازش ندارن اون وقت این دوتا... کوتاه بیا پوران جان.

پوران دخت ناراضی غیظ کرد:

- خب محرم بشن بعد همو بشناسن دیگه! این که اینقد ادا واطور نداره که!

فریدون خان سری به نفی تکان داده وانگشت اشاره اش را بالا گرفت و افزود:

- ما فقط می تونیم بچه ها رو راهنمایی کنیم و مشورت بدیم، نمی تونیم که به زور وصله هم کنیم، نداریم همچین چیزی ... اگرم بوده مال قدیم بوده نه الان که پیشرفت و تکنولوژی اومده و همه از طریق همین واس تاپ واینستاگرام این چیزا باهم در ارتباطن... پوران یکم با دل پسرت راه بیا، آرتا چندسال از عمرش تو غربت بوده و خودش می دونه چی درسته چی غلط، پس اینقد سخت نگیر تورو جدت!

حرف های فریدون خان، هم دهان پوران دخت را بست هم دل آرتا را گرم کرد که پدرش اهل منطق و حق است، لبخند قدرشناسانه ای با نگاه مهربانی سمت پدرش هدیه داد که فریدون خان در جوابش آرام پلک بسته و باز کرد.

تپش قلبش آرام شده و با دفاع پدرش، امشب برای اولین بار حس کرده می‌تواند روی پدرش حساب معرفت و دوستی باز کند و بگوید چه در سر دارد.

تقی به در زده با "بفرمائید" در را به آرامی باز کرده با صاف ایستادن پا درون اتاق گذاشت.

- سلام.

سر دکتر بالا آمده روی صورت جدی آرتا خشک شد، لبی با زبان تر کرده با تعارف دستش را به معنی نشستن دراز کرد:

- سلام آقای نیک‌زاد بفرمایید.

آرتا خشک و رسمی با گام‌های بلند روی صندلی استیل با طرح چرم، سنگین نشست و با جفت دستانش دو طرف کت اسپرتش را جلو کشید.

نگاه منتظر و پرحرفش را در سکوت به دکتر جوان دوخت، مردی با ته ریش کم و چشمان گودافتاده که نشان از بی‌خوابی داشته، دکتر که روپوش سفیدی تن داشت با تیکت گوشه روپوشش، روی صندلی گردانش جابه‌جا شد و دست‌هایش روی میز حائل کرد:

- نمی‌خواهین کوتاه بیاین، نه؟

آرتا محکم و پرتحکم گفت:

- نه.

دکتر جوان که چشمان توسی و ابروهای تمیز شده پهن داشت، لبخند کمرنگی زده و خودکار بیک دم دستش را گرفت با نوک خودکارش ور رفت:

- می‌شه بدونم این همه اصرارتون برای چیه؟

آرتا خونسرد دست‌چپش را جلوی چشمش آورد به عقربه ساعت مارک دارش خیره شد:

- شما هم ظاهراً قصد عقب‌نشینی ندارین!

دکتر لبخند صداداری زده با تفریح تن‌اش را روی میز جلو کشاند، مرموز و لحن عجیبی لب زد:

- خیلی خاطرش رو می‌خواید؟

آرتا جدی و تهدید وار نگاهش می‌کند، از آن نگاه‌ها که طرف حساب کار دستش می‌آمد، با نگاهش فهماند که پا فراتر از حدش نگذارد و گرنه دم از روزگارش در می‌آورد.

یک تایی ابروهای پهن دکتر بالا رفت و لبخندش را فرو خورد با تک سرفه‌ای در حالت جدی اش فرو رفت:

- بهر حال تا خانواده اش به خصوص اجازه پدرش نباشه، شما نمی‌تونین بیمار رو از این‌جا بیرون ببرید.

پلک آرامی زده با نیم‌چه لبخندی دستش را لای جیب کت اش فرو برده و برگه‌ای از جیب کت اش بیرون کشید؛ جلوی میز دکتر پرت کرد، دست به سینه با جسارت به قیافه متعجب دکتر زل زد:

- این برگه رو ببین، این نشون می‌ده ولی دختر بهم اختیار تام داده جناب.

دکتر چیزی زیر لب زمزمه کرده با تعجب برگه را در دست گرفته و همه را بادقت می‌خواند اما با پوزخند برگه را روی میز رها می‌کند.

- این فقط امضا هستش، ممکنه جعل کرده باشین...

آرتا خشمگین از جایش برخاست و دو کف دست محکم روی میز قرار داد طوری که صدای بدی تولید کرد.

- یعنی من اینقد احمقم که امضای دایی خودم رو جعل کنم؟

واسه چه قیمتی؟

تنها به خاطر این‌که نمی‌خوام نامزدم این‌جا بمونه و می‌خوام ببرمش یه کلینک بهتر با پرسنل مسئولیت‌تر!

دکتر مسلط به خود با جملات آرامش‌بخش و ترفند خاص خودش، دستانش را بالا گرفت:

- آروم، باشه... مگه نمی‌گی پدرش اجازه داده؟

خب بگو یه توک پا بیاد و خودش برگه ترخیصش رو امضا کنه تا ماهم اجازه بدیم و گرنه دست من نیست، قوانین کلینک و مدیر این‌جاست و از دست منم کاری بر نمی‌آد واقعا!

جورچین

آرتا درمانده سرش را پایین انداخت و با دو انگشت گوشه چشمانش را مالش داد.

- اگه باباش رو بیارم، حله؟

دکتر جدی جواب داد:

- بله، بیاند و تعهد بدنند...بقیه اش به ما ربطی نداره و ما مسئول عواقب بعدش نیستیم.

سری به معنای تفهیم تکان داده بدون هیچ سوالی عقب گرد کرد که دکتر پشت سرش خشک افزود.

- در ضمن مه گل می تونه نسبت به رفتارها واکنش نشون بده، پس بهتره با ملایمت رفتار کنید.

آرتا بدون هیچ جوابی از اتاق خارج شد با قدم های استوار سمت معشوقه عزیزش شتافت... باید آرام شود باید رایحه وجود تن دلبرکش را استشمام کند تا بداند هنوز راهی برای امیدواری و درمان وجود دارد...

دلش عاشقی کردن و درد ودل کردن می خواست، کاش مه گلش زبان به دهان می چرخاند و نفس به نفس او شریک می شد... کاش.

طره ای از چتری های جلو پیشانی اش را با پشت دست به کنار گوشش فرستاد با لبخند عمیقی به نيزار زیبای زندگی اش چشم دوخت:

- حال خانومم چه طوره؟

چشمان سبزار مقابلش این بار میخ نگاهش بود دیگر به دیوار زل نزده و برعکس مستقیم بدون پلک زدن به صورت مردانه آرتا خیره گشته بود.

سری با تمنا و مظلومانه مایل کرد:

- نمی خوای باهام حرف بزنی بی معرفت؟

فقط نگاهش می کرد خاص و غریب، جوروی که مو را بر بدن سیخ می کرد و وحشت هراس از دست دادنش را در دل و قلب آرتا به وجود آورده؛ با تردید و دو به شک لبش را روی هم می سابد:

- چرا این طوری نگام می کنی؟

جورچین

مه گل پلک آرامی زده و سرش را سمت مخالف چرخاند، بی حرف و بی نگاه... وجود مردانه اش لرزید از تصور فکری که به مغزش در آنی شبیخون زده.

مردد بازوهای لاغر مه گل را در دستانش گرفت و با کج کردن سر و لحن ملتسمانه بهم زمزمه کرد:

- جان آرتا چه خیالی داری که داری من رو می ترسونی؟

جوابی نشنید جز هرم نفس های عمیق و یکنواخت تپیدن قلب دلبرکش.

آهی کشید و سرش را روی زانوی دراز شده محبوب اش گذاشت و پیشانی به زانوی خشک شده اش سایید:

- نمی خوای باهام حرف بزنی؟

واسه چی؟ می دونی چقد منتظرم تا بلکه یه کلمه بگی و من رو از این زندگی حال بهم زن خلاص کنی؟ آخ اگه می دونستی چقد دارم برای خودت و صدات بال بال می زنم اینقد بی معرفت و بد نبودی مه گل!

مقاومت می کرد برای سد ریزش اشک چشم هایش، سُرابه زلال چشمانش قصد طوفان و رعد و برق داشتند اما به حرمت عاشقی و مهر محبوبش در تلاطم نگاه نیزارش آرام می گیرد.

شیرین و ملس با نگاهش با دل یخ زده دلبرکش تاخت عاشقی می زند.

- می دونی مجنون کیه؟

لبخند دلگرم کننده از نوع شیفتگی و شیرین هدیه رخ زیبای مه گل می دهد.

- می گن اون قدیما مجنون برای این که لیلی رو از دست نده، دست به ستایش لیلی می زنه اونم شبانه و روز... جوروی که خبرش نه فقط توی شهر بلکه توی بقیه کشورهای همسایه هم می رسه...

روی تخت یک نفره کلینک کمی تکان می خورد و تن اش را جابه جا می کند تا راحت تر بتواند به رخ زیبای محبوبش مسلط شود.

- لیلی هم دور از چشم خانوادش، گاهی به دیدن مجنون می رفته که توی همین گیر و دار آدمای حسود خبرش رو به خانوادش می رسونه و...

آهی کشید و پلک محکمی بست، قطره اشکی از چشمکش سرزیر شد و با بغض و آه خندید، یک خنده تلخ و غمگین.

- لیلی طفلک رو به زور شوهر می‌دن و مجنون بی‌چاره هم رو با ستم از شهر می‌ندازن بیرون... فکر می‌کنی بعدش چی می‌شه؟

غریب تر نگاهش کرد، جزء جزء صورت مه گلش را، با دلتنگی و بی‌قراری... ابروان پهن دخترانه‌ای که زیرش چند دانه‌ای ابرو رویده و تار موهای نامنظم روی پیشانی، بینی کشیده و طبیعی در آخر لبان برجسته سرخ اناری که وسوسه‌انگیز چشمک می‌زد با تمام رنگ پریدگی و ترک خوردگی اش.

سیبک گلویش چیزی مثل کلوخ بیخ گلویش را بلعید، ناکام مانده از دنیا، بی‌قرارت‌تر از هربار افزود.

- حالا برعکس شده، من باید به خواسته مامانم احترام بزارم چون عاق اش دنیا و آخرتم می‌گیره و دامن تو رو هم...

خش دار با بغض دو رگه مردانه، تلخ خندید:

- طرف رو می‌گم من تموم زندگی‌م ونفسم مه گل ولی هیچی نگفت حتی مخالفت هم نکرد! مگه نمی‌گن زنا حسودن؟

پس چرا اون وقتی ازت حرف زدم ساکت بود حتی یه سرزنش یه تشر هیچی... فقط گفت باید فکر کنه، باهام بیشتر ارتباط داشته باشه!

خنده داره نه؟

مامانم مجبورم کرده باید هرجوری شده اون دختره رو بگیرم، پروانه!

با پشت دست، شره زده گوشه چشم هایش را پس زد و خم شده پتو را تا روی گردن بالا کشید.

- اگه مجبور بشم یعنی مجبور کنند این بار جا نمی‌زنم، یکاری می‌کنم که داغ من روی دل همشون بمونه.

مردمک چشمان نیزار تکانی خورد، آرتا سریع این تغییر و نگرانی چشمان اش را شکار کرده با بی‌رحمی تمام تیر خلاص را زد:

- اگه بخواند تورو ازم بگیرند منم برای همیشه نقره داغشون می‌کنم، حالا چه بی تو یا با تو!

دلکش بیشتر ماندن و حرف زدن را می‌خواست اما باید می‌رفت تا بلکه تلنگر زده را به عینه ببیند، می‌دانست مه گل تمام حرف هایش را درک و باور می‌کند که حرف از گناه کبیره آورد، خودکشی قطعنا در فکرش نبود اما...

ایستاده در رو به روی معشوقه اش مستقیم بی پروا با جدیت تمام به او زل زد، مصمم و محکم نجوا کرد:

«I adore you!»

در سکوت و فضای خفه اتاق به سرعت از اتاق خارج شد و سریع شماره استاد امریکایی اش را گرفت، بعد از چند بوق لحن آرام اما سنگین مردی در گوشش پیچید...

با تعارف فنجان را روی میز شفاف برق زده جلوی دست پروانه گذاشت، لبخند پهنی به صورت آرایش کرده و رژ بنفش روی لبانش زد:

- خیلی خوش اومدی عزیزم.

پروانه لبخندتصنعی زده و کیف اش را کنار پهلو روی مبل قرار داد. آرام و دلنواز لب زد:

- خوش باشین پوران خانم.

پوران دخت با رضایت از انتخابش، بشقاب کیک شکلاتی و بسکویت نارگیلی کنار فنجان اش نزدیک شد، نرم و زیرکانه پرسید:

- حتما باید بهت زنگ بزنم تا به سر بهم بزنی؟

پروانه مستاصل مانده با لبخند گذارای سری به طرفین تکان داد:

- این چه حرفیه؟ واقعیتش سرم شلوغ بوده که نتونستم پیام... این سه روز با خستگی می رفتم خونه مون...

پوران دخت حرفش را در هوا گرفت:

- خب چه کاریه عزیزم، درس رو خوندی و مطبم که داری، زیاد به خودت فشار نیار بشین خونه به کارای خودت برس...

پروانه بی درنگ با تعجب پلک پراند:

- مثلا چکاری؟

پوران دخت لبخند اجمالی زده و نگاهش را رو به او زوم کرد:

- منظورم اینه تا چند وقت دیگه عروس مون می شی و بهتر نیست یکم به کارات برسی، چه بدونم خریدی، لباسی چیزی...

پروانه غیظ کرد، با خنده حرص دراری سری به بالا فرستاد. پوران دخت را قطعنا مادرشوهر مداخله گر در زندگی اش می دید.

- اگه منظورتون جهیزیه ایناست که مامانم از شیر مرغ تا جوون آدمیزاد برام آماده کرده، همشون از ایتالیا اومده و مارک دار هم هستند... و اگه منظورتون آشپزی و پخت وپزه که باید بگم من توی خونه بابام دست به سیاه و سفید نزدم پس لازم نمی بینم توی خونه همسر آینده هم بشور و بسابم، چون باید خدمتکار داشته باشم.

پوران دخت از صراحت و رک گویی پروانه جا خورد، متعجب با هول فنجانش را در دست گرفته به بخار برخاسته از قهوه چشم دوخت که پروانه این بار به هدف طعنه واضحی زد:

- شما هم که برای مهمونیاتون از خدمه ها استفاده می کنین، یکی از اونا در هفته دوبار می آد خونه ما برای تمیزکاری، اون می گه یک روز در میون می آد واسه تمیزکاری و پخت وپز.

پوران که از زبان تند و تیز پروانه حسابی جا خورده بود با تعلل نگاهش را بالا گرفت به او با خیرگی چشم دوخت.

- سلام.

سر پروانه و پوران دخت با هم متعجب به سمت صدا برگشتند، پروانه با دیدن آرتا، خونسرد و بی تفاوت سری تکان داد و فنجان قهوه اش را در دست گرفت کمی از محتویاتش را چشید.

- سلام مادر، بیا بشین حتما خسته ای.

آرتا لبخندی به مادرش زد با ایم و اشاره بابت حضور پروانه، چشم ریز کرده پرسید که پوران دخت آرام چشم روی هم گذاشت با دست اشاره ای به روی مبل کنار خودش زد:

- بیا بشین پسرم.

کت اش را روی دست مبل انداخت با خستگی، آستین هایش را تا بالای آرنج تا زد، بازوهای قطور و عضله ایش چشم پروانه را گرفت. بدون شرم سرش را بالا برده به صورت خسته و پریشان آرتا زل زد.

جورچین

آرتا بدون در نظر گرفتن افکار بقیه، روی مبل تک گوشه مبل هفت نفره نشست پا روی پا انداخت و دو دکمه پیراهن اش را باز کرده، همزمان پیراهنش را تکان تکان داده تا جریان باد وارد تن اش شود و از گرما خلاص یابد.

- پروانه خانوم خوب هستین که؟

پوزخندی زده و نگاه از خیرگی گرفت به فنجانش دوخت:

- بله خوبم.

تک ابروی آنحنا داده با نیمچه لبخندی بشقاب حاوی کیک جلو کشیده با پیش دستی و چنگال تکه بزرگی از کیک را برداشت روی پیش دستی قرار داد که پوران دخت با هول و خنده از جایش برخاست:

- وای پسر جان، یادم رفت... برم یه فنجون قهوه برات بیارم که...

- مرسی مامان جان ولی چای بهتره، لطفا یه لیوان چای برام بیار...

پوران با کمال ومیل ذوق زده سری تکان داد:

- چشم پسرم الان می‌آرم...

پروانه متعجب از محبت و تحویل گرفتن آرتا توسط مادرش، لبخند کجی زده زیرلب با خود زمزمه کرد:

- پسره مامانی!

- مگه اشکالی داره؟

جاخورد انتظار نداشت آرتا زمزمه اش را بشنود، خیلی تیز و چابک به نظرش آمد این خواستگار دو دل و یک سودا!

سرش را آرام بالا کشاند در سکوت به لبخند محو آرتا زل زد، لبخند؛ فیس مردانه و پرستیژش را کامل و خاص می‌کرد.

سعی کرد در نوع برخوردش نرم تر باشد با این که از آن شب خواستگاری دل چرکین شده اما با متانت دستی به شال روی موهایش کشید و مرتب کرد:

- نه چه عیبی؟ خب من داداشام با خانوماشون می آن خونه مون، مامان منم اینطوری تحویل می‌گیرتشون، والا نمی دونم چرا اینقد پسردوست هستند این مامانا!

جورچین

آرتا لبخند کمرنگی زده بدون جواب تکه از کیک را به چنگال زده وارد دهان کرد، مشغول جوئیدن شد اما فکرش جای دیگر سفر کرده، پروانه از تفکر عمیق و سکوت آرتا استفاده کرده با خیرگی شیرین و خواستنی به زاویه ای بکر و کشیده، ته ریش اندک مردانه اش، آرتا را جذاب و یک پسر شرقی زیبا قلمداد می کرد.

اگر پای دختر دایی اش وسط نبود شاید همان شب اول خواستگاری جواب مثبت را به او می داد اما امان از هراس آینده و ...

- ای وای بچه ها! چرا شما هیچی نخوردین؟

سمت پروانه نزدیک شده با تعارف سری برایش تکان داد:

- عزیزم اگه قهوه دوست نداری برای توام چای بیارم؟

پروانه لبش را گزید و هول با خجالت بزاق دهان بلعید:

- نه ممنون، خوبه.

سری به تائید تکان داده بعد از گذاشتن قنذاق حاوی شکلات و پولک روی میز، دوباره سمت آشپزخانه می رفت. آرتا بعد از رفتن مادرش، دستش را چرخانده به ساعت مچی اش زل می زند همزمان زیر لب پروانه را مخاطب قرار می دهد:

- فکر می کردم الان سرکار تشریف دارین؟

مستاصل فنجان را روی میز قرار داده و دستانش را روی زانو قلاب می کند همزمان نرم زبان روی لب های ژرخورده اش می کشد:

- دیشب شیفت بودم، دم صبح مادرتون تماس گرفتند گفتند کار واجب دارند اینه که مستقیم اومدم این جا.

آرتا جاخورد اما از تک و تا نیفتاده با لحن گرم و مهربانی پرسید:

- حتما صبحونه هم نخوردین، نه؟

پروانه پلک زده و نگاهش را به ساعت دیواری فانتزی طرح تابلو می دهد:

- الان که باید گفت ناهار، نه صبحونه!

لبخند خسته ای زده از جایش برخاست همزمان کیف اش را از کنارش برداشت دسته چرمی کیف را روی شانه چپش انداخت:

- خب دیگه، من باید برم.

آرتا با تعجب از روی مبل بلند شد:

- کجا؟ قدم ما سنگین بوده که نیومده دارین می‌رین؟

پروانه با استیصال دوباره نگاهی به ساعت دیواری انداخته و مودبانه افزود:

- نه بابا، برم بهتره؛ مامانم منتظرمه دیگه...

- وای پروانه جون، کجا داری می‌ری؟

پوران دخت با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد از دیدن یک هو بلندشدن پروانه و پشت بندش، آرتا متعجب شد.

- بهتره دیگه برم پوران خانم، مامانم منتظرم و نگرانم میشه.

پوران سریع ابروی برای آرتا بالا انداخت بلکه او چیزی بگوید، همزمان هم سینی منبت کاری روی میز کنار قنداق گذاشت، دست به کمر با آخی از خم شدن کمرش، زمزمه کرده و صاف ایستاد:

- مگه می‌زارم ناهار نخورده از این‌جا بری، این حرفا رو نزن که ناراحت می‌شم... من کلی تدارک دیدم واستون...

پروانه معذب از برخورد مهربان پوران و البته حرصی از دعوت یک باره اش، دستی به شالش کشیده و صافش کرد:

- ممنون باشه یه وقت دیگه...

- اگه معذبی و مشکل حضور منه، من می‌رم توی اتاقم تا راحت باشی.

رنگ پروانه به آنی گلگون شده با شرم زیرپوستی سری به طرفین تکان می‌دهد:

- ابداء، فقط نمی‌خوام مزاحم شما بشم از طرفی مامان هم...

پوران نگذاشت ادامه دهد بی تفاوت تلفن به دست نزدیک او شد، خونسرد گفت:

- اگه بهانت فلوره که الان زنگ می‌زنم بیاد، اتفاقا می‌خواستیم بعد از اومدنت زنگ بزنا ولی یادم رفت، عیبی نداره الانم دیر نشده، حرفم نباشه بابا ناسلامتی قراره فامیل بشیم این‌که دیگه تعارف مارف نداره بچه‌ها.

جورچین

پروانه لپش را از داخل گزید و بالجبار با لبخندماتی روی مبل نشست و با دسته کیفش ور رفت، آرتا حالش را درک میکرد، با احترام حرف را باز کرد:

- آگه خسته ای و خوابت می‌آد می‌تونی توی اتاق مهمان استراحت کنی.

پروانه در سکوت سرش را بالا گرفت و نگاه اشان درهم تلاقی کرد، یکی بی منظور و دلگرم کننده و دیگری با خیرگی و غریب! با دیدن نگاه منتظر آرتا، بی اراده موهای جلوی پیشانی اش را با ناز پشت گوشش فرستاد و لبخند محوی زده، چشم با لوندی بسته و باز کرد:

- ممنون، خوابم نمی‌آد ترحیح می‌دم منتظر باشم تا مامانم بیاد.

آرتا حین حرف زدن پروانه، دست خم کرده و استکان بلوری حاوی چای خوش رنگ و عطر را برداشته با دلتنگی عطر بی نظیر هل و گل محمدی داخل چای را زیر بینی اش استشمام کرد ناخواسته لبخند جذابی زد که از چشم پروانه دور نماند.

- چرا می‌خندیدن؟

با عطش، جرعه ای از محتویات استکان اش را هورت کشید، با اشتیاق و خستگی، زمزمه کنان چشم بست.

- طعم و عطر چای ایرانی، یه چیز دیگه است...

پلک گشود و نگاه خیره پروانه را شکار کرده با نیم‌چه لبخندی سری به طرفین تکان داد:

- وقتی غربت بودم همش قهوه و کافی می‌خوردم... اصلا چای پیدا نمی‌شد که یا اگر پیدا می‌شد اصلا مرغوبیت چای اینجا رو نداشت، هیچی وطن خود آدم نمی‌شه.

پروانه کنجکاو سوال اش را بی‌مهابا پرسید:

- آگه اونجا بهت سخت می‌گذشت واسه چی برنگشتی و موندی تو غربت؟

گوشه ابروهایش با خط عمیقی از اخم قوس پیدا کرد، حق پرسیدن را داده بود اما دیگر حساب این جایش را نکرده و حالا مانده بود!

لبی با زبان تر کرد این بار محتویات استکانش را صدا دار نوشید:

- شخصیه!

جورچین

میخکوب شده خشک شد، جفت چشمانش درشت و گشاد میخ فیس مردانه آرتا زوم گشت... آرتا نگاه زیرچشمی حواله صورت متعجب پروانه در نوسان بود.

- بی نزاکت رفتار کردم؟

لب های بازش را درجا روی هم کیب کرد و ابروان نازک و تمیزشده کرده اش را درهم تنید، دست به سینه قلاب کرده، به دسته مبل تکیه زد و پای خوش تراشش روی پای دیگرش قرار داد. نگاهش را در جهت مخالف آرتا چرخاند.

علنا بی توجه و بی اهمیتی پیشه کرد، آرتا شوکه از رفتار عجیب پروانه جفت ابروانش را هلالی بالا فرستاد. لاقید شانه ای بالا پرانده و جای اش را تا آخر نوشید.

پوران دخت هم که در آشپز درحال چیدن میزناهار بوده، گاه به گاه هم سرکی به پذیرایی می کشید... در دل کمی از زبان درازی پروانه حرص می خورد اما چاره ای نبوده؛ چراکه انتخاب خودش بوده و نمی شد که از حرفش برگردد و مورد ریشخند فامیل شود و آلت دست قوم بدطینت!

با زنگ خانه اشان، لبخندی از سر رضایت بابت غذاها و آماده بودن میز نهار کرد و با صاف کردن موهای تازه رنگ شده اش، با قدم های نیمه تند از آشپزخانه خارج شد وهمزمان پسرش را صدا زد:

- آرتا جان؟

آرتا بی درنگ سری از بالای مبل کج کرد و مادرش را دید که سمت در ورودی راه افتاده.

- جانم مامان؟

دستی در هوا تکاند و با اشاره سر رو به دختر دست به سینه اخم آلود، تعارف وار گفت:

- شما برین سرمیز الان ماهم می آیم.

سری تکان داد و از جایش بلند شد، دست هایش را داخل جیب شلوارش فرو کرد در سکوت جلوی چشم های پروانه قرار گرفت، میخ ایستاده با نیشخندی زمزمه کرد.

- بفرمائید مامانتون هم اومدند، تشریف بیارین آشپزخونه.

پروانه چشم از هیكل ورزشکاری و بازوان قطور زیر پوشش پیراهن نوک مدادی آرتا، پشت چشم نازک کنان لب ورچید:

- ممنون، صبر می‌کنم مامانم بیاد بعد...

آرتا بی تفاوت شانه ای بالا فرستاده بدون حرف راهی آشپزخانه شد. حوصله قهر و ناز کشیدن دختر غریبه را نداشت حتی اگر خواستگاری هم رفته بود.

با رفتن آرتا، پروانه دست مشت کرده اش را جلوی دهانش گرفت:

- اا چقد پررو و بی ادب!

یه تعارف زد و زودم رفت، می‌گن مردا شکم پرستن... نگو واقعا راست می‌گفتند!

صدای خوش و بش کردن پوران دخت با فلور به گوشش رسید، ناراضی و بی میل از جایش با حرص برخاست با گرفتن کیف اش سمت ورودی راه افتاد که نگاه سرزنش‌گر فلور با نگاه فراری اش گره خورد.

- تو اینجایی!؟

بزاق دهان به زور بلعید و دستی به لب شالش کشید:

- مامان، پوران خانم بهم گفتند بیام.

پوران دخت که متوجه نوع نگاه فلور به پروانه شد، طرف دختر را گرفت با زدن لبخند دلگرم کننده ای دست پشت کمر فلور گذاشت:

- راست می‌گه من بهش گفتمم بیاد، بابا خیلی وقته ازتون خبری نیست حتما بهتون زنگ بزنم؟

ناسلامتی دوست و رفیق هم می‌شیم ما، و ان شاءالله چند روز دیگه فامیل هم می‌شیم اون وقت اگه پروانه بهم سر نزنه که ناراحت می‌شم.

فلور در دور راهی گیر کرده با استیصال سری جنباند:

- چی بگم والا.

فشار دستش را روی کمر فلور بیشتر کرد تا راه بیفتد همزمان بازوی پروانه را هم نوازش وار کشید:

- چیزی نگو، بابا یه دوره‌می خودمونیه دیگه این حرفارو نداره.

فلور متواضع سکوت کرده با وارد شدن داخل فضای آشپزخانه و وجود آرتا کنار کابیت ام در اف، ابروی هاشور خورده اش بالا کشید.

- سلام، خوش اومدین.

آرتا مودبانه رو به فلور عرض ادب کرد، فلور تنها سری تکان داده و زیرلب آرام جواب داد:

- مرسی آقا آرتا.

نگاهش روی میز پر و پیمان ثابت ماند، از دیدن دست ودلبازی پوران دخت؛ نیشخند کمرنگی زده با لحن تصنعی رو به پوران خندید:

- چقد زحمت کشیدی آخه پوران جون، والا راضی نیستم اینقد خودت رو توی زحمت انداختی.

پوران صندلی برای فلور، عقب کشید مهمان نواز تعارف زد:

- بیابشین، انگار چیکار کردم همش دو نوع غذا دیگه!

فلور نگاهی به خورش قورمه سبزی، قیمه بادمجان و سوپ قارچ سالاد شیرازی، کلم ترشی هفت بیجار انداخت و نوچی کرد:

- دستت درد نکنه ولی واقعا افتادی تو زحمت...

نگاهی به اطراف گرداند. سپس با تعجب به آرتا و پوران چشم دوخت:

- پس آناهیتا و پدرش کجان، چرا سر میز غذا نیومدن؟

آرتا صندلی خودش را عقب کشید و خونسرد رویش نشست، دستمال روی بشقابش را برداشت روی شلوارش گذاشت، از پارچ دوغ نعنای برای خودش یک لیوان ریخت.

پوران چشم از آرتا گرفته با گذاشتن پیاله های سالاد شیرازی دم دست پروانه و آرتا سری به طرفین تکان داد:

- بابای آرتا که فروشگاه، آناهیتا هم شرکت.

با دستمال دیگری روی لب های دوغ اش را پاک کرد با چشم باریک کرده پرسید:

- شرکت کوروش دیگه؟

پوران با اشاره لب گزیده و ابرو آمد:

- آره پسر، الان یه هفته است آزمایشی می‌ره اونجا.

سری تکان داده که فلور با تعجب از بی اطلاعی آرتا، دست روی میز قلاب کرد:

- وا! مگه نمی‌دونی آناهیتا کار می‌کنه؟

آرتا پوزخندی زده با کنایه به مادرش چشم دوخت:

- تا جای که من می‌دونم مامان و بابا مخالف کار کردن آناهیتا بودند ولی نمی‌دونم چی شد که نظرشون عوض شد!

پوران اخم ظریفی کرده و بشقای حاوی قورمه سبزی را جلوی دستش گذاشت:

- دیدیم زیاد به کار کردن علاقه داره گفتیم امتحانی یه مدت بره... بعدشم مگه شما قورمه سبزی هوس نکرده بودی، بخور تا از دهن نیفتاده!

سپس سرش را بلند کرد، در جو آرام آشپزخانه کنار فلور نشست با تعارفات مشغول تناول کردن شدند.

کوروش با اخم عمیقی از روی مانیتور سیاه سر بالا کشید، جدی رو به آناهیتا پرسید:

- مطمئنی ویندوزش پریده؟

آناهیتا دست‌پاچه دستانش را درهم گره زد و سربه زیر مظلومانه سری تکان داد:

- بله آقا کوروش، من حواسم بود یهو صفحه سیاه شد بعدش خاموش شد!

ناراضی با تردید دوباره سر روی کامپیوتر خم کرده با موس چندبار ور رفت و سیستم را خاموش و روشن کرد. نوچ بلندی کرد:

- روشن نمی‌شه!

از روی صندلی بی حوصله بلندشد با صاف کردن کمرش، پوفی هم کشید:

- نمی‌شه دیگه، فعلا بزار باشه تا بگم مهندس بخش تعمیرات بیاد درست کنه... شماهم برو پیش خانم رضوانی و بقیه کارات رو باهاشون انجام بده.

آناهیتا لب برچیده و نگاهش را به ناخن های کوتاه تمیزش دوخت:

- چشم.

کیف دستی از کنار صندلی به همراه پوشه ها از روی میز برداشت، از مقابل سالن متوسط با طرح ساده اداری اش گذشت با تقی به در، و اعلان " بفرمائید " لبخند کمرنگی زده و سرش را تا نیمه داخل کشاند:

- سلام، مهمون نمی‌خواین؟

خانم رضوانی که زن توپول اما سروحالی بود سریع با خنده صدایش زد:

- بیا که حلال زاده ای!

آناهیتا کنجکاو در را تا انتها گشود در آرامش داخل اتاق کارمند خانم ها شد با گذاشتن پوشه ها کنار میز اول، دستی به پیشانی اش کشید:

- چرا؟

خانم محمودنیا که دختر جوان با پوشش امروزی بوده دست به چانه خندید:

- مادرشوهرت داشت تعریف تو رو می‌کرد!

آناهیتا متعجب زیرلب تکرار کرد:

- مادرشوهرم...؟!

نگاه میان سه خانم داخل اتاق با گیجی چرخاند که خنده هرسه یک باره بلند شد، آناهیتا متعجب و گیج سرپا ایستاده چشم درشت کرد. شرم زده گونه هایش گلگون شد، کم مانده بود اشک به چشمش هجوم بیاورد... احساس اضافی بودن داشت که خانم رضوانی با ته مایه های خنده از پشت میزش بلندشد، جستی زده و بازوی نحیف آناهیتا را لمس کرد:

- به دل نگیر، لیلا داشت باهات شوخی می‌کرد.

آناهیتا سری تکان داده بدون حرف با فرو دادن بزاق و بغض بیخ گلویزش، همراه خانم رضوانی پشت میزش نشست...

بعد از جمع کردن فایل ها و وارد کردن اسامی مشتری ها، سر از کامپیوتر برداشت که با نگاه خیره خانم شمس مواجه شد. جاخورد و لبخند هول و دست‌پاچه ای زد که خانم شمس که زنی نیمه مسن البته کار راه انداز بخش اتاق بود، جدی و رک پرسید:

- تو قصد ازدواج نداری؟

لیلا محکم پوفی زیر خنده زد با گرفتن دست جلوی لب هایش، با انگشت خانم شمس را نشانه گرفت، رضوانی که پخته و مهربان تر از همه بود با تشر به لیلا، خنده اش را کم کرد.

- نیش رو ببندلیلا، مگه نمی‌بینی آناهیتا طفلک کپ کرده؟

لیلا با ته مایه خنده دست روی میز گذاشت و رویش ولو شد:

- چه کنم خاله، بحث خواستگاری میاد وسط خنده ام می‌گیره، اونم کی؟

پسر خانم شمس.

خانم شمس تشربلندی به جان لیلا زد:

- مگه پسر چشه؟ اون تو بودی که نخواست چون از مدل دخترای مثل تو خوشش نمی‌آد.

لیلا که باجنبه و زبان دراز بود، سری به طرفین تکان داد:

- بله بله، بایدم خوشش نیاد چون پسر شما ببخشیدا یه کلفت می‌خواد نه زن... وگرنه کی از شوهرکردن بدش می‌آد که من بخوام رد کنم؟

بعد صدایش را کلفت کرد و ادا کسی را در آورد:

- زن باس بمونه آشپزخونه و آبگوشت بار هزاره!

با انزجار چینی به بینی اش داد:

- ایی!

اینقد بدم می‌آد از این مردا که فقط بلدن زور بگن وای وای خدا به دور... استغفرالله...

خانم رضوانی خنده کوتاهی کرده با انگشت روی لب، اشاره چشم و ابرو به چهره سرخ شده شمس، لب گزیده و گفت:

- کوتاه بیا توام دختر، اِیه خواستگاری بود تموم شد و رفت دیگه کش دادن نداره... بعدشم کسی واسه دختر من خواب ماب نبینه که با من طرفه!

لیلا موزیانه پشت چشم نازک کرد:

- مهتاب جون، پسر داشتی رو نکردی کلک؟

مهتاب یا همان خانم رضوانی چشمک بامزه ای نثار لیلا کرده و رو به آناهیتای مات و میبهوت شده، دلگرم کننده پلک زد:

- واسه داداشم می‌خوام... اینقد ماه که نگو... نه این که چون داداشمه میگم آ، نه چون یه پارچه آقا و باشخصیت می‌گم توام که توی یه هفته ای دیدمت از خانمی و متانت چیزی کم نداری ماشالله، شماره خونه تون رو می‌دی با خانواده هماهنگ کنم؟

آناهیتا کپ کرده یک لنگ ابرو مانده بود که کوروش به فریادش رسید و بلند صدایش زد.

انگار که تمام دنیا را به او هدیه کرده بودند که سریع با هول از روی صندلی برخاست با زدن لبخند خجولی به سرعت از دفتر گریخت.

رضوانی با رضایت رو به لیلا با دست اشاره کرد:

- یاد بگیر ببین چه دختره باحیایی؟ تا اسم خواستگار شنید قرمز شد و فرار کرد نه مثل تو چارچنگولی طرف رو قورت بده!

لیلا لب و دهان کج و معوج کرد:

- هیچم همچین چیزی نیست بعدشم جناب کوروش خان صداس زد، کیه که نخواد به طرفش پرواز نکنه؟ همه دخترای شرکت خاطر همچین رئیس جیگری رو می‌خوان، مگه غیر اینه؟

تشر آرام رضوانی به جان لیلا نفوذ شد:

جورچین

- دخترا بیجا کردند که... دور و زمونه عوض شده دیگه... لابد شماره که می‌دن هیچ تازه سر از تخت‌خواب پسر هم سر در می‌آرن!

لیلا بی‌خیال تر از همه نیشخندی زده و چشم به صفحه کامپیوترش دوخت اما تمام فکرش سمت ریئس جذاب شرکت رفت. آن‌هیتا پشت دست به صورت ملتهبش کشید با نفس عمیقی چندبار پلک زده، با پشت انگشت هایش دو تق به در میزند.

- بیا تو.

صدای بم و آرام کوروش را شنید با قلبی نبض زده از هیجان لای در را باز کرده با صاف کردن کمر و شانه، محکم با قدم‌های سنگین طوری که پاشنه کفشش تنها سمفونی در فضای آرامش‌بخش اتاق بوده، گام‌های شمرده ای برداشت.

مقابل میز چوبی با دم‌ودستگاه و سیم کابل‌های دو کامپیوتر روی میز جاخورده، گلو صاف کرد:

- آقا کوروش کجاین شما؟

- پایینم!

آن‌هیتا می‌خکوب شده باخودش تکرار وار گفت:

- پایین؟!

انگار که چیزی یادش آمده که درجا روی زانو خم شده و سری هم به زیر میز چوبی فرو داد از زیر کوروش را دید که با کابل‌ها ور می‌رفت، لب زیر دندان با ابروهای پیوند خورده و صورت فوق‌جدی.

- شما دارین چیکار می‌کنین؟

کوروش که عرق روی پیشانی اش نشسته بود با خستگی، با سیم چین دو کابل را قطع کرده با انبر و نوار چسب مشکلی به کابل قرمز و زرد تعمیر کرده واز نو به سیستم زد:

- به جای زل زدن برو واسم دستمال بیار که دستمال همش جای چسب شده!

آن‌هیتا بی‌حواس ملیح و ناز خندید:

- شما باید بری سرویس، دستاتون رو بشورید نه این‌که با دستمال اینارو تمیز کنید.

دستان کوروش روی سیم ها خشک ماند با تعجب سرش را زاویه داد به چهره بشابش آناهیتا با لبخند ملیح اش چشم دوخت، در سکوت نگاه گذارای سمتش انداخت که رنگ گونه های گلگون شده آناهیتا با شرم بیشتری سرخ تر گشت طوری که سرش را پایین انداخت و بی اختیار لب برق زده اش را زیر دندان گرفت.

کوروش چندبار پلک زد در نهایت با مشت کردن دست و گره زدن ابروهای قوس داده اش را درهم کشاند. بدون حرف و سخنی سرش را برگرداند خود را مشغول نشان داد.

آناهیتا نمی دانست چرا اینقد گرم اش شده و یا چرا تمام صورتش پر از حس خوشایند و داغ شیرینی را احساس کرده، با شرم و خجالت از جا بلند شد، نرم و لرزان زمزمه کرد:

- ببخشید من یه دقیقه برم بیرون، الان می آم.

- برو.

کوروش جدی اجازه را صادر کرد، آناهیتا با پرواز و شرمگین از دفتر خارج شد، کوروش دست از کار کشید چند لحظه به جای که آناهیتا قبلا نشسته بود، باخیرگی و فکری عمیق زل زد.

عطر شیرین و گرم آناهیتا هنوز در فضای اتاق جریان داشت و در شامه مردانه اش پر بود و پر... نگاه معصوم و ناز آناهیتا و شرم حیای دخترانه اش به دلش رخنه کرده و این برای او که رفیق و دوست برادرش آرتا بود. کمی سخت و پای رفقاتش را سست می کرد.

ناخوشایند و خطرناک قلمداد می کرد... با خود در ذهن و دل به مقایسه پرداخت. چرا محیا این شرم زیرپوستی و آرام بودن آناهیتا را نداشت؟ برعکس همیشه خدا شیطنت و سربه هوا می بود!

محیا زیبا اما جسور و بی پروا بود ولی آناهیتا با چهره ای معصومانه، خانم و متین... اخلاق و کردارشان زمین تا آسمان فاصله داشت، آناهیتا کمی به مه گل شباهت داشت، مهربان بود و مودب!

کلافه و سرگردان پلک بست و حجم سینه اش از هوا پر کرد که باز رایحه شیرین آناهیتا زیر بینی اش پیچید، اخم کرد با حرصی مشهود از زیر میز برخاست سمت پنجره سرتاسری گام برداشت.

باعجله و تنی گُر گرفته در پنجره را تا انتها باز گذاشت. دست هایش را افقی کنار بدنش نگه داشت با بی حوصلگی ایستاده به بیرون با تفکری عمیق چشم دوخت.

کنار سطل مکانیزه آشغال، چندین گربه ولگرد درحال جدال باهم بودند، گربه فبره قهوه ای مدام پشتش را خمیده کرده و دهانش را به غرش باز می کرد برای دیگر گربه ها دندان نشان می داد.

جورچین

درسکوت به آن‌ها خیره شده بود که بشقابی با لیوان شیشه‌ای پراز آب مقابلش گرفته شد.

- بفرمائید؟

تکانی به تن‌اش داده و با تعجب و گنگی نگاهی به لیوان آب و سپس به چشمان مهربان و دوستانه آن‌اهیتا خیره شد.

با اشاره‌ای به لیوان ابرو بالا انداخت:

- این چیه؟

آن‌اهیتا متعجب پلکی زد:

- آبه دیگه!

مگه آب نمی‌خواستین؟

چندبار با استفهام چشم‌هایش را باز بسته کرد، طول کشید تا به خودش زمان بدهد تا ریکاوری کند که آیا از آن‌اهیتا درخواست آب کرده یا خیر؟

هرچه اندیشید باز هم جوابی درخور نیافت، دستی دور لب‌هایش کشیده و بدون حرف دست دراز کرد و لیوان حاوی آب‌خنک را برداشت، هم‌زمان که آب را جرعه‌جرعه سر می‌کشید بدون این‌که نگاه جستجوگرش را از سه‌رخ آن‌اهیتا بگیرد، لیوان را تا انتهایش نوشید بعد با نفس‌ای که چاق کرده؛ لیوان خالی را روی بشقاب قرار داد:

- دستت درد نکنه، چسبید.

لبخند نرم و ملیح آن‌اهیتا قوت‌دار به روی متعجبش پاشید:

- خواهش می‌کنم.

ابرویی کج کرد.

آن‌اهیتا انگار قابلیت ذهن‌خوانی داشت، از کجافهمیده که گرمش شده و عطش داشت، نمی‌خواست بخاطر آوردن یک لیوان آب او را به حرف بگیرد و ناراحتش کند اما...

- صدام ز دین انگار؟

با سوال یک‌باره آن‌اهیتا، گیج‌نگاهی به او و سپس به میزش دوخت، با یادآوری کارش "ام‌آره" خفه‌ای کرده بدون حرف از کنارش با فاصله عبور کرد، روی میز شلوغ و درهم خودش خم شده؛ دست روی موس گذاشت:

جورچین

- آره، خبرت کردم بری پشت میزت، نمی‌شه منشی شرکت از توی اتاق کارمندا کارا رو انجام بده، فعلا کامپیوترت با یکی از سیستم بچه ها تعویض کردم تا مهندس بیاد... می‌تونم بری پشت میزت بشینی.

- چشم.

نرم جواب داده و از دفترش خارج شد، با سرگردانی پنجه ای لای موهای صافش کشید با نگاهی به رد نبودن اش در فضای دفتر خیره شد.

هرچه بیشتر در دفترش می‌ماند بی فایده بود چراکه حضور دخترک شیرینی مثل او، درست آن طرف در دفترش، پشت میز؛ همواره افکارش سمت او سوق می‌داد بنابراین بدون تعلل کت اسپروت مشکی اش را برداشت با عجله از دفتر خارج شد و بدون نگاه کردن سمت میز آناهیتا، خطاب به او خشک گفت:

- اگه کسی باهام تماس گرفت بگو امروز نیستن...

حتی اجازه سوال پرسیدن را به دخترک مبهوت شده نداده و با چشمانی دریغ کرده و با سرعت درحالی که اخم مهمان ابروهایش شده از شرکت خارج می‌شود...

دزدگیر اتومبیل لوکسش را می‌زند و درب را گشوده، سنگین پشت رل می‌نشیند. حجم سینه اش را از هوای اتومبیل و ادکلن محبوب معشوقه اش را پر کرده بی درنگ شماره اش را می‌گیرد...

بعد از چند بوق مکرر، صدای خش‌دار و کشارش را از پشت خط می‌شنود و جان تازه می‌کند.

- الو، کی تو؟

با تفریح روی فرمان ضرب می‌گیرد:

- چطوری جیغ جیغوی من...

چند دقیقه سکوت شده سپس صدای خش‌خشی به گوشش می‌رسد. ابرو بالا انداخته با تعجب و کنجکاو می‌پرسد:

- محیا! داری چی کاری می‌کنی؟

- زنگ زدی دم ظهر این رو بگی بهم؟ که جیغ جیغوم!

- نه زنگ زدم بگم یه لباس خوشگل بپوش به خودتم بپرس که آقاتون می‌خواد بیاد دنبالت باهم بریم بیرون.

سکوت کشداری شده و سپس صدای حرصی اش روی افکار جدیدش خط انداخت.

- ببخشیدا، من تا آماده بشم کلی طول می‌کشه، بعدشم چی شده شما می‌خوای مارو ببری بیرون، هوم؟

گوشه لبش کج بالا رفت و از آینه مقابل اتومبیلش به صورت مردانه خود خیره شد:

- خب دلم خواست با خانمم یه ناهار دو نفره بزنیم تو رگ، عیبی داره؟

لحن اش تحلیل رفته و زمزمه وار به گوشش رسید:

- نه چه عیبی؟ تا بیای منم آماده ام.

دستی روی ته ریش اندک اش کشید و لب جمع کرد:

- اوکی عزیزم، فعلا.

- باشه بای.

آرام گوشی موبایلش را روی داشبرد گذاشت و فرو دادن بزاق دهانش، دست دراز کرده و سیستم پخش را روشن کرد، دنده را به جلو کشیده و از پارکینگ به سرعت خارج شد...

نگاهی به ساعت مچی چرمی اش انداخت، دوباره شماره محیا را گرفت که باز روی پیغام گیر رفت...

«سلام محیا هستم اگه دوست داری برام پیام بزار تا اسرع وقت باهات تماس بگیرم...»

با حرص دکمه آف را زده و تلفنش را روی صندلی شاگرد پرت کرد، بی هوا دستش را روی بوق گذاشت و دوبار پشت سرهم بوق کشدار زد!

صدای گوش‌خراش بوق ماشین حتی به اتاق محیا هم رسید، با اخم درهمی چشم از آینه کند با قدم های تند و تیز سمت پنجره کوچک سه در چهار اتاقش شتافت با حرص و خشم پرده را کنار زد و دستانش را بالا برد و محکم تکان داد:

کوروش از داخل خودرویش، لبخندبدجنسی زده و دوباره صدای بوق ماشینش را در آورد...

محیا خصمانه لب زیر دندان گرفت:

- نزن بابا، الان همسایه ها میریزن بیرون، ای وای از دست بچه بازیاش!

سریع با دو، مانتوی مشکی اش را بدون بستن دکمه ها به تن کرده و با انداختن شال گلپه‌ی بهاره اش، هول و دستپاچه از سیم و جیم شدن توسط مادرش، از حال کوچک عبور کرده و با گفتن " با دوستانم می‌ریم سینما و نگران نشین " مختصر از جواب گویی فارغ شد...

بعد از این که درب باریک خانه اش عبور کرد، درب را بهم کوبید، با قدم های حرصی و تند سمت اتومبیل کوروش قدم تند کرد...

درب خودرو را که گشود با غرولندی دست به سینه به رو به رو خیره شد؛ با توپ پر شروع به اعتراض و شکایت کرد.

- نمی‌تونستی یه دو دقیقه صبر کنی تا من حاضر بشم؟

هی بوق بوق، چه خبره مگه داری عروس می‌بری که اینقد واسم بوق می‌زنی؟ کوروش ببین چه جوری اوقاتم رو دم ظهری تلخ می‌کنی، اه!

وقتی صدایی از جانب کوروش نشنید، متعجب و سوالی سرش را سمت راننده زاویه داد.

نگاه خاص و لبخند دلنشین و جذابش در چشم، اول رویت شد، نیشخندی زد:

- چیه؟

مگه تا حالا آدم ندیدی!

کوروش در سکوت، مسحور آمیز از آرایش لایت و میکاپ زیبای محیا غرق لذت شد، با ولوم پایینی بم زمزمه کنان گفت:

- واسه من اینقد خودت رو خوشگل کردی؟

محیا از لحن بم و گیرای کوروش، گونه هایش رنگ گرفت اما از تک و تا نیفتاد بلکه با پشت چشم نازک کردنی، مغرورانه لب زد:

- نخیر، من همیشه واسه مهمونی ها به خودم میرسم، خیال برات نداره آقا.

کوروش بی صدا خندید، دست دراز کرد بدون خشونت به نرمی دست کشیده ای که دستبند ظریف سفیدی را مهمان ساعد دستش کرده بود را در دست اسیر کرد با شصت زمختش، پشت پوست سفید و نرم محیا را نوازش کرد:

- حالا چی میشد اگه واسه دل منم، می گفتمی آره برای تو خودم رو خوشگل کردم!

محیا از لحن گله مند آهسته کوروش، از حرفی که زده، پشیمان شد ولی طلب کار به چشمان مغموم اش، جسورانه چشم دوخت:

- خب راست می گم دیگه، بعدشم فکر نکن از گناهت می گذرما... فکر نکن یادم رفته همین الان چقد بوق می زدی... اصلا چرا هی دست پیش می گیری تو؟

کوروش نفس عمیقی کشید، رایحه خنک عطر دخترانه محیا را با ولع و دلتنگی استشمام کرد، لب فشرد و انگشتانش را لای انگشت های ظریف او گره زد تا جلوی لب هایش آورد، نرم با عشق مهر داغی روی پوست سفیدش نشانده.

- هعی، کوروش!؟

بدون جواب دادن، چشم بست. بعد از چند دقیقه زمان و جمع کردن افکارش؛ یک باره پلک هایش را گشود و دستان قفل شده اش را روی زانویش قرار داد و استارت زد تا به مقصد رستوران مورد نظرش برسد...

بی فروغ به مناظر تکراری و بدون روح چشم می دوزد، ضربان قلبش آرام آرام نبض می زند، نفس هایش مملو از آهستگی و بدون عجله می کشید.

سکوت همچنان برقرار در فضای مات برقرار بوده، زندگی با تمام ناخوشی هایش هم چنان پا برجا بود. حس آدمی را داشت انگار از جزیره ای متروک بیرون آمده تازه در حال شناختن و دیدن اطراف بود، گیج بود و گنگ... افکارش در پس و پیش خاطره ها ادغام شده و چاشنی به نام " ماتم " را به او یادآوری کرده!

خسته بود، به اندازه انبوه کوهی احساس ضعف و خستگی می کرد، گویی شانه هایش آنقدر سنگین بوده که او را تا کمر خم کند و کمر همت ببند تا او را با تمام درماندگی چشم روی هم کیب کند. آخرین خاطره اشان که در واقع بدترین و دهشتناک ترین اتفاق تاریخ زندگی اش بود را به خاطر بیاورد، جدی و مصمم با ناتوانی ریکاوری کند.

جورچین

یادش بیاید، چه شد که کارش به این مکان مسکوت افتاد، مکانی که گاهی صدای ضجه هایی به گوشش رسیده و گاهی هم صدای جیغ های خودش را کابوس هرشبش می دید!

بزاق دهانش این روزها طعم تلخ و بدمزه ای می داد را به زور و اجبار قورت میداد، چهره اش از انزجار درهم شده و بغض ریشه دوانید در گلو میان حلقوم و گلوگاهش!

هیچکس به عیادتش نیامده، چقد بی معرفت بودند خانواده اش که تنها در هفته چندبار به دیدنش می آمدند؟

چقد ناراحت و دلخور بود از مادرش، حداقل او به یک سری ناقابل به تک دخترش می زد، به جایی بر می خورد؟

بغض کرده لب ورچید بی صدا سُرابه های داغ انباشته در کاسه چشمانش را در سکوت وهم برانگیز اتاق بی روح، روی پوست خشک و بدون لطافت چکید.

دلش از مرد روزهای سختی کشیده اش هم گرفته بود، همانی که ادعا می کرد عاشقش بوده و او را بارها در حالت بی روحی اش قسم داده تا بلکه لب باز کند تنها بگوید.

"خوبم"

آخ از تمام آدم های بی وفای کنارش که بویی از انسانیت نداشتند تنها اسم آدمی را یدک می کشند!

اشک هایش راه اشان باز کرده و سیل وار روی پوست صورتش طغیان کرد...

پلک هایش را روی هم سخت فشرد، قطرات ریز اشک از لای مژگان قوس دار و بلندش شره کرد.

نرم به نرم حرکت ریز اشک های گرم اش را روی قوس گونه ها احساس می کرد، لب های بی رنگ و رویش را با بغض و لرزان فشرد...

دلتنگ و تنها بود، همدم و مرهم نداشت

لبی با زبان خشک شده اش تر کرد، مزه شوری اشک هایش روی زبانش نشست، گوشه لبش به نرمی بالا رفت، آه کشید؛ بی صدا هق زد، لرزید شانه هایش، دستان بی نهایت سفیدش هم لرزشش خفیفی داشت... داشت با خود و زندگی اش چه می کرد؟

سوال های زیادی در مغزش غوطه ور می شدند و جوابی برایش نداشت.

این که چرا شیوا به او خیانت کرده؟

جورچین

چرا روی دوستی پنج ساله اشان چشم بسته؟

چرا آرتا از ماجرای گذشته چیزی به میان نیاورده؟

این که الان چرا خودش تسلطی روی اعضای بدن و بی اختیاری ادرارش نداشت، چرا مدام با هر وحشتی خود را خیس می کرد؟

چرا نرمال بودنش به یک رویا مبدل گشته؟

چرا خورشید که غروب می کرد سایه های وحشت و کابوس های شبانه به سمتش هجوم می آورد؟

مادرش کجاست؟ پدرش چه!

کوروبش و محیا هم که...!

آهش این بار عرش خدا را لرزاند، اشک هایش سونامی کردند و خروشید...

- وای وای چی شده عزیزم؟

بدون برگشتن و نگاه انداختن سمت پرستارخانم با روپوش سفید، نگاه زمستانی اش را به دیوار دوخت، سکون و ساکت بدون حرکت روی تخت نشسته بود.

خانم پرستار که زنی توپر خوش برخوردی بود از سرگذشت مهگل چیزهایی دستگیرش شده بود با لبخندی به لب کنارش نزدیک شد، حین رصد کردن رفتار مهگل، پلک آرامی زد و گفت:

« شنیدم که می خواهی از این جا بری؟ »

مهگل همچنان مسکوت بود، اما جمله بعدی جرقه لب هایش برای باز شدن بود.

- شنیدم نامزدت خواسته هرچه زودتر از این جا مرخص ات کنه، گویا دکترت هم رضایت نمی ده تا خود بابات بیاد... الانم دو روزه پیداش نیست این نامزدت!

بریده بریده با جان کندن صدای خشدارش لب زد:

« م... میشه... بگ... بگین... تلفن... »

پرستار با هیجان دست هایش را پشت دست خودش زد:

- ااا بالاخره زبونت باز شد؟!

عجب... پس زبون هم داشتی ما فکر می کردیم ...

مه گل تن اش را جلو کشید و ملتسمانه و تمنا وار به زحمت کلمات را ادا کرد:

- خوا... خواهش... می کنم... تلفن...

پرستار تند روی حرفش آمد:

« تلفن! تلفن لازم داری، بگو شماره رو همین الان زنگ می زنم؟ »

چشمان یشمی اش کدر و بی حالت شدند، با چه کسی تماس بگیرد وقتی هیچکس حتی به دیدنش نیامده!

محزون و دلشکسته نگاه و سرش را به زیر انداخت اما با فکر آنی دوباره با امید واژه ها را جان کندن گفت:

«... بدین... ل..طفا...»

پرستار با اندوه و ترحم دلسوزی نگاهی به چشمان زیبا و صورت استخوانی اش انداخت بعد با کشیده آهی از دل، دستش را حائل

کرده و فرزند خودکارش را از کنار جیب روپوشش بیرون کشید و سرخودکار را مقابل انگشتان مه گل گرفت.

- بیا عزیزم.

با دستی لرزان سر قلم را گرفته با هر سختی و مشقتی بود روی ساعد دستش بزرگ و شکسته شماره ای را به لاتین نوشت...

لبش را گزیده و ساعد دستش را مقابل نگاه کنجکاو پرستار گرفت و:

- تم... تماس... بگیر...ین... خواه..ش می...کنم!

پرستار با دو دلی سری تکان داده با دقت و چندبار مرور کردن به حافظه سپردن شماره روی ساعد مه گل را به خاطره سپرد.

دلش سوخت برای بیمار همیشه ناآرام... خودکارش را از دستان لرزانش کشید با گفتن " الان می آم " با قدم های تند از اتاق

جورچین

خارج شد... سمت تلفن کنار استیشن پذیرش رسید. با نفس نفس زدن و فرو دادن بزاق دهان، شماره حفظ کرده را سریع با تلفن روی پیشخوان، شماره گیری کرد...

کوروش با لبخند پهنی تکه ای از کباب زعفرانی دنده را به سر چنگال زده با عشق و نگاه شیفته ای مقابل لب های محیا گرفته با لبخند شیرینی گفت:

« تقدیم به خانوم خوشگلم »

محیا لب کج کرد:

- این کارا چیه می کنی تو کوروش!؟

بابا ما الان تو مکان عمومی هستیم، زشته این کارا!

کوروش با شیطنت ابروی بالا انداخت:

- زشت پیرزنه که دم پیری داره قلوه می گیره نه ما که تازه جیک جیک مستونمونه!

محیا پوفی کشید بدون رغبت سرش را جلو کشید و گوشت کباب شده را با دندان گرفت با اخم ظریفی چشم از نگاه خندان کوروش گرفته به زحمت لقمه دهانش را جوئید.

کوروش خونسرد تکه استخوانی دنده را به دست گرفته و مشغول خوردن شد، به چشم و ابرو آمدن محیا هم توجهی نشان نداد.

با آوای تلفن همراه اش، با نیم نگاهی به سمت کتش که جنب زانویش گذاشته بود، استخوان را نیمه کاره رها کرد با کندن چند برگ دستمال کاغذی، انگشتان چرب و چیلی دست هایش را پاک کرد اما هنوز آثار چربی در دست هایش چسبانک مانده بود.

بی تفاوت به شماره ناشناس انداخت و بی اهمیت به نگاه خیره و کنجکاو محیا، آیگون سبز تلفن اش را لمس کرد...

- الو؟

...-

سرش را کج کرده و به نگاه خیره محیا لبخند کم رنگی زد و به حرف های پشت خطی گوش فرا داد، بعد از سرفه ای گوشه چشمش را خاراند:

« واقعا، الان می تونه حرف بزنه؟ »

چشم هایش برق عجیبی زد از جایش بدون مقدمه برخاست، نگاه و سر محیا هم همزمان اتوماتیک وار بالا رفت و متعجب گفت:

«چی شده، کجا می‌خوای بری؟»

کوروش انگشت روی لب هایش گذاشت و ابرو بالا پراند به پشت خطی جدی جواب داد:

«من الان خودم رو می‌رسونم!»

محیا متعجب و حرصی غیظ کرده از پشت میز رستوران برخاست و کیفش را هم خشمگین از روی صندلی کشید:

- خیرسرت یه بار آوردیمون بیرون، اینه رسمش؟

کوروش گله و غرغر محیا را نشنیده گرفت با سماجت چشم در حدقه چرخاند:

«باید بریم»

محیا عصبی شده حرص زد:

- نه شما می‌ری، من جای با شما نمی‌آم.

کوروش لب‌گزید آمرانه صدایش زد:

- محیا، لج نکن باید بریم، متوجهی؟

محیا بدون توجه به لحن آمرانه اش، سری به نامفهومی تکان داده و سپس با قدم‌های تندی از رستوران خارج شد. کوروش چند تراول روی پیشخوان گذاشت، مضطرب و دستپاچه پائند کرد به سمت اتومبیلش.

وقتی از درب شیشه‌ای رستوران خارج شد با ندیدن محیا کنار خودرویش، جفت ابروانش را درهم قوس کرده با گره کوری قدم نزد پارکبان رفت و پرسید:

«یه خانمی رو ندیدی که مانتوی مشکی داشت همین الانم از رستوران اومد بیرون، کجا رفت؟»

پارکبان متعجب با انگشت، اشاره‌ی سمت سر خیابان و سری مایل به همان سمت کرد:

«خیلی عصبی بودند، همین طرفی رفتش!»

لب‌سابیده با تشکر از مرد لاغر پارکبان، تند کرده تا سمت پارکینگ با عجله و نگران دوید.

همین که خودروی سفید مزدایش را از دور دید با زدن دزدگیر؛ سریع پشت رل نشست با فشردن استارت دنده عقب گرفت از پارک بقیه اتومبیل ها و پارکینگ طویل رستوران؛ بیرون آمد...

به جهت همان سوپی که محیا رفته، تخت گاز با غرش لاستیک هایش شتافت، دیوانه شده به سیم آخر زده بود که محیا را کیف به روی شانه اش کنار جدول سمت چند دار ودرخت یافت.

نفسش را حرصی و عصبی بیرون فرستاد بدون توجه به تابلوی " پارک ممنوع " جلوی پای محیا زیر ترمز زد.

محیا سریع با بهت از جا پریده و بی حواس سرش را به سمت اتومبیل گرداند اما با دیدن خودروی آشنا و شخص آشناتر که پشت رل، خصمانه و تهدید وار نگاهش می کرد. ابرو بهم نزدیک کرده و لب زیر دندان کشید، با بدنی ویبره و لرزش نامحسوس اش از روی جدول بلند شد و خاک پشت مانتویش را با دست، غیظ وار چندبار تکاند.

کوروش سری به تاسف تکان داده و سرش را از لای پنجره خودرویش بیرون آورد و تقریبا با داد بلندی، نیشتری به دل و جان محیا زد:

« بیا سوار شو زود»

پوزخند بدی زده و بدون جواب، جهت مخالف او، قدم تند کرد... حرصش در آمده بود، از دست کارهای کوروش کلافه وخسته شده بود. وقتی سوالی می کرد او بدون جواب تنها به او می گوید " بریم " چه معنی می دهد؟

جز این که ارزش یک جواب دادن را به خود زحمت نداده و او را بلا تکلیف رها کرده که به مقصدش برود؟

که بود اصلا آن شخص پشت خط؟

چرا چیزی به او نگفت!

سرش را پایین انداخت و به کفش های پاشنه بلند سورمه ایش خیره شد، وقتی کوروش تماس گرفت تا قرار نهار را بگذارد چقد با میل قبول کرده اما با تردید عقل اش سرجنگ داشت.

حالا...

یک باره بازویش در پنجه ای محکم اسیر شده به شدت رو به عقب کشیده شد طوری که کفش پاشنه دارش خم شده و ساق پایش پیچ خورد و آه از نهادش برخاست ...

- آیی!

جورچین

محیا با درد و چهره جمع شده روی زمین افتاد، با تقلا و جیغ خفه ای مچ پایش را ماساژ می‌داد و اشک هایش مظلومانه روی قوس گونه هایش می‌چکید.

کوروش با کلافگی از لا به لای دندان های بهم فشرده، با غیظ غرید:

- چرا جلوی چشمت رو نمی‌بینی؟!

محیا درد امانش را بریده بود اما آدم بی جواب گذاشتن نبود، حتی اگر درد به مغز استخوانش میرسید هم دال بر مسکوت ماندش نبود. تخس و غد بودن اش از بچگی همراه اش بود.

- وقتی یه کره خری مثل این افسار پاره کردها می‌آد و بازوم رو می‌کشه، چه جوری باید مواظب خودم می‌بودم که پام نیپچه؟

کوروش عصبانی و دلخور نگاهش کرد اما وقتی نگاهش به سُرابه های زلالی چشمان زیبایش افتاد، انگار آبی روی آتش انداخته بودند، که کمی از موضع اش کوتاه آمد و با ناراحتی جلوی پای آسیب دیده محیا خم شد؛ خواست محل پیچ خوردگی سوق پایش را بررسی کند که محیا با ترش بلندی مانع کارش شد:

- دست نزن بهش، برو مگه کار نداشتی؟ برو دیگه ولم کن بزار خودم یه گلی به سرم می‌گیرم!

کوروش نرم و محجوب دلگیر روی پاشنه پا نشست و سری به دو طرف تکان داد:

- محیا جان، عزیزم الان وقت لجبازی نیستا... بزار ببینم پات چقد اوضاعش بده!

محیا زیر لب غرورکنان سری به نفی تکاند:

- نمی‌خوام برو...

کوروش بی توجه، مچ پایش را از روی شلوار جین اش کشید با دقت سطح پیچ خوردگی را بررسی کرد بعد از دقیقه ای با کج‌خندی از جایش برخاست، کمی روی سطح پایش قرمزی دیده می‌شد و همین... کف دستانش را به یکدیگر مالید:

- پاشو بریم، تو از منم سالم تری!

محیا حرصی مردمک در کاسه چشمانش چرخاند پوزخندی زد:

- بله بایدم بگی سالمم...

یک باره با جیغ و گلایه دستش را به سمت خودروی او گرفت:

- هنوز هیچی نشده واسه من دستور امر ونهی می کنه وای به حال فردا! اصلا می دونی چیه جناب...

دست به کمر اخم آلود گفت:

«خر ما از کره گی دُم نداشت آقا جون!»

کوروش مانده بود، درمانده و کلافگی از نی نی چشمانش می بارید اما محیا قصد کوتاه آمدن و خفه خان گرفتن نداشت!

بنابراین بی توجه با خشم عقب گرد کرده حرص زده انگشت مقابلش گرفت و محکم تکانش داده با تُن صدای بلندی نیشش را به زهر آغشته کرد به خورد مغز محیا داد.

- آره تو راست می گی، تو رو چه به من!؟

دختر یکی یدونه مامان جونت... کسی که فقط به مد و فشن، مارک و فلان بهان کوفت زهرمار اهمیت می ده چه به من یه لاقبا... منی که واسه دلم و دلت هی جلوی چشمت بال بال زددم بلکه یکم با دل بی لاصبم راه بیای... چی شد عوضش؟

خانوم از تیپم از ریختم از همه چییم هی ایراد می گیره... خانوم زندگی ما فیلم نیست که... زندگیه، زندگی... می فهمی یا نه؟ ولی می دونی چیه؟ تقصیر تو نیستا... نه!

اونام (پدرومادر) تو رو، توی ناز ونعمت بزرگت کردن، اونقد مغز نداشتت رو پر از زرق برق مادی دنیا کردند که چشمت حقیقت رو نمی بینه... آدم شو و چشمات رو بازکن، یه ذره شعورم، خوب چیزیه!

از ظهر هرچی گفتمی دندون سر جیگر بی صاب گذاشتم بلکه کوتاه بیای، ولی نشد چندماه آزرگار خونم رو توی شیشه کردی و منم خیرسرم گفتم ناز دخترونه است اما چه می دونستم تو کلا از من حالت بهم می خوره وگرنه...

با آشفتگی چنگی به موهایش کشیده با مغموم و دلگیری چشم به صورت حیران محیا دوخت:

- حتی یه ذره نمی تونی متین و آروم باشی همش کنایه همش طعنه، خستم کردی به خدا... حرفت برام محترم... راست می گی ما به درد هم نمی خوریم... حلالم برو به جهنم! ما که رفتیم دیگم عمرا پیام منت کشی مادمازل!

وجود درونی خود را تخلیه روانی کرده و تمام حرف های مانده در پس ذهن اش را یک باره با تندى به محیا رسانده و خود بدون هیچ عذاب وجدانی تا سمت جایی که اتومبیلش را پارک کرده، با خشم پا تند کرد.

اما به محض رسیدن متوجه بکسور کردن مزدایش توسط افسر راهنمایی رانندگی شد...

سمت مردی که فرم راهنمای رانندگی را به تن داشت، قدم تند کرد. متعجب زده جلوی ایستاد:

- ببخشید چرا ماشینم رو می‌برین؟

مرد بدون این که عینک مشکی اش را از صورتش بردارد، جدی و محکم گفت:

«خودروی شما دقیقا زیر تابلوی پارک ممنوع، پارک بود. همین که جریمه رو پرداخت کنید می‌تونید خودروی تون رو از پارکینگ منقطه ___ در بیارین!»

کوروش می‌خواست حرفی بزند که فاکتور نوشته شده جریمه را به سمت دستانش گرفت و بدون هیچ حرف و توضیح دیگری سوار موتورسیکلت شد و با گازی بدون توجه به چهره و گرفته کوروش رفت.

مسیر رفتن لاستیک ها را کوروش با چشم دنبال کرد در نهایت با تاسف و حرص دستش را برای گرفتن تاکسی دراز کرد... حتی نگاهی هم سمت محیای خیره به او که هاج و واج مانده، نینداخت با توقف تاکسی زردرنگی، بی درنگ جلو نشست با گفتن آدرس، آرنج اش را کنار لبه پنجره با اندوه گذاشت در فکری عمیق فرو رفت...

با فکری مشغول از چشم های شبنم زده مه‌گل، نگاه کند به نوک کفش هایش داد، شرمنده و ملامت وار خودش را به باد حرف گرفت.

- هرچی هم سکوت کنی، این چشم ها خودشون دنیای از سرزنش و گله هستند عزیزمن، حق داری به خدا حق داری از دست من دلخور و ناراحت باشی... چه کنم که گیر منم... از یه طرف دادگاه و کارای تو و آرتا... از یه طرفم محیا و لجبازی هاش... از اون طرفم کار و بدبختی هام... خداوکیلی وقتی نمی‌مونه تا پیام دیدنت ولی خدا شاهده همیشه احوالت رو از آرتا می‌پرسیدم... اون سری که اومدم تو اصلا تو حال خودت نبودی، وگرنه من گاهی می‌اومدم این جا...

مه‌گل سرد و بی‌روح خیره نگاهش کرد:

- آرتا... اون...

به سختی کلمات را هجی می‌کرد و این مثل جان کندن بود اما به هر زحمت و زوری بوده حرفش را نصفه به گوش کوروش می‌رساند.

- شی... شیوا...

خطوط عمیقی روی چهره کوروش جاخوش کرد:

- چی می‌خوای بگی؟

از این لکنت و بی‌زبانی‌اش بیزار بود، از این‌که نمی‌توانست مقصودش را به او برساند متنفر بود... به سختی لب‌هایش را از هم گشود و با شدت تشدید داری افزود:

- شی... شیوا... من... ببینمش...

کوروش مذبح‌خانه تلاش کرد تا او را از خواسته‌اش کوتاه بیاورد.

- نمی‌شه چون...

تند و عصبی با لکنت وسط حرفش پرید:

- باید... باید...

سرش را به طرفین تکان داده و با تکرار زیر لب با خود هستیریک وار گفت:

«باید... باید... باید...»

نگاه غمگین و ناباور کوروش به چهره آشفته و پریشان‌مه‌گل با تردید در نوسان بود، این مه‌گل پرخاش‌گر را به عمر ندیده بوده و حالا...

سیبک‌گلویش بالا و پایین شده و با شک چشم‌ریز کرد و مشت جلوی لب‌های تیره‌اش گرفت:

- چت شده تورو مه‌گل؟!

چرا بیهو از این رو به اون رو شدی، تو آخه؟

نگاه بی‌فروغ مه‌گل روی در سفید خشک شد، ذهن‌اش درحال پردازش کردن بود و اما خیرگی نگاه کوروش، که منتظر یک جواب قانع‌کننده وقاطع بود را نمی‌شد نادیده گرفت...

در سکوت عذاب‌آوری، یک باره سری چرخاند وجدی گفت:

«من... باید... شیوا یا... نگین... رو ببینم.»

جورچین

کوروش سرگردان و متحیر، دست مشت اش را روی تخت خواب اش گذاشت:

- د آخه اون زنیکه زندانه هنوز، بعدشم حکم اشم نیومده، بری ببینیش که چی بشه؟

مستاصل و ملتسمانه باغلظت حروف را ادا کرد:

- تا... تا ازش... بپرسم که... من چه.. گناهی.. درحقیقش... کرده بودم... اون... با... مرده...

تلاطم در ذهن و روح اش به وجود آمده بود، خسته گی اش امان روح و قلبش را بریده بود.

خستگی روحی و روانی سخت تر و بدتر از جسمی بود که درمانش هم چه بسا دردناک تر از همه درمان ها بوده از قدیم.

کوروش، وزن اش را روی آرنج اش انداخت وقتی کنار لب انتهای تختی که نشسته بود، رو به مه گل آشفته و مغلوب شده با زیرکی نگریست:

- مطمئنی فقط برای اونه؟

وقتی نگاه خیره سوالی مه گل را متوجه خودش دید، با تک سرفه ای لب فشرد با تفکر عمیقی خونسرد افزود:

- لابد می خوای از گذشته اون زنیکه و چرا اینکارش چیزی بدونی!

لب های خشکیده اش به مدد زبان تر کرد و بی درنگ پاسخ داد:

- یک.. پیش.. همینه... ولی...

نفسش را به زحمت بیرون داده با دستی لرزان، ملافه روی پایش را در مشت جمع کرد:

- آرتا... می... خواد... با... پروانه...

- پروانه...؟!

کوروش شوکه از آوردن اسم " پروانه " بی توجه به نگاه آب آورده مه گل از روی تخت جستی زده و مقابلش تمام قد، دست به کمر ایستاد.

دست هایش با بی‌قراری شل شده و ملافه از داخل دستش رها می‌شود، غمگین از درستی خبر و تکذیب نکردنش توسط کوروش؛ با بغض ریشه زده و شقیقه نبض زده بزاقش را بی صدا فرو داد.

کوروش از سکوت معنادار و دلگیری مه‌گل به اشتباه برداشت کرد و با استیصال و گنگی طول و عرض اتاق کوچک را متر وار پیمود.

خودخوری کرده و مدام حرف رکیک بار آرتا و تصمیم اش فرستاده، به‌نظرش آرتا که نتوانسته مخالف تصمیم مادرش و خواستن مه‌گل بایستد، و مانع کار پوران دخت شود. هنوز یک مرد بالغ و کامل نشده و برای ازدواج با مه‌گل هم خام و بی‌تجربه بوده، رفیق اش دم دمی مزاج بود احتمالاً!

آرتا بی‌حوصله از حرافی‌های پوران دخت که مدام از کار و تحصیلات عالی اش در آمریکا، پیش فلور خانم تعریف می‌کرد، خسته و کلافه اش کرده او را در مخمصه قرار داده بود. در میان هربار می‌خواست بحث را تغییر دهد پوران دخت با زیرکی مانع کارش شده و حرف را به میل خودش به کجاها کشانده که حتی شیطنت‌های بچگی اش، در دبستان را هم برای فلور و پروانه با آب و تاب زیاد تعریف می‌کرد.

شقیقه نبض می‌زد و چشم هایش دو دو، تمام وقتش را گرفته بودند و دلش می‌خواست سری به اتاقش می‌زد و کمی روی تخت خوابش بعد از آن ناهار پر و پیمان، بدون دغدغه و فکر دراز می‌کشید.

ولی پوران دخت با چشم و ابرو تهدید وار به او حالی کرده بود که سرجایش باشد و از جایش هم جُم نخورد.

پروانه هم سرسنگین بوده و کلمه ای، جز " بله یا نه " در جواب سوال های که از او می‌شد؛ کلمه ای به زبان نیاورده.

تابلو بوده که از جمع با آنها معذب و بی‌اعصاب بود و این از حالات تیک وارش مشهود بود.

جورچین

این که پا روی پا انداخته و مدام نوک پایش را تکان می‌داد یا گاهی گوشت کنار ناخن شصتش را می‌کند، یا با لبخندهای زوری و تصنعی مدام به ساعت زل می‌زد همه این‌ها از چشم آرتا دور نمانده که با لبخند دلنشینی، خونسرد پروانه را مورد مخاطب خودش قرار داد:

- مایل هستین یه سر به حیاط پشتی بزنیم؟

پروانه جاخورد، انتظار این حرف را بعد از آن بی توجهی قبل از ناهار را ابداً نداشت. مستاصل دستی لای شال آزادش کشید، موهایش را با طنازی پشت گوش فرستاد که پوران دخت برای معذوریت گذاشتن پروانه، سریع مداخله کرد.

- چه فکر خوبی، آره حتما ببرید حیاط رو بهش نشون بده آرتاجان، مطمئنا از تاب سواری هم خوشش می‌آد.

آرتا لبخندکجی زده و دست هایش روی زانوهایش گذاشته با فشاری از روی مبل تکی بلند شد، سری برای پروانه تکان داده و خود جلوتر راه افتاد...

فلور با اشاره چشم چیزی به پروانه گفت که او هم با لب و ورچیده و چشمان لوچ شده از روی مبل برخاست در سکوت و طنین پاشنه کفش بلندش، پشت سر آرتا از سالن پذیرایی خارج شدند...

- از دستم دلخوری؟

پروانه از این که آرتا با او احساس راحتی کرده و بدون تعارف حرف دلش را می‌گوید، خرسند بوده اما با ناز دخترانه اش؛ گله اش را به گوش آرتا می‌رساند.

- یکم، توقع نداشتم شما اینقد... اینقد...

مانده بود چه کلمه ای برای ادامه حرفش به کار ببرد که آرتا خونسردانه جمله اش را تکمیل کرد:

- بی تعارفم؟

لبخند محوی روی لبان برجسته پروانه نقش بست، این مرد قصد ویران کردن دلش را داشت قطعنا!

- یه جورایی.

آرتا پلک نرمی زده زیر لب پچ زد:

پروانه شنید اما چیزی به زبان نیاورد، در سکوت شانه به شانه او، پشت سرش قدم زنان از میان حیاط باصفای با گل‌های داوودی باغچه که عطر دل‌انگیزشان در فضا و هوا پخش شده بود را به ریه‌هایش کشاند با نفس عمیقی، بی‌مه‌با گفت:

«باغچه باصفایی دارین.»

آرتا نگاه کند از دیوار سفیدی حصارمانند بلندی که رویشان همه از نرده‌های که به دیوار میخ چسبیده تا مانع از آمدن دزد و غیره باشند، سری برگردانده به نیم رخ پروانه که از هم باز شده، چشم دوخت:

- چی؟

لب جمع کرده روی هم فشرد، حواس‌پرتی اش پای چه می‌گذاشت، وقتی کنارش بود اما انگار نبود، پیش خودش گمان می‌کرد لابد در فکر دختر دایی اش بوده که جواب سر راستی نداده، انگار ناخواسته میچ اش را گرفته که بی حواس با کنایه می‌پرسد:

- داشتی به دختردایت فکر می‌کردی؟

پاهای آرتا روی سطح موزایکی حیاط خشک ماند، خطوط عمیقی به واسطه اخم روی صورت و چشم‌هایش نقش بست، در ذهن حرف معنادارش را حل‌اجی می‌کرد که باز با عمد و سهل‌انگاری تکه اش را پراند.

- عیبی نداره بالاخره هرچی باشه دختردایت بوده و شماهم یه روزی عاشقش بودین ولی درست نیست وقتی پیش منین... مدام به اون فکر کنید من اصلا و ابدا این رو قبول نمی‌کنم، مگه می‌شه توی یه دل دو نفر وجود داشته باشه؟

از اولم از این‌که نفر دوم باشم خوشم نیومده برای همین بهتون پیشنهاد می‌کنم اگه جدی قصد ازدواج با من رو داری باید، فکرت رو از دختردایت به کل ببوسی و بزاری کنار...

پروانه با بدبینی ذاتی و رک‌گوی اش، نسنجیده کلمات را با انزجار قی کرد:

- مادرت می‌گفت «مه‌گل دختر بی‌بند وباریه اصلا مراعات باباش رو رعایت نمی‌کرده و هرشب دیروقت می‌اومده خونه، اینم گفت که چون از بچگی نشون کرده هم بودین تو مخالفتی نکردی اما من بعید می‌دونم چون این رسم و رسومات مال عهده قجره و دورشم سر اومده، گوش کن آرتا خان من ابدا خوشم نمی‌آد چیزی ازم پنهون کرده باشین یا نخواستین بهم بگین اما اگه من قبول کنم ترجیح می‌دم اسم و خط دختر داییت برای همیشه از حافظه‌ت توی دایره با یه خط قرمز بزرگ " ورود ممنوع " باشه، درک می‌کنین که»

شقیقه اش بیشتر از نبض زدن داشت علنا در حال انفجار بود، حرف های ناشایستی که در مورد مه گلش زده بود را همه از چشم مادرش می دید اما زبان سرخ و تند پروانه هم کم نمک روی زخم نبود، پر ماتم با پوزخندی تکانی به پاهای سوزن دارش داده تا بتواند قدمی از قدم بردارد.

پروانه برعکس تصورش، گمان می کرد حرف هایش روی او تاثیر گذاشته با لبخند کم رنگی، انگشت هایش را درهم قفل کرد و پشت کمرش حائل کرد و همزمان از پشت به قد وقامت رعنا و عضله ای آرتا زل می زند.

در دل چقد از جذاب و خوش قیافه بودن آرتا از انتخابش راضی بود، هم تحصیلات عالییه داشت هم از خانواده اصیل با امکانات رفاهی کامل، دارا داشت... یک مرد جذاب با آکازیون و پرستیژ خاص که هر دختری آرزوییش را در دل و رویا خواهان بود.

همان چندباری که رفتارهایش را زیر نظر گرفته، پنداشت که پسری متین و محبوب بود و نگاه بد و هیزی به او ابدانداشته، برخلاف نظر مادرش فلور که مدعی بود آرتا وصله خانواده اشان نبود. او متعقد بود آرتا نیک زاد تمام خواص یک مرد رویایی را در وجودش داشت چیزی که هیچ کدام از خواستگارهای قبلی اش نداشت...

لبخندش کشارتر شد، این بار با چشمان برق زده با طنازی از عمد صدایش را نازدار کرد و بدون پسوند و پیشوند نام اش را هجی کرد.

- آرتا...؟

آرتا که در فکر فرو رفته بود با صدای نازکی که از پشت سرش به گوشش رسید، پلک سختی زده با سرگردانی دو بار دست روی چشم ها و صورتش کشید، حرف های تلخ پروانه در سرش بلوا به پا کرده بود.

وقتی که به آلاچیق کوچک کنار تاب دونفره اشان رسید، بدون حرف و سخنی داخل آلاچیق چهاره نفر شد و در سکوت روی نیمکت چوبی اش نشست، سرش را پایین انداخت و دست هایش را روی میز چوبی درهم قلاب کرد.

پروانه که حالات او را کاوید با لبخند عریضی آسه آسه سمتش نزدیک شد، خواست کمی شیطنت کند تا از این حال و هوا بیرون بیاوردش اما با دیدن گره ابروهای درهم تنیده اش، پشیمان از شیطنت نکرده اش؛ بدون حرف مقابل آرتا در راستای چشمانش نشست، با زیرکی دست سفیدش را زیر چانه زده به او بدون پروا زل زد.

آرتا که متوجه نگاه خیره پروانه روی خود بود، لب سابیده و بی درنگ جفت لبانش از هم باز شد.

- تموم حرفای که زدی نصفش غلطه و نصفش درست... اون حرفای که مامانم بهت زده همش راست نیست... تو هیچی از مه‌گل نمی‌دونی هیچی... منم نمی‌خوام بهت دروغی بگم...

نفس عمیقی کشیده و سرش را کج بالا کشاند مستقیم بدون تردید گفت:

«من، مه‌گل رو دوست دارم و نمی‌تونم فراموشش کنم»

پروانه جا خورد، لبخندش از خاطر بُرد، دستش از زیر چانه اش سُر خورد... انتظار این حرف بعد از آن همه دلیل و برهان نداشت.

مردمک چشمانش بی‌اختیارش مدام روی چشمان مصمم و جدی آرتا، می‌چرخید. چه کرده بود با او... دلش پس چه؟

در دل خود را بابت عجله و گفتن آن حرف‌ها، ملامت و سرزنش کرد.

سرش را با غمگینی پایین انداخت، چندباری پلک زد تا نم زده در کاسه چشمانش قصد باریدن نداشته باشد.

آرتا پرحرف باجدیت به رنگ و روی پریده و گزیدن مدام لب‌های پروانه زیر احتتار دندان‌هایش، پوزخندی زد و نگاه از او دزدید.

- اینا رو نگفتم که ناراحت بشی، من مطمئنم واست کم پسر خوب نیست، اراده کنی برات سر و دست هم می‌شکنم اما دل من

قبلا با دل مه‌گل پیوند خورده... شاید زیادی فاز باشه اما من واقعا عاشقانه مه‌گلم رو دوست دارم... مامان مخالفه و برای همین

روی تو اسرار داره... دلم نمی‌خواست بیشتر از این اذیتت کنم برای همین می‌گم ما به درد هم نمی‌خوریم...

پنجه ای جلوی موهایش کشید، مکشی کرده تیر خلاص را با تحکم وجدیت ناخواسته به قلب پروانه اثابت کرد.

- من نامزدم رو می‌خوام خیلی هم می‌خوامش... جووری که بخوام بخاطرش از خواسته مادرمم بگذرم... آدم یه بار عاشق می‌شه و

منم نمی‌خوام این هدیه باارزش خداوند رو از دست بدم... من رو ببخش پروانه خانوم.

حرف‌هایش را زد و از جایش بدون عجله برخاست، نگاه آخرش را به پروانه مغموم دوخت با گفتن "متأسفم" از آلاچیق به سمت

درب خروجی راه افتاد، اتومبیل اش داخل پارکینگ خانه بود و سویچ هم داخل کت اش، نفس پرحرصی کشید. باید با پای پیاده

خیابان‌ها را متر می‌کرد...

جورچین

پروانه با رفتن آرتا و شنیدن کوبیده شدن درب خروجی، آب آورده چشمانش را با بغض غریبی رها کرد، شانه هایش آهسته تکان می‌خورد و مدام آب بینی اش را با حرص و غم بالا می‌کشید... یک جور عجیبی حین اشک ریختن، به شدت دلتنگ آرتا می‌شد، نمی‌دانست چرا بعد از اعتراف صادقانه آرتا، به جای این که از او متنفر شود برعکس بیشتر شیفته و مراد دلش شده بود.

هم دلش برای خودش می‌سوخت هم برای از دست رفتن مردی مثل آرتا در حال کباب شدن می‌بود... مردی که همین چند دقیقه اندک، جا به بزرگی حجم قلب اش را در خود جای داده و به طرز عجیبی قلبش ملامال از ذکر " آرتا " بود...

تا که از تاکسی پیاده شد، دست کرد داخل جیب پشت شلوار جین اش تا کیف پولش را در آورد.

به خاطر تابش مستقیم آفتاب، چینی به چشمانش داده و سه اسکناس سبزرنگ در آورده و مقابل راننده گرفت، پیرمردی بی حوصله با شکم گنده و صورتی شکسته و درهم، بدون حرفی پول ها را گرفت و از دنده دستی را تکان داد اما یک لحظه نگاهش به سر در تابلوی طویل بالای کلینک خورد با تاسف سری تکان داده و راه افتاد.

دستی پشت گردن عرق کرده اش کشید و بزاق جمع شده دهانش را، کنار جوی آب پرتاب کرده درحالی که چشمانش چین خورده، دستمالی از جیب شلوارش بیرون کشید روی پیشانی اش که از دانه های درشت عرق خیس شده بود، را با غیظ کشید. سری بالا گرفت با نگاهی که نتوانست آسمان را ببیند، چراکه اشعه پر قدرت خورشید بانهایت سخاوت و نیرو بر پس کله اش تابیده و دمار از روزگارش در آورد.

- چقد گرمه!

پوفی کشیده با قدم های سریع و عجله مستقیم از در کوچک اتافک نگهبانی وارد شد و سلامی هم با عجله داده و با قدم های بلند راهی سالن شد...

با دیدن چهره آرام دلبرکش، قلبش مملو از حس های قوی و شیدا شد، بیشتر از قبل عاشق و معشوق نامزد زیبای خودش شد. نامزدی که ناخواسته در همان دوره جوانی، خود را در قلب و روحش مستحکم و محکم پر جا بود.

از کنار چارچوب در فاصله گرفت در سکوت حاکم شده فضا، شاخه گل رز سرخ مقابل چشمان بی فروغ اش گرفت و با شیفتگی میخ چشمان دلربایش شد:

«تقدیم به ملوس ترین همسر دنیا، مه گل خانوم عزیزم»

جورچین

مه گل بدون هیچ ری اکشن خاصی تنها به دیوار خیره شده بود، همچنان قصد نداشت با او حرف بزند، هنوز جای جای بدنش از درد استخوان هایش کرخت می کرد، سوزن سوزن می شد. هنوز شب ها کابوس مرد مرموز را می دید که قصد تعرض به او را دارد، هنوز لمس دستان کثیفش روی ساق پایش را حس می کند و همه این ها، قطعنا از چشم آرتا می دید. این که درست بعد از آمدن آرتا نیکزاد، پسرعمه اش... این مشکلات به وجود آمده...

- نمی خوای باهام حرف بزنی؟

تمام بدنش گوش به فرمان اش شده بودند تا حرکت اضافه ای انجام ندهد، چراکه هنوز مجرم و مظنون اصلی این ماجرای مخوف از سر گذشته، آرتا بود...

حرف های کوروش را یک بار در حافظه اش مرور کرد.

" پس تو فعلا هیچ کاری نکن تا من ترتیب ملاقات تو واون زنیکه رو توی زندان بدم، می ترسم آرتا مخالف باشه چون از اون زنیکه باعث وبانی این حالته!"

صدای از جانب آرتا به گوشش نرسید، کنجکاو بود اما هرطور که بود خود را بی تفاوت نشان می داد، خیلی دلش برای خانه و اتاق اش تنگ شده بود خصوصا برای باشگاه و دوستانش!

- امروز با پروانه حرف زد.

بی اراده با شنیدن نام " پروانه " گوش هایش حساس و تیز شد، با حساسیت عجیبی که ندیده از پروانه داشت، یک جور حسادت و تنفر خاصی از وجود آن دخترک در دلش شُر می زد.

نمی دانست این چه حکمی بوده که تا می خواست دلش به بودن و حامی بودن آرتا خوش کند، موجودهای مزاحمی دور و برش جولان می دادند!

ناراضی از سکوت کشدار آرتا، پلک محکمی روی هم بست که آوای بهم شده آرتا را درست زیر گوشش با ولوم پایینی طنین وار شنید:

جورچین

« بهش گفتم من؛ فقط یه نفر مالک قلبمه که اونم خانم خوشگلِ من، مه گل عزیزمه... بهش گفتم اگه قرار باشه یکی رو بین تو؛ دنیا و آدماش انتخاب کنم، انتخابم فقط فقط مه گلمه، نفس زندگی منه... می دونی تو خبرنگاری ولی خیلی وقته تو شدی تموم زندگی من»

پیشانی اش مابین گردن و شانه مه گل گذاشته با ساییدن پیشانی اش به جنس پارچه بی مرغوب، بی ریا و شیدا حرف دلش را می زند.

« اگه قرار باشه غیر تو با دختر دیگه ای ازدواج کنم اون روز، برای همیشه ترجیح میدم مجرد و عذب بمونم تا این که به اون دختر و آرزوهاش خیانت کنم با فکر کردن به تو»

شیرین و ملس بود حرف های حرارت دار آرتا، این گونه حرف زدن را تا به حال باهیچ پسری نه تجربه کرده بود و نه شنیده بود... حتی کوروش که مدعی عشق محیا بوده و هم هرگز چنین عاشقانه های زیبا برایش تعریف نکرده بود.

دلش مالش می رفت و قلب اش با تمام قوا تند می زد، حس خواستن آرتا قوی تر از حدش در دلش نبض می زد، واقعا عشق قدرت عجیبی داشت که نمی توانست باور کند که او را این گونه مسخ آرتا کرده که جریان خون در رگ هایش پرحرارت و داغ عبور می کرد.

پیشانی اش را این بار روی نبض رگ زیر گلویش فشرد، ولوم بم شده اش رعب آور و دهشتناک زیبا شده بود!

- من به بند تو اسیرم تو زمن بی خبری؟

آفرین! معرفت این است که زمن می گذری.

ماییم و توی ای جان کم

چرا گوشه مایی...؟ " شهریار "

جداره سخت شده حصارکشیده قلب اش درهم فرو شکست، نازک و پرصدا درهم شکست... اشک شوق از گوشه چشمان نیزارش، شُر کرد و دانه دانه با رقص روی گونه های تورفته اش امتداد پیدا کرد.

نفسش بند آمده و به سختی عطر خاص عجین شده بوی مردانه اش را در میان اشک و نفس تنگی، وارد ریه هایش کرد.

آرتا مردانه با لبخند دلنشینی که به روی لب داشت، آنحنای کمرش را با پنجه با دلتنگی در آغوش کشید، سرش را میان کتف و گردن دلبرکش قرار داده و با تمنا و شیدایی دم گوشش پیچ زد:

- می‌دونم از دستم ناراحتی خلیلیم هم ناراحتی... حق می‌دم بهت... باید از اول به خودت همه چیز رو می‌گفتم ولی ترسیدم به خدا قسم می‌ترسیدم که ترکم کنی... برای همین رفتم... رفتم تا توی یه فرصت مناسب برگردم و همه چیز رو بگم... اومدم ولی تو دیگه مه‌گل سابق نبودی، مه‌گل نبودی که تا من رو می‌دید از سر و کولم بالا می‌رفت و شیطنت هاش دمار از روزگارم می‌آورد... تو تازه دوره متوسطه بودی، و انرژیتم زیاد بود... نمی‌خواستم تو رو با مشکلات خودم، امل هات رو به نیستی بکشونم که اگه همه چیز رو می‌فهمیدی دیگه دختری نمی‌شدی که من از دستش سر به بیابون می‌داشتم... باورکردنش سخته وقتی اون موقع باورم نمی‌شد... کاش سکوت نمی‌کردم لاف‌ل به بزرگترام می‌گفتم... سکوت من باعث شد تو الان به این روز بیافتی، بی‌عرضگی من، تو رو اینقد منزوی و گوشه‌گیر کرده... که باعث شده یه کینه قدیمی ریشه‌اش گسترش پیدا کنه و دامن عزیزم رو به آتیش بکشونه... من تا قیام قیامت پیش روی تو شرمنده ام نفسم، کاش لاف‌ل اینقد عاشقت نبودم تا بتونم یکم فداکاری می‌کردم پاپس می‌کشیدم تا بهت آسیبی نرسونن اما نشد... نخواستم... نتونستم... نه از خواسته ام می‌تونستم دست بکشم نه از دوری تو می‌تونستم آروم یه گوشه این کره زمین زندگی کنم... نمی‌شه وقتی کسی رو می‌خوای مدام بهش فکر نکنی، اگه آدمیزاد به اکسیژن نیاز نداشت یا حتی به خوراک و زندگی، مطمئنا منم می‌تونستم بی‌تو زندگی کنم ولی وقتی نمی‌شه وقتی که می‌دونم اونقد عاشقت هستم که نخوام هیچ مردی دیگه ای رو کنارت اونم دست تو دست حتی تصورش کنم چه برسه دیدنش... یعنی اوج خودخواهیم... یعنی خط‌گنده کشیدن روی هر دختری غیر تو... بهت حساسم روت تعصب دارم... تورو مال خودم می‌دونم... من توی یه مورد خیلی خیلی حساست و خودخواهم... چون که تو تموم خواسته و نخواسته منی، تو مه‌گل!

من حبیبِ گم‌گشته دلدارم

عبث شده، حجب و حیای یار.

مجنون و جنون‌گشته، مه روی یارم

یارم، مهمانم کن به آغوش بهارت

که دل کن از زمستان نگاهت، نغمه دلدادگی بستان و سرمستم کن به آغوش نگاهت...

"کلثوم حسینی"

سرش را بالا گرفته به صورت اشان نگاه کرد، یکی ناراضی و اخم‌آلود، و دیگری آثار رضایت و خوشی از چشمانش می‌چکید.

آرنج اش را روی دسته مبل قرار داد و با مکئی لب فشرد:

- هنوزم مخالف ازدواج من و مه‌گل هستین؟

هرمزخان با سرگردومی دستی روی صورت اش کشید، سرش را با تبسمی زیر انداخته به فرش دست‌باف ابریشمی زیرپایشان زل زد... گیلدا در سکوت لبخند به لب، سری به حمایت و قُرس بودن دل آرتا از جهت او، برایش تکان داد با اشاره به هرمزخان از روی مبل زرشکی بلند شد به سمت آشپزخانه رفت.

می‌خواست آرتا در خلوت مردانه، راحت تر با دایی اش حرف هایش را می‌زد بلکه افاقه می‌کرد و هرمزخان راضی می‌شد.

آرتا از جایش در سکوت برخاست و چفت دایی اش با احترام نشست، نگاه بی‌قرارش را به صورت فرو افتاده دایی اش داده با نفس عمیقی، در دل برای قوت کارش به خود تلقین کرد " من می‌تونم، مه‌گل مال منه، خدایا کمک کن " با صدای نرمی مودبانه دست بزرگ و زمخت با رگ‌های برجسته سبزرنگش را در جفت‌دستان پهن خود، چفت گرفت... ملتسمانه و خواهش‌وار جملات را به مدد طلبید.

- دایی می‌دونم نگران مامان هستی و حرف‌های بعدش، ولی به خدا قسم که من نمی‌زارم کسی به شما و مه‌گل حرفی چیزی بزنه، می‌بُرم زبونی رو که بخواد پشت شما از هم باز بشه و مزه بیرونه... مامان رو نمی‌دونم چرا این‌طوری می‌کنه ولی من که تکلیفم با خودم و دلم مشخصه...

نفس عمیقی از کشید و با دل‌تنگی افزود:

- من مه‌گل رو دوسش دارم و می‌خوام خانومم بشه، این چیزیه که باید بهش فکر کنین، خوشبختی و آینده دخترتون... من برای نیت خیرم، می‌خوام بعد از عقد مه‌گل رو برای درمانش با خودم امریکا ببرم، ازم ضمانت و تعهد هرچی که بخواین بهتون میدم... دیگه چه‌جوری ثابت کنم من عاشق مه‌گلم...؟

هرمزخان زبان روی لب‌های تیره‌رنگش کشید به دستان پهن خواهرزاده اش خیره شد:

- ببین دایی، از اولم گفتم من مخالفتی با ازدواج شما دوتا ندارم منتهی شرطم همینه پوران دخت باید پا پیش بزاره و رسماً دخترم رو خواستگاری کنه تا بعداً کسی خُرده و بُرده ای ازم نداشته باشه... نقل این که پوران یه دختر دیگه رو واست خواسته، حالا چون مه‌گل یه مدت دزدیده شده اونم خودتم باهاش بودی، خودتم می‌دونی چی شده و چی نشده... ولی بعد اون جریاناً دیگه نخواست مه‌گل رو... مستقیم اومد تو روم گفت « دخترت مال خودت، دیگه عروسی مثل مه‌گل نمی‌خوام .. رسم برادری و

قوم خیشی به جاش، رسم فرزندی هم به جاش... پسر من نباید تاوان، دختر نبودن دختری رو پس بده که!« جوش آوردم دایی... بهش گفتم اگر بخواین دیگه حاضر نیستم جنازه دخترمم روی دوش پسرتم بزارم...

با قلبی درد گرفته و چهره مغموم سر بالا گرفت به رخ برافروخته آرتا چشم دوخت:

- جان دایی، بیا و شر به پا نکن از خیرش بگذر، کم واست دختر نیست، دختر منم خدای بزرگه، بالاخره یه مردی پیدا میشه که...

با چهره برافروخته آرتا، بقیه حرفش را بلعیده با لختی، حرف از سر گرفت:

- بیا و بگذر و نزار بین من و خواهر بزرگم کدروت و قطع قوم خیشی در بیافته!

آرتا با درماندگی نفسش را در سینه اش حبس کرد، وسط کله اش، درست داخل سرش انگار تیر می کشید چیزی به شدت تند تند می زد مثل گمپ گمپ!

هرمزخان از سکوت سهمگین آرتا استفاده کرد و با مکثی لب از هم گشود:

- دختر واست قطع نیست، شنیدم پوران یکی رو برات نشون گرفته تا انتخابش کنی، از کمالات و اصالت خانوادشم کلی تعریف کرده...

دست شل شده آرتا را این بار هرمز در جفت دستان لرزانش گرفت و پدرانۀ ادامه دار روی اعصاب آرتا خط انداخت.

- شنیدم دکترو، خب به سلامتی و مبارکی... خودتم دکتر و سری تو سرا داری دیگه چرا دست دست می کنی دایی جان ... چرا هعیمنتظر دختر مریض منی، شاید اون اصلا خوب نشه...

بیا و قال قضیه رو بکن و همون دختری که پوران انتخاب کرده رو عقدش کن و خلاص، مه گل به درد تو نمی خوره، اون مریضه تعادل نداره... شده یه تیکه مجسمه، اون نمی تونه زن زندگی تو بشه وقتی حتی نمی تونه جلوی خودش رو بگیره که ...

هرمز خان سنگین نفسش را بیرون داده و گرفته تر از همیشه رو به آرتای میخکوب شده افزود:

- به خاطر مه گل از زندگیش بیا بیرون، برو با اون دختری که مامانت خواسته ازدواج کن، آها دایی؟

فک زاویه دار آرتا سخت و سفت روی هم فشرده شد، رگه های سرخ روی سفیدی چشمانش دیده می شد، پره سوراخ های بینی اش مدام با شدت باز وبسته می شد...

یک باره با خروش جهید، بی پروا و جان به لب رسیده خروشید...

- نمی کشم، دیگه نمی کشم... تو چه طور پدری هستی که صلاح دخترت رو توی زن دادن، نامزدش می بینی؟ از کجا می دونی که مه گل هم من رو نمی خواد... اصلا چرا جای اون شما داری نطق تعیین می کنی؟

شما هم شدی لنگ خواهرت که، تازه بدتر از اون... دایی تا الان اگه احترامی نگه داشتیم فقط واسه دل مه گلم بود ویلا هرکس دیگه ای پشت نفس من، همچین چیزایی گفته بود یا الان باید گوشه بیمارستان می بود یا گوشه قبرستون!

هرمزخان از برزخی شدن خواهرزاده اش، چنان جاخورد که کف دستش میان دندان و لب هایش مبهوت زیر دندان می فشرده... باورش نمی شد که آرتا تا این حد روی خواسته اش مصرانه پافشاری می کرد همان آرتای آرام بود، شوکه همچنان سر به زیر گل های قالی را می کاوید... با درماندگی دستش را از لای دندان بیرون کشیده و آهی از سینه خارج می کند.

لرزش تن آرتا از خشم می لرزید، انگشت های کشیده زمختش مدام باز وبسته می کرد، نفس کشیدن های تندش را می شنید...

درمانده و مستاصل مانده بود بین خواهر و خواهرزاده، خواسته کدام یکی را انجام دهد که نه سیخ بسوزد و نه کباب... باید تمام جوانب احتیاط را بررسی می کرد، یک طرف قضیه خواهر و بچه اش بود و کینه شتری پوران دخت... طرف دیگر آینده و سلامتی دخترش، مه گلی که تنها فرزندش بوده و خداوند بعد از سال ها دکتر درمان کلی غصه نذر نیاز، سرانجام به آن ها دختری به زیبای شب مهتاب داده بود.

چیزی روی قلبش تیر کشید، چهره اش با درد درهم شد و کف دست روی سمت چپ دقیقا روی قلب تند زده اش گذاشت ، مالش داد.

- وا خاک به سرم، هرمز؟

صدای هراسیده گیلدا و پشت بندش صدای تق تق تند پاشنه کفش گیلدا که هول کرده با عجله سمتش شتافت.

آرتا متعجب با حفظ گره کور ابروهایش، شتاب زده جلوی دایی کنار گیلدا روی زانو نشست به چهره سرخ شده و فک فشروده هرمز زل زد.

هرمز با درد سر روی لبِ مبل گذاشت و نفس های تند تند می کشید، همواره دستش روی قلب فشار می داد... گیلدا وحشت زده رو به آرتا سری چرخاند:

- یه دقیقه بگیرش تا برم قرص فشارش رو بیارم...

سریع با ترس نگرانی و قدم های مضطرب راهی آشپزخانه شده با باز کردن قفسه کابینت قوطی پلاستیکی قرص زیر زبانی هرمزخان را آورد، به همان سرعت از شیرآب ظرفشویی، لیوانی برداشته و از آب گلوردار شیرآب، پُر کرده و با چهره ناراحت و پراسترس دوباره کنار هرمزخان شتافت با دستانی لرزان قرص را به آرتا داده و بدون حرفی چندبار پلک زد و با ترس گفت:

«هرمزجان، دهنتم رو باز کن و فرصت رو بندازم توی دهنتم، باشه؟»

هرمز بی حرف با چهره جمع شده سرخ، سری جنباند بدون نگاه کردن به صورت ترسیده آرتا، قرص را که میان دو انگشت اشاره و شصت آرتا بوده، را سری جلو کشیده و با لبی لرزان قرص اش را آرام گرفت که گیلدا عجولانه و دست پاچه لیوان آب را جلوی دهانش گرفت... دستش را جلو کشیده و جرعه ای از آب را نوشید. چندقطره ای از میان لبهایش روی چانه و زیر چانه اش سریزد. در سکوت سهگین واری دوباره سر روی لبِ مبل قرار داده و پلک روی هم بست.

آرتا نگران و غمگین سری به طرفین تکان داده و نفس حبس شده اش را یک باره بیرون فرستاد. از روی زانوی بلندش با مالش دادن کاسه زانویش، روی مبل تک با فاصله مبل هرمزخان نشست با خیرگی به چهره تغییر رنگ داده دایی اش زل زد، دیگر سرخ نبود بلکه کمی رنگ و رویش باز شده...

با خستگی دستی روی صورتش کشید، سوال ذهنی اش را خوره به جانش انداخته بود را بدون مکثی پرسید:

- دایی از کی داره قرص قلبی می خوره؟

گیلدا سری چرخاند و نگاه از همسرش کند به آرتای جدی و منتظر، دوخت و ابرو بالا کشاند و لب ورچید:

- از وقتی که مهگل دزدیدند وقتی شنید چه بلایی سرمون اومده سخته ناقص زد، شانس آوردیم که کوروش این جا بود و سریع هرمز رو بردیم بیمارستان، وگرنه من دست تنها چه جور می تونستم از پس اش بر پیام؟

غمگین تر از همیشه که اولاد پسر نداشت، آه سردی کشید:

- کوروش یه پارچه آفاست، خیلی کمک کرد بهمون، خدا کنه به هرچیز که می‌خواد بهش برسه، بچه ماهیه!

هم از تعریف رفیق اش خوشنود بود هم ناراحت از این که دایی اش به خاطر سهل‌انگاری او به چنین روزگاری رسیده که تازه چل‌چلی اش را زیر یک مشت قرص و دارو نفس می‌کشید!

افسوس خورده و پشیمان بود اما چه فایده که کار از کار گذشته! بد هم گذشته، دردناک و خوفناک.

- راستی برای چی، مه‌گل من رو دزدیده بودند اونا؟

با سوال غیرمنتظره گیلدا، بدجور میخکوب شد، جوری که نفس کشیدن را از یاد بُرد و خشک شده با حدقه زدگی گیلدا چشم دوخت.

گیلدا ای که مشکوک با بدبینی به آرتا و حرکات غیرعادی اش خیره شده بود. بامداومت سوال هایش را در ذهن جابه‌جا کرده و با سرگردانی مانده بود که کدام سوال را زودتر از او بپرسد!

با مکث سنگینی که نشانه غافل‌گیری اش بود. چنان با نگاه خیره و مصمم گیلدا، مطمئناً پیگیر چون و چرا ی علت دزدیده شدن مه‌گل، صد درصد از قضیه به این مهلکی و دهشتناک به راحتی عبور نمی‌کرد مگر این‌که...

میان برزخ و جهنم ذهن اش دست و پا می‌زد که گیلدا با چشمان باریک شده و لبان جمع کرده، دوباره دهان باز کرد:

- یه حسی بهم می‌گه پای تو، توی این وسطه... اونم خیلی دقیق مثل روز روشن که توام با اونا دست داشتی و حالا می‌خوای کارای قبلت رو با ازدواج کردن با دختر مریض‌مون... جبران کنی، درسته؟

بدنش یخ زد، منجمدشد، احساس می‌کرد به جای خون در رگ هایش، سرب مذاب ریخته بودند، چه تناقض عجیبی وجود داشت، بدنی سرد و یخ زده با درونی آتشین!

مزه دهانش گس و تلخ شده را به زور و اجبار فرو داد، روی شقیقه اش عرق سردی نشست.

- راستش من...

گیلدا نتوانست طاقت بیاورد، سراسیمه با نفرت غریبی میخ صورت آرتا با تشر صدایش زد:

جورچین

- وقتی با من حرف می‌زنی باید مستقیم بهم نگاه کنی تا بدونم اینی که جلوم نشسته و خاطرخواه دخترمه، با چیزی که توی فکرم خطور کرده زمین تا آسمون فرق داره... اونقد فرق داره که حاضرم بدون هیچ شرطی دست دخترم رو توی دستت بزارم ولی فقط بهم بگی که دزدیده شدن مه‌گلم هیچ ربط و دخلی به تو نداره... که شیرفهم بشم اینا فقط یه سوظن زنانه است به خاطر بدبینیم به تو و مادرت... آخه توی که این همه سال رو... اون ور بودی ولی با اومدن یهویت، دختر منم از اون آرامشی که به سختی پیدا کرده بود رو ازش سلب کردی چه دخلی به تو و اون آدم‌رباها داره... کاری کردی بیفته گوشه اون دیوونه خونه لعنتی! آرتا حالا علنا احساس بی‌چارگی و لال ماندن می‌کرد، مدام تا می‌خواست دهان باز کرده و قضیه حقیقی را به گیلدا می‌داد اما با سوال بعدی اش، بدون چون و چرا کیش ومات می‌شد وقتی گیلدا باجدیت تمام بدون نگاه دو دو زده هرمز، مصرانه به آرتا چشم دوخته تا جواب قاطع اش، آبی روی شماره های آتش وجودش می‌انداخت... آخ سکوت فریادرسای آرتا و چشمان فراری اش... چیزهای را حدس زده اما همه اشان تنها فرض و ابهام بود تا پسرک مقابلش که از قضا خواهان دخترکش بوده، جواب سر راستی به او و هرمز می‌داد...

- من...

گیلدا چشم ریز کرده و لب روی هم فشرد، هرمز هم کنجکاو با درد قفسه سینه اش به خواهر زاده اش چشم دوخت.

آرتا نفس پراسترسی کشیده و با پنجه و درماندگی پشت گردنش را چنگ کشید و سر فرو داد نگاه دزدید.

- یک طورایی تقصیر من بود که اونا مه‌گل رو دزدیدن ولی خداهشده من بی تقصیرم... اونا می‌خواستن از من انتقام بگیرن ولی...

هر دو زن وشوهر چنان جا خوردند وه چند لحظه ای صدایی از هیچکس در نیامد، اما بعد از لختی سکوت سهمگین گیلدا پوزخند تلخی زد:

- ولی جورکش تو، دخترساده و بی‌گناه من شد... با از دست دادن آبروش اونم دوبار به وسیله تو... و آینده حرفه ایش که به باد فنا رفت... اینا به جهنم... سلامتی دختر دسته گلم رو چی می‌گی؟ وقتی بعد از این همه مدت هنوزم بامن حرف نمی‌زنه انگار یه غریبه رو می‌بینه... توی که دم از عشق (با حالت تمسخر و انزجار) می‌زنی چطور گذاشتی مه‌گلم به این روز بیافته؟ چطور گذاشتی که اونا آبروی دخترم رو ببرند؟

چطور... ها؟ مگه ما چه بدی در حق تو کردیم که تو دوبار، زندگی دخترمون رو نابودش کردی و هر دوبارشم پراز ادعا طلب مه‌گل رو ازمون داشتی؟

که چی؟ یه زمانی برحسب یه سنت احمقانه، خواهر و برادری... بچه های خودشون توی عالم کودکی و بچگی به اسم هم می‌زدند که مثلا فامیلیت رو با این کارشون محکم و مستحکم کنن اما ته اش چی شد؟

خواهر روی برادرش ایستاد که پای دخترت بکش بیرون از زندگی پسرم... دخترتون مال خودتون... مال بد بیخ ریش صابش! مام گفتیم دخترمون روی تخم چشم اما دیگه حرفی از عروس و ازدواج دیگه کسی نمی‌آره و دخترم خودش هرکی خواست رو قبول می‌کنه غیر از پسرعمه اش...

حالا تو با علم گناهکار بودنت بازم اومدی دست گذاشتی روی جنس بدی که مامانت توی فامیل چو انداخته؟ آره؟

هرمزخان با درد چشم بسته زیر لب ناله وار گفت:

«بس کن گیلدا... بسه خانم... کم دل این بچه رو خون کن آخه...»

گیلدا با حرص نوچی بلندی کرد، میخ چشمان همسرش، اما مخاطب حرف هایش هم آرتا هم هرمزخان.

- چندبار زبون به دهن بگیرم تا هر کی از راه برسه گرد و خاک راه بنداز و یه لیچاریم بار دخترطفلك من کنه که چی... بابا به والله خسته شدم بس که تو سکوت کردی و جواب خواهرت رو ندادی... من باید از زبون غریبه بشنوم که خواهرت پشت دخترم گفته چیزخورش کردند... یا چه می‌دونم دختره جن زده است! والا قباحت داره توی این دوره زمونه... خودشم دختره داره، نداره؟

آرتا به سختی جلوی خودش را گرفت تا دهان روی بزرگترش به ناسزا باز نکند، تمام حرف هایش درست بوده اما پای آناهیتای بی‌گناه هم زیادی، چوب دو سر طلا بود که هم از پدر و مادرش می‌خورد هم از خانواده دایی اش کنایه می‌شنفت... مادرش پوران دخت چه کرده بود با این خانواده که گیلدا تمام حرف هایش را با حرص آشکار و دل‌چرکین بازگو می‌کرد؟

خسته بود و درمانده، چاره ای نداشت جزاین که از راه دیگری وارد شود... پس با صاف کردن گلویش، مجدد خواسته اش را تکرار کرد.

- اگه اجازه بدین، من با حضور مامان و بابا فردا شب حتما تشریف می‌آریم... اینم بگم چه شما قبول کنین چه نکنین مه‌گل نامزد منه... و الان بیشتر از همیشه نگران سلامتی و آیندشم که دارم خودم رو به هر آب و آتیش می‌زنم تا رضایت شما و مامان رو بگیرم... استاد روان‌پزشکم، پرفسور ادوارد جیوانی تاکید کرده برای درمان مه‌گل... هرچه زودتر ببرمش امریکا... شاید الان بتونه بشنوه و ببینه ولی بعدها اگه درمان نشه تبدیل می‌شه به موجودی که تنها نفس می‌کشه... متاسفانه هیچکس نمی‌دونه اونا چی

جورچین

به مه گل ترزریق کردند که هنوز دکترا توی درمانش موندن... خواهش می کنم اجازه بدین فقط برای چندماه مه گل رو برای درمان باخودم ببرم .. اصلا اگه من رو قبول ندارین عیبی نداره... خودتون ببرینش فقط زودتر برای علاجش کاری کنید تا دیر نشده...

گیلدا با لبی جمع شده و چشمان به نم نشسته، شانه های همسرش را مالش داده، متوجه ضعف و بی حالی هرمزخان شد که کمی کوتاه آمد و گرنه حق آرتا را کف دستش می گذاشت!

نگاه معنادارش را به همسرش که میخ صورت نادم آرتا بود، در سکوت داده با کسب تکلیف خواهرزاده اش، زبان به دندان کشید و سکوت اختیار کرد.

هرمزخان تمام حرف های آرتا و گیلدا حتی پوران دخت را در پستوی افکارش، به یک جمع بندی کامل رساند با تازه کردن گلو با آب، دستی روی لب هایش کشید:

- من مخالفتی ندارم ولی باز می گم شرط من رضایت پورانه... اگه مه گل رو می خوای باید اون رو راضی کنی، از منم کار دیگه ای بر نمی آد...

باز رسیده بودند به پله اول. هنوز از شرط و شروط اش دم می زد، دایبی اش بدتر از مادرش امانش را بریده بود... رستم چگونه هفت خان را رد کرده که شد هفت خان رستم؟

احسنت الخالقین داشت و دست مریزاد... نه توانش را داشت نه می توانست جای رستم می بود، مزه دهانش هنوز تلخ و گس بود هیچ شیرینی و شهدی قرار نبود به کامش مزه دهد و شیرین کامش کند. ای دل غافل که نیامده و مجنون راه نشده باید قید لیلی زیبایش را می زد... می دانست به هیچ عنوان پوران دخت حاضر به آمدن به خواستگاری مه گل نبوده با وجود نفرت عجیبی که از مه گل داشته همه چیز تمام شده می دانست... آهی کشید با سری افکنده و سرگردان به شمارش گل های قالی دستباف پرداخت... شمارش گل های قالی ریزنقش هفت رنگ بهتر از دوئل نگاه با دایبی اش بود... سکوت غریبی در فضا احاطه شده و هیچ کس قصد شکستنش را نداشتند جز...

آوایی تلفنی که پشت اش خبر ناگواری را برای خاندان نیکزاد به ارمغان آورده... خبری که شاید معجزه بود شایدهم تعبیر الهی.

پشت درب اتاق عمل چندبار طول و عرض اتاق را با اندوه نگرانی پیمود، هر مزخان هم با چهره درهم و نگران روی صندلی فلزی منتظر خبر بوده، گیلدا با حرص نامحسوسی روی صندلی کنار هر مزخان نشست و مدام پایش را تند تکان می داد... آناهیتا مانند ابربهار اشک می ریخت و در آغوش پدرش، فریدون خان مدام مظلومانه ضجه می زد...

آرتا کلافه بود، خودخوری کنان جلوی آناهیتای مغموم و گرفته ایستاد با گره اخم عمیقی، چانه بالا فرستاد:

« آخه چرا یهو باید سخته کنه اونم بعد رفتن پروانه و مامانش؟ »

آناهیتا آب بینی اش را با عجز بالا کشید با صدای خش داری لب ورچید:

- نمی دونم داداش، فقط چون امروز کامپیوترم خراب شد تونستم زودتر پیام خونه تا به کارام برسیم ولی با قیافه کبود مامان رو به رو شدم... خیلی ترسیدم تنها فکری به سرم زد این بود سریع به اوژانس زنگ بزنم تا اونا زودتر بیان... همین... به خدا بقیهش رو نمی دونم که چی شد مامان به این حال افتاد...

گریه کنان دستمالی جلوی بینی اش گرفت و صورتش میان آغوش پدرش پنهان کرد و گرفته تر نالان کرد:

- مامان... اگه طوریش بشه من چه خاکی تو سرم بریزم... مامانی...

آرتا با تاسف و حرص چندبار دهان باز کرد اما دیدن چهره غمگین و دردآلود پدرش و خواهر مظلومش، دهانش را باز نکرده روی هم چفت می کند.

از دنیا و عالم حسابی شاکی بود، مادرش هرچه که بدخلق بود، باز مادرش بوده و غم خوار و دل سوزش... دلش نمی آمد در این وضعیت آشوب، گزندگی جان مادرش را در خطر بی اندازد...

بعد از چند ساعت که اندازه چند ده برای خاندان نیک زاد گذشت، بالاخره درب اتاق باز شده و پرستاری با روپوش سبزی، که روی لب و دهانش ماسکی بوده از اتاق عمل بیرون آمد.

آرتا هول و دست پاچه سریع سمت پرستار هجوم می برد:

« چی شد، حال مامانم خوبه؟ عملش موفقیت آمیز بود؟ »

پرستار که خانم نیمه مسنی بوده و چشمان خسته ای هم داشت با لحن خشکی گفت:

« من پرستارم آقا، هر سوالی دارید منتظر باشید تا دکتر جراح مون خودشون تشریف بیارند »

سپس بدون توجه به صورت سرخ شده آرتا بی تفاوت از کنارش گذشت و ابدا هم نگاهی به چهره منتظر و ناراحت بقیه نینداخت.

آرتا با کلافگی چنگی به پشت موهایش زد و غرید:

- مرده شور تون ببرن، نمی تونن یه جواب درست و حسابی به آدم بدن!

فریدون خان پلک خسته ای روی هم گذاشت و زیر لب گرفته تر از همه لب زد:

- ولشون کن باباجان، اونام گرفتارن دیگه... ما الان می تونیم دعا کنیم که حال مادرت خوب بشه...

هنوز حرفش تمام نشده بود که مردی با روپوش سبزپررنگ از اتاق عمل بیرون آمده با سرچرخاندن و دیدن نگاه های منتظر، لبی روی هم فشرد، آرتا این بار ملتسانه مقابل مرد قدلند با آن فرم عینک طبی با کمری خمیده پرسید:

- ببخشید عمل مادرم چطور پیش رفت؟

مرد با مکثی ماسک روی بینی اش را با دست چپ اش پایین آورد و به چهره رنگ پریده آرتا زل زد:

- شما چه نسبتی باهاشون دارید؟

جان کندن و حوصله وقت کردن را نداشت، سریع و کوتاه پاسخ داد:

- پسرشم.

دکتر سری تکان داد، مستقیم به آرتا چشم دوخت:

- عملش خوب بود اما تا بهوش اومدنش، باید منتظر موند یه چیز دیگه... این خانم از فشار عصبی یه سکتة ناقص رو رد کرده بنابراین باید خیلی مراعات کنید. روز خوش.

دکتر که از کنار آرتا عبور کرد، آناهیتا با چنگ زدن آستین لباس برادرش، با هق هق و چشمانی سرخ و آب آورده پرسید:

- چی گفت دکتر؟

حالش خوب می شه مامان، آره داداش؟

با نفس عمیق و استرسی دستی روی صورت و ته ریش زبردارش کشید، حجم فهمیدن و نفهمیدن اندازه یک بند انگشت بوده و حالا... نفهمیدن یک درد و فهمیدنش صد درد... حالا که فهمیده باید چه کند؟

چرا باید پوران دختری که به بی تفاوتی شهره فامیل بوده حالا باید کارش به بیمارستان و اتاق عمل برسد؟

در فکر عمیقی فرو رفته بود و در حال پردازش برخورد خودش با پروانه که شاید علت بدحالی و اتفاق پیش آمده، آنها بوده...

- داداش...؟

با صدای مظلومانه و نسبتا بلند خواهرش، تکان سختی خورده با چهره ای مبهوت به جمع مقابلش که نگرانی از سر و رویشان می بارید، با لبخند مذبوحانه ای آرام گفت:

«خداوشکر خطر رفع شد»

فریدون خان سریع زیر لب "خدایا شکر" زمزمه کرد و هرمزخان هم با صدای لرزانی پیچ زد:

- الحمدروالله...

گیلدا با این که دل خوشی از پوران دخت نداشت اما راضی به مرگ او هم نبود بنابراین او هم حمد خدا رو شاکر گفت و آناهیتا با چشمان اشک آلود و لبی خندان که رنگ و بوی خوشحالی داشت با ذوق بازوی آرتا در آغوش گرفت، پیشانی به بازوی قطور و عضله ایش سایید:

- واقعا داداش؟!... وایخدایا مرسی که مامانم رو نجات دادی... خدایا مرسی... مرسی خداجونم...

آرتا در سکوت غریبی که در افکارش حجم زیادی از چراها بوده، با مکثی دستی روی سر آناهیتا کشیده و برادرانه و محبت دست نوازش از روی سرش کشید، با ذهنی مغشوش سر خم کرده و بوسه آرامی روی سر خواهر کاشت رو به جمع لب فشرد:

- من باید برم جایی...

آناهیتا سریع با چشمان ترش که قرمزی اش مشهود بود با بغض و خش دار لب ورچید:

- می خوام مارو تنها بزاری، داداش؟

آرتا پلک اطمینان بخشی زده و با تیغه شصت روی گونه ها و زیرچشمانش را از قطرات اشک پاک کرد.

- نه ولی باید برم بینم اون دختره و مامانش چی پیش مامان بلغور کردند که به این روز افتاده...

چشمانش سوخت، گلویش خش گرفته و گرفته گی از سر و رویش می بارید، خسته و تنها خفه هق زد:

- ولشون کن داداش، بزار حال مامان خوب بشه بعد...

نگذاشت ادامه دهد با صدای تقلیل یافته و گره کوری میان ابروهایش غرید:

«بزارم هرکاری هرچی دلشون خواست انجام بدنند و بعدم بگن کار ما نبوده؟ نه این بار کوتاه بیا نیستم تا حقش رو کف دستشون نزارم»

با قلبی تند زده، عقب گرد کرده و از کنار فریدون خان و آناهیتا با اعصابانیت گذشت که لحن گله‌مند و شاکی فریدون خان از پشت سرش شنید:

- بازم می‌خوای با کارای احمقانت، پوران رو ناراحت کنی؟

پای آرتا میان هوا و زمین معلق ماند، چه می‌شنید! پدرش او را مخاطب بدحالی مادرش قرار داد؟

چرا؟

لب هایش را بهم سایید و بزاق دهانش را سخت قورت داد، تن یخ زده اش را به زور جمع کرد. با خانواده اش چه کرده بودند؟

انگار همه اشان طلسم و جادو شده بودند؟

همگی او را مقصر همه کس و همه چیز می‌دانستند؟

وقتی سکوت و بهت آرتا کشدار شد، فریدون خان پر صلابت کنارش رسید، با اخم عمیقی که به چهره نشانده بود محکم گفت:

«اینقد سرخود نباش پسر... یکم به فکر مامانتم باش که با ندونم کاریت، فرستادیش زیر تیغ جراحی!»

دندان روی هم از حرصاش سایید، از لای دندان های قروچه ایش با صدای نسبتاً بلندی غرید:

- چی می‌گی بابا؟!!

می‌خوای بگی کارای من، باعث شده مامان رو به این حال و روز انداخته؟

فریدون خان بدون نگاه کردن به چهره گرفته هرمزخان، پرتحکم پاسخ داد:

- مگه غیراینه؟

آرتا خشک شد، تن اش برای بار دوم منجمد شد، احساس خالی شدن زیر پایش آن هم از طرف پدرش، سخت و گران تمام شد...

پدری که همیشه گمان می‌کرد در همه حال هوای او را داشته اما اکنون...؟

جورچین

بغض اش را فرو داد اما انگار چیزی سخت و سفت میان راه گلویش سد کرده که توان بلعیدن آب دهانش را هم نداشت... گرفته و مغموم، مردمک چشمانش با ناباوری به چهره جدی و اخم های درهم پدرش در حدقه می چرخید...

در دل " وای " بلندی فریاد زده، حینی که عقب عقب می رفت سری به طرفین و نفی تکان می داد و زیر لب ناباور و بهت زده باخود نجوا میکرد:

- باورم نمی شه... باورم نمی شه شما بابای من باشی... بابای که همیشه طرفم بوده و حالا؟

فریدون خان هنوز چهره سخت شده اش را حفظ کرده بود که هرمزخان با قلبی بی قرار و نگران صدایش زد:

- پسرم...؟

آرتا با حرص عجیبی محکم دستی در هوا پراند:

- نه...

دوباره نگاهش را به پدرش که جدی در سکوت نظاره گرش بود، با چشمان غریب سری کج کرد:

- نه دایی... بابام...؟

برای بار دوم بزاقت دهانش را بلعید، طعم دهانش تلخ بود و تلخ، خیلی تلخ تر از هر مزه ای در دنیا...

- بابا...؟

فریدون خان منتظر و متعجب نگاهش کرد که آرتا لبخند تلخی که بی شباهت به پوزخند نبود زده و پلک روی هم فشرد:

- من می رم سراغ اون دختره حتی اگه شما تموم تقصیرای عالم رو بندازی گردنم... اونا باید بدونن که نباید هر زری که به مخ معیوبشون اومده به مامان ساده من پاس بدنند که!

بی اهمیت با تنی لرزان و دستان لرزشی که حاصل یک خشم سهمگین بوده عقب عقب گرده و روی پاشنه پا کالج دارش چرخید که لحن کوبنده فریدون خان، نقطه ضعف اش را هدف گرفت:

- آره برو... برو بهشون ثابت کن که تموم حرفایی که پشت سرته رو راست کنی... ای احمق اگه بدونی چیا پشت سرت به خانواده پروانه گفتند که اونا راضی وصلت با ما نیستند واسه چیه؟ اگه یه ذره شعور داشتی می فهمیدی که پوران بی چاره این همه سنگت رو می زد واسه اینکه تو سر و سامون بگیری اونم با یه دختر مناسب و هم شانته! گناه کرده که خواسته مادری در حقت تموم کنه؟ گناه کرده و تموم شب و روزش، فکر و ذکرش شده پسرش که تویی؟ اگه تاحالا چیزی بهت نگفتم فقط به خاطر پوران بود که همش نگرانته و گرنه...

فریدون خان نفس عمیقی کشید و چشم روی صورت مبهوت و سرخ شده آرتا بست و اتمام حجت اش را به گوش همه رساند:

- اگه جان مامانت و سایه سر من با یه عمر دعا پشت سرت و هفت نسل بعدت برات مهمه، حق نداری پیش خانواده پروانه بری و دعوا و مرافه راه بندازی ولاغیر!

چشم بسته رو برگرداند و پشت به آرتا، میخکوب کننده حرف آخر را رسا و بلندتر زد:

- اگرم که بری پی جار و جنجال که دیگه پسری رو در حقم ابطال کردی... یه کلام ختم کلام اون وقت دیگه جای تو، توی خونه من نیست و دیگه پسری هم ندارم....

کوروش چشم های خیره اش را از صورت گرفته و درهم آرتا گرفت به فنجان طرح دارش دوخت. ترجیح داده بود فعلا چیزی از قرارش بین او و مه گل به آرتا چیزی نگوید، پرونده را فعلا مختومه نگه داشت تا اطمینان حاصل کند که آرتا مشکلاتش را چطور حل و فصل می کند.

- بُریدم دیگه...

نیم نگاهی حواله آرتای که موهای پشتش را چنگ زده و با بی قراری مدام پاهایش را روی مبل تکان می داد، چشم دوخته اما با مکث عمیقی در کمال خونسردی فنجان قهوه اش را برداشت و به بخار برخواسته از فنجان بافکری عمیق زل زد.

- حالا می خوای چکار کنی؟

آرتا کوسن مبل را با حرص چنگ زد:

- نمی دونم... نمی دونم...

کوروش لبخند کم رنگی زده و جرعه ای از محتویات فنجان اش را نوشید، دست دست کنان و دنبال راه حل مناسب، وقت کشی می کرد. زبانی روی لبان برجسته اش کشید و به لبه مبل تکیه داد:

- به نظرم طرف بد جور به تربیب قُباش برخورده که همچین الم شنگه ای راه انداخته و گرنه...

آرتا بی حوصله پوف بلندی کشید و کوسن را به شدت سمت کوروش پرت کرد:

- کم چرت بگو.

کوروش اخم عمیقی کرده زیرلب به او توپید:

- د... هار شدی؟

بی حوصله گوشه چشمانش را با دو انگشت مالش داد همزمان هم خنده عصبی همراه با پوزخندی گفت:

« جای من نیستی وگرنه الان وقت شوخی نیست که بخوای از این ماجرا همچین برداشت مسخره ای کنی»

کجخندی زده و فنجان اش را با صدا روی میز کوبید:

- چرا نشه؟

طرف بهش گفتی یکی دیگه رو دوست داری ولی بازم عین خیالش نبوده انگار که اصلا غروری نداره... از اون طرفم با دست پس می‌زنه با پا پیش... می‌دونی چرا؟

نگاه آرتا را روی خودش دید، مصمم و باحفظ گره ابروهایش، بدون تردید افزود:

- چون طرف دوستت داره... آره اون دختری که من ندیدمش ولی حاضر قسم بخورم بدجور چشمش رو گرفتی که در غیاب تو، مامانت رو روانه بیمارستان کرده وگرنه چه دلیلی جز حس علاقه و دوست داشتن می‌تونسته اینقد قوی باشه که چندخانواده رو بریزه بهم... مگر نفرت که اونم بعید می‌دونم چون تو با اون دختره هیچ صمنی نداشتی، درسته؟

میان بهت و مات زدگی اش نیشخند واضحی به رنگ و روی پریده آرتا زده و با چشمان باریک شده، کنجکاو و حالت مچ‌گیرانه پرسید:

- نکنه داشتی؟

آرتا حیران و گرفته یک دست پشت گردن و دست دیگر روی چانه اش قرار داد با بی‌چارگی و بی‌حالی به رفیق صمیمی اش خیره شد و مطمئن جواب داد:

- معلومه که نداشتم... من اصلا از اولش فقط چشم دنبال مه‌گل بود و غیراون هیچ‌کس دیگه رو نه دیدم و نه خواستم که ببینم... حرفا می‌زنی... من مگه بی‌کارم واسه خودم دنبال شر بگردم؟ ول کن بابا.

کوروش شانه ای بالا انداخته و کنترل تلویزیون را برداشت، دنبال رد و جابه جا کردن کانال ها بود که لحن پرتردید و دو دلی آرتا، پوزخندی روی لبانش نشانده.

- فقط شب مهمونی شون وقتی می خواست دنبال همراه برای رقص باشه، ازم خواست تا همپاش بشم ولی من قبول نکردم... چون نمی خواستم پیش خودش فکر و خیالاتی بکنه...

کوروش شلیک خنده اش بلندشد. که آرتا زیرلب " زهرماری " نثارش کرد با تبسم و یادآوری نام مادرش را آورد تا بلکه کوروش کمی مراعاتش را کند اما هیچ توفیقی جز خنده و دست انداختن برایش نداشت.

- نه جون داداش... تو کتم نمیره که دختره اومده پیشت و بهتم گفته بیا باهام برقص اون وقت تو براش ناز اومدی و درخواستش رو قبول نکردی... بابا ایول داری... کدوم پسری رد می کنه همچین هلویی رو؟

سری به تاسف تکان داده، بی تفاوت از سبدمیوه ها، خیارقلمی برداشته و خونسرد گاز بزرگی به آن زد همزمان مشغول جوئیدن، بریده بریده گفت:

« به نظرم نرمال نیست آخه توی مهمونی شون چندتایی پسر با تیپای مختلف مدام بهش نخ می دادن ولی اون اصلا چراغ نمی داد، منم موندم... البته برای این که از چشمش بیفتم از اول مهمونی تا آخرش فقط نشسته بودم عین پیرمردا به گوشه و نوشیدنی رو می خوردم یا کلا ندیدش می گرفتم... کاری نکردم تا اون بخواد ازم متنفر بشه یا شیدام بشه!»

کوروش محکم پفی زد زیرخنده ، بدون تعارف حین خندیدن، انگشت اشاره اش را مقابل آرتا گرفته و با چشمان چین خورده درآثر خنده زیاد، چندباری شانه هایش محکم تکان خورد.

آرتا کلافه و بی حوصله از این بی مزه بودن رفیق اش، ابرو درهم کشیده با اخم جدی با حفظ صدایش رو به رفیق اش تشربلندی زد:

- دردا! کم ریشه برو... بجای مسخره کردن برو به چیزی بیار لب تر کنیم، حوصله ندارم.

کوروش دست هایش را تسلیم بالا برده و با ته مایه های خنده پلک باز وبسته کرد:

- به جون تو اگه دختر می‌شدی حتما کشته مُرده بیرون می‌دادی، والا چقد سینه چاک داشتی تو، من خبر نداشتم ای کلک... تو می‌گی کاری نکردی اون بهت پا داده... اگه نخ می‌دادی چکارا می‌کرد اون هلو؟!

سرفه ای کرده و همزمان با لبی خندان ادامه داد:

- بعدشم من فقط یه بطری واسم مونده، محیا هربار می‌آد این جا تموم نوشیدنیام رو می‌ریزه توی چاه توالت!

آرتا خسته پلک محکمی زده از روی مبل بلند می‌شود و همزمان بم و خش دار لب می‌زند:

- ولش کن، من می‌رم خونه پس...

تا که عقب رفته و کت اش را از روی دسته مبل برمی‌دارد، کوروش بی مقدمه می‌پرسد:

- اگه مجبور بشی بین خانوادت و مه گل یکی رو انتخاب کنی، کدومش انتخاب می‌کنی؟

روی کف پارکت خشک شده و شوکه ایستاد، معلق ماند میان سوال غیرمنتظره رفیق اش، سبیک گلویش سخت بالا و پایین شد. منظور کوروش را از این استدلال یک‌باره چه بود؟

چرا همه درحال بازی کردن با دل خراب شده اش بودند؟

حجم گرفته هوای اتاق را با کمبود اکسیژن وارد سینه خس خس شده اش کشید و فرو داد، نفس نفس می‌زد هم از تصور چیزی که باید انتخاب می‌کرد هم از نبودن شرایط بر وفق مراد دلش... می‌ترسید اصلا واهمه بدی داشت... مگر می‌شد دل و قلب عاشق را هدف معامله قرار داد یا یک عمر زحمت کشیدن پدر و مادر را ندید گرفت... شک نداشت در پستوی سوال کوروش، منظوری پنهان خوابیده.

آخر کوروش از این قسم عادت ها نداشت مگر نه این‌که هربار هر حرفی زده در کمال تعجب درست از آب در آمده!

ابدا هم اهل لاف زنی و بی‌خودی ته دل آب کردن هم نبود، چیزی را بی شک می‌دانست که پیش پیش خبرش را به خوردش داده تا بعدا شرمنده رفاقتشان نشود.

نفهمید چگونه تکان خورده ولی با دیدن دست به سینه بودن کوروش و آن نگاه شفاف و برانش، بدون هیچ فکری زیرلب خفه گفت:

« نمی‌دونم... شاید گزینه سومی هم باشه؟»

جورچین

امید واهی دادن کار کوروش همیشه جدی و مسئولیت پذیر نبود، کوروشی که از بچگی سرش گرم درس و بعدش کار بوده و وقتی هم کمی از خامی در آمده شیدای محیای پرجنب و جوش شده و مهرش را پرورانده، حال... با وجود دو سال اختلاف بین اشان با آرتا، انگار که برادر بزرگتر و راهنمای او می بود که قصد یاری رساندن برادر کوچکتر را داشت.

نگاه مات و گرفته آرتا را روی دیوار پشت سرش دید، نفس کلافه ای کشید و دست روی سر شان آرتا گذاشت:

- نمی خوام ته دلت رو خالی کنم ولی حسم می گه تو این دفعه نمی تونی قصر در بری داداش... کم چیزی نیست مادرت و ناخوش احوال برای همین می گم پی همه چیز به تنت بزن حتی ازدواج با اون دختره و فراموشی ابدیت مه گل.

تن اش یخ زد، انگار یک تانکر از یخ های منجمد روی بدنش خالی کرده بودند که با ناباوری و چشمان حدقه زده که دو دو می زد به نقطه کوری خیره شد، نقطه ای که آینده بی مه گل را جلو جلو نشان می داد و دهان کجی بدی به او و بی چارگی اش می کرد... پروانه ای که فاتحانه به او نگاه می کرد... مه گلی که از چشمان یشمی اش شُرِه وار اشک از کاسه چشمانش سر ریز می شد... آینده ای که آینده نبود بلکه ته زندگی، جهنمی بدون عشق و علاقه را نشان اش می داد.

پرضعف و به زحمت قاشق را در دست گرفته کمی از محتویات بشقاب جلوی میزش می خورد. طعم بی مزه اش تنها برای سیر کردن شکم بوده و گرنه نه از رنگ و مزه خبری بود نه از مقوی بودن غذا چیزی عایدش می شد، آخر سوپ هویج که روزی یک وعده در شام نصیب اش می شد که دیگر غذای کامل حساب نمی شد!

تنها توانست یک سوم سوپ بدمزه اش را بی میل می خورد که چنان رغبتی به خوردنش هم نداشت. از سر اجبار و گرسنگی چندقاشقی را تناول کرده، قطعنا بعد از خلاص شدن اش از این کلینیک اعصاب خوردکن، برای همیشه سوپ هویج را؛ از فهرست غذای اش حذف خواهد کرد.

با آمدن خدمه و تمیز کردن تخت و بُردن سینی غذا، بی حوصله سرش را سمت پنجره اتاق چرخانده با دلتنگی غریبی به ماه که از پشت پرده کرکره ای دیده می شد، چشم دوخت و با خود شعری را نجوا کرد که مدت ها در نبود آرتا، آن را برای خود با خودنویس طلایی رنگش گوشه گوشه دفتر خاطراتش را رنگین کرده بود.

دوستت می دارم

بی آنکه...

ندانست که چرا یک باره دلتنگ شده، غریب و درحین حال شیرین و خوشایند، مملو از حس های رنگارنگ که ته دل اش را قلقلک می داد.

بوی گل های شکوفه بهاری که نوید سال بهاری را می داد، دلش هم درحال شکوفا کردن بوده که با هر بار زمزمه مردانه دم گوشش، لب گزیده در خیال و اوهامش، با شفق لب زیر دندان می گرفت و در آسمان رویاها سیر می کرد.

دلش شور عجیبی داشت، دلکش با هربار یادآوری نگاه شیدای آرتا، بیشتر از قبل نبض می زد و رقص پایکوبی خودشان را از سر می گرفت.

چشم از مهتابی که با طنازی در آسمان تاریک شب درحال دلبری کردن بود، کند به درخت شکوفه زده خیابان سر داد... به راحتی می توانست گنجشک ها را که روی شاخه درختی درحال لانه سازی بود را می نگریست.

تاریک بود اما نور مهتاب به همان اندکی می تابید. نور براقی چشم اش را گرفت، چشمان درخشان گربه ای در پایین همان درخت عجیب برق می زد، کنجکاو تر به گربه چشم دوخت.

گربه ای لاغر که خود را خمیده کرده و از پایین، چنان گنجشک را می پایید که بی شک نقشه ای برای به دست آوردنش کشیده.

زبان روی لبان بی رنگ اش کشیده با تعجب منتظر روی تخت نشست از پنجره ای که نزدیکش بوده اما حفاظی تعبیر شده پشت پنجره، در نگاهش دهن کجی می کرد که این مکان بدون شک برایش شبیه زندان بود.

بی تفاوت پلک محکمی زد که صدای غرش بلند گربه همزمان شد با یک هو باز کردن چشم هایش از هم، به محض گشودن پلک، گنجشک کوچک را دید که در دهان گربه در حال جان کندن بود... گنجشک صداهای خرخری از خود در می آورد، سخت در تلاش برای نجات بود.

دلش گرفت، از این غریزه حیوان ها که برای سیر کردن شکم اشان، باید به یکدیگر حمله کنند تا زنده بمانند را خوشش نیامد. با غم چشم از گنجشک مُرده که دیگر تکان نمی خورد، گرفت با اندوه به دستان لاغرش داد.

ناخن هایش مدت ها بود رنگ لاک و سوهان ندیده حتی ماهاست رنگ مانیکور هم ندیده، کج کوله بودن ناخن های بلندش، روی اعصاب و روانش سوهان می کشید... یکی کج جوئیده شده و دیگری تا نصفه شکسته و دوتای آخری هم هاله ای از سفیدی روی پوسته زردرنگ ناخن اش دیده می شد.

با وسواس دستی روی موهای ابریشمی رنگ شبش کشید که دیگر حالت لختی نداشت، خشک و شکننده البته جمع جمع حالت وزوزی شده بودند. لای انگشت هایش عجیب گیر می کرد رج های موهایش که به خاطر شانه نکردن به این حالت دهشتناک در آمده بود.

آهی کشید و سرش را با تاسف برای خود و حال و روزش تکان داد، از آن مه گل همیشه آراسته به کجا رسیده بود، فقط خدا می دانست در دلش چه بلوای به پا شده که اشک در کاسه چشمانش نیش می زد باز بی رحمی تمام روی قوس گونه اش می بارید...

بغ کرده روی تخت دراز کشید، سر روی پنجره چرخانده، ساعد دست روی پیشانی اش گذاشت با خیرگی به نمای دیوار و پنجره کم کم چشمانش گرم شد و خواب رویا او را در آغوش گرم خودش پنهان می کرد...

با نوازش دستی روی موهایش، لب جمع کرده و اخمی بین ابروهای پُر شده اش نشانده. بوسه ای نرم روی پیشانی اش نشست، رایحه مردانه ای زیر بینی اش پیچید، تند و تیز شد و حواس اش جمع.

یک باره و بی مهابا جفت چشمانش را گشود.

- صبح بخیر عزیزم.

متعجب مردمک نگاهش روی زوایای صورت جذاب آرتا چرخ خورد. با منگی و لبان نیمه باز رج به رج نگاهش را به جزء جزء ابروان کشیده پهن تا ته ریشی که دیگر محکم ریش بلند داشت تا ته ریشی که همیشه عاشق لمس هایش بود. لبهای خندان قهوه ای با فیس جذاب مردانه اش.

لبخند آرتا با دیدن خیرگی مه گل به او، کشدار و عریض تر از همیشه شد. روی تخت جا برای دو نفر نبود بنابراین نصف بدنش را روی تخت، چفت مه گل به زحمت دراز کشیده، جا داد طوری که پای سمت راستش روی زمین بود به حالت کمر روی تخت و صورتش سمت رخ دلبرکش.

- حالت چه طوره عشق من؟

مه گل با تردید به این نزدیکی آن هم طوری که آوای تپنده آرامش را درست زیر گوشش می شنید، بزاق دهانش را تلخ فرو داد، اول صبحی، دهن اش تلخ شده و ذهن اش استوپ کرده، کپ کرده و منگ بود.

آرتا که جاخوردگی مه‌گل را حس کرد با لبخند کشارش، چانه محبوبش را با شصت بالا آورد وادارش کردچشمان جادوی اش را به نگاه زاغ و منتظرش چشم بدوزد.

پلک محکمی زده و سری کج کرد با شصت چانه اش را نوازش کرد در حالی که بازوی قطورش را حائل سر مه‌گل کرده بود.

- شب دل می‌کردم تا زودتر صبح بشه پیام پیشت ولی لعنتی انگار قرارداد بسته بودند تا صبح نشه، هی ساعت کش می‌اومدن ولی خبری از سوز دم صبح و فلق نبود، دلم خیلی وقته فقط منتظر یه بهونه است که همه چیز رو ول کنه بیاد پیشت تا کنارت بمونه...

نوک بینی اش با چشمان خمور زیر گردن اش بُرد، بم تر پیچ زد:

- عطر تن و موهات رو عمیق بو بکشه، جوری که از ذره ذره بوییدن عطر تنت، برای یه عمر ندیدن هشت سال ذخیره کنم تا دلم نسوزه که بی‌مرامی به این دل بی‌صاب خودم و خودت کردم...

مه‌گل کمی عقب تر رفت تا جا به اندازه آرتا باز شود. چهره پسرعمه اش گرفته و غمگین است اما نمی‌دانست چرا، امروز هم مثل روزهای قبل برای درد و دل آمده. اما این بار یک چیز فرق داشت... آن هم این روی غریب آرتا، غریب با دلتنگی عجیبی که دچارش شده، وقتی هر روز را به دیدنش رفته جز سه روزی که حکم مرگش را امضاء کرده بود و گمان می‌کرد دیگر آرتا را نمی‌بیند اما برعکس تمام حرف‌های تلخ آرتا، باز آمده بود به دیدنش... و خیلی شیرین و ملوس به نظرش میرسید که آرتا هنوز دوستش دارد ...

- عزیزم؟

با صدای آرتا، پلک آرامی زده و نفس عمیقی کشید که رایحه تلخ و دل‌چسب مردانه اش زیر شامه بی‌جنبه اش پیچید، لعنت به عطرخواستنی که بی‌چاره اش کرده بود. سخت بود که با این عطر مست کننده که با بوی تی‌شرت و عطر تن مردانه اش درهم سخت عحین شده، دمار از هوش و حواسش برده بود؛ هوشیار و حواس جمع باشد.

هنوز مسکوت مانده بود که شصت آرتا وسوسه انگیز روی لبان گوشتی اش نوازش وار کشیده شد، شصت اش علرغم خشونت آمیزش، بوی مهر و محبت را می‌داد.

- طاقت نیاوردم همون شب راه افتادم تا پیام این‌جا، ولی نگهبان اجازه نداد مجبور شدم تا ساعت هشت توی ماشین بمونم تا اجازه صادر بشه... ولی خب من که یه مه‌گل خانوم بیشتر ندارم که از قضا خیلی هم دل می‌بره از روزگارم.

مه گل با اشتیاق و شیفتگی در سکوت به فیس و پرستیژ اش خیره بود که با لبخند دلنشینی که هدیه چشمان زیبای دلبرکش میکرد... و مماس صورت درست کنار گوشه لبش خفه و بم شده نجوا زد:

- می دونی خیلی می خوامت...

قلب بی قراره مه گل بی رحمانه به جدارهای سینه اش پرضربان می کوبید، گرمش شده بود، حرارت وحشیانه روی گونه و پشت گوش هایش دمید، بزاق دهانش خشک خشک شد.

بم تر و رعب آورتر زیر لب بی ریا دورگه پچ زد:

«اونقد که حاضرم تو رو بدون رضایت بقیه، بردارم ببرم یه جای خیلی دور که دست هیچ کدومشون بهمون نرسه؟»

تمام تن اش لرزید، از عشق آتشین و پرشور میان اشان، حس خوشایند و شیرینی که مملو از عشق بود...***...

- مامانم بیمارستان بود

میان حس خوشایند چنان جا خورد که از خلسه شیرین بیرون آمد. بی خیال همه چیز شد...***...

- چ... ی... عمه...

آرتا میخکوب شده روی تخت خشک ماند، آوای دلبرکش را بعد مدت ها شنیده بود، مه گل ش می توانست حرف بزند؟! یعنی توانسته روی شوکی که به زبان و مغزش وارد شده را هضم کند که زبانش چرخیده؟ حتی به چند واژه!

غنیمت بود در این بازار آشوب، خوشحال که نه بیشتر از شادی و شوق دلش مملو از عشق مه گل ازدیا شد و محکم تن ظریف معشوقه اش را در آغوش فشرد، صدای شکستن قولنج کمرش به گوشش رسید اما او از شوق زیاد، تنها با دلتنگی کمر و بازوان اش را باخشونت فشار می داد. طوری که ناله ضعیف دختر بی نوا با ترس ادغام شده به گوشش نالان و لرزان رسید:

«آرتا... آی... می شه... می شه... ولم... کنی؟»

انگار به خودش آمد که با ذوقی که هاله ای از نگرانی داشت، سرش را پایین آورد با دلتنگی بی ریا اجزای محبوبش را با ولع کاوید:

جورچین

- جان... جان... تو فقط چون بخواه، خدشاهده دریغ نمی کنم برات... نمی دونی توی این آشفتگی زندگی، زبون باز کردن تو، چقد روحیه ام رو خوب خوب کرد...

نم اشک از گوشه چشم چپ اش بی آنکه بخواهد با سماجت روی گونه اش چکید، نگاه زیبای نیزارهایش، قطره اشک را تا روی ته ریش اش که امتداد داشت، را با نگاه حریصانه و شیفته رصد کرد.

با سر انگشت هایش روی گونه زبر مردانه آرتا لمس کرد و نفی کنان سرش را به طرفین تکان داد.

- گریه... نکن... من... خوبم... آرتا... خواه...ش...

لکنتی که در بین ادای هجی کلمات داشت با تعجب و شوکه شنید، مه گل اش لکنت داشت!؟

آب دهانش را به زحمت فرو داد با چشم ریز کرده با شصت، چین بین ابروهای اش را ازهم باز کرد:

- حالا چرا اخم می کنی نفسم؟

مه گل نفشش را تند بیرون فرستاد، پیشانی اش را به پشت دست زمخت آرتا سایید:

- حال... عمه... خوبه... اون...

انگشت روی لب هایش گذاشت و با اطمینان پلک باز وبسته کرد:

- آره خوبه، نگران نباش تو... من دلم برات تنگ شده ولی تو خیلی بی معرفتی که صدات رو ازم دریغ کردی نامرد!

گلایه کرد تا حواس مه گل را از مادرش پرت کند به خودشان معطوف کند، هرچند که هوش دلبرکش از حضور خواستنی او، هنوز گیج و گنگ حضورش بود.

- تازه... شده...

با تائید سر تکان داد و باز مهر سریعی روی پشت دستی که قفل انگشت هایشان بود با شیدای زد و همزمان بمشده زمزمه زد:

- می دونم... این رو باید حتما به پرفوسور ادوارد بگم، البته اون می گه باید حتما ببرمت اونجا تا تحت درمان باشی، تموم کارات رو وکیلیم توی امریکا انجام داده فقط باید دایی اجازه بده که اونم افتاده روی دنده لج.

چشمان اش برق زد از توجه معشوق اش، با دوگانگی افکارش که ضد و نقیض هم بودند در پشت خاطرات اش حضور دو دختر پرننگ به او دهان کجی می کرد، افکارش را با خیرگی و لبخند جذاب مرد کنارش، با تردید پس زد و لب سایید:

آرتا سریع فهمید، با انگشت اشاره اش چند رج موهای مزاحم مقابل پیشانی دلبرکش را به نرمی پشت لاله گوشش فرستاد:

- می‌گه نمی‌خوام مقابل خواهر بزرگم بایستم، مگر این‌که خود پوران دخت بخواد... شرط کرده که مامانم حتما خودش بیاد و رضایت ازدواج مون بده...

مه‌گل سری فرو افکند. گردن کج کرده و سرش را روی کتف و شانه مردانه اش گذاشت؛ خفه و گرفته نجوا کرد:

- ازم... بدش... می‌آد؟

نفهمید منظورش را، با سرچرخاندن و زل زدن به صورت گرفته اش؛ با گره اخمی که به خاطر تمرکز روی پیشانی اش نقش بسته بود، بی‌هوا و تند پرسید:

- کی؟

بغ کرده و با ناز لب برچید:

- عمه...!

خنده اش گرفت از لحن بچگانه اش که تا به حال ندیده بود این مدلی اش را، با لبخند پهنی که مزین صورتش حک شده بود، سر مه‌گل را روی قفسه سینه اش با خشونت اما آرام چلانند، شیرین و شهدعسل وار به کامش، از رایحه خوشبوی دخترانه اش دم عمیق و جان‌داری به ریه تشنه به عطر او کشاند.

با کف دست چند ضربه آرام پشت کمرش زد و اطمینان بخش زیر لب گفت:

«درست می‌شه قربونت بشم، بهم اعتماد کن»

مه‌گل با شور غریبی که در کنار و آغوش آرتا پیدا کرده به آرامی پلک روی هم بست و خود را به نجوهای عاشقانه آرتا سپرد...

بی درنگ طول و عرض راهرو را طی می‌کرد، دو روزی از بستری شدن پوران دخت در بیمارستان می‌گذشت و در این دو روز مثل غریبه‌ها می‌آمد به دور از چشم پدرش به دیدن مادری که روی تخت افتاده ناتوان و بغرنج در عذاب...

مدام خودش پرورنده پزشکی پوران دخت را با وسواس اش چک می‌کرد نوع داروها همراه دوزهایش را بررسی می‌کرد تا از روند درمانی اش مطمئن شود.

دکتر مادرش گفته بود که خطر رفع شده و مادرش بهوش آمده اما هیجانانگیز و استرس برایش سم و مهلک بوده و نباید زن بی‌چاره را هیجان زده کنند. حتی جر و بحثی!

اسپند روی آتش شد وقتی دکتر علت سکتته ناقص را، شوک و اوج گرفتن ضربان قلب پوران دخت گفته، آرتا مدام خودخوری می‌کرد تا مشاجره ای با خانواده پروانه برپا نکند تا علت واقعی حال بد مادرش را از خودش بپرسد و اکنون زمان مناسبش فرا رسیده بود.

چنگی میان موهایش فرو کرد با نفس عمیق و تلقین به خود که می‌تواند از پس همه چیز بر می‌آید. با پشت دست دوضربه آرام به در زد... دستگیره را فشار داده بدون اذن وارد اتاق مادرش شد.

دو تخت کنار هم با دم و دستگاہ پزشکی که یکی برای نوای قلب را چک می‌کرد و دیگری کپسول اکسیژن بالای تخت ها نصب بود، بوی تند الکل اولین رایحه ای بود که وقتی پا درون اتاق گذاشت زیر شامه اش می‌پیچد.

- تویی پسرم؟

پوران دخت بی‌حال و با ضعف پرسیده، رنگ به رو نداشت. چشمانش خمار و گرفته مدام باز و بسته می‌شد، آرتا لب سابیده و مدام نگاهش را به اطراف اتاق می‌گرداند.

پرده کرکره ای ساده سفید، یخچال سفید کوچک، کمد دیواری مخصوص بیمار که لحاف و وسایل بیمار را داخلش می‌گذاشتند به علاوه تلویزیون بیست و چهار اینچ ال سی دی!

جورچین

با قدم های سنگین راضی و ناراضی روی صندلی فلزی کنار تخت مادرش نشست، در سکوت سرش را پایین گرفت و شرمنده وار لب از هم باز کرد:

- می دونم از دست من دلخوری مامان.

پوران دخت سرفه ای کرده و به زحمت جواب داد:

- چرا؟

نگاه زاغ اش را به دستی که آنژیوکت به آن وصل بود، دوخت. واژه ها را برای ادا کردن به مدد طلبید.

- چون که ... چون که من ... راستش شرمندم چون من ... چهجوری بگم؟

لیخند خشک و کم جانی به روی پسرش هدیه زد و ناتوان گفت:

« حرفت رو بزن بچه...»

آرتا این بار مصمم و جدی سرش را بالا گرفت و با غیظ دستانش، ملحفه را در مشت اش گرفت:

- می خوام بدونم پروانه چیزی بهتون گفت که شما حالت بد شد؟

سکوت تلخ پوران دخت، او را جری تر کرد تا بیشتر بتازد.

- اگه کار پروانه یا مادرش بوده که شما الان این جاین... من خیلی راحت می تونم ازشون شکایت کنم...

گوشه لب مادرش کج بالارفت، باز سرفه خشکی کرده با خماری به خاطر دوز داروهای مسکن، دستی که سُرُم نداشت را روی پیشانی اش حائل کرد:

- که چی بشه؟ گرامت می خوای یا می خوای آبروی من و بابات رو ببری، تو پسر... دم پیری؟

این طور حرف زدن مادرش، از پا در آوردن داشت وقتی یک وقاضی حکم صادر می کرد. باید کلاهش را قاضی می کرد. حرصی شد و نفس بلندی کشید:

- نه ولی حقمه بدونم چی در نبودنم بین تون گذشته که شما به این حال افتادی؟ مامان اونا با جونت بازی کردند به والله کم چیزی نیست!

پوران دخت بی تفاوت سرش را برگرداند به قطره های سُرم بالای سرش نگریست، به سُرمی که رنگ مایع اش مایل به سبز کم رنگ بوده و آرام آرام در مسیر آنژیو حرکت می کردند...

- گوشت با منه... میشنوی چی می گم من، مامان؟

خش دار و گرفته جواب تندی پسرش را به نرمی می دهد:

- آره گوشم با توه، ولی نمی خوام الان حرف بزنم...

از روی صندلی بلند شد در سکوت نگاه تلخ و دلگیری حواله مادرش انداخت با تاسف و افسوس حین عقب گرد کردن، زیر لب حرف دلش را بی پروا گفت:

« شنیده بودم مادرا برای راحتی و آسایش بچه اشون، حاضر از همه چیزشون بگذرن تا بچه شون خوش و خرم باشه ولی انگار همش در حد شنیدهها بوده نه بیشتر»

ناامید و مایوس به کنار درگاه رسید که لحن محکم پوران دخت، پاهایش را روی زمین خشک کرد.

- اگه خیلی خاطر دختر داییت رو می خوای... حرفی نیست ولی...

آرتا خشک شده روی پاشنه پا چرخید که پوران دخت سخت بزاقت دهانش را بلعید:

- منم شرط دارم.

باورش نمی شد مادرش چه می گفت؟!

به هیچ عنوان باور نمی کرد با دهان نیمه باز و چشمان متعجب جلو جلو آمد بدون پلک زدن، ملتمسانه از فاصله ناباور پچ زد:

- چی گفتی مامان!؟

پوران بی لبخند زدن کاملاً جدی و خشک حرف اش را تکرار کرد:

- گفتم به شروطی... دختر هرمز رو به عنوان عروس قبول می کنم.

جورچین

برق عجیبی در سیاهی چشمان آرتا درخشید، این درخشش از نگاه تیزبین پوران دخت دور نماند با علم خواسته اش، لبخند کمرنگی زده با لحن ملایمی این بار او مصالحه را پیش گرفت:

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

آرتا با ناباوری میان بهت و اشتیاق، این بار روی تخت مادرش خم شده با شوق زیاد دست چروک شده اش در دستان پهن اش مودبانه گرفت و نرم عمیق پشت دست مادرش به بوسه ای مهر عاطفی و قدردانی نشانده.

لبخندپوران دخت با غمگینی روی صورتش نفوذ کرد. با درد پلک فرو بست و گوشه چشمانش چین خورد از ناراحتی و غم درونش، حرف های تلخ و گزنده ای که از دهان غریبه و آشنا شنیده به کنار، حتی از دهان فلور دوست فامیلی اش که باهم خیلی جور بودند هم به کنار اما آن عکس‌های مستجهن را کجای دل داغان اش می‌گذاشت وقتی ذات پاک پسرش را می‌شناخت! دستی که در دستان پسرکش بود را نرم و بی‌حال فشرد و چشم روی هم کیب کرد:

- نمی‌خوای شرطم رو بشنوی؟

آرتا خونسرد و آرام لبخندمجوی زد:

- چرا ولی هر شرطی هم بزاری، چشم بسته قبول می‌کنم.

متعجب شد از لحن قاطع پسرش، چقد مطمئن حرف می‌زد درحالی که هنوز شروطش را نشنیده، قطعنا دیوانه شده یا عقل اش زایل گشته که بدون فکر، راسخ و محکم جواب را بدون ذره ای تردید می‌داد!

- یعنی اینقد خاطر مه‌گل رو می‌خوای که حتی حاضر نیستی چیزی رو که می‌خوام بشنوی بعد بگی قبوله؟!!

آرتا میان بغض و بی‌قراری خندید:

- من نوکرتم به مولا...

پوران دخت تلخ خندید:

- باورم نمی‌شه... آرتای محجوب و باهوش من، به این فلاکت افتاده!

چشمان مردانه اش چین خورد از لحن بامزه مادرش، اما با تبسم و اطمینان خاطر لب هایش را از هم گشود:

- وقتی می‌گم قبول یعنی پی همه چیز رو به تنم مالیدم یعنی اونقد مه‌گل واسم عزیزه که دلم بخواد بخاطرش هرکاری کنم حتی نوکری تا عمرم واسه شما، مامان جون.

جورچین

پوران دخت پکر و دلگیر نگاهش را به دیوار دوخت، دستانش درهم مشت کرد، تن اش گرم بود و سرش درد می کرد، گاهی هم گیج می رفت اما فضای مسکوت و بی روح اتاق دلش را مالش می داد برای رفتن به خانه خودش... پس بحث را به نظر خودش عوض کرد:

- آناییتا چی کار می کنه؟

با صدای آیگون پیامک، تلفن اش را از جیب شلوارش بیرون کشید، حین باز کردن صفحه بدون نگاه کردن به چهره کنجکاو مادرش، زیر لب حواس پرت جواب اش را داد:

- من اومدم داشت خونه رو تر و تمیز می کرد الانش رو خبر ندارم.

با خواندن مسیج موبایل اش، کج خندی زده و به آرامی از جایش برخاست، نگاه پوران دخت هم به سمت او کشیده شد:

- کجا مامان؟

لب روی هم فشرد، چهره اش سخت شد:

- برم یه سر خونه بازم می آم، کاری نداری...

پوران صامت و پوکر نگاهش کرد، آرتا گوشه لبش را با ذوق گزیده سمت در خروجی راه افتاد.

- خیلی احتیاط کن مادر.

مهلت هیچ سوال و جوابی را به پوران دخت نداد با غیظ و حرصی از اتاق خارج شد با قدم های محکم و بلند از راهروی بیمارستان عبور کرد، در بین راه دو بیمار روی تخت کنترلی از کنارش رد می شدند که حال مساعدی نداشتند و ناله هر دو با درد در فضای گرفته راهرو اکو می شد، خوبی بیمارستان خصوصی این بود که کمتر بیمار مراجعه می کرد و اکثر پرسنل هم همگی باتجربه بودند، ساعت ملاقاتش هم بیشتر از بیمارستان های شلوغ دولتی می بود.

حرکات تند و عصبی اش را پشت ظاهر آرامش پنهان کرده بود اما کنترلی روی فشردن دنده اتوماتیک نداشت، محکم سطح استوانه ای شکل اتومبیل اش را فشار می داد طوری که غضروف های پشت انگشتانش به زردی مایل گشته بود.

با سرعت بالای از پارکینگ بیرون آمد، مدام نگاه به ساعت مچی اش می انداخت و پا روی پدال گاز با غیظ می فشرد، دعا دعا می کرد که تا می رسید خانه اشان، آن زن هنوز در خانه می بود و احتمالاً در حال نوشیدن قهوه باب میل اش!

نفس تند و بلندی مدام بیرون می‌داد به او و دخترش لعنت می‌فرستاد، اهل ناسزا گفتن و دشمنان دادن نبود که آگه بود قطعنا همه الباب رکیک را بار آن‌ها کرده، همه ریز و درشت را بدون شک مستفیض قرار می‌داد!

ذهن اش درگیر قول و قسم اش بود اما وقتی خودشان سد احترام را شکسته بودند، دیگر مجال عقب نشینی به خودش را نمی‌داد، بادیدن ترافیک بین راه که پشت چراغ قرمز به صف بودند... حرصی مشت محکمی روی فرمان کوبید طوری که انگشت هایش درد گرفت اما بی‌تفاوت با ضرب گرفتن روی فرمان و چک کردن پشت سر اتومبیل از آینه جلو، بلکه راه باز شده و سریع تر به مقصدش میرسید.

ثانیه‌ها اندازه ساعت‌ها کشدار می‌شد تا این‌که بالاخره، ترافیک با تک و توک کنار رفتن خودروها، باز شده و او با حرص چنان دنده و پدال را همزمان باهم فشرد که اتومبیل اش با غرش بدی با سرعت به سمت جلو مایل شده و راند...

جلوی درب قهوه و طلایی خانه اشان توقف کرد با اخم‌های درهم که چهره اش را جذاب تر از همیشه می‌کرد، سویچ را بیرون کشید با عجله از اتومبیل خارج شد، همزمان که با قدم‌های تند سمت درب گام برمی‌داشت، دست چپ اش را دراز کرد و دزدگیر را زد که صدای قفل خودرویش بلند شد.

بی تفاوت با چهره برزخی به درب نیمه باز چشم دوخت با تاسف و نوچ کردن، درب را هول داد و داخل حیاط شد.

- معلوم نیست چه خبره!؟

از روی سنگ‌های موازیک حیاط تند قدم برداشت و از چندپله منتهی به عمارت اشان، مقابل در چوبی ورودی ایستاد، با نفس عمیقی که برای کنترل اعصابش بود با زدن چند بار شاسی زنگ، برای احترام و معذب نبودن آنها، با سر و صدا داخل سالن اصلی شد همزمان بلند گفت:

«آناهیتا من اومدم»

صدای خواهرش خونسرد مثل همیشه به گوشش رسید:

- بیا داداش خوش اومدی.

تا پا درون سالن پذیرایی گذاشت با ندیدن مهمان ناخوانده، جفت ابروانش را اتوماتیک وار بالا کشاند، دست به کمر با اخم پرسید:

- کوش پس؟

آناهیتا بی خیال شانه ای بالا انداخت:

- رفت، اونم با عجله حتی چای شم نخورد!

اخم عمیقی بین دو ابرویش سوق پیدا کرد:

- رفت؟! واسه چی گذاشتی بره، یکم نگاهش می داشتی تا من خودم رو میرسوندم!

آناهیتا زیر نگاه سنگین و توبیخ گر برادرش، با زانوان خم شده و سینی نقره کاری حاوی چای ها را در کف دست گرفت.

- وا! حرفا می زنیا داداش، من که نمی تونم فلورخانم رو سرپا نگه دارم که، فقط اومد گفت کی مامانت مرخص می شه تا بیایم واسه عیادت و چه می دونم از این حرفا، منم گفتم فردا عصری ترخیص می شه، مامان.

آرتا موشکافانه پنجه روی موهایش کشید و با تیغ شصت، استخوانی بینی اش را لمس کرد و پرتفکر پرسید:

- دیگه چیزی نگفت؟ حرفی چیزی؟

لب جمع کرده و نگاهش را به بسکویت کرم دار دوخت همزمان لب تکان داد:

- نه چیز دیگه ای نگفت، زود رفت... داداش چای می خوری؟

آرتا نگاهی به سینی نقره کاری انداخت که دو استکان از چای خوش رنگ دیده می شد، دست دراز کرد و همان سینی را بی توجه به نگاه متعجب آناهیتا گرفت، سپس با بی حوصلگی روی مبل نشست پا روی پا انداخت استکان را برداشت.

نیم نگاهی حواله صورت شیرین خواهرش انداخت:

- بشین چرا استخاره می کنی؟

آناهیتا ایستاده، دستان اش روی شکم قفل کرد و پلکی روی هم زد:

- اونا رو نخور، سرد شده بزار برات الان چای تازه دم بیارم.

نوچی کرد و همان استکان سرد شده را با انداختن حبه ای قند در دهان، هورت صداداری از چای اش را کشید، متفکر همه را نوشید و با نگاهی نافذ چشم باریک کرد:

- آگه چیزی برای فردا لازم هست بنویس تا برم بگیرم... خوب نیست یخچال خالی باشه وقتی مهمون می آد خونه، باشه؟

آناهیتا لبخند دلگرمی زد و روی مبل مقابل برادر نشست به دستان سفیدش چشم دوخت:

- باشه، اوم داداش؟

- هوم؟

آرتا بدون دیدن اش، هومی گفته که آناهیتا با پایین بلوزش بازی می کند:

- بابا گفت بهت بگم بری فردا یه گوسفند خوب بگیری واسه دفع بلا از سر مامان و عمل اش، تازشم اینم گفت که خانواده دایی هم فرداشب دعوتن، منم دست تنهام، می شه به ملوک خانم بگم فردا صبح بیاد واسه کمکم... تمیزکاری و آشپزی؟

خواهر کوچک ترش از او اجازه می گرفت؟! تعجب می کرد نیاز به اجازه نداشت وقتی می دانست تمیزکردن همچین خانه ای از عهده خواهرش خارج بود. سرفه ای کرد تا توجه آناهیتا را به خود جلب کند، نگاه او به سمت اش کشید شد که بی درنگ گفت:

« آناهیتا می دونم خیلی وقته پیشت نبودم و ازت غافل بودم ولی لازم نیست بابت هر چیزی که خودتم می دونی درسته بخوای از کسی اجازه بگیری!»

نگاه مات خواهر کوچک تر برایش جالب بود، سعی کرد لبخند تحویل ندهد با جدیت حرف اصلی اش را به گوشش برساند.

- بین عزیزم تو دیگه بزرگ شدی از همه مهمتر خانمی واسه خودت شدی پس حتما می تونی درست و بد رو ازهم تشخیص بدی، هوم... سعی کن مستقل باشی اولش سخته ولی وقتی به خودت بیای اون وقت می بینی که چقد خوبه... خودت کارای که دوست داری انجام بدی رو انجام بده اگرم خواستی می تونی از ماها مشورت بگیری یا راهنمایی، سعی کن متکی به خودت باشی، اونوقت خونه شوهرتم رفتی دیگه لازم نیست مدام به شوهرت بابت کارات توضیح بدی، چون ذاتاً مردا از خانمای وابسته ومنزوی خوششون نمی آد... تو الان راحت می تونی یه زندگی رو اداره کنی چون همه چیز رو هم یادگرفتی هم دیدی ولی نمی تونی درست عنوانش کنی چون محدود شدی، تک بودی ومنم پیشت نبودم برای همین بابا ومامان به تو خیلی سخت گرفتن که الان دختری مثل تو اینقد ساکت و آرومه اصلا هم اهل تام وجرى بودن مثل بقیه خواهرها نیست!

آناهیتا لبخند غمگینی زده با اندوه سری پایین فرستاد:

- ناراحتی که اینقد ساکت و آرومم؟

آرتا خندید، بی صدا درحالی که از جایش برخاست و کنار خواهرش جای گیر شد، جفت دستانی را که به گوشت ناخن هایش افتاده را در بند پنجه های پهن اش گرفت، دم گوشش افزود:

- نه از این ناراحتم که تو اصلا اهل شکایت و حرف زدن نیستی، همه چیز رو می ریزی توی خودت... این بده برات... انگاری... پوف آناهیتا تو مشکلی چیزی داری؟

جاخورده سریع با هول سرش را بالا گرفت به چشمان باریک شده آرتا، با وحشت زل زد:

- چه مشکلی داداش؟

آرتا دقیق و موشکافانه اجزای صورت اش به علاوه مردمک گشاده شده چشم خواهرش را کاوید.

- نمی دونم خودت بگو که تو چرا اینقد زودرنجی... یادمه توی بیمارستان از بغل بابا اصلا جُم نمی خوردی و هعی هم اشکت دم مشکت بود! حس می کنم افسرده ای!

مردمک چشمان قهوه ای رنگ آناهیتا که از رنگ چشمان مادرش به ارث گرفته بود، درشت و از حدقه بیرون زد، دست پاچه نگاهش را به اطراف چرخاند:

- نه کی همچین حرفی رو زده؟! من حالم خوبه داداش بی خود فکرت رو مشغول نکن.

آرتا بدجنس و خبیث سری بالا فرستاد:

- باشه تو راست می گی ولی من تورو پیش یه مشاوره حتما می برم، الان لیست رو سریع بنویس که بریم خرید باهم...

آناهیتا پلک اش پرید و ضربان قلبش تند شد، پیش خودش فکر می کرد. نکند آرتا از عشق و علاقه اش فهمیده که راه را به نفع خودش سوق می داد؟

جورچین

با دستی لرزان از جایش بلند شد در سکوت با فکری عمیق راه آشپزخانه را در پیش گرفت و ندید که آرتا با اخم عمیقی حرکات شل و وا رفته او را زیر نظر گرفته بود!

بوی اسپند ریخته شده روی زغال گداخته در فضای آزاد حیاط با بوی خون گوسفند قربانی شده زیر پای پوران دخت در هوا ادغام شده بود، صدای احوال و پرسوی تک و توک همسایه ها، رایحه ادکلن های مختلفی که از لباس های عیادت کنندگان به شامه تیز شده پوران دخت می رسید؛ او را که به مدد مسکن آرام بخش و سر بر بازو وشانه آناهیتا تکیه داده... سخت دچار ضعف و بی حوصلگی می کند طوری که زیر لب با حرص غر می زند:

- بریم تو دختر، خسته شدم بسکه سرپا ایستادم.

آناهیتا با شرم لب گزیده و چشم از گیلدا که ناراضی کنارشان ایستاده بود، گرفت با شرم ذاتی اش دم گوش مادرش نرم پخ زد:

- تورو خدا مامان، یکم آرام باش... زشته به خدا اینا به خاطر تو اومدن... خواهشاً اون اخماتم باز کن... دیگم اخم نکن دیگه، باشه مامانی؟

پوران دخت کلافه با حرص اخم هایش را بیشتر درهم کشید:

- اه، بس کن توام... به جای این حرفا من رو ببر خونه تا الان از پا نیفتادم!

گیلدا که شکایت پوران دخت را شنیده بود، با هوشیاری مداخله کرد:

- آناهیتاجان، مامان رو ببر داخل، هوا سرده ممکنه سرما بخورن... ببرش دخترم.

آناهیتا با شرم و خجالت چشم آرامی گفته و زیر بغل پوران دخت را با احتیاط گرفت، با قدم های آرام و کوتاه سمت پشت در حال راه افتادند، بین راه کوتاه و آهسته جواب بقیه را هم می داد که حال مادرش ناخوش است و باید استراحت می کرد... پشت درِ حال، نیمه کمر خم کرده تا کفش های طبی مادرش را از پا در آورد، با آرامش پشت کفش اش را کشید که...

- سلام.

رایحه مردانه و عطر عجین شده اش با بی قراری شناخت، صدای کوروش را با دل وجانش شنید. با لبخند محوی سرش را بالا گرفت و شرمگین هم قامت راست کرد درحین حلقه زدن آرنج پشت کمر پوران دخت، جواب کوروش را هم مودبانه داد:

کوروبش لبخند کم رنگی زده با چشم دوختن به چهره اخم آلود پوران، سری برای آناهیتای منتظر هم تکان داد:

- علیک سلام، خوش باشی ..

سپس رو به پوران دخت با احترام گفت:

« ان شاء الله که بلا دور باشه و هرچه زودتر سلامتی تون رو به دست بیارین پوران خانم»

پوران دخت سرش را بالا گرفت، به عمق صورت مردانه کوروبش چشم دوخت با منظور، خش دار لب باز کرد:

- اگه بزارن که من خوبم، بعضیا هی توی زندگی پسرم سرک می کشن که آب خوش از گلوی بچم پایین نمی ره که کوروبش جان!

- مامان!

لحن بهت زده آناهیتا هم نتوانست ذره ای از گفتن حرف اش، پیشمان و عذاب وجدان بگیرد بلکه با طلب کاری نگاهی به وضع خودش انداخت:

- چیه؟

مگه دروغ می گم، اصلا تو چرا وایستادی، بریم تو تا بی هوش نشدم.

کوروبش آرام در تائید حرف پوران دخت سری بالا فرستاد:

- راست می گن بهتره برین تو، انگار حال شون زیاد خوش نیست...

بدون آنکه جوابی از زبان تیز و برنده پوران دخت بگیرد سریع با قدم های بلند از کنار آنها گذشت با فاصله و احوال پرسى رو به آرتا هم عذر نماندن خواست، هرچند آرتا هم متوجه غیرعادی بودن و رنگ روی پریده آناهیتا و چانه جمع شده کوروبش شده بود، اما با توجه به شلوغ بودن حیاط و دست تنها بودن اش باید به امور مهمان ها را می کرد، خدمه ای که هفته ای دوبار به خانه اشان می آمد تا به کارهای خانه و تمیزکاری رسیدگی می کرد هم در حال پذیرای کردن از مهمان ها بود، گیلدا خانم هم برای بدرقه و پیشواز اقوام در حیاط مانده، دایمی هر رمز اش وضعیت مساعدی نداشت. عمو و زن عمویش هم مانند مهمان برخورد می کردند. بنابراین با دست گذاشتن روی شانه کوروبش، با لبخند مهربانی رو به رفیق اش پلک آرام زد:

- می دونم حتمی مامان چیزی بهت گفته که تو و آناهیتا رنگ تون پریده ولی بمون، دست تنها که نمی تونم از پس همه چیز بریام، هوم بخاطر منم که شده بمون...

بعد با سر اشاره ای به شلوغی و بازار مهمان ها انداخت:

- می‌بینی که کلی فک و فامیل اومدند و منم دست تنهام، غذا رو که از رستوران سفارش می‌دم ولی من اصلا توی این جور مسائل سررشته ای ندارم که چی نیازه و چی نیست!

پس تو بمونی برای منم بهتره لااقل آبرومون نمی‌ره که پسرش ناخلف از در اومد!

کوروش با کمی مکث، سری چرخانده با نگاه خیره ای به پنجره نیمه بازی که آناهیتا پشت پرده حریر درحال نگاه کردن آنها بود، انداخت با زدن لبخند اطمینان بخشی که نمی‌دانست برای دخترک پشت پنجره، انبوهی از شوق و نبض زدن قلب اش بود. زیر لب بم در جواب آرتا گفت:

«باشه داداش»

سپس کت اسپرتش را از تن بیرون کشید به دستان آرتا سپرد، درحال تا زدن آستین پیراهن سرمه ای اش، ابروی بالا انداخت:

- الانم بگو باید چیکار کنم تا تو دیگه نگران هیچی نباشی؟

چشمان سیاه آرتا خندیدند با رضایت دستی به لبه کت اسپرتش کشید:

- دستت درد نکنه، پس بی‌زحمت حواست به قصاب و گوسفند قربونی باشه تا برم ببینم چیزی کم و کسر نباشه...

نگاهی به اطراف گرداند با نفس عمیقی افزود:

- بعدم با رستوران خوب تماس بگیرم واسه شام امشب، دیگه شرمنده حواست باشه یه وقت خدای نکرده چیزی پیش نیاد، من برم؟

کوروش با رضایت دستی به پشت کمر آرتا زده و با راهی کردن اش به داخل خانه، همزمان با خنده کلام اش را به گوشش رساند:

- اوکی بابا، حواسم هست توام برو... من هستم.

لبخند بزرگی از معرفت رفیق اش کنج لبانش جا خوش کرد با دلی آرام شده بدون اضطراب وارد سالن شد با سلام و احوال پرسی از مهمانان، سمت آشپزخانه پا تند کرد که در کمال تعجب، پروانه را کنار آناهیتا آن هم درحال کمک دادن دید.

جورچین

جاخورد انگار، انتظار حضورش را نداشت، متحیر با چشمان باریک شده بدون سر و صدا از کنار کانتر گذشت و پشت سر آن‌هایتا ایستاد که حضور گرم برادرش را حس کرد با دیدن اش و چشم ابرو آمدن آرتا جانب پروانه، لب زیر دندان گرفته در سکوت شانه ای بالا انداخت.

- فکر می‌کردم دیگه شما رو این‌جا، لااقل توی وضعیت، در این شرایط نمی‌بینم؟

پروانه که متوجه نگاه سنگین و معناداری روی خودش شده بود بدون ری اکشن خاصی، با نیم‌نگاهی سمت آرتا انداخته، که در آن لباس خاکستری جذب تن اش، حسابی بازوهای قطورش را به نمایش گذاشته بود، بدون توجه دیس بلوری که حاوی شیرینی خشک بود را به دست زن توپری داده بعد با تکیه زدن به کانتر، دست به سینه جدی و سرد پلکی روی هم گذاشت.

- ادب حکم می‌کرد به عیادت پوران خانم بیایم حتی اگه از طرف پسرشون بی‌احترامی به من و خانواده شده باشه.

آن‌هایتا متعجب با چشمان حدقه زده به پروانه چشم دوخت که صدای بم و کنترل شده آرتا را درست از کنار گوشش شنید.

- جالبه!

شما دم از بی‌احترامی می‌زنی که معلوم نیست بعد رفتن من چه چیزای به مامان ساده من گفتین که اون جور سخته رو زد؟! مردمک لرزان پروانه روی مشت‌های گره شده آرتا خیره ماند، کف دست عرق شده اش را به پارچه بازویش مالید و از رو نرفت.

- وقتی ازم سوال کرد منم راستش رو گفتم همین.

فک و دندان هایش را محکم روی هم سایید، اگر مراعات حال مادرش و مهمان‌های داخل سالن را نمی‌کرد، قطعنا اوضاع فرق داشت.

با انزجار نگاه به چشمان تخس و خیره پروانه انداخت با نفس کشیدن نفس‌های پی‌درپی و آرام کردن خودش، شاکی و بدبین انگشت مقابل صورت دخترک بالا و پایین کرد:

- خوب گوش کن خانوم، به هیچ وجه دوست ندارم مهمون از خونه ناراضی بره بیرون... چون پدر و مادرم از دستم ناراحت می‌شن بنابراین لطف کن و برو مثل یه مهمون یه گوشه بشین و کاریم به کار کسی نداشته باش، بفرمائید لطفا... بفرمائید خانوم.

پروانه پوزخندی زد و حین رفتن از آشپزخانه نیش به جان آرتا زد:

- خلاق هرچه لایق، همون بهتر که قسمت هم نشدیم و گرنه بدبخت می‌شدم!

آرتا غیظ کرد، رو ترش کنان چینی به بینی اش داد و نگاه از موجود ظریف منفورش گرفت، پنجه پشت گردنش با عصبانیت کشید با خود نجوا کرد.

- زبون که نیست نیش ماره!

آناهیتا پر شالش را مقابل دهان اش گرفت تا خنده اش را کنترل کند، دیدن کل کل پروانه با آرتا برایش تازگی داشت از طرفی تا حالا ندیده بود آرتا با کسی بد حرف بزند چه برسد بی‌احترامی به دختری که مادرش بی‌نهایت دوستش داشت.

آرتا با دیدن چهره قرمز شده و لپ‌های باد کرده آناهیتا با تشر آرامی نفس زد:

- تو به چی می‌خندی؟

من من کنان سریع شال را کنار زد و دستی به چهره داغ کرده اش کشید:

- چیزه... داداش... من که کاری نکردم... من...

دست اش به معنی ساکت کردن اش بالا برده، خسته و بی‌حوصله روی حرفش آمد:

- بسه بسه برو به کارت برس...

سپس حین خارج شدن همزمان غرش را هم زد:

- موقع شوهر کردنش ولی مثل بچه‌ها وایستاده و نیشش رو باز می‌کنه پدرسوخته!

آناهیتا دست به سینه ابرو درهم کشاند از پشت سر به رفتن برادرش چشم دوخت، یک باره میخ نگاهش؛ زوم پروانه ای شد که با حرص آرتا را زیرنظر گرفته بود.

نوچی آرام کرده زیرلب با خود گفت:

«خدا به دادت برسه داداش که نرسیده گرد و خاک کردی... وای اگه مامان بفهمه چی؟!»

جورچین

سری به تاسف تکان داده و مشغول آب کشیدن بقیه استکان های کف آلود شد، همزمان با فکر به کوروش و نوع نگاهش... بند بند وجودش را شهد شیرینی را احاطه کرده، با این که می دانست کوروش شیفته محیا هست اما... دل بی صاحبش که این ممنوعه شیرین را نمی فهمید! توجه کوروش را نسبت به خودش را به تعبیر اشتباه حس کرد قطعاً محق بود به علاقه و خواستن دو طرفه هر چند پای نفر سوم هم در میان می بود!

از روی پله های منتهی به طبقه بالا قدم برداشت تا به اتاقش نزدیک می شد، فکرش مدام به لحن طلب کاری پروانه بود و حس اش کنار مه گلی که گوشه ای روی تخت افتاده، حجم دل مشغولی هایش تمامی نداشت او را سخت آشفته و بی قرار می کرد. به محض رسیدن متوجه پیچ ریزی از جانب اتاق مادرش شنید، چهره درهم کشاند و گوش تیزکنان سمت درب با قدم های بی صدای گام برداشت.

بی اهمیت به این که ممکن بود کسی او را ببیند، پشت در صاف ایستاد با گره کوری بین ابروهایش، دست داخل جیب شلوار پارچه ایش فرو برد و گوش تیز کرد.

صداها نامفهوم در حد پیچ زدن بودند، زیاد موفق به شنیدن کلمات نبود بنابراین با پشت دست، دو ضربه محکم به در چوبی زده بدون اذن ورود، پا درون اتاق گذاشت اما به محض داخل شدن، نگاه کنجکاوش روی صورت متعجب فلور و چهره رنگ پریده مادرش افتاد.

جفت ابروانش را با دیدن فلور خم شده روی تخت مادرش، بلند بالا فرستاد... انگار مشغول در گوش یکدیگر حرف زدن بودند و او با یک باره آمدن اش بساط اشان را عجیب و ناغافل برهم زده؛ حین گرفتن دستگیره فلزی در؛ گلویش را با بهت صاف کرد.

- اومدم ببینم چیزی لازم نداری مامان؟

پوران دخت لبخند پت ومتی زده، گوشش را از کنار سر فلور عقب کشاند با دست پاچگی و لبانی لرزان، بزاقت دهانش را صدادار بلعید.

- چرا... چرا... اگه بشه برام کمپوت چیزی بیاری...

تصنعی با دست گذاشتن روی گردن اش، سرزنش گر لب جمع کرد:

- گلوم خشک شد مامان جان... این آنایتهام معلوم نیست کجا کپیده که یه سر بهم نمی زنه... ببینه چی لازم دارم که!

آرتا متوجه اشاره ریز فلور شد، همان ابرو بالا انداختن فلور از چشمان تیزبین اش دور نمانده بود... شصت اش خبر دار شد که مادرش نقشه های زیر سر دارد اما در کمال خونسردی و آرامش لبخند دلگرم کننده ای هدیه پوران دخت فرستاد:

- چشم می گم الان برات کمپوت هم بیارن، چیز دیگه لازم نداری؟

پوران دخت سری به طرفین تکان داده و سریع هول گفت:

« نه دیگه مامان جان، می تونی بری... پایین کلی مهمون هست و خوبیت نداره تو تنهاشون بزاری»

آرتا دلش می خواست فریاد بزند که تا مادرش به خودش بیاید، رل بازی نکند، بچه نیست و اکنون مردی شده... خوب معنی اشاره ها را می فهمید اما در مرامش نبود فریاد کشی روی دو جنس ضعیف که از قضا یکی مادرش بود و دیگری دوست مادرش! افسوس و نادم چشمی زمزمه کرده و با عقب رفتن و کشیدن همان دستگیره داغ زیردستش که در اثر عرق، گرما و خشم اش؛ دستگیره فلزی گرم شده را با حرص مشهودی رها کرد و در را خیلی آرام بست.

چنگی به موهای مجعدش کشید با تامل نفس حبس شده اش را تند و عمیق بیرون فرستاد. هوای خفه راهرو و تن داغ کرده خودش، حالش را بد می کرد. سردردی که تازه گریبانش شده و چشمانی که به قرمزی می زد چیزی نبود که پوران دخت آن ببیند و هول نکند. بی شک مادرش در خفا در حال انجام کارهایی بود که با دیدن اش، رنگ پس داده و مردمک چشمان اش درشت شدند!

آخر پوران دخت ریلکس و همیشه مدعی چه به حساب بردن از پسر!

کارهای سفارش و پذیرای از مهمانان، وقت سر خاراندن برای آرتا و کوروش باقی نگذاشته بود وقتی نگاه ریزشده پروانه روی آرتا و نگاه شیفته آناهیتا روی کوروش زوم شده بودند. دو دختر با تناقض عجیب، یکی در ناز و نعمت دیگری در محدود وسخت گیری والدین رشد کرده بودند.

هر دو دختر با دنیای از تضاد و تفاوت ها عجیب، دل برای آن دو مرد نبض می زند با این که هر دو هم خوب می دانستند، عشق اشان از بیخ اشتباه و ویران گر بوده اما نه شرمگین بودند نه حتی عذاب وجدان... چراکه خود را محق می دانستند.

آرتا به وضوح نگاه سنگین روی خودش را حس کرده اما با تیزی هم می نتوانست منبع چشمان میخکوب شده را دریابد.

آوای تلفن اش که به صدا در آمد، از کنار پدرش برخاست که نگاه فریدون خان هم با قامت او کشیده شد:

- کجا؟

- برم یه گوشه این جا شلوغه.

فریدون در سکوت پلکی زده و سرش را برگرداند با پدر پروانه مشغول گفت و مان شد.

نگاهش روی شماره ناشناس افتاد، با تفکر وگره اخم تنیده شده آیگون سبز را لمس کرد.

- بله؟

- دلم می خواست وقتی صدات رو می شنیدم الان جلو روت بودم و نگات می کردم؟

تن اش یخ زد، یک باره جلوی چشمانش سیاهی رفت و تا کمر خم شد اما به مدد دیوار سیمان سفید ساختمان که دستش را بند آن کرده بود، خمیده با نفس حبس شده پیکر به دیوار چسباند و سرش را پایین انداخت.

- شما؟

قهقه بلندی از پشت خطی اش به گوشش رسید، طوری که موهای بدنش در جا از طرز خنده دلهره آورش راست شد و فقط توان بلع بزاق دهانش را داشت که مسلط شود اما زیاد موفق نبود.

- گفتم شما؟

مکث کشداری فضای اطرافش را احاطه کرد، تنها هرم نفس های تند شده او و نفس های عمیق فرد پشت خط به گوشش رسید.

آرتا تا می خواست دهان باز کند تا چند لیچار درشت بارش کند، فرد پشت خط روی جسم اش مذااب گداخته ریخت طوری که بوی سوخته گی اش به شامه ی خود آرتا هم رسید.

- زنگ زدم تا بهت بگم درسته نگین و اون مرده رو از میدون به در کردی ولی من هنوز هستم، کسی که می خواد هرچی که... داری و نداری رو ازت بگیره حتی خونوادت رو... تا تو بدونی جای تو، توی این دنیا نیست... شنیدم دختری که دوشش داری الان دیوونه خونه است، هوم... نظرت چیه اول اونو وارد راند اول بازی مون کنیم؟

مشت گره شده اش را محکم به دیوار سیمانی کوباند، از لابه لای دندان های کلیدشده اش پرتنفر غرید:

- کی تو لامصب؟ گوش کن با دم شیر بازی نکن، می دونی که اگه بخوام خطرناک بشم تا چقد می تونم و بیرونی به بار بیارم؟

جورچین

سکوت سهمگین حاکم شد و دقیقه ها کشدار به او و وقت کم اش دهان کجی می کرد که لحن جدی و محکم بدون ذره ای شوخ طبع به گوشش تهدیدگونه رسید:

- اوکی، پس بازی می کنیم، قاعده اول بازی... خون در برابر خون که تو، تو زرد از آب در اومدی، حالام منتظر باش تا جوابش رو بگیری...

_ مردیکه...

بوق های آزاد پشت خط به او دهان کجی می کردند، سبک گلویش با رعشه ای که از بدنش می گذشت، تکان سختی خورد و بزاق اش هم به دهان اش پرید... با کلافگی و خشم بدنه فایبرگلاس گوشی اش را در مشت دیگرش فشرد، بدون آنکه مهم بوده فشار وارد شده، گوشی اش را هنگ می کند!

پیشانی اش را با سرگردانی و خستگی روی سیمان گذاشت، غمگین با استرس زیرلب نجوا کرد:

- خدایا کی تموم می شه؟

به والله خسته شدم، دیگه بریدم... تا کی باید تقاص اون خطی کردم رو باید پس بدم؟

بس نبود؟ چند نفر باید قربانی این کینه قدیمی بشن آخه؟ یه نفر... دو نفر... چهار نفر...؟

زیرلب با خود درحال راز و نیاز بود که دست کسی روی شانه اش نشست، پشت بندش لحن شوخ و دلگرم کننده رفیق بچگی اش را صمیمانه شنید.

- نبینم داداشمون توی خودشه ها؟ تو فقط فوتو بده جنازه اش با من!

با غمگینی بغض گلویش را قورت داد، بدون لبخند زدن و برگشتن چندبار پلک باز وبسته کرد در نهایت خش دار و بم گفت:

« دارم کم می آرم، خستم نا ندارم دوباره...! »

کوروش فشاری روی شانه اش آورد هم نوا هم با دل گرمی افزود:

- خب نفعه، بیا یه مسکنی چیزی بهت بدم تا دردت کمتر شه، این که دیگه عذب نشینی نداره که مرد مومن!

ماتم زده سرش را بالا گرفت نگاهی به تاریکی هوا و سیاهی آسمان انداخت که ستارها چشمک زنان در دل آسمان شب رقص دلبرانگی برای ماه نیمه تابان می کردند.

- باشه برو الان می‌آم.

لحن شوخ کوروش جایش را به نگرانی و جدیت داد که بازوی قطورش را بدون رضایت اش کشید تا رو در روی اش به عمق چشمانش زل بزند و علت این خش صدا و لحن مُرده را دریابد.

بادیدنش، مصمم با اخم کمرنگی سری بالا فرستاد مستقیم به او چشم دوخت:

- چیزی شده؟

دریغ از یک کلمه حرف، یک باره قاب زیبای مه‌گل جلوی چشمان اش نمایان شد؛ تهدیدی که فقط تهدید توخالی نبود بلکه خاکستری روی باروت درحال خاموش بوده که با ریختن بنزین شعله ور می‌کند. عجیب سنخیتی غریب بین مشکلاتش داشت، آب خوش خوردن حرام زندگی اش و نفس کشیدن راحت جزو محالات عمرش بود!

سرش را پایین انداخت با کشیدن شاه‌نفسی تکیه اش را از دیوار گرفت در حینی که سنگین ودمغ گام بر می‌داشت، گرفته دستی در هوا پراند.

- بیا بریم الانه که صدای بقیه در بیاد!

کوروش در سکوت نظاره اش می‌کند، رفیق اش حال مساعدی نداشت، تودار بودن آرتا و درگیری فکری اش به وضوح از نگاه دزدیده اش فهمیده اما علت اش را نمی‌دانست.

متاسف سری به طرفین تکان داده و قدمی جلو برداشت که تلفن اش در جیب شلوارش لرزید.

تبسمی کرد با کوبیدن به پیشانی اش، سریع آیفون اش را بیرون کشید به صفحه ای که خاموش و روشن می‌شد، خیره ماند اما با چشمک زدن عکس زیبای معشوقه اش با آن لبخند ناب، لبخند خسته ای زده و با شصت آیکون سبز را می‌کشد.

- سلام بر...

- سلام و کوفت... ای خدا، نمی‌شه این‌قد بی‌خیال نباشی، تو؟

ناسلامتی بهت گفته بودم وقتی خونه نیستی بهم بگو تا من عین بُز سه ساعت توی خونت منتظرت نباشم که الان ساعت بشه یازده... اما هنوز آقا تشریف شون نیاوردن...

با استیصال گوشه ابرویش را خاراند:

- مگه الان سویتی؟

محیا حق به جانب از پشت خط برایش چشم غره ای رفت انگار که کوروش جلوی چشمش بود!

- بله!

حرص کلام اش واضح و راسخ بود، بله ای که گفت خنده نمکی روی لبان کوروش انداخت، تلفن روی گوش چپ اش، به دیوار تکیه زد نرم و بم پرسید:

- شما مگه قهر نبودی؟ تو خونه من چیکار می کنی پس؟

محیا لبش را محکم گزید به دور و بر سالن تمیز، دیوارکوب و نورافکن چهار طرف سقف که با ترفندی خاص طراحی شده بود و تنها روشنایی سالن نیمه بزرگ سویت کوروش بوده، چشم دوخت با حرص نفس کلافه ای کشید.

- هوم، نشنیدم صداتو؟

محیا سرش را پایین گرفت با ناخن های مانیکور شده و دیزاینی اش ور رفت:

- عیبی داره، اومدم خونت؟

کوروش پلکی آرامی زده و سکوت اش را با ملایمت شکست:

- نه عزیزم، خونه آرتا اینام، برم بهش بگم اگه کاری نداشت می آم الان...

- چرا مگه اتفاقی افتاده؟

لحن نگران محیا برایش تازگی داشت، یک تای ابرویش را بالا فرستاد:

- چیزی نشده، مادرش مرخص شده مهموناشون از شهر دیگه اومدن... دست تنها بود، منم موندم کمک دستش، همین.

صدای از محیای نشنید، شک کرد که قطع شده بنابراین با تعجب صدایش کرد:

- الو، محیا؟

لحن عجیب محیا را از پشت خط شنید، انگار که ناراحت بوده.

- باشه، هروقت کارت تموم شد بیا... فعلا.

بعد بدون آنکه فرصتی به کوروش بی‌نوا دهد، هول و دست‌پاچه تلفن را قطع می‌کند.

کوروش متعجب و مات به تلفن اش زل زد، جفت ابروهایش درهم گره خورده بالارفت و گوشه لبش را محکم گزید، حرصی از این عادت بد محیا، با خودخوری نزد آرتای خیره به گوشه ای، نزدیک شده با دیدن بی‌حواسی اش باز متاسف شد برای رفیقی که گرفتار بود و تنها.

دو بار گلویش را صاف کرد در نهایت مودبانه چندبار پشت شانه اش کوبید.

- غصه نخور یا خودش می‌آد یا نامه اش!

چنان تکان سختی آرتا از ضرب دستش خورد؛ او را هم شوکه کرد، آرتا و این همه فکر و خیال؟!

- چت شده بابا؟ نترس منم کوروش!

پیایی چندبار نفس عمیق کشید، دانه‌های ریز عرق روی پیشانی و کنار شقیقه اش گواه حال بد آرتا بوده، هرچند دستان لرزانی که به زور پر دستمال کاغذی را نگه داشته را ندیده اما از مدام تکان خوردن سیبک گلو و دو دو زدن مردمک چشمان اش پی به ترس آرتا برده بود.

- چیزی می‌خواستی؟

شرمنده، شصت اش را روی گوشه لبش کشید، پوزخندی به خواستن اش زد:

- آره... شام که دادیم مهمونام اکثرشون رفتند فقط مونده اونای که از جای دور اومدند... جا برای شب موندن‌شون داری؟

آرتا دستمال را روی پیشانی اش کشید و عرق اش را خشک کرد، متفکر هومی کرده و حواب داد:

- اتاقای مهمون هست به علاوه طبقه پایین هم جا زیاد داره، نگران نباش نمی‌زارم مهمونا جاشون بد باشه، حواسم هست خیالت جمع.

نگاه در حدقه چرخاند:

- خاطر جمع باشم؟

آرتا که می‌دانست کوروش قصد رفتن دارد، لبخند به لب متواضع پلک روی هم گذاشت:

- آره داداش، خیلی مردی که دست‌تنهام نداشتی... امیدوارم بتونم جبران کنم.

کوروش خنده آرامی کرده و دستی که آرتا پیش گرفته را محکم در دستش گرفت به شوخی گفت:

« پس چی! مگه من می‌زارم تو بدون جبران از دستم بری، به موقع اش اونقد ازت بی‌گاری بکشم که تا قدر این رفیق رو بیشتر بدونی»

آرتا برای لحظه ای از تهدیدهای چند دقیقه قبل فارغ شد، پا به پای کوروش به مزاح رفیق اش پرداخت.

- ما مخلصیم، خوبه؟

دستی یک‌دیگر را محکم با اطمینان فشردند.

- چاکریم، پس برم دیگه؟

لبخند محوی کنج لبان برجسته اش نقش بست:

- دستت درد نکنه کوروش واقعا تو زحمت افتادی، کاری چیزی بود ازم دریغ نکن... بتونم، نه نمی‌آرم.

کوروش نگاهی به ساعت تلفن اش انداخت، لبش را زیر دندان کشید با خنده حرف آرتا تأیید کرده و خوش رویی از او فاصله گرفت.

- اوکی، فعلا... راستی از فریدون خان و مادرت هم از طرفم خداحافظی کن، شرمنده مهمون دارم باید برم.

عقب گرد کرد با قدم های شتاب زده راه خروج پیش گرفت، آرتا لبخندش پر کشید در سکوت سرش را چرخاند که نگاهش روی چیزی خشک ماند...

تا به اتومبیل اش رسید، دست داخل جیب شلوارش کرد اما سویچ خودرویش را ندید، پوف کلافه ای کشید با وسواس جیب شلوارش را هم گشت اما باز چیزی عایدش نشد.

عصبی و بی حوصله مشتی در هوا پراند با قدم های محکم راه آمده را پیمود که آرتا را میان راه جلوی درب خروجی دید.
- یادم رفت!

آرتا نیمچه لبخندی زده و لبه کت را سمت کوروش گرفت، شانه اش را صاف نگه داشت و نگاه پرصبری حواله اش کرد:
- بگیر اینقد هول بودی یادت رفت کتت رو برداری!

کوروش کت اش را روی ساعد دستش انداخت و سویچ را دور انگشتش چرخاند:
- داشتیم؟

آرتا دست هایش درون جیب شلوارش فرو بُرد و مشت کرد تا نلغزند!
- برو... برو تا مهمونت در نرفته.

کوروش طعنه واضح آرتا نشنیده گرفت با تشکر کوتاهی، پشت رل نشست با زدن سویچ و فشردن دنده اتوماتیک، تک بوقی هم برای آرتا زده به سرعت از جلوی دیده اش گذشت، نگاه آرتا رد خودرو را تعقیب می کرد.
- رفیق یا...؟

آهی با تاسف و نادم کشید دوباره به درون حیاط خانه اشان پا گذاشت، پیامک خواهرش را دیده بود که به کوروش فرستاده و..

جورچین

با شوق و خرسند کیسه های خوراکی حاوی چیپس و پوفک البته لواشک و پاستیل های خرسی که همه اشان از علایق محیا بوده، و برای او دست‌دل‌بازی کرده بود را در یک دست گرفت با قلبی تند زده؛ سوت زنان از جلوی نگهبانی گذشت و سلام سریدار را با صدای بلندی داده و بدون در نظر گرفتن نگاه خیره مرد لاغرمن عینکی راهی اتاقک آسانسور شد.

دکمه طبقه آخر را زده سوت زنان، مقابل آینه کابین آسانسور با دست جلوی موهایش را شانه کرده با وسواس مشغول بررسی چانه و ته ریش، مرتب کردن پیراهن اش شد.

همین که به طبقه خودش رسید، سریع خارج شد با عجله لبخند عریض به لب، کلید دم دستش را درون قفل کرده و نرم چرخاند.

در را بی‌صدا هول داد و به آرامی داخل پا گذاشت، کفش هایش را همان دم در، در آورد داخل جاکفشی گذاشت پابره‌نه با آن جوراب های توسی سمت آشپزخانه قدم برداشت. حدس می‌زد محیا قهر کرده به اتاقش پناه برده... سوت بلندی کشیده و سرخوش کیسه های خرید و دسته کلیده‌هایش روی کانتر گذاشت.

- محیا... کجای دختر؟ بیا ببین آقاتون اومده؟

وقتی جوابی از جانب محیا نشنید، با بدجنسی خندید و کت اش را از تن بیرون در آورد، سپس از کنار راهروی باریک منتهی به اتاق خوابش عبور کرد، همین که پشت در مشکی چوبی اش رسید بی هوا و یک دفعه در را باز کرد...

شمع های نیمه روشن که قطره هایش روی ظرف شیشه ایش سر زیر شده و موسیقی آرامی که در فضای وسوسه انگیز با آن بوی عودی که راه انداخته بود خیلی به مزاقش خوشایند آمده بود.

از کنار شمع ها عبور کرد همزمان مردانه خندید:

- کجایی محیا خانوم؟

محیایی...؟

نگاه چرخاند اما نبود، لب هایش جمع شده با اخم عمیقی سمت سرویس حمام و توالت رفت، با دو انگشت ضربه ای به شیشه مات سرویس وارد کرد اما صدای نشنید.

- محیا اون تویی؟ جواب بده ویلا می‌آم تو آ؟

جورچین

باز سکوت... پوفی کشید بی توجه در را با حرص باز کرد که با جای خالی مواجه شد، نبود!

عصبی دستگیره درب را فشرد، با حرص عقب گرد کرد بدون اهمیت به شمع های پرتاب شده به گوشه ای، تند با عجله در بقیه اتاق ها را با سرعت گشود همزمان با صدای بلندی محیا را صدا می کرد...

اما محیا رفته بود، رفته بود وقتی با آمدنش دل کوروش هم نرم و معطوف اش کرده، با بدجنسی و بی رحمانه دل و افکار شلوغ اش هم با خودش بُرد بی آنکه بداند این کارش چه آسیبی به غرور مردانه کوروش آورده و شعله کینه ای را در دل اش پررنگ تر از قبل در وجودش رخنه می کرد.

لب روی هم جمع کرده با این که سرش با لپ تابش گرم بود اما جذب و اخم روی پیشانی اش، او را خواستنی تر از همیشه کرده بود خصوصا هنگامی که عینک دایره با قاب بزرگش را هم به چشمان اش می زد شبیه بازیگران هالیوودی می شد!

- خسته نشدی بسکه بهم زل زدی؟

جا می خورد حجوم خون را با قدرت حس می کند با تعجب و شرم دخترانه اش سرش را آرام پایین می اندازد، آهسته با نوک کفش اش به سرامیک دفتر می کوبد.

نگاه کوروش به گونه های رنگ گرفته آناهیتا بود، که صدای نرم و ملیح اش، نگاهش را به چشمان او سُر داد.

- راستش یه اتفاقی افتاده... یعنی قرار بیفته که...

- چیزی شده؟!

کوروش نگران و متعجب منتظر به سمت میز خم شده و میخ حرکات تنش زار آناهیتا بود.

مستاصل نگاهش را به در و دیوار می داد، درمانده با صدای خفه و مانده در گلو خش دار نفسی گرفت:

- نمی خوام داداش بوی بیره چون می دونم خیلی ناراحت می شه اما اگه نگم دلم می سوزه...

لب اش را کج و معوج می کند با اخم عمیقی چانه اش را می خاراند:

- یا بگو یا اینقد کشش نده...

نگاه دو دو زده آناهیتا روی صورت بیضی شکل اش چرخ خورد که با شاه نفسی پرسید:

- چی می‌خوای بگی که اینقد مضطربی؟

قدرت بلعیدن بزاق دهانش را به مدد شوک شنیدها فرو می‌دهد، بین گفتن و نگفتن ماجرا، گفتن با کمی سانسور را انتخاب می‌کند.

- دم صبحی که داشتم می‌اومدم توی راه‌پله‌ها متوجه صدای مامان و بابام شدم... اولش فکر کردم مثل همیشه دارند مشورت اینا می‌کنن اما وقتی حرف آرتا اومد وسط، حواسم رو جمع کردم آخه آرتا همیشه ازش توی جمع تعریف و تمجید می‌شد نه این‌که ازش کسی بد بگه ...

دستان اش را کنار بدنش رها کرد و گوشه مانتوی بهاره اش را چنگ زد:

- مامان خواب خوبی برای آرتا و مه‌گل ندیده، اولش وقتی خبر موافقت خواستگاری رو از زبون آرتا شنیدم جاخوردم ولی فکر کردم درست شده اما ای دل غافل که مامان اصلاً نمی‌خواد مه‌گل عروسمون بشه اونم سر جریان ارث دایی و پدربزرگ...

فک کوروش زاویه پیدا کرد و دستش روی میز مشت شد:

- خب بعدش؟

آناهیتا بی‌تعارف و راحت همه چیز را لو می‌دهد:

- مامان می‌گفت هرکاری می‌کنه تا عروسی سر نگیره، سخت‌ترین راهشم اینه که مه‌گل درمان نشده و از اون طرفم داداش داره کارای معالجه دختر دایی رو انجام می‌ده یعنی داده فقط موندن رضایت دایی که اونم چشم به دهن مامان داره...

محزون تر با دل‌سوزی لب برچید و مستقیم به کوروش خیره شد.

- داداش خیلی مه‌گل رو دوست داره اما مامان می‌گه پروانه نشد یه دختر دیگه ولی نمی‌زاره آرتا سمت مه‌گل بره... مثل این‌که پروانه هم قید آرتا رو زده چون می‌گفت واسه جواب مثبت به خواستگار دیگش داده... اما بابا فریدون هم می‌گفت پدرش وصلت با ما راضیه منتهی بدقلقی از فلوره که خب روی پروانه هم تاثیرش گذاشته...

کوروش به دقت و دقتی به حرف هایش گوش می‌کند در نهایت با جدیت امرانه می‌گوید:

- کارت خیلی بد بود اما خب گوش واستادن یه وقتای هم بد نیست مثل حالا ولی دیگه تکرارش نکن... در شان یه خانم محترم نیست بعدشم کار خوبی انجام دادی که به خودم گفتم منم یه جووری آرتا رو می‌پزم تا گرد و خاک نندازه که یو...

- بپزیش؟! مگه پختنیه؟

خنده اش گرفت، دخترک ساده ای بود و شیرین!

از بین آن همه حرف تنها فکرش آن کلمه قد داده، خوش بود با آنهیتای آرام وساده البته شیرین و ملوس!

با نگاه خندان آنهیتا لبخند محوش را جمع کرد با تک سرفه ای حالت جدیت خود را حفظ کرد با نوک خودکار روی میز ضرب گرفت.

- قراره خواستگاری کی هست؟

آنهیتا شانه ای بالا انداخت.

- احتمالاً دو هفته دیگه که مه گل هم مرخص می شه چون مادرش می گفت دوست داره موقع سال تحویل، عید مه گل هم خونه باشه که اونم دکترش قبول کرده یه مدت پیش خونوادش باشه... از وقتیم آرتا شنیده که مه گل مرخص می شه کلی خوشحال شده و داره عین پروانه دور خانواده دایی می چرخه، مامانم فعلاً سکوت کرده اما من واقعا از مامان و کاراش می ترسم!

کوروش لبخند کمرنگی به لب نشانده در همین حین هم تشر آرامی به آنهیتا زد تا بلکه حواس اش پرت کند.

- آدم از مادر خودش می ترسه آخه؟ دیگه نشنوما... بعدشم من رو گرفتی به حرف تا توییخت نکنم که قرار امروز رو یادت رفت بهم بگی؟

آنهیتا وای آرامی می گوید و با کف دست روی گونه اش می زند، جفت چشمانش درشت شده و حالت بامزه ای ایجاد می کند.

- واقعا؟!

ابروهای کوروش که بالا می روند، دست پاچه خود را جمع وجور می کند شرمگین دستی روی مقنعه اش می کشد:

- منظورم اینه که... ببخشید دیگه تکرار نمی شه.

گوشه چشمان کوروش از تغییر زاویه یک باره دختر، جمع شده و زیرلب آرام می گوید:

- بهتره واقعا دیگه تکرار نشه چون پارتنی بازی نمیکنم من اصلا.

مردمک چشمان دختر بی‌نوا گرد می‌شود که سخت لبش را روی هم می‌فشارد تا خنده اش را جمع کند، بودن کنار آن‌اهیتای بی‌آلایش و ساده او را از تمام دغدغه‌ها فارغ می‌کرد وقتی همه چیز دختر مقابل اش حتی طرح خنده و تعجب اش یک رنگ و بدون ریا بوده هم جذابیت عجیبی به او می‌داد که کمتر در دیگر دخترها دیده، بی‌شک این همه آرام بودنش به خاطر منبع آرامش بخش وجود آن دختر بود.

آن‌اهیتا با حس خوشایند و بلوای که در قلب اش به پا شده بود، با گونه‌های گلگون و گرم سری تکان داده با لبخند محوی روی پاشنه پا چرخید، دست خودش نبود که دلش مدام تند و محکم به جداره سینه اش می‌کوبید، این حس جوانه زده را هر روز با نوع برخورد و نگاه گرم کوروش با تمام وجود احساس کرده در کمال خودخواهی، این حس شکوفاشده را به میوه ای نوبرانه می‌پنداشت. حتی به رویای عروسی اش با او کشانده، دامادی که کوروش بوده و عروسی که خودش رخت سفید در حجله، مردی مثل کوروش را محق خود می‌دانست.

عجیب بود این تپش‌های تند قلب اش در حینی که خوشایند و ملوس بوده!

پشت میزش نرم با پاهای لرزان می‌نشیند با لبخند پهنی که روی صورتش مزین شده، آرنج روی میز گذاشته و جفت دستانش را زیر چانه می‌گذارد با نور افشان چشمان اش به دفتر کوروش خیره می‌شود.

بدون پلک زدن با حفظ همان لبخند، مشتکی از آبدارخانه داخل اتاقک بیرون آمد همزمان که سمت دفتر کوروش قدم کوتاه برداشت، لبخند پدرا نه ای هم حواله آن‌اهیتا کرد که با شرم و خجول سرش را پایین انداخت و لبش را زیر دندان کشید در دل به خود لعنت فرستاد که تابلوبازی در آورده بود.

تا تایم اداری شرکت تمام شود، با انرژی و شارژ عاطفی کارهای میز و پرونده ها را سامان بخشید بعد از روی میز مرتبش با دفترش تماس گرفته و اجازه خروج را گرفت.

بدون آنکه از کوروش حضوری خداحافظی کند از شرکت با قدم‌های آرام خارج شد. ساعت ها برایش تند رد می‌شدند وقتی با بی‌آرتی سریع به خانه اشان می‌رسد.

خوشحال با لبی خندان از کنار حیاط طویل و باغچه اشان می‌گذرد، بدون این که نگاهی سمت گوشه تاب دونفره آهنی که آرتا به رویش نشسته در حال تفکر به او چشم دوخته بود، بیندازد با قدم‌های شتاب زده پشت در حال رسید با کندن کفش ها از پاهایش، پرده نازک را کنار می‌زند بدون سر و صدا از سمت راهروی کوچک منتهی اتاق‌ها رد می‌شود.

- اومدی دخترم؟

پا در هوا شوکه استوپ می کند بعد با تعجب سرش را برمی گرداند به مادرش که روی کاناپه دراز کشیده درحال تماشای برنامه ماهواره ای بود، شانه ای بالا پراند.

- ماما!

مگه قرار نبود شما اتاقت استراحت کنی، پس چرا اومدی جلوی تلویزیون؟

پوران دخت بی تفاوت تکه ای موز دم دستش را گاز گرفت هنگام جوئیدن به قد وقواره ریز و ظریف دخترش را برانداز کرد.

- تو کی بزرگ شدی که من نفهمیدم؟!

جاخورده، این بار با بهت و کنجکاوی حینی که سمتش نزدیک می شد، مقنعه اش را در میان راه از سرش بیرون می کشد:

- چیزی شده؟

آخه هیچ وقت این طوری حرف نمی زدی؟

پوران دخت متاثر از کم کاری اش، لب جمع کرد و محتویات دهانش را سخت بلعید.

- آره خب، من ماما بدی بودم که هیچ وقت ندیدمت توام وجود داری...

آناهیتا با لبخند تلخی مقابل پاهای مادرش زانو زد و با دو دست، ساق پاهایش را لمس کرد و گفت:

«دیگه این رو نزن، شما خیلی هم خوبی... همین که سایه شما وبابا بالا سرمه من خیلیم راضیم و شکرگذار خدام، بعدشم من

نمی خوام دوباره مریض بشین مامانی»

پوران دخت لبخند کم رنگی زده با مهرمادرانه اش دست نوازش وار روی سر دخترکش کشید:

- تو کی اینقد خانم و متین شدی که من اصلا نفهمیدم؟! خدا من رو ببخشه که عمری برات کم بودم و کم گذاشتم ولی ان

شاءالله رفتی خونه شوهر، شوهرت واست جبران می کنه...

گوش هایش تیز و چشمانش در کاسه گرد شدند:

چیزی شده، خبریه؟

پوران این بار بارضایت خندید:

- آره، مریضی منم سبب خیر شدا، این همسایه‌مون بود طیبه‌خانوم رو می‌گم که پسرش خارج زندگی می‌کنه...

آناهیتا مبهوت سری تکان داد که پوران دخت با خوشی حظی با آب و تاب ادامه حرفش را به زبان آورد:

- هیچی دیگه، همون شبی که از بیمارستان اومدیم خونه و توام کنارم بودی، با سر و صدای مهمونا، خود طیبه می‌آد پیشوازم که پسرشم از پنجره تو رو می‌بینه با یه نگاه پسندیده به مادرشم گفته...

رنگ آناهیتا به آنی پرید، بدن اش منجمدشد و نفس اش در سینه حبس شد، پوران دخت بدون توجه چانه اش را با حرف گرم کرد.

- هیچی دیگه، طیبه خانمم پیش پات این جا بود... اومده بود واسه اجازه گرفتن یه توک پا خواستگاری... اینم بگما پسرش هزارماشالله هیچی کم و کسر نداره، ماشین خونه پاس اورجینال و گرین کارت و... تازه کل اروپا رو هم گشته، پخته است و می‌تونه شوهر خوبی بشه واست ..

آناهیتا دماغ و بغ کرده دیگر هیچ‌کدام از حرف های مادرش را نشنید، در دنیای دیگری سیر می‌کرد و از ته دل " ای وای " بزرگی در دل فریاد میزد وقتی به کوروش فکر می‌کرد و...

آه که طالع هرکس روی پیشانی‌نوشت که نوشته شده؛ پیشانی‌نوشت از قبل مقدر شده و تقدیر حکم سرنوشت حک شده را داشت...

آرتا از پشت سر چشم به چهره گرفته و غرق فکر خواهرش دوخت، سپس همان نگاه متعجب اش را به مادرش سُراند، که بی‌خیال به حال روحی دخترش درحال تمجید پسر همسایه بود.

قبل از آمدن خواهرکش، با مادرش حرف زده بود، گفته که زمان مناسبی برای ازدواج آناهیتا نیست، حتی بهانه درس و کارش را آورد اما مثل همیشه مرغ مادرش یک پا آن هم پای سماجت داشت و کوتاه نمی‌آمد.

سری با تاسف به طرفین تکان داده و با لبی فشرده و نگاه اخم آلود با تُن بلندی صدایش زد:

دخترک با صدای جدی و خشن برادرش چنان از جا پرید که ناخواسته ناخن هایش روی دستان اسیر شده مادرش کشیده شد، تشر بلند پوران دخت هم به گوشت جان دختر و پسرش نشست:

- هی چتونه شماها... انگار جنی شدند... یکی داد می کشه اون یکی چنگ می زنه!

آناهیتا شرمگین سریع عذرخواهی کرده سرش را سمت برادرش گرداند که آرتا هم با حالتی معترض توپید:

- چته ماتم گرفتی، برو تو اتاقت، زود...

در سکوت لب هایش لرزید و نم اشک به چشمان قهوه ای اش نیش زد، با ناراحتی چشم زمزمه کرده با قدم های تند و حالتی فرار به سمت اتاقش دوید.

پوران دخت تا آمد دهان به اعتراض باز کند، انگشت اشاره آرتا در هوا رو به بالا با تکان دادن گرفته شد. لحن سخت و فک فشرده چشمان جدی اش هم به مادرش دوخت.

- صبرکن مامان...

نفس عمیقی کشید و چندبار انگشت بالا رفته اش را تکان داد سپس کلافه دستی روی صورتش کشید، عصبی زیر گردنش را چنگ زد:

- بین مامان، درسته ما رو دنیا آوردی و زحمت مون رو کشیدی ولی دیگه قرار نیست آناهیتا رو زورش کنی به کسی که نخوادش، گفتم براش زوده گفتم هنوز هیچی از زندگی کوفتی مشترک نمی دونه، درسته درس خونده است و سنشم مناسب ولی هنوز به درجه مسئولیت پذیری نرسیده... اون هنوز شبا از سایه خودشم می ترسه خیلی کم حرف خیلی هم ساکت و آرومه می دونی چرا؟

نگاه مات و حدقه زده مادرش را دید، گره اخم هایش باز شده با غمگینی آهی کشید:

- چون اونقد تو نبود من به اون بدبخت سخت گرفتین که نمی تونه راحت انتخاب کنه، چشم و گوشش به شماسست تا اجازه بدین... یه تفریح نداره یه دوستی چیزی... فقط گاهی می ره کلاس تیروکمون و جمعه هام کوهنوردی که اونم از وقتی که رفته

جورچین

شرکت واسه کار، دیگه تعطیل شده... وقتیم از سرکار می‌آد باید شام بزاره به کارای خونه برسه، می‌بینی دختری اصلا جوونی نکرده فقط تا جای که تونسته سخت تلاش کرده تا همیشه شمارو راضی نگه داره، ولی فکر نمی‌کردم اون بازم جلوی شما سکوت کنه، حتی بلد نیست اعتراض اش رو نشون بده... فقط ساکت می‌شینه یه گوشه تا بقیه واسش بدوزن بعدش به زور تن اش کنن اونم خفه‌خون بگیره...

- آرتا...؟! -

لحن گله‌مندی مادرش، پوزخند روی گوشه لبانش آورد با تکان دادن سر، بی‌توجه به نگاه خشمگین مادرش راهی اتاق خواهرش شد، باید با او حرف می‌زد...

نگاهش را سنگین از صورت خشک و جدی جوادی گرفت به فضای مات دفترش داد، سبک اتاق متشکل از کتابخانه متوسط با انبوهی کتاب با قطور بزرگ و پهن، قفسه‌ای پر از پرونده و پوشه، تنها یک گلدان مصنوعی دیده می‌شد که تمامش نشان از روحیه خشک و به دور از فانتزی‌های دنیاست. از جوادی همیشه جدی بعید نبود!

- پس تهدیدنتم کردند، درسته؟

گردن اش را چرخاند طوری که صدای تقی داد، بی‌توجه به او که دست‌هایش روی میز درهم قلاب کرده با جدیت و موشکافانه زیرنظر گرفته بود، لبی با زبان تر کرد.

- بله، اومدم اگه بتونین ردش اون تلفن رو بزنین؟

یک تایی ابروی پهن جوادی بالا رفت، ته ریش اش زیاد شده و حالت جدی بودنش هنوز هم با قدرت بر پا بود.

نگاه موشکافانه جوادی هم به سر و وضع آراسته آرتا بود، پسری که تا پای مرگ پیش رفته بود... حتی با وضع بد خودش که زخمی و تیر خورده، هم دست از علاقه اش نکشیده بود، مدام اسم "مه‌گل" را فریاد می‌زد حتی در وضعی که زیر تیغ جراحی رفته بود!

باید مراعاتش را می‌کرد، این پسر زیادی سختی کشیده و درد داشته، ناروا بوده که با او هم مثل دیگران خشک برخورد کند.

- راستی، بهتون تبریک می‌گم بابت ترفیع اتون.

با اشاره به ردیف ستاره روی فرم اش سری بالا فرستاد، پلکی زده و با نوک خودکار همزمان هم ور رفت:

- شمارش رو بنویس تا بگم اطلاعات طرف رو دربیارن، اگه سابقه نداشته باشه، پیدا کردنش سخت می‌شه.

لب های تیره اش روی هم فشرد، با خاراندن گوشه ابرویش گفت:

« شماره توی گوشیمه و گوشیمم دست نگهبانی»

لب جمع کرد و چشم باریک کنان، تلفن روی میزش را برداشت با خط نگهبانی تماس گرفت:

- سلام، تلفن آقای آرتا نیکزاد رو بیارید دفتر من...

...

نگاهش میخ شد روی چهره خونسرد آرتا، پلک فشرد:

- باشه، بیارش.

تلفن را سرجایش گذاشت دوباره دستانش را درهم قفل کرد، بی ربط سوال ذهن اش را از او پرسید:

- سر زدی به اون خانمه...

آرتا ابرو درهم تنید و یک دستش را روی میز مشت کرد:

- کدوم خانوم؟

جوادی بی تفاوت افزود:

- نگین عبادی...

نگاه خشمگین و فک فشرد اش را از نظر رد کرده و خونسردتر از قبل پوزخندی زد:

- می دونستی هفته دیگه هم دادگاه تونه، وکیل اش خیلی سعی داره روند دادگستری زودتر طی بشه البته به خاطر باردار بودن خانم عبادی، جای تعجیبی نداره.

مشت گره خورده آرتا محکم تر از قبل سابیده شد، طوری که به زردی می رفت و رگ سبزش به برجستگی می زد، پای آن زن به میان می آمد تنها بلاهای که او با خودخواهی اش به بار آورده، کافی بود تا عصبی و خشمگین شود.

- ایناش به من ربطی نداره من نه رضایت می دم نه از حقم می گذرم.

جوادی کج خندی زده سر خودکارش را بیرون کشید و مشغول نوشتن روی تکه کاغذی شد ولی آرتا داغ کرده با شقیقه ای نبض زده ادامه وار با خود غرید.

- لعنتی اون زن، نامزدم رو به نیستی کشونده اون وقت رضایتم می‌خواد! روتم برم زن... طالع نحستم... حیف که زنی وگرنه...

- بگیر این رو، حتما یه سر بهش بزن، حرفای هست که می‌خواد فقط به خودت بزنه، رضایت نمی‌دی... نده ولی حق‌نداری کسی رو تهدید کنی چون فکرشم خطرناکه چه برسه عملی کردنش!

نگاه آرتا روی کاغذ جلوی میزش بود که دوزبره به در نواخته شد پشت بندش همان دستیار نگهبان با تلفن همراه دم دست اش داخل دفتر شد، بعد از سلام نظامی دادن سریع گفت:

« قربان اینم از گوشی این آقا»

با چانه به آرتا اشاره کرد که جوادی دو انگشت اش را به سمتش پایین کشاند و اشاره زد نزدیکش شود.

بعد از گرفتن تلفن همراه، دوباره سلامی نظامی داده و از دفتر باعجله خارج شد.

- بیا اینم موبایلت، حالام شماره رو پیدا کن.

آرتا که وسط اتاق ایستاده بود با چنگ زدن موهایش، با گام بلندی مقابل میزش قرار گرفت و با گرفتن تلفن، مشغول روشن کردن اش شد...

بعد از ور رفتن بالاخره شماره را یافت، با اخم ظریفی که دقت‌بین بوده، صفحه روشن را مقابل چشمان ریزشده جوادی گرفت همزمان زیرلب افزود:

- اینه ولی گمونم تلفن عمومی باشه.

بی تفاوت و خونسرد شماره را روی سربرگ‌هایش نوشت با نگاه خیره به نیم‌رخ آرتا که مشغول نگاه کردن به کاغذش بود، جدی گفت:

« کارت تموم شده یا چیزی هم مونده؟»

نفس عمیقی کشید، همه چیز را گفته بود پس دیگر کاری نداشت بنابراین از جایش برخاست، بعد از صاف گذاشتن صندلی اش، دست اش را مقابل جوادی گرفت.

- نه، در ضمن خیلی از زحماتت ممنونم آقای جوادی واقعا من و نامزدم... جونمون رو مدیون شما هستیم.

دستش را محکم می‌گیرد و صاف و راسخ ایستاده روی صورت اش اضافه می‌کند:

- هرکاری کردم وظیفه ام رو انجام دادم، بازم هرمشکلی بود می‌تونم روی من حساب کنی پسر.

لبخند کمرنگی زده در جواب پلک آرامی روی نهاد:

- حتما، بازم ممنون خدانگهدار.

جوادی هم با دست به سمت در راهنمایی اش کرد بعد از رفتن آرتا از دفترش، پیگیر شماره روی کاغذ نوشته شد...

بارضایت و خاطر جمعی سویچ و کیف پولش را از نگهبانی گرفت با تشکر کوتاهی از اداره پلیس خارج شد. حینی که سمت اتومبیل اش گام برمی‌داشت به کاغذی که دم دست اش از جوادی گرفته بود چشم دوخت.

- یعنی برم دیدنش!؟

به نشانه تفکر لب هایش را جلو کشید و متفکر چشم ریز کرد اما بعد از مکثی اخم هایش گره کوری روی پیشانی اش نشان داد با حرص پشت رل نشست، استارت خودرویش را حرصی تر زد...

باید و نیاید هایش هر روز اضافه می‌شد و دردسرهاش هم بیشتر از قبل! چه زمان تمام می‌شد فقط خدا می‌دانست، خوشی به او و مه‌گل اش نیامده و از در و دیوار صاعقه وار می‌بارید!

دنده را ثابت نگه داشت با چشمان بی‌حس از داخل اتومبیل اش به مجتمع هرمزخان زل زد.

هربار افسار دلش قصد پرواز داشت تا به خود می‌آمد خود را جلوی در خانه آن‌ها می‌دید، مجنون شده خودش خبر نداشت، تا چشم می‌بست در هرزمان، خود را جلوی درب آن‌ها می‌دید، آهی کشید دو دستی فرمان را چسبید پلک سختی زد:

- عین دیوونه هایی می‌مونم که وقتی ولشون می‌کنن اونام جلد خونه یار می‌شن، انگار به در معشوق متوسل شدند بلکه نذرشون جواب بده!

با خستگی دو انگشت لای جفت چشمان اش مالیده با حرص نامحسوسی دندان روی هم کیب کرد:

- لعنتی.

بی‌توجه دنده را با حرص فشار داده و دوباره راند، این بار مقصدش معلوم بود، عمارت پدری!

ترافیک تهران برایش تازگی داشت هنوز با ترافیک سنگین و سرشب تهران و خیابان پیچ در پیچ اش خو نگرفته بود به بچه های گل فروش گاهی هم فالفروش یا زنی که با چندخال روی پیشانی و چانه اش بوده و مدام زیرلب چیزهای عجیبی را ورد می‌خواند

روی زغال گداخته اش، اسپند دانه دانه چشم بد دور بلند بلند خوانده و روی زغال می انداخت، حتی بوق های مکرری که بین توقف میان انبوه خودروهای ریز و درشت گیر می افتاد و دیگری با ناسزا و متلک گفتن به دخترهای پشت فرمان، چند ثانیه تا سبز شدن چراغ راهنمایی سپری می کردند.

هیچ خوشش نمی آمد شاید چون در شهری که عمری زندگی کرده با فرهنگ و مردم بیگانه همان شهر عجیب خو گرفته بیشتر راغب بود تا این شهر پراز راز و رمز عجیب که حل آن جزء تفکرات اش نبود، ابد.

با بی حوصلگی آدامس نعنای از میان داشبرد بیرون کشید بی حوصله تر میان دهان اش انداخت و شروع به جوئیدن اش کرد.

طعم تند و خنک نعنا کمی مغزش را استوپ داده در حال استراحت، تا که خودروها آرام آرام جلو می رفتند دستش رفت سمت سیستم و موزیک راکی که بارها در آمریکا گوش داده و خواننده از ته حنجره و خشن در حال خوانندگی بود یک دفعه با شدت در فضای مسکوت اتومبیل اش اگو شد، بی تفاوت به صدای بلند و کر کننده موزیک اش، شیشه سمت خودش را پایین کشید تا هوای بهاری به سر و صورتش بخورد، همین که آرنج روی لبه پنجره گذاشت و آدامس اش را با مهارت در دهان باد کرده یک بار صدای دختری از خودرو بغلی به گوشش رسید.

- جوون عجب فیسی!

متعجب از لحن کشدار و عجیب دختر، سری برگرداند، نیم نگاه خالی از هرحسی به چهره غرق آرایش دختر انداخت بدون هیچ ری اکشنی نگاهش را به سمت ترافیک داد و بی تفاوت نگاه خیره و منتظر دخترک!

- حاجی پایه ای؟

پوزخندی به لحن بازاری دخترک زد، خونسرد آرنج اش را داخل آورد و شیشه را بالا کشید، هرچی می کشید از این دختران سمج و آویزان بود.

یک باره تصویر نگین، پررنگ جلوی چشمان اش نقش بست، دختری با جثه متوسط با سیمای دلنشین... همیشه منظم و مرتب سرکلاس ها حاضر می شد به واسطه آرام بودنش همیشه در چشم بوده و اکثر پسرها هوایش را داشتند. اما وقتی خبر از عشق و علاقه نگین به خودش، شک کرد، همان واحد درسی ها با او را ملقی می کرد تا اگر مهتری در دل نگین رخنه کرده را هم با سرسنگینی و اخم خرابش کند، جدیت و سردی کلام و برخورد که شاید از رو می رفت؛ اما نرفت بلکه...

آهی کشید چنگی لای عقب موهایش زد، با مشت به فرمان کوبید. با باز شدن راه، حرصی از گوشه فرعی داخل کوچه ای پیچید تا از شر ترافیک لعنتی خارج شد.

فکرش به جای آرام گرفتن به آن شب شوم رفت، شبی که تا مدت‌ها گنگ و غریب به نظر می‌رسید، شبی در یکی از پارتی‌ها خارج از شهر به زور دوستش راهی آن پارتی منفور شد، دلشوره داشت عجیب هم بزاق دهانش زیاد شده بود، حالی که صبح روز بعدش پی به آن می‌برد... چرا دلشوره داشت و بی‌قرار بود!

صدای موزیک را بلندتر کرد به طوری که فضای داخل خودرو چیزی شبیه "بومب بومب" در فضا پژواک می‌شد.

عرق ریزی روی پیشانی اش نشسته بود وقتی از لای سمت چپ خیابان پیچید به بزرگ‌راه رسید، دوباره شیشه سمت خودش را پایین کشید و باد سخاوتمندانه با قدرت میان موهایش می‌وزید و در فضای گرفته اتومبیل هم چرخ می‌زد.

- لعنتی چرا پات رو گذاشتی توی زندگی من!؟

تنها بود و خسته البته درمانده، پلک سمت چپ اش پرید که از لای به لای دندان‌های کلیب شده اش غرید.

- گند زدی گند، لعنت بهت بیاد دختر، لعنت بهت!

وقتی جام با محتویات سرخ را دوستش بابک به او تعارف کرد، سرخی وسوسه انگیز و عطش عجیب البته صدای و جیغ موزیک به همراه دود و رایحه‌های تحریک کننده، مزین بر اراده اش شد تا دست اش با تردید جام پُر را در کف دست بگیرد بدون هیچ نگاه تیزبین شده روی خودش، جام را با خیرگی به سرخی وسوسه انگیزش لاجرعه بالا کشید.

انگار زهرمار به خوردش داده بودند! چندباری لبی تر کرده بود اما هیچ‌گاه مزه و تلخی آن شب را نچشیده بود، تمام حلق و حلقوم اش می‌سوخت انگار که سُرَب مذاب داغ را ته حلق اش ریخته بودند.

این بار مشت گره زده اش را روی فرمان فرو آورد و عربده اش با فریاد گوش‌خراش خواننده درهم ادغام شد.

- خدا لعنتت کنه... خدا لعنتت کنه!

صفحه تلفن اش چندباری خاموش و روشن شد، اسم "کوروش" مدام روی صفحه چشمک می‌زد. اما آرتا اصلاً توی حال خودش نبود، عمیقاً به گذشته فکر می‌کرد به نامردی‌ها در حق اش.

جورچین

بعد از خوردن نوشیدنی، سر گیجه به سراغش آمد، ضربان قلب اش تند و ناهماهنگ به طپش می‌زد، تمام تن اش حرارت عجیبی را احاطه کرده و مردمک چشمان اش در حدقه دو دو می‌زد، عطش داشت باز دلش آن نوشیدنی را می‌خواست که بابک این بار جام کوچکی به دستش داد از جایش سرخوش برخاست.

- بزن به سلامتی رفقا و بنوش به کام دلبر!

نفهمید منظورش را اما با خوش خیالی جام را بالا برد و کشار " نوش " زمزمه کرد و جام را روی لب هایش قرار داد و همه را نوشید، بعد از فرو رفتن شراره های تلخ و داغ از گلویش، چند دفعه پشت سرهم آروغ زده با خنده هم سسکسه می‌کرد! همین که با خستگی روی کاناپه چرم راحتی لم داد با آن چشمان دو دو زده نگاهش را به سقف که عجیب نور پردازی می‌کرد، می‌داد یک باره دختر آشنایی مقابل اش با هزار ترفند زنانه قرار گرفت، طنازی که در لباس بنفش نیمه باز و موهای افشان مقابل اش عجیب دلبری می‌کرد.

لای چشم اش را چندبار سخت و محکم باز وبسته می‌کند در نهایت آه بلندی از سینه بیرون می‌دهد، هنوز هم با گذشت چندینسال باورش نمی‌شد که او...

درحال عالم خودش بود بی خیال دخترک آشنا، در آسمان سیر می‌کرد که دست دخترک روی نبض گردن اش نشست، به خود لرزید، از دست نرمی که روی گردن اش نشسته بود؛ لرز کرد. واهمه داشت!

انگار شیطان در جلد دخترک فرو رفته بود که با آن دستان لرزان اش بدجنسانه با خباثت، او را اغوا می‌کرد!

لحن خمور خودش هنوز در گوش هایش به قوت گذشته در گوشش زنگ می‌خورد.

" ولم کن نگین، برو رد کارت... من آدمش نیستم "

و دخترک چه کرد؟!

آتشی با فتنه و طنازی‌های دلبرانه به پا کرد و او را بدون رغبت وبی میل تا اتاق خالی کشاند.

" تو نمی‌دونی چقد منتظر همچین روزی بودم، من آرتا، تو که چیزی رو از دست نمی‌دی تازه باید از خداتم باشه... همینم که باهم باشی برام نعمته، لچ نکن جون نگین... ببین من امشب به خاطر تو کلی سختی کشیدم، بامرام باش بی‌معرفت!"

مرام داشت که چندباری پس اش زده بود اما او قصد دریدن حرمت ها را داشت که از پس زده شدن هم شرم نکرد با سماجت پیش‌رویی کرد تا به هدف شوم اش می رسید که خب...!

قفسه سینه اش با تیر کشیدن یک باره اش، چهره جمع کرده و خودرویش را گوشه ای کنار جاده نگه داشت، با درماندگی و درد کف دست روی سینه پر از سوزش کوبید و مالش وار روی قسمت درد، دست دیگرش را پیش برد و صدای کر کننده سیستم را خفه کرد.

هوای گرفته و سینه گرفته ترش که با سوزش گلویش که انگار اسید معده اش درحال بالا آمدن بود، باعث شد کمربند ایمنی اش را سریع باز کند، از اتومبیل پیاده شود و کنار جاده هرچه خورده و نخورده اش را بالا بیاورد، جز زردآب چیز دیگری بالا نیاورد انگار این خاطرات شوم، زنده زنده تداعی می شدند و قصد رهای اش را نداشتند!

گیج‌گاه و شقیقه اش تند نبض می زد جلوی چشمان اش تار می شد و علنا دست و پاهایش می لرزید، نمی دانست چرا هربار با یادآوری گذشته، تمام تن اش می لرزید و حالت تهوع به او دست می داد؟!!

مرد هم که باشی گاهی دست و پایت شل می شود، حس ها می روند و ذلات بر پاکی ات چیره می شود، پیشمانی هم مرهمی جز دردجان سوز نداشت و ندارد، به اندازه ای خسته بود که اگر می خوابید دعا می کرد دیگر چشم باز نکند و به ابدیت برود.

آهی کشید بدون توجه به خاکی شدن شلوارش، روی زمین خاکی با سنگ‌لاخ ها نشست، یک پایش را ستون کرده و دیگری را دراز کرد به بدنه اتومبیل اش پر درد و متفکر تکیه زد.

دست خم کرده از لای جیب شلوارش فندکی بیرون کشید، فندک سیاه اتمی که از غربت آورده بود، نفس اش را سنگین بیرون داد... با دست لای جیب هایش را گشت، پیدا نمی کرد هرچه جست جو می کرد.

- کجاست لعنتی؟

ناگهان یادش آمد که خیلی وقت پیش ترک کرده، سیگار کشیدن را به خاطر مه‌گل اش ترک کرده، وقتی در غربت بوده همان توتون و فیلترسیگار مرهم شب‌های تنهای اش بود و حالا با وجود مه‌گل دیگر هیچ چیز، طعم و مزه ندارند حتی اگر از نوع مرغوب و گران قیمت اش باشد.

آهی کشید و چخماق فندک را فشار داد به آتش قدرت دارش زل زد، نور قرمز بالای سرش آبی، عجیب بود با دقت سری روی گردن کج کرده و خیره شد، شعله ها هربار کم و زیاد می شدند اما خاموش نه.

لب هایش را آنحنا داده و با فشاری هوای سینه اش به آتش فوت کرد، خاموش شد!

زهرخندی زد با حرص سرش را به بدنه تکیه داد به آسمان و عروس زیبای اش که ستارها با طنازی دورش حلقه زدند و عروس یگانه وار با همتای دلبری می کرد، پر قدرت و یک تاز!

چشمانش به نیمه ماه بود اما صحنه های قبل، فیلم وار از جلوی چشمان اش رد می شدند درست مثل فیلم سیاه و سفید قدیمی با همان برفک های اعصاب خوردکن.

صبح که بهوش آمد تنها تن پوشِ تن اش ملافه سفیدی بود که رویش قرار گرفته بود و بس.

با چرخاندن سر و گردن اش هم، دختری با وضع بدتر از او، پشت به او راحت آرمیده بود و نفس های عمیق و منظم اش با تکان آرام تن اش هم نوا می شد.

شوکه با دهان باز چندباری پلک باز بسته کرد، بلکه کابوسی بیش نباشد. اما با هر بار گشودن چشم و دیدن دختر کنارش، فقط توانست سنگکوب شده سریع از روی تخت جستی بزند که با دیدن بدن عریان اش، هول و مضطرب وحشت زده ملافه را چنگ زده با سرگردانی و حیران دور خودش می چرخد...

به محض ایستادن چشم اش به لباس هایش افتاد که هر کدام گوشه ای افتاده، وقت را تلف نکرد و سریع با عجله لباس هایش را چنگ زده همان جا در همان حالت وحشت و اضطراب ایستاده با دستان لرزشی و بلعِ مدام بزاق دهان اش؛ لباس هایش را پوشید.

- صبح بخیر آرتا...

دستش روی بند کمربند قفل کرده اش خشک ماند، نگاهش را چرخاند از روی سرشانه به روی تخت و دختر نشسته زل زد.

ناگهان با شناختن اش، با اخم عمیقی با گیجی توپید:

- تو...؟!

نگین بدون شرم با لبخند سری آرام تکان داد با آن چشم های ورمیده و صدای خروسی خشدار، دستی به زیر چشم هایش کشید:

- اوم... آره من!

تمام تن مردانه اش لرزید، بی توجه عصبی و تند مقابلش مکثی کرد و انگشت اشاره اش را تند تند جلوی روی نگین مبهوت، تهدیدوار بالا و پایین کرد:

- تو این جا چه غلطی می کنی؟

خونسردانه گوشه ملحفه زرشکی را تا روی گردن اش بالا کشید و چشم ریز کنان لب برچید:

- بهتره بگی ما! نه فقط من! ما.

بزاز دهانش را به زحمت فرو داد، با صدای کنترل نشده ای زیر لب غرید:

- دهنتم رو ببند، جلو وپلاست رو جمع کن برو همون جای که اومدی... این وصله ها به من نمی چسبه، یالا...

نگین نفس عمیق و کشاری از بینی کشید، صاف زل زد به او و چهره ای درهم اش.

- اگه برم، اون وقت مستقیم می رم کلانتری و ازت شکایت می کنم ها... آرتا بیا در موردش حرف بزنیم...

عصبی دستش را در هوا پراند تا مانع ادامه حرف نگین شود.

- بهتره خفه بشی و گورت رو گم کنی، من اهل این کثافت کاریا نیستم... یالا برو... برو که بالا سرقبری که توش مُرده نیست

نباید گریه کرد، حالام برو... منم فراموشش می کنم...

نم اشک از گوشه چشمان قهوه ای نگین چکید، حزن و مغموم چانه روی کاسه زانویش گذاشت.

- اون موقعی که پی حالت بودی باید فکر این جاشم می کردی نه ف...

عربده بلند آرتا حتی دیوارهای اتاق را لرزاند چه رسد تن ظریف دخترک را.

- خفه شو... لعنتی تو دیگه از کدوم جهنمی پیدات شد عوضی؟ د لعنتی من که دنبالت نیومدم که داری واسم زر مفت می زنی!

نگین آرام بینی اش را بالا کشید و لبش را زیر دندان بی رحمانه اسیر گرفت، آرام گفت:

« من حالا با چه رویی برگردم خونه مون... وقتی پام برسه خونه و خانوادم بفهمن چی شده، دستور دفن من رو و اعدام تو رو یک جا باهم می دن... چون... چون توی خانواده ما دختر یعنی آبرو یعنی شرف یعنی اعتبار... حالا من با این بی آبرویی کجا برم، هان؟»

جورچین

با استیصال و سرگردانی، نگاه دو دو زده اش را روی چهره گرفته و پر از اشک نگین دوخت، حرف‌هایش همانند پتک روی سرش آوار شده و با تکرار واژه‌ها به او و عاقبت کارش شلاقی به روح و روان اش می‌تاخت که تا ابد درد آن پتک روی تن و بدن اش سنگینی می‌کرد بی شک!

یک لنگ پا گوشه تخت ایستاده بود و متفکر در حال یافتن راه حل، بی نگاه کردن به چشمان ریزشده نگین، دستی به چانه اش کشید با شاه‌نفسی حرف آخر را زد:

- می‌ریم پیش یه دکتر خوب تا درسش کنه!

زیرپایش خالی شد با بهت و دست‌پاچه از روی تخت پرید که در دطاقه فرسای از نوک انگشت پا تا مغزش را سوزاند و آخ بلندش هم جوا شد با افتادن اش روی تخت بهم‌ریخته و کنار رفتن ملحفه از روی تن اش!

آرتا با تاسف سری چرخاند با کشیدن دم عصبی و حرصی، دستی به شقیقه اش کشید، ناله‌های ریز نگین به گوشش رسید؛ دلش سوخت و رحم کرد، بدون اهمیت تخت را دور زد از روی موکت، ملافه‌ای که افتاده بود را برداشت با عقب برگشتن و انداختن همان ملافه روی تن نگین، جلوی انگشت پایش خم شد، قرمزی انگشت شصت اش مشهود بود.

دندان روی هم سایید با حفظ حریم، نگاه دقیقی به محل ورم انداخت بعد از چند دقیقه که صدای از نگین که قبل اش مدام شیون می‌کرد، بلند نشد متعجب با نگرانی؛ همین‌که سرش را بالا گرفت با لبخند ملیح و نگاه شیفته نگین مواجه شد. جاخورد که آوای نازک نگین روی طنین انداخت.

- وقتی نگرانم می‌شی رو خیلی دوست دارم... می‌دونی شاید ندونی ولی توام دوستم داری و گرنه هیچ‌کسی برای یه غریبه این جور نگران نمی‌شه، که تو نگران شدی!

جفت ابروهایش را بالا فرستاد و ساق پایش را باغیظ رها کرد از جایش با اخم عمیقی بلند شد:

- خواب دیدی بابا و گرنه من فقط دلم سوخت همین.

نگین خوش‌خیال شانه‌ای بالا انداخت:

- ترحم هم گاهی از دوست داشتن سرچشمه می‌گیره دیگه عزیزم...

با دو دست، سرش را میان پنجه هایش اسیر کرد و محکم فشرد بلکه زمزمه های عاشقانه نگین از حافظه اش خارج شد و جان اش را رها سازد.

یغما رفتن اش با مرگ تجربی همین خاطرات اندک دردناک بود وقتی که هیچ علاقه ای به دختری به اسم نگین نداشت، خوره وار شیره جان اش را می مکید!

با آوای تلفن همراهش دست هایش را کنار زد با درماندگی و کلافگی با ستون کردن دستانش روی کاپوت ماشین، با نفس زدن به زحمت از جایش برخاسته و بی ملاحظه درب را گشود و گوشی اش را برداشت که نام کوروش روی صفحه اش خودنمایی می کرد. نفسی گرفت و تماس را وصل کرد.

- الو؟

- الو...؟ سلام... یوف خوبی تو؟

با پشت دست، مشغول تکاندن پشت شلوارش شد:

- آره خوبم، جانم کاری داشتی؟

مکشی شد در نهایت لحن کلافه کوروش به گوشش رسید:

- هیچی، بچه های دوره دانشکده اصرار دارند حالا که اومدی یه قراری بزاریم از این چیزا... منم گفتم اول به خودت بگم بعد...

زیر لب با خودش تکرار کرد " بچه های دانشکده " نفهمید منظورش کدام بچه ها را می گفت اما بی حوصله دستی روی لب هایش کشید:

- قرار نزار فعلا، اونقد برنامه ام شلوغه که وقت نمی کنم... بزار بعدا...

- ناراحت می شنا، من یه شب قرارش می زارم خونم یه مهمونی کوچیک...

نفهمید چرا تند شد و بی اعصاب.

- همین که گفتم، مهمونی و این چیزاهم تعطیل... هرچی می‌کشم از اون پارتی کوفتیه... اگرم قرار می‌گذاشتی فقط مکان عمومی و تمام.

کوروش دهان اش را با تفکر بست، اخم کمرنگی روی پیشانی نشانده و در سکوت تنها "اوکی" زمزمه کرده و بدون هیچ حرف اضافه ای دیگری با گفتن "فعلا پس" تلفن را قطع کرد.

آرتا با حرص چشم روی هم بست زیر لب به خود لعنت فرستاد که دل رفیق اش رنجانده!

چنگی به موهایش زده با پرتاب کردن سنگ کوچکی به سمت مخالف، بی‌اهمیت به حال آشفته اش، اتومبیل را دور زد و پشت رل نشست با تیک‌آفی سمت عمارت راند.

با خیرگی، نگاهش را به در و دیوار چرخاند. دست به سینه به صندلی فلزی تکیه زده بود ساق پایش را درهم قفل کرده بود.

لیوان آب را از روی میز فلزی برداشته و یک نفس سر می‌کشد، رنگ و رویش زرد شده و زیر چشمان اش گود افتاده به سیاهی می‌زد!

نفس عصبی کشیده و با اخم غلیظی دور لب هایش را جمع کرد.

- ممنونم که اومدی.

تلخ و تند زیر لب گفت:

«گفتن کارم داشتی منم اومدم و اگه حرفی نداری من لزومی نمی‌بینم... وقتی رو پیشت تلف کنم، نیم ساعته زل زدی لااقل یه چیزی بگو»

نگین آهی کشید با لیوان کدر، بی‌حوصله ور رفت. خیره و عمیق در تفکر بود که باز صدای کلافه و حرصی آرتا به گوش های تیزشده اش رسید.

- ببینم بازیت گرفته؟ هنوز از اون انتقام مسخرت سیر نشدی که یکی دیگه رو انداختی به جونم؟

مبهوت سرش را بالا گرفت، نگاه حدقه زده اش را به اخم نگاه جدی و خنثی آرتا دوخت:

- چ... چی میگی؟ من...! من که کاری نکردم!

لب هایش را روی هم فشرد، خسته و کلافه از بحث با او، بی‌ملاحظه چشم باریک کرده و میچ گیرانه پرسید:

- نکنه اونی که بهم زنگ زده از قماش توان؟! -

نکنه اینم دست‌نشونده تویه واسه مبادا که خب... جای اون مرتیکه رو پر کنه تا بیشتر به زندگیم گند بزیند؟

لب هایش لرزید وقتی با ناباوری صدایش زد:

- آرتا؟! -

انگشت اشاره اش تهدید وار جلوی چشم های سو سو زده اش گرفت.

- اسم منو به اون زبونت نیار، دفعه آخرتم باشه خواستی منو ببینی، دیگه ام نمی‌خوام چشم به چشمت بیفته، شیرفهم شدی؟

معهده اش می‌سوخت، انگار حالت تهوع باز سراغ اش آمده از صبح دلشوره و حالا علائم بارداری با قوت خودش نشان می‌داد، یک باره میز را دور می‌زند دوان دوان گوشه اتاقک با پاهای لرزان دویده و با تب واسترس اعق می‌زند... نالان و پرضعف بالا می‌آورد.

آرتا با انزجار نگاهش را از او گرفت اما اعق زدن های بی‌امان نگیں، باعث ترحم و دلسوزی اش شد که با تاسف سری تکان داده و پشت درب آهنی قرار گرفت با چند مشت نیمه بلند، بلندتر از معمول گفت:

« درو باز کنید... حالش بده یکی بیاد کمکش کنه»

نگاه غمگین اش را به آرتا داده با غم زیادی، با پایین شال کهنه و نخ‌ دور سرش، بی‌توجه روی لب های کثیف اش کشید.

بی‌حال با ضعف روی زمین به دیوار سرد بتنی تکیه می‌زند، دست و پاهایش ناجور می‌لرزیدند. بینی اش را بالا می‌کشد، عصب پاهایش هم گرفته و تیر می‌کشد!

سرگردان میان برزخ یک باره دهانش را با ضعف باز می‌کند.

« من...»

بزاقت دهانش را تلخ تراز همیشه فرو داد:

مواد توی سرنگ رو خالی کرده بودم..»

سنگکوب کرد، شوکه و بی‌قرار گردن و سرش را چرخاند به نگیں بی‌حالی که روی زمین به سختی نشسته بود، زل زده با ناباوری دو گام خود را به وسط مقابل چشمان گودافتاده اش رساند.

- چی گفتی؟! -

صدای قیرچ درب به همراه حرف زدن دو نفر به گوشش رسید، بدون ملاحظه به حال بد نگین، اخم آلود توپید:

- گفتم چی گفتی؟! -

پلک های خسته اش روی هم افتاد و قبل از بی‌هوشی کامل تنها یک کلمه از دهانش خارج شد " ببخش "

پلک هایش روی هم بسته شد و مامور آرتای مبهوت شده را عقب کشاند و مامور خانم نزدیک نگین شده با اخم ظریفی مچ دست اش را گرفت و نبض دستش را چک کرد.

- بی‌هوش شده!

نگاهش را بالا کشید به مرد جدی اما نگران، چشم دوخت:

- باید منتقلش کنیم به بیمارستان، چند روزه بخاطر بارداری مدام بی‌حاله... ممکنه تشنج کنه!

می‌گوید بدون آنکه منتظر جوابی باشد با اشاره ای زیر بغل نگین را گرفته با مشقت و سختی همزمان با گرفتن لبه چادرش، نگین را هم پا به پای خود کشاند تا به درمانگاه کوچک زندان منتقل کند.

آرتا مصرانه با نگاهی آن دو را تعقیب میکرد تا از دیده اش خارج شدند، آهی از سینه خارج کرده و خروجی را پیش گرفت...

همین که هوای تازه را وارد حجم سینه گرفته اش وارد کرد، لبخند نرمک نرمک روی لبان اش جا خوش کرد.

- یعنی مه‌گل چیزیش نیست؟! یعنی چیزی بهش تزریق نکرده بودند...

کاش حال اون دختره، بد نمی‌شد تا ازش بیشتر بپرسم؟ پوف!

یک‌باره لبخند از روی لب هایش می‌پرد، بد هم می‌پرد وقتی یاد لکنت و بی‌قراری البته سکوت کوتاه‌مدت مه‌گل می‌افتد، نمی‌دانست چه کاری درست است، نگاهی به آسمان گرفته بهاری می‌اندازد.

- اگه چیزی نباشه تا سه روز دیگه که عیده پس مه‌گلم می‌تونه بیاد خونه اش و...

لبخند پهنی زده و بی‌توجه به زمان شماره استادش را باهول و والا می‌گیرد...

از درب فاصله می‌گیرد تا نگاهش روی چهره گرفته آناهیتا گره می‌خورد، متعجب یک تایی ابرویش را بالا می‌کشاند.

آناهیتا در فکر عمیقی فرو رفته به صفحه روشن مانیتور زل زده.

لب‌هایش را جلو کشیده با چشمانی باریک جلوی میز خم شده و گردن سمت‌اش تمایل می‌کند.

- خوبی؟

دخترک چنان از جا می‌پرد که صدلی‌اش با صدای بدی عقب کشیده می‌شود، گوشه لبش را می‌گزد تا به خواهرش نخندد.

کمرش را صاف کرده و دست‌هایش در جیب شلوار پارچه‌ای پنهان می‌کند.

آناهیتا با دلخوری دست روی قلب‌اش گذاشت و پی‌در پی نفس عمیق کشید:

- ترسوندی داداش!

طبق عادت مواقع کار اشتباهی می‌کرد دستی زیر بینی‌اش می‌کشد، این بار هم با انگشت اشاره زیر بینی‌اش می‌کشد:

- تو فکر بودی خواستم حالت رو بپرسم!

آناهیتا آهی کشید خم شده روی‌اش را که مرتب کرد در همان حال هم جواب‌ش را داد:

- لطف کردی، از این‌ورا؟

خواهرش اهل طعنه زدن نبود؟ دلگیری‌اش واضح و مشخص بود.

لبخند محوی زده با چانه اشاره‌ای به اتاق کوروش زد:

- هست؟

آناهیتا نیم‌نگاه به در سپس به رخ برادرش انداخت:

- هستش منتهی امروز حوصله نداره.

آرتا مودبانه چشم‌ریز کرد و گفت:

«چرا، چرا حوصله نداره؟»

جورچین

خواهرش حینی که پرونده را دسته میکرد و شانه ای هم بالا انداخت:

- از صبح به همه گیر می‌ده!

آرتا لبخندزنان سری تکان می‌دهد:

- پس آقا پاچه گرفتیم بلده؟!!

خوبه ای زمزمه کرده بدون توجه به هماهنگی، بی هوا درب دفتر را گشود بین چارچوب در ایستاد.

کوروش سرش را مابین دست هایش گرفته بود اما به محض شنیدن باز شدن درب، سریع سرش را بالا گرفت با موهای ژولیده و چشمان رگه دار سرخ به چهره متعجب آرتا چشم دوخت.

- بیا تو، دم در بده!

آرتا تکان خورده و آرام در را کیب بست با قدم های آرام خود را جلوی میز بزرگ مدیریت رساند، جفت دستانش را روی میز حائل کرد.

- چته تو؟

اشاره ای به وضع و اوضاع اش کرد:

- این چه وضع شه؟

پوزخندی زد بی تفاوت روی صندلی گردان اش دست به سینه تکیه زد:

- اوو تازه می‌پرسه لیلی کیه و کجاست و مجنون چرا مجنون شد!

طعنه واضحش خوشایند آرتا نبود، با طلبکارانه سرش را جلوتر کشید:

- لیلی خونه باباشه و مجنونم توی شرکت خودش!

زهرخندی زده و با لای انگشتان اش جلوی موهای بلندش را عقب فرستاد:

- نه دیگه خبر نداری، خانوم اصلا جوابم رو نمی‌ده، دیگه داره از چشمم می‌افته لامصب!

یک تایی ابرویش را کج بالا فرستاد، بی خیال تن اش را روی مبل اداری انداخته و دستان اش به دو طرف باز کرد:

جورچین

- لابد نمی‌خواید که داره قایم موشک بازی در می‌آره... ولش کن یه خبر خوب دارم...

لبش را گزید و خودکار را روی میز بی‌حوصله پرت کرد:

- چیه؟

لبخند کم‌رنگی زده و دست چپ اش را روی ران پایش گذاشت و چندبار ضربه آرام کوبید:

- دختره می‌گه به مه‌گل هیچی تزریق نکردند...

کوروش مکشی زد بعد محتاطانه دست زیر چانه اش کشید:

- از کجا می‌دونی راست باشه شاید...

مصمم و با اطمینان سری به معنی تفهیم تکان داد:

- اهل دروغ نیست بارها توی دانشکده راستش گفته در صورتی که می‌تونست لاف بزنه ولی نکرد... بعدشم امروز صبح که رفتم

دیدنش دم آخر حالش بد شد بهم که گفت توی چشمش فقط صداقت بود... زبون شاید گاهی به خلاف بچرخه ولی چشم...

چشمها هرگز نمی‌تونن دروغ رو بگن... چون داد می‌زنن که چیزی گفته شده راسته یا بلوف!

کوروش چانه جمع کرده و دست زیرش را تکیه فک اش حائل نگه داشت.

- تفکر جالبیه... اوم باید با جوادی حرف بزنم برامون یه وقت دیگه بگیره تا تو بتونی دوباره باهاش حرف بزنی، چون ممکنه خیلی

چیزای دیگه رو بدونه که هنوز نگفته باشه!

آرتا تکیه اش را از کاناپه گرفت رو به جلو، دستان اش روی زانو ستون کرد و متفکر افزود:

- راستش فکر منم مشغول همینه اما پرفسور ایده بهتری داره، می‌گه یه سفر ببرمش پیشش تا ببینه درد مه‌گل چیه؟!

خنده ریزی کرده و موشکافانه نگاهش کرد:

- خب معلومه دیگه، درد مه‌گل تویی...

سیبک گلویش تکان مختصری خورده و چشم در چشم بدون پروا پرسید:

- تو چیزی می‌دونی کوروش؟

تا کوروش می‌خواست دهان باز کند یک دفعه تقی به در خورده و درب آهسته باز شد؛ قامت متوسط آناهیتا در میانه درگاه قرار گرفت سپس با آمدن اش، نگاه مات اش را به آرتا سُرانده و پرونده‌ها را جلوی دست کوروش قرار داد:

- اینا رو خانم داراب همین الان دادند و تاکید کردند امضاءشون کنید تا به کاراشون رسیدگی کنن.

سرش پایین بود درحال توضیح دادن، نگاه آرتا به دستان لرزان خواهرش بود و چشمان کوروش تیزبین و موشکافانه روی صورت گرفته و نگاه فراری آناهیتا.

بعد از امضاء کردن و گرفتن پرونده بدون هیچ حرفی روی پاشنه پا چرخیده و سری گرداند، بدون توجه از دفتر خارج شد.

- آناهیتا چند وقتیه میزون نیست، چشه؟

نگاه ریزشده و تردیدش را به میز دوخت:

- اتفاقی که واسه همه می‌افته واسش افتاده همین.

کوروش کنجکاو و مشکوک دوباره پرسید:

- چه‌طور؟

آرتا سرش را بالا گرفت بدون حساسیت و رک گفت:

«واسش خواستگار اومده و مامانم پسندیده، اینم واسه همون ناراحته»

کوروش تنها توانست بزاق دهانش را به زحمت ببلعد، خواستگار آمده، آن هم برای آناهیتای آرام و متین؟!

- خودش نظرش چیه؟

پوفی کشید و تیغه شصت اش را گوشه چشمان اش مالش داد:

- باورکن منم نمی‌دونم وقت نکردم باهاش حرف بزنم.

دروغ می‌گفت، وقت کرده بود و از دل خواهرش هم خبر داشت اما سکوت کرده بود تا چاره‌ای منطقی بیابد تا نه خواهرش را برنجانند نه رفیق بچگی اش را!

بعد از مکثی، از جایش برخاست و دست مقابل کوروش مسکوت گرفت و اشاره ای کرد:

کوروش متعجب از یک باره بلندشدن رفیق اش، چشم درشت کرد و لبی هم تکاند:

- کجا به این زودی؟ صبر می کردی قهوه می آوردند واست...

گوشه ابرویش را نرم خاراند:

- نه دیگه برم که یکم کار دارم... فقط...

ابروی بالا انداخت و تکرار.

- فقط چی؟

لبخندکجی زد:

- حواست به خواهرکوچیکم باشه، آرومه و کار به کسی نداره، زیاد بهش سخت نگیر تو کارا...

لبخند عمیقی زده با کف دست ضربه ای آرام حواله کمر آرتا کوباند:

- سفارش نداشتیما... علنا داری می گی پارتی بازی کنم؟! روت رو برم!

آرتا می دانست لحن اش مزاح بوده برای همین با حفظ لبخند پلکی آرام زد و دستی که لمس کرده را محکم تر فشرد:

- دمت گرم، پس هواش رو داری، منم خیالم تخت.

بی هوا کوروش را در آغوش کشید و دم گوشش برادرانه پیچ زد:

- بعد خدا، تو رو دارم که هواسش پی همه چیزه، رفیق به مرامی تو... ندیدم تو عمرم به والله... عزیز کرده من و خانوادمی که مامان بدقلقم هم راضی شده و یدونه دخترش رو بفرسته شرکتت وگرنه که می دونی سخت مخالف کارکردن دختر توی اجتماع گرگنما هستن.

کوروش هم بامنطق و قاطع سری تکان داده:

- ایول داری... غمت نباشه دارمش... تو فقط جوون بخواه کی که دریغ کنه...

لبخنداز ته دلی زده و سرش را عقب کشید و دست روی شانه هم گذاشتند که کوروش با اخم کمرنگی چشم ریز کرد:

- دیگه هندیش نکنیم... من احساساتم اور کنه تو جواب می دی؟

با خنده پشت کتف کوروش کوباند:

- دیوونه ای والا.

خنده اش گرفت:

- ما چاکریم.

سری به یکدیگر تکان داده و باهم از دفتر خارج شدند که نگاه نگران و پر تردید آناهیتا روی چهره بشابش آرتا و کوروش چرخید در آخر روی بازوهایشان مکث کرد.

آرتا نگاه آخرش را به آناهیتا و کوروش انداخت و با خداحافظی آرامی از شرکت خارج شد...

آناهیتا در سکوت و صورت بی‌روح روی صندلی اش نرم نشست با خیرگی به صفحه مانیتور زل زد، اما نگاه سنگین کوروش را حس می کرد.

لبش را با زبان تر کرده و موس را در دست گرفته که قامت کشیده کوروش را روی میزش حس می کند پشت بندش صدای بم شده اش را.

« داداشت اومده بود تا سفارشت رو کنه... ولی خبر نداره کارمندای زیر دستم نیازی به سفارش اینا ندارن... چون خانمای این جا همشون برای من، مثل...»

مکشی کرده با منظور و نجوا وار افزود:

- مادر و خواهرم می مون که غیرتم اجازه نمی ده بهشون به چشم دیگه ای نگاه کنم یا حتی بزارم شخص مذکر دیگه ای به اونا با چشم بد نگاهشون کنن»

چیزی در درون دخترانه اش شکست، صدای خرد شدن قلب بی نوایش را به درد شنید، از آن هایی که هیچ کس قادر به شنیدن اش نبود جز خود شخص، دلکش شکسته بود. کوروش به او به چشم خواهرش می نگریست؟

جورچین

تلخ و زهر بود حرف هایش وقتی وارد مغزش شده و از بیخ روی اعصابش رژه می‌رفت.

کوروش ناراضی اخم درهم کشیده و نگاهش را میخ صورت گر گرفته آناهیتا ثابت نگه داشت.

- شنیدم از آرتا واست خواستگار اومده، اگه پسر خوبی لگد به بخت خودت نزن دختر جون...

صدای خش گرفته اش به گوش تیزشده کوروش رسید.

- ممنون از توصیه تون، ولی اینش به خودم مربوطه.

جان کند تا حرف اش را بدون لرزش و من من بگوید، هرگز خوابش را هم نمی‌دید کوروشی که مهرش در قلب اش جوانه زده، این‌گونه او را بچزاند!

کوروش تک ابرویی بالا انداخته و سرش را فاتحانه عقب فرستاد:

- فقط شیرینی‌ش یادت نره... بچه‌ها هم منتظر دعوت می‌مونن.

کف دست عرق کرده اش را محکم به گوشه مانتویش کشید، دست وپایش عرق کرده و کوروش بیشتر بنزین روی آتش بود تا آبی برای خاموشی آتش درون اش!

نفس کلافه و عصبی کشید به زحمت جواب داد:

- حتما.

کوروش لبخندمحو زده عقب گرد می‌کند، نگاه عصبی و حرصی آناهیتا هم از پشت سر او را تا دم اتاق تعقیب می‌کند.

دستی به صورت ملتهب اش می‌کشد با حرص سمت سرویس بهداشتی می‌رود تا آبی به دست و صورتش بپاشد بلکه خنکای آب کمی، فقط کمی داغی صورت اش را می‌کاست.

با سلام و صلوات دست معشوقه اش را نرم گرفت و به نرمی از عقب اتومبیل اش خارج کرد، نگاه دلتنگ شده و بی‌قرار مه‌گل روی در و دیوار بزرگ مجتمع اشان در گردش بود که صدای خوشحال مادرش دم گوشش رسید:

- بریم تو مامان جان، هوا هنوز سرده.

با اشتیاق و دلتنگی چشم روی دار و درخت سر به فلک کشیده کوچه خلوت اشان انداخت همزمان هم با بغض جواب مادرش را داد:

- بعد این مدت اومدم خونه مون... وای که چقد دلم برای این جا تنگ شده بود مخصوصا برای این کوچه آروم مون.

گیلدا با سر اشاره ای به آرتا کرده که بازوی دخترش را گرفته بود، لب جمع کرده رو به هرمزخان که در سکوت و لبخند زنان به دخترکش خیره بود، با تشر آرامی چانه پراند:

- لاقفل تو یه چیزی بهش بگو، عین خودت وقتی لج می کنه به سردی و گرمی هوا هم اهمیت نمی ده... بابا دختر تو خیرسرت تازه مرخص شدی!

آرتا لبخند عمیقی زده با چشمان چراغانی بوسه آرامی پشت دست محبوب اش نشانده:

- زن دایی راست می گن بهتره بریم داخل، تو کلی وقت داری تا بیای و دوباره توی کوچه و حیاط بچرخ.

مه گل سری آرام تکان داده و هرچه نارنفر با دلی خوش داخل حیاط کوچک شدند که تنها حُسن خانه های آپارتمانی مدرن، بالکن های بزرگ و پارکینگ های جادارشان بودند.

گیلدا سرسری سمت آسانسور پا تند کرده با یافتن دسته کلیدش، دکمه طبقه هم کف را زد. از فاصله لبخند به لب برای دخترکش زیرلب سوره و ذکر خوانده و از دور برای سلامتی اش فوت می کرد.

همین که مه گل و آرتا به همراه هرمزخان نزدیک آمدند، درب آسانسور را با هیجان گشود با تعارف بازوی دخترکش را لمس کرد:

- بفرمائید.

مه گل با هدایت گیلدا و آرتا اول داخل شدند، سپس همگی پشت سرش وارد شدند و انگشت گیلدا روی طبقه خودشان را لمس کرده با هیجان و ذوق خندید:

- امشب گلاره و محیا رو دعوت کردم تا تنها نباشی و کلی خوش بگذرونی.

لبخند مه‌گل روی لبش خشک شد، مادرش نمی‌دانست که از وقتی بیمار شده تنها شخصی که مدام به او سر می‌زد و جویای احوالش بود تنها آرتا بوده و بس!

حال امشب کسانی را دعوت کرده که ذره ای برای او دلواپس نبوده و دوست دوران خوشی بودند!

سکوت کرده و سرش را پایین انداخت، آرتا متوجه نارضایتی مه‌گل شده اما ترجیح می‌داد در مسائل مادر و دختری مداخله نکند. هرمزخان هم مرد دنیادیده ای بود و از واکنش دخترش فهمیده که تمایل به مهمانی امشب را ندارد اما او هم با توجه به گیلدای که بعد مدت‌ها لبخند به لبش آمده و شوق دخترکش را دارد زبان به اعتراض باز نکرد بلکه با پلک باز وبسته کردن دلداری به چهره دلگیر گیلدا زده تا آرامش داشته باشد.

به همین وارد شدن به خانه اشان، بوی زندگی را با قوا احساس کرد، دلتنگ و وابسته نم اشک به چشمان یشمی اش جهیده و بغض سنگینی میان گلو و دهان اش اسیر گشت.

یک طور غریبی چهارطرف خانه اشان را رصد می‌کرد با سرانگشت بازوی آرتا را گرفت در کنارش در کنار درگاه درست نزدیک کمدجاکفشی ایستاده بودند.

انگار برای اولین بار بوده که پا به خانه پدری گذاشته، بغض آلود همه جای سالن را با نگاهش کاوید.

همه چیز همان شکل قبل اش بود با این تفاوت که گرد و غبار غم در جای جای خانه دیده می‌شد انگار شخصی مدام در چهارطرف خانه اشان آه غمگین کشیده و از خداوند چیزی را طلب کرده!

در و دیوار با او سخن می‌گفتند انگار، روح داشتند و چیزهایی را فریاد می‌زدند!

سیستم گرمایشی با آن گرمای مطبوع اش، نوازش گونه روی صورت اش می‌وزید، گرم و آرامش‌بخش.

دست آرتا، سر انگشت های سردش را نوازش کرد:

- عزیزم سرده، بریم بشینیم؟

در سکوت با بغض سری تکان داده اما چشم های آب آورده اش را با بالا کشیدن دماغ اش در تیر راس نگاه تیزبین آرتا قرار گرفت که آرام دم گوش دلبرکش دلنشین پیچ زد:

- آ آ گریه نداشتیما...

صدای گرفته اش نجوا گونه طنین انداخت:

- نمی‌تونم به خدا.. دلم بدجوری تنگ خونه و خانوادم بود... تو نمی‌تونی درک کنی که دختر نیستی وقتی واسه یه مدت طولانی دور خونه بابات باشی تازه نازدونه هم باشی بعد بیای خونه بابات...

آهی کشید از ته دل و کم مانده بود بنای گریه زاری کند.

- خونه بابا، یعنی خونه آرزوها یعنی سایه سری که تا بالاسرت نباشه هیچ وقت درکش نمی‌کنی... آخ که چقد دلم برای خونه‌مون یه ذره شده بود... سخته خیلی... خیلی...

آرتا متوجه نگاه سنگین و معنادار هرمز خان و نگاه کنجکاو گیلدا شده بود بنابراین با حفظ دیپلسین خاص اش نرم با هدایت دست پشت کمر مه‌گل، او را روی کانپه راحتی پذیرایی نشانده بعد با لبخندی سرش را سمت گیلدا چرخاند:

- زن دایی اگه شربتی چیزی داری، یکم واسه مه‌گل بیار که ضعف کرده!

مه‌گل گرفته با سر انگشت، اشک‌های چکه شده اش را زدود، سر و گردن پایین انداخته در حال و هوای خودش بود که هرمز خان کنارش نشست و دست دخترکش را با مهر پدرانہ اش لمس کرد.

- چی شده دختر بابا؟

لبخندغمگینی زده و دستی روی سر دخترکش کشید و نجوا وار گفت:

« این پسرصلواتی چیزی بهت گفته که بغض کردی، آره بابا؟ »

بغض مه‌گل ترکید، آرام با دلتنگی خود را در آغوش پدرش انداخت و سرش را محکم به سینه پدرانہ هرمز فشار می‌داد:

- خیلی خوبه که سایه‌تون بالا سرمه بابا... خیلی دوست تون دارم که هیچ‌وقت قدر شما رو ندونستم با کارام رنج‌تون دادم... منو ببخشید بابا... می‌دونم به‌خاطر من کلی از این و اون حرف شنیدین و زخم زبون هم بهتون زدند... جز شرمندگی چیز دیگه ای ندارم بابا... شما رو من اگه نداشتم خدای نکرده، به‌والله دق می‌کردم... تموم دلخوشی من شماها این بابا و مامان گیلدام... اگه... اگه دختر بدی بودم من رو ببخشید... باشه بابا... باشه؟

هرمزخان لبخندمحو زده و نیم‌نگاهی به گیلدای گرفته انداخت با بالا فرستادن ابرو و پلک گذاشتن، چند ضربه آرام و نوازش گونه پشت کمر مه‌گل زد:

جورچین

- تو همه چیز مایی دخترم، دختر آدم که به پدر و مادرش بد نمی‌کنه... تورم همه ما می‌دونیم از همه بی‌گناه تری بودی... منتهی بدشانس بودی بابا جان، چیزی که گذشته دیگه رفته و نمی‌شه برگردوند، بهتره دیگه بهش فکر نکنی و به زندگی و آیندت فکر کنی بابا جان.

چند دقیقه در سکوت در آغوش پدر بی‌تابی کرده و با شنیدن حرف‌های پدرش، بینی‌اش را بالا کشید با صدای خش‌داری لب برچید:

- یعنی دوستم داری شما، بابا جون؟

لبخند پدرش عمق گرفت، ته دل‌اش از لحن کودکانه و حسادت وارمه‌گل شاد شد، دست‌نوازش‌روی‌گونه خیس‌اش کشید با مهریزی بوسه‌ای روی پیشانی‌اش کاشت:

- عزیزم تو همیشه دختر مایی و من و مادرتم خیلی بیشتر از اونی که فکرت بهش قد بده، دوستت داریم، هیچ وقت بهش شک نکن، باشه؟

با همان چشمان خیس و آب‌آورده با آن بینی سرخ‌شده، بزاقت دهانش را بلعید همزمان هم سری تکان داد.

- آفرین باباجان... من برم لباسم رو عوض کنم می‌آم.

هرمز به آهستگی از جایش سنگین برخاست دست‌روی‌قفسه‌سینه‌اش نهاده و راهی سرویس شد، این روزها قلب دردمندش با او سرناسازگاری داشته که با هر طپش، درد خودش را به رخ جسم فرسوده‌اش می‌کشید.

قرص زیر‌زبانی‌اش را از لای جیب کت‌اش بیرون کشید با صورتی سرخ‌یکی از قوطی برداشته و با دست‌پاچگی آن را داخل دهان‌اش انداخت و چهره‌اش سخت شد تا مشتی آب به سر و صورتش بزند.

آرتا چشم از درِ سرویس بهداشتی گرفت با قدم‌های سریع کنار کاناپه مه‌گل ایستاد ولی با دیدن صورت ورم‌کرده و سرخ‌شده مه‌گل، با تاسف سری تکان داد، نیم‌تنه‌اش روی دسته کاناپه‌اش انداخت و بی‌هوا بم شده لب زد:

- باز گریه کردی؟

مه‌گل چیزی نگفت و نگاهش روی دستان ساده و ناخن‌های ساده‌اش نشست. نگاه آرتا هم روی ناخن‌های زرد رنگ مه‌گل بود که سینی نقره‌ای حاوی شربت آلبالو روی میز شفاف مقابل آن‌ها قرار گرفت:

- بفرمائید بچه‌ها اینم شربت خنک...

آرتا با دیدن یخ‌های وسوسه‌انگیز و سرخی شربت لب جمع کرده با بدبینی لیوان را نگاه کرد که مه‌گل لیوانی برداشته با عطش لاجرم همه را سر کشید.

سیبک گلپوش تکانی خورده با تردید و اخم لیوانی برداشته به دقت براندازش کرد انگار داخل لیوان چیزی ریخته باشند و...

بدبین تر نوحی کرده و لیوان را سرچایش گذاشت که لحن متعجب و چشمان گرد شده گیلدا به او خیره شد:

- اوا!

چرا نخوردی آرتاجان؟ دوست نداشتی؟

لبش را روی محکم سابید با استیصال از جایش برخاست سرگردان و حیران دست روی کمر بندش گذاشت؛ دست دیگرش را روی صورت ملتهب اش کشید:

- من... خستم باید برم... شرمنده...

تا که می‌خواست عقب گرد کند و از خانه خارج شود، لحن شاک‌ی و گله‌مند مه‌گل مانع رفتن اش شد.

- آرتا... تو بری که من حوصلم سر می‌ره...

سرش را برگرداند با چشمان دو دو زده به صورت جمع شده مه‌گل نگاه دقیقی انداخت که مه‌گل لبخند محوی زده زیر لب ملوس و شیرین نجوا کرد:

- بمون.

و آرتا با دیدن چشمان زندگی اش، با جان و دل قبول می‌کند. مه‌گل تشویش آرتا را حس کرده به بهانه‌ای از جایش برخاست و دست تنومند آرتا را بدون توجه به نگاه خیره و باریک شده گیلدا، گرفته با گفتن "یه ساعت دیگه می‌آیم" دست آرتا را با خود کشیده و سمت اتاق خودش کشاند.

آرتا راضی و با حسی وافری همپای مه‌گل شده و باهم داخل اتاق نقلی دخترانه اش شدند.

مه‌گل دست اش را رها کرد، هوای اتاق اش را نفس کشیده با لبخند عریضی خرمان سمت تخت اش نزدیک شد به آرامی رویش نشست.

آرتا با خیرگی فاصله را به هیچ رساند و کنارش نشست؛ در سکوت و نفس های آرام مه گل، دست سفیدش را لای دستان تنومندش گرفت با انگشت شصت مشغول پشت دست اش شد.

- ممنونم که موندی.

بم تر و رعب انگیز پچ زد:

- منم ممنونم که نگهم داشتی.

خنده ریزی کرد با مشت آرامی به بازوی قطور مردانه آرتا کوبید:

- چقدم پرروی و توی هوا می زنی!

گردن اش چرخاند حالا رخ به رخ هم بودند، حالت غریبی داشت حال و هوایشان، تنهای دونفره اشان که فقط خدا می دانست چقد پاک و منزه بوده این عشق دو طرفه و زیبا.

- توام که بدت نیومد، اومد؟

خنده اش اغوا گونه بود برای اوپی که همه جوهره پای او ایستاده و او را با تمام وجودش می خواست.

- دیدم بخاری ازت گرم نمی شه، خواستم یه تکونی بهت بدم.

آرتا خوشحال از لکنت نداشتن جمله ها و کلماتی که از دهان مه گل بیرون آمده، راغب تر از قبل خوشایند پرسید:

- من می دونم چه جویری باشم... منتهی دست و پای من رو بابات بسته که نباید دست از خطا بردارم که پشت گوشم دیدم دیگه دخترش رو نمی بینم!

لبخند دندان نمایی زد:

- اوه... اینقد از بابام می ترسیدی، وای... نمی دونستم!

پشت دستش را روی گونه اش کشید:

- بحث ترس نیست، من احترام می زارم... بابات بفکرته که هیچ رقمه نداشت تنها ببرمت امریکا وگرنه من به خیالت نمی تونستم؟

نوچی کرد، داشت بحث را به جاهای بیراه می کشاند، سری به طرفین تکان داده که دست نحیف مه گل بالا آمده روی موهایش نشست.

جورچین

آرامش بخش و دلنشین موهای بلندش را نوازش می‌کرد، خوشش آمد که سرش را بی‌تعارف روی پای معشوقه اش گذاشت و پاهایش را به لبه تخت نگه داشت.

- دلم می‌خواد برات یه جشن بزرگ بگیرم که توی کل فامیل، انگشت به دهن بمونن...

- آرتا یه چیزی بگم ناراحت نمی‌شی؟

کف دستش را بالا کشیده، بوسه ای شیرین روی کف دستش هدیه کرد:

- جانم، گوشم با تویه؟

نگاه اش را از دیوار گرفته از بالا سر به چهره جذاب و مردانه آرتا با آن ته ریش اندک چشم دوخت، چشم های بسته اش و لبان نیمه بازش.

- تو...

به سختی آب دهانش را بلع کرد:

- تو شیوا یا همون نگین رو می‌خواستی؟

یک دفعه چشمان اش چنان از هم باز شد و سیخ روی تخت دو زانو نشست که مه‌گل هم از گفته اش پشیمان شد ولی حرفی که زده شود دیگر به جوی آب رفته و بر نمی‌گردد مثل آبروی که قی شده و نمی‌شود آبرو را پس برگرداند.

- کی همچین چیزی بهت گفته؟

لحن کلافه و حرصی آرتا، پک سوال هایش را دچار کلاف پهنی کرده اما با دلخوری شانه ای بالا انداخت:

- هیچ‌کس... من... فقط... نمی‌خواستم...

- من از هیچ‌کدوم از اون دخترها رو ککم حساب نمی‌کردم چه برسه خواستن، تو دیوونه ای به خدا وگرنه راجع به عشقم به خودت هرگز به شک نمی‌افتادی... من احمق تو رو بیشتر از خودم دوست دارم خره!

جورچین

مه گل هم خنده اش آمده بود هم حرصی شده بود، با خنده او، آرتا هم با تاسف سری به دو طرف تکان داده و دوباره سرش را روی پای مه گل گذاشت:

- هنوز بچه ای به خدا، تو رو به چه شوهر!

دوباره می خواست غر به جان مه گا بیندازد که مهر داغ و مطبوع روی پیشانی اش درست مابین جفت چشمان اش کاشته شد، چشم بسته لبخند پهنی زده؛ بیش از پیش مرید و شیدای مه گل می شد. طوری که قلب اش بنای تندتر نبض زدن داشت، حس های مختلفی به سمت قلب و روح اش هجوم آورده بود.

عشق، علاقه، مهر، حمایت، خواستن، حرص داشتن. آری آرتا به تمام وجود مه گل اش حریص بود چراکه او را تنها برای خود محق می دانست و مالک اش.

- ساکتی؟

آهی از سینه مردانه اش خارج شد، مه گل زیبارو امروز زیادی خطرناک شده بود با دلبری هایش قصد جان اش را داشت بنابراین باید حواسش را پرت چیز دیگری می کرد.

از جایش به سختی و بی میل برخاست، روی میز لوازم آرایش چیده شده، چندتا لاک را بررسی کرد و در نهایت لاک گلبهی رنگ را برداشته و جلوی مه گل چهار زانو نشست با ابروی کج شده، چانه زاویه داد:

- ناخن هات رو بیار.

مه گل متعجب از کارهای جدید آرتا، سری تکان داده بدون سوالی، انگشت هایش را صاف مقابل چشمان آرتا گرفت.

گوشه لبش کج بالا رفت، با چشم اشاره ای به ران پای خودش زد:

- انگشتات رو صاف بزار روی پام تا واست لاک بزنم.

خنده اش گرفت درحین ناباوری گفت:

« لاک بزنی؟! اونم تو؟! »

آرتا بدون اهمیت به لحن مه گل، جعبه دستمال را هم برداشته با کندن چند برگ دستمال کاغذی؛ دستمال ها را لای انگشت ها مرتب و دقیق قرار داد با چشمان ریزشده بادقت برش لاک را نرم و آهسته روی ناخن هایش کشید.

جورچین

مه گل خنده اش را به زور و زحمت کنترل کرده بود، آرتا طوری لاک می زد که انگار مهم ترین کار دنیا را داشت انجام می داد.

بعد از چند دقیقه نوبت دست دیگر شد، با همان پرستیش یکی یکی ناخن های کوتاهش را به رنگ گلبهی آغشته میکرد، بعد با رضایت سرش را بالا گرفت و:

- بیا تموم شد هی...

با دیدن لپ های باد کرده مه گل و چهره سرخ شده از نگه داشتن خنده اش، ابروی بالا انداخت، پوزخندی زد:

- نترکی بابا... بخندد دیگه حتما باید منفجر بشی تا...

با شلیک خنده از ته دل مه گل که جادو وار قهقهه می زد و آنقد خنده اش زیبا و شیرین بود که همه چیز را فراموش کردند، مکان و زمان حتی وجود گیلدا و هرمزی که در سالن با تعجب صدای خنده مه گل را می شنیدند...

سرش را پایین انداخته و پا روی پا می اندازد، در سکوت سنگین حاکم شده در فضای سالن، رو به روی هرمزخان سر به زیر نشسته تا دایی مهربان اش، حرف های باقی مانده بی کم و کاست انتقام می داد.

- می دونم از بچگی به اسم هم بودین ولی باید این رابطه شما رسمی و شرعی باشه... من آبرو دارم و یه دختر دم بخت... نمی خوام با وجود حرفها و حدیثها، این بار انگ چیز دیگه ای به دخترم بزنن، می فهمی؟

دانه ریز عرق روی شقیقه اش نفوذ می کند، هستیرک پای اش را تکان می دهد، عصبی و حرصی بود هم از دست منطق کاملاً درست دایی اش... هم از قوانین سخت و دست پاگیرش.

پوفی می کشد که شقیقه اش نبض می زند:

- فردا شب که عیده، همه مون دور هم جمع هستیم، مایم برای عقد اینا...

هرمزخان گردن اش برگرداند با نگرانی به در اتاق دخترکش چشم دوخت.

- نگرانشم که...

آرتا مردانه میان حرف اش آمد.

- نگرانی نداره، مامان قبول کرده پس حرفی نمی مونه... ولی من از تون یه خواهشی دارم؟

نگاه کدر و مغموم هرمز سمت خواهر زاده اش گره خورد:

- بگو...

شاه‌نفسی کشیده و دستان اش درهم تنید:

- می‌خوام بعد از عقد، یه سفر با مه‌گل بریم امریکا... پرفسوری که دکتر حاذقیه و کارشم حرف نداره، بهم توصیه کرده برای درمان بریم پیشش...

گوشه لبش را جوئید:

- گفته مه‌گل دچار افسردگی حاد شده، اگه درمان نشه، ریشه اش گسترده می‌شه و به جون اش می‌زنه... نمی‌دونم چطوری... ولی الان حال مه‌گل خوبه و...

- لازم نیست ببریش جای، این حرفا رو زن دیگه.. حرف در میان... دخترم سالم سالمه.

بهت زده با گنگی به لحن مصمم دایی اش خیره شد:

- ولی دایی، مه‌گل هنوز درمان نشده اون داره دوره نقاهتش رو طی می‌کنه...

دست اش را بالا گرفت تا مانع جملات آرتا شود، دلشوره و قلب اش تند می‌زد به سختی با حرص مشهود با تُن بلندی افزود:

- تو مگه قصدت ازدواج با مه‌گل نبود؟!

آرتا در سکوت فقط نگاهش کرد که گره اخم‌های دایی اش درهم قوس پیدا کرد:

- پس این خزیلات چیه که می‌گی؟ نشنوم دیگه پشت سر دخترم حرف بیخود بزنی، تازشم اون طفلک از دست کارای تو به این روز افتاده...

فک آرتا روی هم فشرده شد، دایی اش ناخواسته زخم زده و منت اش را به زبان آورد.

- اگه می‌بینی راضی شدم به وصلت شما دوتا... تنها به خاطر دختر خودمه که می‌دونم اونقد دوستت داره که قید همه چیزو بزنه ولی این به معنی نیست که بزارم پاش رو از گلیمش درازتر برداره.

دهان آرتا محکم روی هم ساییده می‌شد، تمام صورت اش سرخ و داغ شده وقتی هرمزخان درست مثل مادرش، یک‌تاز بود و نگاه به طرف مقابلش نمی‌انداخت.

گیلدا دلش برای آرتا می‌سوخت که پادرمیانی کرده با لبخند سطحی، جمع را در دست گرفت.

- اتفاقاً آرتاجان هم خیلی پسرخوبیه و تاحالا هم ازش بدی ندیدیم هرمزجان... بهتر نیست برای خوب شدن روابط حسنه دو خانواده باهم گپ بزنینم نه چیزای جزوئی؟

نگاه آرتا روی ساعت دیوار نقره ای فانتری افتاد، وقت رفتن بود چراکه مهمان های گیلدا و هرمزخان می‌آمدند.

مکشی کرده و با پوزخندی دست به زانو گرفت با نفس عمیقی برخاست.

نگاه متعجب گیلدا و اخم آلود هرمز هم همراه قامت او، کشیده شد.

کت اش را از روی دسته مبل برداشت روی ساعد دست اش انداخت.

- خب، من زحمت رو کم می‌کنم اگه کاری باری داشتین بهم خبر بدین.

هرمزخان بی تفاوت بدون آنکه از جایش بلند شود، سرد جواب داد:

- خیر پیش.

گیلدا لب گزید و با شرمندگی دستان اش درهم قلاب کرد:

- وا! می‌موندی آرتاجان... خونه خودته کجا به این زودی؟

سری به نفی تکان داده و کج‌خندی زده راهش را سمت خروجی پیمود:

- مرسی، فردا شب می‌آیم اگه خدا بخواد... خداحافظ.

جلوی درگاه خم شده و کفش هایش را به پا کرد با صاف کردن لبه پیراهن توسی اش، در سکوت از پله ها پایین رفت بدون آنکه منتظر آسانسور بشود...

به محض بستن در، دلگیر جلوی هرمزخان دست به کمر ایستاد.

- نمی تونستی دل اون بچه رو خون نکنی؟

هرمزخان کنترل تلویزیون را برداشت و با اخم عمیقی توپید:

- تو یکی شروع نکن که حوصله ندارم.

گیلدا با تاسف سری تکان داد:

- بخوای نخوای اون قراره داماد ما بشه اون وقت ممکنه ازت کینه به دل بگیره... ضمناً این رو قبول کن بچه خواهرت، حتی اگه تو قبولش نداری... ولی اون خیلی دخترمون رو می‌خواد... من که گاهی می‌رفتم پیش مه‌گل تا سری بهش بزنم دکترش هعی می‌پرسید اون پسره کیه که هر روز می‌ره تا عصر پیش دخترتون هم می‌مونه، منی که مادرشم بهونم خونه‌م، خورد و خوراک تو بود که فقط چندساعتی پیشش می‌موندم ولی کسی که واقعا براش زحمت کشیده و پای همه چیش وایستاده تا مه‌گل دوباره سرپا بشه اونم یه ماه تموم، فقط، فقط آرتا بود... این ده روزی که دنبال کارای مه‌گل این و اون ور عین پروانه دورش می‌چرخید من حتی توی فامیل هم نشنیدم چه برسه دیدن... اینقدم خون به جیگر این دوتا نکن... مه‌گلم تازه خوب شده ولی هنوز می‌ترسه. تو ندیدی حتی وقتی چشمش بسته بود دستای آرتا رو ول نمی‌کرد؟!

هرمزخان کلافه و عصبی خفه غرید:

- دل منم واسه همین می‌سوزه، اولاً اونا نامحرم هستند حالا حتی اگه شیرینی خورده هم باشن، دوماً پوران دخت به همین احتیاج اجازه نمی‌ده یکی دونه پسرش... دختری که پشتش کم حرف نیست رو عروس خودش بدونه... سوماً تا می‌تونن سنگ لای کار پسره می‌ندازن تا عشق وعاشقی رو ببوسه و بزار کنار...

گیلدا مغموم و غم زده نگاه پر حرفی نثار هرمزخان می‌کند با تکان دادن سر، سمت آشپزخانه می‌رود... همه چیز را می‌دانست از بدبینی تا سفت و سخت بودن پوران دخت که احتمالاً دختر عزیزش را لای منگه قرار می‌دهد تا به خواسته اش می‌رسید که خب همیشه هم پیروز می‌شود...

دل در دل اش نبود، سینی فر که حاوی ران مرغ های زعفرانی بود را داخل فر می‌گذارد با فکری مشغول در سکوت مشغول سالاد خرد کردن می‌شود...

دست های لرزان و یخ زده اش را با وحشت دور پاهایش پیچاند، واهمه و ترسیده دور تا دور اتاق اش را از نظر گذارند. جز تنفس های مقطع اش و وزیدن باد در پشت پنجره اتاق اش، دیگر چیزی ترسناکی نبود.

غمگین و دل‌مرده سرش را هم روی کاسه زانویش گذاشت و غریبانه در سکوت خود را تاب می‌داد، آرام بودن خانه ادغام شده با تاریکی شب، او را که کابوس تکراری اش را دیده بود، سخت آشفته و بی‌قرار کرده و با وحشت اطرافش را می‌نگریست.

دردی که یک ماه کامل با آن خو گرفته و شیره جانش را ذره ذره می‌مکید، کابوس هایش همه یک نفر را نشان می‌داد، مردی خشن و کریه مدام او را در خوابش آزار می‌داد، با صدای کلفت و خرناس‌ش مدام تهدیدش می‌کرد، مشت‌های سنگین اش را به تن او می‌نواخت و قاه قاه با خنده‌های رعب‌آور او را بیشتر زهرترک می‌کرد، طوری که صدای جیغ هایش؛ غریبانه با یک هو بیدارشدن اش در خفا و سیاهی شب درجا خفه می‌شد.

عجیب بود که با صدای جیغ زهرآورش، گیلدا و هرمز بیدار نشده بودند... آخر خواب اشان هم هرچقدر سنگین بوده، دیگر برای سرک کشیدن هم که شده باید در اتاق اش پیدایشان می‌شد.

آهی کشید و سرش را به تاخ تخت تکیه داده و از روی میز کنسول، ساعت کوچک اش را برداشت. چهار ونیم صبح بود!

با کرختی دستی روی پیشانی عرق کرده اش کشید، هم خسته بود و هم ترسیده، خواب که از چشمان اش فراری شده باید فکری به حال الان اش می‌کرد تا قدری طپش قلب اش آرام بگیرد.

با پاهای یخ زده از جا بلند می‌شود، ملحفه اش را صاف می‌کند با مرتب کردن لباس اش از اتاق خارج می‌شود.

با گام‌های لرزان و کوتاه خود را به اتاق پدرش می‌رساند، در سکوت آرام لای در را باز می‌کند که متوجه خر و پف بلند پدرش می‌شود. نور مهتاب از پنجره قسمتی از فضای اتاق را روشن کرده؛ با تعجب و مات به مادرش که چشم‌بند مشکی به چشمان اش زده و قفسه سینه اش آهسته تکان می‌خورد... خبر از خواب عمیق اشان می‌داد.

بزاق دهان اش را بلعید و در را آهسته تر بست. نفس اش را یک باره رها کرد با تکان سر سمت آشپزخانه راه افتاد.

کلید آشپزخانه را زد اما بادیدن بهم‌ریختگی و بی‌نظمی میز و سنگ مرمری آشپزخانه، جفت ابروان اش را بالا فرستاد.

مادرش وسواس داشت، چگونه ریلکس خوابیده؟!

لبش را گزید با تردید مشغول جمع‌آوری ظرف‌های شسته شده شد، همزمان هم در شب قبل سیر می‌کرد. به گلاره سرخوش که نیامده بساط رقص و موزیک اش، هرمزخان را روانه اتاق کارش کرده بود یا محیای که محیا همیشگی نبود، یک تغییر بزرگ کرده بود آن هم مثل گذشته شر و شیطان نبوده و برعکس در گوشه‌ای از جمع، تنها به لبخندی اکتفا می‌کرد.

در جمع زنانه اشان، تنها گلاره و مادرش خندان بودند؛ محیا و مه‌گل علنا نقش نخودی داشته بودند!

تبسم کرده و با پلک بستن کردن از خاطرات خنثی دیشب اش عبور کرد به حال باز گشت، به آشپزخانه بهم ریخته.

بشقاب های دستمال کشیده را هر کدام را در قفسه کابینت ها قرار می‌دهد، مقداری آب داخل قهوه جوش ریخته و خود را مهمان طعم تلخ قهوه دم صبح می‌کند.

بی تفاوت بدون شکر، قهوه تلخ اش را مزه مزه می‌نوشد گاهی هم سرکی داخل تراس آشپزخانه اشان می‌اندازد.

ماگ قهوه اش را درون سینک انداخته با وسواس دستمال برداشته به تمیز کردن وسایل برقی می‌افتد...

سماورگازی را که به برق می‌زند دستی به پیشانی عرق کرده و سر نبض زده اش می‌کشد، نگاه دقیقی حواله آشپزخانه تر و تمیز می‌اندازد، حاصل دسترنج و زحمت اش، برق زدگی و آرامش فضای خلوت آشپزخانه نقلی اشان بود.

سری تکان داده با نگاه به تایم یخچال سای بای سایدشان، می‌فهمد وقت زیادی را تلف کرده تا صبح شود، عقربه روی شش و نیم بوده و او هنوز خسته و درمانده بود.

چای خشک با رایحه هل و گل محمدی را داخل قوری چینی می‌اندازد بعد از دم گذاشتن روی سر سماورگازی، بشقاب خیارخرد شده و گوجه فرنگی به همراه پنیربرش خورده وسط میز قرار می‌دهد، شکرپاش و مربای آلبالو و کره راهم در یخچال داخل بشقاب گذاشته بعد از چک کردن وسایل مورد نیاز، از آشپزخانه خارج می‌شود به سمت اتاق اش می‌رود.

مانتوی ساده مشکی اش را به تن کرده با پوشیدن شلوار جین اش، شال قهوه ای روی موهای دم اسبی اش می‌اندازد با گرفتن کیف پول و دسته کلید از خانه خارج می‌شود.

جلوی درب آسانسور ایستاده به محض داخل شدن، نگاه اش به آینه سپس به چهره زرد رنگ اش با آن گودی افتضاح زیر چشم اش گره می‌خورد.

بی‌اختیار سر انگشت هایش زیر چشم هایش کشیده می‌شود، حس می‌کند به اندازه ده سال پیرتر و دل‌شکسته تر شده، ابروهای پُر شده و لبان ترک خورده اش خیلی تو ذوق اش می‌زند.

مه‌گل همیشه آراسته و زیبای خدادادی حالا با وجود بیماری و ضعف بُنیه، نحیف تر و پژمرده تر از قبل مبدل گشته بود.

آهی کشید به محض توقف آسانسور شتاب زده خارج می‌شود.

دل اش سیر و سرکه می‌جوشید برای جوانی نکردن و عمر رفته اش، خیر ندید از زندگی و بخت یارش...

جورچین

سر به زیر تا برسد مغازه نانوائی سنگک، خودخوری کرده و مدام چندتار سفید موهایش به یادش می‌آمد، سر شب که می‌خواست موهایش را باز کند جلوی آینه، بعد مدت‌ها نگاهش به موهای بی‌حالت و خشک اش افتاده بود و حالا صورت پژمرده اش!

به محض رسیدن به مغازه نانوائی، متوجه خلوت بودن اش شد، لب اش را گزید خواست که برگرد که شاطر که مردی توپری بود، متوجه اش شده و صدایش زد:

- خانوم، نون می‌خوای؟

سرش پایین بود و کیف پول خاکستری اش درحال چلانیدن در دستان یخ زده اش، به زحمت پاسخ داد:

- بله، ولی فکر کنم زود اومدم.

شاطر لبخند کمرنگی زد:

- چندتا می‌خوای؟

با حساب سر انگشتی صبح و ظهر، لبی کج کرد:

- سه تا دونه لطفا.

مرد دستان آردی اش را درهم تکاند و از کنار نان های سیخ زده روی دیوار، سه تایی تُرد شده اش را برداشت و لای روزنامه پیچاند:

- اینم سه تایی شما، خانوم.

مه‌گل هول شده اسکناس ده هزاری اش را سمت مرد گرفت و سری تکان داد:

- ممنون.

شاطر همزمان که پول را گرفته تا مابقی اش را پس بدهد، با کنجکاو پرسید:

- تازه اومدین این محل؟ آخه تازه دیدم تون... آشنا نیستین؟

مه گل دچار نوعی پریشانی عجیب شده با چشمان گرد شده، بزاغ اش را قورت داد:

- من... نه چندسالی هست توی محله پایین هستیم.

مرد آهانی زمزمه کرد با پس دادن بقیه پول مه گل عقب گرد کرده و سمت خمیر ورز دادن اش رفت.

مه گل که قلب اش به دهان اش می زد به سرعت و عجله از کنار جدول پرید و با سفت گرفتن سنگک ها، تند و بی ملاحظه از پله ها پایین می رفت...

با نفس نفس قفل درب را چرخاند و با کوبیدن درب، شتاب زده سمت مجتمع اشان دوید، به محض رسیدن هول شده دکمه آسانسور را زد...

قفل را چرخاند در سکوت به آرامی از لای در سرکی به داخل سالن کشید از نبودن مادرش که مطمئن شد، کفش هایش را از پا کند و در واحدشان را هم آهسته بست.

رو نوک پا راه می رفت تا مبادا با سر و صدای اضافه مزاحم خواب پدر و مادرش شود.

همین که وارد آشپزخانه شد، سنگک ها روی میز قرار داد با کندن مانتو و شال اش و انداختن اش روی کانتر، با هیجان و ولع به خاطر عطر دل انگیز سنگک ها که اشتهاش را تحریک کرده بود، با چاقوی لبه دندانه دار شروع به بریدن نان ها کرد.

برای خودش چای تازه دم شده اش را در استکان ریخته در حال هم زدن شکر درون اش، دستی روی شانه اش نشست که " هعی " از ترس روی لبان اش نشست.

- دختر بابا سحر خیز شده؟ قبلنا به زور بیدارت می کردیم ... حالا خودت زود بلند می شی و یه خبرم نمی دی... رفتی بیرون، آره؟
نفس اش را آسوده بیرون دمید:

- بابا ترسوندی، مگه ایرادی داره خواستم اولین روز و آخرین روز سال رو یه صبحونه مشت بهتون بدم؟

هرمزخان خمیازه ای کشیده و پکر دستی پشت گردن اش کشید:

- صبحونه مشت فقط کله پاچه و سیرابی، بقیه اش سوسول بازیه!

جورچین

با انزجار دهان اش به اندازه ای گشاد شد که خنده پدرش در آمد.

- بابا؟! -

یعنی می‌خواهی بگی این میز که براتون چیدم رو دوست نداری؟

هرمزخان چانه اش متفکر جمع کرد:

- حتی تخم مرغ آبپز هم نداشتی، دلم به چی خوش باشه!

حرصی وشاکی اشاره ای به میز پر وپیمان انداخت:

- بابا از شما بعیده، میز به این خوشمزگی رو نمی‌بینی... تازشم کله پاچه و تخم مرغ آبپز کلسترو ل داره برای شما خوب نیست،

شما که باید بیشتر روی سلامتیت دقت کنی آخه بابا جون!

- باز داری دختر دسته‌گلم رو اذیت می‌کنی، هرمز؟

هرمزخان نیم‌نگاه خونسردی حواله صورت شسته گیلدا کرده و شانه ای بالا انداخت:

- دخترت رفته اول صبح نون گرفته تازه کلی هم زحمت کشیده اون وقت من دارم اذیتش می‌کنم؟ بیچاره من!

گیلدا ابروی برای لب‌های برچیده مه‌گل انداخت و پشت سر همسرش، آرام به شانه اش کوباند:

- بیا صبحونه‌ت رو بخور کم غر بزن.

هرمز خان با تکان دادن سر به طرفین، با غر سمت سرویس بهداشتی رفته تا صورتش را بشوید.

گیلدا لبخند به پهنای صورت به میز و کدبانوی دخترکش زل زد:

- به به عجب میزی، دست مریزاد حقا که به خودم کشیدی مامانی.

مه‌گل نیم‌چه لبخندی زده مربا را از یخچال در آورده و مشغول لقمه گرفتن بود که گیلدا استکان های حاوی چای خوش‌رنگ را

روی میز قرار داد:

- صبحونه‌ت رو که خوردی برو حموم چون واسه ساعت نه وقت آرایشگاه داریم.

شاکی سرش را بالا گرفت:

- چرا؟! من خوشم نمی‌آد که...

- حرف نزن ببینم... خوشم نمی‌آد دیگه چه حرفیه؟

سرش را بالا گرفته با چشمان تیزبین شده از بالای کانتر سرکی به سالن کشید، مبادا هرمزخان بشوند و دلخور شود.

خفه و زیرلب با جمع کردن حواس اش نجوا کرد:

- امشب قراره عمه‌ت اینا بیان... خودت اخلاق عمه‌ت رو که می‌شناسی؟ دلم نمی‌خواد بیان و بگن دختره انگار از چنگ برگشته...

بهتره بری یه دستی توی صورتت بکشیم و ماسک صورتی، مانیکوری چیزی انجام بدی بلکه از این ماتی در بیاری مامان جان!

چه خوب که مادرش حواس اش به همه چیز بود، خودش که فکرش اصلا به این چیزها نمی‌اندیشید چه برسد به رفتن اش.

بدون مخالفت هومی کرده و با اشتها صبحانه اش را کامل می‌خورد...

همین که از اتومبیل مادرش پیاده می‌شود با دیدن سالن آرایشگاه، کنجکاو دست‌سایه‌بان چشم هایش حائل کرده تا اشعه خورشید اذیت اش نکند.

- مامان چه‌جوری وقت گرفتی؟ آخه امروز باید خیلی شلوغ باشه، نه؟

گیلدا لبخندپه‌نی زده و بازوی مه‌گل را می‌چسبد:

- آره بابا خیلی هم شلوغه بس که کارش حرف نداره عسل خانوم، از یه هفته قبل رزو گرفتم تا باهم بیایم. خودشم گفت دم صبح سرش خلوت تره تا ظهر... بریم که بدقول نشیم...

پا به پای مادرش، وارد سالن بزرگ با وسایل مدرن می‌شوند، وجود دو دختر جوان که شاگردش بودند که درحال تمیز کردن و استریل کردن وسایل اصلاح و قیچی... دیگری مشغول طی کشیدن کف آرایشگاه... موزیک آرامش‌بخشی نواخته می‌شد با رایحه های تند پاف و لوازم آرایشی.

خانم جوان قدبلندی نزدیکشان می‌شود، مه‌گل نگاهش روی تتو روی بازویش بود که طرح گل و قلب را درهم خاص روی پوست بازویش تتو کرده بود.

صدای نازک زن به گوشش رسید:

- خوش اومدی گیلدا جون.

گیلدا لبخند کمرنگی زده و دست اش را نرم می فشارد.

- مرسی عسل جون، اینم دخترم مه گل جانم... وقت گرفته بودیم که...

عسل لبخندمحویی زده دستش را پشت کمر گیلدا به احترام می گذارد.

- بله در جریانم... خب شما سفارش تون چی بود؟

گیلدا لب گزیده و با خنده ریزی گفت:

« من اصلاح دارم با رنگ مش... فقط شما، مه گل رو یه دستی بکش روی صورت اش... که می دونم دستت سبکه عسل جون...
ماسک روشن کننده و مانیکور کوتاهی مو هم خودت انجام بده عزیزم، تازه می خواد عروس بشه... دیگه ریش و قیچی دست خودته
عزیزم، خوشبخت بشی ان شاءالله گل»

عسل نیم نگاه خندانی حواله مه گل کرده و مودبانه افزود:

- موهای رنگ نکنم، فقط کوتاهی؟

مه گل سریع با هول جواب داد:

- نه رنگ نه... فقط یکم موهام رو مدل بدید، کوتاهش نکنید.

عسل به تکان دادن سر اکتفا کرد و سمت جایگاه اصلاح رفت با سر به صندلی اشاره کرد:

- بیا بشین این جا عزیزم.

مه گل نگاهی به مادرش انداخت که او هم آرام پلک باز وبسته کرد، با قدم های آرام روی صندلی نشست که عسل فرزندش
پیش بندسفیدی روی گردن اش انداخت و نخ سفید را تیز دور انگشت هایش پیچاند و مشغول بند انداختن شد، با هر بند زدن
روی پوست و کشیدن موهای ریز صورت اش، اشک در چشمان اش و درد در صورت اش زبانه می کشید.
جای بندها می سوخت و ناجور ذوق ذوق می کرد، انگار کسی به عمد با مشت به صورتش کوبیده، از فرط درد، نوک انگشتان پایش
را درون کفش محکم فشار می داد و دسته صندلی را هم سفت چنگ می زد.

عسل نوچ نوچ کنان سری کج کرد:

- الی اون الکل رو بیار، خیلی صورتت مو داره ولی چون موهای صورت ریز و بوره دیده نمی شد!

جورچین

چشمان سرخ اش را روی هم بست که متوجه شی سردی روی ابروهایش شد، شتابانه پلک گشود و درشت کرد که عسل لبخندی زد:

- دارم ابروها رو تمیز می‌کنم با موجین.

سکوت کرده دوباره پلک بست، تمام صورت‌اش ذوق ذوق می‌کرد و دست عسل خنکای عجیبی داشت و روی صورت داغ اش که کشیده می‌شد انگار داغی اش التیام پیدا می‌کرد.

- عزیزم باریک باشه یا پهن؟

گیلدا سریع از آن طرف با صدای بلندی پاسخ می‌دهد:

- عسل جون بی‌زحمت پهن بردار، هنوز عقد نکرده، ان شاء الله دفعه بعد زنونه بردار عزیزم.

مسکوت کارش را ادامه می‌دهد بعد از صاف کردن تاج ابرو و قیچی زدن اضافه‌ها، راضی آینه کوچک روی سنگ سیاه برداشته به دست مه‌گل می‌دهد:

- ببین خوشت می‌آد.

مشغول جوئیدن آدامس موزی در دهانش بود که گیلدا با کنجکاوئی سمت مه‌گل آمد با دیدنش، چشمان اش درخشید.

- دستت طلا عالی شده عسل جون... بقیه کاراشم بکنی تمومه.

عسل مغروانه سری تکان داده؛ آبپاش و قیچی و شانه مخصوص اش را برداشت به صندلی دیگری اشاره کرد:

- بیا اینجا خانمی.

مه‌گل که با دیدن صورت خودش، کمی اعتماد به نفس پیدا کرده بود این بار محکم قدم برداشت بدون تردید...

در سکوت غریبی بی‌توجه به، به به و چه چه کردن مادرش، به آینه بزرگ مقابل اش چشم دوخته بود.

چشمانی که به مدد ریمل و سایه محو درشت تر از قبل شده و ابروهای پُر و بهم ریخته اش حالا به ابروان هلالی پهن مبدل گشته در نهایت لبان بی‌حالت اش، به جایگاه واقعی اش برگشته بودند، سرخ اناری.

موهای افشان شده اش که به زیبای کوتاه شده و عجیب برق می‌زد، فردار و نرم و ابریشمی...

هیچ‌وقت گمان نمی‌کرد با اندکی آرایش، به تغییر چشم‌گیری برسد. از مه‌گل پُرمرده به مه‌گل زیبای آراسته برگشته‌در واقع به جایگاه اصلی اش با تفاوت ناخن‌های مانیکور شده اش.

جورچین

گیلدا که سکوت مه‌گل را طولانی حس می‌کند با رضایت روی هوا گونه عسل را می‌بوسد:

- عزیزم، دست به خاک بزنی طلا بشه واست عسل جون. مرسی.

عسل با طنازی تابی به گردن اش داده و نیم‌نگاهی به موهای بلوند شده گیلدا انداخت:

- از مش خودت راضی هستی؟

گیلدا با حظ‌نگاهی به آینه انداخت به آرایش کم و ملایمش که به موهای جدیدش می‌آمد.

- آره عسل جون... راضیم ازت.

با تعارفات مبلغ هنگفتی به عسل بابت دست‌مزدش داده و از آرایشگاه با خرسندی خارج شدند.

گیلدا همان‌طور که پشت رل می‌نشست، با آب و تاب لب باز می‌کند.

- آرتا که هیچ حتی عمه‌ت دیگه نمی‌تونه چشم از عروس خوشگلش برداره.

مه‌گل سکوت کرده در خودش فرو رفته بود، احساس خاص و عجیبی داشت... امشب شب، سرنوشت سازی بود...

سینی چای را آرام مقابل پوران دخت می‌گیرد، پوران بدون لبخند فنجانی از روی سینی نقره‌ای برداشته زیر لب تشکری می‌کند، بعد از تعارف کردن چای به همه، این بار نوبت آرتای مسکوت می‌رسد که در روی مبل تک نفره با آن کت وشلوار مشکی خاص اش نشسته بود، دستانش را حائل دسته مبل کرده بدون خجالت سرش را بالا گرفته بود.

مه‌گل با دیدن اش، ضربان قلب تندتر می‌تپید و بزاق دهانش بیشتر در زیر زبان اش جمع شده بود.

سینی را جلوی آرتا می‌گیرد، متوجه نگاه سنگین بقیه روی خودشان هست اما آرتا بدون ری اکشن عجیبی، تنها در آرامش فنجانی برداشته و بدون هیچ کلمه‌ای نگاه جدی اش را به خانواده اش می‌دهد.

جورچین

پوران دخت اخم ریزی کرده و جرعه ای از محتویات فنجان اش را می‌چشد، عطر دل‌انگیز و رایحه خوش چای اعلاء به مذاقش خوش می‌آید.

فریدون خان و آناهیتا چشم به پوران دخت، دوخته بودند از اول ریش و قیچی را دست او داده بودند چراکه هرمزخان برادرش و مه‌گل برادر زاده اش بوده و بهتر به خاندان اش آگاه می‌بود.

- خان داداش خودت که بهتر می‌دونی واسه چی ما این‌جایم؟

هرمزخان لبخند کمرنگی زده و سری تکان داد:

- بله پوران جان، خوب می‌دونم حالا حرفاتون رو بزنید ببینیم چی به چیه.

آرتا حس و تمایل خودش را برای حرف زدن، در دل کشته بود تا مادرش مراسم اش را بهم نزند.

پوران دخت با نگاه سنگینی سمت مه‌گل، ابرو در هم کشید بدون لرز محکم و باتحکم بدون مقدمه گفت:

«مه‌گل باید قید کارش رو بزنه، چه معنی می‌ده دختر دنبال توپ این ور و اون ور بپره یا بدوه»

گیلدا گوشه لبش را با حرص گزید اما نگاهش به صورت آرام آرتا گره خورد، شاکی نگاهش کرد که آرتا پلکی آرامی زده و دعوت به آرامشش کرد.

پوران دخت فنجان اش را روی میز قرار داد و باحائل دست روی پاهایش افزود:

- دوم این‌که من همین یه پسر رو دارم و خوش‌ندارم ازم دور باشه پس بهتره تو عمارت ما زندگی کنه یا لااقل نزدیک خونه ما، خونه بگیره!

مه‌گل خونسرد نگاهش کرد، این شروط برایش ذره ای ارزش نداشت او فقط آرتا را می‌خواست، شاید زمانی به خاطر رسیدن به مقام قهرمانی خیلی تلاش کرده بود اما مهم‌ترین هدف اش، غرور و حفظ شخصیت خودش بود.

پوران دخت که متوجه بی‌تفاوتی آرتا و مه‌گل شد، جفت ابروانش را بالا پراند این بار با غیظ چانه زاویه داد:

- عروس من نباید شبا بیرون باشه یا چه‌می‌دونم مهمونی از این قرتی بازیا... باید خونه شوهرش باشه و خونه داریش رو انجام بده... سر سال م نشده یه نوه پسر برام بیاره.

- او! پوران جون مگه بچه آوردن همین جور الکیه؟ یا دختر و پسریش دست مه گل منه که هنوز جوونی نکرده، خونه نشین بشه و کهنه بچه عوض کنه!

پوران خونسرد و ریلکس شانه ای بالا فرستاد:

- اینا شرطای منه، اونقدم می دونم که سن بچم رفته بالا و ممکنه دیگه نتونه واسم نوه بیاره... بالاخره این مال وشوکت به وارث نیاز داره یا نه؟

هرمزخان نیم‌نگاه دل گرم کننده ای نثار صورت سرخ شده گیلدا انداخت او را به صبر دعوت کرد.

مه گل هم باز بی تفاوت بود، خنثی بودنش به خاطر این بود که ذات عمه اش را می شناخت؛ می دانست راضی به وصلت نیست و تمام زورش را می زند تا جواب "نه" را از زبان مه گل و خانواده اش بشنود.

آرتا با چشمان پر حرف به مه گل اش خیره شده بود که مادرش سری کج کرد:

- تو چی می گی پسرم؟ با حرفام موافقی؟

آرتا نفس عمیقی کشید با مکثی لبی با زبان تَر کرد:

- با تموم شرطتون موافقم.

لبخند پهنی زده رو به مه گل سری جنباند:

- تو چی مه گل جان، توام نظرت رو بگو؟

نگاه مه گل به چشمان شبرنگ آرتا گره خورد.

- حرفی ندارم، قبوله.

جورچین

گیلدا شاکی چشم غره ای به مه گل رفت و با خودخوری، دسته مبل اش را سخت فشرد، خون خون اش را می خورد، مگر دخترکش را از سر راه آورده که مدام برایش شروط می گذاشتند؟!

علنا خانه نشین و منزوی اش کرده بودند. با آرتا هم کار داشت باید با او اتمام حجت اش را می کرد، نباید دست پیش را می گرفتند!

پوران راضی و ناراضی از جایش برخاست تا قواره چادری سفید دوخته شده را روی سر مه گل بیندازد.

دست به کمر قواره چادرسفید را در دست گرفته با اشاره ای سمت آناهیتا، نزدیک مه گل شدند.

رو به هرمزخان کسب تکلیف چشم دوخت:

- اجازه می دی خان داداش؟

هرمزخان لبخندمحویی زده و دست راستش را بالا برد:

- صاحب اختیاری آبجی، مبارکه.

لبخندرضایت بخشی زده و چادر را باز کرده و آهسته روی سر مه گل انداخت، مه گل سریع از جایش برخاست و دو طرف چادر را گرفت، خم شده دست عمه بزرگ ترش را به رسم احترام به بوسه ای هدیه کرد.

پوران دخت این بار لبخند دلنشینی زده و دست روی سرش گذاشت:

- خوشبخت بشین.

سپس رو به آرتا که دور چشمان اش چین افتاده بود، با حفظ همان لبخند، اشاره کوتاهی زد:

- توام بیا این جا بشین تا بین تون محرمیت بخون.

آرتا سنگین و با لبخند محوی از جایش برخاست با قدم های متین، رو به دایی اش سری خم می کند:

- اجازه هست دایی؟

هرمزخان با رضایت از روی مبل بلندشد و سری چرخانده حین رفتن سمت آرتا، با اشاره ای رو به گیلدا افزود:

- تو برو کتاب قرآن رو بیار...

سپس دست پشت کمر آرتا گذاشته و با لبخندی مه‌گل را صدا زد:

- توام پاشو روی مبل دونفره کنار آرتا بشین، دخترم.

مه‌گل شرمگین لبخندی زده و دو طرف چادر را نرم گرفت، شمرده و آسه کنان کنار آرتا ایستاد، نفس در سینه جفت اشان حبس شده و بنای ناسازگاری داشتند.

عرق شرم برای اولین بار روی پیشانی مردانه آرتا نفوذ کرد، آن‌اهیتا چشمک بدجنسی زده و لب زد:

- بخندد داداش.

چشم باریک کرده و ابروی بالا پراند که گیلدا کتاب مقدس قرآن را روی دستان آرتا و مه‌گل داده، پوران دخت چشم به خواهرزاده فریدون خان کرده که درحال گرفتن دوره طلبه ایش بود، مرتضی رستگار، جوان سی ساله متاهل که از اول مهمانی به واسطه طلبه بودن اش و مسلط به امور دیدنی، و اصرار پوران دخت در مجلس حضور داشت. دستی به سمت او تکان داد:

- بیا پسر، تو بالاخره از همه ما بهتر می‌دونی چه جور می‌شه محرمیت رو خوند.

مرتضی دستی به محاسن مشکی اش کشید سربه زیر، دست روی هم گذاشت:

- بله، پدر عروس خانوم، بنده محرمیت رو چندماه بخونم؟

هرمزخان نیم‌نگاه معناداری حواله آرتا کرده و رسا جواب داد:

- یه ماه، بعدش باید عقد و عروسی باهم بگیرند.

پوران دخت چشم ریز کرده و سرش را سمت فریدون خان چرخاند که او با تک سرفه ای، خط نگاه پوران را خواند.

- هرمزخان بهتر نیست یه مدت محرمیت بیشتر باشه تا...

آرتا سریع با تحکم روی حرف پدرش پرید:

- نه، یه ماه، زمان مناسبه برای جمع و جور کردن کارا... من موافقم.

دهان فریدون خان با اخم و دلگیری روی هم بسته شد، مرتضی با وجود حساسیت ها، صلاح ندید بیشتر وقت را تلف کند بنابراین با گلو صاف کردن، همه را متوجه خودش کرد و شروع کرد به خواندن سوره...

جورچین

با "قبلت" گفتن مه‌گل و پشت بندش آرتا، رسماً و شرعاً دیگر مال یک‌دیگر شدند، به محض تمام شدن سوره، همه صلوات بلندی فرستادند و آن‌هایتا خندان دیس شیرینی‌ها را جلوی مه‌گل و آرتا گرفت با چشمکی آرام پرسید:

- مبارکه، چه حسی دارین الان شما دوتا؟

مه‌گل شرم زده نگاهش کرد اما آرتا بی‌تفاوت دوتا شیرینی‌تر را روی بشقاب اشان گذاشت و زیرلب تشر آرامی هم زد:

- روت رو زیاد نکن، به وقتش توام حسش رو می‌فهمی بچه... برو به بقیه هم تعارف کن بدو برو آفرین.

آن‌هایتا لب و لوچ آویزان کرده چشمی زیرلب بلغور کرده و با همان گرفتن دیس، سمت بقیه رفت.

آرتا زیرچشمی همه را پایید که حواس اشان به آن‌ها نبود.

سری روی شان خیم کرده و دم گوش مه‌گل پیچ زد:

- دیدی بالاخره خانمم شدی؟

حرارت با قوا در رگ‌هایش دوید، حس خوشایندی از نزدیکی آرتا با آن ادکلن گرم و تند و رایحه مردانه اش زیرینی اش جهید، با ولع و اشتیاق رایحه خوش را با نفس‌های عمیق وارد ریه‌هایش می‌کرد.

- خوبی تو؟

آرتا نگران نگاهش کرده بود، لب‌خند، این روزها جزء اجزای لاینفک صورتش شده بود.

خفه و ناز پیچ زد:

- آره.

متوجه اضطراب و شرم مه‌گل شده بود، دوباره زیرچشمی اطراف و بقیه را زیر نظر گرفت در همان حین، حرفش را به خورد مه‌گل خلسه رفته داد.

- یه بهونه ای بیار برو اتاقت، تا منم بیام پیشت.

چشم درشت کرد تا می‌خواست بهانه بیاورد متوجه اخم و نگاه شاکی آرتا شد، با پی بردن به منظورش، لبش را ناجوانمردانه زیر دندان گرفته با تکان دادن سر از جایش همزمان با جمع کردن چادر، برخاست با شرم رو به مادرش گیلدا بهانه آورد:

- سرم درد می‌کنه می‌رم یسر اتاقت.

گیلدا تیزبین و باهوش بود، لبخندجان داری زده و بوسه ای روی گونه برجسته شده دخترکش با محبت کاشت:

- باشه عزیزم ولی زیاد طولش ندیدن که صدای بابات و عمهت دربیادا... برو عزیزم که خوشبخت بشین.

ضربان قلب اش به اوج خودش رسیده بود وقتی در جواب مادرش، فقط لب روی هم کیب کرده و سری تکاند.

حین رفتن به اتاق، نیم‌نگاهی هم حواله صورت بشابش آرتا انداخت و با قدم‌های تند وارد اتاقش شد، پشت در اتاقش دست روی قلب وامانده اش گذاشت که بدقلق شده و بازی در آورده تا رسوایش کند.

چادر را از روی سرش برداشت و با نگاه دقیقی به خودش جلوی آینه، لبی کج کرد دستش رفت سمت رژ سرخ و پررنگ سرخ و سوسه انگیز را روی لبانش کشید.

آرتا به واسطه خنکای آب یخ، حرارت بدنش کاسته شده با نگاه شیفته از جایش فرز بلند شد سمت مادرش گام برداشت که مشغول گپ و گفت با هرمزخان بود، با لبخندی کنارش نشسته، آهسته دم گوشش نجوا کرد:

- من پیش مه‌گل می‌رم، باشه؟

پوران دخت نیشخندی زده رو به چهره کنجکاو هرمزخان، بلند و با طعنه منظورش را رساند:

- بچم اینقد سر به زیره که حتی واسه حرف زدن با زنشم، ازم اجازه می‌گیره... برو مادر، برو خوش باشی.

پرفیض گردن چرخاند و بوسه ای روی شانه مادرش کاشت و زیرلب زمزمه کرد:

- خاک پاتم که خوشی رو بهم دادی.

دل پوران دخت لرزید، از صدای لرزه پسرکش تا آن لبخند راسخ و شیرین اش، مادر بود... حس و حال پسرش را درک می‌کرد اما، امان از دل کینه ایش که روزگارش را مثل شمر سیاه کرده بود.

آهی از ته دل کشید، لبخند از لب هایش پر کشیده و جایش را نگاه حسرت زده دوخت، فریدون خان که متوجه چهره پکر و غمگین همسرش شد، کنارش نشست با حمایت خود شانه اش را فشرده سپس روی بشقاب برایش سیب بهاره ای قارچ کرد...

مه‌گل با قلبی تند شده و تنی لرزان روی تخت نشسته بود در حال ور رفتن با موهای فردارش که یک‌باره در اتاقش بدون در زدن، باز شده و قامت رعناى آرتا در قابِ در قرار گرفت.

دست به سینه لبخندش را کش داد سرتاپای مه‌گل را با نگاه شیدایش رصد کرد. و جب به وجب اش را با نگاه داغش می‌کاوید.

حرارت پر قدرت دمید و گونه‌های دخترانه اش داغ و گلگون شد، در سکوت درب را بست برای احتیاط قفل اش را هم چرخاند.

مه‌گل می‌ترسید ضربان قلب اش، وحشیانه به گوش آرتا می‌رسد. که خب با آن همه بی‌تابی و هرم تند نفس هایش، آرتا به هیجان، شرم و خواستن البته استرس مه‌گل پی برده بود ولی خود را ریلکس نشان می‌داد بلکه ترس واهی معشوقه اش از او، دور بریزد.

وسط اتاق ایستاده و نگاهش را دورتا دور اتاقش گرداند در نهایت سمت پنجره رفته و در آرامش ذاتی اش، دست دراز کرده و قاب پنجره را از هم گشود. باد خنکی وارد فضای گرفته اتاق وزید، خنکای و وزیدن باد در موهای پریشان شده مه‌گل با عطر دخترانه اش هم‌جوار شده بود.

- یعنی الان همه چیز تموم شد؟ مال هم شدیم؟! باورم نمی‌شه... من ... من خیلی می‌ترسم، حس می‌کنم که...

شاه نفسی گرفت از پشت سر، یک باره تن لرزان و نحیف مه‌گل را در آغوش کشید که لحن خفه و ترسیده اش به گوشش رسید:

- چی کار می‌کنی آرتا؟

آرتا با چشمان خمور و نگاه مشتاق، بدون کلامی بینی اش را وارد حجم موهای ابریشمی مه‌گل فرو کرد و عمیق و جان‌دار عطر موهایش را زیربینی اش کشید، بم و رعب انگیز خش‌دار لاله گوشش را بوسه کوتاهی زد:

«می‌دونی چقد دلم تنگِ آغوش بود بی‌معرفت؟»

جورچین

تنِ دخترک بیدوار می‌لرزید، حس خوشایند درحین حال حس های عجیبی اعم از ترس، هیجان، خواستن، تردید، شک به عمق حس اش رسوخ کرده و حسی بین خواستن و نخواستن را به او القا می‌کرد.

- نه.

لرزیده با جان‌کدنی سخت "نه" را پیچ زد، بینی اش را محکم تر به خرمن موهایش مالید:

«می‌دونی چقد دوست دارم بدونم چه طعمی و مزه هستی؟»

به خود با شرم و حیا حس وافر لرزید:

- نه.

دستان لرزان و ظریفش را در دست گرفت و با محبت نوازش کرد:

«خیلی بی‌تابتم... عطر تنت... عطر موهات، منو می‌کشه، به والا به زور جلوی خودم رو می‌گیرم... جوری که نمی‌تونم جلوی این زیاد خواستنت رو بگیرم... سخته به والله... مگه می‌شه نفست کنارت باشه و تو فقط نگاش کنی، هوم... میشه عزیزم؟»

سکوت شیرین مه‌گل از بهت و خوشی زیاد بود. دلش شنیدن آوای دلنشین آرتا را می‌خواست، ته قلب اش را عجیب قلقلک دادن. بم تر و نجواتر زیر گوشش، نفس پرتهابش را دمید:

«می‌دونی دوست دارم اونقد تو رو به خودم بچلونم که پتانسیل حل شدنت رو بهت نشون بدم... دو روح توی یه تن؟ هوم؟»

سکوت کرده با شرم عجیبی که خودش هم مانده بود.

آرتا وقتی هیچ جوابی از مه‌گل نشنید با همان نگاه نیاز و خمورش، چانه ظریف اش را سمت خودش چرخاند.

نگاه فراری و لب‌های سرخ اسیر شده زیر دندان اش، او را بیشتر ترغیب به دور زدن خط قرمزها می‌کرد.

در دلش ولوله وحشیانه‌ای به پا شده که سرش را جلو کشاند و فاصله بین خودش را با نفس های تندشده و نزدیک بهم، به مرز هیچ و صفر رساند...

سرش را روی بالشت جابه جا می‌کند هنوز پلک‌هایش گرم نشده که دو ضربه به در اتاق می‌خورد.

- مه‌گل جان بیداری؟

جورچین

بی حوصله از صدای مادرش، ابرو درهم کشیده و دمر می‌شود، صدای باز شدن در و سپس قدم‌های آرامی به گوشش می‌خورد.
- اه، مامان بزار یکم بخوابم.

تشک تخت‌اش کمی بالا و پایین می‌شود، دست به مراتب سنگین‌تر از دست مادرش روی کمرش می‌نشیند.
- بیشتر یعنی بشه شب؟

چنان پلک‌هایش را گشود و طاق باز چرخید که انگار صدای بمب مهیبی را شنیده نه آرتا را.
- تو... تو؟!!

باشیظنت نیشخندی زده و تن‌اش را روی تخت انداخت، چفت در چفت کنارش دراز کشید با عطش حریصانه به اجزای خواب
آلود معشوقه‌اش نگریست.
- وقت خواب؟!!

خانوم می‌دونی ساعت روی دو ونیم ظهره و شما مثلاً امشب خونه ما دعوتی ولی اینقد بی‌خیالی که گرفتی خوابیدی؟

خمیازه‌ای طولانی کشیده بدون شرم، سرش را روی سینه فولادی آرتا گذاشت به آوای آهسته و ریتم دلنواز گوش می‌داد.
- بعد از این که شما رفتین بعد سال تحویل، منم تا سحر خوابم نبرد، ساعتای هفت اینا بود که چشمم گرم شد.
آرتا هم نخوابیده بود نه از کابوس و خستگی بلکه از شوق پیوند تازه‌اشان که شیرین به کام‌اش مزه داده بود.
دستش خطا رفت روی موهای نم‌دارش گره خورد:

- حموم رفتی؟

دوباره خمیازه‌ای کشید و سرش را روی سینه مردانه‌اش جابه‌جا کرد:

- آره خسته بودم گفتم قبل خواب یه دوشی هم بگیرم شاید تنم سبک شد و خوابم برد.
اخمی درهم تنید و آمرانه پرسید:

- با موهای خیس؟

- خب حوصله نداشتم فقط با حوله آب اضافه موهام رو گرفتم.

نوچ کرده و بینی اش را با حرص به موهایش کشید، رایحه شامپو و خنکی موهایش کمی از موضع اش را کوتاه کرد.

- پاشو موها رو خشک کن بریم یه چیزی بخور از پانیفیتی یه وقت، صبحونه که مالیده لاقل ناهار رو بخور.

کسل و کلافه لبی کج کرد:

- حسش نیست.

ابروی بالا انداخت و خبیثانه خندید:

- که حسش نیست، پانمی شی، نه؟

لجوجانه و سرتق سری بالا داد:

- نه.

خنده بدجنسی کرده و سرش را جلو کشیده میان گردن و لاله گوشش را بدجنسانه قلقلک می دهد، مه گل که انتظار این حرکت را نداشت چنان از خنده ریسه رفت که صدای قهقهه اش بلند تا سالن به گوش اهل خانه رسید. اما مه گل بی توجه همزمان هم با دست مانع قلقلکش می شد.

- بس... بابا... کافیه... آرتا... تورو خدا... بسه... مامان؟

مقطع حین خندیدن مادرش را صدا می زند که آرتا با چشمان باریک شده سرش را عقب می کشد:

- مامان بی مامان، پاشو خرس گنده، چقد تنبلی تو... اوو پاشو دیگه..

زیرلب غر غر کرد.

بی قرای هایش، تلاش شبانه روزی حین درس خواندن و کار نیمه وقت، از خیر گذشتن تمام تفریحات و دوست بودن به خاطر ترس مشهود و حالا آن تماس مشکوک... وقتی جوادی، دو روز قبل تماس گرفت با لحن بی تفاوتی عنوان کرد.

" شماره مال تلفن عمومی، طرف هرکسی هست آشناست که نخواسته کسی از وجودش باخبر بشه "

جورچین

آهی از ته سینه اش جهید و درمانده پلک زد، لب هایش را روی هم کیب بوده، دیشب را نخوابیده بود بعد از سال تحویل، دایی اش هرمزخان... او را گوشه ای دعوت کرده و از نگرانی پدرانه اش راجع به دخترکش گفته بود، گفته بود و ندانسته که چه آشوبی در دل مردانه آرتا ترزبیک کرده، آرتا هرچقدر هم که عاشق و شیدای مه‌گل بود دیگر خائن و تیشه به ریشه اعتماد دایی اش نمی‌زد.

دندان سایید وقتی هرمز از "مراعات کردن" به زبان آورده از نجابت دخترش گفته بود، همه این‌ها برای او که مرد بوده و مردانه پای خواسته اش ایستاده خیلی سنگین و گران تمام شد.

حالا در تصمیم اش، مصمم شده تا عقد رسمی اشان را زودتر برپا کند بعد از آن هم سریع تر به امریکا بروند.

دست خنکی روی پیشانی اش نشست و بعدش صدای خوش‌آهنگ محبوبش.

- کجای آقاهه، دوساعت... زل زدم بهت چشمم لوچ شد... ولی تو... انگار که... خوابی!؟

گردن اش را چرخاند رخ به رخ صورت سُسته و شاداب مه‌گل با شیدای چشم دوخت:

- نظرت چیه، بریم امریکا؟

لبخند نازش یک هو روی لبانش ماسید و چشم درشت کرد:

- ولی... مامانت گفت... پیش خودش بمونیم... من...

انگشت شصت اش روی لبان نیمه بازش با مکثی نشست:

- هیس... تو فقط بگو آره یا نه؟

- آخه... عمه...

پرتحکم و آمرانه لب زد:

- آره یا نه؟

از پره های بینی اش، نفس‌های عمیقی کشید با تکان دادن سر، موافقت اش را اعلان کرد.

تعلق خاطری در ایران نداشت اگر هم مانده بود فقط برای مه‌گل بود و بس، با آن همه سختی و مشکلات ترجیح می‌داد بقیه عمرش را بدون دغدغه و حرص در آرامش با بودن کنار مه‌گل سپری کند.

جورچین

- خوبه پس سریع تر کارای عقد و عروسی رو انجام می‌دیم... فعلا هم به هیچ کس حرفی نزن، واسه خرید جهیزیه اینا هم اصلا افراط نکن خیلی ساده بگیر چون به دردمون نمی‌خوره... فوقش توی سویت می‌چینیم هر وقت واسه سر زدن به خانواده مون اومدیم ایران، می‌ریم خونه خودمون... باشه؟

مه‌گل از کارهای رازآلود، هیجان عجیبی زیر پوستش دمیده بود، با شوق خاصی دستش لای موهای آرتا فرو کرد:

« تو بمون کنارم... من تا تهش باهاتم...»

لبخند مردانه اش راضی و جان دار، با تزریق بوسه ای تند و کوتاه روی لبان سرخی مه‌گل خرج کرده با گرفتن مچ دستش، او را از اتاقش بیرون کشید.

سنگین با ابهت، مه‌گل را کشان با خود تا سمت آشپزخانه کشاند. با ورودشان، گیلدا متعجب، کف‌گیر به دست پرسید:

- او! آرتا تو چرا داری مه‌گل رو به زور میاریش؟! مه‌گل تو چرا نیشت بازه؟

مه‌گل خونسرد شانه ای بالا انداخته و بازوی رها شده اش را کمی ماساژ داده، با نیشخندی کنار آرتا ایستاد.

- آخه... نمی‌دونی آقا... من رو جبر کرده حتما... باید غذا... بخورم و گرنه... ضعف می‌کنم!

لبخند، نرمک نرمک روی صورت گیلدا نشست، قدرشناسانه نگاهی به آرتا انداخت:

- حق داره والا، آدم کسی رو دوست داشته بهش همیشه توجه داره ماما... حالام بیاید غذاتون رو بخورید براتون فسنجون پختم.

آرتا با شرم دستی پشت گردن اش کشید، سپس دست پشت کمر مه‌گل گذاشته و برایش صندلی عقب آورد تا محبوب اش روی آن بنشیند.

- بابا... کجاست؟

با سوال مه‌گل، او هم سرش را بلند کرد که گیلدا لب زیر لب گزیده، صورتش را برگرداند:

- خسته بود گرفت خوابید...

مه گل روی صندلی ننشسته از تعارف امتناع کرده روی پاشنه پا چرخیده با گفتن " الان میام " سمت اتاق پدرش پا تند کرد...

با نفس بلندی، بدون در زدن وارد اتاق پدرش شد، سر هرمزخان روی بالشت بود اما چشم هایش باز باز بود. کمرش را صاف کرده، مستقیم سمت پدرش گام برداشت.

- ا بابا... شما بیداری... آخه مامان... گفت خوابیدی؟

هرمزخان پلک آرامی زده و با دو انگشت دوطرف چشمان اش را مالش داد:

- خسته بودم همین.

آهانی زمزمه کرده با لحن نازی، صدایش زد:

- بابایی؟

هرمزخان آهی کشید:

- جانم.

مه گل لب هایش را روی هم فشرد:

- از دستم... ناراحتی؟

چشم، سخت روی هم کیب کرد تا دخترکش متوجه خودآزاری اش نشود. درمانده از رازی که برملا شود، رسوایی بار بیاورد با نگاه مذبوحانه ای لب از هم گشود:

- تو خوبی باباجون؟ چرا باید از دست ناراحت باشم، منکه یه دختر گل بیشتر ندارم!

لبخندش راضی از حرف پدرش و ناراضی از مبهم بودن درد پدرش، با گرفتن دست زمخت و تیره هرمز وهمزمان شد با بوسه کاشتن روی پشت دستش.

- بابا... اگه ناراحتی... بهم بگو... من دلم نمی آد شما رو... ناراحت ببینم...

بغض مردانه اش را فرو خورده با سری خم کردن و مهرپدرانه کاشتن روی پیشانی دخترکش، بحث را عوض کرد:

- باشه بابا جان، آرتا این جاست؟

ندانسته هم از چشمای درخشان و نورافکن دخترش هم فهمیده بود که خواهرزاده اش آمده تا با نامزدش، روز اول عید و اولین روز نامزدی اش را باهم سپری کنند، گرچه حال خودش مساعد نبود اما دست نوازش روی سر دخترکش کشید از نیمه‌خیز بلند شد تا او هم سهمی در جمع خانواده اش حاضر شود.

با شفق نگاه عمیقی به دور و بر کلبه کوچک می‌اندازد، با ذوق بازوی قطور آرتا را حین گام برداشتن، به دنبال می‌کشد:

- وای... این‌جا... چقد خوشگله... خیلی نازه... از کجا... پیداش کردی؟

در سکوت با نگاهی رضایت‌مند به رفتار کودکانه مه‌گل می‌خندد، کلبه کوچک جنگلی را چند وقت پیش با کمک یک نجار حاذق درست کرده بود.

از پایین سرش را بالا گرفته به ارتفاع درخت تناور و بلند خیره شد، مه‌گل سر از پا نمی‌شناخت و مدام هیجان زده اطراف درخت می‌چرخید.

نگاهی به آسمان نیمه ابری انداخت بعد سمت انباری گوشه باغ رفت، با گام‌های بلند بدون توجه به خنده‌های ریز مه‌گل، نردبان چوبی را برداشت با بلند کردنش روی شانه، دوباره به جایگاه اول باز گشت.

- واوو... این رو... چرا آوردی؟

پایه چوبی نردبان را محکم به تنه درخت وصل کرد بعد از مطمئن شدن پایه، رو به مه‌گل اشاره ای زد:

- بیا برو بالا.

هیجان زده به خودش اشاره کرد:

- من؟!!

من برم توی خونه کلبه ای؟

جدی سری تکان داد:

- آره بیا کمکت کنم بری بالا.

همین که مه گل نزدیکش شد، دو طرف پهلوی مه گل را لمس کرده با گرفتن اش، او را سمت بالا هدایت کرد.

دخترک هیجان زده با ترس، جیغ خفه ای کشید:

- وای... نیفتم؟

آرتا برای احتیاط پشت اش حضور داشت و دلگرم کننده صدا بلند کرد:

- نترس... حواسم بهت هست.

چیزی به مراتب بالاتر از هیجان در وجودش وول می خورد با خوشی و کنجکاو پایش را با وسواس و احتیاط روی نرده می گذاشت با کشیدن بدن اش، آرتا هم دو چشمی حواسش را به نیفتادن مه گل داده بود.

طعم عجیبی داشت، همراه بودن با آرتای که روزی او را با نامردی پس زده بود اما آن زمان نمی دانست حکمت کارش را، و اکنون وقتی به همه چیز آگاه شده، متوجه مردانگی و حمایت های آرتا شده، حمایت های از جنس خاص خودش، همان طور سکرته نگه داشتن رازی که هشت سال تمام، او را از خود و همه چیزش پنهان کرده تا آبروی را حفظ کند.

به محض لمس کف کلبه، جیغ بلندی کشید که دست مردانه قدرتمندی، پهلویش را سفت تر چسبید و دم گوشش با تُن محکمی پیچ زد:

- آروم تر بابا... سخته دادم تو دختر.

دست خودش نبود، وقتی سرش و گردن اش را به زحمت بالا گرفته و چشم اش به فضای زیبای اتاق گره خورد.

فرز و چابک دو دست اش را روی کف اتاق، ستون کرده با یک حرکت تن اش را کشاند روی زانو، بدن اش را مانند کودک نوپا جلو کشید با هیجان وصفی عروسک خرسی سفید کوچک را که قلب سرخ را در آغوش گرفته را با ذوق میان دستان اش محکم چلانند.

- آی آی از این کارا نداشتیما...

نگاه متعجب مه گل روی چشمانش نشست، آن نیزار نورافکن را در تیراس دید، لبخند چاشنی کلامش کرد:

- نمی‌گی دلم منم می‌خواد این جووری؟

به چلانیدن خروسک در آغوش مه‌گل اشاره کرد که شلیک خنده ناز دخترانه اش به هوا رفت.

- می‌خندی؟!

بابا رو که نیست باید سنگ‌پای قزوین پیشت لُنگ بندازه!

سری به تاسف تکان داده و گوشه اتاق رفت، جعبه کوچکی که زیر یک عالمه کاغذرنگی و ربان سرخ پنهان کرده بود را، از میان اشان بیرون کشید بدون حرف با همان سر خم شده روی تشک چه کوچک نرم کنار پنجره نشست، جعبه را بالا بُرده و رو به صورت مه‌گل تکانش داد:

- نمی‌خوای اولین عیدی آقاتون رو ببینی؟

مه‌گل در آسمان‌ها سیر می‌کرد چنان با دو زانو سمت اش دوئید و همزمان هیجان زده نفس زد:

- مال منه؟ وای آرتا... وای خدا... باورم نمی‌شه!

به محض رسیدن اش، زانو به زانوی آرتا ساییده و جعبه را سریع از دستش گرفت با شادمانی جعبه چوبی متوسط سنگین را با دو دست بالا گرفته و چندبار تکان اش داد بلکه از صدای تولید شده داخلش، بتواند کادوی داخلش را حدس بزند.

آرتا خونسرد دست به سینه به دیوارچوبی تکیه می‌زند و حرکات شتاب زده از هیجان مه‌گل با رضایت تماشا می‌کند.

لبی کج کرده با دربِ چوبی طرح‌دار ور می‌رود که دو انگشت آرتا به دادش می‌رسد کلید کوچکی کف دستش می‌اندازد.

- قفله، با کلیدش باز کن.

نیشخندی زده و کلید کوچک را گرفته با لبی زیر دندان اسیر کرده و چشمان ریز و کنجکاو کرده، درب جعبه را یک دفعه باز می‌کند.

- وای...؟!

با چشمان چراغانی به زنجیر ظریف سفیدی که وسط گل‌های خشک ریز عجیب برق می‌زد، بهت زده زل زد:

دست مردانه آرتا، خونسردانه زنجیر را از میان گل‌ها بیرون کشید و وسط کف دستش آویزان، مقابل چشمان بیرون زده مه‌گل گرفت.

- نمی‌خوای لمسش کنی؟

بزاز دهانش را نامحسوس بلعید و دستش با تردید جلو رفت و زنجیری که وسط اش اسم اش را به حروف لاتین کشیده و خاص، نوشته بود آخر حروف اسمش هم پروانه ای ریز و ظریف با بال‌های جمع‌شده به آن وصل بود.

دهان اش از بهت و ناباوری، نیمه باز بود که آرتا شانه هایش را به سمت خودش رو به عقب کشید.

بدون عجله روسری ساتن طرح گل را از روی موهایش کشیده... با کنار نگه داشتن خرمن ابشیمی بلند مه‌گل و با گرفتن زنجیر گردبند، سر خم کرده، قفل زنجیر را گشوده با ظرافت خاصی، گردبند را دور گردن اش انداخته و قفل اش را هم بست.

هرم داغ نفس هایش را پشت گردن اش رها کرد که سر مه‌گل به همان سمت خم شد.

بی‌نهایت با تعلق خاطری، لب هایش را جلو کشیده و بوسه ای پشت گردن جمع شده مه‌گل نشانده.

نفس تند و مقطع شده مه‌گل هم حکایت غریب عاشقانه اش بود.

متوجه لرز معشوقه اش شد، دست هایش را دراز کرده و از پشت در آغوش خود گرفت؛ جفت دستانش را بند شکم مه‌گل گذاشت، سر مابین گلو و چانه اش فرو کرد و خفه ویم نجوا کرد:

- وقتی پیشمی از هیچی نترس.

بدون مکثی جواب اش را گرفت.

- نمی‌ترسم.

ناگریز از حس شیرین و ملس خواستنه شدن مه‌گل با خواسته خودش عجیب می‌جنگید.

- حس داشتنت بهم قدرت می‌ده، زندگی می‌ده... دوست ندارم به روزی فکر کنم که شاید نباشی و نخوای که باشی...

حال خودش را نمی‌فهمید، حس غریبی داشت که هرگز چشیده بود یا حس نکرده بود.

آهی کشید و چانه روی شانه اش گذاشت:

- بزار تا روزی که نفس هامون یاری می‌ده... کنار هم خوش باشیم حتی با وجود تموم سختی های توی زندگی مون، بزار دلم به بودنت خوش باشه وقتی می‌دونم دشمن کم نداریم واسه ضربه زدن... می‌خوام ته ته دلم از این که تو برام باقی موندی اونقد دوست داشته باشم که بگم گور بابای عالم... دنیام فقط مه‌گلمه و تموم... اگه یه روزی همه علیه من شدند و با خیال راحت بگم تا مه‌گلم رو دارم بقیه اش به درک... آخه می‌دونی من خودخواهم...

نفس اش را تند دمید:

- یه خودخواهی که نمی‌زاره کسی سمت خط‌قرمزش بیاد که بخواد ازش نقطه ضعف بگیره... اگه هشت سال تموم بی‌خیالت شدم از بی‌خیالیم نبود... از ترس آسیب رسیدن به تو بود... توی که دنیات اونقد پاک بود که نگران بودم توی سیاهی این دنیا نتونی سرپا بمونی اگه بفهمی... ترجیح دادم برم حتی اگه همه من رو یه نامرد عوضی می‌دونستن... مهم تو بودی که خب می‌فهمیدی علت کارم رو...

چشم های غمگین اش را به زنجیر اهدای اش دوخت:

- آرتا قید همه چی رو می‌زنه الا خونواده اش با زن زندگیش...

مه‌گل لبخند به لب سر به قفسه سینه فولادی آرتا فشرد، سبیک گلویش آرام تکان خورد:

- دوستت دارم آرتا.

قلب و وجود مردانه اش غریب لرزید، چیزی بالاتر از حس تعلق داشتن از وجودش گذشت، با نگاهی بی‌تاب، با دو انگشت اش، چانه ظریف مه‌گل را سمت خودش را چرخاند و از هرم نفس های محبوب اش نفس عاشقی کشید، آرام بدون عجله با شوق عجیبی از لبان سرخ معشوقه دلبریاش کام می‌گرفت...

مه‌گل حینی که با سر انگشت، اسم لاتین پلاک اش را لمس می‌کرد به آرتای که خیره به قاب عکس دونفره اشان خیره بود در همان حال موهای ابریشمی را نوازش می‌کرد، با مهری در وجودش به او چشم می‌دوزد.

- آرتایی؟

بم نجوا کرد:

- جونم؟

جورچین

نخودی خندید با نگاهی شفق به اطراف کلبه کوچک اشان زل زد، طرف سمت چپ درست کنار پنجره سه در چهار یک قفسه چوبی با چندگلدان کوچک کاکتوس دیده می‌شد، وسط درست روی دیوار یک قاب شاسی دونفره از نوجوانی خودش در آغوش هم، گوشه کلبه یک درختچه متوسط که چراغ‌های ریز رویش رد شده بودند و وقتی کلیداشان را روشن می‌کردند نورهای رنگی فضای اتاق را رنگین‌کمانی می‌کرد. کف چوبی هم چند تشکچه تک‌نفره با بالشت های مربعی، سمت خودشان درست گوشه آخر جعبه قفسه ای بود که چندتای کتاب دیده می‌شد.

- این جا رو چه جوری پیدا کردی؟

دست نوازش‌گر آرتا حجم موهای لخت اش را روی بینی و چشم هایش فوت کرد:

- ارث پدربزرگمه به من... بابابزرگ صولت خان بزرگ قبل از فوتش، این خونه باغ رو به نامم زد و عمارت رو هم به اسم بابا...

خنده کنان موهای روی صورتش را کنار زد:

- آرتا اذیت نکن...

سپس دوباره نگاهی به تاریکی هوا انداخت:

- بهتر نیست، بریم آخه عمه ناراحت می‌شا...

آرتا پاهای دراز شده اش را جمع کرد که مه‌گل هم شتاب زده، سش را بلند کرد تا پس کله اش با کف چوبی برخورد نکند.

- چی کار می‌کنی؟

نمی‌توانست سرش را بلند کند چراکه به سقف می‌خورد، کمر خمیده دستی روی چروک پیراهن چهارخانه ایش کشید سپس دست اش را سمت مه‌گل دراز کرد:

- بریم؟

در سکوت کف دست اش را لمس کرد و خود را مقابل سینه اش کشاند، حالا که هر دو سرشان پایین آورده بودند، با شرم سرش را سمت صورت اش کشانده و بوسه ای روی گونه آرتا نشانده، ناز و دلبرانه زمزمه کرد:

- مرسی بابت هدیه‌ت.

پلک هایش روی هم کیب کرده از حس خوب بوسه مه‌گل روی گونه اش، سرتاسر از خوشی و بی‌قراری به لبخندمحویی اکتفا کرد.

جورچین

مه گل شرمگین سمت خروجی راه افتاد، با احتیاط پایش را روی اولین نرده گذاشت که آرتا پشت سرش راه افتاد همزمان هم گفت:

« وقت نشد پله‌ش رو درست کنم ولی به محض این که سرم خلوت شد هم پله‌ش رو می‌سازم هم بزرگترش می‌کنم تا جادار تر بشه»

دست هایش را جلوی بخاری گرفته از سرما به در خود روی صندلی جمع می‌شود، آرتا زیرچشمی حواسش پی حرکات مه گل بوده که در سکوت، دست دراز می‌کند و درجه سیستم بخاری را زیاد کرده و فن اش را به طرف مه گل می‌چرخاند.

- وای مرسی... سرده‌ها!

با دو انگشت به فرمان ضرب می‌گیرد و حواسش را به رانندگی اش می‌دهد که دست ظریف مه گل روی ران پایش می‌نشیند:

- از دستم ناراحتی؟

دوباره نیم‌نگاهی خرج چشمان سبزه انداخت و دنده را جا داد:

- نه.

لبی بالا فرستاد با شیطنت نگاهی به او و دست فرمان اش انداخت، کمی اذیت کردن اش به جای بر نمی‌خورد!

دست اش از روی ران پایش، نوازش وار تا روی گردن اش امتداد پیدا می‌کند، به قصد قلقلک کردن آرتا، لوند دو دکمه اول پیراهن چهارخانه اش را باز می‌کند که دست مردانه آرتا روی دستش دقیقاً روی گردن اش می‌نشیند:

- شیطونی کردن عاقبت خوبی ندارها بی‌بی!

چشم هایش را کودکانه لوچ کرد:

- اووو بی بی؟!!

به لب هایش آنحنای رو به بالا داده با پشت دست، گونه نرم دلبرکش را لمس می‌کند، نرم و آرام به دور از شتاب و عجله.

- آرتایی؟

نفس عمیقی کشید و دست قفل شده اش درون مشت اش را محکم فشرد:

- بگو...؟

جورچین

جمله ذهن اش را مزه کرده با مکئی بدون مقدمه پرسید:

- از کی فهمیدی... که... عاشق منی؟

شوکه شد، سرش را به سمتش مایل کرد که فرمان از دستش شل شد و یکباره با بوق خودروی عقبی، محکم با هول و ترس فرمان را دو دستی چسبید تا تصادف رخ ندهد.

- الان وقت این سوالا است؟

با ناز و دلبرانه چشم هایش باز و بسته کرد:

- بگو دیگه... بگو لطفا؟

بادیدن لب و چشمان کج و معوج اش، گوشه لبش بالا رفت:

- خب حالا، کم خودت رو چپل و چلاغ کن، زشته.

مشت جلوی دهان اش گرفت، اغراق آمیز چشم درشت کرد:

- ا من چپل و چلاغم؟! وای آرتا نیومده داری روی اعصابم شیرجه می ریا، حواست هست؟

تا خواست دهان باز کند و جواب شوخ مزاح اش را بدهد، یک باره درجا دهانش روی هم کیب شد، مه گل بدون لکنت حرفش را زده بود؟!!

چندبار سرش را برگرداند با خیرگی و البته تعجب به نیمرخ طلبکار و اخم های درهمش زل زد.

- مه گل تو...؟

دست به سینه توپید:

- من چی؟

بزار یه روز از نامزدی مون بگذره بعد واسه من قیافه بگیر، یه طوری برخورد می کنی که انگار من نگران خودمم... اگه گفتم بریم شب شده، دلیلش ترس از تو نبود و نیست... من فقط نمی خوام عمه فکر کنه من، تو رو تصاحب کردم که همیشه ور دلم باشی، نبودى که مامانت قبل از اومدنمون چقد پشت خط تاکید می کرد شب زود بریم خونتون!

سکوت سهمگینی در فضا احاطه شد، فکر آرتا در سلامتی مه گل غوطه ور بود و فکر مه گل به چهره گرفته و ناراضی آرتا بعد از آن جمله قبل از خارج شدن از کلبه بود.

لبخند کم رنگی زده و دستش رفت سمت سیستم پخش، و موزیک با صدای بلندی در فضای اتومبیل در بهت مه گل پخش شد.

دلم آرزوی تو رو می بره

بین ساعت ها بی تو بد می گذره

به جز تو از هر چیه دل می برم

بهت قول می دم قسم می خورم...

دستی که از میان مشت اش در زمان عصبانیت بیرون کشیده بود را دوباره به نرمی در دست هایش کشید، انگشت های کشیده اش را لای انگشتان سفت خودش گرفت، در سکوت، هم نوا با موزیک و خواننده، پرحس دستان یکدیگر را روی ریتم آرام بخش قلب اش گذاشت با رسوخ بم شده ای لب زد:

- بین به خاطر وجود توی که داره این جورى می زنه... این آرامش، این آروم بودن من، این نبض زندگی فقط به حرمتِ نفس های تو هست که ادامه داره... هیچ وقت نشد بهت این حرفا رو بزنم چون موقعیتش پیش نیومد، یه چیز دیگه...

لبخند خجول و شرم زده ای زد که مه گل با اسیر کردن لب هایش زیر دندان، سعی در مهار خنده اش داشت.

- من هیچ وقت نشده حرف عاشقانه ای به دختری بزنم یا حتی بنویسم... چون تو اول و آخر دختری بودی وهستی که فکرش نمی داشت به کس دیگه ای فکر کنم یا حتی نگاه کنم... سخته واسم اونم واسه بار اول بهت بگم ولی منم...

جورچین

با آوای تلفن همراهش، مه‌گل که گوش‌هایش را برای شنیدن جمله تیز کرده و تمام قلب اش تالاپ تالاپ می‌تپید با شنیدن زنگ تلفن، یک باره چنان نفس اش را از حرص بیرون فرستاد که آرتا هم متوجه نارضایتی اش شده بود.

آیکون سبز را با شصت لمس کرد:

- الو؟

- الو کجای مادر؟ وای که دلم هزار راه رفت، مگه نمی‌دونی امشب خونواده دایتت دعوت هستن اون وقت تو و نامزدت رفتین نامزدبازی؟

مه‌گل که صدای بلند ولحن شاکی عمه اش شده بود، جفت ابرویش را بالا پراند بدون ایجاد صدایی، لب زد:

- دیدی، حالا به حرفم رسیدی؟

پوزخندی زده و بدون توجه جواب داد:

- واسه چی نامزد کردم؟ خب معلومه دیگه واسه گشت و گذار و بقول خودتون نامزد بازی.

پوران دخت ماتش برد.

- شرم وحیا رو خوردی، یه ذره هم خجالت نمی‌کشی همچین تائید می‌کنی که انگار... استغفرالله... کی می‌آید؟

نگاهی به ساعت اتومبیل اش انداخت:

- تا چای معروفت رو توی استکان بریزی ماهم پشت دریم.

تند تند افزود:

- باشه باشه پس من تا چای می‌ریزم شماهم سریع‌تر بیاید، خداحافظ.

آرام و خفه پشت گوشی پچ زد:

- به سلامت.

جورچین

همین که تلفن را روی داشبرد می‌گذارد، مه‌گل در سکوت طلب‌کار، روی صندلی دست به سینه نشست به نشانه اعتراض دیگر حتی حرف هم بین خودشان رد و بدل نکرد.

ریموت را زده با حرکت اتوماتیک درب آهنی، زیرچشمی نگاهی به چهره گرفته و غمگین مه‌گل انداخت.

زبانی روی لب اش کشید و تر کرد:

- چته توهمی؟

مه‌گل نفسی از بینی کشید سر بالا گرفت:

- چیزی نیست.

دلخوری‌اش واضح بود، به محض کنار رفتن کامل درب، با سرعت چنان ماهرانه اتومبیل اش را تا سمت ورودی عمارت رانند که نفس نامزدش در سینه اش با هیجان محبوس شد.

دنده را بالا کشاند و ماشین را خاموش کرد، حین پیاده شدن، سرکی سمت دختر مسکوت کنارش متمایل کرد:

- چیزی هست ولی نمی‌خوای بگی، اوکی به خواستت احترام می‌زارم عزیزم.

مه‌گل دلش می‌خواست فریاد بزند که "لعنتی اینقد روی مخ من نباش، حرف بزن، سکوتت تلخه مثل زهر"

اما باز توده‌داری پیشه کرده در سکوت دستی به لبِ شالش کشید و مرتب اش کرد.

همین که کنار شانه پهن آرتا ایستاد، دست اش که بند دسته کیف اش بود را، مردانه در حصار انگشتان اش گرفت بدون توجه به چهره گرفته دلبرکش، زنگ ورودی عمارت را زد، صدای هیجان زده آناهیتا به گوش اشان رسید.

- بیا مامان، آرتا هم اومد.

سعی کرد لبخندی به لب بنشانند از ماتم زدگی دور شود اما تنها گوشه لبش آنحنای کمی گرفت.

- چند نفس عمیق بکش و ریلکس باش.

جورچین

توصیه کوتاه آرتا را علیرغم میل‌اش انجام داد با حسی عجیب، این بار او بود که دست دور بازوی قطور آرتا حلقه زد و خود را به او نزدیک کرد.

در سالن یک دفعه باز شد و چهره بشابش آن‌هیتا و پشت بندش نگاه زوم شده پوران دخت روی آرتا و مه‌گل به درازا کشید.
- سلام عمه جون.

نگاه سنگین پوران دخت از روی دستان و بازوی آرتا به چهره زیبا با آن لبخند کم‌رنگ روی لبان مه‌گل کشیده شد.
- علیک سلام، خوش اومدی عزیزم... بیاین تو.

بدون ملاحظه به حضور آرتا، کنار رفته تا مه‌گل و پسرش از کنارشان رد بشود، آن‌هیتا هم با لبخند پهن سریع گونه مه‌گل را بوسید:

- خوش اومدی زن داداش، بیا تو که جات خالی بودا...

شرم زده سری تکان داد:

- خوش باشی... چشم می‌آیم.

بازوی آرتا را همگام با قدم برداشتن خودش، نرم و آهسته کشید که هردو باهم؛ شانه به شانه تا سالن پذیرایی آرام قدم برداشتند.

گیلدا با دیدن اشان، مادرانه خندید:

- خوب شدی اومدین، پوران دخت نگران تون بود.

پورا دخت نگاه بی‌تفاوتی به خود گرفت:

- نگرانیم بخاطر شلوغی جاده و ترافیک شب بود که دیر نرسن، همین.

فریدون خان مداخله کرد به تعارف پسر و عروسی دست تکاند:

- بیاین این‌جا بچه‌ها، عروس جان، شما هم بیا این‌جا بشین بابا.

مه‌گل بازوی آرتا را با خجالت رها کرد و دست روی شکم خودش قفل کرد:

- سلام... فریدون خان... حالتون خوبه، چشم...

- سلام... سلام باباجان... بیاین سرپا نمونید.

هرمزخان فنجان اش را روی میز گذاشت و سری به بچه ها تکان داد:

- خوش گذشت؟

گونه های مه گل رنگ شکوفه ها را گرفت، لبخند ریزی زد و کنار مادرش روی مبل سه نفره نشست.

- جاتون خالی.

آرتا ناراضی از جا نبودن کنار مه گل، روی مبل تک جای گرفت، خم شده فنجان دست نخورده ای را همراه با شکلاتی از داخل قندان برداشت در سکوت پا روی پا انداخت و مشغول نوشیدن محتویات فنجان اش بود.

گیلدا صمیمانه پیاله آجیل و تخمه تُرد نمکی را جلوی دست مه گل قرار داد:

- می دونم میونت با چای خوب نیست پس یکم آجیل بخور.

گرم اش شده بود در هوای خنک بهاری، مانتوی بهاره اش هم فیت، مشغول باد زدن خودش بود با نگاهی به آناهیتا که دیس میوه ها را روی میز قرار داده، آرام پیچ زد:

- میشه یه لیوان آب خنک بیاری؟

آناهیتا خندان چشم کشیده ای گفته با رضایت سمت آشپزخانه رفت، سرش پایین بود اما متوجه سنگینی نگاه آرتا روی صورت اش شده بود.

بزاقت دهان اش را تند فرو داد، احساس ضعف کرده و سردرد عجیبی که یکبار به جان اش افتاده بود.

- بچه ها ما تصمیم گرفتیم الان که ایام عیده یه سفره چند روزه بریم ترکیه، نظرتون چیه؟

فریدون خان، مخاطب اش به آرتا و مه گل بود.

مه گل متعجب اتوماتیک وار سرش را بالا گرفت، مردمک حدقه زده اش روی صورت خونسرد فریدون خان بود که آوای مردانه آرتا در گوشش طنین انداز شد.

- فکر خوبیه، موافقم.

ناراحت و غمگین نگاهش را به ناخن های زیبایش دوخت، دوست داشت برای عید به دوبی بروند، چراکه شهرهایش زیبا و بسیار دیدنی بود.

گیلدا متوجه ناراحتی مه گل شده بود، آناهیتا هم لیوان شربت را جلوی صورت اش گرفت:

- بفرمائید زن داداش یه شربت اعلاء درست کردم جیگرت حال بیاد.

لیوان شربت را گرفته و زمزمه می کند:

- ممنون.

- خواهش می کنم عزیزم.

با رضایت عقب گرد می کند تا به مادرش کمی کند، خانم سریدار هم در آشپزخانه حضور داشت اما پوران دخت با وسواس، آمرانه همه چیز را گوشزد کرده بعد از چشم غره رفتن به آناهیتا از آشپزخانه، بی تفاوت بدون لبخند باچشمان جدی خارج شد.

کنار هرمز خان روی مبل دونفره نشست و خم شده سیبی از روی دیس شیشه ای برداشت مشغول برش زدن شد.

- اِ خان داداش، شما چرا واسه خودت میوه چوست نمی گیری؟

هرمزخان اشاره ای به پوست مو روی بشقابش زد:

- خوردم پوران جان، زحمت کشیدی دستت درد نکنه.

پورام دخت راضی پلک باز وبسته کرد:

- کاری نکردم داداشمی و امشبم که شب دوم عیده و فردام همه عازم ترکیه ایم.

آرتا فنجان تمام شده اش را روی سینی گذاشت و حین برداشتن پیاله تخمه و بشقاب چینی، روی پاهایش گذاشت و مشغول شکاندن تخمه ابروی بالا پراند:

- حالا چی شد که بفکر مسافرت افتادین؟

پوران دخت پشت چشمی نازک کرد:

- تو که همش اونور بودی و ماهم همیشه تعطیلات عید رو یا شمال بودیم یا شهرستان پیش اقوام آقا فریدون، نشد یه سفر دور بریم که.. الانم که اوضاع همه مون الحمدالله، گوش شیطون کر؛ خوبه... گفتیم کجا بریم که هم صفا و تفریح باشه هم یه جای دیدنی ببینیم که ماهواره همون موقع شهرای ترکیه رو نشون داد، عجب جای بودا تمیز و خوش آب وهوا... تازشم می گن اونجا خیلی توریستیه... کجا از اون جا بهتر.

گیلدا هم با خنده مداخله کرد:

- اتفاقا ترکیه شهرای قشنگی داره، کشور مسلمونیه و میشه راحت گردش و تفریح کرد، اکثر خوانندهام اونجا کنسرت می زارن. پوران دخت سیب پوست گرفته را جلوی هرمزخان تعارف زد، خودش هم دانه برش خورده از سیب برداشت.

- اِ نمی دونستم، من که واسه برند معروفاش می رم شوی استانبول!

مه گل گوشه لبش را گزید تا خنده ای نکند، عمه اش با آن سن اش چه دل جوانی داشت.

گیلدا تابی به گردن اش داده و به مبل تکیه زد:

- آنتالیا هم گردشگریه تازشم ایرانی هم زیاد داره.

پوران دخت چشم ریز کرد:

- تو از کجا می دونی؟

فریدون خان اشاره ای به لحن پرسش پوران دخت زد:

- زشته پوران.

گیلدا خونسردانه دستی روی پایش گذاشت و لبه پیراهن بلندش را پایین تر کشید:

- یکی از فامیلام رفته بود قبلا، بهم گفته اونجا بیشتريا واسه خرید خونه و سرمایه گذاری، میرن اقامتش رو می گیرن.

پوران دخت دستی در هوا تکان داد:

- همش چرته! باور نکن.

گیلدا بی تفاوت شانه ای بالا انداخت، فریدون و هرمزخان هردو معنادار یکدیگر نگاه دوختند که صدای رسای آناهیتا به گوش همه رسید:

- بفرمائید، میز شام آماده‌ست.

پوران دخت مهمان‌نواز رو به هرمزخان، گیلدا و دخترش تعارف زد:

- بفرمائید از این طرف، دیگه شرمنده که این‌همه معطل شدین.

گیلدا هم سرش چرخاند و سمت سالن غذاخوری راه افتاد:

- عیبی نداره، خودت رو ناراحت نکن.

فریدون خان و هرمزخان با تعارفات کنار یکدیگر راه افتادند، آرتا نیشخندی زده و بشقاب روی پایش را روی میز گذاشت با تکاندن خرده ریزهای تخمه از روی شلوارش، قلنج گردن اش را گرفت با اشتها پشت سرشان، به دنبال آنها رفت.

به محض رسیدن، نگاه جست‌جوگرش را حواله بقیه کرد، همه سر جای خودشان نشسته بودند دو سه صندلی خالی قرار داشت که او بی تفاوت سمت چپ میز در انتهای میز درست کنار صندلی مه‌گل، صندلی برای خود بیرون کشید و تن سنگین اش را رویش سخت نشانده.

مه‌گل خود را با سالاد سرگرم کرده بود، علنا به او بی‌توجهی می‌کرد. کج‌خندی زده و بشقاب حاوی سوپ را از وسط میز سمت خودش گذاشت، سپس بشقاب دیگری را هم مقابل دست نامزدش گذاشت، بدون در نظر گرفتن نگاه خیره محبوب اش، در سکوت قاشق لای محتویات رقیق شده سوپ هم زد بعد مقدار کمی روی قاشق اش ریخته بدوت نگاه کردن، همه اش را چشید. طعم گرم و ترشی لیمو زیر زبان اش مزه کرد که با اشتها قاشق‌های بعدی اش پُر کرد...

جورچین

دیس سبزی پهلو را سمت خودش کشید روی بشقاب دونفره اشان، چند کف‌گیر پُر پلو روی بشقاب ریخت، سپس دیس را سرجایش گذاشت و این بار ظرف ماهیچه را برداشته در بشقاب جداگانه ای به مقدار زیادی برداشت سپس ظرف را نزدیک دیس پلو قرار گرفت، با کارد و چنگال مشغول خُرد کردن ماهیچه ها شد.

همه درحال صحبت کردن بودند به غیر از مه‌گل و او که در سکوت مشغول شام اشان بودند، گوشت هلی خرد شده را روی بشقاب پخش کرد، زیرلب آمرانه پیچ زد:

- از اینم بخور.

مه‌گل لب برجیده نگاهی به او انداخت که لیوان دوغ خودش را سمت او گرفت:

- اونطوری نگام نکن، زشته جلوی بابا اینا... بخور حالا باهم حرف می‌زنیم.

مه‌گل نفس کلافه ای کشید بی میل از بشقاب دونفره اشان، با قاشق کمی از پلو و ماهیچه برداشت که آرتا لبخندی زده و گوشت های بیشتری سمت قسمت اش ریخت:

- آفرین عزیزم، بخور جون بگیری.

از لحن مزاح گونه آرتا تنها به زدن لبخندی سریعی اکتفا کرد.

کنار هم با دست گرفتن پاستورت و گذرنامه ها، البته به همراه بلیط نگاهی کلی به حاضران سالن فرودگاه انداخت، مادرش گیلدا با وسواس چندبار درون کیف اش را واریسی کرده بعد از پوف کلافه ای دم گوش پدرش چیزهایی می‌گفت، صندلی کنار پدرش، پوران دخت با چشمان اخم آلود با کنجکاوای به بقیه می‌نگریست و همسرش، فریدون خان هم با تلفن همراهش صحبت می‌کرد.

در بین آنهایتا مدام با ایم و اشاره و لب خوانی به دخترکان قلمی، ابروی کج می‌فرستاد.

خنده اش گرفته بود که آرتا عینک آفتابی اش را روی موهای بالا فرستاده اش، گذاشت زیرلب موشکافانه پرسید:

- چیه هی بهم آنتن می‌دین؟

لب اش را گزید تا لبخندش را مهار کند.

جورچین

- چیزی نیست بابا، آناهیتا... هعی به این دخترای داف گیر می‌ده!

آرتا ابروی بالا فرستاد:

- داف؟! منظورت همون پلنگ هستش؟

چشم درشت کرده به صورت مربع شکل جذاب نامزدش زل زد:

- آرتا؟

توام!

شانه لاقید بالا انداخت:

- خب چیه؟ ما اونور می‌گیم ولنگ باز!

با تاسف و نوچ نوچ کردن، سری به طرفین تکان داد:

- تقصیری نداریا... اون ور... بودی... بلادکفر!

پوزخندی زده و دسته چمدان اش را همراه خود می‌کشد، پشت بندش لحن متعجب و جاخورده مه‌گل را می‌شنود.

- اچمدونم... رو کجا... می‌بری؟

همین که قسمت سالن انتظار رسیدند، آرتا دست به پهلو، نفسی چاق کرد:

- باید بریم، نیم‌ساعت تاخیری بخاطر تعمیر قسمت بوئینگ بود ولی حالا با پرواز دیگه می‌ریم، پاشین.

پوران دخت شتابانه می‌پرسد:

- یعنی با یه هواپیمای دیگه؟ آخه چرا؟

آناهیتا از آن با کلافگی جواب می‌دهد:

- آرتا گفت که، بخاطر تعمیرات... حالام بریم تا بازم یه مشکلی پیش نیومده.

آرتا سری جنباند رو به فریدن خان لبی تر کرد:

- چمدونا رو بدین دست ما، خودتون زودتر برین سمت گیت.

سپس چمدان هرمزخان را هم گرفت با اشاره اش، آناهیتا چمدان های مادر و پدرش را در دست گرفت همراه مهگل و برادرش راهی سمت بار شدند.

- الان هوای ترکیه، شرحیه، یخ زنیم؟

آرتا ابروی برای حرف مهگل بالا می اندازد و چیزی نمی گوید که آناهیتا با ذوق دستانش را بهم می کوبد:

- اتفاقا خیلی خوب می شه، تازشم کنار دریا می ریم شاید بازیگراشم دیدیم، تازه شنیدم اکثر آدم معروفها هم عیدا اونجا می رن، راسته؟

آرتا جلو جلو گام برمی داشت، مهگل و آناهیتا پیچ پیچ زنان دم گوش هم گاهی خنده بلندی می کردند گاهی هم ادا و اصول می آمدند.

خوشحال بود که نامزدش سلامتی خودش را هرچند کم، به دست آورده و پا به پای خواهرکش، شوخی و مزاح می کند. می ترسید به گفته استادش، افسردگی اش به میزان حادثی برسد همین که از انزوا در آمده برایش کافی بود.

بعد از تیکت کردن و نشانه گذاری چمدانها، هرسه از سالن منتهی به گیتها عبور می کند، به محض رسیدن به گیت اول، از میان ماموران و تشریفات جستجوگرن اشان رد می شوند تا به خرطومی می رسند...

مهماندار جوان مودبانه بلیط اشان را می بیند بعد از چک کردن شماره صندلیها، آن ها را سمت درجه یک برده و با احترام صندلی اشان را نشان می دهد.

مهگل و آرتا کنار هم قرار جای می گیرند و آناهیتا با هیجان کنار گیلدا که تنها جای خالی بوده، می نشیند با خنده می پرسد:

- زن دایی چقد شلوغه، مگه نه؟

گیلدا پلکی به معنی تائید زده با نگاه چرخاندن، با اطمینان جواب می دهد:

- معلومه، الان که عیده و همه جا تعطیلاته، بهترین فرصت واسه سفر البته شمال و کیش هم گفتن نداره، راه بندونه!

آناهیتا ناز می خندد، که گیلدا با تردید لب می زند:

- از مامانت شنیدم یه پسر خوب خواستگاره!

لبخند از روی لب هایش پر کشید، خوشی به او نیامده!

حس خودش را نمی فهمید وقتی گرفته و مغموم آهسته پچ می زند:

- آره.

سرش را پایین انداخته با لبه مانتوی بهاره اش ور می رفت، دست گرم گیلدا روی دستان سردش دلگرم کننده می نشیند.

- نگران نباش عزیزم، هرچی صلاح باشه همون می شه.

آناهیتا در دلش اعتراف می کند "کاش همین طور بود که تو می گویی!"

آرتا کمر بند خودش را بسته با سری کج کرده، لبخندی به مه گل می زند:

- خوبی؟

ناز، پلک روی هم می گذارد:

- آره، تو چی؟

دستش را میان پنجه دستان اش می گیرد:

- خوبم، چیزی می خوری بگم برات بیارن؟

سری به نفی تکان داد:

- نه، فقط یکم خوابم می آد.

اشاره ای به کتف خودش می کند:

- پس سرت رو بزار روشنم و راحت بخواب.

بدون هیچ حرفی، اطاعت کرده و آهسته سرش را روی شانه پهن اش می‌گذارد که رایحه گرم و تند ادکلن اش از کنار گردن او، زیر بینی اش می‌پیچید، عمیق استشمام اش می‌کند و با لبخند محو چشم روی هم می‌گذارد.

آرتا از بالا، لبخند به لب، بروشوری که از مهماندار تقاضا کرده بود را در دست گرفته با دقت نگاهی به جاهای دیدنی و آدرس اشان می‌انداخت که هرم نفس گرم نامزدش روی گردن اش دقیقاً روی نبض گردن اش پخش می‌شد.

تمرکز نداشت وقتی دخترک دوست داشتنی کنارش، ناخواسته دریای خواستن اش را پرتلاطم می‌کرد.

گردن اش را چرخاند، با دیدن چشم‌های بسته اما لبخند پهن مه‌گل که نشانه شیطنت زیرپوستی اش بود، پرتبسم لب فشرد.

- کم آتیش بسوزدون خانوم، اینقدم سرِ نترس نداشته باش، خطرناکه!

مه‌گل خفه پیچ زد:

- مال خودمه به توجه؟

این‌بار شانه اش را بلند کرد و دور گردن مه‌گل انداخته و او را بیشتر به خود نزدیک کرد، دم گوشش بم شده زمزمه اش را رساند.

- مال خودته، کسیم حق نداره نگاه چپ کنه، توام مال منی متوجهی؟

با ناز تابی به گردن اش داد، حالا چشم هاش باز بود و نیزار نگاهش برق عجیبی زد وقتی بی‌پروا گفت:

« کسیم به تو چپ نگاه کنه با من طرفه »

از حس تملک او به خودش و محق داشتن اش، شورانگیز به خودش بالید، مالکیت داشتن او و حس حسادت عجیب که مه‌گل نسبت به او داشت را خیلی دوست داشت، نشانه عشق همین‌ها بود مگر نه که، کاملاً بی‌تفاوت بود بدون حتی اخمی!

دستان پیچک وارش را بالا کشیده و پشت دستش را نرم و عمیق به مهری عاشقانه ثبت کرد.

- منم همین‌طور.

سر مه‌گل این بار با آرامش خاطر روی شانه اش نشست و او هم سمت دیگر سرش را روی سرِ نامزدش گذاشت و دستان اش را محکم در آغوش تنید، با حس وافری رایحه شیرین و ملیح معشوقه اش را بارها نامحسوس به شامه اش کشید تا برای ابدیت اش کافی باشد.

میان دُرموش ها(ون های ترکیه ای را دُرموش می گویند) ایستاده بودند با تفکر و حرف آناهیتا باهم مشورت می کردند.

پوران دخت با تحکم رسا افزود:

- بریم کنار دریا، اونجا هتل های پنج ستاره زیادی دارند دیگه.

هرمزخان با کلاه شیک اش ور می رفت:

- ولی آبجی به اینم فکر کردی دلار رفته بالا و شبی خداتومن می گیرن توی این فصل شلوغ؟

فریدون خان هم دست به سینه چانه بالا فرستاد:

- راست می گه هرمزجان، بهتره یه سویت متوسط بگیریم همه باهم توش باشیم بالاخره باید حساب خرج و خریدار داشته باشیم توی این گرونی.

آناهیتا هیجان زده از آب و هوای خنک و آفتابی، دستانش را در هوا تاب داد:

- ولی خودنیم عجب جایه، چقد تمیز و قشنگه اصلا هم هواش آلوده نیست!

گیلدا عینک آفتابی اش را روی چشمانش گذاشت تا از تابش اشعه خورشید جلوگیری کند.

- منم با نظر آقای فریدون موافقم، سویت باشه خیالمون راحت، خودمون هم غذا درست می کنیم تازه اگر دیروقت رسیدیم دیگه نیازی نیست هعی پیش خدمه ها بریم.

پوران دخت ناراضی لب برچید:

- چی بگم والا، من فکر این جاش رو می کنم که خسته و کوفته بیایم لااقل رستوران هتل غذا داشته باشه.

آرتا مداخله کرد:

جورچین

- این طور یام که فکر می کنی نیست مامان، تایم غذاخوری هاشون سرساعت هستش و اگه دیر بیایم دیگه برامون غذای گرم نمیارن، کلا قانون هتل های چندستاره همینه، تازشم خسارت که بزنییم دوبرابر می گیرن که مثلا هزینه تعمیرات و فنی کار میدن، نمیارزه همون بهتر بریم یه سویت اجاره کنیم.

پوران دخت دیگه هیچ حرفی نزد، آرتا با توجه به چهره رضایت مند بقیه، سری چرخانده به راننده عینکی توپری که با دستمال شیشه های ماشین اش را تمیز می کرد، اشاره ای می کند:

- مستر؟

مرد چینی به صورت اش می دهد با تفکر البته فرزند نزدیک دو خانواده می شود، دستانش را با دستمال تمیز کرده همزمان می پرسد.

- افندم آبی (بله برادربزرگ)

آرتا ابروی بالا پراند:

- کن یو اسپیک اینگیلیش؟ (میتونید انگلیسی حرف بزنید)

مرد سری به تأیید تکان داد:

- اوت آبی، نر لی سیز (بله برادربزرگ، کجای هستین)

آرتا مستاصل از نفهمیدن جمله مرد، و نگاه خیره و سرگردوم بقیه روی خودش، کلافه سری رو به بالا فرستاد:

- هعی خدا من چی کارکنم؟

یک باره مرد با لهجه غلیظی شروع کرد به فارسی گفتن!

- عامو، شما ایرانی هستین؟

صدای هیجان زده بقیه و باصورت های ذوق زده با ولوله جلوی دیدش قرار گرفت.

آناهیتا خنده کنان پرسید:

جورچین

- شما ایرونی هستی؟

مه گل خونسرد لب زد:

- چقد جالب!

گیلدا دست مقابل دهانش گرفت و دم گوش پوران پیچ زد:

- او! پوران جان، مرده ایرانیه؟

فریدون خان خنده ای کرد:

- چه خوبه توی غربت یه همشری پیدام کردیم.

آرتا بی توجه سری برای او تکان داد:

- کجای شما؟

مرد عینک اش را برداشت:

- من گُردم، حالا کجا می‌خواید برید تا برسونتان!

گیلدا و آناهیتا به لهجه شیرین مرد خنده ای آرامی کردند، برایشان جالب البته غافل کننده بود کسی فارسی را هجی وار به زبان بیاورد.

فریدون خان سریع مداخله کرد:

- یه خونه دربست تمیز می‌خوایم واسه خانواده کنار دریا، پیدا می‌شه؟

مرد که ابروهای پهنی داشت، با تفکر خاراند:

- سخته توی این موقع ولی براتان پیدا می‌کنم.

آناهیتا بی حواس زمزمه کرد.

- براتون!

جورچین

آرتا اخمی به آناهیتا کرده با ابرو اشاره کرد ایراد لهجه ای نگیرد، مه گل خونسردانه پرسید:

- اسمتون چیه؟

مرد چمدان ها را یک به یک پشت عقب ماشین زیر صندلی ها جابه جا می کند:

- علی ارسلانی.

فریدون خان و هرمزخان اظهار سلامت گویی و خوش بش کردند شدند.

پوران دخت گیلدا به همراه آناهیتا و مه گل سوار دُرموش شدند، آناهیتا با هیجان به ردیف صندلی و تمیزی داخل اش زل زد:

- اوو، کی می ره این همه راهو.

پوران دخت تشر آرامی می زند:

- زشته دختر، بشین کم ندید بدیدبازی در بیار.

آناهیتا که انگار به تشرهای مادرش عادت کرده بود، لاقید شانه ای بالا انداخت:

- خب بار اولمه اومدم ترکیه، حق دارم خوب!

مه گل میچ دست اش را می کشد و کنار خودش می نشاند با انگشت روی بینی اش، اشاره وار می گوید:

- سیس، بیخیالش، بیا پیش من بشین باهم توی راه سلفی بگیریم.

آناهیتا سریع خوشش آمد با هیجان تلفن همراه اش را بیرون کشید و بعد از آوردن دوربین، تلفن را دورتر گرفته و سلفی از خودشان گرفت سریع در ایستناگرام با ضمیمه " اولین خاطره " در پیچ اش گذاشت و با رضایت آن را به مه گل نشان داد.

همه که سوار شدند، آرتا با دیدن سر و گوش خواهرش با نامزدش، لبخندی زده برخلاف میل اش، جلو کنار راننده نشست.

کمربندش را آهسته بست با نگاهی به بالای داشبرد به دو عکس دخترتوپول که با خنده و دیگری همراه خود راننده بود، سری جنباند:

- بچه هاتون هستند؟

ارسلائی با دیدن عکس ها، لبخند پهنی زد:

- نه عامو، نوه هام ان.

متعجب این بار کنجکاوانه مشغول زوایای یا گردِ پیری در وجود علی بود.

- ولی بهتون نمی خوره.

علی همانند جوان ها شاد افزود:

- بگو ماشالله، ما زود ازدواج کردیم عامو.

آرتا "جالبه" ای زمزمه کرد و چشم به رو به رو دوخت که علی راجع خاطرات آشنای اشان لب باز کرده و فریدون خان هرمزخان هم با دقت و کنجکاوی گوش تیز کرده بودند...

جلوی ویلای کوچکی توقف کرد با اشاره ای، از پشت فرمان پیاده شد سمت املاکی رفت.

فریدون خان خسته دستی روی شکم اش کشید:

- کاش می گفتیم اول مارو می برد یه جای غذا می خوردیم بعد دنبال جا بودیم.

پوران دخت حق به جانب لبی کج کرد:

- حالا دیدی هتل چقد بهتر بود؟

مه گل و آناهیتا همزمان باهم به طرف پوران دخت و فریدون خان چشم دوختند.

آرتا خسته از روز سخت و چندساعت بی تحرکی، ابرو درهم کشید، کمر بندش را باز کرد از ماشین پیاده شد.

دست اش سایبان پیشانی کرده و با چشمان چین خورده، عینک اش را گذاشت، اطراف را از نظر گذراند.

طبیعت بکر و تمیزی هوا و مرطوب بودن دمای استانبول، چندنفس با باز و دم عمیقی کشید.

بدون نگاه کردن، جواب مه‌گل را داد:

- عالی‌م، چقد هواس خوبه، جون می‌ده واسه پیاده رویی.

مه‌گل بازوهایش را در آغوش کشید:

- ولی من سردمه، لرز کردم.

نیم‌نگاه عمیقی به صورت و نگاه فراری اش داد:

- گمونم تو گرمایی، واسه همون پیشنهاد دویی رو دادی، چون گرمه آره؟

با لرزی شانه‌هایش را با مداوت ماساژ می‌داد:

- اهوم، جای سرد یا شرعی بدنم رطوبت می‌کنه، خوشم نمی‌آد.

آرتا بدون درنگ، کت اسپروت زغالی اش را از تن خود در آورد با جدیت، کت اش دور شانه‌های لرز گرفته مه‌گل انداخت:

- اگه می‌دونستم قبول نمی‌کردم ولی دیگه نمی‌شه کاریش کرد چون بقیه ناراحت می‌شن، شب حتما می‌ریم باهم پالتو و دستکش می‌گیریم تا بیرون رفتنی اذیت نشی.

حدیث عشق با دل حس کرد، فقط سرش را بالا گرفته با نگاهی خیره و شیدا به آرتا چشم دوخت

از نگاه دلنشین نامزدش، خون، داغ در رگ‌هایش دمید، شاه نفسی گرفت با خیرگی گونه قرمز شده از سرمای مه‌گل را نوازش کرد.

- سعی کن از مسافرتمون لذت ببری به بقیه چیزا فکر نکنی، سرما و گرما مهم نیست مهم اینه که الان، ما باهم و در کنارهم با خانواده هامون اومدیم سفر، من که از این بهتر دیگه چی می‌خوام.

شیطنت آمیز لبش را گزید:

جورچین

- معلومه من.

آرتا ماتش برد، از دلبرانگی ناز معشوقه اش هم جاخورده هم خوشش آمده بود.

- معلومه شما، مگه من جزء نفسم دیگه چیزی هم می‌خوام.

خنده ای کرد:

- لوس!

اخمی چاشنی نگاه دلنوازش کرد:

- اِ خانوم، لوس چیه؟! باید بگی عشقم، نفسم، زندگیم...

- عامو، صاحب این ویلا قبول کرد ولی گفت باید پول پیش بدید.

یک ضدحال خیلی بد با صدای علی ارسلانی، به ذوق و خلوت دونفره اشان خورد که با حضور بی‌موقع اش همه حس‌هایشان را خراب کرده بود.

علی که متوجه چهره جمع شده و گره اخم‌های آرتا انداخت، متعجب نیم‌نگاهی به چهره سرخ شده مه‌گل اندخت، با حیرت پرسید:

- چیزی شده عامو؟

آرتا دست‌هایش درون شلوارش فرستاد و مشت اش را پنهان کرد.

- نه، چقد پیش می‌خوان؟

فریدن خان هم به جمع اشان اضافه شد که بدون مقدمه پرسید، ارسلانی سرش سمت او چرخاند دست به کاپوت ماشین گذاشت:

- گفت مشکلی ندارند فقط پول را پیش می‌گیرند واسه اطمینان.

مه‌گل از تلفظ اش و کتابی حرف زدن ارسلائی، سری تکان داد، صلاح دید میان جمع مردانه حرفی به زبان نیاورد بنابراین کار دست مردها سپرد و خودش دوباره سرجایش برگشت کنار آناهیتای که لبخندبدجنس روی لبانش خودنمایی می‌کرد، در سکوت نشست که آناهیتا نیشگون آرامی از بازویش کشید:

- چی شده، چی داشتی باهم می‌گفتین که یهو داداشم، خشم ازدها شد؟

گیلدا هم از آن طرف بلند پرسید:

- چی شد، ویلا رو می‌دن بهمون؟

مه‌گل آرام جوابش را داد:

- نمی‌دونم دارند حرف می‌زنن.

سپس سمت آناهیتا، پشت چشمی نازک کرد:

- عزیزم اگه می‌خواستین بدونی که تورم می‌بردم دیگه خانوم.

آناهیتا ایشی گفته سرش را به حالت عجیبی چرخاند که خنده ریز مه‌گل به گوشش رسید.

- همه پاسپورت رو بدین، طرف می‌خواد چک کنه که ما واقعا مسافریم نه چیز دیگه.

پوران دخت به لحن خشک آرتا، چشم درشت کرد:

- وا! مگه می‌خواد خونه به خلافکار بده.

شانه ای بالا انداخت و حین گرفتن پاسپورت ها، پوزخندی زد:

- طرف قانون‌منده ولی حتی از قرون‌شم کم نکرد، پیش پیش پولو می‌گیرن.

پوران دخت می‌خواست دهان باز کند اعتراض کند که هرمزخان سریع پیش دستی کرد:

- عیبی نداره، اگه ویلاش تر و تمیزه اینا... مشکلی نداره... برید خانما توی ویلا رو نگاه کنید بعد پول پیش بدید.

با این حرف پسندیده ای که به مزاق پوران دخت و گیلدا چسبید، باعجله اطاعت کرده از ون خارج می شوند. با راهنمای ارسلائی و صاحب ملک که مردی هیکلی و چهارشانه نیمه مسنی بوده، کلید در قفل درب بزرگ سفید چرخانده بعد از باز شدن اش به زبان ترکی به آنها تعارف کرد:

- خوش گلِ الدینیز، بیرون بیان لر (خوش اومدین، بفرمائید خانم ها)

گیلدا که فیلم هلی ماهواره ای زیاد تماشا می کرد، با خنده جواب داد:

- ساغول (ممنون)

پوران دخت چشم ریز کرده با چهره ای جمع شده، از کنار درب باز شده، وارد شد که با دیدن آن همه گل و باغچه زیبا با نمای ساختمان مدرن به سبک اروپایی که سقف اش با رنگ آجری قرمز شیروانی کرده بودند، دهان اش از زیبای و فضای آرامش بخش محیط باز ماند.

ستون ویلا چهار طرف اش با ایوان زیبای که کنار لبه اشان، گلدان های آویزانی بود و پارکینگ باز که سقف اش به واسطه درخت های انگور پوشانده شده بود. گوشه ای سمت دیوار دورتر از پارکینگ، باغچه ای با گل های تک و توک دیده می شد که در کنارش، فلفل سبز و بوته خیار و لوبیا سبز دیده می شد.

گیلدا که حظ کرده بود با خرسندی لب زد:

- بیرون اش که عالییه بریم توشم ببینیم.

زنی توپول هن هن کنان سمت اشان رسید در کمال تعجب گیلدا و پوران دخت، آن دونفر را در آغوش کشید با زبان خودشان به آن ها خوش آمد گفت.

زن توپول که به زیبای روسری نخی را دور سرش پیچیده با بلوز چسب و شلوار راحتی سفیدی اشاره ای به داخل ویلا کرد.

گیلدا و پوران دخت متعجب به دنبالش راه افتادند.

جورچین

مه گل و آناهیتا که حوصله اشان سر رفته بودند با تصمیم آنی، به دنبال مارشان راه افتادند.

به محض وارد شدن در سالن اصلی، متوجه تمیزی بیش از حد و نبودن گرد و خاک، پوران دخت بارضایت سری بالا و پایین کرد:

- آفرین چقد خوب نگه داشتن، همه جا تمیزه.

زن باخنده تندو سریع پرید وسط حرفش.

- اوت آفرین، سیز ایرانی میسن؟ (بله آفرین، شما ایرانی هستین)

مه گل که تازه داخل ویلا شده بود فرز جواب داد.

- اوت.

گیلدا خبیثانه خندید:

- توام؟ از کجا یاد گرفتی؟

مه گل شانه ای بالا انداخت، خم شده و بند کفش هایش را گشود:

- به راحتی، فهمیدم اینا بله رو اوت می گن ولی نمی دونم نه رو چی می گن!

آناهیتا گوشی به دست، برنامه مترجم اش را باز کرد و بلند خواند:

- می گن هایر، نه میشه هایر.

زن متعجب پرسید:

- نعه؟ (چی)

آناهیتا سریع تایپ کرد که جوابش را برنامه داد، رسا افزود:

- هیچ شی بیان. (هیچی خانم)

زن توپول خنده ریزی کرد، داستان توپول اش را روی هم گذاشت.

- تمام (اوکی)

پوران دخت صورت چین وچروک زن را کاوید به فارسی گفت:

«اسمت چیه؟»

زن گیج و مات پلک زد:

- نعه؟

آناهیتا خنده ای کرد:

- آدین نعه؟ (اسمتون چیه)

زن آیوی زمزمه کرد بعد بلند به خودش اشاره زد:

- بن گلصفا، سیزلر (من گلصفا هستم و شماها)

آناهیتا میان خنده و شوخی دست روی شانه یک به یک جمع گذاشت تا همه را به گلصفا معرفی کند...

متفکر تلفن به دست، به تابلوی مونا لیزا زل زد، آن لبخند خاص با ترکیبی از غم و حسرت البته مرموزانه، شاهکار بی بدیل ساخته بود.

دست اش رفت روی حجم موهای کم پشت اش، با خود زمزمه کرد.

- آرتا و مه گل نامزد کردند؟!

چه بی خبر!

لپ تاب اش را از روی میز کنسول برداشت روی پاهای دراز کشیده گذاشت، سرش را به خوش خواب تخت تکیه داد، به محض روشن کردن صفحه ویندوز، کلمه ای را سرچ کرد...

به محض آپلود شدن، اخم هایش درهم تنید و ابروانش را با حرص خاراند:

- نیست که!

جورچین

ذهن اش درگیر بود، نمی دانست باید چه کاری کند، سرش را برگرداند به عکس دختری که لبخندش به زیبای تمامی خاطرات خوش اندکش، جان تازه به او می داد.

با آوای تلفن همراهش گردن اش را سمت چپ متمایل کرد، صفحه با وضوح عکس، یک علامت سوال بزرگ روی سرش را نقش بسته بود.

خیز برداشت و موبایل را چنگ زد، آیکون سبزش را لمس کرد اما سکوت کرده بود تا فرد پشت خط خودش پیش قدم شد.

- الو، کوروش؟

لختی سکوت و سنگینی برای تنبیه دخترک بازیگوش و فراری از او، شاید بد نبود.

محیا درمانده با تبسم زمزمه کرد:

- قهری؟

بازم کلامی به زبان نیاورد، نگاهش به دیوار کاغذدیواری اتاق اش بود اما گوش تیز کرده تا کلمه های در آمده از دهان محیا را با دلتنگی ببلعد.

- حرف نمی زنی بی معرفت؟

بالاخره سکوت اش را با سردی شکست.

- بی معرفت اونیه که رفیق نیمه راه می شه.

محیا هم مکث کشداری کرد، طوری که کوروش متعجب به ثانیه شمار تماس زل زد، قطع نشده بود!

- پس دلخوری؟

پوزخندی زد:

- نباشم؟

آه سرد محیا را با دلتنگی شنید.

- باش، ولی... نامهربون نباش.

دل مردانه اش لرزید، بزم نجوا کرد:

جورچین

- نامهربون نیستم، ازت دلگیرم، رسمش نبود... دستم رو بزاری توی پوست گردو.

خنده غمگین اش، چهارستون بدنش را لرزاند:

- حق داری، دست خودم نبود... کوروش؟

کوسن زیر دست اش را محکم توی مشت گرفت:

- هوم؟

محیا زهرخندی زد:

- قبلانا می‌گفتی جونم، الان می‌گی هوم، زمونه عوض شده یا دیگه حسی بهم نداری؟

پرکنایه جواب داد:

- تو فکر کن هردوش.

محیا بغض کرده لب هایش لرزید:

- انگاری مزاحمت شدم، اگه مزاحمت دیگه تماس نمی‌گیرم.

بدون شتاب و عجله، لب سایید:

- مزاحم نیستی، حرفت رو بگو؟

محیا عروسک پشمالوی خرگوشی اش را به گونه اش فشرد:

- خواستم بهت عید رو تبریک بگم و بگم که خیلی بی‌معرفتی... لااقل یه پیام تبریک چیزی...

نگذاشت گلایه اش را به اتمام برساند.

- پیام و تبریک رو به کسی می‌گن که ترک یار نکنن که نه توی که تا می‌آم دلم رو بهت خوش کنم، یهو غیب می‌شی، به خیالت

نفهمیدم اون‌روزی که اومدم دم خونتون... مامانت بهم دروغ گفت که خونه نیستی؟

خیلی ناشی بودی که نفهمیدی من از ده فرسخی فهمیدم تو، پشت پنجره اتاقت داشتی نگام می‌کردی.

جورچین

لختی سکوت، محیا می‌اندیشید که کوروش اهل چزاندن نبود، پس چرا زبان اش مدام به نیش و کنایه باز می‌شد؟!

- الو، چیه؟ فکر نمی‌کردی، بفهمم نه؟

پلک محکم روی هم سایید بلکه از اضطرابش کم کند.

- نه.

صداقت گفتاری محیا، کمی موضع اش را کوتاه کرد که آرام پرسید:

- الان کجایی؟

کوروش همین بود، حتی اگر دلخوری اش عیان باشد اما همیشه نسبت به او، نامحسوس توجه نشان می‌داد.

لبخندغمگینی روی لبانش نشست.

- خونه‌مون توی اتاقم، تنهام.

بزاق اش را بی‌صدا بلعید.

- می‌خوای پیام دنبالت بریم بیرون، هوم؟

چانه اش را جمع کرد با دیدن چشمِ کبود شده اش بدون تعلل جواب داد:

- بریم.

کوروش چشم فرو بست:

- پس تا نیم‌ساعت دیگه، جلوی درتونم.

- باشه.

قطع می‌کند، از جا بلند می‌شود سمت آینه قدی می‌رود، با پوزخندی به چهره زرد و کبود شده اش چشم می‌دوزد.

با سر انگشت زیر کبودی را لمس می‌کند، چهره اش از درد جمع می‌شود، غیظ کرده کرم پودر را برمی‌دارد و با حرص روی صورتش می‌مالد.

زیادی سفیدش کرده توی ذوق می‌زند اما بی‌خیال با همان حرص آغشته با خشم، ژرگونه برنزه اش را روی گونه اش می‌کشد تند و باشتاب.

جورچین

در نهایت برخلاف خواسته قلبی اش برای خوب تر شدن صورت ماتم زده اش، رژکالباسی وسوسه انگیز را هم روی لبان اش برجسته می‌کشد.

حالا عضو نافرم و بدشکل، چشمان سیاه اش بود، دست اش روی خط چشم می‌رود و ماهرانه خط گربه ای روی چشمان اش می‌کشد.

پوزخندش با دیدن چهره غرق آرایش و به دور خود واقعی اش، روی صورت اش نقوش می‌بندد.

ریمیل زده در نهایت ادکلن فرانسوی اش زیر گردن اش می‌فشارد.

آه سردی کشیده که رایحه گرم و تندش زیر شامه اش می‌پیچد.

- لایک داری ولی حال ندارم.

سمت کم‌دلباس هایش می‌رود، درب کشویی را باز کرده از میان رگال مانتوها، یک لیموی جلو باز را در آورده با ساپورت ساده، شال بلند سبز روشن را هم روی موهایش می‌اندازد.

از کنار کشوی آخر کمدش، مچ‌پندچرمی بی‌نهایت اش را دور مچ دستش می‌گذارد، خوبی مانتویش این بود که آستین اش تا آرنج بوده، ساعت چرمی اش را هم دور مچ چپ اش می‌بندد.

راضی از تیپ واستایل اش، کیف بندار مشکی اش را برداشته، تلفن همراه و کلید را به همراه کیفپول از اتاق اش خارج می‌شود.

سکوت تلخ خانه او را مصمم می‌کرد که بی‌توجه باشد به تهدیدهای پدرش، بدون اهمیت به عواقب بعدش، از پله ها پایین رفته در کمال خونسردی شایدم لجبازی از خانه اشان خارج شد...

همین که دستگیره درب را فشرده و کناره مانتویش را جمع می‌کند سپس روی صندلی چرمی راحتی اتومبیل می‌نشیند، بدون نگاه کردن به صورت کوروش، آرام پیچ می‌زند.

- سلام.

سکوت کوروش و جواب ندادن اش او را ملزوم به چرخاندن گردن اش می‌کند که با دیدن خنثی بودن اش، جا می‌خورد.

- چیه؟

دست کوروش خطا خورده و عینک دودی اش را از روی چشمان اش بدون عجله برمی‌دارد.

- سلام کردنت نجسبید.

پشت دست گرم اش روی گونه دخترانه اش لغزید:

- تو عادت نداشتی این همه روی صورتت نقاشی کنی، نگو که به خاطر مننه که باورم نمی‌شه.

دلش خلسه و دل‌نوازی می‌خواست اما دستش را آرام پس می‌زند روی صندلی اش جابه جا می‌شود:

- واسه دلِ خودمه.

کوروش پرکنایه آهانی می‌گوید با حرص دنده را می‌فشارد.

- پس واسه دل خودته که عطری که دمار از هوش مردا میبره رو خودت خالی کردی؟!!

محیا لعنتی زیرلب زمزمه کرد که کوروش هم شنید، پوزخندش این‌بار واضح تر از همیشه بود.

- چیه؟ فکر نمی‌کردی تیز باشم و بفهمم؟!!

با ناخن به جان دسته کیف اش افتاد با خشم پوست چرمی اش را خراشید.

- نه، فکر نمی‌کردم واسه کارام باید جواب پس بدم.

کوروش شیشه سمت خودش را بالا کشید، هوای تازه و خنک وارد فضای گرفته که عطرهاى ادغام درهم، شد.

- نمی‌فهمت محیا، اصلا نمی‌تونم بفهمم فازت چیه!

خودش هم نمی‌دانست، عاجز بود به همه سوال‌ها و جوابی که برای هیچ‌کدام اشان نداشت.

ساعت، هشت شب را نشان می‌داد و هوا، رو به تاریکی می‌رفت، بنابراین سمت فرحزاد راند، جای که پاتوق محیا و مه‌گل بوده و گاهی هم پاتوق خودش با دوستان دانشکده ای برای صرف قلیون هایش و خنده‌های بی‌دغدغه با دوستان هم پایه اش. در سکوت جگرهای کباب شده را سمت محیا گذاشت با ابرو به دیس ریحان و لواش تازه اشاره زد:

- بخور از دهن می‌فته.

محیا پلکی زده، چهار زانو نشسته خود را جلوی سفره کوچک کشاند، بوی خوش کباب، اشتهايش را تحریک کرده بود.

جورچین

دستش سمت پارچ دوغ نعنای رفت که کوروش زودتر، دست دور پارچ شیشه ای گره زده و بدون عجله داخل لیوان را از دوغ تازه پُر کرد با جدیت سمتش گرفت.

از آبهت و جذبه مردانه اش، دلش لرزید و محجوبانه لب زد:

- مرسی.

صبر کرد تا محتویات لیوان اش را بنوشد سپس همان لیوان دوغی شده را از نو پُر کرده خودش هم بدون حساسیت همه محتویات همان لیوان را سر کشید.

محیا نخودی خندیده با اشتها، لقمه ای جگر و سبزی با پیازهای تُرد شده را پیچید با لبهای کش آمده، لقمه را سمت کوروش گرفت بدون هیچ کلمه ای، تنها نگاهش کرد.

کوروش خنده آرامی کرده، لقمه را با ولع گرفت و گاز بزرگی به آن زد؛ مشغول جوئیدن، نگاهش روی زاویای صورت لاغر شده محیا کاوید.

اثری از گونه برجسته و چشمان برق زده اش نبود، انگار محیا پیش رویش، با محیا چند روز پیش، کلی تغییر کرده بود!

- هیز نبودی که!

محیا از عمد به رخ اش آورده که کوروش بی تفاوت شانه ای بالا انداخت. رک و صاف.

- توام آروم نبودی!

جاخورد و تکه جگر خورده را به زور فرو داد:

- ها؟! من؟ نه بابا من که آزارم به مورچهم نرسیده کجا شر بودم؟

سرش را پایین انداخته در سکوت با دست یک دانه درشت جگرآبدار را بدون اهمیت به بقیه، جلوی لبهای محیا گرفت.

محیا لب گزیده با نیمنگاهی اطراف را پایید و سپس سر جلو برده و همان تکه را با دندان گرفت.

- منظورم این نبود تو شری، منظورم کلا این بود امشب یطوری، تو خودتی، دمگی انگار حوصله نداری.

همان جوئیدن، سری به بالا و پایین تکان داد:

- همین طوره، ولی خب... راستش...

کوروش کنجکاو سرش را میخ صورت او مایل کرد:

- چی؟

بزاق اش به زحمت بلعید:

- بابا می خواد من رو به پسر شریکش بده... یعنی وقتی حرفش رو پیشم زد منم مخالفت کردم اون وقت...

کوروش مهلت نداد تا باقی حرفهایش را بزند، با حرص و شاکی زیرلب غرید:

- اون وقت من الان باید بفهمم؟ لابد اگه خبر نمی دادی باید کارت عروسیست دستم می رسید، آره؟

گلویزش از بغض و غمباد آن همه اشک و آه عجیب می سوخت، با چشمانِ آب آورده این بطری آب معدنی اش را از کنار سفره برداشت بدون توجه به چهره سرخ شده و رگ برجسته شقیقه اش، تا نصفه لاجرعه سر کشید.

نفسی از بینی با درماندگی کشید.

- نه بخدا، نه به اونی که می پرستیش، دم ظهر بار سوم ازم پرسید که منم نه آوردم بابامم که...

سکوت کرده و با غم سرش را افکند با لیوان دوغ بازی کرد. کوروش با اخم های تنیده با غیظ پرسید:

- بابات چی؟

پوزخندی زده با غم، سرانگشت جای کبودی را لمس کرد:

- دستِ نوازشش زیر گوشم نشست به همونم بسنده نکرد و یه دونه محکم ترقبلیه، دقیقا همون جا رو دوباره زد!

فک اش مدام تکان می خورد، مردمک در کاسه چشمان اش را به ردِ کبودی ها چرخانده با دیدن رنگ تیره گی زیر خروار خروار کرم، شصت اش خبردار شد، با حرص و خودخوری عقب کشید و دست مشت شده اش را روی کاسه زانویزش گذاشت.

- فقط چون قبول نکردی با انتخاب بابات ازدواج نکنی تورو زده؟ مگه دوره اهل بوقیم که دختر رو به مردی اجبار کنن؟ این که نشد دلیل، یا بابات سرپیری عقلش رو از دست داده یا...

محیا نگاه تندى سمت اش انداخت:

کوروبش دندان سابیید:

- یا این که موضوع یه چیز بیشتر از یه ازدواج ساده است که داره روی ثمره زندگیش ریسک میکنه..

محیا تلخ و ماتم زده خندید، یک خنده عجیب آغشته از حسرت، غم، درد، بیچارگی و زهر.

- این که معلوم بود، چون شریک بابا طمع بیشتر داره و می‌خواد به وصلت با ما، تموم سهام رو پسرش صاحب بشه، این طوری هم

دارایاشون بیشتر می‌شه هم با یه خونواده سطح بالا آشنا میشن... منم که کشک، ولی همون ظهر به بابام گفتم اگه مجبورم کنن

اون موقع بلایی سرخودم می‌آرم تا داغ هرچی جشن و عروسی رو برای همیشه توی دلش نگه دارم!

کوروبش متاسف سری به چپ و راست تکان داد.

- نمی‌دونم چی بگم!

لختی سکوت و اوقات تلخ، چهره غرق ماتم محیا را از نظر گذراند. سعی کرد افکارش را پس و پیش کند سرجمع با تصمیم آنی

معشوقه اش را صدا زد:

- محیا؟

محیا که غرق فکر بود تکان مختصری خورده با بی‌حالی گردن اش را بالا کشاند.

- بله؟

لبخند محوی زده بدون مقدمه پرسید:

- تو منو دوست داری؟

محیا مبهوت چشم درشت کرد و لب گزید، قلب اش با کوروبش بود اما نمی‌خواست او گمان کند به خاطر مسئله پدرش به او روی

آورده گرچه تنها گزینه در صدر لیست اش، همین کوروبشی که بیشتر از همه می‌شناخت به او و حُسن نیت اش واقف می‌بود.

- آره، دوستت دارم ولی نمی‌خوام تورو... تو هم‌چین مسئله ای دخیل کنم، تو خودت کلی گرفتاری داری، نمی‌شه که.

باحس خوشایندی از نگرانی های زیرپوستی محیا، نرم دستش را درون دست پهن اش قفل کرد به ناخن های بلند و نوک تیزش

زل زد.

جورچین

- من خودم دوست دارم توی مشکلاتت باشم، اصلاً تو روبدون مشکل نمی‌خوام من! دنده نرم پات تا صدسال هم وایمستم ولی... نگاه گرم و دل‌گرم کننده اش را به چشمانم زده محیا دوخت.

- پشتم باش، پشتم رو خالی نکن من هرجوری شده نظر خانوادت رو اوکی می‌کنم.

لبخندش این‌بار واقعی و موافق با روی گشاده به سمت کوروش حواله کرد.

اشتهایش باز شده با ولع جگرهای سرد شده را می‌خورد، اما فکر کوروش مشغول بوده از مزه کباب و سیری غذا هیچ نفهمیده و بعد از تسویه حساب، حتی عادت قلیان کشیدن هم از سرش انداخت.

تا پاسی از شب باهم درحال خیال‌بافی و روی‌پردازی بودند از هر دری حرف می‌زدند از جشن عروسی بریز وپاش هایشان تا تعداد بچه‌ها و جنسیت‌اشان.

شبی خالی از هر افکار آزاردهنده با خواستنِ دوطرف، با خنده و شوخی گذشت...

تا که جلوی در توقف کرد با نفس عمیقی رو به محیا که چشم‌هایش برق عجیبی می‌زد، با تبسم سری جنباند:

- رسیدیم ولی کاش...

آهی کشید:

- مواظب خودت باش عزیزم، هرخبری چیزی شد حتما بهم خبر بده، باشه؟

محیا کمربندش را باز کرده با مکثی سری تکان داد:

- اوکی، توام همین‌طور.

کوروش صامت به نیم‌رخ جذاب محیا می‌خکوب شده بود، دلشوره داشت و دلش نمی‌آمد محیا را تنها بگذارد اما چه بد که باید فعلاً از دور مواظبش باشد تا به وقتش قانوناً مال او شود تا احدی، دست روی او بلند نکند. جگرش می‌سوخت اما دندان روی دل کباب شده اش گذاشت تا به وقت‌اش.

- شب‌بخیر کوروشی.

- عاقبتت بخیر.

ته ته های دلش قلقلک اش می داد تا این که سرش را یک دفعه برگرداند به چالاکی و فرزند بوسه ای تند و آبداری روی گونه زبر کوروش کاشت با خنده بی صدایی شتاب زده از ماشین خارج شد. قلب اش محکم و پرقدرت به سینه اش می کوفت وقتی تصور صورت مبهوت کوروش با آن دهان نیمه باز را تصور می کرد.

تا که کلید لای در چرخاند بدون سر و صدا تن اش را داخل خانه انداخت...

- محیا مادر؟

برنگشته با شوک روی پاشنه پا چرخید و... قلب اش حکم ایست یک دقیقه ای را صادر کرد.

- بالاخره اومدی؟

مردمک حدقه زده چشمان اش روی چهره خشم آلود و کمر بند لای دست زمختی گره خورد، مادرش روسری روی لب هایش گذاشته و آب بینی اش را تند تند بالا می کشید:

- زرنیش... محیا کجا بودی تا این وقت شب؟

با دیدن چهره غضب آلود و خشمگین پدرش، قالب تهی کرد تا می خواست بزاق زیاد شده دهان اش را ببلعد، چرم کمر بند را بالای سرش برده با نعره بلندی پرسید:

- کدوم گوری بودی پدرسگ؟

فاتحه خود را خواند با چشم بستن، با صدای موج دار ولرزشی، پرعقده لب زد:

- پ... پیش عشقم...

و صدای فریاد بلندی که از ته حنجره اش برخاست به آسمان هفتم رسید، قلب بی قرار کوروش، بی قرارتر از قبل کوبید یک دفعه با نوای عجیبی عجزم اش را جمع کرده و راه آمده را با حس ششم اش برگشت.

جورچین

دنده را محکم فشرد با قدرت گاز داد، همین که جلوی ساختمان موردنظرش رسید، بی توجه تنها دزدگیر را زده با قدم‌های تند جلوی زنگ ایستاده و چندبار پشت سرهم کلیدش را فشرد، آنقدر فشرد تا صدای وحشت زده مادر محیا که کوروش را شناخته بود با وحشت پشت گوشی پیچید.

- بدو بیا پسر، بدو بیا...

میدان آبنمای استانبول را با وجد نظاره می‌کرد، آن‌اهیتا با ژست‌های مختلف مدام از خودش و بقیه سلفی می‌گرفت برای یادگاری، اهل گذاشتن سلفی در دنیای مجازی نبوده و بیشتر صرف برای خاطره می‌گرفت.

آرتا چشم از تلفن‌اش برداشته با خیرگی به آسمان صاف زل زد.

- آرتا؟

سرش را برگرداند سمت چپ‌اش با پلک زدن، تلفن را روی ران‌اش گذاشت:

- هوم؟

مه‌گل حرفش را مزه مزه کرد:

- آنا می‌گه تو با خواستگار پسرهمسایه تون موافقت کردی...

با تردید و دو دلی افزود:

- می‌شه بدونم واسه چی قبول کردی؟

آرتا بی‌توجه به خاکی شدن شلوارش، روی نیمکت چوبی تعبیرشده شهربازی نشست، دست به سینه با اخم کوتاهی دهان باز کرد.

- مشخص نیست؟

طرف تحصیل کرده است، تازه توی آلمان زندگی می‌کنه و می‌تونه اون رو خوشبخت کنه.

مه‌گل مسلط به خودش، کنارش روی نیمکت زیر سایه درخت عجیبی نشست.

- آخه وقتی طرف رو نمی‌شناسه؟ مگه می‌شه؟ شنیدم قرار بوده آخرهفته قبل بیان ولی بابات بهونه آورد... یکم راجع بهش تحقیقات کنید شاید...

آرتا لبخند کم‌رنگی زده و بازویش را دور شانه او انداخت، تن اش را به سینه خود فشرد.

- تو فکر می‌کنی من الکی خواهر دسته گلم رو دست نااهل می‌سپرم؟ نخیر، به وکیلیم سپردم راجع بهش تحقیق کنه، سوسابقه و تموم کارای خلاف و غیراخلاقیش رو واسم در بیاره، فعلا که همه چیز خوب گزارش شده، پسره حتی جریمه رانندگی هم نداره، خیلی هم قانون‌مند و کاریه... توی شرکت خودروسازی وین کار می‌کنه... من فقط می‌تونم به آناهیتا مشورت بدم همین... مجبورش نمی‌کنم حتما اون پسره رو انتخاب کنه...

مه‌گل داخل لپ اش را گزید.

- چون می‌خواهی درسش رو بخونه و توی رشته ورزشیش موفق باشه می‌گی اون پسره خوبه؟

آرتا آه سردی کشید، سرش را پایین انداخته با شصت، پشت دست ظریفش را نوازش کرد.

- نه، آناهیتا با این‌که یه دختره ولی محدود شده، مامان نمی‌زاره درسش رو بخونه چون متعقده زن باید خونه داری و کدبانو بودنش رو حفظ کنه، سنتی فکر می‌کنن هم مامان هم بابا، آناهیتا اگه عاقل باشه اون پسره انتخاب می‌کنه چون به راحتی به آرزوهاش می‌رسه، دیگه چی می‌خواد...

مه‌گل آهسته پچ زد:

- همه چیز که پول و پیشرفت نیست، پس عشق چی می‌شه این وسط؟

با لبی جمع شده، دست دیگرش را روی سر و صورت اش کشید با همان دست، زیر چانه و ته ریش اش را دست کشید.

- من چیزای دیدم که شماها تو عمرتون شاید ندیدین، گوش کن مه‌گل... وقتی امریکا بودم کلی دوندگی می‌کردم واسه خرج خونه و زندگی، فکر می‌کنی راحت بود واسم، نه!

اونجا مجبور بودم دوشیفت کار کنم، حمالی و ظرف‌شویی بگیر تا پادوئی، ولی هیچ‌وقت نداشتم عزت نفسم رو کسی ازم بگیره... باور کن بعضیا برای این‌که خرج شکم‌شون در بیارن مجبور بودند تن‌فروشی کنن... چه مرد چه زن... فرقی نداشت... حالا اگه خواهر من به جای مرد زندگی، دل به مردای خوش‌تیپ یا چه می‌دونم از این پک‌ها ببنده، والا بعد یه مدت که کرایه و قبض‌ها سر برج اومد و پولی نداشتند اون وقت می‌فهمن که دیره، من ترجیح می‌دم خواهرم با عقل ازدواج کنه با دلش!

مه‌گل متعجب و گیج سرش را چرخاند به آناهیتای خندان چشم دوخت.

جورچین

- اگه طرز تفکرت اینه که پس چرا اومدی سراغ من؟

باخیرگی نگاه عمیقی به چهره درهم مه‌گل انداخت.

- سراغ تو؟!

خب، اومدم چون من از پشش بر می‌آم و می‌دونم با زندگیم چند چندم، می‌تونم آرزوهات رو عملی کنم برات یه مرد ایده آل بشم.

چون تو، اول و آخرین گزینه منی واسه ازدواج.

سرش اتوماتیک وار به سمت او متمایل کرد:

- جدی می‌گی؟!

یعنی تو نمی‌خواستی با پروانه ازدواج کنی؟ یادمه تو بودی که یه‌بار اومدی پیشم واسه خداحافظی؟

با چشمانی چین خورده با حفظ جدیت خیره شد:

- شک داری؟

بزاق دهانش را نامحسوس فرو داد.

- چرا قبولش نکردی؟

تاکیدوار آمرانه پرسید:

- شک داری مه‌گل؟

گره اخم عمیقی روی پیشانی و ابرو نشانند در سکوت با کناره مانتویش ور رفت تا از جواب دادن طفره رود.

آرتا نفس تند و محکمی از بینی کشید از جایش برخاست که نگاه نگران مه‌گل هم همراه قامت او، بالا کشیده شد.

- کجا؟!

پنجه پشت گردن تیرکشیده اش کشید.

- می‌رم توی ساحلش، این جا خیلی شلوغه.

نگاه اجمالی اش به چرخ‌فلک بلندی داد که جیغ و فریاد تماشاگران از بالای چرخ‌فلک شنیده می‌شد، حواس پرت کرده بدون ملاحظه به حضور مه‌گل، دست لای جیب شلوارش فرو داده و با سری پایین داده و فکری عمیق سمت ساحل دریاچه راه افتاد. مه‌گل از پشت سر به شانه های پهن اش خیره شده بود ولی در تصمیم آنی، عزم اش را جمع کرده بامیل خودش پشت سرش با قدم های تندی دوید، وقتی نزدیک اش شد با نفس نفس، دستش را در دست خودش گره زده بدون گفتن کلمه ای، هم‌پایش قدم برداشت.

- چی شد اومدی؟

لب اش را با زبان تَر کرد.

- دلم نیومد ناراحت کنم.

آرتا لختی مکث کرده سپس سرش را برگردانده به نیم‌رخ جذاب همسرش چشم دوخت.

- ولی می‌دونم توی اون دلِ کوچولوت کلی سوال داری که می‌خوای ازم بپرسی، درسته؟

پوزخندمحوی زده و سرش را صاف سمتش چرخاند.

- اگه ناراحت نمی‌کنه، آره می‌خوام راجع به همه چیز بدونم... این که چرا رفتی و چی شد که یهو اومدی... و قضیه نگین یا پروانه چیه؟ خودت بگو.

سیبک گلویش تکانی خورده و چشم از صورت جدی و مصرانه مه‌گل گرفت به جلو داد، به قدم‌های آرامی که حین رفتن بر می‌داشتند.

- قضیه اش طولانیه ولی...

انگشت دراز کرده قسمت خلوت ساحل سنگ‌ریزها را نشان می‌دهد.

- بریم اون جا بشینم، سرپا نمی‌تونم حرف بزنم.

مه‌گل با روی باز پذیرفت، پابه پای آرتا راه افتاد و وقتی کنار هم روی نیمکت های چوبی رو به دریاچه نشستند، مه‌گل بی‌تابانه با کنجکاوی بدون مقدمه پرسید:

- خب می‌شه شروع کنی؟

سخت بود اما باید از جای شروع می‌کرد بنابراین گلویش را صاف کرده با پس و پیش کردن خاطرات گذشته، ترجیح داد تا از ابتدایش شروع کند از همان جای که رتبه اولی دانشکده.

- ترم ششم بودم که اسم توی بُرد دانشکده به عنوان شاگرد اول می‌زنن... خب دانشجویهای باهوش و سخت‌کوش کم نبودند نمونه اش بابک و سپهر دوستای خودم... ولی خب بعد از اون خیلی تو چشم‌ها بودم، همه دخترا به نحوه‌ی دوست داشتن باهام حرف بزنان یا حتی پیشنهاد دوستی بدن ولی من واقعا، نه وقتش رو داشتم نه دلم می‌خواست... هدف من بورسیه بود می‌خواستم هرجوری شده برم اون ور تا به زندگی مستقل و عالی واسه خودم داشته باشم، روی پای خود باشم نه اسم بابام...

لختی سکوت و آه سرد آرتا که موهای سرش را بالا فرستاد به دور دست‌ها خیره گشت.

- سرم تو کار خودم و زیاد به کسی توجه نمی‌کردم که یهو از شاگرد اول دانشکده در اومدم شدم مغرورترین پسر دانشگاه! مه‌گل ابروی بالا انداخت به نیم‌رخ اش با تبسم چشم دوخت.

- ادامه بده.

پوزخند تلخی زده، از روی سرشانه نیم‌نگاهی خرجش کرد.

- خب، همه فکر می‌کردن من خودم رو می‌گیرم واسه همین بهم لقب "جذاب مغرور" رو دادند.

مه‌گل پلکی با گیجی زد:

- واوا!

آرتا لب‌های خشک‌شده اش را با زبان تر کرد و دست روی هم قلاب کرده روی زانو گذاشت.

- هیچی دیگه سرم حتی شرط بندی هم می‌کردند! ولی نمی‌دونم چی شد که نگین یهو جلوم سبز شد، اولاش فکر می‌کردم واسه شرط و ایناس از این مسخره بازی دیگه... پسرا آنتن می‌دادن بهم که نگین شرط کرده هرجوری شده نظرم رو بگیره... منم با علم همون خیلی سفت و سخت باهاش بدخلقی می‌کردم ولی مگه از رو می‌رفتن!

نگاه غم‌زده مه‌گل در سکوت و تفکر عمیقی به انتهای دریاچه بود که ته نداشت و بیکران بود.

- کاراش مثل بچه‌ها بود چون توی کیفم همیشه یا نامش بود یا هدیه اش... منم همه اونا رو بدون این‌که به روی خودم بیارم می‌نداختم توی سطل زباله... دیگه از بس هر جا می‌رفتم اونم پیله می‌کرد خیلی عصبی می‌کرد، اونقد باورش شده بود که

جورچین

هر دختری سمتم می‌اومد با خُل بازیش همه رو می‌ترسوند... تا این که یه شب دوستانم با اصرار زیادشون، منو بردن به ویلا که از قضا گودبای پارتی یکی از پسرا بود... اونجا...

گرم اش شده بود با کف دست روی پیشانی عرق کرده اش را پس زد، پر از انزجار باغیظ افزود.

- توی لیوانم یه چیزی می‌ریزن، نمی‌دونم کی بود ولی وقتی بی‌حال شدم و...

با کلافگی چنگی به یقه تی‌شرت جذب خاکستری اش کشید، احساس خفگی می‌کرد. سخت در تقلا بود با یادآوری خاطرات تلخ.

- نگین از غفلتم سو استفاده کرد و...

انگار مه‌گل را از سکوی بلندی پرتاب کرده بودند که چنان زیرپایش خالی شد که برای یک لحظه افت فشار و نفس تنگی با صدای خرخری به گوش آرتای مبهوت رسید، شوکه از جایش برخاست چندبار پشت کمرش را مالش داد با وحشت از لای کیف اش، اسپره همیشگی اش را برداشت با پاف به دهان اش، با نگرانی جلوی پاهایش، زانو زد:

- خوبی؟

مه‌گل که نم‌اشک به چشمان اش زبانه کشید، با سرگیجه و سردرد بسته‌ای شکلات از کیف در آورده همراه آب معدنی دم دست اش، همه را فرو داد با درماندگی و سری نبض زده، چندبار پلک باز بسته کرد و در نهایت تنها خشدار پیچ زد:

- خوبم...

آرتا سرگردان با حیرت از تغییر حالت مه‌گل، سری به طرفین تکان داده و سرجایش دوباره نشست. بعد از لختی که تنها هرم تند و مقطع مه‌گل کمی آرام شد، با احتیاط لب زد:

- اگه اذیت می‌شی...

- نه ادامه بده، خوبم...

محتاطانه سکوت کرده بعد از وقفه‌ای با حرص شمرده زیرلب غرید.

جورچین

- منکرش شدم گفتم کار من نیست ولی قسم خورد حتی می‌گفت بریم پیش دکتر تا باورت بشه کار خودت بوده، من... اولش تو شوکه بودم چون هیچی از اون شب یادم نمی‌اومد اما با یه حساب کلی و آبروریزی بعدش، بهش گفتم بریم دکتر تا درمانت کنه و بدتر نشده، زیر بار نرفت و با اشک و نفرین تاکید می‌کرد که باید عقدش کنم، چون من زندگیش رو خراب کردم اگه خونوادش بفهمن اون دیگه دختر... دیگه جای توی خونه پدرش نداشت... خیلی اوضاع بدی بود، هم ترسیده بودم هم عصبی بودم آخه یه دختر، یه دختر منو بدجوری گذاشته بود توی برزخ، برزخی که هرچی دست و پا می‌زدم بیشتر توش آتیش می‌گرفتم... دیگه دانشگاه نمی‌رفتم همش تو خودم بودم بابا و مامان فکر می‌کردند من بخاطر تو، اینطوری می‌کنم ولی واقعا موضوع این نبود، می‌ترسیدم گند کارم در بیاد، آخه نگین سمج‌تر از این حرفها بود یه حرفای می‌زد که مو روی تنم راست می‌شد، از تهدید تا آبروریزی خونوادم... منم برای این که شرش رو کم کنم پیشنهاد پول و درمان هرچیزی دادم بازم قبول نکرد انگار قصدش این بود واقعا منو خونه خراب بکنه، دیدم چاره ای ندارم پس به مامان گفتم هرچی زودتر عروسی رو بگیره، اونم از خداهش بود پس سریع قبول کردند و ...

عطش داشت، مشت دستش را مدام باز وبسته می‌کرد، تیک عصبی اش برگشته بود، نفس تندی کشیده و پلکی محکم روی هم بست.

- بقیه اشم که اونا فهمیدند و فیلم و عکسای لعنتی اون شب رو برام فرستادند اگه به خواسته شون عمل نکنم دودمانم رو به باد می‌دن.

صدای گرفته مه‌گل را با تاخیر شنید.

- خواسته شون چی بود؟

بزاقت اش را بی‌صدا بلعید، چانه اش را روی مشت گره خورده اش گذاشت.

- از ایران برم، یه جوری برم که هیچ‌وقت ردی ازم نمونه.

جاخورد با شک و تردید مجدد پرسید:

- چرا؟!

اگه خواسته اش ازدواج با نگین بود که باید اون شرط رو می‌داشتن نه این که ول کنی بری که؟!

آرتا مستاصل با دو انگشت سبابه و اشاره، تیغه بینی اش را خاراند:

- نمی‌دونم مه‌گل جان... نمی‌دونم...

هر دو در سکوت سهمگینی فرو رفته بودند، مه‌گل عمیقاً در فکر بوده و اصلاً در دنیا سیر نمی‌کرد.

آرتا با ناراحتی و غضب با نوک کفش به سنگ‌ریزهای زیرپایش لگد می‌زد که صدای شاد و شنگول آن‌هایتا مابین‌شان پژواک شد.

- یوهو من اومدم.

آرتا با اخم و اشاره به آن‌هایتا از روی صندلی به کمک لبِ سخت نیمکت برخاست بعد بی توجه به گردِ پشت شلوارش، سمت دگه‌ای که بساط آب‌پرتقال و لیمو با آلبالو داشت، نزدیک شد بعد از خریدن سه لیوان متوسط از طعم پرتقال، سینی پلاستیکی به دست دوباره سمت مه‌گل برگشته با جدیت آمرانه به لیوان اشاره کرد.

- همشو می‌خوری، فشارت حتما افتاده!

مه‌گل ناتوان تر از همیشه بوده، بدون مخالفت دست لرزان‌اش را دراز کرده و لیوان حاوی شربت لیمو را برداشت.

زیربینی‌اش برده با چشم‌های جمع شده بدون رغبت جرعه جرعه سر کشید.

جگرش هم سوخت هم خنک شد، از طعم تند لیمو و خنکی آب سرد با شکر فراوانش.

آن‌هایتا متعجب لیوان خودش را برداشت و با دونفس، محتویات لیوان‌اش را لاجرعه نوشید.

- آخیش، عجب چیزی بودا؟

متاسف لیوان خودش را تنها مزه کرد، طعم تلخ لیمو و شکر فراوانش، تناقض داشت!

- بهتری؟

مه‌گل بی توجه به سوال آرتا، سری کج کرده و بدون مقدمه حرف دلش را زد.

- طرف آشناست.

آرتا یک لنگه ابرو بالا انداخت و آن‌هایتا چهره از نفهمیدن موضوع درهم کشید.

- ها؟!

مه‌گا باز بدون ملاحظه رو به آرتا مصرانه افزود.

جورچین

- من می‌گم هرکی بوده حتما از همه چیز خبر داشته وگرنه دلیلی نداشت که همچین درخواستی بکنه، هرکی هست خیلی زرنگ بوده که نگین بدبخت رو طمع خودش کرد تا پای خودش گیر نباشه... چون شیوا یا همون نگین، توی مدت پنج سالی که رفیق من بود من تاحالا ازش خطا و کارنادرستی ندیدم... اتفاقا خلیم ساده و نرمال بود، من... من باور نمی‌شه که نگین که ازش تعریف کردی همون شیوای آرومی باشه که توی تیم همیشه حرف اول می‌زد!

با اکراه جواب داد:

- مگه نگین پیش تو اومده بود؟

سرش را تند تکان داد، چهره آناهیتا، موشکافانه بین‌اشان رد و بدل شد.

- آره، یادمه پنج سال قبل توی تیم والیبال دیدمش، دختر آروم و خونسرد، سنش ازم سه سالی بزرگ‌تر بود ولی مبابی ادب بود، بقیه دخترا گاهی خوش‌هاب خرکی می‌کردند ولی اون اصلا قاطی‌شون نمی‌شد. همین آروم بودنش باعث شد جذب خصوصیات اخلاقیش بشم و خودم بهش پیشنهاد دوستی بدم.

آرتا به رو به رو خیره شده وبا تفکر عمیقی، قولنج گردن اش را شکست.

- از اولشم باهوش بود ولی راهش اشتباه بود.

- جریان تون چیه؟ چرا هعی رمزی حرف می‌زنید؟

بابا یجوری گپ بزنید تا منم بفهمم خب!

لبخند پردردی حواله آناهیتا کرده از جایش برخاست، جهت مخالف آنها قدمی برداشت که شانه اش آرام به سمت عقب کشیده شد و...

- بیا باهم بریم قایق سواری، هوم؟

آرتا با ختم جمله اش، در سکوت، منتظر واکنش مه‌گل ماند که تائیدش را با گرفتن دست اش به او فهماند.

آناهیتا با لب‌های آویزان، چهره درهم کرد:

- ایش، خب حالا چی میشه منم باهاتون پیام؟

مه‌گل که پشت به او بوده، سرش را برگرداند از روی سرشانه پلک محکمی زد:

جورچین

- خب بیا، کسی نگفت نیای که!

دست به سینه چپانده و نوچی کرد:

- اتفاقا شوهرتون بهم دستور اکیدا داد که مزاحم خلوتتون نشم.

نیم‌نگاه منظور داری حواله صورت جدی آرتا که نگاهش به خواهرش بود، انداخته با به لبخند کمرنگی سری برای آناهیتا تکان داد.

- وقتی دستور از بالا صادر میشه من دیگه شرمنده روی ماهتم.

آناهیتا خنده آرامی کرده و دست اش به معنی "موفق باشید" در هوا پراند.

شانه به شانه آرتا سمت قایق‌های تعبیر شده کنار اسکله دریاچه قدم برداشتند.

به محض پوشیدن جلیقه نارنجی رنگ نجات، دوشادوش اش، با احتیاط داخل قایق شدند.

آرتا با وسواس دست و کمرش را گرفته بود تا هول نکند و داخل آب دریاچه بیفتد، با آن کفش‌های پاشنه دارش به سختی از روی گذرگاه اسکله و قایق عبور کرد.

- اوف، چقد سخت بودا؟

آرتا اشاره ای به نشستن کنار خودش کرده، فرمان قایق را در دست گرفت و به جهتی که می‌خواست در آرامش راند.

تاریکی شب مزین بر باز کردن دل گذشته‌ها بود.

- بعدش چی شد؟

مه‌گل منتظر به او نگاه کرد، آرتا تک سرفه ای کرده و مستقیم چشم به او دوخت.

- بعدش که... خب سریع یه بلیط آماده کردم هر جور شده اومدم ترکیه یه مدت تا که تونستم پرونده تحصیلی با بورسیه رو بگیرم البته به این راحتی هم نبود... دوندگی کلی داشت، چندماه این‌جا موندم تا جواب استعلامم از دانشگاه کالیفرنیا بیاد.

بی‌تاب شده به حساست کلامی آرتا چشم درشت کرد.

- چه خلاصه!

تیغه بینی اش را با خنده کشید "دیوونه" که قایق تکان بدی خورد و مه‌گل از وحشت دو طرف بدنه قایق را چسبید.

- نکن... الانه بیفتیما...

تکائی به گردن اش داده و چشم روی هم گذاشت.

- اوکی بابا نترس... راستی تو چکار کردی توی این مدت؟

مه گل متعجب اول سکوت کرد اما با یادآوری روزهای تلخی که گذرانده، آه سردی از اعماق قلبش کشید:

- چی بگم که گفتن اش درده فقط، این که بعدِ جاخالی دادنت عرضه رو برای بقیه باز کردی... یا این که هرکسی به خونوادم می‌رسید یه طعنه ای بهمون می‌زد... کم چیزی نبود... فامیل بودیم همه هم، همو می‌شناختیم، شب نامزدی عین بمب بود که یهو منفجر شد و ترکش‌هاش سمت خونواد من خورد... بدم خورد جوری که باباهرمز عصبی شد و به قرص خواب متوسل شد... مامانم با آرام‌بخش آروم بود الانم اگه آرومه... تاثیر کلاسه‌ای یوگا و استخرشه... وگرنه از پا در می‌اومد با اون همه فشار روحی... منم که زیرنظر روانشناس بودم... اونقد دکترم دلسوز بود تا بشم اینی که جلو روته... تظاهر به خوب بودن در صورتی که قلبم شکسته و ترکاش خیلی وقته با چینی‌بند، بند زده شده!

چمدان‌های پر و پیمان‌اشان را در دست گرفته با خوشحالی از میان مسافران دیگر از گیت خروجی رد شدند.

هرمزخان و گیلدا بخاطر سفر یک هفته‌ایشان خیلی سرحال بودند، پوران دخت و فریدون خان هم به واسطه هوای تازه و خوراک‌های خاص مدیترانه‌ای، هر دو کمی پُرتر شده بودند.

در بین آرتا و مه‌گل دست در دست هم با خرسندی کنارهم قدم برمی‌داشتند.

آناهیتا هم مسرور از شادی بقیه خانواده در کنار هم که یک سفره جمعی داشتند، بعد دنیای دیگری را دیده بسیار شادمان بود.

آرتا به محض خروج از سالن فرودگاه، کنار آژانس تاکسی‌ها رفته و درخواست دو تاکسی به مقصد فرمانیه را به پذیرش را داد.

مه‌گل از فرط گرما، مدام با دست، صورت گلگون شده اش را باد می‌زد و آناهیتا هم باشیطنت چیزهای دم‌گوشش پیچ می‌زد.

رابطه‌اشان اصلاً شبیه خواهرشوهر و عروس نبود بلکه مثل یک جفت دوست خوب باهم صحبت می‌کردند.

جورچین

پوران دخت که مه گل را زیر نظر گرفته بود تا بهانه ای بیابد و طعنه اش را به آرتا بزند جز مهربانی و احترام چیزی از برادرزادش ندیده بود، در واقع اخلاق، خصوصیات آرام و متین مه گل به مذاقش خوش آمده و مهرش به دلش کم کم نشسته بود.

گمان نمی کرد دختری که همیشه حرف پشت سرش بوده، این همه مباحی ادب و مودب باشد.

- به چی فکر می کنی؟

با صدای فریدون خان، چشم از برادرزاده و دخترش کند به همسر وفادارش داد.

- به این که زودتر عروسی آرتا و مه گل رو برپا کنیم... نباید اینقدر لغتش بدیم.

فریدون خان خندید، گوشه چشمانش چین خورد.

- تو که مخالف بودی، چی شد؟

پوران دخت لحظه ای به روزی که سخته کرده بود، فکرش پرواز کرد، بعد از این که پروانه و فلور با گفتن "پسرت لایق دخترم نیست پوران، جواب دخترم منفیه، متاسفم ولی ما وصله هم نیستیم" از خانه اش خارج شدند، چشمش به صندوق نامه ها خورده در کمال ناراحتی از رفتن فلور و دخترش، با حالی خراب وارد سالن خانه شده و پاکت را شکافت...

آهی سردی کشید و پلک محکمی روی هم بست، چندبار مژگان اش روی هم فشرد تا به افکارش مسلط شود.

درون پاکت، عکس های فجیع با صحنه های مبتذل پسرش آرتا، او را شوکه و ضربان قلب اش را به نتپیدن وا داشت.

دست لرزان اش را به زحمت روی هم گذاشت تا از لرزشش جلوگیری کند.

با تمام جاخوردگی و ناسازگاری قلب اش، عکس ها را درون گلدان بزرگ داخل سالن پرت کرد تا به وقت اش جریان را دریابد. اما کمبود اکسیژن و حتی استرس فراوان اش، کار دست اش داده و او را روانه بیمارستان می کند.

- خوبی پوران؟

نمی خواست شادی بچه هایش را خراب کند بنابراین به زحمت لبخندی زده و سری تکان داد.

- آره، خوبم.

جورچین

خوب نبود، هنوز می‌ترسید بی‌آبروی پسرش در فامیل نقل مجلس و زیر زبان‌ها چو بیفتد. باید جشن ازدواج پسرش را تا دیر نشده برپا می‌کرد.

- مخالف نبودم فکر می‌کردم پروانه لایق پسرمه اما اشتباه فکر می‌کردم... فلور روزی که از بیمارستان مرخص شدم اومد اناقم بهم گفت که پروانه خواستگار داره و دیگم بحث اونا رو وسط نکشیم، گفت که دوستی‌مون سر جاش بمونه و تیره نشه... منم قبول کردم، الانم بچه‌ها جفتشون دارند سر وسامون می‌گیرن دیگه هیچی از خدا نمی‌خوام...

فریدون خان دست پهن اش را روی دستان چروک شده پوران دخت گذاشت.

- باشه خانم، کم فکر و خیال کن واست خوب نیست... منم فکر می‌کنم باید عروسی بچه‌ها رو زودتر گرفت تا برن سر خونه وزندگیشون.

- بابا بیاین، ماشین اومد.

باصدای آناهیتا، هردو تکانی خورده و از روی صندلی‌های فلزی برخاستند.

همه سالن فرودگاه و بقیه مسافران کمتر شده بود، جلوی پیاده رو ایستادند که تاکسی زرد ون جلوی پایشان توقف کرد.

آرتا متعجب چشم ریز کرد رو به راننده از کنار شیشه سری کج کرد:

- آقا ما درخواست دو ماشین دادیم که؟

راننده عینک دودی اش را از روی چشم‌هایش برداشت.

- نبود جناب، همه ماشینامون رفته بودند منم که می‌بینی تازه رسیدم که مشتری به پستم خورد.

آهانی کرده و درب کشوی ون را بیرون کشید رو به خانواده‌ها گردن چرخاند:

- بیاین سوار شین...

پوران دخت و گیلدا هردو اول داخل ون شدند سپس فریدون و هرمزخان کنار هم جلو نشستند.

آرتا و مه‌گل آناهیتا هم ردیف‌های آخر نشستند تا از جادارتر روی صندلی‌ها قرار بگیرند.

گیلدا رو به پوران کرد و با مکثی پرسید:

- از بین جاهای که رفتیم کدومش رو خوشتر اومد پوران جون؟

پوران دخت نیم‌نگاهی نثارش کرد:

- موزه و مسجدهاشون... خیلی زیاد بودند و خیلیم بزرگ با سلیقه معماری شده بودند... اصلا ترکیه جدا از جاهای دیدنی‌ش، غذاهای خوشمزه ای داره... مثلا همون دون‌ترکی (کباب ترکی مخصوص با ادویه که گوشت گوسفندی و مرغ طبخ می‌شود) خیلی خوشمزه بود یا فاسولیه‌هاشون (خوراک لوبیاسفید)... البته تنوع ترشی‌هاشونم خوب بود...
باخنده افزود:

- چندتای دبه نرشی فلفل ولوبیا، گوجه گرفتم برای آخر هفته که خونواده طیبه خانم برای شام می‌آن خونه‌مون، ازشون بچشن.

گیلدا گردنی بالا فرستاده از بالای صندلی، زیرچشمی آناهیتای خواب‌آلود را پاید.

- ان شاء الله که هرچی صلاح همون بشه واسش.

پوران دخت هم راضی زمزمه کرد.

- ان شاء الله.

خمیازه بلندی کشیده با دست جلوی دهانش را پوشاند که آرتا فرمان را چرخاند:

- نذاشتم بخوابی؟

مه‌گل با صدای دو رگه از خواب، پلک هایش را نرم ماساژ داد.

- نه دیگه... خیلی وقته... توخونه... خورد و خوابیدم... تنبل شدم... اوم حالا چقدی ازمون... خون می‌گیره اون آزمایشگاه؟

گوشه لبش کج شده و عینک آفتابی اش روی چشمان اش گذاشت، دنده اتوماتیک را فشرد.

- طرف آشناست، از دوستای دانشکده‌ست... ازش وقت گرفتم تا زودتر کارای آزمایش اینا رو انجام بدیم، امروزم چون روز اول کاریه سال جدید، ممکنه شلوغ باشه.

مه‌گل خسته و منگ، تن اش را روی صندلی لم داده با خمیازه دیگری، خشدار پرسید:

جورچین

- بابا دیروز سیزده بدر بودا، چه خبره اینقد عجله... هنوز دوهفته مونده... از اون ور مامان هول جهزیه است و هعی می گه لیست بنویس کم و کسری نباشه، از اون ور مامانت هعی می گه برید سرویس طلا و لباس عروس سفارش بدین، از این ور م تو که میخوای جلو جلو جواب آزمایش و بقیه رو زود انجام بدیم!

آرتا نیشخندی زده واز آینه جلو، پشت سرش را چک کرد، خلوت بود خیابان ها، اول روز کاری انگار همه خواب بودند.

- من که گفتم نیازی به ریخت وپاش الکی نیست، جهزیه رو کم بردار چون اون ور همه چیز هست، این ور م گاهی می آیم، اوکی؟

لب جمع کرده و پاهایش را زیر داشبرد دراز کرد، دست به سینه چپاند.

- چی بگم، راستی خواستگاری آناهیتا چی شد؟ فرداشب می آن حتما؟

گوشه لبش را گزید، شیشه سمت خودش را پایین کشید.

- آره، زن همسایه تماس گرفت و قرار فرداشب رو اوکی کرد، سری قبلی مامان به خاطر اخم و تخم سر قضیه من، بهونه آورد و زن همسایه هم سمج بازم به قرار دیگه گذاشت، حالا ببینیم چی میشه.

پلکی زده و آهانی منباب جواب آرتا داده، گردن اش را برگرداند با بی حوصلگی به شیشه زل زد، دستش را بالا برد و اسم اول خودش و آرتا را کنار هم به لاتین ترسیم کرد، هرچه تلاش می کرد حروفها خیلی سریع محو می شد!

تکائی به بدن اش داده و سرش را جلو کشاند، نفس سینه اش را محکم روی شیشه پخش کرد "هآه"

می خواست دوباره اسم خودش را طراحی کند که مچ دست اش اسیر پنجه قوی شده و پشت بندش، صدای بم شده دم صبح آرتا در گوشش نواخته وار می پیچد.

- چقد دستات یخه!؟

پلکی به چشمان سنگین اش داده، این بار مثل گربه ای ملوس خود را به شانه پهن آرتا تکیه زده با بستن چشم هایش، دو رگه لب زد:

- همیشه دم صبح دست وپاهام یخه، دکترم می گه واسه کم خونیه!

جورچین

لب فشرد، از روی شانه به صورت گچ شده همسرش چشم دوخت، سری باحرص تکان داده و با دست دیگرش، دستی دور لب های خودش کشید.

- پس چرا رعایت نمی کنی؟ رژیم غذایی چیه؟

لب برچیده بی حوصله پچ زد.

- ولش کن بابا، حسش نیست!

نوچی کرده با فکری مشغول و بنیه ضعیف مه گل به سرعت راند...

سوزن را از روی رگ اش برداشته و برجسب سفیدی روی شیشه حاوی خونها زد.

بابک زیرچشمی مه گل و آرتا را زیرنظر گرفت، فکرش را هم نمی کرد، نامزد دوستش، دختر دایی اش باشد و آن ها به خاطر فامیل بودن اشان و مشکل ژنتیکی به آزمایشگاه او آمده بودند.

دستکش های سفیدش را از روی دستانش کند و درون سطل زباله انداخت، دستی پشت کمر آرتا گذاشته و آن دو را سمت دفتر خود مهمان قهوه ای کرد.

- پس تصمیم گرفتی توام مرد زن و زندگی بشی، آره؟

مه گل نگاه وحشت زده اش را از سرنگ ها و خون های درون آزمایشگاه گرفت به آرتای که حواسش پی او نبود، مظلومانه داد.

خاطرات تلخی از هرچی آمپول و سرنگ داشت یک باره جلوی چشمان اش جان گرفته و فویبای عجیبی پیدا کرد. خیلی خودداری کرد تا جلوی دوست دانشکده ای آرتا، جیغ و داد نکند و تنها با بستن محکم چشم هایش، به بابک اجازه داده بود تا از او مقداری که می خواست خون بگیرد!

- دیگه دیدیم سمنون داره می ره بالا، گفتیم تا دیر نشده قاطی خروسا بشیم... تو چی؟ ازدواج نکردی؟

بابک پوزخند تلخی طعنه آمیز لب زد:

- دختری رو که می خواستم الان مادر دوتا بچه شده ولی من هنوز پسر!

آرتا درجا صاف ایستاد، مه گل هم متعجب کنار شانه اش مکث کرد.

جورچین

برگشت به چشمان غمگین اما مرموز بابک چشم دوخت.

- منظورت کیه؟ از بچه‌های دانشکده بود؟

بابک دندان فشرد اما سری به طرفین تکان داد.

- نیایش محتشم که یادته؟

آرتا چشم ریز و باریک کرده با اخم تنیده ای کمی فکر کرد که بابک با اشاره به رنگ پریده مه‌گل و ضعف اش، سری جنباند.

- حالا زیاد زور نزن بریم که خانمت رنگ به رو نداره...

سپس درب دفترش را باز کرده با اشاره ای رو به مه‌گل، تعارف کرد.

- بفرمائید بانو.

آرتا لنگ ابروی بالا کشاند ولی مه‌گل قدرشناسانه لبخندملیچی زد.

- ممنون.

او که داخل دفتر شد، آرتا دست روی کتف بابک گذاشت با کنجکاوی پرسید:

- جدی کدوم محتشم می‌گی؟ چون تا جای که ذهن من یاری می‌ده سه تا محتشم داشتیم...

عضلات صورت اش منقبض شدند.

- معلومه یادت نمی‌آد چون شما سرت جای دیگه‌ای گرم بود... بی‌خیال نیایش همونیه که باباش کارخونه‌دار بود توی بین دخترا

به "شاهزاده مغرور" معروف بود رو می‌گم دیگه... همونی که به اسب یابو گفته زکی!

آرتا باز هم چیزی به خاطر نیاورد، با گیجی باز به چهره خونسرد بابک چشم دوخت، شانه ای به معنی ندانستن بالا انداخت که

بابک با تاسف سری تکان داده و پوفی کشید.

- بی‌خیال بریم تو یه شربت ی چیزی بخوریم.

وارد دفترش که شد در نگاه اول، سوی چشمان اش روی مه‌گل که جفت دستانش را در هم چلانده با پریشانی روی کاناپه نشسته

و پاهایش را تکان می‌داد، کشیده شد.

- خوبی؟

جورچین

سرش اتوماتیک‌وار بالا گرفت به زحمت بزاق زیاد شده دهانش را بلعید تنها به اکتفا کردن سر و گردن بسنده کرد.

- راستش...

با تپش قلب و گر گرفتگی با ضعف و سرگیجه سری سمتش مایل کرد:

- نه سرم گیج می‌ره.

بابک فرزند وچابک به آبدارخانه رفته تا برای مهمان‌هایش چیزی سفارش دهد.

آرتا نگران مه‌گل روی کاناپه نشسته و دستان یخ زده اش را با اخم‌های درهم گرفته و نوازش وار ماساژش می‌دهد.

بابک که یک دفعه وارد دفتر می‌شود بادیدن آرتا و آغوشی که برای دختری گشوده، جاخورده اما خود را از تک و تکا نینداخته با تک سرفه ای پشت میزش قرار می‌گیرد.

- الان سفارشا میاد.

آرتا همچنان درگیر مه‌گل بوده با گره اخم کوری مدام به تغییر رنگ معشوقه اش چشم می‌دوخت.

برای خودشان سفارش قهوه فوری و برای مه‌گل شربت غلیظ برای رفع افت فشار درخواست داده بود!

فنجان سفید را لمس کرده با نگاهی خیره سمت مه‌گل، جرعه ای از محتویات فنجان اش را نوشید، طعم تلخ اش برای او که عادت به نوشیدن طعم تلخ بدون شکر را داشت کاملاً عادی بود اما آرتا متعجب دو قاشق کوچک شکر داخل فنجان اش ریخته با قاشق دیگر، محتویاتش را آرام هم زد.

مه‌گل بعد سر کشیدن همه نوشیدنی شربت اش، لبخند محوی زده با شرم لیوان اش روی سینی طرح ساده گذاشت.

شیرینی و خنکای آب، گلو و حلق اش را گوارا کرده و کمی ضعف اش را بهبود ساخته بود.

بابک محتاط گونه به او زل زد:

- بهترین؟

جورچین

پلک آرامی زده و شرمگین دستی به گوشه شال اش کشید.

- ممنون بله.

- خوبه، راستی آرتا؟

سر آرتا سمت بابک چرخید و مستقیم، فوجان اش را مزه کرد.

- جانم.

دستان سفید با رگه‌های سبزش را روی میز چوبی مستطیلی درهم قلاب نمود.

- جواب آزمایش‌هاتون یه هفته بعد می‌آد، از این بابت خیالت راحت باشه.

گوشه کت اش را چک کرد بعد از در آوردن کیف پول اش، تلفن اش را هم همزمان بررسی کرده با در نظر گرفتن برنامه آخر هفته اش، گردن اش را ترق وار چرخاند.

- ممنون رفیق، امیدوارم بتونم جبران کنم...

بابک ریلکس به صندلی اش تکیه زده و چرخشی با تفریح خورد:

- جبران نمی‌خواد فقط جشن عروسیت دعوتم کن حتما.

حین بلندشدن و اشاره کردن به مه‌گل، لبخندمردانه ای به تعارف رفیق اش زد:

- چرا که نه، حتما دعوت تون می‌کنم... خب دیگه ما رفع زحمت کنیم.

بابک متعجب نگاه بین آن دو گرداند و دستان اش را بی تفاوت درون جیب شلوارش فرو کرد.

- کجا به این زودی؟ بودین حالا.

مه‌گل کیف اش را شل روی شانه اش انداخت که آرتا پیش‌دستی کرده و با چک کردن ساعت مچی اش، سری برای او تکاند.

- افتادی تو زحمت بابک جان، بریم که دیر شده کلی کارای عقب مونده داریم.

دست اش را جلو گرفت که بابک هم دوستانه دستش را گرفت و چندباری تکان اش داد.

- رحمتی داداش، این حرفا چیه... اگه کار دیگه ای داشتی حتما خبرم کن، باشه؟

دست روی کتف اش زد با نگاه آخر، از دفتر همزمان خارج شدند.

- حتما، توام باهام تماس بگیر، سرم شلوغ می شه یادم نره واست کارت دعوت بیارم، فعلا.

مه گل هم رسمی خداحافظی کرده از آزمایشگاه خارج شدند.

بابک زیرلب به آرامی نجوا زد.

- خیرپیش!

داخل خودرو که نشستند، مه گل با ضعف زمزمه کرد:

- بریم خونه که هلاک شدم!

آرتا نگران با جدیت نگاه دقیق به زوایای صورت اش انداخت.

- چرا؟ خوب نیستی؟

لبی با زبان تر کرده و کمر بند ایمنی اش را بست.

- یکم ضعف دارم انگاری.

دست اش را دراز کرده با پشت دست، میزان داغی روی پیشانی اش را چک کرد، سپس با اخم های تنیده زیر پوست چشم هایش را پایین کشید با دیدن قرمزی بیش از حد محدوده سفید رنگ چشمان اش، با تاسف سری تکان داد.

- از کمخونیه! بهتره بریم یه چیز مقوی برات بگیرم.

جورچین

سریع با بی حالی مداخله کرد:

- نه فقط بریم خونه، خوابم می‌آد.

حوصله بگو و مگو نداشت، شیشه سمت خودش را پایین کشید، جریان هوای آزاد در فضای کوچک خودرویش با خنکا وزید.

فرمان را چرخانده از پارک اتومبیل بیرون آمد، ساعت مچی اش را چک کرد با تخمین زدن تایم، سریع به سمت مکان مورد نظرش راند...

همین که توقف کرد، مه‌گل هم خواب آلود و منگ از روی صندلی اش با صدای دورگه بلندشد.

- رسیدیم؟!

تن و گردن سمت او تمایل کرد، دست دراز کرده و کمر بندش را با حوصله در سکوت گشود که متوجه نگاه عمیق مه‌گل روی خودش شد.

- چیه؟

مه‌گل گوشه لبش را آنحنا داده و لاقید شانه ای بالا انداخت:

- قبلا از این کارا نمی‌کردی؟

پوزخندی زد، با فکری عمیق؛ گوشه شالش را لمس کرده و حرف دلش را زد.

- از این که می‌بینم اینقد شکنده‌ای، حالم بد میشه... راستش زن ظریف خوبه ولی اگه محکم باشه خیلی بهتره.

مه‌گل چشم درشت کرد که آرتا بی تفاوت شال نباتی اش را روی شانه اش آرام گذاشت و حین صاف کردن ریشه‌های شال، بهم‌شده افزود.

- و این شکنده بودن تو همش تقصیر منه، اگه سکوت لعنتی رو می‌شکستم الان همه‌چی سر جای خودش بود... شاید الان ما صاحب یه بچه هم بودیم!

مه‌گل چنان کپ کرد که آرتا برای اولین بار بعد از مدت‌ها خنده بلندی به چشمان کج و معوج البته دهان یک‌طرفه اش، ریشه وار زد.

شانه هایش آرام تکان می‌خورد و از حالت خشکی در آمده بود.

مه گل که کلا حرف‌های او را فراموش کرده بود، متعجب و گنگ به خنده‌های مردانه اش چشم دوخته بود.

خیلی زیبا می‌خندید، از خنده اش خواب که نه حتی هوش از سرش پریده بود.

وقتی سکوت و بهت مه گل را دید، خنده روی لب‌هایش ماسید، یک‌باره آرام گرفت با تکان دادن سر، دستی روی سر و صورت اش کشید.

کلافه صورت اش را برگرداند به نمای آزاد بیرون چشم دوخت.

به رستورانی که خلوت بوده، هیچ اتومبیلی جلوی پارکینگ اش دیده نمی‌شد. سنتی بودن فضا و اغذیه‌هایش با ادویه‌های خاص و سبزی‌های کشت شده خود رستوران... فضای معنوی و محیط باز با تخت‌های مخصوص سفره سنتی اش، مکان خوبی برای تنفس هوای بکر و تازه بود.

مه گل از صامت بودن آرتا استفاده کرد و گردن خشک شده اش تکانی داد که از دیدن درختان سرو و فواره کوچک کنار رستوران از تعجب "وای اینجارو" زمزمه کرده و بی اختیار بازوی آرتا را با دو دست چسبید.

- بریم... وای چقد قشنگه! بیا بریم...

سرش را برگرداند یک‌نگاه به بازوی خود و نگاه دیگری سمت صورت هیجان زده مه گل انداخت.

- باشه پیاده شو.

خودش هم آرام پیاده شد که مه گل با حالتی بچگانه تند و سریع پیاده شده و جلوی کاپوت ماشین، با هیجان دستش را سمت او دراز کرد:

- چه جوری روندی تا این‌جا که من اصلا متوجه نشدم؟

دست راستش را لای جیب‌اش فرو کرد با دست چپ، انگشتان ظریف او را گرفت.

- خوبی ماشینای دنده صفر اینه که هرچقدر گاز بدی بازم صدای موتورش اونقدی که اذیت کنه!

دوشادوش هم آسه آسه تا سمت تخت‌های تعبیرشده رستوران قدم برداشتند، کیف اش را گوشه تخت کنار پشتی گذاشت. خم شده تا کفش‌هایش را در می‌آورد، تکیه ای هم بار آرتا کرد.

- اینجا رو از کجا پیدا کردی کلک؟ من یه عمره میروم با بچه‌ها، همچین جایی رو ندیده بودم.

جورچین

سرش را بالا گرفت به اطراف نگاهی چرخاند که پیش خدمت متوجه اشان شده با قدم‌های تند سمتش می‌آمد. با نوک کفش ورنی اش، ضربه ای به پایه تخت زد.

- مجردی با رفقا می‌اومدم زیاد.

آهانی کرده و بند کفش فلت را باز بی‌حوصله باز کرد با خستگی روی تخت روی چهار زانو نشست به پشتی تکیه داد.

- ولی عجب جای‌ها، هوای تازه... به به...

بعد از سفارش ویژه اش، کنار او؛ زانو به زانویش نشست طوری که اصطحکاک زانوان اش را هر دو احساس کردند.

خونسرد بازویش را رد کرده و تن او را در حصار خود گرفت، با انگشت به نوک بینی اش زد.

- وقتی عین دختر بچه‌ها می‌شی، دلم می‌خواد سرخت کنم!

شرم زده لب گزید:

- وا! خشنی؟

نیشخندی زد، با تیغه شصت پشت پلک چسبیده به پف پلک‌اش را نوازش وار باز کرد.

- نه، فقط ذوق تو، من رو یاد این کارتون خر شرک انداخت.

با هضم جمله اش، ناگهان با حرص سلقمه ای به پهلوی آرتا کوبید، خصمانه نگاه تند و تیزی سمتش پرتاب نمود.

- یه بار دیگه جرات داری بگو تا بگم خر شرک کیه؟

گوشه لبش متعجب بالا رفت.

- نه بابا، تو خشنی! بروسلی بودی واسه خودت... من نمی‌دونستم.

مه‌گل مشت آماده اش را نشان اش داد.

- پس چی، ناسلامتی من ورزشکارم و زورم زیاده آقا پسر... پس تا دیر نشده زود معذرت خواهی کن، زود باش.

دستان اش را با خنده تسلیم وار بالا کشاند.

- بی‌بی نزن حالا... بزار سالم برسیم خونه‌مون...

جورچین

سپس زیرلب با خود طوری از عمد زمزمه کرد که به گوش مه‌گل هم برسد.

- من گفتم ظریفه این که مشتش اینه وای به حال بعدش... معلوم نیست زنه یا مرد!

مه‌گل نخودی خندید، تلفن اش را از لای کیف در آورد و مشغول گرفتن سلفی گرفتن شد... با ادا و ناز از خودش و آرتا عکس های بانمک با استایل جذاب می گرفت.

سفره که از توسط دو پیش خدمت مرد لاغراندام از روی گلیم سنتی جمع می شود، آرتا نیم نگاه اجمالی حواله مه‌گل می کند.

- بهتری؟

لبش را ناز می گزد و آرام پلک می زند.

- با اون همه دل وجگری که تو به خوردم دادی، گمونم دیگه به قرص آهن نیازی نباشه!

دستاش را نرم کشیده و او را جفت خود می نشاند.

- اتفاقا باید هر هفته سه تا قرص آهنت رو بخوری، برات ویتامین هم می گیرم تا دیگه غش وضعف نیای!

مشت آرامی حواله نثار بازوی قطورش می زند.

- پررو من کی غش وضعف کردم، هوم؟

تا می خواست جواب مه‌گل را با شوخ طبعی دهد، آوای تلفن همراهش بلند می شود و نگاه هردو ناخودآگاه در هم گره می خورد.

موهات رنگ دنیای منه...

مه‌گل بی اختیار لبخندملیحی روی لبهایش نقش می بندد، آرتا با کشیدن گونه برجسته اش، آیکون سبز تلفن اش را لمس می کند.

- بله؟

- سلام پسر، خوبی؟ کجا مامان؟

لختی فرصت برای تمرکز و حواس جمعی، نفس عمیقی می کشد.

- سلام مامان، با مه‌گل اومدیم دنبال کارای آزمایشگاه اینا...

جورچین

پوران دخت هم تبسم کرده با گزیدن لب، با لحن آرامی می پرسد:

- میان خون دایت، باید با مه گل جان، جای بریم؟

مستاصل گوشه ابرویش را خاراند.

- راستش قرار بود امروز دنبال کارای عروسی بریم، لباس و سالن این چیزا...

پوران دخت اخم آلود و پرغیظ و سرزنش گر نیش زد:

- خوشم باشه، مگر قرار نبود کارای تالار این چیزا رو به ما بسپارین؟ یهوی بگین که ما هیچ کاریم و خودتون برید و بدوزید مارم
دخل آدم حساب نکنید، چه طوره؟ واه واه هنوز یه زیرسقف نرفتن چه جوری ادا میان، پناه بر خدا!

نگاهش را مستقیم به صورت گرفته مه گل داده با گلو صاف کردن، قائله را ختم کرد.

- خیلی خب مامان، ما اومدیم اصلا شما هرکاری صلاحه رو انجام بدین، باشه، اومدیم.

- زود بیاین پس کلی کار ریز ودرشت داریم، شماهم عین خیالتون نیست اصلا!

شقیقه اش نبض می زد، تلفن را که قطع کرد با حرص نفس اش را از بینی محکم بیرون فرستاد.

- پاشو بریم که مامان ناجور شکیه.

مه گل دست سینه با اخم ظریفی چانه ای بالا داد:

- واسه چی؟ برای چی هرچی عمه بگه باید همون بشه؟ بابا مثلا ما امروز قرار سفارش لباس و آینه شمعدون عقد، رفتن به اتلیه
رو باید انجام بدیم، پس کی بریم؟

سری به طرفین تکان داد، خم شده کفش اش را به درون کفش گذاشته، کمرش را صاف که کرد همزمان انعامی برای دو
پیش خدمت روی سینی چای گذاشت.

- پاشو حالا، فردا و پس فردا می آیم دیر نمی شه.

مه گل ناراضی از خراب شدن روزدو نفره اشان، با لب‌های برچیده و نگاه جدی سمت اتومبیل راه افتاد.

آرتا مستاصل سرش را بالا گرفت و نگاهی به آسمان انداخت با تاسف، گوشه لبش را جوید با در آوردن سویچ از جیب شلوارش، سمت خودرو نزدیک شد.

به محض نشستن، کمر بند بسته تیک‌آف زده به سرعت از پارکینگ خارج شده و به سمت منزل دایی اش راند...

دستی به شال نباتی اش کشیده و چند رج مو روی پیشانی اش را بی‌حوصله داخل شال اش فرو داد. پشت سر آرتا با چنگ زدن دسته کیف اش، سمت پذیرایی شتافت.

- اوا چه زود اومدین بچه‌ها؟

من فکر می‌کردم تا عصر کارتون طول بکشه؟

مه گل نگاه جدی حواله پوران دخت خونسرد، انداخت با حرص رو به مادرش گفت:

«عمه جون گفتند زود بیایم که کارمون دارن، انگار؟»

سپس نگاه سرکش اش را سمت آرتای صامت سوق داده با پشت چشم نازک کردنی روی میل تک نشست.

پوران دخت پوزخندی زد:

- من دیشبم به مامانتم گفتم باید یه سر بریم طلافروشی حجره حاج طاهر دوست آقافریدون خان، سرویس جواهرات رو بگیریم تازشم خرید حلقه و مابقی چند دست قواره چادری و قواره پیراهن واست، خب عمه این چیزا نیاز به بزرگتر داره... همیشه که ما نباشیم، میشه؟

دستانش را باز کرده رو به گیلدای مسکوت اشاره کرد:

- شما بگو گیلداجون، میشه؟ خودت که عروس خونواده هستی... باید بهتر بدونی که یه سری رسم و رسوم هستش که باید انجام بشه.

گیلدا لب روی هم فشرد بدون نگاه به چهره برزخی مه گل، سری به ناچار تکان داد:

- فرمایش شما صحیح.

پوران دخت بارضایت شربت لیمویش را نوشید با جمع کردن و جلو کشیدن چادر مشکی اش، از روی مبل برخاست.

- خب دیگه پاشید بریم که کلی کار داریم امروز، خیلی هم دیر شده.

نگاه منظورداری نثار چهره برافروخته مه گل کرده و پیش قدم سمت خروجی راه افتاد.

آرتا سرش را جنباند به دستان مشت شده مه گل چشم دوخت، از جایش سریع بلندشد و کنارش ایستاد و دستان مشت شده اش را با محبت گرفت، پلکی روی هم گذاشت.

- مدارا کن، ما که همیشه این جا نیستیم!

پوف کلافه ای می کشد بدون توجه به حضور مادرش، پشت به آرتا کرده بدون رغبت دوباره سمت آسانسور خانه اشان می رود.

گیلدا نگاه دقیقی به آرتا انداخته با بالا انداختن شانه، شال اش را صاف می کند با برداشتن کیف از کمد جالباسی کنار درگاه، کفش های پاشنه بلندش را می پوشد، سر و گردن سمت آرتا می چرخد:

- بیا پسر، حالا حالا باید شاهد بحث مادرشوهر و عروس باشی، درکت می کنم.

همین که قامت راست می کند، آرتا در سکوت کفش به پا کرده از کنار مادرش رد شده و داخل آسانسور می شود.

مه گل دست به قلاب و با نوک کفش روی کف آهنی آسانسور ضرب می گیرد.

تشویش و اضطراب به خوبی از حالات اش مشخص بود.

بنابراین سکوت اختیار کرده، پاهایش را در عرض شانه باز کرده و تلفن اش را چک می کند.

نگاه سنگین و تیز شده همسرش را روی خود احساس می کند اما بی تفاوت در حال چک کردن ایم بکس می بود.

پوران دخت و گیلدا هردو در فکر فرو رفته بودند، هردو لیست ضروری و خریدها را در ذهن پس و پیش می کردند.

بعد از خارج شدن از کابین آسانسور قسمت پارکینگ، اول پوران دخت و گیلدا سپس مه گل پشت سرشان راه افتاد.

آرتا با ابروی بالا رفته، تکیه اش را از دیوار گرفته با نوچ نوچ کوتاهی سویچ را دور انگشت چرخانده از فاصله دوری دزدگیر اتومبیل اش را می زند.

مه گل برخلاف خواسته اش که پوران دخت جلو درب سمت کمک راننده را باز کرده بود، ناخواسته با دیدن کارهای عمه اش، خون خون اش را می خورد، بدون ملاحظه با همان اخم صندلی عقب نشست.

گیلدا هم متاسف از اخلاق های پوران دخت و در نظر نگرفتن آنها، سری به چپ و راست تکان می دهد کنار دخترش، مه گل جای می گیرد.

پوران دخت خونسرد و ریلکس سری سمت پسرش جنباند:

- پسر، برو سمت مرکز شهر می خوام اول بریم یسر طلا فروشی.

فرمان را چرخانده با زدن عینک آفتابی اش، کوتاه جواب داد.

« چشم.»

به محض رسیدن، پوران دخت با عجله هیکل توپول اش را تکانی داده از ماشین پیاده می شود.

گیلدا هم بازوی مه گل را می گیرد و نرم دم گوشش زمزمه می کند.

- اگه هرچی گفت باهاتش جروبحث نکن، پوران از بیچگی غد ولج باز بود... ممکنه سلیقه اش باهات جور نباشه ولی اگه آرتا رو دوست داری، دندون روی جگر بزار... وقتی خونه اومد فقط گفت بچه ها می دونن امروز می خواستیم بریم خرید طلا وملا!

مه گل به ناچار سری به رضایت تکان داد با بی حوصلگی و اخم کنار مادرش سمت حجره حاج طاهر نزدیک شدند که صدای خوش و بش پوران دخت را با مرد مسنی کت وشلواری می شنوند.

- آره دیگه حاجی، فریدون خان هم خیلی سلام رسوندن... دیگه ان شاءالله قسمت بشه شما توی عروسی آرتاجان، با خانم وبچه ها تشریف بیارین.

- سلام.

حاج طاهر عینک بافرم مربعی شکل اش را روی تیغه بینی جابه جا کرد با روی باز و به گرمی با آرتا و مه گل احوال وپرسی کرد.

جورچین

- سلام جوان، خیلی خوش اومدین... مغازه خودتونه بچه‌ها... ماشاالله... ماشاالله چقدر بزرگ شدی پسرم؟ اون موقع که دیده بودمت تازه پشت لبات سبز شده بود... حالا واسه خودت مرد شدی، احسنت عموجان... احسنت.

آرتا لبخند محوی زده و دست اش نرم فشرد:

- خیلی ممنون حاج طاهر.

حاج طاهر سرش را برای شاگردش تکان داد:

- برای مهمونا چای بیار.

پوران دخت سریع مداخله کرد.

- نه حاجی، فقط اومدیم یه توک پا، بچه‌ها سرویس طلاشون رو انتخاب کنن، زودی رفع زحمت کنیم.

دست اش را بالا بُرد رو به شاگردش که مردد وسط حجره ایستاده بود، دستی تکان داد.

- ای بابا این حرفا چیه حاج خانوم، مراحمید، زن وبچه فریدون خان روی تخم چشم ما جا داره... بفرمائید هرچی خوشتون اومد انتخاب کنید...

مه‌گل با کنجکاوای نگاهی به سرویس‌های انبوه پشت ویتترین انداخت، سینه‌ریزهای درشت با طرح‌های مختلف، ست کامل گوشواره و گردنبد و دستبند همگی یا زیادی درشت بودند یا زرد پررنگ!

هیچ‌کدام بابت میل اش نبود، مردد با تردید گوشه لبش را جوئیده دوباره نگاه جستجوگرش را به فضای داخل حجره چرخاند به امید یافتن طرح یا ستی که باز احساس اش سر ناسازگاری پیدا کردند.

در میان پوران دخت بی‌توجه به گیلدا و مه‌گل؛ صدالبته حق انتخاب و نظر خواهی با انگشت توپول اش، جعبه حلقه‌ها را نشان داد.

- حاجی بی‌زحمت اون حلقه‌های زرد ردیف سوم رو بیارید بچه‌ها، انگشت بزنی بینن که اندازه‌شونه یا نه؟

- چشم، این ردیف سوم سمت چپ رو می‌گید؟

پوران دخت در سوال حاج طاهر با رضایت لب زد:

- آره، دستت درد نکنه.

نگاه آرتا روی ست حلقه‌ها گره خورد، لنگ ابرویش را کج بالا فرستاد.

همگی پرنگین و زرد!

باب سلیقه اش نبود. توی دلش پوزخند زد "دمده و قرون وسطی"

مه‌گل هم توجه اش به حلقه‌های ردیف شده مقابل چشمانش جلب شد، با دهانی نیمه باز و چشمان حدقه زده یک نگاه به حلقه‌ها سپس همان نگاه به آرتای صامت و عمه اش دوخت.

- بیا دخترم، یه نگاه بنداز بین کدوم انگشتت می‌شه واسه مراسم سر عقد بندازی دستت؟

باخودخوری و بی‌میل یکی از حلقه‌ها که کمتر نگین کارشده بود را با نوک انگشت گرفت با دقت براندازش کرد.

بی‌میل‌تر با لبی جمع شده، همان حلقه را درون انگشت چپ اش انداخت اما زیادی بزرگ بوده، طوری که دست اش پایین انداخت خیلی راحت از لای انگشت اش پایین افتاد.

- وا، چرا انداختیش؟

پوران دخت با تعجب پرسیده بود که مه‌گل لاقید چانه و شانه اش را همزمان بالا انداخت.

- خب گشاد بود افتاد از دستم!

آرتا پوزخندی زده، خود ست انتخابی اش را نشان حاجی داد.

- لطفا ردیف حلقه‌های راست رو بیارید.

سریع خواسته اش اجابت شد، با جدیت رینگ حلقه ساده با پوشش تک نگین متوسط را در انگشت گرفته بدون نگاه کردن به چشمان دلخور مه‌گل، دست چپ اش را گرفته به نرمی حلقه را وارد انگشتش کرد.

کمی لق می‌زد، مه‌گل اش زیادی نحیف ولاغر شده بود که حتی حلقه‌ها هم در دست اش لق می‌زدند.

- خوبه؟

مخاطب اش مه‌گل بود اما پوران دخت با شتاب روی حرف اش آمد.

- وا مادر این چیه که خوشش بیاد؟ بدقواره است خیلی کوچیکه و اصلا توی چشم نیست... پسر م حلقه ازدواج باید توی چشم باشه که همه بدونن زنت، صاحب داره و چشم کسی روش نباشه خدای نکرده.

پوران دخت گمان می کرد می تواند با این مجاب کردن، دل مه گل و آرتا را نرم کند. مه گل که خیلی از طرز تفکر دیکتاتوری عمه اش به ستوه آمده بود، علرغم میل باطنی اش رو به آرتا با کج خندی گفت:

« اتفاقا خیلیم ناز و ظریفه، منکه خوشم اومده ازش... »

سپس رو به حاج طاهر که این بحثها برایش عادی بوده، انگشت چپ اش را نشان داد.

- همین رو می خوام لطفا برام اندازش بزنیند، ممنون.

آرتا سریع دم گوشش پیچ زد:

- اگه خوشت نیومده، مجبور نیستیا... می ریم چندتا طلافروشی دیگه، هوم؟

پوزخندی زد، رو ترش کرد.

- لازم نیست، همین خوبه.

متوجه ناراحتی مه گل و چهره اخم آلود مادرش شد اما نمی دانست چه کاری کند تا میانه رو باشدو بحث پیش نیاید.

آخر مادرش اگر روی دنده لج بیفتد یا مه گل سرناسازگاری پیشه می کرد، تمام نقشه هایش به فنا می رفت و...

این بار پوران دخت با حرص نامحسوسی از خیرسری مه گل، محکم سرویس طلای سکه ای طرح قدیم را سفارش داد.

- اون گردبند پشت ویتترین هست که مدل سکه درشته رو بیارید بی زحمت...

حاج طاهر اندازه انگشت مه گل را به وسیله وسیله فلزی گرفت رو به شاگردش تاکید کرد که به زرگری رفیق اش ببرد تا حلقه عقد را برش بزیند.

از پشت صندوق اش کنار رفته، دست دراز کرده و جعبه باز شده سرویس طلا را بیرون کشاند.

جورچین

- این رو می‌گید دیگه؟

پوران دخت هم سریع اشاره کرد:

- آره، خودشه.

گیلدا با دیدن طرح قدیم، چینی به بینی اش داده با غیظ لب‌گزید و گوشت زیر لبش را زیر دندان اسیر کرد.

یاد خودش افتاد زمانی که پوران دخت خیلی راسخ همه چیز را به همه تلقین می‌کرد.

مه‌گل این بار چنان جاخورد که نتوانست جلوی زبان اش را بگیرد.

- من این رو خوشم نمیاد، دمه است... مال اهل بوقه!

با تشر آرامی، مخاطب عمه اش قرار گرفت.

«دمه چیه؟ این مدلا جنس محکمی دارند و به راحتی نمی‌شکنن، البته حق داری از طلا وملا چیزی ندونی... نه این که همیشه

بدل انداختی نمی‌تونی اصل از بدل تشخیص بدی عروس!»

گُفری از دست عمه اش، با عصبانیت ناخن اش را زیر دندان کشید. وقتی که خیلی عصبی می‌شد دندان جویی می‌کرد!

گیلدا با لب اسیر کرده، چشم ابروی به او آمد تا دست از لج‌بازی بردارد. پوران دخت را می‌شناخت ادا اهل کم‌آوردن و عقب

نشینی نبود.

بنابراین با سر دردی که حرص وجوش دخترش را می‌خورد، سری به موافقت تکان داد:

- همون خوبه پوران جون.

مه‌گل می‌خواست دهان باز کرده چند تشر ناب‌نثار عمه اش کند که گیلدا سریع دست اش را خوانده و نیشگون آرامی از بازویش

می‌گیرد.

چهره مه‌گل که جمع شده و لب زیرین اش را زیر دندان گرفت، آرتا هم با تاسف و ناامیدی پوف بلندی کشید، کارت عابرش را

روی پیشخوان گذاشت بدون ملاحظه به رنگ و روی سرخ شده همسرش، از مغازه خارج شد.

جورچین

مه گل را مدیون بود اما وقتی در بیمارستان به مادرش قول داده بود تا تمام خواسته اش را در قبال مه گل قبول کند، فکر این جاهایش را نکرده بود.

پشت رل نشسته و بی حوصله دو دکمه اول پیراهن دودی اش را گشود.

گرم اش شده بود که مه گل و گیلدا همانند لشکر شکست خوردها از حجره بیرون آمدند.

گیلدا دم گوش مه گل چیزهای مخابره می کرد اما نمی توانست ذره ای از اخم های تنیده اش را کم کند.

پوران دخت که در دلش عروسی برپا شده بود با گرفتن جعبه جواهرات و حلقه ها در زیر چادرش، و کارتی که قیمت کلانی از حساب اش خارج گشته، تند تند سمت اتومبیل رسید با باز کردن درب جلو، بدون تعارف باز جلو نشست.

جعبه ها را جلوی داشبرد قرار داد با گوشه چادرش، صورت عرق کرده اش را باد می زد.

- اوف هلاک شدم از گرما... چقد گرمه والا...

اوف ساعت چنده مادر؟

آرتا نیمنگاهی ساعت مچی اش انداخت:

- یازده و ربع!

سری با رضایت بالا پراند.

- خوبه، پس مادر بی زحمت برو سمت خیابون...

حین روشن کردن اتومبیل، تیز شده با حساسیت پرسید:

- اونجا واسه چی؟

پوران دخت لب اش تند گزید، دستی به گونه ملتهبش کشید.

- وا مادر سوال داره؟ لابد کار دارم اونجا، بریم... بریم که دیر شده.

گیلدا که علنا وا رفت. تن اش منجمد شد و با نگرانی به دخترکش چشم دوخت.

جورچین

اگر تعصبات سنتی پوران دخت را نمی‌شناخت قطعاً مخالفت تندی می‌کرد اما نمی‌شد، یعنی اگر زبان به اعتراض باز می‌کرد. آن وقت پوران دخت صدها حرف نامربوط روی دخترکش می‌داشت.

با راهنمای های پوران جهت آدرس و رسیدن به مقصد، مه‌گل لام تا کام با هیچ‌کس صحبت نمی‌کرد. احساس خوبی نداشت از صبح هم مدام دلشوره پیدا کرده بود.

نمی‌دانست علت این دلشوره خودش و سکوت سهمگین آرتا را... هنوز دلخور و دلگیر بود اما آرتا... مدام رنگ به رنگ شدن و اخم‌ها حتی لبی که دندان گرفته را با مدامت رصد می‌کرد و غمگین بوده که نمی‌توانست دل‌گرمی به همسرش محق اش می‌داد.

- همین جاست رسیدیم!

با اشاره مادرش، کنار سایه درختی جنب جوی آب، زیر ترمز می‌زند. تا می‌خواست پیاده شود، دست سرتاسر النگو پُرشده پوران دخت روی کتف اش قرار می‌گیرد.

- تو کجا مادر؟

کلافه مردمک در حدقه چرخاند:

- بریم تو دیگه؟

حرصی پرغیظ لب سابید، با نگاه معنا داری پلک بست.

- اینجاش دیگه زنونه‌ست و خوبیت نداره شما باشی، بشین تو ماشین تا ما می‌ایم.

- اما مامان؟

پر تبسم انگشت روی لب هایش گذاشت.

- سیس مامان، شما می‌شیننی تو ماشین... حرفم نباشه...

- ولی...

پوران اخم درهم کشید:

باز هم به ناچار اطاعت کرده در سکوت به مه‌گل حرص و خشمگین زل زد.

گیلدا که آخرین نفر پیاده شد زیر لب نجوا کرد.

- خدا به بخیر کنه!

تعجب و کنجکاو به سه زنی که سمت کلینک پزشک زنان می‌رفتند، از پشت سر چشم می‌دوخت اما فکرش جاهای دیگری پرواز می‌کرد.

وارد سالن نسبتاً شلوغ دکتر زنان و زایمان شدند، پوران نزد منشی که دختری با آرایش غلیظ و مانتوی کوتاه پوشیده، قدم برداشت:

- سلام وقت گرفته بودم، به اسم مه‌گل نیکزاد.

منشی به محض دیدن آن‌ها، پوران دخت را شناخت با چابلوسی از جایش برخاست.

- سلام حاج خانوم، بله اما دیر کردین برای همین جاتون یه خانوم دیگه داخل رفتن ولی نگران نباشید، به محض اومدنشون، شما رو می‌فرستم داخل، بفرماید لطفا.

پوران دخت سری تکان داده با نفس نفس روی صندلی های فلزی کنار دیوار نشست با اشاره به گیلدا صامت و مه‌گل جاخورده دستی در هوا پراند.

- بیاین بشینین دیگه...

گیلدا آرام بازوی مه‌گل را می‌کشد که منشی نام اش او را صدا می‌زد.

- مه‌گل نیکزاد لطفا برید داخل.

رنگ اش پریده با زبانی خشک و چهره ای سرخ، دستان لرزان اش را تکانی داده رو به مادرش ملتمسانه زمزمه کرد:

«مامان توام بیا، من تنهای نمی‌تونم»

گیلدا هم دلشوره داشت، پس بی حرف بازویدخترش را گرفت؛ کنارش بایک‌دیگر وارد اتاق دکتر شدند.

جورچین

زن مسن با عینک طبی روی چشم، موهای بلوندشده و تاپ قهوه ای که ریلکس پشت میزش نشسته در حال نوشتن نسخه دارو برای بیمارش بود.

- سه... سلام...

بدون این که سرش را بالا بگیرد، جواب کوتاهی نثارش کرد.

- علیک سلام بشین الان میام.

نسخه را به دست خانم حامله داده و گردن اش را سمت مه گل و گیلدا زاویه داد.

- خب امرتون؟

گیلدا مانده بود چه جوابی بدهد که پوران دخت هن هن کنان با دستی که روی قفسه سینه اش بود، عجول وسط حرف آمد.

- سلام ملوک جون، خوبی؟ عیدت مبارک عزیزم...

دکتر از جایش برخاست، میز را دور زد و با خنده مشغول رو بوسی شدند.

- سلام پوران خانم بی معرفت، از این ورا... آی ای انگاری سرت خیلی شلوغه که ما رو یادت رفته بود، نه؟

با هدایت دست دکتر روی صندلی کنارش نشست، کش چادرش را رها کرد و گره روسری اش را شل.

- الا چی بگم، یه مدت کسالت داشتم نشد پیام پیشت ولی الان اومدیم واسه عروسم!

دکتر نگاه متعجبی بین مه گل و پوران دخت رد و بدل کرد.

- عروست، واسه چی؟ خدا بد نده عفونت اینا...

پوران دخت با منظور لبش را تر کرد:

- نه بابا، واسه تست دوشیزه گییه!

بالاخره نفس در سینه گیلدا و مه گل حبس شد، رنگ جفت اشان یک باره سرخ و کبود شدند.

جورچین

مه‌گل که انگار زیر پایش را خالی کرده بودند، با حرص و خشم گوشت میانی انگشت و ناخن اش را کند طوری که خون از جایش بیرون زد!

دکتر با تجربه و بادیدن رنگ پریده مه‌گل سری تکان داده، از پشت میزش بلند شد.

دست سمت مه‌گل دراز کرد.

- عزیزم بریم قسمت معاینه، پشت اون پرده بمون تا پیام.

تمام تن و بدن اش می‌لرزید، واهمه داشت از همه بدتر تحقیر و شوک بدی که از شنیدن خواسته عمه اش، تا پشت گوش هایش را هم داغ کرد و هم سوت کشید.

چقد بی شرمانه عنوان کرده بود، مگر خودش روزی دختر نبوده! چرا درک نمی‌کرد.

با فکری مشغول و پاهای لرزان، سمت تخت معاینه نزدیک شد، یک دفعه طوری نفس حبس شده اش را رها کرد که دکتر جاخورده از دیدن دست‌پاچگی و دو دلی اش، با ملاحظه دست روی شانه اش گذاشت.

- ترس نداره عزیزم، یه معاینه کوچیکه همین.

همین!؟

پشت همین‌ها کلی جواب‌ها خوابیده که نه جایش بوده نه وقت اش.

در سکوت، مظلومانه و مضطرب شلوارجین اش را آرام با وقت‌کشی بیرون آورد روی تخت معاینه دراز کشید...

دکتر دستکش به دست کرده و نزدیکش می‌شود. نفس در سینه سنگین و سخت درون سینه محبوس می‌کند. محکم پلک‌هایش را روی هم می‌فشارد...

دکتر بدون هیچ ری‌اکشن خاصی پرده را کنار زده و پشت میزش می‌نشیند.

پوران دخت با کنجکاوی و متعجب سریع از روی صندلی با بی‌تابی بلند شد:

- چی شد؟

دکتر سر و گردن چرخانده رو به پوران دخت گفت:

دهان پوران دخت باز ماند، با نگاه دو دو زده به گیلدا چشم دوخت که سریع با هول شناسنامه دخترش را روی میزش قرار داد.

سپس با قدم‌های شتاب زده پرده را کنار زد و بادیدن رنگ گچ شده مه‌گل، او را در آغوش کشید.

چشمان آب آورده اش را با دلتنگی و دلخوری فشرده که از گوشه چشمان اش قطرات ریز اشک از روی قوس گونه هایش سُرد.

- چی شده مامانی، خوبی؟

خش دار پیچ وار افزود:

- نه مامان خوب نیستم، حالم از شون بهم می‌خوره!

گیلدا آرام دست پشت کمرش گذاشته با نوازش، با فکری خوره به جان اش دست اش را بالا و پایین می‌کند.

- هیش، عیبی نداره... همه دخترا این دوره رو رد می‌کنن نگران نباش... چیزی نمی‌شه، من خودم عین شیر پشتتم عزیزم... باشه آرام باش.

بلوف می‌زد، خودش بدتر از مه‌گل نگران عاقبتش بود و این‌که...

دکتر که کار نوشتن را به پایان رساند، گواهی را به دست پوران دخت داد اما مخاطبش دو نفر دیگر بودند.

- بیا عروس خانم، ان شاء الله که مبارکه.

گیلدا و مه‌گل هردو به وضوح می‌خکوب شدند. این خبر ساده حاوی چندین خبر گوناگون بود.

پوران دخت با عجله و هول گواهی را بلند بلند زیر لب خواند.

گواهی می‌شود در تاریخ

15/1/1397 و روز سه شنبه ساعت 11:35 پس از اخذ رضایت از شخص ۲۶ ساله به نام مه‌گل نیکزاد با کد ملی ___ و پس از

احراز هویت و تطبیق با مدارک شناسایی معاینه دوشیزگی به عمل آمده و نتیجه سلامت دوشیزگی به سلامت تایید شده است.

امضاء دکتر ملوک عظیم زاده، متخصص زنان و زایمان از بیمارستان ___

- این جا چه خبره؟

با صدای نیمه بلند آرتا و چهره برافروخته اش، هرچهار زن قالب تهی کردند. دکتر ملوک متعجب با اخم سری مایل بالا فرستاد:

- شما چرا سرت رو انداختی اومدی تو مگه...!

- خانوم بنده همسر مه گل نیکزادم!

دهان دکتر از لحن کوبنده و تُن بلند آرتا جاخورد.

پوران دخت هم مدعی و بی تفاوت ابرو درهم تنید:

- واه! خب اومدیم دکتر دیگه...!

نگاه جدی آرتا روی صورت بی روح و گج شده مه گل با دقت و دقیق چرخید، رج به رج را با حرص و خشم کاوید.

مه گل شرمزده با خشم و ناراحتی سرش را پایین انداخته بود.

- مامان لطفا بیا بیرون کارت دارم.

خودش با خشونت درب را هول داده از کلینیک خارج شد.

با سرگردانی و حیرت زیاد، پنجه میان موها و پشت گردن اش کشید، حال خودش را نمی فهمید فقط تمام حافظه اش " دو جفت

چشم نیزار اشک آلود " را احاطه کرده، این که آن چشمها با تمام سکوت اش فریاد می زد،

دلخوری و دلگیری اش را...

خشم و گله مندی اش را...

حتی عدم ناراضیتی اش را...

آخ از رسم و رسومهای اشتباه خاندان اش!

دلِ معشوقه اش را شکسته بودند او باید حالا حالاها جبران می کرد!

- چیه پسرم؟

نتوانست خوددار باشد، با خشم عقب گرد کرد.

- دیگه چی می‌خواستی بشه؟ زن منو کشوندی این‌جا تا ازش گواهی...**... من اینو ازت خواستم... واقعا مادر من، چرا نظر من مهم نیست واست؟ بابا من به چه زبونی بگم مه‌گل پاکه، توی اون چند روز لعنتی گروگان‌گیری هیچ‌کس نزدیک‌شم نشده؟

چرا واسه چی رفتی همچین کاری کردین؟

پوران دخت با سیاست و مظلوم‌نمایی نگاهش کرد.

- بد کردم خواستم با تایید دکتر، توی دهن همه فامیل بزیم که عروسم پاکه؟ مگه من دشمن توام پسر که هرکاری می‌کنم هعی باید جواب پس بدم؟ منم خوبیت رو می‌خوام، تازه این تست رو همه خانواده‌ها قبل از عقد می‌گیرن دیگه این هوجی بازیا چیه در میارین شماها؟ والا قباحت داره هرکسی ندونه فکر می‌کنه...

کلافه و با تُن صدای موجی لرزیده روی حرفش آمد.

- د مادر من، بحث من سر اینه چرا بدون رضایتش؟ چرا به خودم نگفتی تا جوروی که ناراحت نشه خودم می‌بردمش! اصلا من برام این چیزا که مهم نیست، مهم خودشه که من همه جوره قبولش دارم.

پوران دخت با خشم چادرش را دور دستان اش جلو کشید.

- خوبه خوبه، هیچی نمی‌گم صداس رو بالا می‌بره... اصلا خوب کردم... من به عنوان وظیفه دارم مراقب همه چی باشم... توام خیلی ناراحتی می‌خوستی بهم اختیارتام ندی... یه جوروی حرف می‌زنه که انگار زنش رو بردیم پیش جلاد و گردنش رو زدیم!

مه‌گل و گیلدا که از کلینیک خارج می‌شوند، مشاهده مشاجره لفظی بین آرتا و مادرش می‌شوند.

با تامل و بی‌حوصله میان آن‌ها با بغض مداخله می‌کند.

- کافیه لطفا...

سپس رو به آرتا با لبی لرزان، لب می‌سابد.

- عمه راست می‌گن، این چیزا بین خونواده‌های ایرانی و سنتی مرسومه، و متأسفانه دخترهم باید اونو اجرا کنه چون مجبوره وگرنه...

با مکتی سرش را اندوه‌ناک پایین افکند.

- و این رسوم شامل منم میشه و مستثنی نیست، من... از این ناراحتم که... اگه بهم شکی داشتن خب، بخودم می‌گفتین! قبل از اینکه پیش دکتر بریم واسه معاینه، اگه شکی وجود داشت می‌اومدین پیش خودم از خودم می‌پرسیدین... منکه دروغ و پنهون کاری نداشتم، داشتم؟

پوران دخت سرزنش‌گر و دل‌چرکین رو ترش کرد:

- والا منم چیزی نگفتم که، بقول خودت همه دخترا میرن پیش دکتر... هیچ کدومشونم اینقد ادا و اصول در نمیارن که، همش یه معاینه ساده بود دیگه!

تشر آرتا واضح به گوش هر سه زن کنارش رسید.

- مامان بسه، لطفا بس کن خب؟

یه نگاه به خودت بنداز، خودت قبول داری ولی اصلا به این نگاه نکردی که مه‌گل فویبا داره... نمی‌دونی هنوز درمان نشده؟ پوران دخت عصبی و خسته پوفی کشید:

- واه واه، قرار نیست بخاطر یه مریضی که از همه چی دست بشورین که؟ بالاخره که چی؟ تو شوهری اونم زننه!

باید یه سری مراعات رو بکنید جفتتون در نظر بگیرید... این که این همه جنجال نداره که!

اصلا می‌خواید من از این به بعد کلا لامونی بگیرم و صدام در نیاد، آره؟

آرتا درمانده و وامانده از همه جا، میان برزخ خشم دست و پا می‌زد که مه‌گل باتوجه به خُلق تند عمه اش، مظلومانه سری مایل کرده و گفت:

« باشه، من دیگه حرفی نمی‌زنم، مخالفتم با نظراتون نمی‌کنم ولی انتظار احترام متقابل از همه دارم، وقتی بمن بی‌احترامی می‌شه... نمی‌تونم ساده ازش رد بشم! »

عمه اش با اخم نگاه تندی کرد:

- خوشم باشه، چه حرفا... اینا ادای جدیده آره؟ من زورت کردم؟ یا...

آرتا زیرآفتاب وسط کوچه ایستاده و تیغ آفتاب به شدت روی کله اش می‌تابید، پنجه میان موهای داغ اش کشیده و عصبی حرص می‌زند:

- بسه... بسه... عجب غلطی کردم! چرا هعی کشش می‌دین؟

بابا یکی تون کوتاه بیاید دیگه!

مه‌گل با تاسف پوزخندی زده با اشاره به مادرش؛ سمت مخالف آرتا و عمه اش راه افتاد، میان راه با خودخوری اش یک باره بازویش یک هو کشیده می‌شود.

گیلدا، مادرش با اخم ظریفی لب فشرد:

- به همین زودی جا زدی؟ این بود عشق افلاطونیتون؟ این بود دوست داشتنت؟

اشک از گوشه چشم راست مه‌گل با درد و غم چکید.

گیلدا مصرانه با سیاست خودش، سری به طرفین تکان داده و با طمانینه دو طرف بازوی دخترش را گرفت و نرم گفت:

«آرتا برای به دست آوردنت کم خون دل نخورد که زنش وسط یه بحث کوچیک بزاره و بره!»

نگاه اشک آلود مه‌گل بالا کشیده و چشم در چشم اش مستقیم زل زد.

- وقتی کسی رو قبول می‌کنی پای همه چیش باید باشی حتی اخم و تخم مادرش... تو با علم همین موضوع آرتا رو قبول کردی، پس باید این آبی که با عمت توی جوی نمی‌ره رو یه جوری باهش سازش کنی... آرتا پسرخوبیه ولی خیلیم دوستت داره توام اگه قراره باهر بادی؛ سریع سر اون بیچاره خالی کنی و نامهربون بشی باهش.. من یکی نمی‌زارم شما دوتا باهم زیر یه سقف برید... وقتی خواستیش، پی همه چیزش هم باش... همه چیزش، متوجهی؟»

مه‌گل پوزخند دردناکی زده و با سر انگشت، اشک هایش را با حرص پس زد.

- باشه مامان جان، باشه... با عمه از مدارا وارد می‌شم ولی عمه بخواد بهم بی‌احترامی بکنه من یکی کوتاه بیا نیستم.

گیلدا لبخند کم‌رنگی زده و دست پشت کمر دخترش گذاشت، حینی که باهم سمت اتومبیل آرتا بر می‌گشتند، گیلدا زیرلب باخنده پچ زد.

- نترس، اون پسری که من دیدم خودش عین شیر پشته، تو جوابش رو ندی و خانمی کنی، خودش می‌فهمه مقصر کیه... حالا هم اون اخماتو وا کن، دل پدر صاحب بچه ترکیدا!

لبخندی نبود، طعمی نبود که به واسه لبخندشیرین نثار آرتا هدیه دهد و دل خریداری کند وقتی دل خودش ویران کده ماتم سرا بود.

حلق اش خشک خشک است، دانه‌های ریز عرق روی سر و صورت اش نفوذ کرده است، موهای لخت سرش نمودار به روی صورت اش چسبیده؛ سرش را به دو طرف با هذیان و نالان با مکرری تکان می‌داد.

لب‌هایش به مدد می‌آیند و از ته حنجره جیغ بلندی از وحشت می‌کشد.

- نه...!

گیلدا چنان از روی خواب پرید و با وحشت و نگرانی پابرنه تا سمت اتاق دخترش دوید که چندباری از ترس زهرترک شد.

درِ اتاق مه‌گل را دهشتناک باز کرد، طوری که دستگیره درب از پشت به دیوار محکم اثابت کرد.

کلید اتاق را زد که لامپ کم‌مصرف یک‌باره روشن شد.

با دیدن مه‌گل، دهان اش تا انتها باز ماند، قالب تهی کرد.

مه‌گل تلوتلو خوران روی تخت با کشیدن موهای سرش، مدام زیر لب خودآزاری می‌کرد.

چیزهای نامفهومی با خود می‌گفت، وحشت زده یک هو سمتش قدم تند کرد، ملتسمانه و مادرانه مچ دستان اش را محکم گرفت.

- نکن مه‌گل، داری چیکار می‌کنی باخودت؟

اما مه‌گل مضطرب و نگاهی دو دو زده هق می‌زد همواره چیزهای بلغور می‌کرد که نه قابل فهمیدن بود نه قابل درک!

- اون اومده... می‌خواد تموم کنه... می‌خواد منو... دستاش روی پامه... دندوناش... سرنگ... معاینه... دکتر... من... من...

هرمزخان نگران خود را بر بالین دخترش رساند با تبسم نگاهی نگران و ترحم آمیز، سر و گردن سمت همسرش جنباند.

- چی شده؟

گیلدا لب فشرد، مچ دستان دخترش را محکم‌تر گرفت، مدام پیچ‌وتاب می‌خورد!

جورچین

- نمی‌دونم هرمز... بچم معلوم نیست چشمه... هعی هذیون می‌گه... می‌ترسم حالش بدتر بشه، دو شب آروم می‌خوابید، امشب از سرشب صدای حرف زدن توی خوابش می‌شنیدم برای همین چندبار رفتم بالا سرش، ولی دلم نیومد بیدارش کنم تا همین الان که یهو جیغ کشید...

هرمز مستاصل نگاه گرفت به مه‌گل سرافکنده و پریشان داد.

- امروز اتفاقی افتاد؟

گیلدا با تعلق با نگاه پر حرف، لب‌گزید.

- والا چی بگم...

لختی سکوت سپس شمرده افزود:

- پوران بهمون نگفت قراره بریم پیش دکتر...

هرمزخان متعجب و باگنگی یک باره پرسید:

- دکتر؟! برای چی؟

دندان روی هم سایید، نیم‌نگاهی به ملحفه کنار رفته انداخت که ردِ ***...*

با تاسف و ناراحتی نفس بلندی از سینه کشید.

- د بگو دیگه، دکتر واسه چی؟

بزاق دهانش را سخت بلعید.

***...*

دهان اش وا ماند، آن‌چه شنیده بود خارج از توان اش بود، قرارشان این چیزها نبود وقتی از بچگی به اسم یک‌دیگر بودند.

غیظ کرده دست به کمر شد.

- اون وقت توام گذاشتی هرکاری دلش خواست انجام بده؟

- نه پس باهاش دعوا می کردم که چرا بی راه می گی!

غم زده ملحفه را بالاتر کشید که هرمزخان نبیند و مه گل بیشتر شرمنده تر نشود.

- نه! لااقل می گفتمی یه روز دیگه... می زاشتی تو با دخترت حرف می زدی... این کارش، توهین به منه... خواهر من علنا به من و دخترم شک داشت که این کار رو با وقاحت انجام داد!

گلیدا هم از کار ناپسند پوران دخت که فامیل و هم خون همسرش بود، خیلی ناراحت شده بود اما به خاطر علاقه دو طرفه دخترش و آرتا، سعی میکرد میانه رو باشد.

- هرچی بگی درسته ولی منکر این نشو که این رسم از قدیم بوده و هنوزم که هنوزه هست... البته بدم نشد چون مه گل رو دزدیده بودند و همین دکتر گواهی سلامت دخترمون کف دست پوران گذاشت، یعنی رنگ پوران پریدا... اون موقع هم دو حس متفاوت داشتم، یکی افتخار بود یکی تاسف!

با دست دیگرش، روی موهای آشفته و ژولیده مه گل را نرم نوازش می کرد، با محبت مادرانه او را در آغوش می کشد.

- افتخار واسه این که دخترم منو و پدرش رو سربلند کرد و تاسف واسه این که پوران دخت می تونست از خودمون بپرسه ولی نپرسید حتی نخواست که بپرسه وگرنه خودم با پای خودم دخترم رو می بردم پیش دکتر... حتی بهمون نگفت که چی تو سرشه!

هرمزخان متاسف سری به طرفین تکان داد:

- گفتم این آبجی به این راحتی قبول نمی کنه... پوران دخت خیلی وقته روی عقاید خودش مونده... نمی خوام دود کینه اش توی چشم دخترم بره... هنوزم دیر نشده می گیم دختر نمی دیم و شماهم برو واسه خودتون یه عروس دیگه پیدا کنید، چه طوره؟

گلیدا ناراضی و دلگیر پوف کلافه ای کشید.

- باید اول باهاش اتمام حجت می کردی هزمز، تو که خواهرت خوب می شناسی؟ الان دیگه دیر شده چون خبر عروسی بچه ها توی فامیل پیچیده... همه منتظر جشن عروسی ان... اگه الان جوابشون کنیم خیلی بدتر می شه واسه مه گل، بزار بچه ها زیر یه

سقف برن بعد خودشون می‌دونن... پوران هم بخواد دخالت بی‌جا بکنه خودِ آرتا می‌دونه و مامانش... من که می‌گم به خود آرتا بگو هر حرفی هست... این طوری خیلی بهتره!

هرمزخان با تامل و تفکر سری تکان داد با دست کشیدن روی صورت گرفته اش، بی‌اختیار با فکر مشغولی از اتاق خارج شد.

گیلدا بوسه ای روی موهای دخترکش کاشت و بازویش را نوازش کرد.

- عزیزم پاشو تا ملافه‌ها رو عوض کنم... خودتم برو یه دوش بگیر کلِ تنت عرق کرده است!

مه‌گل بیشتر توی خود فرو رفت و زمزمه وار با شرم‌زدگی هق زد:

- ببخشید.

لبخند تلخی کنج لبان مادرش نشست.

- کاری نکردی که عزیزم، ناراحت نشو خب؟ حالام پاشو برو یه دوش بگیر تا میای منم ملافه‌های تمیز روی تخت انداختم.

بزاق دهان اش را سخت و بغض وار فرو داد در سکوت و شرمندگی از جایش بلندشد.

شلوار کوتاهش تر بود، حتی تاپ نازکش هم نم‌دار بود.

گیلدا چشم‌هایش را سمت مخالف او گرفت تا دخترش بیشتر شرمنده نشود، که عزت نفس اش از بین نرود.

به محض رفتن مه‌گل داخل حمام، فرز و چالاک تمام ملحفه‌ها و لحاف اش را برداشت از اتاق خارج شد، بدون آنکه ذره ای

انزجارش شود با درد و غم همه را داخل سبد رخت‌چرک‌ها انداخت.

از کمد لحاف‌ها، چند ملافه تمیز برداشته و زیربغل گرفت سمت اتاق دخترش برگشت.

آرام ملافه‌ها را روی تخت اش پهن کرد، روپوش پتو را با لحاف تمیزی تعویض کرد. بعد از اتمام کارش؛ دستی روی پیشانی عرق

کرده اش کشید و پنجره اتاق را کمی گشود.

هوای تازه و بادخنک در فضای گرفته وزید، نگاهش را دور تا دور اتاق تمیز دخترکش کاوید.

جورچین

مه گل که زیردوش ایستاده بود با تفکر به کاشی بخارگرفته خیره شد. اما کابوس و صحنه‌های که دیده بود، دست از سرش بر نمی‌داشتند.

مرد کریه ای که قصد تعرض به او را داشت، زنی که با خباثت او را معاینه کرد، عمه ای که دندان‌های تیزش را نشان او می‌داد... شیوایی که با چشمان گریان فریاد می‌زد از ته دل.

" تو خوشبخت نمی‌شی، دزدی... قاتلی... عشق منو ازم دزدیدی!"

سردرد بدی داشت، حتی شقیقه ای دهشتناک نبض می‌زد.

" صبح روز بعد "

استکان چای را بعد از نوشیدن جرعه ای، روی میز می‌گذارد. با طمانینه مه گل را خیره خیره نگاهش می‌کند.

سرش پایین بود و با ناخن‌های که لاکش کنده شده، ور می‌رفت.

هرمزخان هم زیرچشمی زیرنظرش می‌گیرد. جو خانه دایی اش سنگین بود.

نمی‌دانست تلفن دایی اش برای چه چیزی بود، اما حدس می‌زد به‌خاطر موضوع دیروز باشد.

تبسم طولانی دایی اش با تک سرفه ای شکسته شد.

- ببین آرتا جان، زنگ زدم بهت بیای این‌جا، تا یه حرفای رو هم به تو هم به مه گل بزنم.

آرتا سینه صاف کرد:

- گوشم با شماست.

نیم‌نگاهی هم نثار دخترش انداخت:

- توام حواست با منه؟

مه گل آرام سر تکان داد:

- بله.

هرمزخان دستانش را روی هم قلاب کرد با کمی مکث، زبانی روی لبانش کشید.

جورچین

- گوش کنی بچه‌ها، من هردوتون رو دوست دارم و نگران آیندتونم... این قلب هم مدام بازی در میاره... خواستم جفتون باشین تا اتمام حجت من رو بگم...

سرش را بالا گرفت و تک به تک صورت هر دو عزیزان جوان اش را با دلتنگی کاوید.

- من عمری باشه خودم پشتتونم ولی اگه عمر کفاف نداد...

مکشی کرد بعد با تلخی ادامه داد.

- می‌خوام ازتون هوای همدیگه رو داشته باشین، خیلی هم محکم داشته باشین... چون نه مه‌گل کسِ دیگه ای جز ماها داره نه تو آرتا کسِ دیگری رو جز خانواده و زنت داری!

آرتا به دقت گوش فرا داده و مه‌گل باغم و بغض سرش را بالا گرفت به پدرش چشم دوخت.

هرمزخان لب فشرد.

- من خوب می‌دونم پوران چقد سخت‌گیره دخترم ولی ازت می‌خوام به عنوان بزرگ‌تر بهش احترام بزاری و روی حرفش، حرف نیاری...

- آخه بابا عم...!

دست هرمزخان بالا گرفت تا مانع حرف دخترش شود.

- صبر کن هنوز حرفم تموم نشده دخترم... روی حرفم نیاید با جفتونم!

مه‌گل ناچار سکوت پیشه کرد، آرتا با نیم‌نگاهی پلک فرو بست.

- ادامه بدین دایی.

هرمزخان نفس عمیقی از بینی کشید:

- آرتا جان، من اگه قبول کردم و از خواسته ام کوتاه اومدم فقط به خاطر تو بود... این که بیشتر از همه ما، هوای مه‌گل رو داری... می‌دیدم واسش هرکاری می‌کنی... ولی ازت انتظار دارم بین مادر و زنت حد اعتدال رو رعایت کنی... این که نزاری پوران توی زندگی شخصی تون زیاد دخالت کنه... این که چون تو قول وقراری بهش دادی حسابش جداست... دختر من نه غریبه است نه

جورچین

فامیل دور که دیروز مثل هفت پشت غریبه باهاش برخورد شد! همین مه‌گل روی دامن خودش بزرگ شد، گیلدا دنیاش آورد ولی مه‌گل بیشتر از این که پیش ما باشه پیش مادرت، پوران دخت... کار دیروزش، توهین به من نه، توهین به خودش بود... انگار دختر خودش رو تحقیر کرد نه مارو... ازت گله ندارم چون می‌دونم تو بی‌خبر بودی ولی ازت توقع دارم دیگه نزارب همچین مسئله ای دوباره تکرار بشه... و اما در مورد سلامت مه‌گل...

آهی کشید با نگاه غمگین به دختر مغموم اش زل زد.

- موافقت می‌کنم دخترم رو باخودت ببری اون ور... سخته خیلی سخته که جیگر گوشه مون از مون دور باشه ولی اون ور پیش خودت باشه لااقل خیال من از زخم‌زبونای فامیل و زبون تند پوران راحت... می‌دونم خیلی وقته کاراتو کردی تا مه‌گل رو ببری اون ور... واسه همین گفتم اول عقد کنین... حالا هم با زبون خودم می‌گم، هر جا می‌رید خیلی مواظب خودتون باشین... دعای خیر ما هم پشت سرتون... آرتا جان، پسر من همین یه دختر دارم، هرچیز مال و منال هم دارم واسه دخترمه... اگه خدای نکرده توی کاری گیر کردین، می‌تونین روی ما حساب باز کنین...

آرتا صامت، گلویش را به زحمت باز کرد و آهسته گفت:

«تموم حرفاتون درست، اما دایی من اصلا چشمم به اموال شما نیست، خودم اون ور همه چیز رو با تلاشم جمع کردم واسه یه عمر زندگی راحت، می‌دونید که مه‌گل هم خوشبخت می‌کنم»

هرمزخان باجدیت جواب داد.

- دست تو نیست، بخوای ونخوای همه چیز به نام دخترم هست... من دیگه حرفی ندارم، خودتون دوتا می‌دونید.

آرتا سکوت کرده سرش را پایین انداخت، سکوت که به درازا کشید، مه‌گل از جایش برخاست با قدم‌های لرزان و بغض بیخ گلویش، جلوی پای هرمزخان زانو زد با بی‌قراری مچ هر دو دست چروک و تیره پدرش را گرفت و با چشمان آب آورده و شُر زده، روی دستان پدر را تند تند می‌بوسد.

گیلدا هم در سکوت پشت کانتر با اندوه و تبسم نگاه‌اشان می‌کرد.

آرتا با نفس سنگینی دست به سینه با ناراحتی در خود مچاله شد، روی مبل جمع‌تر نشست. هق هق مظلومانه مه‌گل، خط بدی روی روح و روان اش می‌انداخت.

از صبح دلشوره عجیبی در دلش رخنه کرده بود، هر بار جلوی آینه می رفت با خود تکرار می کرد.

" چیزی نیست... من خوبم... من بهترین... امشب عروسی منه... فقط همین شبه... آرام باش... مه گل تو بهترینی "

زیر لب بی حواس زمزمه می کند.

- من عالییم... بهترینم!

- عروس خانوم، چشمتون رو باز کنید لطفا؟

با صدای آرایشگر یک مرتبه از خلسه بیرون میاید، گنگ و گیج نگاهش را به عسل می دهد.

- خوبی عزیزم؟

سبک گلوی آرام تکان می خورد، محیا که آرایشش تمام شده بود از جایش با خوشحالی برخاست با گرفتن دامن لباس گیپورش، نزدیک مه گل شد.

- چی شده؟

مخاطب اش مه گل و عسل بودند، عسل که دستش مژه مصنوعی قرار داشت، لاقید شانه ای بالا انداخت.

- فکر می کنم استرس شب عروسی رو داره... چون پریشون و مضطربه!

محیا خنده آرامی کرد، با روحیه خودش فی البداهه، آرام پشت کمر مه گل زد.

- بی خیال جون مهی! نگو که می ترسی از آرتاجون؟ خدایی، پسر به اون جنتمنی مگه ترسم داره؟

مه گل باحرص لب فشرد:

- دلم شور می زنه بابا، ترس چیه این وسط؟ هعی می ترسم خبر بیارن که آرتا برگشته امریکا و دوباره من بمونم و یه گله فامیل بددهن!

محیا چشمان زیبای سایه زده اش را باریک کرد:

- آرتا چیزی بهت گفته؟

پوف کلافه ای کشید، رخت و ظروف بی‌نهایت در دلش بازار مس‌گری راه انداخته بودند. از هر طرف "بوم بوم" ضربان قلبش بود که تند و محکم در سینه اش می‌کوبید.

- نه!

محیا هم تابی به گردن اش داده و با لوندی دستی به موهای شینیون کرده اش کشید.

- ای بابا، این استرسا طبیعی‌ها... منم شب عقدم با کوروش همین جوری بودم ولی کوروش اونقد هوام رو داشت... الان که یادش می‌فتم خندهم می‌گیره!

مه‌گل مانده بود چرا محیا حرفش را نمی‌گیرد، یا واقعا گیج بود یا حرفش را نمی‌گرفت!

ترس او، از آرتا یا شب‌ازدواج اش با او نبود، یک حالت خاصی در دلش بلوا کرده بود، چیزی که انگار نوید خیر ناگوار را می‌خواست به او القا کند.

ترجیح می‌داد سکوت کند تا که با دهان کف کردن چیزی را حالی محیا کند!

عسل که متوجه آرامی عروس شده بود، لبی کج کرده به دقت سرِ مژه چسب زده را روی مژگان مه‌گل با احتیاط گذاشت، با نوک انگشتان چندبار مژه را فشرده تا محکم سرجایش ایستاده شود...

بالاخره آماده شده بود، زیبای چشم‌گیر و نفس‌گیرش که با واسطه میکاپ توسط هنر خارق‌العاده عسل، زیبای اش را سحرانگیز کرده بود.

محیا که چندبار دهان باز وبسته کرد تا حرف دلش را بزند اما فقط دهان بازش مات مانده وا ماند.

عسل مغرورانه با ژست خاصی دست به سینه عقب ایستاده به دقت، عروس را می‌نگریست.

آناهیتا هم که کار میکاپ اش تمام شده بود از اتاق پرو در آمد با آن لباس مجلسی شیری رنگ پوشیده در قالب در ظاهر شد:

- من چه‌طور شدم؟

مه‌گل مشتاق نگاهش کرد:

- برازنده و شیک.

- حالا چرا اینقد حجابی؟! یکم باز بود عیبی داشت؟

آناهیتا بی تفاوت نگاهش را به آینه سُراند از داخل آینه نگاهش کرد:

- من این طوری راحت ترم.

محیا ابروی بالا انداخت:

- خود دانی... راستی کار خواستگارت به کجا رسید؟

آناهیتا محجوب سرش را پایین انداخت با ناخن‌های دیزاین شده اش ور رفت:

- پسر خوبیه، مودب و مهربونه... دارم بهش فکر می‌کنم.

مه‌گل از جایش نزدیک آناهیتا شد و با محبت او را در آغوش کشید، دم گوشش نجوا وار پیچ زد:

- خوشحالم برات عزیزم، تو لیاقت بهترینارو داری... امیدوارم دفعه بعد جشن عروسی خودت بیایم این‌جا.

آناهیتا آرام دستی پشت کمر مه‌گل کشید و سرش را روی شانه اش گذاشت:

- واسم دعا کن، دعا کن خوشبخت بشم.

در بین شاگرد عسل با لبخند، دوربین مخصوص خودش را آورد:

- مه‌گل خانوم اجازه می‌دین ازتون چندتا عکس واسه آلبوم بگیرم؟

بزاق دهان اش را بلعید، از آینه قدی بزرگ دل کند و آرام چرخه زد تا مقابل شاگرد بایستد.

- اگه ممکنه نگیرید چون همسرم قبول ندارن کسی عکس یا حتی فیلم ازمون بگیرن.

سهیلا که شاگرد عسل بود، کمی صورت اش گرفته شد اما به آرامی پاسخ داد.

- چشم، عکس نمی‌گیرم.

محیا لبخند کمرنگی زد:

- می‌خوای از من بگیر، هوم؟

سهیلا کمی چهره اش از هم باز شد با کمال میل قبول کرد.

سرش را برگرداند که دست خنک عسل روی شانه اش نشست.

- حالا برو لباس عروست و بپوش.

صامت به تکان دادن سر اکتفا نمود، دو قدم برداشته که المیرا شاگرد دوم عسل، تلفن به دست سمت مه‌گل آمد.

- عروس خانوم شرمنده ولی یه آقای تماس گرفتند گفتند با مه‌گل نیک‌زاد کار دارند.

مه‌گل متعجب با تصور این‌که شاید آرتا باشد، با طمانینه تلفن را در کف دست گرفت با آرام‌ترین لحن ممکن پیچ زد:

- الو آرتا؟

- سلام خانمِ فراری، خوبه که پیدات کردم.

به سختی آب دهانش را بلعید، صدای مرد غریبه را نمی‌شناخت. مردد دو به شک سرد پرسید.

- ببخشید شما؟

خنده بلند و رعب‌آوری پشت گوشی اکو شد، ماتش بُرد و دهان اش خشک شد.

- عزیزم... هنوز خیلی مونده منو بشناسی...

محیا درحال سلفی گرفتن با سهیلا بوده و مدام ادا در می‌آوردند. نگاهی به اطراف انداخت تا از نبودن فردکنجکاو نزدیکش

اطمینان حاصل یابد. سپس زیرلب باجدیت غرید:

- کی هستی، شما؟

خنده مرد درجا ماسید، مکشی کرد سپس با لحن خشک و سرد گفت:

«توی گوشت یه فیلم فرستادم، بهتره یه نگاه بندازی»

مه‌گل می‌خواست چندفحش آبدار نثارش کند که صدای بوق آزاد به گوشش رسید.

با دلواپسی بدون توجه به نگاه بقیه، باعجله و هول سمت کیف اش دوید.

- چی شده مهی؟

حتی جواب محیا را نداد وقتی سمت رخت کن کوچک رسید و تلفن اش را از میان شلوغی کیف اش بعد از کلی جستجو پیدا کرد.

نفهمید چگونه روی فایل فرستاده زد تا آپلود شود... با طپش تند قلب و تندشدن نفس هایش، دندان درون گوشت لب هایش فرو می کرد و پوست ژر خورده اش را با استرس می کند.

جان اش در آمد که بعد از دو دقیقه بالاخره فیلم پلی می شود و...

دانه درشت عرق روی گیج گاه و شقیقه اش نفوذ می کند، بزاق جمع شده دهان اش را به سختی می بلعد، دنیا دوران دور سرش می چرخد.

زیرپایش خالی شده را با سیاهی چشمان اش با عمق درد، درماندگی و بیچارگی می فهمد.

با ضعف دسته صندلی را می گیرد تا از نیفتادن روی زمین جلوگیری کند که تلفن همان موقع زنگ می خورد.

شماره ناشناس است، یک شماره رُند!

می ترسد در پس شماره، صدای همان مرد منفور را بشنود، همانی که... تماس که قطع می شود، دوباره صفحه و آوای تلفن به صدا در می آید.

بدون مقدمه سریع آیکون را لمس می کند.

- الو؟

- فیلمو که دیدی، نظرت چیه؟

با دستی لرزان بدنه تلفن را گرفت، تن سر شده اش را روی صندلی آوار کرد.

- چی می خوای؟

لحن مرد بشابش بود.

- آفرین، تو درک می کنی که یه چیزی می خوام!

جورچین

لختی وقت کشی می کند سپس با جدیت خواسته اش را به گوشِ مه گل میخکوب شده می‌رساند.

- به آدرسی که برات می‌فرستم باید بیای، اونم تنها بدون مزاحم، اینم بگم که حواسم بهت هست تا یه وقت زرنگ بازی در نیاری...

سریع با خشم و صدای ارتعاشی مداخله می‌کند.

- و اگه نیام؟

نوچ بلند سوهان جسم و روح اش می‌شود، وقتی با خودآزاری نوک پاهایش را روی پارکت می‌فشارد.

- اون وقت کلِ فیلم به علاوه عکسا و گندکاری نامزدت توی اینترنت... کل دنیای مجازی پخش می‌شه یوتوب و...
خنده شیطانی کرده با تفریح افزود:

- آها راستی پرورنده فساد اخلاقی نامزدتم، رو می‌کنم تا هرچیزی که داره از دست بده...

سپس با لحن مشمئزکننده و پرنفرت شمرده ادامه می‌دهد:

- خانواده، اعتبار، ثروت و در آخر گرفتنِ جان‌ش توسط افراد من!

اشک، سُر زده روی قوس گونه اش، قلب اش به درد می‌آید از قساوت بی‌رحمانه مرد پشت خط و لُغزهای تهدیدوارش!

نالان لرزشی مردمک در اطراف می‌گرداند، همه کائنات را به مدد می‌طلبد.

دنیا برایش قدِ همین یک تصمیم بود، تصمیمی که پشت اش آبروی و جان آرتا خوابیده و اگر اعتبارش مثل حباب می‌ترکید، چیزی از آرتایش باقی نمی‌ماند. میان زمین و آسمان سرگردان و معلق مانده بود، لبخند دلنشین و زیبای آرتا با چشمان پرشیطنت که به او خیره شده بود، جلوی چشم‌هایش زنده نقش بست.

تردید را با لمس بدبختی خودش کنار زد و مصمم پرسید:

- کجا بیام؟

خنده بلند مرد روی اعصابش پژواک می‌شد.

- آفرین، دختر عاقلی هستی، فقط یادت نره... افراد من تو رو اسکورت می‌کنن پس بهتره مراقب رفتارت باشی.

با انزجار بینی اش را بالا کشید، خش‌دار و گرفته پرتنفر افزود:

- نه، خودم تنها میام، حالا آدرس؟

- سوار ماشینت شو، برات لوکشین مکان رو می فرستم... آها راستی به نفعته اون دختره آویزون هم دنبالت نباشه... منتظرم.

بدون آنکه مهلت دهد، تلفن را قطع می کند. مه گل می ماند و دنیای از وحشت و تردید البته بی چارگی و حس بی عرضه گی!

همان جا با شتاب و دستانی لرزش وار، مانتویش را روی تاپ قرمزش می پوشد، شال نباتی اش هم لاقید روی موهایش می اندازد.

با گرفتن کیف و تلفن اش، نگاه آخری به سالن آرایشگاه و چهره های بهت زده بقیه می اندازد.

با عجله از سالن خارج می شود، از همان دم در؛ دزدگیر اتومبیل اش را می زند و با سریع ترین حالت ممکن پشت فرمان می نشیند.

باوسواس آینه جلو را به پشت میزان کرد، می خواست مطمئن شود که صدای تلفن اش بلند شد، موقعیت مکانی را برایش فرستاده بود.

آه سردی از ته دل کشید با دو دلی و شک به سمت همان مکان راند.

کنار جدول دستی را کشید و توقف کرد. با چشمان سرخ و آرایش بهم ریخته اش، مردد با تردید سرش را سمت چپ گردانده و با نگاه وحشت زده ای به مجتمع برج بلند زل می زند.

گمان می کرد قرارشان در خارج از شهر باشد اما این مجتمع غول پیکر معروف در وسط فرمانیه قطعاً یک استراژدی بکر بود!

آهی کشید که باز تلفن اش لرزید طوری که انگار قلب خودش را هم لرزانده، آوای گوشی هم آرام نواخته شد.

بدون نگاه کردن به مخاطبش، تماس را وصل کرد.

- من رسیدم.

مکشی کرد، آمرانه دستور داد.

- می دونم، حالام پیاده شو... ورودت هماهنگ شده!

وحشت سرتاپایش را اسکن می‌کرد، در بد مخصمه ای گیر افتاده، به خبط کردن افتاده بود، تمام شجاعت اش را ندن تا مکان مورد نظر او بود. بدون شک مردِ کار و اتمامش نبوده و نیست.

می‌ترسید، از پسِ خواسته مرد مرموز و غریبه هراس داشت، این که چه از جان او می‌خواست؟ چرا درست شب عروسی اشان به او زنگ زده و قرار گذاشته بود؟

کف دست عرق کرده اش را به گوشه مانتویش چلانده و بدون رغبت با هراس از اتومبیل پیاده شد.

درب را محکم بست، سپس با قدم‌های لرزان بدون میل بدون عجله ای با حداکثر وقت کشی، خود را به قسمت نگهبانی رساند.

دو مرد هیكلی و ورزشکاری که قدی بلند و اندامی درشت داشتند با دیدن زنی که وضع آشفته و پریشانی داشت، دست از تاس بازی برداشتند به او چشم دوختند.

با نگاه خیره و ترسناک آن دو مرد، به زحمت بزاق دهانش را صدا دار فرو داد، علنا باخته بود.

- بی... بیخشید من...

مردی که خال درشتی زیر چانه اش بود، با لحن مضمئن‌کننده پرسید:

- جونم؟ با کسی کار داشتی؟

یک‌باره تلفن نگهبانی به صدا در آمد و مرد دیگر که ورق‌های در دستش بوده، سمت تلفن قدم تند برداشت.

همان مرد خال درشت، با تفریح سرتاپای لرزیده مه‌گل را رصد می‌کرد که صدای کلفت و خشن مرد دیگر به گوشش رسید.

- اسی بزار بره، مهمون آقای دکتره!

مه‌گل حساس و تیز شد، دکتره؟!

کدام دکتره؟ هرچه فکر می‌کرد هیچ دکتری در فامیل و آشنا نداشتند.

بدون توجه به دو مرد که نگاه سنگین و منظوردارشان رویش سنگینی می‌کرد، به سمت آسانسور راه افتاد.

با استرس و قلبی تند زده، دسته کیف اش را محکم فشرد که باز آوای تلفن اش برخاست.

تلفن را از لای جیب مانتوی سفیدش بیرون کشید.

پیام فرستاده ای از شماره سیو نشده!

" طبقه سی و دو "

مرد ناشناس هر که بود، عجیب او را زیر نظر داشت که حتی می دانست که او شماره واحدش را نمی دانست که به محض وارد شدن در کابین آسانسور، طبقه مورد را برایش پیامک کرده بود.

ترس ذره ذره با قدرت در سلول به سلول تن اش زبانه می کشد، بزاق دهانش مدام پر و پرتر می شد. احساس تهی بودن و فاجعه بعدش را حس می کرد. ته دلش از یک ساعت بعدش شدیداً واهمه داشت.

مگر نه این که آمدن آن هم با پای خود به مسلخ مرگ، آن هم به دست جلادی که کمر به نابودی آرتا بسته بود تا دودمان و تار و پودش را از میان می برداشت.

شقیقه اش محکم و طبل گونه نبض می زد، فک اش را مدام تکان می داد و دندان روی دندان می سابید وقتی درب آهنی کنار رفته و او ناچار و با جبر بیرون می آمد.

نگاهش دو دو زده با سوزش عجیب چشم اش روی درِ چوبی نیمه باز میخکوب ماند.

بزاق دهانش را به سختی با تردید قورت داد، دستان عرق کرده و کنارهای پیشانی اش از دانه های ریز عرق خودنمایی می کرد.

برای اولین بار زیرلب " آیه الکرسی " را با خواهش و تمنا زمزمه وار خواند، و خداوند و تمام کائنات را مظلومانه قسم داد.

دلش قدری آرام گرفت که با قدم های شمرده درب را با تردید کنار زد و واهمه وار سرکی داخل فضای اتاق کشید.

- بیا تو.

با صدای مرد که از فاصله او را دعوت به داخل شدن می کرد به خود لرزید، پاهای لرزان و دستان عرق کرده اش را به زحمت تکانی داد؛ قدم بدون کوچک ترین داخل خانه گذاشت و درب را هم آرام بست.

- اونقدی ترس ندارم که به فس فس افتادی.

جورچین

صدای بشابش مرد از گوشه آشپزخانه به گوشش رسید.

خانه ای مبله با تیپ اسپروت پسرانه، کاناپه‌ها مشکی راحتی، سینماخانگی با گیم‌های عجیب! چند دستکش کیسه بوکس در آخر پارکت شلوغ از مجله‌های مختلف و دی وی دی های پخش شده!

- به کلبه درویشی‌م خوش اومدی مه‌گل خانوم.

نگاهش را اتوماتیک وار بالا کشاند، دمپای خانگی لای انگشتی، شلوار اسلش ساق کوتاه، تی‌شرت مشکی و گردن بلند در آخر صورت آشنایی که یک‌بار در زندگی اش دیده بود.

سنگکوب شده دهان اش را باز کرد.

- تو...!؟

لبخندعریضی کنج لبان کوچک مرد نشست.

- شناختی؟ من اصلا قیافت و یادم نبود!

تمام بدن اش روی ویبره رفت، او این‌جا چه‌می‌کرد؟ اصلا او که بود؟

- یعنی تو بودی که منو تهدید کردی!؟

مرد خونسردانه جام دم دست اش را جلوی دهان اش گرفت با خیرگی محتویات سرخ جام اش را جرعه جرعه می‌نوشید.

مغزش درحال ریکاوری بود، دوستی اش با آرتا و اصرارش را حالا می‌فهمید!

سرش با سرگردومی به طرفین تکان داد که لحن بم مرد به گوشش رسید.

- می‌خوری واست یه پوک بریزم؟

با غیظ رو برگرداند:

- نه!

فقط می‌خوام بدونم چرا منو کشوندی این‌جا...

- اصلاً تو، دوستِ همسر، بابک سهیلی چی می‌خوای از جون آرتا، ها؟

بابک پوزخندی از نفرت زد.

- همه چیز اون بی‌شرف و می‌خوام، همه‌چیزش و...

مه‌گل جاخورد، متعجب و گنگ وسط سالن بهم‌ریخته بدون تکلیف ایستاد.

- واسه چی؟ مگه آرتا چه گناهی درحقت کرده که اینقد ازش کینه داری؟ چی باعث شده اون...

- آرتا عشق منو و اعتبارم رو ازم گرفت، در واقع همه چیزمو از چنگم در آورد!

کپ کرده بود، نمی‌دانست بابک از چه چیزی حرف می‌زد!

- منظورت نگینه؟ نگین رو دوست داشتی؟

عربده بلند بابک درفضا اکو شد طوری که گوش‌هایش سوت کشید.

- نه...!

نگین نه! نیایش، نیایش عشق منه نه نگین!

دست‌هایش را با سرگردان و متحیر روی پیشانی خود نشانده، بابک را اصلاً درک نمی‌کرد!

بابک که درماندگی و عجز مه‌گل را حس می‌کرد، لب‌هایش را با غیظ و خشم کوتاه جوئید.

- نیایش محتشم، دختری که آرزوی همه پسرهای دانشکده بود، مغرور و فوق‌العاده جوری که نفس هر پسری رو بند می‌آورد، اونقد

مغرور و خودشیفته که هیچ‌کس رو آدم حساب نمی‌کرد که حتی نگاهش کنه!

آه سردی از اعماق سینه پرسوزش رها کرد و صندلی پایه بلندی از جلوی کانتر برداشت و با غم رویش نشست.

انگار در خاطرات گذشته فرو رفته بود که تنها بابک متکلم وحده بود و بس، مه‌گل صامت و سکون وار ایستاده بود تا شنیدن آن

همه نفرت و کینه را از زبان بابک، قطعنا بی‌علت نبود.

- بعد سربازی که جونم توی یه روستا دور افتاده لب مرزی بالا اومد به سختی درس خوندم تا توی کنکور قبول شدم با هزار امید اومدم دانشگاه تهران...

طره لبخندی محوی گوشه لبانش نقش بست.

- واسه این که اول بشم توی خوابگاه شبانه تاصبح درس خوندم وقتی همه پسرا یا خواب بودند یا...

سرش را بالا انداخت و نفس عمیقی از سینه کشید:

- بگذریم تا این که ترم سوم رتبه خوبی گرفتم و توجه نیایش بهم جلب شد، اونم منی که سرم تو درس و کتابم بود یعنی خود خال!

اوایل در حد جزوه و هم‌یاری توی درساش بود... نیایش اصلا دختر درس‌خونی نبود برعکس خیلیم سر و گوشش می‌جنبید ولی من داشتم عاشقش می‌شدم... توی امتحانات براش اونقد وقت می‌ذاشتم تا اونم اومد بالا... به خودم می‌بالیدم که توجه دختر مغرور دانشکده مال منه... همیشه می‌رفتم دنبالش تا باهم بریم دانشگاه...

خنده ای تلخ و غم‌زده ای کنج لبانش نشست:

- و اونم آخر هفته‌هاش رو بامن می‌اومد گردش! پسرا تو کفم بودن اما مسخرم می‌کردن و بهم می‌گفتن " بچه گدا"

دستان اش را بی‌خیال عمود کنار بدنش رها کرد و به صندلی لم داد، بطری سبزپرنگ شیشه ای روی کانترا را برداشت با حرص نوشید، سپس با سسکه زهرخندی زد:

- روزگار به کامم بود تا این که آرتا به دانشکده ما اومد... پسردرس‌خون و زرنگ دانشکده هه...! فقط یه عیب بزرگ داشت زیادی خودشیرین و ساده‌لوح بود... باکاراش نه تنها همه دخترا بلکه نیایش رو هم سمت خودش کشوند... من امیدوار بودم دوباره پیشم برگردم اما... نیایش بعد یه مدت دیگه سمتم نیومد حتی جواب سلامم رو به زور می‌داد چه برسه کمک گرفتن ازم واسه امتحاناتش... چند وقتی که می‌گذرید دیگه حتی ازم نگاه می‌زدید... می‌دیدم، وقتی به آرتا می‌رسید چشمش یه برقی می‌زد که توی کل دوسال خورده ای با من بود تا حالا ازش اون برق چشاش رو ندیده بودم... سختم بود بینم دختری که دوشش دارم با یه پسردیگه بخنده، غیرتم به جوش می‌اومد... چندبار جلوی راه نیایش گرفتم و بهش گفتم که چقد عاشقشم و دوشش دارم ولی اون بهم سیلی زد!

تلخ‌تر از قبل با فکی فشرده و چشمان سرخ افزود:

جورچین

- بهم گفت که "من در شان‌اش نیستم، چه‌طور جرات کردم بهش بگم که دوسش دارم وقتی هیچی از خودم ندارم، هیچی نه کارخونه نه ویلای فشن! یه آس‌وپلاس لاقبای بدبخت!"

دوباره خشمگین محتویات بطری را سرکشید. نگاه دو دو زده مه‌گل روی بطری و نوع درصد الکل اش در زاویه بود.

هرآن ممکن بود که بابک کنترل اش را از دست دهد وفاجعه به بار آورد، مرد زخمی خورده هرکاری برای رفع نفرت اش انجام می‌داد بدون شک!

تعلل را جایز ندانست و نگاه وحشت زده اش را به اطراف گرداند، آهسته با قلبی که در میان گلو و دهان اش می‌زد، درحینی که آسه آسه قدم به عقب می گذاشت با چشمان حدقه زده به صورت گرفته و سرخ بابک چشم می‌دوزد.

- نیایش که اون حرفا رو بهم زد خیلی از خودم بدم اومد ولی بیشتر از آرتا متنفر شدم چون به‌خاطر شکست عشقی که خورده بودم دیگه سمت کتاب و درس نرفتم...

لختی سکوت، سر بابک پایین بود و خمور به سختی چشمان سوزش وارث را باز نگه داشته بود.

بم شده و لحن کشدار سکسکه وار ادامه داد.

- اون ترم افتادم، بدجورم رتیم افول کرد! ولی چیزی که منو سوزوند این‌بود که آرتا جای من رتبه اول دانشکده شد، هه پسر قشنگه و زرنگ یهوی شد بچه اول دانشگاه!

سرش را باخشم بالا گرفت که با جای خالی مه‌گل رو به رو شد، پوزخند بدی زد و تلفن اش را برداشت و شماره ای گرفت.

بعد از دو بوق، سریع فرد پشت خط جواب داد.

- بله قربان؟

خشمگین با حرص غرید:

- دختره اومد پایین نزارید در بره، یکی تون با خودش بیارنش بالا، پول خوبی بهش می‌دم.

مرد با صدای کلفتی سریع با چابلوسی گفت:

« چشم قربان.»

تلفن را خونسردانه قطع کرد، اما نبض سرش شدید می‌زد، عطش داشت با غیظ همه محتویات شیشه را لاجرعه سر کشید.

دمای بدن اش به شدت بالا رفت و عضلات بدن اش مدام منقبض می‌شدند، طوری منقلب شده بود که سفیدی چشمان اش به سرخی مبدل گشت. حرارت زیادی تمام بدن اش را فرا گرفت، بدون توجه تلوتلوخوران سمت کیف پولش رفت و چندتراول درشت برداشت در مشت اش گرفت سمت درب خروجی با نشئگی و منگی قدم برداشت. به محض باز شدن درب آسانسور، صدای جیغ بلند مه‌گل در راه‌پله پیچید که مرد هیکلی دست بزرگش را روی دهان مه‌گل گذاشت و محکم فشار داد طوری که راه نفس کشیدن اش را بند آورد.

- قربان اینم از دختره، ناکس خیلی سرکشه؛ پوستم کند با اون چنگالاش!

بادیدن دست و پا زدن‌های مه‌گل و چیزهاب نامفهومی که از پشت دست مرد بیرون می‌آمد، پوزخند یک‌طرفه ای زد و با سر اشاره ایی به داخل سوئیت اش کرد.

- بیرش اتاق خواب، درم قفل کن...

مرد بادیدن تراول‌های که بابک جلوی چشمان اش تکان می‌داد بارضایت مه‌گل را همچو پر کاه بلند کرد به سرعت سمت اتاق خواب با گام‌های بلندش، رفت.

بابک نیمه‌هوشیار نگاهی به راه‌پله‌ها انداخت اما چون سیستم تمام واحدها عایق صدا داشتند هیچ‌کس متوجه جیغ دردناک مه‌گل نشده بودند.

پس سرش گمپ گمپ می‌کرد که اسی از کنار در، خود را بیرون کشاند.

- آقا حله.

تراول‌ها را دم دستش گذاشت و بدون توجه به پاچه‌خواری اسی، درب را محکم بست.

منگ و باحالی نامساعد راه اتاقش را در پیش گرفت، کلید روی در را گشود که مه‌گل با خشم ضربه محکمی به سینه اش وارد کرد تا خواست فرار کند از پشت محکم به کمرش ضربه مهلکی وارد شد، طوری که بی‌اختیار محکم روی کف پارکت فرو آمد و بدن اش سخت با پارکت برخورد کرد.

جیغ بلندی از ته حنجره اش کشید که خماری را از سر بابک پراند.

- کمک...

جورچین

بی حوصله به ریزش اشک سیل آسا و نالان کردن مه‌گل، با تفریح خیلی آرام با نگاه زوم شده و خیرگی به او و اندامش، چرخه دورش زد.

سپس مقابلش ایستاد از بالا با غرور نگاهش کرد.

- قصه تموم نشده کجا می‌خواستی فلنگ رو ببندی؟ هوم؟

لبش را باعجز و درماندگی محکم گزید، شوری خون زیر زبانش نفوذ کرد.

- ولم کن، چی از جونم می‌خوای؟

بابک بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت:

- فقط تصفیه حساب ساده، همین!

انگشت اشاره‌اش را بالا برد رو به روی چشمان بغرنج مه‌گل خنده غیرنرمالی سر داد.

- می‌دونستی من توی شربت آرتا داروی افزایش — انداختم؟ هوم... نمی‌دونستی؟

سری مایل کرده و با پوزخند جلوی مه‌گل روی زانو نشست.

- و نقشه کشوندن آرتا توی تخت با نگین رو هم، من طراحی کردم؟

مه‌گل مات و مبهوت درحالی که از خشم می‌لرزید با انزجار چهره درهم کشید:

- تو یه حیوونی آشغال، رذل...

انگشت اشاره‌اش با چشمان باریک شده با تکان دادن مقابل او گرفت:

- آ آ فحش نده وگرنه فیزیکی نشونت می‌دادم آ؟

قبض روح شد، علنا وا رفت، ترس و وحشت در مویرگ‌هایش رخنه کرد.

- کجا بودیم؟

ریلکس باخنده بلندی بشکنی زد.

- آها، به نگین کمک کردم تا به هدفش برسه... از بزم عیش و نوششون فیلم گرفتم... ردخور نداشت این نگین یعنی اگه عاشق

نیایش نبودم با همین نگین می‌پریدم! لعنتی بد چیزی بودا... بگذریم

دستش را جلو کشاند تا خواست موهای چسبیده روی صورت مه‌گل را کنار بزند، مه‌گل وحشت زده سریع از روی غریزه ری‌اکشن تندی نشان داد.

- دستت رو بکش پست‌فطرت!

خنده کوتاهی کرد و سپس جدی و خشم‌آلود به گارد دفاعی دختر جلوی چشمان اش خیره شد:

- دوتا دلیل داشتم... یکیش خراب کردن آرتا پیش نیایش احمق بود... یکیشم تهدید کردنش بود که پاش رو توی زندگیم بکشه بیرون...

بدون اهمیت روی کف پارکت دراز کشید و جفت دستانش را زیر سرش ستون کرد به سقف معماری شده ولوستر زیبایش چشم دوخت.

- فکر کردم من بردم وقتی با فیلما رفتم پیش نیایش و بهش گفتم پسری که عابد وزاهد همه دانشکده است و همه قبولش دارن چه هفت خطیه ولی نیایش یهو کولی بازی در آورد و هرچی فحش بلد بود رو به خودم و پدر و مادرم نسبت داد، رگ غیرتم بالا گرفت چون روی پدر و مادری که تن‌شون زیر یه مشت خاک پوسیده بود و تنها گناهشون من بودم، خیلی جوش آوردم و زدمش!

گوشه لبش را جوئید پرغیظ گفت:

« دوتا سیلی آبدار بیخ گوشش زدم تا آدم شه، بازم زر زد که منم باحرص گفتم لیاقتش پسردختربازی مثل آرتاست... عصبی شد در حد مرگ چون داد کشید که ازم متنفره حالش همیشه ازم بهم می‌خورد و چون یه بچه‌گدای بی همه‌چیزم »

با درد اشک گوشه چشمان قهوه ای رنگش را پس زد، نگاه شب‌نم‌زده اش را به مه‌گل مبهوت دوخت.

- آرتا رفت ولی نتونست همه اون چیزای که داشتم رو بهم برگردونه! به‌جاش نفرت و خشم رو بهم برگردوند تا باهاش جور دیگه ای تصفیه حساب کنم مثلاً...

چشمان نافذ و هیزش را بی محابا به نگاه موشکافانه مه‌گل دوخت.

- بی حیثیت کردن دختری که از قضاء نامزدشه و خیلی هم دوشش داره...

مه‌گل از وحشت قالب تهی کرد، پاهایش را بیشتر در خود مچاله کرد و سهوا ترس درون چشمان اش را هویدا شد.

بابک پوزخندزنان به سمت اش نزدیک شد که او ملتمسانه هق زد.

- تو رو خدا، ازت خواهش می‌کنم من که کاری با تو نکردم... من... من اصلا نمی‌دونستم آرتا... خب من...

شال روی سرش به ضرب توسط بابک از روی سرش کشیده شد.

موهای فردار و جمع شده اش دور اطراف صورت و شانهاش پخش وپلا شدند.

وحشت زده تن اش را تند عقب عقب کشید همزمان با صورت غرق اشک التماس می‌کرد.

- هرچی بخوای بهت پول می‌دم اصلا به هیچکس نمی‌گم که تو منو دزدیدی... باشه... بزار من برم خوب؟ تورو به هرکی که می‌پرستی.

بابک زده بود به سیم آخر، تاثیر الکل و نفرت زیادش از آرتا را با کوبیدن سیلی محکمی روی گونه مه‌گل، عربده وحشتناکی بر سر دخترک بی‌نوا خالی کرد:

- خفه شو... دهن‌ت و بینه پاپتی! اگه اون کثافت نمی‌اومد وسط زندگی من... من الان بابای اون دوقلوهای نیایش بودم نه اون مرتیکه پول‌پرست چشم‌چرون!

مه‌گل از ترس چنان روی ترسید که ناخواسته سکسکه به سراغش آمد اما با دیدن سرخی چشمان ترسناک بابک درجا می‌خکوب شد که بابک خشمگین عربده‌ای کشید. سکسکه اش بیشتر و تندتر از معقول شد. بی‌ملاحظه دکمه‌های مانتوی بهاره اش را با خشم کشید...

برای او دیگر دنیا رو به آخر بود، وا داده و در پس بدبختی با حس انزجار و تنفر روی پارکت سخت کوبیده ...*** قطرات اشک از لای چشمان یشمی اش با انزجار شُره وار زبانه کشید... صدای بم شده از نیاز بابک را دم گوشش با نفس نفس زدن‌های تندش با بی‌زاری و منزجری از خودش و او شنید.

- دختر خوبی باش... ***

نفس اش به خر خر افتاده و قفسه سینه اش از سنگینی جسم مرد، به تنگی و بریدگی می‌رفت وقتی تصورش را می‌کرد از بعدش، عق اش می‌آمد از مرتیکه...***... صورت دلنشین آرتا با لبخند جذابش در خاطراتش تداعی می‌شد... جر و بحث‌هایشان،...***... با آن هدیه زیبایش، زنجیر پلاک دور گردن سفیدش با خشمِ مرد کینه‌توز با خشونت از هم به چند تکه زنجیر پاره شد؛ بابک بی‌رحمانه به او صدمه زد...***...

چشمان اش را با ریختن اشکی از گوشه چشم و سیه‌بختی خودش قبل از وصال شیرین اش با آرتا، با ناامیدی آرزو و تحقق رویاهایش دل‌مرده فرو بست.

خاطرات روز اول محرمیت اشان با مهر شیرین و پاک آرتا...***.. و حس وافر امنیت کنار مردی که تنها مردِ فکر و روحش می‌بود. در دل با داغانی نالید:

- خدااا...!

یک‌دفعه درب با صدای بدی کوبیده و درجا شکسته شد، سر بابک با آن دانه‌های درشت عرق روی سر و صورتش به سرعت به عقب برگشت از بالای میز چشم اش به چند مامور مسلح گره خورد که باشتاب سمتش می‌آمدند.

با ناباوری نیمه‌خیز شد و تا خواست به خود بجنبد، یک‌باره لگد یکی از مردان با تکنیک روی صورت عرق کرده اش کوبیده شد.

مه‌گل نگاه آخر و بی‌فروغ اش را از سقف به چارچوب درب شکسته سوق داد و با نفس تنگی که گریبان‌گیرش شده بود، چشمان خسته اش را با درد لعنتی اش روی هم قرار گرفت و به عالم بیهوشی فرو رفت.

و آرتای که دوان دوان خود را بالا سر مه‌گل رساند با دیدن اوضاع بد و نامناسب اش، سریع باخشم و دستپاچگی کت اش را از تن بیرون کرده روی مه‌گل انداخت...***...

شال اش را خشمگین و با ناراحتی از کنار مبل چنگ زد روی موهای آشفته و خیس عرق کرده اش انداخت، سپس مه‌گل را با عجله و هول در آغوش کشید بدون اهمیت به ماموران و کوروش بقیه با گام‌های شتاب زده و بلند سمت آسانسور شتافت...

میوه‌های پاک کرده را روی دیس بلوری می‌چیند سپس با برداشتن کارد و چنگال سمت پذیرایی می‌رود.

جورچین

به محض گذاشتن دیس میوه‌ها روی میزشفاف، کمر خم کرده اش را با جلو گذاشتن بشقاب میوه‌خوردی مقابل آرتا و هرمزخان با کشیدن آهی؛ صاف می‌کند.

نگاه آرتا هنوز روی درِ اتاق مه‌گل بود، گلپوش را خش گرفته باز کرد.

- آرتا جان؟

سر و گردن اش بدون صدا به سمت اش می‌چرخد.

- بله زن دایی؟

گیلدا سیب بهاره ای برداشته و با کارد مشغول پوست کردن، می‌شود.

- پسر، چرا اینقد پریشونی؟

دهان تلخ و بی‌مزه اش را به سختی باز کرد:

- نمی‌دونم، می‌ترسم مه‌گل با این دکتره هم حرف نزنه... چند روزه چپیده توی اتاقش، حتی با منم حرف نمی‌زنه!

گیلدا مغموم سرش را برگرداند به اتاق دخترش چشم دوخت:

- همش توی خودش، لب به غذا هم نمی‌زنه... کابوس شبونه‌ش بیشتر شده خیلی جیغ و گریه زاری می‌کنه... می‌ترسم دخترم از بین بره!

هرمزخان چای اش را هورت کشید:

- این دکتری که آوردی، کارش خوبه؟

سرگردان چنگی به موهایش زد، رگ پیشانی اش متورم شده بود.

- بهترین دکتر تهرونه، کلی التماسش کردم تا بیاد... وقتی مه‌گل نمی‌خواد با هیچ کدومون حرف بزنه شاید به یه غریبه بتونه حرفاش رو بزنه...

درب اتاق با صدای آرامی باز شد، خانم شیک‌پوش قد بلندی با صورت بیضی و فرم عینک گرد با قدم‌های آهسته سمت پذیرایی نزدیک شد.

آرتا شتاب‌زده از جایش برخاست:

- خانم محبی، چی شد؟ تونستین باهاش حرف بزنین؟

دکتر محبی عینک اش را روی بینی جابه جا کرد:

- واقعیتش بله تونستیم حرف بزنینم...

سپس سرش را سمت هرمزخان و گیلدا چرخاند و با نگاه پرسی پلکی روی هم فشرد:

- دختر خانوم شما، دچار فویبای نزدیکی شده... یعنی این که اون مردانی که دوبار می‌خواستن بهش تعرض کنند... خب ایشونو ترسونده... احساس می‌کنه همه با قصد و غرض سمتش میان... مثلاً از وجود زنی به اسم شیوا که پنج‌سال بود رفیقش بوده اما بهش خیانت کرد....

دستانش را درهم قلاب می‌کند، تیر خلاص را خلاصه می‌گوید:

- به هیچ کس نمی‌تونه اعتماد کنه... بنظرم یه مدت بزازید تنها باشه... کاری بهش نداشته باشید... خانم نیک‌زاد شما هم بعنوان مادرشون بیشتر هوش رو داشته باشید، مسئولیت سنگینی روی دوشتون هست چون دختر شما، فقط خانوادش رو قبول داره...

سپس نگاه بردبارش را سمت آرتای گرفته، تلاقی کرد:

- چند لحظه بفرمائید باشما باید حرف بزیم.

سپس کیف سرمه اش را از روی مبل تک‌نفره بر می‌دارد با قدم‌های شمردن سمت خروجی می‌رود که گیلدا از پشت سرش روانه می‌شود.

- خانم محبی لاقل یه چای مهمون میشدی این طوری که خیلی بده؟

کفش‌هایش را به پا کرد، صدای دلنشین اش به گوش همه رسید.

جورچین

- متشکرم، باید یسری مطب بزنم، خدانگهدارتون...

گیلدا هم آرام جواب داد.

- بهر حال مرسی از اومدنتون... خوش اومدین.

آرتا هم به دنبال دکتر محبی سوار آسانسور شد.

گیلدا شانه ای بالا انداخت با برداشتن بشقاب حاوی میوه برای مه‌گل، سمت اش راه افتاد.

نگاهش به کفش‌هایش بود که مخاطب دکتر محبی قرار گرفت.

- راستش نخواستم جلوی پدرش چیزی بروز بدم، ولی مه‌گل از جنس مذکر وحشت پیدا کرده!

آرتا جاخورد، با تعجب و گیجی چندبار پی در پی پلک زد.

- چرا؟!

محبی لب سایید و دسته چرم کیف روی شانه اش را میزان کرد.

- اون ترسیده، به گفته خودش اگه زودتر نرسیده بودید اون...

مکت معناداری کرد سپس با تر کردن زبان، توصیه‌هایش را از سر گرفت.

- بهر حال اتفاقی که نباید می‌افتاد حالا رخ داده و از توان همه خارجه... تا خودش نخواست درمان بشه ما نمی‌تونیم کاری براش

انجام بدیم...

بعد نگاه کنجکاوش را به آرتای سرتاگوش ایستاده داد.

- شما هنوزم دوسش داری؟

آرتا پوزخندی از سر غم زد.

- معلومه، خیلی زیادم دوشش دارم.

دکتر محبی سری به بالا وپایین فرستاد.

- خوبه، پس با کمک شما می‌تونه به فوبیاش غلبه کنه... البته پیشنهاد من به شما اینه که ابدا تنه‌اش نزارید، با بهانه‌های مختلف در آغوش بگیرید و نوازشش کنید... بزارید ترسش از بین بره... شما همسرشونی بهتر خودت می‌دونی چیکار کنی... دوتایی مسافرت برید، به چیزای که علاقه داره تشویقش کنید... بزارید باور کنه شما تمام وکمال دوشش دارین، کاری کنید اون خاطرات تلخ پیش اومده رو فراموش بکنه... هرچند فراموش کردنش دشواره اما می‌تونید با مهربونی و حمایتتون اون موضوع رو کمرنگ‌تر کنید و دیگه...

درب اتوماتیک کنار رفت و اول خانم محبی سپس آرتا، هر دو از آسانسور خارج شدند.

حین گام برداشتن داخل پارکینگ، دکتر به سمت اتومبیل پریشای سفیدش گام برمی‌داشت.

- یه سفر دور برید برای یه مدت، آب وهواش عوض بشه و شماهم کنارش باشید قطعنا روند بهبودی بهتری خواهیم داشت... من دیگه می‌رم آقای نیک‌زاد اما شما خودتون حواستون به خانومتون باشه... خدانگهدارتون.

دست آرتا روی درب خودرو نشست و درب را بعد نشستن دکتر داخل اتومبیل اش، آرام کیب کرد. سری پایین فرستاده از پشت پنجره، نگاه آخرش به زن پخته مقابل اش داد.

- حتما، ممنون بابت کمک... روزخوش.

لبخند کمرنگی روی لبانش نشست، حین چرخیدن فرمان، رو به آرتای متفکر بلند ورسا گفت:

«یادت نره، همیشه بغلش کن بهش بگو که خیلی دوشش داری... این جمله ساده، معجزه میکنه دکتر!»

دست اش بالا برد رو به خانم باوقار که از آینه نگاهش می‌کرد، با لبخند دست تکان داد.

وقتی که به منزل دایی اش برگشت، هرمزخان زیرچشمی از او پرسید.

- چی گفت دکتره؟

جورچین

دستان اش را لای جیب فرو کرد، سرش را بالا گرفت و شانه هایش را بالا انداخت.

- توصیه اینکه هوای مه گل رو داشته باشم.

هرمزخان خیره خیره نگاهش کرد و آرتا بی توجه سمت اتاق مه گل راه افتاد.

- پوران؟ هنوزم با ازدواج شما مخالفه!

آرتا سکوت کرد، ترجیح می داد در باره آن شب لعنتی که مهمانان در تالار حضور داشتند و منتظر عروس و داماد بودند، ابدا فکر نکند به این که مادرش همه چیز را از چشم مه گل دید و الم شنگه ای راه انداخت.

دستگیره درب را فشرد، بدون کوچک ترین صدایی آهسته داخل اتاق مسکوت شد.

پشت پنجره ایستاده بود و رد قطرات باران را می کاوید.

ضربان قلبش تند کوبید، استایل ایستادن اش و موهای افشانی که به واسطه باد کمی تکان می خورد. او را از خود بی خود می کرد، شیداتر از فرهاد و مجنون تر از مجنون می کرد؛ وقتی نفس زندگی اش طنازانه دستان ظریفش را زیر آغوش زده و با خیرگی به خیابان زل می زد.

آهسته و نرم سمت اش گام بلند برداشت... از پشت دست هایش را دور کمرباریک اش حلقه کرد که چنان از جا پراند و ری اکشن تندی نشان داد.

- برو کنار.

عطر دلنشین موهایش را با وجود استشمام می کرد، بم شده و دو رگه زیر گوشش زمزمه کرد:

- کجا برم؟ وقتی دل من پیش تو اسیره، هوم؟

دستان سردش روی دستان پهن اش با حرص نشست تا حصاره دورش را از هم باز کند.

- ولم کن بهت می گم... بهم نزدیک نشو...

محکم تر از قبل او را در آغوش گرفت، با نوک بینی ضربه ای آرام به لاله گوش مه گل زد، مه گل عصبی از این که نمی توانست جا به جا شود، حرصی با خشم صدایش را بلند کرد:

- د بهت می گم برو کنار... نمی شنوی؟

«می‌دونی منِ مجنون، خیلی دوستت دارم؟»

مه‌گل دست از تقلا برداشت و با فرو دادن بزاق دهانش، محزون سر به قفسه سینه مردانه آرتا فشرد.

- می‌ترسیدم اون لعنتی همه چیزمو ازم بگیره... الکل خورده بود اصلا التماسای منو نمی‌شنید... درد داشت سیلی که دم گوشم زد، گیجم کرد نتونستم از خودم دفاع کنم.

دندان روی هم سابید، آرواره‌هایش محکم روی هم ساییده می‌شد، رگ گردن و پیشانی اش برجسته و متورم شده بود وقتی زیر لب خفه غرید.

- دستت بشکنه، زخم نشوند روی گل‌زندگی من!

قطره اشکی از روی قوس گونه اش سریز شد.

- بهم توهین کرد به تو اهانت کرد فقط واسه یه دختری که ولش کرده بود!

آه سردی کشید و پیشانی به سرشانه اش سابید.

- ازش شکایت کردم، جرمش سنگین تر شد... نمی‌زارم آب جوش از گلوی اون نامرد بی‌وجود پایین بره.

خفه و خش گرفته هق زد:

- آرتا می‌خواست... می‌خواست بهم دست‌درازی کنه... اگه دیر می‌رسیدی... اون... اون وقت چکار می‌کردم؟ چه‌جوری تو روی تو و عمه نگاه می‌کردم وقتی یه مرد دامن عرووش رو لک‌ه...

آرتا با عجله و شتاب زده تن اش را برگرداند با غم و ناراحتی نفس یک‌دیگر را زدن مهر شیرین باهم شریک شدند، تن‌هایشان با حصار تنگ‌تری درهم عجین شده و هق هق دخترانه مه‌گل روی سینه برافراشته آرتا با بی‌قراری و دلتنگی رها می‌شود...

"دوساعت بعد، دفتر کوروش"

دست برادرانه کوروش روی شانه اش نشست، نگاه غمگین اش به او دوخت:

- حالا می‌خوای چیکار کنی؟

فک آرتا چندبار فشرده شد و از لا به لای دندان هایش غرید:

- معلومه پدر اون بی شرف رو در میارم، اون نه فقط با من که زن منم رو هم توی اون کینه کوفتیش دخیل کرده... مرد نیستم اگه بیچارش نکنم.

گوشه لب کوروش آنحنا بالا رفت.

- شنیدم شکایتت رو از نگین پس گرفتی؟ البته بعد اعترافات بابک، هیچ باری روی دوش نگین نمی مونه... بیچاره چقد بهش مشکوک بودما... فکر می کردم می خواد از زندان بازم برات دردرس درست کنه...

سپس چندضربه روی کتف آرتا می زند همزمان که پشت میزش می رود، رساتر می گوید:

- نگو طرف فقط بازیچه بوده و سناریونویس کس دیگه ای بوده... ای ای خوب همه مون رو دور زد بی وجدان!

آرتا که به چیزی شک داشت با یادآوری و سوال خوره ذهن اش، بدون مقدمه پرسید:

- تو کجا فهمیدی ممکنه به مه گل نزدیک بشه؟ من به تو چیزی نگفته بودم آخه...

شرماش می شد از گفتن حقیقت، اما کوروش ابایی نداشت خیلی رک و بی تفاوت ادامه حرفش را با پوزخندی به زبان آورد:

- تو شکت به من بود واسه همین بهم چیزی نگفتی... از طرفی هم من نگران تو و مه گل بودم واسه همین به جوادی همه چیز رو تعریف کردم، بدون سانسور... اونم گفت پای یه نفر دیگه وسطه، با تدبیر اون و هوش پلیسی ش به تو و مه گل ردیاب وصل کردیم... البته توی ماشین تون!

دهان آرتا باز ماند، چندبار بهت زده و گیج پلک ساپید و درنهایت با اخم و جدیت، انگشت اشاره اش را سمت او گرفت:

- اون وقت چه جووری فهمیدی که ممکنه بابک بازم برام نقشه کشیده؟

کوروش پشت میز نشست و دهانش را حائل میز کرده با سری مایل شده، نیشخند واضحی زد:

- نگین!

جفت ابروانش بالا پرید که کوروش با اطمینان سری بالا فرستاد.

- وقتی تو بهم گفתי نگین، مواد توی سرنگ رو خالی کرده، شصتم خبردار شد که اون بی گناه ولی خوب مدرکی نداشتیم تا این که پی قضیه دادگاه ایناش شدم... کلی کارای قانونی رو طی کردم تا باهاش دو کلوم حرف بزنم... نگین می ترسید حرف بزنه... فقط می گفت اگه چیزی رو بروز بده، تموم فیلم تون پخش میشه... اصلا به خاطر همین خودکشی کرد تا یه جوری گندش رو جمع کنه... به خاطر سابقه مشکل روحی که داشت و این که حامله هست، قاضی تخفیف داد... ولی دیدم نم پس نمی ده مجبور شدم تو و مه گل رو زیر نظر بگیرم البته با کمک جوادی...

- باور نمی شه که تو...

خونسردانه روی صندلی گردان اش نشست و دستانش روی هم قلاب کرد:

- صبر کن، همه ش رو نگفتم...

نفس عمیقی از بینی کشید:

- شب عروسی تون، بابک که با مه گل تماس می گیره متوجه می شیم خط غیرقابل ردیابیه! اون مودی دستش تو کار بود! محیا هم سریع بهم زنگ زد و منم یه راست اومدم پیشت... جوادی حواسش به زنت بود... آدرس نداشتیم ولی تلفن مه گل روشن بود و جی پس اش هم روشن بنابراین آدرسش رو پیدا کردیم... و اما راند آخر که مه گل یه کار خفن کرد اونم این بود وقتی وارد خونه بابک می شه، صدای بابک رو ضبط از طریق گوشیش ضبط می کنه... آخرش درسته مه گل ترسید ولی خدایش بدجوری پرونده بابک رو سنگین کرد حالا حالاها باید توی زندون بمونه...

لبخند کوتاهی زد و نگاه محزون اش را به ساعت مربع شکل روی دیوار سُر داد.

- آره ولی به قیمت وضع روحی خرابش، کابوس های شبونه اش و...

کوروش با تبسم او، محتاطانه مداخله کرد:

- امشب محرمیت تون تموم می شه؟

آهی از ته دل کشید:

- آره، همینم عذابیم می‌ده... مامان عصبانیه به خاطر بهم خوردن مجلس و همش می‌گه مه‌گل بدشومه و نحسه! ولی واسم این چیزا مهم نیست... من زنم و دوست دارم.

هر دو چند دقیقه مسکوت ماندند، هردو به آخرعاقبت خودشان می‌اندیشیدند...

- راستی تو با زندگی متاهلی چه‌جوری؟ همه چیز خوبه؟

کوروش نگاه عمیقی به حلقه دست چپاش انداخت و با هیجان نامحسوسی، حلقه ازدواج اش را چرخاند:

- شکر خوبه، محیا میره کلاس بازیگریش، هردومون را راضیم...

گوشه لبش را جوئید به قاب عکس رفیق قدیمی اش زل زد:

- چی شد که یهو بی‌خبر عقد کردین؟ اونم وقتی ما ترکیه بودیم!

چنگی میان موهایش کشید، ژل آمده کف دستش را با دستمال کاغذی تمیز کرد.

- یه شب محیا رو برگردوندم خونه‌شون، دلم شور افتاد بعدش رفتم توی خونه‌شون که باباش داشت با کمر بند، محیا رو می‌زد...

منم همون‌جا بهش گفتم خواستگارشم ومی‌خوامش قبول نمی‌کرد... می‌خواست پای پلیس وسط بکشه که تهدیدش کردم آگه پای قانون وسط بیاد همه حق رو به ما میدن...

آرتا پوزخندی از خنده زد:

- همیشه زورگو می‌گفتی!

کوروش شانه‌ای بالا انداخت:

- حرف حق می‌زنم داداش، داشتم می‌گفتم پدرخانوم هم قاطی کرد اصلا، گفت یا دخترم رو بیخیال میشی یا میدم ادب کنن...

آرتا دست به سینه به میز تکیه زد و پاهایش ایستاده جفت کرد:

- جالب شد!

سرِ بطری معدنی آب را گشود و تعارفی به آرتا زد:

- می خوری؟

سری بالا فرستاد:

- نه، بعدش؟

جرعه ای از محتویات بطری معدنی نوشید، با پشت دست روی لب‌هایش را کشید.

- کوتاه نمی‌اومد منم با نقشه جوادی رو کشوندم خونه‌ش، بابای محیا، جوادی رو که دید اصلا گرخیدا... منم یواشکی تهدیدش کردم که اگه رضایت نده، ازش به خاطر ضرب و شتم محیا، شکایت می‌کنم... طرفم رضایت داد... البته توی محضر موقع خوندن خطبه، ده درصد سهام شرکت رو به نام محیا زدم، خوشحال شد همون‌جا به همه گفت من مثل پسرشم از این حرفا... ولی خب زبون زور نبود که هنوزم مجرد بودیم!

آرتا به فکر فرو رفت با بی‌حواسی سر تکان داد و با گیجی سمت در خروجی راه افتاد.

- آرتا چی شد پس؟! کجا می‌ری؟

آرتا دستگیره را لمس کرد و پلکی محکمی زد:

- زودتر برم... امشب خونواده این پسر، خواستگار آناهیتا میان خونه‌مون واسه حرفای آخر، فعلا!

کوروش به بدرقه اش رفت و دست همدیگر را برادرانه فشردند:

- حله، مواظب خودت و زنتم باش.

آرتا سری تکان داد:

- توام.

سویچ اش را از لای کت بیرون می‌کشد از سمت پله‌ها راه می‌افتد، امشب باید با خانواده خودش اتمام حجت آخر را می‌کرد. مصرانه پشت فرمان می‌نشیند با سرعت مصرانه می‌راند...

- عروس خانوم وکیلیم؟

باصدای عاقد، نگاه مرددش را زیرچشمی به نیمرخ آرتا می‌دهد، چیزی درونش فرو می‌ریزد... لبخندجذاب آرتا تمام دل و جان اش را به یغما می‌برد.

لبش می‌لرزد با صدای آرامی سرش را پایین می‌اندازد.

« با اجازه بزرگ‌ترا، بله»

عاقد رو به داماد مایل می‌کند:

- جانب آقای آرتا نیک‌زاد وکیلیم؟

آرتا سینه اش را صاف می‌کند با جدیت می‌گوید:

- بله.

و جیغ و هلهله جمع در محضر بلند می‌شود، نقل و نبات روی سر مه‌گل و آرتا ریخته می‌شوند. گیلدا با چشمان اشکی دو طرف صورت مه‌گل را می‌بوسد، آقایان به آرتا تبریک می‌گویند مشغول روبوسی می‌شوند.

پورام دخت با دادن ست سرویس جواهرات به دست مه‌گل، با اکراه روی گونه مه‌گل را به بوسه ای تند خاتمه می‌دهد.

محیا محکم‌تر از همه، مه‌گل را در آغوش گرفته و مدام قربان صدقه اش می‌رود.

- وای مبارکه مبارکه... خیلی خوشحالم واست مهی جونم... وای باورم نمی‌شه... دختر خیلی ذوق زده ام... مهی جون خوشبخت بشی عزیزم...

مه‌گل لبخندمحو می‌زند:

- ممنون محیا جون... توام همین‌طور.

جورچین

محیا گونه‌هایش گلگون شد و نگاه عاشقانه ای نثار کوروش صامت کنار آرتا ایستاده، با لبخندی عریض داد:

- کوروش یه پارچه جیگره!

مه‌گل زیر لب تصحیح اش کرد:

- آفاست نه جیگر! زشته بابا تو شوهر کردی ناسلامتی... یکم متانت داشته باش.

محیا شانه ای بالا انداخت که آناهیتا خندان، مه‌گل را در آغوش کشید:

- تبریک می‌گم زن داداش، ان شاءالله به خوبی و خوشی کنارهم زندگی کنید.

دست مه‌گل روی دست اش نشست:

- مرسی گلم، توام همین‌طور... شنیدم که به پسره بله رو دادی، آره؟

آناهیتا باشرم لب‌گزید و آرام سرش را تکان داد:

- آره، مردخوبیه، داریم کارامون می‌کنیم که بریم اون‌ور...

محیا سریع مداخله می‌کند:

- ای کلک توام بله، مبارکه پس... همه‌مون قاطی مرغا شدیم رفت..

خنده آرام هر سه دختر بلند شد که با نگاه توبیخ‌گر پوران دخت مواجه شدند، محیا بی‌تفاوت رو ترش کرد:

- حالا چرا محضر عقد گرفتید؟ جشنی چیزی؟

مه‌گل با حلقه ازدواج ور می‌رود، همانی که دم سحرگاه، توسط دست آرتا؛ داخل انگشتش فرو می‌کند.

- حالا وقت شد یه جشن خودمونی می‌گیریم...

خودش و آرتا با ریخت‌وپاش اضافه مخالف بودند بنابراین در محضر در حضور دو خانواده اشان، کوروش وهمسرش... عقدشان را پیوند زمینی و آسمانی می‌کنند، هرچند زیاد به مزاق پوران دخت خوش نیامد و با اخم و تخم رو ترش می‌کرد اما به‌خاطر دل‌پسرش زبان به گلایه باز نمی‌کرد.

بعد از کارهای امضاء و شاهدان عینی در محضر، آرتا زیرچشمی به گوشِ مه‌گل لب می‌زند.

- پاشو بریم؟

مه‌گل خنده ریزی می‌کند و با نگاه شیفته‌ای نرم جواب می‌دهد:

- بازم می‌خوای بریم تو اتاق؟ بابا زشته صبر کن مراسم تموم بشه بعد می‌بریم.

اخم‌هایش را درهم کرد:

- مراسم تموم شده، اینا همش کشش می‌دن... بعدشم پاشو بنیم بریم سر خونه و زندگی مون... مگه من علاف این جماعت

بی‌دردم؟ پاشو کلی کار داریم؟

رنگ به رنگ می‌شود با لب گزیدن و فشردن لب بهم، تشر آرامی به او و خواسته اش می‌زند:

- چی می‌گی، آرتا؟

پوف کلافه‌ای می‌کشد لاقید از جایش با عجله بلند می‌شود رو به خانواده هاج و واج مانده، لبخند دست‌پاچه‌ای می‌زند:

- بهتره همگی بریم برای صرف ناهار، چه‌طوره؟

خط و نگاه خبیثانه اش را فقط کوروش خواند، با اشاره چشمی آرتا و تائید او، دستان اش درون جیب شلوارش فرو می‌کند:

- آرتاجان راست می‌گن، بریم که پلوعروسی پسرعمو فریدون خان رو همیشه از دست داد؟

با اشاره مستقیم کوروش، فریدون خان هم با لبخندی همه را تعارف کرد:

- درسته، بفرمائید توروخدا، شرمنده اصلا حواسم نبود..

رو به مه‌گل گنگ و مبهوت سری کج کرد:

- بچه‌ها بریم، پاشین... یاعلی...

همگی باتعارف فریدون خان بزرگ، بالاخره از محضر خارج شدند. همه با صدای خوش و بش مهمانان، کوروش به آرتا علامت داد " برید "

آرتا لبخند قدرشناسانه ای به رویش پاشید با گرفتن مچ دست مه گل، سمت اتومبیل راه افتادند.

- چیکار می کنی آرتا؟

درب سمت کنار راننده را باز می کند، با حوصله کمر بندایمی مه گل را می بندد، بدون اهمیت به چهره های کنجکاو و زیرچشمی بقیه، پشت فرمان می نشیند.

- پایه هستی؟

متعجب به سمت اش تمایل می شود:

- پایه چی؟

کمر بندایمی اش به سرعت می بندد، چشمک جذابی هم نثار صورت غرق تعجب همسرش می کند:

- پایه پیچوندن مهمونا؟

نفس مه گل درون سینه اش محبوس می شود، تصورش را هم نمی کرد، پشت صورت جدی آرتا، همچین روی شوخ طبعی خوابیده باشد.

بزاق دهانش را باهیجان بلعید:

- بد نمی شه؟

خونسردانه پایش را روی پدال فشرد و به گردن اش سمت او تکان داد:

- نه!

مه گل با استرس نالید:

- ولی من می ترسم، حس می کنم هنوزم همه چیز تموم نشده و...

جورچین

یک دفعه با تیک آف ماشین، جیغ بلندش در فضای ماشین پخش شد و بقیه حرفش را هیجان زده فراموش کرد که آرنا سریع از خیابان خروج کرد با لای کشیدن و سبقت گرفتن از بقیه خودروها، جیغ خفه مه‌گل با نفس‌های هیجانی اش درهم با آوای بلند سیستم پخش با نفس نفس درهم ادغام شد!

همه مات حرکت عروس و داماد بودند که پوران دخت با حرص چهره اش را جمع کرد:

- والا هنوز بچه‌ان!

محیا ریز خندید و آناهیتا لب گزید، گیلدا خود را به نشنیدم زد!

کوروش هم با اشاره به محیا سمت اتومبیل اش رفت...

- وای آرنا اصلا باورم نمی‌شه عینهو خواب می‌مونه!

کت اش را روی دسته مبل قدیمی می‌اندازد و دو دکمه اول پیراهن سفیدش را همزمان با چرخیدن سمت مه‌گل نشسته کنار ایوان، باز می‌کند.

- چرا؟

مه‌گل با شوق و ذوق از بالای ایوان به کلبه کوچک درختی که تازه نوار شده، و چند پله چوبی به سمت اش تعبیر شده بود، با هیجان و اشتیاق زل زد:

- خوب مثل خواب می‌مونه، هنوزم باورم نمی‌شه از اون تلاطم و گرداب لعنتی خلاص شدیم.

دستان پهن مردانه اش دور شکم و پهلویش حلقه می‌شوند، در آرامش به عصردل انگیزشان در آسمان چشم دوختند.

- یه چیزی بگم راستش رو می‌گی؟

شکم اش توسط دستان قدرتمند آرنا فشرده شد:

- مگه دروغم داریم؟

شرمگین لب زد:

- نه ولی...

آهی کشید و با خیرگی به آسمان صاف، کنجکاو سوال ذهن اش را پرسید:

- چی شد که عمه کوتاه اومد؟ آخه آناهیتا می گفت خیلی از دستم شاکی بود، هوم؟

چانه اش را با زاویه روی موهای فردارش گذاشت، بمشده و طنین‌واز گفت:

« بهش گفتم اگه فردا اومدی محضر و دست مه‌گل رو توی دستم گذاشتی که هیچ وگرنه من دست عروس امریکای رو توی دستت می‌زارم »

جاخورد، مبهوت شده عقب برگشت:

- راست می‌گی؟

نوک بینی اش را با تفریح کشید:

- نه دیوونه، زن امریکایم کجا بود، فقط خواستم بهش بگم من غیر مه‌گلم با هیچ کس دیگه ای ازدواج نمی‌کنم اگه رضایت و صلاح منو می‌خواد باید کوتا‌خ بیاد... البته حرفای آناهیتا هم بی‌تاثیر نبود کلی طرف زن‌داداش رو گرفت که تو جونت رو توی خطر انداختی تا ابروی خانواده ما رو حفظ کنی... یکم من من کرد ولی بابافریدون تیرخلاص زد و گفت از مه‌گل بهتر برامون عروس در نمی‌آد، باید از خدامون باشه که دخترنجیبی مثل مه‌گل نصیب خانواده‌مون شده... هیچی دیگه مامانم کوتاه اومد...

با سرانگشتان کشیده‌اش روی قفسه سینه مردانه آرتا خطوطی طراحی می‌کرد:

- بازم می‌گم عین خواب می‌مونه... عروسی‌مون دوبار بهم ریخت... یبارش تو بهم زدی... بار آخرشم من خراب کردم!

شانه‌هایش را گرفت و رخ به رخ همسرش، با ابروی بالا رفته با اُبَهِت می‌گوید:

« به این می‌گن پلان... پلان زندگی ما... »

از ته دل با نازدخترانه اش زمزمه کرد "بزار طعم باتو بودن همیشه برای من؛ فقط برای من بمونه، می‌مونه؟"

آرتا با اطمینان بخشی پیشانی اش را نرم و عمیق بوسید:

جورچین

« طعمِ زندگی کردن باتو رو با هیچ شراب سرخ دیگه ای عوضی نمی‌کنم، هیچ آغوش دیگه ای جز آغوش زخم ابداً قبول نمی‌کنم »

سپس سرش را با نگاه عمیق و تودار آرام آرام جلو کشاند و مژگان بلند مه‌گل با گزیدن لب و زدن لبخندشیرینی به لب روی هم‌دیگر عمیق قرار گرفت... رایحه خوشایند بین‌اشان را بدون فاصله یا مرز دیگری به صفر می‌رسانند...

(پنج سال بعد...)

نفس عمیقی کشید، چنگی به موهای پرپشتش زد و تمام تارهای لختش را لای دست جمع کرد با کِش مو آرام بست.

آینه قدی اتاق مشترکشان، صورتش را زنانه و جا افتاده نشان می‌داد.

لبخندغمگینی به صورت رنگ پریده‌اش زد و بُرس را روی میز آرایش رها کرد.

حینی که بلوز آستین‌کوتاهش را صاف کرد، با خستگی داخل سرویس حمام شد.

میان سبد رخت‌چرک‌ها، پیراهن و شلوارهای آرتا را داخل ماشین انداخت با پُر کردن محفظه از پودرماشین، دکمه لمسی درجه بالا و دور تند تنظیم کرد...

چندشب بود که خواب راحت، از چشمانش فراری بود. رنگ آسایش مدت‌هاست از او گریزان بوده و هوای زندگی‌اشان متشنج شده بود.

آرتا طبق قرار نانوشته صبح زود از خانه می‌رفت و شب‌ها دیروقت باز می‌گشت.

می‌دانست زندگی‌اش می‌لنگد اما مگر دست او می‌بود؟

آه سردی کشید و از راهروی کوچک سرویس حمام خارج شد.

اتاق مشترکش به او دهان کجی می‌کرد، چیدن مال خوب با سلیقه گیلدا و خودش؛ دهان همه فامیل را باز گذاشته بود اما خودش از آن همه ریخت و پاش راضی نبود.

جورچین

از کم‌دیواری طرح سیاه وطلایی نئوپان چشم گرفت با پاکردن دمپایی خانگی، حین برداشتن بشقاب نشسته میوه و پارچ آب از اتاق‌اشان خارج شد.

از میان سالن با آن لوستر سه‌تکه‌ای زیبا با تمام لوازم لوکس ایتالیایی سفارشی رد شد.

اگر ملاحظه پوران دخت را نمی‌کرد، حالا تمام آن مبلمان‌های گران‌قیمت با آن سیستم خانگی شصت و دو اینچ ال‌دی را درون سطل زباله می‌انداخت تا یادآوری کند این خانه و زندگی مال او است نه پوران دخت که همیشه در زندگی‌اشان دخالت می‌کرد! بینی کیب شده اش را با انزجار بالا کشید، سرماخوردگی هم دل و دماغ برایش نگذاشته بود.

- اوف!

از کنار کانتر رد شد. از لای یخچال دو دره جهیزیه‌اش، برای خودش پنیر با کره و مربای آلبالو برداشت با صدا روی میزغذاخوری گذاشت...

در سکوت با کارد، کمی از مربا و کره روی نان تست مالید، همین‌که گاز کوچکی از لقمه اش گرفت، آوای تلفن خانه با آن صدای مزخرفش به گوشش خورد.

پوزخند کجی زد و لقمه را روی بشقاب پرت کرد، دستانش را درهم چلاند تا اثر نان را پاک کند.

سپس با قدم‌های آهسته، سمت میزتلفن رفت. با ریزبینی شماره را شناخت؛ لبخند به لب تلفن را برداشت و موقع وصل کردن هم روی تنها صندلی نزدیک میز نشست.

- الو؟

محیا شتاب‌زده جواب داد:

- الو، سلام مه‌گلی... خوبی... ای وای، بسه بچه... بزار با خاله حرف بزنم... اوف برو کنار... الو مه‌گلی یه دقیقه...

مه‌گل صامت با غم به خش خش پشت خط و بعدش صدای غرزدن البته داد و بیداد کردنش گوش فرا داد.

به ساعت فانتزی روی قاب دیوار زل می‌زند که ساعت ده و نیم را نشان می‌داد!

آهی کشید با درماندگی لای چشم‌هایش مالش داد که صدای کلافه محیا با غر همراه بود.

- الو پشت خطی مه‌گلی؟

گرفته لب زد:

- آره، چی شده باز جیغ جیغ می کنی؟

نفس بلند محیا و پشت بندش، و سکوت او که تنها متلکم وحده خود محیا بود.

- چی بگم از دست مهرداد، پسر نیمه و جب نیستا ولی همچین زور می گه... وای خدا، من نمی دونم این جونور به کی رفته؟ اصلاً
یه جا بند نیست خیلی شیطونه... یه چیزی می گم چیزی می شنوی، اصلاً آروم و قرار نداره... ای بابا، ولش کن تو خوبی مه گلی،
ازت خبری نیستا؟ کجای بابا؟

مه گل نگاه کدرش را به ناخن های بلند و نامرتبش می دوزد:

- خونم، جایی نمی رم که... همش خونم...

محیا هنوز عادت ناپسند گذشته اش را ترک نکرده بود.

- د بهت می گم بیا باهم بریم استخر جکوزی، گوش نمی کنی واسه همینه همیشه زانوی غم گرفتی و افسرده ای دیگه... بیا برو
بگرد، همش خونه ای... خسته نشدی تو؟

مه گل تلفن را در دست جابه جا کرد و روی گوش چپش تلفن را گرفت، گوش راستش وز وز می کرد از غرغره های ناتمام
رفیق اش.

- خب دلم نمی خواد از خونم بیرون بیام، تازه فضای شلوغ؛ اعصابم رو تحریک می کنه... خونه باشم واسه خودم بهتره... حداقلش
اینه چندتا کتاب می خونم، فیلم می بینم و...

مه گل از پشت خط جیغ بنفشی کشید:

- مهرداد! دست نزن پدر سوخته... د بهت می گم دست نزن به اون وروجک، د الان برق می گیرت...

مه گل لب جلو داده با تفکر به گریه مهرداد بی نوا گوش می دهد، اما ته دلش می لرزد، نبود بچه در زندگی اش؛ چیزی بود که او را
کسل و بی انگیزه می کرد.

اگر فرزندی داشت، حتماً طی شدن روزها را نمی فهمید. با غم پلک روی هم فشرد و در خیالش؛ وجود بچه ای از آرتا را تصور کرد.

جورچین

وقتی آرتا خسته به خانه برمی‌گشت، صدای نفس‌زدن‌های بچه و شیطنت‌هایش چقد می‌توانست زندگی را به کام هردو شیرین کند.

تصورش هم ملس بود، نوزادی که از گوشت و خون خودش بود، وقتی با وجود مادرانه‌اش؛ تنگ در آغوش می‌گرفت و عطر بکرش را وارد ریه‌هایش می‌کرد... یا هنگامی نفس نفس می‌زد و می‌خندید...

لبخندتلخ و حسرت‌زده‌ای زد، وقتی مهرداد محیا و کوروش را می‌دید، داغ دلش تازه و زنده گی‌شد!

نوزاد آنها برایش ادا در می‌آورد و او با مهرقربیبی، تنگ او را در بغل می‌چلاند و خداوند را قسم می‌داد تا او هم مادر شود.

- الو مه‌گلی؟

ناخواسته بینی‌اش را بالا کشید و گرفته جواب داد:

- جانم محیا؟

محیا، غم او را حس کرد، ناراحت توی گوشه‌ی پیچ زد:

- شب، مهمونی خودمونی داریم، حاضر شو بیا... کوروش به آرتا خبر داده، ولی من خودم خواستم زودتر خبرت کنم تا آماده باشی.

باز لبخندتلخ و محزون‌داری زد، محیا که از پشت خط نمی‌دید اما همه چیز را حس می‌کرد.

- باشه، ممنون که خبر دادی... شب میایم.

خداحافظی آرام محیا، در صدای خش‌گرفته مه‌گل گم شد.

با دستی یخ‌زده، تلفن را سرجایش گذاشت. بعد با جفت دستانش؛ پیشانی و سرش را کلافه گرفت.

آرنج‌هایش روی مفصل زانوهایش بودند و کف هر دو دستانش هم روی پیشانی، بغض هم‌چون ماری در گلو و حلقومش زبانه می‌کشید.

حقیقتاً خسته بود، زندگی‌اش شاید برای همه اقوام، پر حسرت بود اما خودش اصلاً خوشحال نبود.

آه سردی از سینه رها کرد و دستی به بازوهایش کشید، خود را تنگ در آغوش گرفت:

- اگه بچه داشتیم، شاید آرتا اینقد سرد نبود!

خودش هم نفهمید که چه طور از آن همه عشق و تب عاشقی یکباره به یک زندگی سرد و رباطوار رسیده بودند؟

باز آه سردی کشید با سستی از جایش برخاست و سمت آشپزخانه لوکس و مدرنش رفت.

پشت کانتر روی صندلی پایه بلند نشست، بی حوصله به صبحانه شاهانه اش که روی میز غذاخوری چیده شده بود، چشم دوخت.

پنیر، مربا و کره و البته نان تست! همین بدون چای خوش عطر یا حتی شیر داغ دلچسبش!

با ناخن های بدفرمش، روی سطح چوبی کانتر، خطوط درهمی کشید. فکرش به زندگی دونفره اش با آرتا کشیده شد. آرتا واقعاً مرد بود که به رویش نمی آورد.

اگره پوران دخت می فهمید که بعد از پنج سال زندگی مشترک زیر یک سقف، علت بچه دار نشدن اشان را...

لرز کرد، مردمک چشمانش گشاد شد، بزاق دهانش را به سختی بلعید.

تمام تن اش از ترس واکنش مادر آرتا منقبض شدند به راستی اگر پوران دخت می فهمید علت بچه دار نشدن اش چیست، چه واکنشی نشان می داد؟

پوران دخت با سیاست نفس بند آوردش که خواه و ناخواه، خونس را مکیده بود. آهی غمگین واری کشید... احساس زن های شکسته را داشت.

آرتا... مردی که عاشقانه دوستش داشت و برایش از همه چیزش گذشت اما نتوانست جلوی خیلی چیزها را بگیرد.

هنوز بعد از چند سال، دستان کثیف و داغ بابک را روی جای جای تن اش احساس می کرد... یا حتی دزدیده شدن اش توسط مجید و سرنگی که در کش مکش ها توی رگش تزریق شده بود!

یا حتی نگاه ترسناک مجید و کینه جنون آمیز بابک که همه باعث فویبای لعنتی اش شده بودند.

کاش می شد، معزش را مثل یک دستگاه حافظه؛ بدون درنگ پاک می کرد.

مثلاً دکمه حذف را می زد و تمام قمست حافظه گذشته درجا درون سطل زبانه می رفت و او آسوده می شد.

ناتوان چنگی به خرمن موهایش زد و سرگردان رج هایش را لای انگشتان کشیده اش کشید.

فکر و خیال، جز این که آشفته ترش کند، دواي نداشت. بنابراین از روی صندلی؛ سنگین برخاست و مشغول تمیز کردن و

گردگیری پذیرایی و نشیمن شد، باید خود را مشغول می کرد...

حوله‌تن‌پوش‌اش را از کشوی کمدش برداشت و با برداشتن لباس مناسب برای شب، خسته وارد سرویس حمام شد. تاپ و شلوارکش را در آورد، بدون حوصله شیرآلات باز را باز کرد. آب با سرعت از دوش خارج شدند.

نگاهش به بخار برخاسته از دوش بود و قطرات داغش روی پاهایش می‌پاشید.

همین‌که سرپا زیر دوش ایستاد، تن‌اش منقبض شد. داغ بود مثل کله‌اش!

کله‌اش از صبح تند نبض می‌زد و عجیب‌تر، سردرد مزخرفی پیدا کرده بود.

بعد از دوش کوتاهی که گرفت، حوله‌اش را پوشید با حوله کوچک‌تر، آب اضافی موهایش را گرفت سپس از حمام خارج شد.

آب، کمی خستگی‌اش را زودود، با سبک شدن تن‌اش؛ روی صندلی کوچک مقابل میز آرایش طلایی‌اش نشست.

صورتش جلوی آینه قدی بود اما خط نگاهش روی عکس دونفره‌اشان زوم شده بود.

آرتا با استایل خاص‌اش، کنار صندلی او دست به سینه ایستاده بود و پای چپش را پشت پای راستش نگاه‌داشته بود. خودش هم با لبخندملی‌چی نگاه به دوربین عکاسی، خانمانه روی صندلی نشسته بود...

خاطرات، مثل سوهانی بود که روح و روانش را خراش می‌داد!

محکم پلک روی هم سایید بعد با نفس عمیقی، سشوار را از کشوی میزش بیرون کشید با غم درون پریزبرق فرو کرد.

سشوار را بی‌ملاحظه روی موهای نم‌دارش کشید. غمگین مدام، نگاه دردآلودش را از عکس دونفره‌اش می‌گرفت اما باز نگاهش بی‌اراده روی چهره مردانه آرتا کشیده می‌شد.

کلید در مغزی در چرخید و چهره خسته و کلافه آرتا در درچارچوب در نمایان شد. با ندیدن مه‌گل، حدس زد او در اتاق باشد.

بی‌درنگ کفش‌های فرنی‌اش را کنار کمدجاکفشی در آورد، بعد خم شد آنها را روی سطح چوبی کمد قرار داد.

جعبه شکلات را با کف دست گرفت با دست دیگر کیف‌سامسونت‌اش را داخل آورد.

خستگی از سر و روی‌اش می‌بارید اما با صدای زمزمه‌ای، کنجاو کیف و جعبه شکلات را روی کانتر رها کرد.

دستی روی کراوات دودی‌اش کشید سپس بدون تعلل گره‌اش را باز کرد، با قدم‌های آهسته کنار درگاه اتاق‌اشان ایستاد.

با دیدن همسرش، نفس در سینه‌اش محبوس ماند. وجود مردانه‌اش لرزید.

جورچین

مه گل متوجه حضور آرتا نشده بود و با زمزمه شعری زیر لب می خواند همزمان هم مشغول میکاپ کردن صورتش بود. کارش با خط چشم که تمام شد، رژ لب هلویی را برداشت و آهسته روی لبانش کشید بعد لب های رژخورده اش را آرام روی هم مالید تا رنگ رژش تثبیت شود.

آرتا در سکوت، دست به سینه در کنار چارچوب در تکیه داده بود، حریصانه تمام حرکات ناز همسرش را با چشم می کاوید. نگاهش سنگین و عمیق روی اندام همسرش بالا و پایین می شد، مه گل در آن حوله تن پوش زیادی خواستنی و نفس گیر شده بود. این از عهده عزیزه اش خارج بود، سبک گلویش آرام تکان خورد و با عطش البته حرارت درونی اش؛ بزاق دهانش را صدادار قورت داد.

نتوانست بیشتر از آن تاب بیاورد، با صدای بم شده و البته هیجان نامحسوسی خطاب به او گفت:

«خانوم؟»

جاخورد و دست اش مه گل در هوا خشک ماند، صدای آرتا بود؟!

با چشمان گرد شده به عقب برگشت که نگاه نابورش با چشم های وزن دار و نافذ همسرش تلاقی کرد.

آرتا با سری کج شده روی شانه، با اشاره ای به ساعت روی دیوار، چانه بالا پراند:

- اگه همین جوری بخوای حاضر بشی، نصف شب می رسیم مهمونی!

مه گل بدون این که پلکی بزند، گرفته و متعجب دهان باز کرد:

- تو، تو کی اومدی؟

آرتا کلافه دستی روی پیشانی تبارش کشید:

- چند دقیقه ای میشه، حالا چی شده مگه؟

مه گل به سختی از چشمان مسخ شده اش؛ چشم گرفت و به لباس های پخش شده روی تخت سر داد.

- الان حاضر میشم!

جورچین

آرتا خوب او را درک می‌کرد، ترس را حتی ترس از نزدیکی از او را هم حس کرده بود اما به روی خودش نمی‌آورد، همان‌گونه که در این پنج‌سال با چشم دیده بود اما مدارا می‌کرد تا بلکه دل زخم‌خورده همسرش؛ روزی عشق او را با تمام وجودش می‌پذیرفت و باورش می‌کرد.

نفس‌اش را تند از بینی بیرون فرستاد، با تکان دادن سرش به طرفین و برای این‌که به نیازش غالب شود. تصمیم گرفت یک دوش سریع بگیرد.

بنابراین بدون این‌که به چشمان فراری مه‌گل نگاهی بیندازد، خطاب به او بلند گفت:

- لباس مناسب بزار برام لطفاً، تا برم یه دوش بگیرم و بیام.

نماند تا جواب مه‌گل را بشنود، سنگین و به سرعت وارد حمام شد. حرصی و کلافه پیراهن‌اش را که در اثر گرما، بوی عرق گرفته بود را با انزجار از تن کند... دوش سرد را گشود و با فکری مشوش زیر دوش ایستاد. کف دستش را روی کاشی گذاشت با غیظ پلک روی هم بست اما چهره خواستنی مه‌گل لحظه‌ای از چشم‌هایش دور نمی‌شد...

حوله سفیدش را تن کرد، آب از موهایش می‌چکید اما بدون اهمیت دست‌گیره را باز کرد و داخل اتاق شد.

مه‌گل نبود!

پوزخند تلخی کنج لبانش نشست، حرصی کنار آینه ایستاد و با خشم سشوار روشن کرد روی موهایش گرفت. تند و با عجله اطراف موهایش را خشک می‌کرد...

نگاهی به پیراهن سورمه‌ای فیت تن‌اش انداخت با دست دیگر، کمر بند شلوار جین‌اش را می‌بست. ساعت اسپروت و مچ‌بند چرمی‌اش را هم دور مچ هر دوستش بست.

یک‌باره نگاهش روی حلقه پلاتینی نامزدی‌اش گره خورد، خودش نخواسته بود حلقه‌اش از طلا باشد، ترجیح می‌داد پاتینی از مدل ست حلقه مه‌گل باشد البته طرح سفید نوع مردانه‌اش!

- آرتاجان، اومدی عزیزم؟

صدای دلبرکش، هنوز وجود مردانه اش را تحت شعاع می‌گرفت. می‌لرزاند انگار نه انگار که پنج‌سال از زندگی‌اشان می‌گذشت.

جورچین

آه مردانه‌ای کشید، امروز هم مادرش باز با او تماس گرفته بود، البته با توصیه‌های مادرانه‌اش تاکید کرده بود؛ مه‌گل را پیش یک متخصص زنان خوب ببرد.

به چهره مردانه و تهریشش زل زد. به چهره‌جاافتاده با چند رگه خاکستری میان موهای شقیقه‌اش!

طعم زندگی را نچشیده داشت به دوران میان‌سالی می‌رسید!

مگر چقدر سن داشت؟! که مادرش هر روز، هر روز ته دلش را خالی می‌کرد که دیر شده و باید حتماً بچه‌دار شوند. حتی این را هم یادآوری کرد که اگر خواسته‌اش را انجام ندهند باید به فکر عروس دیگر باشند. اگر از مه‌گل که برادرزاده‌اش هست آبی گرم نشود؛ او به ناچار از بین دختران فامیل؛ یکی را با سلیقه خودش انتخاب می‌کند.

آرتا باز هم مخالفت می‌کرد، دوست نداشت مادرش مدام در زندگی‌اش ان دخالت کند اما مرغ پوران دخت، یک پا داشت و تمام.

- آرتاجان؟

با مکشی چشم از چهره اخم‌آلودش گرفت و با کرختی سرش را برگرداند، محکم نفس‌را بیرون داد و همزمان هم برای مه‌گلی که کنار درگاه متعجب ایستاده بود، هم سری تکان داد.

مه‌گل مبهوت جلوی آرتا مکث کرد، بعد در سکوت دست دراز کرد و سه دکمه‌بالای پیراهن همسرش را آهسته بست.

نگاه عمیق آرتا روی صورت میکاپ شده مه‌گل بود و نگاه متفکر او روی سینه‌ی مودارش با آن پلاک خاص دور گردن‌اش!

بغض داشت، اما خیره به سینه ستبر آرتا، آهسته پچ زد:

- چند روزه تو خودتی؟ چیزی شده؟

آرتا نفس عمیقی کشید که رایحه شیرین البته خنک همسرش زیر شامه اش نفوذ کرد.

دست چپش را مشت کرد به سختی لب از لب باز کرد:

- نه، فقط خسته‌ام همین.

مه‌گل دلش می‌خواست فریاد بزند اصلاً زار بزند که او هم خسته است... بگوید که "من تحمل نامهربانی تو را ندارم، قدری نازم را بخر، من نازک‌ام؛ لطیف هستم خواهش می‌کنم بی‌توجهی نکن، دلم می‌شکند"

اما همه این‌ها را درون دلش مدفون کرد با زدن لبخند بی‌روحي، رو به چهره کلافه آرتا؛ مظلوم سری کج کرد:

- قهوه‌ت حاضره، می‌خوری؟

قلب مردانه‌اش درجا سقوط کرد، حس می‌کرد در حق همسرش زیادی ناحقی کرده، اما مگر دست خودش بود؟

پوران دخت علناً شمشیر را از رو بسته بود و نه راه پیش داشت نه راه پس.

پیش هر دکتروان‌شناسی رفته بود اما آن‌ها هم در درمان مه‌گل عاجز مانده بود، حتی بعضی از آن‌ها پیشنهاد دارودرمانی داده بود که استاد امریکای‌اش او را به شدت منع کرده بود.

عاجز و درمانده از سر بی‌چارگی به در و دیوار چنگ می‌زد. به سختی از گذشته‌ها بیرون آمد و لبخند کم‌رنگی به روی همسرش پاشید:

- حتماً، بریم.

همین‌که خواست از او فاصله بگیرد، بازویش توسط مه‌گل کشیده شد. متعجب گردن چرخاند که مه‌گل با خونسردی، ادکلن شیشه‌ای را برداشت و در سکوت مقابل‌اش مکث کرد با زدن چند پاف از رایحه تند و گرم ادکلن‌اش زیر گردن و پیراهن‌اش؛ لبخند ملیحی زد.

- تو همیشه باید بوی خودت رو بدی عزیزم... همون عطر خاص مردونه‌ت آقای من!

آرتا چنگی به پشت گردنش زد، نفس عمیق و تندی کشید:

- مرسی، حواسم نبود.

مه‌گل پلک آرامی زد و در نهایت روی پنجه‌پا، آهسته خود را بالا کشاند و زیر گردن‌اش دقیقاً روی نبض گردن‌اش را عمیق با لبان رزخورده‌اش مُهر محبت‌آمیز نشانده.

هر دو لبخند رضایت‌مندی روی صورت‌اشان نقوش بست، نگاه گرم‌بخش و عمیق‌اشان درهم تلاقی کرد. سر آرتا ناخودآگاه پایین آمد دقیقاً مقابل صورت همسرش، مه‌گل چشم روی هم فرو بست و فاصله‌اشان را به صفر رساند...

نفس عمیقی کشید، پاهایش سست شده بود و با نفس نفس دست لرزان‌ش را روی قفسه سینه پرتلاطم‌اش گذاشت که گرومپ گرومپ‌وار مثل طبل در خود می‌کوبید.

حال آرتا هم دست کمی از او نداشت، مسخ‌شده و سست از خواستن همسر زیبایش با نهیب عقل‌اش با عجله و سریع از اتاق با گام‌های بلند خارج شد.

جورچین

مه گل دست یخزده اش روی لبان دُق دُق زده اش گذاشت، رژش پخش شده بود با لبخند شیرینی دوباره دستش رفت روی رژلب هلوئی و آهسته روی لبهایش، رژ را مالید.

سپس درحینی که مانتوی بلندنازکش را روی بلوز سفید و شلوار جین ساق کوتاهش می پوشید، کیف و کفش پاشنه دارش را برداشت با سر و صدا از اتاق خارج شد.

- آقای من، کجایی؟

آرتا در سکوت و متفکر درحال نوشیدن قهوه اش بود، ولی به محض شنیدن صدای همسرش؛ لبش را گزید:

- توی آشپزخونه.

مه گل مستقیم از راهرو عبور کرد و یک راست داخل آشپزخانه شد. بدون حساسیت از یخچال بطری آب را برداشت سمت کابینت راه افتاد، درب کابینت ام دی اف را گشود از داخل قفسه اش، لیوانی برداشت. از محتویات داخل بطری، تا نصف درون لیوان ریخت و لاعرجه با عطش همه را سر کشید.

آرتا از گوشه چشم، کنجکاوانه حرکات هول شده مه گل را زیرنظر گرفته بود. باید عادی رفتار می کرد تا باز مه گل دچار انزوا و دوری نشود.

می ترسید دوباره حالش خراب شود!

آرتا دستی به آستین پیراهنش کشید، سر به زیر فنجان قهوه را کنار سینک گذاشت و:

- محیا نگفت امشب خونه شون چه خبره؟

مه گل فرزند فنجان را شُست و داخل آبچکان گذاشت سپس با دستمال روی میز، دستانش را نرم خشک کرد:

- نه چیزی نگفت... بریم؟

آرتا چشم در اطراف گرداند درنهایت نگاهش روی جعبه شکلات ثابت ماند با برداشتن کیف پول و تلفن البته سویچ اتومبیلش، سری جنباند:

- آره، بریم دیگه راستی شکلات رو هم بردار برای خونه اوناست.

جورچین

مه‌گل از دیدن جعبه طلایی با طراحی خاصش، لبخند محوی زد و جعبه شکلات را آهسته برداشت به دقت زیر و رو کرد و متفکر گفت:

- پسته‌ای یا فندقی؟

آرتا زیرچشمی نگاهش کرد:

- پسته!

خندید با شیطنت ابرو بالا و پایین کرد:

- نگو، پس این مال منه، یکی دیگه واسه خونه محیا بگیر!

آرتا با رضایت چشم روی هم بست، در حقیقت دو تا جعبه شکلات خریده بود. یکی برای خودش، یکی هم برای خانه دوست‌اشان.

خونسرد سمت کمدجاکفشی راه افتاد، خم شده از لای کشوی؛ کفش اسپروت نایک مشکلی‌اش را برداشت همان جلوی پادری مشغول پاکردن کفش‌ها شد.

مه‌گل که پشت سرش ظاهرشد، حضور گرم‌اش را احساس کرد؛ سرش را بالا گرفت به پوش‌اش چشم دوخت:

- آماده‌ای؟

مه‌گل کفش‌های نیمه پاشنه‌اش روی پادری انداخت، ایستاده مشغول پوشیدن اشان شد.

همین‌که آرتا نیمه‌خیز شد، یک دفعه هول شده کف دستش را پشت کمرش گذاشت، با دست‌پاچگی مشهودی نالید:

- ببخشید ببخشید، بیهوی پاشویی، هول شدم!

آرتا کمرخمیده شده اش را صاف کرد بعد باجدیت سری به طرفین کرد:

- خوبی؟ چیزی نشده که این‌طوری می‌کنی!

مه‌گل دلش درحال ترکیدن بود، به زور جلوی بغض غمباد کرده بیخ گلویش را گرفته بود.

با چشم‌های لرزان درحالی که لب‌هایش را می‌گزید، شتاب زده کفش‌هایش را می‌پوشد:

- درسته، بریم دیر شد...

سریع دسته کیف چرمی‌اش را روی شانه‌اش انداخت سپس درحالی که نگاه می‌دزدید، از پله‌های منتهی به ایوان عمارت، راه افتاد...

باخیرگی از کلبه چوبی، حینی که آه حسرت‌باری می‌کشید و درحال رد شدن، تند تند قدم می‌برداشت.

آرتا از پشت سر، به دقت حرکات شتاب‌زده اش را می‌کاوید، این که مه‌گل هنوز می‌ترسید، هم از تنهایی با جنس مذکر؛ هم از تاریکی!

لب روی هم سایید با مکشی پنجه‌ای لای موهایش کشید سپس نفسی از پره‌های بینی گرفت با فکری مشغول پشت سر مه‌گل راه افتاد...

دنده را عقب کشید و ماشین را خاموش کرد، مه‌گل در سکوت مشغول چلانیدن دسته کیفش بود.

از گوشه چشم، حرکات مضطرب مه‌گل را زیرنظر گرفته بود، متوجه افسردگی و منزوی بودنش شده بود ولی حالا تنها نفس می‌کشید، زندگی نمی‌کرد!

دیگر آن دختر سرزنده و پرهیاهو نبود، همه این‌ها را از چشم خودش البته سرنوشت بدش می‌دانست. این که جوانی و شادابی دلبرکش را ناخواسته محو کرده بود.

با تردید دست بزرگش را پیش برد و آرام و دلگرم‌کننده، دست ظریف چپ همسرش را لمس کرد، مه‌گل بی‌اراده لرزید.

مردمک چشمانش گرد شده و بزاقش را به زحمت فرو داد. آرتا با سری مایل کرده، انگشتان بزرگش را لای انگشتان کشیده محبوبش قرار داد.

خیره و عمیق به صورت گرگرفته معشوقه زیبایش چشم دوخت، به چشم‌های نیزاری که همه جا را رصد می‌کرد غیر نگاه شیفته و شیدای شوهرش را!

از عمد، صدایش بم و اغوا کرد:

- طوری شده، نگام نمی‌کنی؟

نفس در سینه دلبرکش محبوس ماند، دلکش لرزید، غصه؛ جزء لاینفک زندگی روتین‌اش شده بود.

با سکوت محبوبش، سرش را جلو کشاند و در مقابل چشمان مبهوت مه‌گل، خم شده و دستانی که درهم پیچک داده بودند را به نرمی بالا آورد. شیفته‌وار، مَهر عمیق و آرامش بخشی روی پوست نازکش نشانده.

دل و دین مه‌گل تکان خورد، نفس حبس شده‌اش با دل‌تنگی رها کرد، بازدم نفس گرمش روی گوش راست آرتا برخورد کرد.

لبخند محوی زده با ولوم رعب‌آوری زمزمه کرد:

- هوم، خانومم چرا ازم هنوز نگاه می‌دزده، نکنه...

سر و گردن مه‌گل با شتاب و هراسان بالا آمد، آرتا سرش را کمی بالا کشاند و با گردن کج شده، نجوا وار گفت:

- خجالت می‌کشی؟ از شوهرت هنوز شرم می‌کنی؟

مه‌گل دوباره آب دهانش را به زور بلعید، آرتا ناجوانمردانه دست گذاشته بود روی نقطه ضعفش... نزدیکی بیش از حد!

مردمک در حدقه چرخاند:

- بهتره بریم، دیر شده الان محیا کفری میشه و به جون کوروش غر می‌زنه!

چندثانیه فقط نگاهش کرد در نهایت نفس عمیقی کشید و با شصت، پوست نازک دلبرکش را نوازش کرد:

- باشه این بارم قصر در رفتی، دفعه بعد بهت آوانس نمی‌دم، خودم؛ حق مو ازت می‌گیرم تمام و کمال!

در مقابل چشمان ناباور و دهان نیمه‌باز همسرش، از ماشین پیاده شد با کلافگی دستی روی صورت خسته‌اش کشید.

مه‌گل چندبار پی در پی پشت سرهم نفس می‌کشید، احساس می‌کرد شدیداً گرمش شده و در و تن و دلش گداخته‌های آتش وجود داشت!

- آروم باش مه‌گل، تو قوی، چیزی نشده، اون شوهرته... آرتاست همونی که خیلی دوسش داری!

با تلقین به خود، کمی فقط کمی حالش مساعد می‌شد ولی نه آن‌قد که مستقیم به صورت آرتا نگاه کند!

خجالت! واژه بهتری برای پنهان کردن ترس؛ از نزدیکی با همسرش بود.

به زحمت از ماشین خارج شد، با کوبیدن درب به خودرو؛ آرتا از آسمان صاف تاریک، چشم گرفت با خیرگی به صورت مهتاب همسرش داد.

مه‌گل این خیرگی را تاب نیاورد و پشت به او راه افتاد همزمان پیچ زد:

- بریم، خیلی دیر شده!

جورچین

سیبک گلوی آرتا تکان خورد، با تعلل دستی روی پیراهنش کشید با برداشتن جعبه شکلات از صندلی عقب، سمت آپارتمان پنج‌واحد کوروش راه افتاد.

به محض رسیدن، متوجه مه‌گل شد که جلوی آسانسور ایستاده و دست راستش را هم لای در قرار داده بود تا در آسانسور بسته نشود.

ابروی بالا انداخت و با تک سرفه‌ای، آرام گفت:

- اومدم، بیا تو...

اول خودش وارد شد، بعد پشت بندش مه‌گل داخل کابین آسانسور شد و دکمه طبقه واحد محیا و کوروش را فشار داد.

آرتا پشت سرش ایستاده بود، با شیفتگی به نیم‌رخ خانمش خیره شد.

احساسش را درک می‌کرد، احساس خودش را هم نسبت به همسرش درک می‌کرد حتی مسئولیت در برابر حرکات غیرعادی مه‌گل!

کاش می‌شد سدهای مقابلش را می‌شکست اما وهم داشت، از بدتر شدن حال مه‌گل و فاصله گرفتن‌اش به شدت می‌ترسید.

گلویش را که صاف کرد یک باره مه‌گل به عقب برگشت رخ به رخ، درحالی که سرش پایین بود؛ آهسته پچ زد:

- آرتا، امشب جلوی بچه‌ها یکم خب... چه‌طوری بگم...

با دو انگشت چانه همسرش را بالا کشاند:

- وقتی باهام حرف می‌زنی باید بهم نگاه کنی، چندبار بهت گفتم؟

مه‌گل با بی‌چارگی نگاه دزدید و کلافه لب فشرد:

- آرتا خواهش می‌کنم؟

چند دقیقه در سکوت، حریصانه و با ولع زوایای محبوبش را کاوید، برجستگی گونه‌اش، لب‌های خوش‌حالت و چشمانِ یشمی فوق‌العاده‌ای که نفسش را بند می‌کرد، همه و همه برای او یعنی خود حیات و زندگی!

ناخودآگاه با پشت دست، روی گونه‌اش را نرم نوازش کرد در همان حال هم خفه لب زد: می‌دونی چقد می‌خوامت؟

بی‌ملاحظه نفس همسرش را بند آورده بود. بعد؛ به دور از پيله‌ای که مه‌گل دور خودش با بی‌رحمی تنیده بود، احساس قلبی‌اش برای مه‌گل هویدا کرد.

طاقتش طاق شده بود، این کم محلی و نادیده گرفتن، او را شیفته تر و بی طاقت تر می کرد!

در این هنگام آسانسور هم ثابت ایستاد و مه گل نگران من من کنان زمزمه کرد:

- بری... بریم...

سریع تر از او، دست پاچه و هول از اتاقک خارج شد.

آرتا مغموم از پشت سر او را تا جلوی در خانه محیا، رصد کرد و در نهایت پوزخندی به خودش و احساس زد، تلخ و سنگین با گام های بلند به طرف همسرش قدم برداشت...

- وای، چه طوری مه گلی؟ حالت خوبه؟ وای وای ببین چقد عوض شده! بابا من سرم شلوغه با این بچه، تو چرا نمیای خونم؟

محیا یک بند حرف می زد که دست بزرگ کوروش روی شانه اش نشست با جدیت سری تکان داد:

- مهمون رو جلوی در نگه داشتی؟ از تو بعیده!

مه گل لبخند دوستانه ای حواله کوروش کرد:

- نه بابا همه ما اخلاق محیا رو می دونیم، خانمت ماشاالله یه تنه، همه رو حریفه!

محیا لب فشرد:

- دستت درد نکنه، داشتیم؟

مه گل لبخند کمرنگی زد:

- نداشتیم؟

آرتا دقیقاً پشت سر مه گل ایستاد و گلو صاف کرد:

- اول یه چای بده بعد بازار خون راه بنداز محیا!

کوروش از جلوی در کنار رفت و همزمان هم محیا را سمت خود کشاند:

- بفرمایین، شرمنده خانوم بنده یکمی کودک درونش زنده است!

محیا سریع چشم غره ای نثارش کرد:

جورچین

- شما برو پیش مهرداد تا خونه رو نابود نکرده!

کوروش حین عقب برگشتن، با آرتا دست دادند و همزمان هم در کنار یکدیگر سمت پذیرایی راه افتادند. در بین راه سالن، کوروش مردانه پشت کمر آرتا به شوخی کوبید:

- چه طوری مرد؟

کوروش با ضربه ای که کمر آرتا وارد کرد، اما آرتا بی توجه جعبه شکلات را روی کانتر چوبی براق گذاشت، کوروش با خنده آرامی همزمان به تعارف کردن، سری چرخاند:

- کم پیدایی، نیستی؟ مریضا زیاد شده یا شما دیگه حوصله قبل رو نداری؟

آرتا نفس عمیقی کشید، با گام‌های بلند و استوار حین نشستن روی مبل‌های سلطنتی سرمه ای، دور لب‌هایش را لمس کرد:

- نه بابا، فقط یکمی خستم، همین.

کوروش دست‌هایش را توی شلوار گرمکن راحتی‌اش فرو برد با نیشخند زدن رو به مهرداد بازیگوش، سری با خوش‌خیالی جنباند:

- خب مرد مومن، یه مدت بی‌خیال کار و بار شو با خانمت برو سفر!

- سفر! ای جان، من هلاک سفرم!

با کف دست روی پیشانی آهسته کوبید رو به محیای خندان با طعنه گفت:

- اوف از دستت... شما که تازه از سفر شیراز اومدی، خسته نشدی این همه استراحت؟

محیا حین تعارف کردن به مه‌گل روی مبل‌ها، پشت چشمی برای شوهرش نازک کرد:

- نه که شما هم بدت می‌آد واسه همونه! اصلاً گردش به دست جمعی‌ش خوبه، مگه نه مه‌گلی؟

مه‌گل که نگاه حسرت‌بارش روی مهرداد در حال خانه‌سازی بود با تلنگری، حواس پرست گفت:

- چی؟

محیا لبش را با طعنه گزید:

- عاشقی آ، می‌گم چهارنفری بز نیم یه جایی؟

گیج نگاهش روی آرتای جدی و کوروش متفکر، منگ در نوسان بود.

- کجا بزنییم؟

محیا پفی زد زیرخنده و همزمان بدو کردن مهرداد به سمتش، با دستانی باز برای آغوش کشیدن پسرش، دستی در هوا پراند:

- بزنییم به دیوار، خب معلومه دیگه، منظورم اینه همگی بریم جایی، تفریحی چیزی، اصلاً می‌خواین یه سفر بریم شمال؟ ها؟

آرتا پا روی پا انداخت و متفکر به چهره مه‌گل چشم دوخت، کوروش هم با چشم‌های ریزشده، مه‌گل و آرتا را زیر نظر گرفت. اما سکوت مه‌گل که به درازا کشید با خونسردی رو به محیای متعجب، چشم و ابرو آمد:

- خانوم نمی‌خوای از مهمون‌مون پذیرایی کنی؟

محیا گونه مهرداد را صدا دار ماچ کرد در نهایت او را جلوی اسباب‌بازی‌هایش گذاشت:

- بشین همین‌جا بازی کن، باشه مامانی؟

لب‌های مهرداد آویزان شد:

- شکلات می‌خوام.

آرتا چشمکی به مهرداد زد:

- بیا بغل عمو ببینم؟

مهرداد سری به چپ و راست تکان داد با چهره‌ای مغموم و لب‌های ورچیده، به طرف مه‌گل رفت.

مه‌گل که تا آن لحظه مسکوت مانده بود با دیدن مهرداد، لبخند ملیحی روی صورتش پخش شد و یک حرکت، مهرداد ریز جثه را تنگ در آغوش گرفت:

- عزیزم، اومدی بغل خاله؟

مهرداد دستش را دراز کرد و پلاک دراز دور گردن مه‌گل را کشید تا با آن بازی کند.

کوروش با کف دست روی ران پایش کوبید:

- عجب، پسر خاله‌ش رو بیشتر از عموش دوست داره!

محیا بلند از آشپزخانه تمام مجهزش داد کشید:

- معلومه، چون مه گل قلق بچه‌ها رو بلده و گرنه توی کل فامیل، مهرداد سمت خانمای فامیل اصلاً نمی‌ره! چه برسه توی بغل‌شون هم بازی کنه... این مهرداد فقط رابطش با مه گل خوبه!

آرتا، متوجه نگاه محزون و حسرت زده مه گل روی مهرداد تخس بود که با لج‌بازی در حال ور رفتن با زنجیر پلاکی که روزی توی کلبه درختی، عاشقانه دور گردن همسرش انداخته بود.

- مه گل بچه‌ها رو دوست داره!

غم و حسرت مه گل را فقط خودش حس می‌کرد نه هیچ کس! حتی دوست صمیمی‌اش، محیا هم نمی‌دانست با آن حجم از علاقه‌مندی به بچه، مه گل چرا تاکنون خودش صاحب فرزندى نشده، بی‌بهره باشد؟ برایش عجیب بود!

سینی نقره‌ای حاوی استکان چای را روی میز شیشه‌ای قرار داد، استکان را با دسته‌طلایی دورش مقابل میهمان‌ها گذاشت و سپس روی میبل تک نفره جای گرفت:

- بفرمایین، چای تون سرد نشه.

کوروش نگاهش را روی میز چرخاند با تفکر از روی میبل برخاست، بدون توجه سالن کوچک را رد کرد، در سکوت وارد آشپزخانه شد...

دیسی برداشت از میان شیرینی‌های تازه، منظم و دقیق روی دیس شیشه‌ای، شیرینی‌ها را چید و در نهایت با برداشتن سوهان و گز سوغات سفرشان، دوباره سمت پذیرایی راه افتاد با شرمندگی لب زد:

- شرمنده بچه‌ها، این خانوم من، وقتی به دوستش می‌رسه یادش می‌ره باید مهمون‌نوازی کنه!

این بار آرتا با لبخند پهنی گفت:

- دلم برات می‌سوزه، نابود شدی!

محیا حق به جانب و شاکى غر زد:

- چرا؟ چون توی کارای خونه کمکم می‌کنه؟

کوروش چشم درشت کرد و چشم ابرو آمد اما آرتا خونسرد لبی به چای‌اش زد و جرعه‌ای نوشید.

- کوروش پسریه که توی خونه باباش، رو میبل لم می‌داد و یه لیوان آبم دست هیچ‌کس نمی‌داد حالا...

جورچین

کوروش بی دغدغه خندید:

- ثمره‌ش زن خوبه! بایدم یاد می‌گرفتم.

محیا کفری چینی به بینی‌اش داد:

- پس چی، هرکسی دیگه بود که دُمش می‌زاشت و الفرار...

سپس رو آرتا و مه‌گل با گلایه لب برچید:

- شما که نمی‌دونین، کوروش اینقد وسواسیه که نگو، هی از همه چی ایراد می‌گیره... این خوبه اون بده، این چرا لکه داره اون جا ریخت و پاشه...

کوروش محتاطانه با سیاست اشاره‌ای کرد:

- خانوم؟ ناسلامتی مهمون داریم، کوتاه بیا.

محیا اخم‌هایش را درهم کرد و با تلخی رو برگرداند سمت مه‌گل که درحال ندازش کردن موهای بور مهرداد بود.

نیشخندی به محبت‌اشان زد این بار خطاب به آرتا، بدون ملاحظه پرسید:

- شما چرا هنوز اقدام به بچه نکردین؟

کوروش جاخورد، شوکه با مکث لب گزید:

- محیا! زشته، درست نیست این سوالا رو می‌پرسی!

محیا لاقید شانه‌ای بالا انداخت:

- آخه حیف زندگی شون نیست؟ مه‌گل و آرتا خداروشکر هیچ چی کم ندارن، هرچفتشون هم تنهان، وقت نشده بعد پنج‌سال یه حرکتی چیزی کنن تا فجری بشه و...

آرتا سخت شده مداخله کرد:

- وقت زیاده، ما فعلاً دوست داریم بدون دنگ و فنگ بچه اینا، زندگی دونفره رومون در آرامش داشته باشیم تا بعد خدا چی می‌خواد!

جورچین

محیا حس می‌کرد قهوه‌ای شده، کف‌ری و حرصی ناخن زیر دندان گرفت که با چشمان توبیخ‌گر کوروش مواجه نشود.

مه‌گل بعد از این که یک دل سیر با مهرداد بازی کرد و مادرانه نوازشش کرد، رو به کوروش گردن چرخاند:

- از اوضاع کارخونه اینا چه خبر؟

کوروش استکان چای‌اش را از مقابل لب‌هایش، پایین آورد.

- اوضاع خوبی نیست، تحریم و کمبود تجهیزات و رکورد بازار از اون ورم متقاضی کم، همه اینا باعث شده، عذر کارگرا را بخوایم!

مه‌گل ناراحت پلک زد:

- کاریش نمی‌شه کرد؟

کوروش ابروی بالا انداخت:

- فعلاً باید ببینیم چی پیش میاد وگرنه که باید دنبال یه راه مطمئن باشیم!

آرتا تکه‌ای از سوهان مغزدار را لای دهان فرو برد:

- از پس‌اش برمیای داداش، خودت رو دست کم نگیر!

محیا پوزخندی زد اما هیچ‌چیزی نگفت! چه کسی از دل پرخون‌اش خبر داشت. این که شب‌ها کوروش تا دیروقت بیرون می‌ماند یا دیگر مثل سابق، ابراز علاقه نمی‌کند و زندگی‌اش دور حاشیه می‌چرخد.

حاشیه از سرت‌تر بودن کوروش نسبت به او و کله‌شقی‌اش!

تلخ‌شده از جا برخاست حین قدم‌برداشتن، رو به مه‌گل اشاره ای کرد.

مه‌گل متوجه اشاره چشمی محیا شده، با "بخشیدی" دست روی مبل قرار داد و سنگین بلندشد...

آهسته از روی پارکتهای تمیز رد شد و از پله‌منتهی به آشپزخانه بالا رفت. محیا را روی میزغذاخوری دید که درحال ریختن سس روی لازانیا بود.

- چته؟

محیا بدون آنکه نگاهش کند، با دست به کابینت اشاره کرد:

- از کابینت چنگال بزرگه رو با چاقو اَره‌ای بده!

جورچین

مه گل همین کار را کرد، در سکوت چنگال و کارد مخصوص برش زنی را از لای کابینت ام‌دی اف مشکی بیرون آورد با دستمال روی میز، گرد رویش را پاک کرد سپس جلوی دست محیا قرار داد:

- نگفتی، چیزی شده؟

محیا با حرص ظرف‌نشان را کج کرد با کارد به جان لازانیا افتاد:

- چیز که نه ولی یه اتفاقی افتاده که نگرانم کرده!

مه گل کلافه روی صندلی با کشیدن نفس تندی، نشست:

- چه اتفاقی؟

محیا لب‌گزید، بغض وادارش کرده بود تا چشم‌هایش طوفانی شود.

- می‌دونی کوروش می‌خواد چند درصد سهامش رو به فاخری بفروشه؟

اخم ظریفی به‌خاطر متوجه‌نشدن موضوع، روی ابروان زنانه مه گل در هم تابید:

- فاخری! اون کیه؟

محیا حرصی کارد را محکم لای محتویات لازانیا فرو کرد و دندان قروچه‌ای کرد:

- بابای همون سوسن ذلیل مرده، همونی که مامان و بابای کوروش؛ اصرار داشتن عرووشون بشه...

مه گل در آرامش ظرف را از دستان لرزان و عصبی محیا گرفت و خود با حوصله خوراک شام را صبورانه می‌برید.

- خب چرا باهاش حرف نمی‌زنی؟ چرا از نگرانیات چیزی بهش نگفتی؟

محیا با عجز نالید:

- صد دفعه بهش گفتم ولی یه گوشش دره اون یه یکیش دروازه، معلوم نیست داره چی کار می‌کنه... من نگرانم مه‌گلی، اگه بابا اون

سلیطه، سهام دار کارخونه کوروش اینا بشه، اون وقت پای اون دختره هم توی کارخونه باز میشه و...

بقیه حرفش را با ترس فرو خورد، وحشت داشت از این که کسی قصد نزدیک شدن به شوهرش را داشته باشد؟ اگر سوسن فاخری می‌خواست با بهانه یا بی‌بهانه نزدیک کوروش شود، قطعاً ساکت نخواهند ماند تا عرصه را دو دستی تقدیم آن دختر کند، در واقع

جورچین

هرکاری می‌کرد تا سوسن، دُمش را روی کولش بگذارد و در برود اما از کوروش و قلبش مطمئن نبود این که او تا این حد روی سرمایه فاخری اصرار دارد برای چیست؟

- محیا کجای؟

با صدای مه‌گل، مات و گیج سرش را تکان داد:

- همین‌جام.

مه‌گل با تفکر پلکی روی هم انباشت:

- معلومه!

محیا یک دفعه با دست‌های لرزان، جفت دستان یخ‌زده مه‌گل را چسبید با تمنا و ملتمس‌وار زمزمه کرد:

- تو باهاش حرف می‌زنی؟ آره مه‌گلی؟ کوروش خیلی حرف تورو قبول داره، هوم باهاش حرف می‌زنی؟

مه‌گل در سکوت به چشمان ملتسمانه محیا چشم دوخت بعد با مکثی به دستان‌اشان زل زد:

- کاش خودت حرف می‌زدی؟ شاید خوشش نیاد که من از موضوع خونوادگی تون باخبر بشم و...

محیا تند و دست‌پاچه بینی‌اش را بالا کشید:

- نه نه، امکان نداره اون خیلی تو و حرفات رو قبول داره... من مطمئنم تو باهاش حرف بزنی، اون نه نمی‌آره، باشه مه‌گلی، باشه؟

لختی سکوت در نهایت لبخندمحوی به روی دوست مشتاق شنیدن، زد و چشمی روی هم باز و بسته کرد:

- باشه.

محیا نیشش را تا انتها گشود و خم شد محکم و صدادار گونه رفیق اش را ماچ کرد:

- دمت گرم، به تو می‌گن رفیق!

مه‌گل صورتش را با انزجار تصنعی عقب کشید:

- اه!

چندبار بهت بگم کم منو تفمالی کن، بدم میادا!

محیا خوشحال بشکنی زد:

- خیلی م دلتم بخواد، بیا بیا میزو آماده کنیم که الان صدای اونا در میادا!

مه گل با شوخی لب زد:

- مثلاً مهمونم بیا میزم واست آماده کنم، رودل نکنی؟

محیا که پرورتر از این حرفها بود، بی مقدمه جواب داد:

- وظیفته عزیزم، بیخود که رفیق نشدی!

مه گل سری به تاسف تکان داد و در فکری مشغول برای تدارک میز شام به محیا کمک می کرد...

آرتا یک فاشق پُر از پوره سیبزمینی برداشت و در سکوت روی بشقاب تمیزمقابلش ریخت و حین ریختن سُس رویش، خطاب به کوروش پرسید:

- حالا می فهمم چرا شکم در آوردی، نگو محیا خانوم حسایی هوای شوهرش رو داره که اینقد چاق شده!

کوروش خنده بلندی سر داد و با چنگال تکه ای از مرغ سوخاری را با دندان گرفت و همزمان مشغول جوئیدن شد.

- پس چی فکر کردی؟ خانومم یه دست پختی داره که منو از هیکل انداخته دیگه، باورت میشه پونزده کیلو اضافه وزن دارم؟

محیا پشت چشمی نازک کرد:

- اصلاً چه معنی داره مرد بفکر چاقی و لاغری باشه؟ به نظرم مردای متاهل بایدم خوراکشون زیاد باشه تا احیاناً مادرشوهره

سرکوفت نزنه که بچم گشمنه مونده، چرا اینقد لاغره!

کوروش دست روی دست مقابل بشقابش گذاشت:

- دست شما درد نکنه حالا دیگه مامان بنده، به شما سرکوفت میزنه؟

محیا لقمه جوئیده لای دهانش را به زحمت بلعید:

- کم نه! فقط مونده بگن، زنت بچه داری هم بلد نیست.

مهرداد که دور دهانش قرمز و سُسی شده بود با خنده گفت:

- مامان... مامان... سیب زمینی بده.

کوروش در سکوت با جدیت محیا را کاوید اما محیا بی توجه برای پسرش پوره سیب زمینی روی بشقاب رنگ‌رنگی‌اش ریخت. سپس حین دادن قاشق و چنگال سرخابی خال خالی دست مهرداد همزمان گوشزد کرد:

- مامان با دست نه، با قاشق بخور، باشه؟

مهرداد تکانی به سرش داد اما باز با دست مشغول هم‌زدن سُس روی سیب زمینی شد!

مه‌گل با مهر حرکات خنده‌دار مهرداد را می‌کاوید و آرتا بی تفاوت اما کوروش با انزجار چهره درهم کشید.

- این چه وضع خوردنه پسر؟ اون قاشق واسه اینه که شما دست نخوری اون وقت...

مهرداد تخس و غد جواب داد:

- دوست دارم!

کوروش پوزخندی به محیا زد و محیا حس کرد که طعنه به او زده که در جواب تمام مخالفت‌هایشان در زندگی در جواب کوروش می‌گفت "دوست دارم، به تو ربطی داره؟"

رگال لباس‌ها را جابه جا کرد بعد لباس حریر بلندی از بین رگال‌ها بیرون کشید، با لبی جمع شده، متفکر چشم در اطراف اتاق چرخاند.

تخت دونفره زرشکی با میز کنسول و کاناپه راحتی البته میزآرایش ست بود. در گوشه اتاق یک گلدان فانتری زیبا قرار داشت، فرش دست‌باف کرمان دوازده‌متری و دو تابلوی هنری روی دیوار البته تابلو بزرگ دونفره خودشان با لباس عروسی!

آهی کشید و همان جا کنار کمد به سرعت لباس‌هایش با لباس راحتی شبش تعویض کرد، با پوشیدن دمپای مخملی مخصوص خانه سمت روشویی راه افتاد.

خسته دست جلو برد و با برداشتن مسواک و خمیردندان، شیرآب اهرمی را باز کرد.

- اوف!

جورچین

شیرآب با شدت البته کلر دار بیرون پاشید، با صورت جمع شده، آهسته خمیر روی برآش مسواک کشید بعد از تر کردن دهان، مشغول مسواک کردن بود...

همان طور که برآش را صاف و یک‌نواخت روی سطح دندان آهسته می‌کشید، چهره گرفته محیا و صورت بی تفاوت کوروش را در ذهن کاوید.

محیا شاید همیشه دخترشلوغ و شیطنتی بوده، اما از وقتی با کوروش ازدواج کرده بود. در تمام مدت در تلاش بود تا زندگی‌اش را مدیریت کند و برای کوروش، همسر خوبی باشد... کوروش هم همیشه هوایش را همه‌جا داشت، برخلاف میل خودش تنها برای خوشحالی محیا، او را در کلاس بازیگری ثبت نام کرده بود.

محیا وقتی که فهمید، کوروش همچین کاری کرده بود توی پوست خود نمی‌گنجید و برای تشکر از کوروش، میهمانی خودمانی ترتیب داده بود تا هم از کوروش تشکر کند هم به او نشان دهد که چقد از کارش، او را خوشحال کرده بود.

با تصور قیافه آرتا، خواست لبخند بزند که کف دهانش توی دُقاش زد! سرش را خم کرد با شتاب، شیرآب را گشود به سرعت تمام دهانش را با وسواس شُست...

همین که سرش را بالا گرفت، نگاهش در نگاه نافذ آرتا تلاقی کرد.

- خوبی؟

دهانش طعم تند نعنا می‌داد، خنک خنک بود. دستش روی شیراهرمی قفل شد و محکم سرش را چرخاند.

- خوبم.

آرتا حوله‌ای از کنار گیره درب برداشت و در هوا سمت مه‌گل پرتاب کرد، مه‌گل ریلکس حوله را در هوا گرفت.

سپس حینی که صورتش را خشک می‌کرد، آهسته پرسید:

- تو می‌دونی قضیه فاخری چیه؟

آرتا دست به سینه در کنار چارچوب در، خونسرد تکیه زد:

- می‌بینم آنتن، کار خودشو کرده!

حوله را توی مشتش مچاله کرد:

جورچین

- اونی که به نظر تو عادیه واسه محیا خود نگرانیه، من نمی‌دونم چرا کوروش اصرار داره ولی اط طرفیم می‌دونم محیا هم حق داره چون اون زندگی؛ زندگی اونم هست!

لنگ ابرویی بالا کشاند با دو انگشت بلندش، به مه‌گل اشاره کرد:

- هرچی که هست، تو نباید دخالت کنی.

پوزخندی به لحن قاطع آرتا زد:

- چرا؟

آرتا پشت به او، کلافه دستی روی صورتش کشید:

- چون به تو ربطی نداره، نه من نه تو مسئول زندگی اونا نیستیم، خودتو کوچیک نکن وقتی کوروش تصمیمش رو گرفته و...

عصبی حرفش را قطع بُرید:

- من نمی‌فهمم! کوروش یعنی واسش مهم نیست که محیا ناراحته و اذیت میشه؟ اونم وقتی روی اون یارو اینقد حساسه!

آرتا سرزنش‌گر تشر زد:

- بی‌خود حساسه! بهرحال ما حق دخالت توی زندگی بقیه رو نداریم... تموم شد رفت!

مه‌گل ناراحت، حوله چروک‌شده را روی گیره انداخت سپس با قدم‌های آهسته سمت میز آرایشش راه افتاد، بدون اهمیت به حضور آرتا روی تخت، روی صندلی نشست.

دستمال مرطوب را با کمی شیرپاکن آغشته کرد و آرام روی صورتش کشید تا اثرات سایه و کرم پودر را پاک کند، سپس با ظرافت مشغول شانه‌کردن حجم‌خرمن‌لخت موهایش شد...

آرتا حینی که ایمیل‌هایش را چک می‌کرد، زیرچشمی حرکات طنناز مه‌گل را موشکافانه می‌کاوید.

احساس می‌کرد باید برای حفظ زندگی‌اشان، کاری انجام دهد. امشب بارها نگاه شیفته و حسرت‌وار مه‌گل را روی مهرداد را شکار کرده بود. حتی کوروش هم چندبار غیرمستقیم این موضوع را عنوان کرده بود و چه بد که نمی‌تواند کاره‌حل مناسبی پیدا کند.

کار او در جراحی بود اصلاً در این موارد سررشته نداشت!

جورچین

یک باره با دیدن مه‌گل که کرم‌لوسیون‌اش را آرام و با طمانینه روی سطح پوستش می‌کشید، جاخورد. حرارت، با شدت درون خون‌اش دمید تا پشت گوش‌هایش رسوخ پیدا کرد.

گرگرفته تلفن‌اش را خاموش کرد، مسکوت روی میزکنسول گذاشت. سبک‌گلویش آرام تکان خورد، حریص و شیفته به حرکات لوند همسرش چشم دوخت.

مه‌گل در فکر فرو رفته بود و همزمان لوسیون روی پاهایش ماساژمانند می‌کشید، با این‌که آرتا به او التیماutom داده اما عقل‌اش قبول نداشت، مطلقاً قبول نداشت این‌که ناراحتی محیا را ببیند و سکوت کند!

محیا مثل خواهر نداشته‌اش بود، کم‌براییش زحمت نکشیده، چه او و چه کوروش! هر دو عزیزانش بودند.

- خانوم؟

تکان نامحسوسی خورد، اتوماتیک‌وار گردن‌اش را به طرف آرتا مایل کرد ولی با دیدن خیرگی و جذبه چشم‌هایش البته صورت جدی که روی پاهای عریان‌ش با دستان آغشته به کرم روی پاهایش خشک مانده بود، درجا می‌خکوب شد!

تصورش را هم نمی‌کرد ناخواسته، آرتا را متوجه کارهای خودش کرده بود.

سعی کرد به خود مسلط شود، بنابراین به زحمت لب زد:

- بله؟

آرتا عجزشده نفسش را از بینی بیرون فرستاد، کف دستش را پشت گردن داغش کشید، محکم و چندبار در نهایت

پوست گردن‌اش را با پنجه چنگ زد:

- هیچی!

مه‌گل با گردن کج شده، چانه به سمت سینه‌اش چسباند:

- می‌دونم داری اذیت می‌شی ولی من...

آه غمگینی کشید و زمزمه‌وار افزود:

- واقعاً شرمنده و متاسفم!

آرتا ناخواسته پوزخندی زد:

سپس بی تفاوت پشت به او روی تشکچه طاقباز دراز کشید و لحاف را تا روی شکم‌اش بالا کشاند.

مه‌گل پرافسوس سری تکان داد و مغموم سریع کرم و روغن صورتش را جمع کرد در سکوت البته نگران با قدم‌های خیلی آهسته سمت دیگر تخت نزدیک شد، دلش نمی‌آمد همسرش از او ناراحت شود.

با این‌که دست خودش نبود اما یک‌دفعه لحاف را تند کنار زد و با دل‌تنگی قریبی جفت دستانش را دور شکم آرتا حلقه کرد سپس سرش را روی قفسه‌سینه اش گذاشت و با ولوم پایین پیچ زد:

- از دستم ناراحتی؟

آرتا، رایحه شیرین و گرم همسرش را با عطش استشمام کرد:

- نه!

لبخندغمگینی روی لبان مرطوبش نشست، سرش را بالا گرفت تا صورت مرد زندگی‌اش را کنکاوش کند. اما با دیدن چشمان بسته‌اش بدون ردی از لبخند؛ ناخودآگاه با سرانگشت، ته‌ریش‌اش را نوازش کرد:

- آگه دلخور نیستی، پس چرا نگام نمی‌کنی؟

چشم بسته لبخندمحو‌ی زد، فقط خدا می‌دانست چه‌قد دلبرکش را دوست داشت اما همیشه پیش او خودداری می‌کرد تا صدمه‌ای به روح ظریف و شکننده اش نزند.

- خسته‌م.

دلخور بغضش را فرو خورد، سری تکان داد و همان دست را این بار دور گردن آرتا شل پیچاند با آرامش چشم روی هم گذاشت.

آرتا دست دراز کرد کلید لامپ کنار تختش را فشرد، همه‌جا یک‌هو در تاریکی فرو رفت و مه‌گل مظلومانه، خود را بیشتر توی آغوش همسرش فرو کرد.

واهمه داشت از تاریکی لعنتی! حتی از صدای جیرجیرک هم وهم داشت، هر لحظه احساس می‌کرد که مردی می‌خواهد او را به قتل برساند و...

لرز خفیفی کرد که این‌بار دستان تنومند آرتا دور کمرش محاصره شد، زیر گوشش با اطمینان نجوا کرد:

- من کنارتم، راحت بخواب.

جورچین

در کسری از ثانیه آرامش، دوباره به او تزریق شد، اطمینان و حضور دلگرم‌کننده آرتا یعنی خود زندگی با طعم ناب عاشقی.

اتو را آهسته روی پیراهن آرتا می‌کشد، بخار برخاسته از اتو، مکشی می‌کند در نهایت اتو را کنار می‌گذارد سپس دو طرف پیراهن را می‌گیرد، داخل چوب لباسی مرتب می‌گذارد بعد با چوب‌لباسی و پیراهن آرتا طرف کم‌لباس رفته و با وسواس کنار رگال پیراهن‌ها می‌گذارد.

چشمی در فضای کم‌گرداند، کاور کت‌وشلوارها همگی مرتب بودند. با رضایت سری عقب کشید و دوباره سمت اتو و میز مخصوص‌اش راه افتاد. پرزهای فرش خوابیده ولی بازهم پرز پس می‌دادند.

متفکر لب زد:

- لباسارو تموم کنم باید اتاق رو هم جاروبکشم!

با آبپاش سطح پارچه مانتوی خودش را نمدار کرده و با دقت مشغول اتو کشیدن شد...

خسته پایش را عقب کشید و جاروبرقی را خاموش کرد، با پشت دست؛ عرق روی پیشانی‌اش را پس زد:

- اوف!

قفسه‌سینه‌اش آرام تکان می‌خورد و عطش داشت. کلافه دسته جاروبرقی را روی فرش تمیزشده گذاشت با نفس زدن روی کاناپه تک پایه تخت‌ش نشست.

با دست مشغول باد زدن خودش شد، چینی به بینی داد:

- حالا شام چی درست کنم؟

متفکر لب جلو داد و چشم ریز کرد در نهایت با دیدن ساعت روی سه‌ظهر، ابرو درهم قوس داد:

- بهتره از خود آرتا بپرسم!

با این فکر، لبخند محوی روی کنج لبانش نقش بست، تند و فرز گوشی‌اش را از روی کنسول برداشت و مشغول شماره‌گیری شد.

زیرلب با خود نجوا می‌کرد:

- زودباش، جواب بده!

آرتا تلفن‌اش جواب نمی‌داد، کلافه و مضطرب ناخن لای دندان فرو کرد و با حرص مشغول کندن گوشت میانی ناخن‌اش شد...

دوباره شماره رُند آرتا را مصرانه گرفت، بعد از بوق‌های مکرر، بالاخره صدای خسته آرتا از پشت خط طنین‌انداز شد.

- جانم خانومم؟

دل شیدایش هنوز بعد مدت‌ها از شنیدن کلمه "خانومم" قیلی‌ویلی می‌رفت، آرام‌تر شده اما جدی ناخن و انگشت خود را پس زد:

- جانت سلامت، چقد دیر جواب دادی، نگران شدم؟

نفس عمیقی که آرتا از پشت خط کشید را مه‌گل با عمق جانش حس کرد.

- دستم بند بود خانومم، چیزی شده؟

لبش را شرمگین فشرد:

- نه، فقط خواستم بیرسم شام چی دوست داری واست درست کنم؟

همین‌که آرتا خواست جواب دهد، یک دفعه صدای نازک و عشوه زنی، به گوش‌های تیزشده مه‌گل رسید.

- آرتاجون، این‌جا خیلی بوی ضدعفونی می‌ده، بریم یه جای بهتر؟

مه‌گل جاحورد، زبانش بند آمد. آرتا هم با مکث مبهوت‌وارش؛ یک دفعه تند و عجولانه گفت:

- عزیزم من امشب شیفتم، تو برو خونه مامانت اینا که تنها نباشی.. باشه؟

چیزی بلند اما بی‌صدا شکست، قلب عاشق‌اش با ناباوری درهم خرد شد!

مه‌گل مبهوت و ناباور بدون گفتن جمله‌ای، تلفن را حواس‌پرست قطع کرد، بغض؛ تیرکش شده توی گلو و حلقوم‌اش... حسادت؛

مثل تیری از کمان رها شده، مستقیم قلب مه‌گل را نشانه گرفت... حتی خشم و ناراحتی با ترکیبی از ترس و گیج بودن!

انگار پتکی روی سرش آوار کرده بودند. اشک؛ شُرّه زد توی کاسه چشم‌های نیازش، قطرات ریز و شور امتداد یافته از روی قوس

گونه تا روی لب‌های لرزان و نیمه‌بازش، طعم شور و گس اشک روی زبانش همراه بزاق دهانش، دردمند بلعیده شد.

سیبک گلویش آهسته تکان خورد و ... یک باره هق هق بلند مه‌گل با فرو افتادن‌اش روی فرش و چنگ زدن به گلوی‌اش.

دهانش برای ذره‌ای اکسیژن تقلا می‌کرد، مردمک چشم‌هایش گرد و گردتر می‌شدند... تن‌اش غریبانه می‌لرزید و هق‌هق‌هایش بلند و بلندتر می‌شدند تا به ضجه می‌رسند...

باورش نمی‌شد که آرتا به او خیانت کرده باشد! ابدأ باور نمی‌کرد، خزان نشسته پشت پلک‌هایش، سوزناک و مبهوت پیشانی‌اش روی فرش سایید... باورش نمی‌شد اما صدای لعنتی آن زن روی اعصاب و روان‌ش با قدرت خط می‌کشید " آرتاجون... آرتاجون..." با چهره سرخ شده و با صورت پر از اشک، نالان کرد:

- من که زنشم این‌جوری تا حالا صداش نکردم!

یک دفعه دستش را بالا کشاند و محکم روی قفسه سینه‌اش درست روی قلب بی‌قرارش کوبید، دو بار... مشت سوم را درحالی روی قلب دردمندش کوباند که از شدت بغض و خشم جیغ دردآوری کشید طوری که صدا در چهارطرف اتاق محکم پخش شد... اشک سیل‌گونه روی صورت‌اش رسوخ کرده بود، لبخند مضحکی روی لبانش نشست که طعم دهانش را هم گس کرد.

- بایدم بهم خیانت کنه، بالاخره هرچی باشه اون مرده و نیازش! تا چقد می‌تونست اسیر زن دیوونه‌اش باشه!

مدام این چندسال را در ذهن آشفته‌اش ریکاوری می‌کرد، صبور کردن‌های آرتا، اخم و تخم‌هایش موقع پس‌زدن‌اش یا حتی وابستگی شدیدش به او در موقع تنهایی. این‌که مثل مردم عادی قادر نبود تنهایی بیرون برود یا حتی شب‌های که آرتا شیفت شبانه داشت باید حتماً شب را کنار مامانش باشد یا خاله‌اش گلاره!

خسته با درماندگی چشم روی هم بست، آرتا بارها تلاش کرده بود تا او را مجاب کند پیش یک دکتر حاذق بروند اما او می‌ترسید باز دکترها متوسل به دارو و قرص شوند، چیزی که او را دچار بی‌حسی می‌کرد؛ طوری که شب و روز را گم می‌کرد و نمی‌فهمید اطرافش چه می‌گذرد!

زهرخندی زد، بعد از شش ماه، بالاخره طاقت آرتا طاق شد و او را به جبر پیش دکتر روانشناسی برد تا درمان کند اما نتیجه کامیابی‌اش این بود که او بیشتر از قبل دچار فوبیای نوع حاد شود که حتی از سایه خودش هم بترسد!

دارودرمانی هم اثری نکرد، قول و قرار آرتا هم باد هوا بود که برای درمان به امریکا بروند... در واقع آنقد درگیر ماجرای اولین روز پرتنش‌اشان شده بودند که هر دو به کل، بیماری مه‌گل را فراموش کرده بودند!

جورچین

لب‌های نیمه‌بازش را با بغض روی هم کیب کرد:

- نامرد! بی‌معرفت... آخه چرا؟

صدای نحس زن، با مداومت توی گوشش تکرار می‌شد.

ناگهان دستانش را روی گوش‌هایش گذاشت و از ته‌دل با نفرت جیغ کشید:

- خفه‌شو... خفه‌شو... بسه... ای خدا...

این‌بار با عجز نالان کرد:

- خدا...

هق‌هق‌هایش بند دل آدم را پاره می‌کرد، تنها و بی‌پناه روی فرش دراز کشیده توی خودش جنین‌وار پیچید، گیج و پراز حس‌های متضاد بود...

نمی‌دانست چقد در همان حال ماتم درحال خودآزاری خود بود که متوجه گذر زمان نشد.

با صدای زنگ ویلای باغ، به سختی بزاق دهانش را بلعید، گلویش می‌سوخت و طعم گس دهانش باعث چین خوردن اجزای صورتش شد.

کسی که مدام زنگ را فشار می‌داد، ابدأ قصد رهاکردن شاسی زنگ را نداشت! متعجب به زحمت سرش را تکانی داد:

- آرتا که کلید داره!

با زمزمه کردن اسم آرتا، بغض سمجی بیخ گلویش زبانه کشید. کمر و پاهایش گرز می‌کرد با عجز و ممد ستون کردن دستانش روی قالی، سنگین و کرخت تن‌اش را بالا کشاند...

شُل و سنگین کمرش را صاف کرد که سرش گیج رفت و کم مانده بود دوباره نقش روی زمین شود که وحشت زده دستش را روی دیوار ستون کرد.

- ای خدا!

صدای زنگ مثل سوهان روی مغزش بود، با تعلق درحینی که سرش را محکم تکان می‌داد، آسه آسه به طرف ایفون راه افتاد...

دور اطراف سرش، ستارها چرخ می‌زدند که آیفون را با دستانی یخ‌زده برداشت و شُل با صدای خش‌گرفته پرسید:

- پوف! سگتهدادی مه‌گلی، کجایی دو ساعته دارم زنگ خونه تو می‌زنم از اون طرفم... اوف وا کن ببینم!

لحن شاکی با تم نگران محیا، کج‌خندی روی صورت آشفته مه‌گل به‌جود آورد:

- وا شد؟

وقتی صدای برخورد درب آهنی را شنید، آیفون را آهسته سرچایش گذاشت بعد درمانده پیشانی نبض زده‌اش را روی دیوار خنک قرار داد.

پس کله‌اش داغ بود و مغزش سرش درحال جوشیدن، درد عجیبی توی سرش پیچیده بود.

توی حال خودش نبود، احساس ضعف و بی‌حالی می‌کرد. عطش شدیدی داشت از طرفی چشم‌هایش به‌خاطر اشک ریختن، می‌سوخت و دمار از بدن و اجزای تن‌اش در آورده بود.

- وای خدا، مه‌گلی چته؟ چرا اونجا وایستادی؟

حضور محیا را پشت سرش حس کرد با دل‌تنگی قریبی یک باره خودش را در آغوش او پرت کرد، محکم و بلند زد زیرگریه، سوزناک و بلندبلند توی آغوش محیای مبهوت، ضجه می‌زد.

دست محیا پشت کمر مه‌گل، خشک ماند:

- چی شده؟!

هق‌هق مه‌گل بلندتر از قبل شد، بینی کیب‌شده‌اش را محکم بالا کشید:

- نپرس!

محیا ترسیده، صورت غرق‌خیس مه‌گل را مقابل صورتش گرفت با دستان سردش، دو طرف صورت بی‌حال رفیق‌اش را سنگکوب شده زل زد:

- یاخدا، چت شده؟ چرا این‌جوری زار می‌زنی؟

مه‌گل همین‌که پلک بست یک باره شُل، مچ دستان محیا را چنگ زد:

- سرم گیج می‌ره، حالت تهوع دارم...

جورچین

یک‌هو عق زد اما چیزی بالا نیاورد، احساس می‌کرد دل و روده‌اش پیچیده و پاهایش به زحمت بدن‌اش را تحمل می‌کند.

- وای! خدا مرگم بده، تو چرا این‌جوری می‌کنی؟ داری می‌ترسونیم؟

مه‌گل زهرخندی زد:

- دارم می‌میرم!

دود از پس سر محیا دمید:

- خفه شو عزیزم، بیا بشین... بیا بشین روی مبله...

حین کشاندن مه‌گل بی‌حال، به طرف اولین مبل، نگران و عصبی لب‌هایش را جوئید:

- آخه تو که دیشب حالت خوب بود! چی شد یک دفعه؟

مه‌گل بی‌حال نالید:

- آرتا...

محیا، کمر مه‌گل را به سختی گرفت رو به مبل خم شد و رفیق‌اش را روی مبل رها کرد و سپس سر مه‌گل روی لبه مبل قرار داد و کوسن دایره‌ای مشکی را هم پشت کمرش جا داد:

- بشین یه دقیقه برم واست آب‌قندی چیزی بیارم، حتماً فشارت افتاده... اومدم تکنون نخوریا؟

مه‌گل چشم‌های نم‌دارش را روی هم فرو بست و لبان ترش را محکم روی هم فشرد، دل‌تنگ و پریشان بود. آرتا...

صدای برخورد ظرف و در یخچال را شنید اما خسته و عاجز بود.

بعد چند دقیقه، محیا هراسان و شتاب‌زده حینی که با قاشق، محتویات زرد داخل لیوان شیشه‌ای را هم می‌زد، با سر و صدا سر رسید:

- بیا عزیزم... بیا بخور، حالت رو خوب می‌کنه!

باضعف لب‌هایش را کمی باز کرد که شربت غلیظ شده پرتقال با انبوهی شکر توی دهانش سرازیر شد، پرعتش شربت را جرعه جرعه نوشید...

جورچین

محیا متعجب به چهره سرخ و موهای آشفته خیس دور صورت مه‌گل را می‌کاوید، مات به تی‌شرت آبی‌اش که خیس از عرق روی تن‌اش چسبیده بود. بدتر از آن چشمان پوف کرده و بینی‌سرخ‌اش توی اش زده بود.

او عادت کرده بود مه‌گل را همیشه شیک با استایل به روز در همه جا بنگرد، این مه‌گل، دلش را خون می‌کرد و حال روزش، او را سخت عذاب می‌داد!

مه‌گل کمی حالش جا آمد، ضعف و سرگیجه‌اش کم‌تر شده بود که لیوان بزرگ شیشه‌ای را از جلوی لب‌هایش عقب کشید و خفه لب زد:

- مرسی.

محیا کنجکاو کنارش روی مبل نشست:

- چی به سرت اومده؟

داغ دل مه‌گل تازه تازه بود، بس بود خودداری کردن پیش این و آن، محیا بالاخره رفیق بچگی‌اش بوده و باید با او حداقل درد و دل می‌کرد یا نه؟

کسی از درون فریاد می‌زد.

" اشتباه نکن، آرتا خیانت نکرده!"

افکار منفی‌بافش را کنار زد، بدون مقدمه گفت:

« آرتا بهم خیانت کرده...»

محیا چنان جاخورد که دهانش به اندازه توپ گردی باز ماند، چشمان‌اش هم از کاسه بیرون زدند!

- نه!

این " نه " گفتن محیا نشانه ناباوری و جمله هضم نشده در پسِ افکارش راجع شخص آرتا بود.

چندبار پشت سرهم با گیجی پلک زد بلکه آنچه شنیده را باور کند اما باز، به یک بن‌بست بدون راه رسیده بود.

- چی می‌گی؟ آرتا و خیانت؟!

جورچین

مه گل پوز خند تلخی زد:

- منم باورم نمی شه!

محیا با ناباوری حرفش را مزه مزه کرد:

- تو چی ازش دیدی؟! کاری کرده که...

با نگاه جدی و عمیق مه گل، بزاق دهانش را سخت بلعید:

- منظورم این که تو از کجا اینقدر مطمئنی؟ شاید سوتفاهمی چیزی باشه که...

با تلخی و زهرآگین پیچ زد:

- اگه یه زن شوهرت رو با هزار ناز و عشوه صدایش بزنه و شوهرتم شب نیاد خونه، تو باشی چی کار می کنی؟

حجم شنیده ها برای محیا غیرقابل باور و ناممکن بود اما سعی کرد که طرف جانب را رعایت کند، بالاخره مه گل رفیق اش هرگز در زندگی به او و بقیه دروغ نگفته بود، لابد چیزی می دانست که این طور او را بهم ریخته و به این روز در آورده بود!

با این فکر، شتاب زده با هول سری کج کرد:

- زنه رو دیدی؟

لبش را محکم گزید:

- من اصلاً از خونه بیرون نمی رم که اونو دیده باشم!

مشتی روی ران پایش کوبید:

- د آخه مه گلی، نباید حواست پی زندگیت باشه که یه عوضی نتونه قاب شوهرت رو بدزده!

سنگین و کلافه با دو انگشت سیابه و شصت دور چشمانی که عجیب می سوخت و درد می کرد را آهسته مالش داد:

- من به اندازه کافی دلم پر خونه، تو دیگه نمک روی ناسورم نشو!

محیا عصبی پوفی کشید:

جورچین

- حالا واسه من کتابی حرف نزن، یه کلمه بگو حالا باید چه گلی توی سرمون بگیریم؟

مه گل دردمند با درماندگی سکوت کرد، حقیقتاً خودش هم نمی دانست باید چه کاری انجام دهد... آرتا تمام باورهایش را درهم شکانده بود. هیچ چیزی در ذهنش خطور نمی کرد، خالی خالی بود، از هر واکنشی واهمه داشت، نمی توانست با این قضیه به راحتی کنار بیاید از طرفی هم نمی توانست سکوت کند تا آرتا بیشتر او را خرد کند و قلباش را هم ناجوان مردانه بشکافد.

گیلدا مشکوک زیرچشمی به دخترش خیره شده بود، اخمهای درهم مه گل و تکان دادن پاهایش؛ چیزی نبود که از چشم تیزبینش دور بماند.

حسی ترغیباش می کرد راجع به حال و روزش خصوصاً پفچشمها و نگاه کدر دخترش بپرسد اما سکوت مه گل، چیزی نبود که دوست داشته باشد و معتقد بود با درد و دل مادرانه، رگ خواب دخترش را به دست آورد.

با افسوس سیب دماوندی را بعد از پوست گرفتن و قاچ کردنش، بشقاب حاوی سیبها را باجدیت جلوی مه گل گذاشت:

- اتفاقی افتاده؟

تکانی خورد، سر و گردنش را از نقطه خیره کننده وهماش گرفت به مادرش که میخ او بود، حواس پرست داد:

- چی؟

صدای خش دارش هم علت پررنگ ناراحتی و گواه اتفاق بود، گیلدا چینی به بینی اش داد و آهسته دستانش بالا پراند:

- من چه بدونم! همون چیزی رو بگو که فکرت رو مشغول کرده و تو رو اینقد بهم ریخته!

مه گل کاسه در چشمانش پر و خالی کرد، بغض لعنتی قصد عقب نشینی نداشت، یکباره نگاه نم زده اش، دریایی شد و حین گفتن راز سر به مهرش، قطرات ریز اشک هم روی گونه هایش غلتید.

- مامان... من و آرتا... من و آرتا...

گیلدا اخمی از متوجه نشدن و نگران شدن روی پیشانی نشانده:

- تو و آرتا چی؟ چرا لکنت گرفتی؟

مه گل با ضعف روی ران پایش کوبید و عاصی چنگ زد:

- آخه نمی دونم چی جووری بگم؟ من... من...

- او! چرا همچین می کنی؟ چی کار کردی که...

بعد از مکثی با ناباوری یکه قاضی پراخم افزود:

- نکنه واسه قهر اومدی؟ آره! تو با آرتا دعوات شده... آره، قهر کردی امشب اومدی این جا؟ راستش رو بگو مه گل!

بغض دردناکش را به زحمت فرو داد، شرمگین سرش را پایین فرستاد و با صدای زنگداری نالید:

- من هنوز دخترم!

گیلدا خشک شد، چند دقیقه ای سکوت محض در سالن پذیرایی لوکس گیلدا حکم فرما شد... گیلدا با ناباوری دهان بازش را به زور بست و سرش را جنباند مستقیم رو به صورت گرفته مه گل؛ موشکافانه، جدی و محکم گفت:

« یعنی چی؟! منظورت چیه که هنوز دختری؟ تو چی رو از مون پنهون کردی مه گل؟»

کلافه و درمانده روی گیلدا نیمه خیز شد و چانه اش لرزید:

- مامان، من مریضم... چه جور می بگم... من.. من وقتی آرتا سمتم میاد ناخود آگاه بدنم سفت میشه... به خدا دست خودم نیست وقتی آرتا دستم رو می گیره یهو منقبض میشم... به خدا نمی دونم چرا قفل می کنم! آخه... آخه...

گیلدا مبهوت روی پایش محکم کوبید:

- چی می گی؟ این حرفا چیه داری به من می گی؟ دیوونه شدی، آرتا بفهمه تورو...

مه گل هسیتریک وار توی خود جمع شد بعد دست هایش را مظلومانه در آغوش گرفت:

- آرتا می دونه...

گیلدا ناباورانه دستی روی صورتش کشید:

- باورم نمی شه! مگه میشه چندسال زیرسقف باهم زندگی کنین اما هیچ اتفاقی بین تون نیفتاده باشه؟ بابا آرتا خیلی پسر خودداریه! والا هرکس دیگه ای بود می گفت اینا همش بهونه ست و کار خودش رو به زور می کرد تا ...

با دیدن چشم‌های بارانی و چانه لرزان مه‌گل، با غیظ گوشت لبش را زیر دندان‌هایش فشرد:

- الان دیگه گریهت واسه چیه؟ آرتا کاری کرده که تو...

مه‌گل صورتش را توی دستان لرزانش پنهان کرد و با صدای خفه‌ای سوزناک هق زد، مظلومانه و با درد ناله می‌کرد... آرتا هرچقدر هم که مرد خوددار و تودار بود اما جایی بالاخره کم می‌آورد. پس مقصر، خودش بود که دنبال درمان این مشکل نرفت تا کارشان به جای باریک رسید!

آرتا و صدای نازک آن زن از پشت‌خط، افکارش را مسموم می‌کرد... این که امشب آرتا با آن زن بود؟!!

یعنی او را به یک زن غریبه ترجیح داده؟

جوابش واضح بود!

ناخودآگاه پوزخندی توی دل به خودش زد. " معلومه دیگه، آرتا اون زن رو با اون همه لوندی ول نمی‌کنه، بیاد پیش زن نصف و نیمه‌اش که بازم مثل هربار پس‌اش بزنه!"

گیلدا با آنکه هنوز از شوک خارج نشده بود در واقع هضم گفته‌های مه‌گل برایش کمی دشوار بود اما اوضاع روحی نامناسب مه‌گل؛ غمگین‌اش می‌کرد که در این چندسال دختر بی‌نوایش بیخ‌گوشش بوده اما از همچین مشکل بزرگی خبر نداشت، افسوس خورد با ناراحتی سری تکان داد و بعد دست روی دستان لرزان دخترکش گذاشت، دلگرم‌کننده پیچ زد:

- غصه نخور، کاری که شده... درسته مشکلات یکم عجیبه ولی عظمت خدا بالاتر از این حرف‌هاست، شک نکن یه راهی جلو روت می‌زاره... بهش ایمان داشته باش و از ته دل بخواه تا کمکت کنه... من و پدرتم هرچی بشه، پشتت هستیم باشه مامان جان؟ حالا هم اینقد فکر و خیال نکن برو یه دوش بگیر و بعدم راحت بگیر بخواب که تا فردا خدا بزرگه.

مه‌گل ناامید پلکی هم گذاشت و دردمند نالان کرد:

- خدایا... خودت درستش کن...

سپس با مکشی از جا برخاست، همین‌که سنگین راه افتاد سمت راهروی منتهی به اتاق مجردی‌اش، یک باره با حرف مادرش؛ وسط راهرو ثابت ماند.

- فردا میرم امامزاده صالح، برات نذر سفره بی‌بی‌سکینه می‌کنم ان شاءالله خداوند خودش همه مشکلاتت رو به حق صاحب سفره درست می‌کنه...

یکدفعه وجودش قریب لرزید، حس قریبی تمام بدن‌اش را احاطه کرد. ناخودآگاه کور امیددی درون فکر و ذهن‌اش ترزیق شد...
- ممنون مامان... ممنون.

بعد از گفتن این جمله، سنگین قدم برداشت، نفس‌اش را عمیق رها کرد، قفسه سینه‌اش آهسته بالا و پایین شد تا به اتاق بچگی‌هایش رسید.

لبخند از چهره‌اش این‌روزها فراری بود، اما با دیدن اتاق تمیز و مرتبش، لبخندمحو‌ی زد که خیلی سریع از روی صورتش جمع شد.

کرخت کنار درگاه تمام زوایای اتاقش را کاوید، همه چیز همان‌طور بود که قبلاً وجود داشته بود.

پلکی سختی زد بعد با آهسته درب را بست، به در چوبی تکیه زد با چشم‌های دل‌تنگی، نگاهش روی قاب عکس دخترانه‌اش می‌خکوب ماند.

پوزخندی زد، حالا ظاهرش فرق کرده بود. زنانه‌تر و جاافتاده‌تر از آن زمان شده با این فرق که هنوز دختر بود!

یکدفعه گوشی‌اش روی میز کوچک آرایشش لرزید، صفحه موبایل‌اش خاموش و روشن شد.

دلش لرزید، انگار بند دلش را توی مشت مچاله کرده بودند.

حتماً آرتا پیام داده بود.

یک باره با این فکر خطوط کرده، عجولانه و فرزند تلفن را از میز چنگ زد. با دل‌تنگی و استرس صفحه را باز کرد...

"خوبی مه‌گل، نگرانتم... اگه اوکی بهم خبر بده!"

قلب منقبض شده‌اش به سرعت نوری منبسط شد! یخ زد از بی‌توجهی شوهرش که حتی یک پیام خشک و خالی برایش نفرستاده بود تا حالش را بپرسد!

با ناکامی سرش را بالا برد و چشم در حدقه چرخاند:

- خدایا... خدایا... کاش بمیرم... کاش بمیرم!

(ویلا باغ، خانه مه گل و آرتا)

باغیظ به ناخن‌های خراشیده و جوئیده‌اش زل زد، میزان نبودن اوضاع روحی‌اش با ضعف و بی‌حالی‌اش البته سردردی که چند روزه خواب و خوراکش را زهر کرده بود، عجیب منافات داشت.

چه کرده بود که زندگی آرام برایش شده بود یک رویا و آرزو، همیشه دلشوره اتفاق را داشته بود و حالا...

آرتا توی اتاق‌اشان رفته بود آن هم بدون هیچ توضیح یا حتی کلمه ای حرف، یک راست خستگی را بهانه آورد و مستقیم وارد حمام شد!

شک، خوره شد روی افکار زنانه‌اش، این که آرتا به یقین خیانت کرده بود که...

به سختی جلوی خودش را گرفته بود تا داد و غال راه نیندازد و آرام باشد، شاید اشتباه کرده اما فکر مسمومی با قدرت مدام تاکید می‌کرد "آرتا دیشب تنها نبوده و پای زنی وسط است!"

عصبی روی سطح چوبی کانتر کوبید:

- آخ!

عاصی و حرصی به کف دست فرمزشده‌اش چشم دوخت، جایش گز گز می‌کرد.

دندان قروچه‌ای کرد با فکرزهرآلود، بسته گوشت را از فریز بیرون کشید توی بشقاب گذاشت تا یخ‌اش باز شود. سپس حرصی کابینت پایین را گشود و ظرف برنج را بیرون آورد، از قصد با سر و صدا ظرف گودی از کابینت در آورد.

شقیقه‌اش تند تند نبض می‌زد، چشم‌هایش می‌سوخت اما بی‌اهمیت دو پیمانه برنج را توی ظرف ریخت سپس بدون ملاحظه همان ظرف را زیرشیرآب گرفت اما به محض باز کردن شیرآب، آب پرفشار بیرون جهید و کمی برنج همراه قدرت آب از ظرف پرتاب شد روی کف سنگ آشپزخانه و جلوی لباس مه گل پاشید...

- لعنتی!

جورچین

باغیظ ظرف را محکم روی سنگ کوباند، دستمال مخصوص تمیز کردن ظروف را محکم روی سطح سنگ براق کشید و بعد با کف دست، برنج‌های روی تونیکاش را پس زد...

- چی کار می‌کنی؟

"هین" از ترس کشید و دستمال از کف دست چپش افتاد، نگاه نافذ آرتا روی لباس دقیقاً قسمت شکم‌اش که خیس بود، خونسرد سرش را بالا گرفت با چانه اشاره کرد:

- این وضعیه؟

مه‌گل مردمک در حدقه گرداند:

- حواسم نبود آب یهویی پاشید روم، همین.

آرتا جدی و سنگین در سکوت نگاهش کرد، نگاه جذبه‌دار آرتا، خوشایند مه‌گل نبود.

این‌که دستش پیش او رو شده را ابداً دوست نداشت، یک هو به مه‌گل گذشته تبدیل شد و با لجاجت غیظ کرد:

- چیه؟ چرا مثل طلب‌کارا نگام می‌کنی؟

آرتا به زحمت جلوی خودش را گرفته بود تا نخند، این حالت تهاجمی محبوبش، او را شیرین می‌کرد انگار دختر بچه‌ای لجوج مقابلش ایستاده بود و با اخم نگاهش می‌کرد.

دو انگشت سبابه و شصتش را دور لب‌های مردانه‌اش کشید و متفکر لب زد:

- می‌خوای غذا درست می‌کنی؟

مه‌گل نیشخندمضحکی به لب نشاند:

- داری می‌بینی که، می‌خوام نهار درست کنم... البته شما اگه بزاری!

چینی بین چشمان مشکی اش رخ داد، دلش قهقهه مردانه می‌خواست از همان‌هایی که به ندرت پدیدار می‌شدند!

- ولش کن، شما برو مثل یه خانوم خوب خوشگل‌ترین مانتو می‌پوشی و با بنده نهار رو می‌ریم رستوران و...

دست به سینه دندان سایید:

- اون وقت به چه مناسبت؟

- مگه هرکی می خواد با خانومش بره بیرون، باید مناسبت داشته باشه؟

مه گل با گیجی دستی روی پیشانی قرار داد، حس می کرد همیشه جلوی آرتا کم می آورد، اصلاً نمی توانست جلوی او حالت جدی خود را حفظ کند اما نه، حضور یک زن دیگر با آن لحن پرعشوه اش، دوباره او را سرکش می کند. جدی تر از قبل توپید:

- حالا هرچی، من حوصله بیرون ندارم... اصلاً مگه تو دیشب شیفت نبودی؟ خوابت نمی آد؟ برو بگیر بخواب دیگه!

از تندی مه گل جاخورد، با تبسم مکثی کرد. در نهایت با تاسف بدون گفتن هیچ حرفی راهی اتاق اشان شد...

با رفتن آرتا توی اتاق، انگار کسی قلب بی قرارش را توی مشت اش گرفته بود که بنای ناسازگاری می زد، پر ریتم و بلنبلند در جداره سینه اش طپش وار می کوبید.

مغموم جلوی کابینت روی زانو نشست، خفه و بی صدا هق زد. دستانش را محکم روی لب هایش کیب کرده بود تا صدای هق هق هایش را آرتا نشنود.

این روزها، هوای دلش بارانی و قلب اش منجمد بود، نفس می کشید اما با درد، عذاب وجدان و ترس از دست دادن آرتا، اوقاتش را تلخ و زهرآگین می کرد. اگر آن زن لعنتی آرتا را از او می گرفت، حتماً نابود می شد... زندگی اش به ته خط می رسید...

آرتا کلافه طول و عرض اتاق را طی می کرد، مدام دست روی صورت ملتهبش می کشید و چشم چشم می کرد تا بلکه مه گل دوباره سمتش کشیده شود اما نیامدن او توی داخل بعد از آن لحن تند، او را مبهوت و گیج می کرد... قرار ناهار توی رستوران در واقع می خواست راجع به "تبسم نکوهش" همان زنی که دو ساعت تمام در بیمارستان با او حرف زده بود تا راضی اش کند یک قرار با مه گل با حضور خودش ترتیب دهد.

اما مه گل مثل همیشه بدون این که از جریان باخبر شود، یک تاز کلاهش قاضی کرده بود!

خشمگین پنجه ای توی موهای نم دارش کشید سپس با غیظ سشوار روشن کرد و تند و عصبی موهایش را خشک می کرد...

- منو باش... نگرانشم، اون وقت خانوم واسه من قیافه می گیره!

جورچین

زیر لب به خود بد و بیراه می داد که مه گل با اخم های درهم وارد اتاق شد، بعد بدون این که حتی نگاهی طرف آرتا بیندازد، مستقیم جلوی کمد رفت و با برداشتن مانتو دم دستی به همراه شال بلندی، ب غیظ دکمه هایش را می بست و همین که برگشت سینه به سینه آرتا شد.

آرتا دست به کمر با ابروهای بالا رفته، جدی اشاره کرد:

- شال و کلاه کردی، کجا به سلامتی؟

دندان قروچه ای کرد:

- روغن تموم شده باید برم مغازه بخرم! سین و جینت تموم شد، می تونم برم؟

جبهه جدید رفتاری با گارد عجیب ترش، چیزهای تازه ای بود که برای اولین بار از مه گل در طول زندگی مشترک اش دیده بود.

احساس می کرد، یک چیزی می لنگید... مه گل از چیزی ناراحت بود یا یک چیزی را از او پنهان کرده بود.

این بار موشکافانه تر اجزای صورت همسرش را کنکاوش کرد به دنبال ردی از این علت تغییر رفتار او.

- چیه؟! چرا پر و پر منو نگاه می کنی؟

مه گل قبلاً از نگاه خیره اش همیشه فراری بود و حالا با سماجت در چشمانش زل زده و باتحکم از او سوال می کرد!

با خیرگی زبان روی لب هایش کشید:

- مه گل، چیزی شده؟

پوزخندی روی لبان رنگ پریده اش نقش بست:

- چرا می پرسی؟ یعنی خودت نمی دونی؟

جاخورد، مات و گنگ پلک زد:

- چی رو نمی دونم، از چی حرف می زنی؟

مه گل غیظ کرده لب فشرد، احساس نمی کرد آرتا قضیه دیشب را کتمان کند. وقاحت تا چه حد؟!

بی اراده از روی حسادت غرید:

- اوقعانکه! برو کنار...

همین که خواست از کنار پهلوی آرتا به زور رد شود، مچ دستش اسیر پنجه‌اش شد و لحن مشکوک‌اش از لابه لای دندان‌های کلیدشده‌اش بیرون جهید:

- چیه واسه خودت شر می‌گی؟ من چی کار کردم که داری با من و خودت این کارای عجیب رو می‌کنی؟
مه‌گل چشم درشت کرد:

- اوهو! من کار عجیب می‌کنم یا تو که دیشب با اون...

بقیه حرفش را با غیظ قورت داد و محتاط‌گونه و آرام لب زد:

- تو دیشب واقعاً شیفت بودی؟ کسی دیشب پیشت نبود؟

سنگکوب شده پشت گردن‌اش را چنگ زد با گنگی پوفی کشید:

- خدایا... از چی حرف می‌زنی تو؟ یعنی چی که دیشب تنها بودم؟! معلومه دیگه، پس فکر کردی توی بیمارستان دارم چه غلطی می‌کنم؟ مه‌گل نکنه تو...

نگاه میخ و منظوردار مه‌گل روی صورتش باصلا بت گفته‌های آرتا، خشک ماند. زده به هدف. شک داشت به آرتا با وجود همان زن خانه خراب کن لعنتی!

گوشه لب آرتا، کج و پرتمسخر بالا رفت:

- پس اینه... تو به من، به شوهرت شک کردی؟

سکوت مه‌گل، واضح و فریادرسا بود. آرتا باکلافگی مشتش را روی کمد دقیقاً کنار پیشانی مه‌گل کوباند:

- چرا؟

وحشت زده از ری‌اکشن تند آرتا، عاصی شده چشم‌هایش را در کاسه گرد کرد:

- دیوونه شدی آرتا؟ چی چرا؟!

پوزخندی صداداری زد و صورتش را جلوتر کشاند، با تن بم‌شده اما لحن کاملاً جدی پرسید:

- چرا بعد این همه سال ریاضتم، بهم شک کردی؟ تو که بهتر از خودم منو می‌شناسی و مطمئنم اینم می‌دونی من هوسباز نیستم یا چه‌بدونم تنوع‌طلب! فقط...

انگشت اشاره‌اش را از روی شقیقه با ظرافت کشید تا چانه لرزان مه‌گل امتداد داد و در حینی که زمزمه‌وار آمرانه گفت:

«دل من خراب یکیه... یکی که بی‌معرفته... خیلی هم بی‌معرفته... این همه سال کنارش مثل پروانه پرستیدمش ولی ندید، ندید که پا به پاش سوختم... ندید که هیچ‌دختری حتی به چشمم نیومده چه برسه توجه از طرف من! می‌دونی مردی مثل من؛ عاشق همیشه ولی اگه احياناً از یه دختر خوشش بیاد، همه کاری واسش می‌کنه... می‌توجهی هرکاری... یه بار دلم واسه یه دختم لرزید، بدجورم سُرید... اونم...»

با مکثی که کرد جان مه‌گل را به یغما کشاند، کوبش‌های بلند قلب‌اش حتی هرم تندشده نفس‌های مه‌گل، لبخند کم‌رنگی روی لبان خوش‌فرم آرتا به وجود آورد.

انگشت اشاره‌اش روی لبان بی‌حالت معشوقه‌اش، آهسته حالت نوازش گرفت:

- تویی! فقط تو... می‌خوامت... خیلی‌وقته می‌خوامت...

یک‌دفعه با توجه به ریتم تند ضربان خودش، سرش را جلوتر آورد و در نهایت بازی‌نفس‌ها در بند حصارشیرین درهم تنیده شدند...***...

و محکم چندبار پی‌در پی روی گونه‌هایش را آرام ضربه زد... باورش نمی‌شد که آرتا این‌همه متواضع و آرام بود، او که در کوره آتش درحال جزغاله‌شدن بود...

در تبِ عشق آرتا می‌سوخت اما نمی‌توانست، لعنت به تمام ترس‌های دنیا... ترس از...

- کجا موندی؟

چشم از آینه روشوی گرفت، دوباره خم شد و مشتی آب روی صورت سرخ‌اش پاشید. شاید خنکای آب کمی حالش را بهتر کند اما نکرد، عطش خواستن و میل‌اش به آرتا؛ عذابش می‌داد. اگر حال او این‌همه خراب بود وای به حال آرتا!

برای دومین بار دلش برای آرتا سوخت، احساس تهی‌بودن می‌کرد وقتی نمی‌تواند جواب محبت صادقانه همسرش را تمام و کمال دهد...

قفسه‌سینه‌اش آهسته بالا و پایین می‌شد که دستی روی قلب آرام‌شده‌اش گذاشت:

- باز که رسوا کردی نامروت! چرا تا میاد جلوم تو یهو آژیرکشون راه می‌ندازی؟ حیا نمی‌کنی صاحبت رو جلوش رسوا می‌کنی؟ تو قلب منی یا قلب اون که تا می‌بینیش فوری شلوغش می‌کنی؟

مشت آرامی روی قفسه سینه سمت چپ اش کوبید:

- ازت خواهش می کنم یکم آبرو داری کن، جان آرتا دیگه اینقد تند نزن... اینقد تند نکوب که اون بفهمه و ریشخندم کنه...
می بینی الان اگه این همه حالم خرابه، همش تقصیر توئه! تو رو به خدا آبروداری کن نامروت... تو رو به خدا...

با تق بلندی که به درب سرویس حمام وارد شد، یک دفعه از جا پرید، جیغ خفهاش در فضای خالی و سرد حمام اگو شد.

- وای!

- خانوم، حالت خوبه؟ بیا بیرون دیگه... خوبی مه گل؟

لبش را از سر دست پاچگی اش محکم گزید:

- الان میام...

صدای آرتا رسا به گوشش رسید:

- ولش کن، من دارم می رم خرید... لیست خریدارو واسم مسیج کن... من رفتم...

مقابل آینه مردمک در کاسه به گردش در آورد:

- به خیر گذشت!

شیرآب را محکم بست و بعد درحالی که دستها و صورتش را با دستمال توالت خشک می کرد به صورتش چشم دوخت... باید
تغییری در صورتش دهد. با کج کردن لب و ریز کردن چشمها، لب برچید:

- مثلاً رنگ کنم؟

سریع نظرش را تغییر داد:

- نه خوب نیست، بهتره پایین موهام رو رو خرد بزنی بعد ابرو هام رو سایه کنم... اوم خوبه؟

با صدای زنگ آیفون، متعجب سرش را عقب گرفت.

- چقد زود برگشت؟! -

کمر و قفسه سینه‌اش را صاف کرد و با مکئی به قدم‌هایش شتاب داد، از اتاق تا سمت سالن مستقیم قدم برداشت. دوباره زنگ آیفون به صدا در آمد که تصویر مادرش را از داخل آیفون تصویری دید!

متعجب پلکی زد و بدون هیچ حرفی، دکمه بازکن را زد.

نگاهی به بلوز آستین سه‌ربع گلبهی با شلوار راحتی سفیدش انداخت:

- بد نیستم!

سعی کرد لبخندی، هرچند محو روی صورت خود کش دهد اما آینه کمدجاکفشی به او دهان کجی می‌کرد! درب سالن را نیمه‌باز گذاشت و خودش دوان دوان سمت اتاق‌مشترک‌اشان راه افتاد...

فاصله درب آهنی تا عمارت ارثی، موقعیتی بود که دستی روی صورت خودش بکشد. کرم پودر و برق‌لب که او را از مات بودن در بیاورد.

خودش احساس زن شکسته‌خورده را داشت انگار این چند روزه به اندازه ده‌سال گذشت، بی‌قرای‌ها و شب‌نشینی با طعم اشک و آه البته حسرت...

حسرت زندگی سه‌نفره، وجود یک فرشته الهی به نام فرزند، چقد جای بچه توی زندگی‌اشان خالی و توی چشم است. بچه‌ای که ادا در می‌آورد یا قان قان می‌کرد...

- مه‌گل، مامان خونه‌ای؟

هول شده شیشه‌عطرش را برداشت و دست‌پاچه زیر گردنش پافی زد، سپس با تظاهر هم که شده سعی کرد لبخند بزند.

کمی بهتر شده بود، همین‌که توی سالن قسمت نشیمن رسید، گیلدا را ایستاده در حال باد زدن خودش دید.

- سلام.

گیلدا چشم از قاب تابلوهنری گرفت با نفس‌زدن به دخترش که آراسته‌مقابلش ایستاده بود، لبخندزنان داد:

- سلام عزیزم، بهتری؟

چشمی روی هم گذاشت با دست روی کاناپه‌ها نخودی رنگ اشاره کرد:

- خسته‌ای بشین الان واست چای دم می‌کنم و...

گیلدا شتاب زده دستان سرد، دخترش را گرفت با شوق نگاهش کرد:

- چای هم می‌خوریم... الان اومدم خبر خوبی بهت بدم.

مه‌گل با احترام گیلدا را روی کاناپه نشاند و خودش هم چفت مادرش نشست، کنجکاوانه سری تکان داد:

- خیر باشه، چه خبری؟

گیلدا نفس عمیقی کشید سپس با مکث کشداری که جان مه‌گل را تا مرز مُردن برده بود، خنده‌کنان با آب و تاب گفت:

- الان از پیش دکتر زنان اومدم، طرف خیلی اسم تو سرا در کرده... دکتریه واسه خودش، اینقدم مشتری داشت... بعد امامزاده صالح رفتم پیشش و مشکل تورو بهش گفتم که...

مکثی کرد که مه‌گل چشم باریک کرد:

- خب؟

گیلدا لبش را گزید:

- گفته باید جراحی کنی...

مه‌گل مهلت نداد، سریع با تن نیمه‌بلندی پرسید:

- چه عملی؟ منظورش چیه؟

گیلدا زیرچشمی اطرافش را پایید بعد محتاط دستی روی گونه یخ زده دخترش گذاشت و مستقیم بدون مقدمه گفت:

- عمل ___ یعنی تو با این عمل می‌تونی...

مه‌گل چنان جاخورد که نفس‌اش در جا بند شد، کپ کرده با چشمان وق زده و دهان باز بی‌پلک زدن به گیلدا، مبهوت خیره شد...

گیلدا نوچ‌کنان لیوان آب‌قند را دست دخترش سپرد همزمان غر زد:

- خب چرا کپ می‌کنی؟ مگه تو اولین نفری که این مشکل رو داری؟ والا امروز اونقد اونجا از این مدلا دیدم که واسم عادی شدا با این‌که اولین باره همچین چیزی توی عمرم شنیدم اما خانم دکتر می‌گفت این جور مشکلات بخاطر آسیب‌های روحی و جسمیه که قربونش برم توام همه‌جور آسیب‌ها رو دیدی، گروگان‌گیری و...

جورچین

مه گل سنگکوب شده نگاه محزون دارش را به گیلدای که یکریز حرف می‌زد، با اندوه سر داد که گیلدا کلافه بقیه حرفش را بلعید، سپس مغموم با چشم و ابرو اشاره‌ای به لیوان آب‌قند زد:

- بخور دیگه، حتماً باید غش کنی که بفهمی بنیه‌ت ضعیفه؟

نوک زبانش را زیر دندان کشید تا بیشتر به دخترش پیله نکند، مه گل مقابل رویش، زیادی رقت‌انگیز و مظلوم شده بود. باورش نمی‌شد دختر یکی‌دانه‌اش این همه فرق کرده، قبلاً حرف؛ حرف خودش بود و با تمام خانم‌بودنش گاهی عجیب لجباز و سرتق می‌شد اما حالا...

این روی مه گل اعصابش را خرد می‌کرد این که حتی غر هم نمی‌زد، از چیزی گله و شکایت نمی‌کرد. همیشه در جواب تمام‌سوال‌هایش تنها می‌گفت "همه چیز خوبه!" اما خوب نبود که دخترش به این فلاکت رسیده بود.

به این روز اسفباری که با شنیدن یک جمله، این‌طور بهم بریزد و توی خودش جمع شود!

سرش را بالا گرفت و نفس تندی رها کرد:

- اگه این‌جا اذیت می‌شی یه مدت بیا خونه بابات، بالاخره من اونجا بهتر می‌تونم ازت مواظبت کنم...

با چرخش کلید لای قفل و پشت بندش باز شدن ناگهانی در سالن، گیلدا با احتیاط سکوت کرد و بلا تکلیف همان گوشه کنار کاناپه‌ای که مه گل رویش بی‌حال شده، ایستاد.

- خانوم ما اومدیم...

آرتا با دستان پُر به محض دیدن گیلدا، کمی جاخورد اما سریع خود را جمع و جور کرد:

- ای سلام زن دایی، خوبین؟ خیلی خوش اومدین...

نگاهی به اطراف گرداند:

- پس خود دایی کجاست؟ تنها اومدین؟

گیلدا دست به سینه با قاطعیت سری بالا فرستاد:

- آره تنها اومدم تا با مه گل حرف بزنم...

جورچین

آرتا، زیرچشمی حینی که حرکات همسرش را می‌کاوید؛ کیسه‌های خرید را روی کانترا می‌گذارد، به مه‌گل که صورتش را توی دستانش پنهان کرده و موهای پریشان‌اش باز دورش پخش و پلا شده بود. چیزی نبود که از چشمش دور بماند.

بوی خوبی به مشام‌اش نرسید، حس می‌کرد گیلدا برای بازدید معمولی نیامده. سویچ و تلفن‌اش را روی کانترا گذاشت سپس باگام‌های بلند طرف مه‌گل آمد، جلوی پاهای همسرش که رسید، نگران زمزمه کرد:

- حالت خوبه؟

مه‌گل سری به طرفین تکان داد که گیلدا حق به جانب دست به سینه سمت آرتا خم شد:

- به‌نظرت چرا اینقد تودار شده این دختر؟

آرتا ته‌ریش‌اش را خاراند:

- والا...

گیلدا امان نداد، کف دستش را مقابل صورت و چشمان متعجب آرتا گرفت:

- صبرکن بزار من بگم... چون این دختره از زندگیش راضی نیست!

مه‌گل شتاب‌زده نالان کرد:

- مامان؟!!

اخمی مابین ابروهای آرتا درهم تابیدند:

- منظورتون چیه؟

گیلدا پوزخندی زد:

- خودت چی فکر می‌کنی؟ وقتی خودت دکتری اونم جراح! چرا باید بزاری زنت این همه عذاب بکشه؟

انگار وسط سینه مردانه آرتا را میخ کوبیده باشند، یک هو با زهر کشنده‌ای تیر کشید و نگاهش گزار شد.

- مه‌گل، مامانت چی می‌گه؟

مه‌گل عصبی موهایش را از روی صورتش پس زد، ملتمس به صورت مبهوت آرتا زل زد:

- به‌خدا من...

- تو چی؟ لابد نمی خواستی به منم بگین که چی به سرت اومده، ها؟ باشه من لال مونی می گیرم ولی تو، چرا خودت دنبال درمانت نرفتی که این همه گوشه گیر بشی و بیوسی تو خونت!

آرتا نفس تندی کشید، منگ و گیج پنجه لای موهایش را چنگ زد و با افسوس گفت:

- من متوجه نشدم، الان مشکل کجاست گیلدا خانوم؟

گیلدا پیش قدم شد مقابل آرتا، با حرص آشکاری خفه غرید:

- من باید بعد چندسال می فهمیدم که دخترم، مشکل داره؟ که نمی تونه وظایف زن و شوهریش رو درست ادا کنه... که از اون ورم پوران دخت توی جگر من و هرمز سیخ فرو کنه که دخترت نازاست و نمی تونه واسم نوه بیاره... بعدشم توی کل فامیل و آشنا چو بیفته که دختر هرمز عیب داره که تاحالا نتونسته بارش رو روی زمین بزاره... اونا می گن مه گل من نمی تونه بچه دار بشه فقط واسه این که تو...

انگشت اشاره اش را مقابل چشم های حدقه زده آرتا گرفت، واضح و رک ادامه داد:

- تو همه چیزو از مون پنهون کردی و با این که خودت پزشکی و سری تو سرا داری، نتونستی علت این بیماری لعنتی رو بفهمی... می دونی چرا؟

سرش را تند تند تکان داد و با پوزخندی افزود:

- چون خودت منشاء تمام بلاهایی که سر مه گل من اومده، دختر من که آزارش به یه مورچه هم نرسیده بود ولی با اومدن تو، خیلی ها سعی کردن بهش صدمه بزنن، کم چیزی نیست... مه گل من چندماه آزار تو کلینیک خصوصی بستری بود... توی شب عروسی ش تهدید شد حتی می خواستن بهش دست درازی کنن... اگه اینا تقصیر تو نیست پس چرا به این فلاکت رسیده، ها؟ اشک از جفت چشم های یشمی مه گل چکید، نفس منقطع و تکه تکه بیرون فرستاد، انگار شی سنگینی روی قفسه سینه اش گذاشته بودند که راه نفس اش را بند کرده بود.

آرتا شرمنده درحالی که مشت دستش را کنار ران پایش محکم فشار می داد با صلابت جواب داد:

- من نمی خواستم این اتفاق ها واسش بیفته، واسه همینه که هرکاری برای مه گل می کنم تا خوب بشه...

گیلدا کج خندی زد:

- آره مثل همون درمان توی امریکاته که قولش رو به هرمز دادی اما به خاطر شروط پوران دخت، حتی نتونستی از تهران خارج بشی چه برسه به...

آرتا دندان روی هم سایید:

- این طور نیست، من از راه دور با استادم در تماس بودم، نظرش این بود زنم توی محیط شاد زندگی کنه اونقد بهش محبت کنم تا مه گل گذشته رو فراموش کنه و...

گیلدا غیظ کرده با تن بلندتر از معقول با تضرع پرسید:

- الان مه گل حالش خوبه؟ الان این دختر، از نظر تو هیچ مشکلی نداره که همیشه بابهونه و بی بهونه شبا تنهات می زاری که چی؟ تا مثلاً چندتا مریض رو درمان کنی؟ ولی از من بشنو تا وقتی زن خودت رو نتونی درمان کنی تو از نظر همه... تو فقط اسم دکترا رو پشت سر خودت یدک می کشی...

مه گل درحالی که مثل ابربهار اشک می ریخت، درحالی که دستانش را روی جفت گوش هایش گذاشت، ناراحت و خشمگین جیغ بلند و هستیریکواری کشید:

- بسه... بسه... بسه... تمومش کنین... تمومش کنین...

آرتا مغموم خشک شده با جیغ غیرارادی مه گل ناگهان به خودش آمد با عجله جلوی پاهای محبوباش زانو زد و دستانش را از روی گوش هایش پس زد و سر و صورت مه گل را توی سینه اش در آغوش گرفت با ناراحت و آفری پلک روی هم بست.

حرف های گیلدا، خاری توی جگر و روح اش بود. چزانده بودش ناجور هم چزانده بود. غرور و محبت هایش را در پیش مه گل خرد کرده بود از آن بدتر، با کلمات زهرآگین و گزنده او را شرمنده خودش کرده بود.

گیلدا پرافسوس سری به چپ و راست تکان داد:

- بیا، اینم نشونه اش... تا یکم صدای بلند می شنوه، این طوری می کنه... بهر حال من اومدم تا بهتون بگم راجع به مریضی مه گل، پیش دکتروزان رفتم که بهم گفته با جراحی... می تونه مثل همه زنای متاهل بشه و...

با دیدن فک فشرده آرتا، با کلافگی دستی روی صورتش کشید:

جورچین

- می‌دونم حرفام تلخ بود ولی منم یه مادرم... هیچ‌کس قد من دلش برای بچم نمی‌سوزه که من بفکرشم... اومدم کارت مطب دکتر رو به مه‌گل بدم اما خوبه که خودت هستی، به خودت آدرسش رو می‌دم حتماً برین پیشش وگرنه این دفعه پوران دخت بخواد جلوی همه لیچار بار دختر من کنه، من یکی دیگه ساکت نمی‌شینم!

گیلدا محزون همان‌طور ایستاده، متاسف سری تکان داد:

- من میرم ولی ازت جفتون می‌خوام خیلی جدی در مورد آینده‌تون تصمیم بگیرین... چون همیشه جوان و سلامت نیستین پس تا دیر نشده بفکر راه‌حل و درمان باشین... خداحافظ.

تنها آرتا سری برای گیلدا تکان داد که گیلدا صامت نفسش را پرصدا بیرون فرستاد، سپس با قدم‌های شتاب‌زده از روی پارکت‌ها رد شد.

به محض باز کردن در سالن، سری عقب فرستاد با چشم‌های لرزان و اندوناک خفه لب زد:

- لازم بود بچه‌ها، منو ببخشین...

سپس در را آهسته بست، بینی‌اش را محکم بالا کشید. خسته دسته‌کیف‌اش را توی دست چپش گرفت از پله‌های ایوان پایین رفت...

آرتا با صدای خفه و مانده در گلو زمزمه‌کنان، موهای چسبیده روی صورت دلبرکش را کنار زد:

- خوبی عزیزدل آرتا؟

مه‌گل شرمگین و دل‌تنگ سرش را به سینه‌مردانه شوهرش، محکم فشرد اما هیچ حرفی به زبان نیاورد.

آرتا بغض‌آلود بی‌محابا تن مه‌گل را روی دستانش بلند کرد که دستان لرزان محبوبش دور گردن‌اش از روی ترس، حلقه شد. آرتا ترسش را حس کرد اما به روی خودش نیاورد با جذب و قدرت مردانه‌اش، تن بی‌وزن همسرش را توی آغوش نگاه‌داشت تا سمت اتاق‌اشان بروند...

حین گام برداشتن، هرم نفس‌هایش روی پیشانی عرق کرده مه‌گل می‌وزید و او بیشتر توی خود چنبره می‌زد.

دل آرتا برای نحیف و استخوانی شدن تن مه‌گل ریش می‌شد، از خودش و مشغله‌های تمام‌نشدن‌اش بیزار بود. باورش نمی‌شد مه‌گل این همه، وزن کم کرده و آب شده بود.

بغض‌اش را با فرو دادن بزاغ دهانش، صدادار بلعید. احساس می‌کرد کسی از عمد می‌خواست او را خفه کند. تیغ زیر گلوی‌اش گرفته بودند!

هنگام داخل شدن توی اتاق، با پا در را کیب کرد، در سکوت و با احتیاط تنِ نحیف همسرش را گوشه تخت گذاشت، مه‌گل با چشم‌های بسته رو به پهلو خزید. آرتا نیمه‌خیزشده لحاف را تا جلوی گردن‌اش بالا کشاند همین که خواست عقب بکشد یک‌دفعه انگشت‌هایش اسیر دستان یخ‌زده مه‌گل شد.

لحن ملتمسانه و زمزمه‌وارش طنین انداز شد:

- بمون.

نگفت نرو، نگفت می‌ترسم اگر بروی، تنها گفت بمان... این لحن زیادی پرخواهش نشانه ترس‌اش از تنهایی نبود بلکه از نبودن آرتای مهربان‌اش بود که می‌ترسید او را برای همیشه تنها بگذارد!

او بدون آرتا قطعاً دق می‌کرد، می‌مرد!

صدای لرزشی و سوز واژه‌اش، آرتا را علیرغم خواسته‌اش وادار می‌کرد تا کنار همسرش باشد.

زهرخندی کنج لب نشاند و گوشه لحاف را کنار زد، مسکوت تنها با کشیدن نفس‌های عمیق و کش‌دار کنار مه‌گل روی تشک دراز کشید. مه‌گل پراسترس، خیالش کمی راحت شد و پلک‌هایش آهسته روی هم گذاشت.

خیره به نیم‌رخ معشوقه‌اش، ناخودآگاه دستش را دراز کرد در سکوت مشغول نوازش موهای لخت مه‌گل شد، آهسته انگشت‌هایش را لای تارهای رام‌شده می‌کشید و عطرموهایش را با عطش استشمام می‌کرد.

طاقت نیاورد و کمی نزدیک‌تر به همسرش، دست راستش را زیر سرش ستون کرده و رو به پهلو با خرمن موهایش بازی می‌کرد... آرامش در تمام تن‌اش ترزیک می‌شد.

احساس خوبی از لمس موهای ابریشمی مه‌گل در سراسر وجودش رخنه می‌کرد، نفس‌های دلبرکش هم منظم شده بود انگار که خفته بود. کاش می‌شد بر می‌گشتن به چندین سال قبل تا با تمام وجود جلوی اتفاقات گزنده را می‌گرفت شاید الان زن‌زندگی‌اش این همه بی‌رمغ و نحیف نبود.

قفسه‌سینه‌اش سنگین تکان خورد با انگشت شصت و سبابه گوشه چشم‌هایش را مالش داد... لعنتی حتی اگر بابک به سزای اعمالش هم می‌رسید، آن خاطرات بد آن شب هرگز از ذهن و خاطرات مه‌گل پاک نمی‌شد!

دستش بالای سر همسرش مچاله شد که آوای تلفن‌همراهش با فاصله سالن تا اتاق ضعیف به گوشش رسید.

جورچین

بی تفاوت دست مشت شده اش را باز کرد، این بار روی ابروهای مه گل را لمس کرد، رچهای کلفت شده اش را دوست نداشت اما به صورت زیبای همسرش می آمد. چند موی ریز زیر ابروهایش خودنمایی می کرد، سرش را خم کرد با کمترین صدا مابین پیشانی درست وسط ابروهایش را مُهردانه ای عمیق نهاند، بم شده و خفه پیچ زد:

- عطر تنت رو دوست دارم ولی بیشتر از اون عاشق چشمام، خانوم گل...

آوای تلفن همراهش دوباره در فضا اگو شد و حال خوبش را برهم زد، حرصی لب روی هم فشرد، سعی کرد آرام باشد بنابراین آهسته لحاف را کنار زد و از روی تخت برخاست...

با گام های بلند و عصبی نزدیک کانتر شد و خشمگین تلفن را چنگ زد بدون نگاه کردن به مخاطب، سریع وصل اش کرد.

- بله؟

فرد پشت خط از شنیدن "بله" محکم و جدی آرتا چنان جاخورد که حرفش را فراموش کرد.

- آرتا جون...

مه گل حس بدی داشت، به محض تکان خوردن تشک چه تخت، سُست با رخوت لای مژگانش را گشود اما همان هنگام آرتا خیلی غضبناک از اتاق اشان خارج شد.

بزاز جمع شده دهانش را به زحمت بلعید و با شک و دلهره از روی تخت پایین آمد.

بدون پوشیدن دمپای مخملی ها، با پنجه پا آسه آسه با قلبی تند زده به سمت راهروی منتهی به سالن نزدیک شد...

هرچقدر نزدیک تر می شد، کوبش قلب اش هم تندتر نبض می زد و صدای حرف زدن آرتا بیشتر به گوشش می رسید.

مشکوک با دلی آکنده از شک و بدبینی، کنار راهرو با کمر خمیده شده مکث کرد و با لجاجت ایستاد.

- تبسم خانوم من که گفتم هروقت شما بخواین میام، این فرمایشی که می فرمائید؟

مشخص بود که آرتا در مکالمه با یک خانم این طور پیچ پیچوار حرف می زد، اما چرا؟

حسادت! سرمنشاء قوی بدبینی‌ها و شک‌ها است که زندگی‌ها را نابود می‌سازد.

مه‌گل حرصی با دندان به جان ناخن‌هایش افتاد، حرص و خشم‌اش را سر گوشت لای ناخن و ناخن‌های نیمه‌بلندش خالی می‌کرد...

آرتا این بار بدون مقدمه به فرد پشت خط جواب داد:

- اوکیه تبسم خانوم، پس من فردا راس ساعت یک‌ظهر رستوران طاووس می‌بینمتون... بله درسته، نه خانوم هنوز به خانومم چیزی نگفتم... گفتم که هنوز آمادگی لازم رو ندارن تا قضیه رو بهشون بگم... چی؟ نه خانوم، بنده صلاح دیدم فعلاً مه‌گل از چیزی مطلع نباشن... بله که می‌دونم که زمان نداریم ولی دست من نیست باید مه‌گل آمادگی رو به رو شدن با این قضیه رو داشته باشه یا نه؟

چیزی شکست، خیلی بلند مثل ناقوس مرگ... وجود مه‌گل درهم شکست... آرتا و حرف‌هایش، آرتا و خیانت؟ پس چرا کتمان می‌کرد؟ وقتی حالا با جفت گوش‌های خودش شنیده که نباید از قضیه باخبر شود؟
علتش چه بود؟

یعنی آرتا به او خیانت کرده بود که حالا نمی‌خواست مه‌گل بویی از آن جریان ببرد؟

این سوال‌ها خوره مغزش شده و شیره جان‌ش را مکیده بود. کاش می‌شد آرتا مکالمه‌اش را با آن زن غریبه تمام کند... سخت بود خودداری پیش او که عاشق مردانگی‌هایش شده بود و حالا به خاطر هوسی بی‌چیز می‌خواست به زندگی آرامش‌بخش‌اشان را گند بزند!

با تمام شدن مکالمه آرتا، خیلی شتاب زده خود را به اتاق‌اشان رساند از عمد وسط اتاق ایستاد... کش و قوسی به بدن‌اش داده و وانمود می‌کرد تازه از روی تخت برخاسته؛ و درحال جمع و جور کردن لحاف شد.

- اِ بیدار شدی؟

سعی کرد خونسرد باشد اما لحن‌اش محکم به گوش آرتا رسید:

- آره، برم ناهار درست کنم...

همین که با چشمان فراری از کنار آرتا رد شد، یک باره بازوی راستش اسیر دست تنومند شوهرش شد.

- خسته‌ای، خسته‌ام بیا بخوابیم بعداً از بیرون غذا سفارش می‌دیم، باشه؟

کسری از ثانیه بغض‌اش را فرو خورد:

- تو خسته‌ای، یکم استراحت کن تا من ناهار رو آماده می‌کنم...

آرتا مخالفتی نکرد، هم خسته بود هم فکرش درگیر. بنابراین کوتاه آمد و یک‌راست سمت کمد نزدیک شد بعد از در آوردن پیراهن و شلوار پارچه‌ای خوش‌دوختش، از کنار کشو، شلوار راحتی بیرون آورد و سریع پوشید. همین‌که برگشت مه‌گل را در اتاق نیافت و با افسوس سری تکان داد.

گوشه تخت را کنار زد با سینه‌عریان روی تشک‌چه طاق باز دراز کشید...

سینک ظرفشویی را محکم گرفت و مدام هوای آشپزخانه را با ضعف نفس می‌کشید. دلش شور می‌زد و از آن طرف هم دل توی دلش نبود.

خفه نالید:

- آرتا با دلم چی کار کردی؟

دلخوری و شک از سر و کولش می‌بارید که با تاسف به پشت دستش کوبید:

- کاش دنبال درمانم بودم... کاش نمی‌ذاشتم آرتا تا این حد عذاب می‌کشید... تقصیر منه ولی نباید بهم خیانت می‌کرد، لعنتی چی کم داشتم...

یک‌باره چیزی از درون‌اش نهیب زد.

"تو زنانگی نداشتی، تو کم گذاشتی،"

تختش گرم نبود، خانه‌اش چراغ محبت نداشت، تو غرق خودت بودی و..."

یک دنیا باریدن برای روزهای رد شده با حسرت و آه فایده‌ای نداشت که نداشت.

متاثر از حال قریب‌باش، لب‌های لرزان‌اش را روی هم چفت کرد و با بی‌قراری آهی کشید:

- درستش می‌کنم، قسم می‌خورم زندگی‌مون رو درستش کنم اصلاً از همین فردا راه می‌فتم دنبال درمونم... بسه این همه سال عزلت نشینی، بسه اینقد ناامیدی... خدایا کمکم کن...

با چشم‌های پف‌کرده، خمیازه‌ای کشید که صدای مه‌گل را از نزدیک شنید.

- پاشو خواب‌آلو چقد می‌خوابی؟

متعجب چندبار چشم باز و بسته کرد، اما انگار همسرش را او را صدا می‌زد.

- اومدیا... آرتا بیا دیگه... غذا سرد شد!

نفس عمیقی از هوای گرفته اتاق‌اشان کشید با گره‌خوردن اخم‌هایش، نیمه‌خیز شده روی تخت؛ صاف نشست که پتوی نازکی از روی تن‌اش کنار رفت. متعجب به پتو نگاهی انداخت و آن را بلند کرد زیربینی‌اش گرفت... رایحه شیرین مه‌گل زیر شامه‌اش پیچید. لبخند کمرنگی روی لب‌اش نقش بست. پتو را کنار زد و حین خاراندن پشت گردن‌اش، اطرافش را از نظر گذراند. همین‌که از روی تخت برخاست، دستی به موهایش کشید و پنجره اتاق را نیمه‌باز گذاشت تا هوای تازه در فضای اتاق رد و بدل شود.

سپس با پوشیدن رکابی روی صندلی که حتماً کار مه‌گل بود، با کشیدن خمیازه‌ای راهی آشپزخانه شد...

همین‌که نزدیک کانتر رسید، نگاهش روی توی سالن ثابت ماند. صامت به میز با سلیقه وسط سالن چشم دوخت... بزاق‌دهانش را به زحمت قورت داد با خیرگی به آن همه هنر و سلیقه همسرش روی میز چشم دوخت.

- اِ بالاخره بیدار شدی؟ بابا چقد خوابت سنگینه، این همه سر و صدا کردم اما اصلاً تکون نخوردی!

چینی به بینی‌اش داد:

- خبریه؟

با گره شدن دستان ظریفی دور شکم‌اش، درجا کپ کرد و منگ چشم‌هایش گرد شدند.

- نه عزیزم، باید خبری باشه؟

لحن اغواگرای مه‌گل عجیب‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. بنابراین دست روی دستان‌ش گذاشت و بدون مقدمه پرسید:

- راستش رو بگو، چی شده که اینقد تحویل می‌گیری؟

دل مه‌گل درجا مچاله شد، با این حرف آرتا؛ خیلی زود فهمید که خیلی در حق شوهرش بی‌انصافی کرده که با دیدن یک میز از نظر او ساده، این همه متعجب شده بود.

دمغ شده و دلخور زمزمه کرد:

- پس واست کم گذاشتم؟

وجود آرتا لرزید، ترسید. یک هو عقب برگشت و با ابروهای بالا رفته گفت:

- این چه حرفیه؟

سیبک گلویش آرام تکان خورد:

- وقتی این جور می‌کنی معلومه که در حقت کم‌لطفی کردم...

شانه‌هایش هدف سرانگشت‌های آرتا شد و لحن قاطع‌اش آوازی خوش برای گوش‌های حریص‌اش.

- نه عزیزدلم، من فقط یکم جاخوردم که تو با اون همه تنش روزی که داشتی چه‌طوری وقت کردی این همه تدارک ببینی...

وگرنه که من از خدامه تو همیشه واسم ریخت وپاشی و یه همچین میز شاهانه‌ای درست کنی!

ناخودآگاه با لبخند کوتاهی، مشت آرامی روی سینه مردانه شوهرش کوبید:

- شکمو پس دل خودت رو صابون می‌زنی... حقا که فقط به فکر شکم هستی!

آرتا برای این‌که حواس مه‌گل را پرت کند با ادا دستی روی شکم دو تکه‌اش کشید:

- پس چی خیال کردی؟ این هیكل نیاز داره بهش برسم وگرنه...

مه‌گل مهلت نداد با پشت چشم نازک کردن ادامه داد:

- وگرنه شکم در میاری... کلاً از استایل و خوش تیپی می‌افتی!

خنده آرام و سنگین مردانه‌اش در فضای سالن اکو شد:

- شاید عزیزم... بریم که روده‌هام قرون وسطی هجوم زدن به روده بزرگه... بریم...

مه گل دستی دور بازویش حلقه کرد:

- شما هنوز صورتت رو نشستی؟ کجا با این پف چشات؟

آرتا شرمنده و تخس دستی پشت گردنش کشید:

- حالا نمی شه این دفعه رو ارفاق بدی، از دفعه بعد صورتتم رو می شورم، حله؟

ابروی بالا انداخت و باشیپنت کوتاه جواب داد:

- نوچ!

آرتا سری به تاسف تکان داد:

- پس برم یه آبی بزنم و پیام؟

لیخند کش داری به رویش زد:

- آفرین، حالا شدی شوهر خوب... تا میای منم غذا رو کشیدم.

قلب آرتا تندتر از حالت معمولش می زد، چیزی فراتر از خواستن؛ دلش را گرم بودن مه گل توی زندگی اش می کرد آن هم خود مه گل بود و بس.

محیا متفکر روی فرمان با دو انگشت ضربه گرفت:

- هنوزم باورم نمی شه، یعنی جدی جدی آرتا با زنه قرار گذاشته، اونم امروز؟

مه گل حرصی و با استرس از داخل لبهایش را جوئید:

- میشه اینقد این حرف رو زنی؟ من دارم دق می کنم از این که می خوام مچ آرتا رو با زنه بگیرم اون وقت تو با حرفات ته دل منو خالی می کنی!

محیا پوفی کشید و شیشه پنجره سمت خودش را پایین آورد و همزمان غر زد:

- خب باورم نمی‌شه، یعنی اصل آ و ابدآ به آرتا نمیداد که با یه زن توی رستوران طاووس قرار بزاره و توام تمام دیشب به روی خودت نیاری!

مه‌گل مغموم سرش را به اطراف چرخاند اما جز تردد چندین نفر جلوی درب بیمارستان، چیزی عایدش نشد.

- جای من نیستی که، با اون همه قرص آرام‌بخشی که من می‌خورم تا توی روز آروم باشم، معلومه که اونقد سُست و کسل می‌شم که حتی حوصله خودمم ندارم دیگه چه برسه دعوا و داد بیداد سر این که آرتا؛ چرا داری با یه زن، وقتی من مثلاً خوابم با زنه یواشکی حرف می‌زنی؟ یا یقه‌اش رو بگیرم که چرا داری باهاش قرار رستوران می‌زاری بدون این که به من بگی؟ مگه من زنت نیستم چرا بهم نگفتی؟

محیا با چهره‌آخم‌آلود و غضبناک زیرلب غرید:

- می‌گم تو خیلی بی‌خیالی، بهت برمی‌خوره... والا من از وقتی ماجرای آرتا رو فهمیدم، ترسیدم!

بزاق دهانش را سخت بلعید و حق به جانب افزود:

- ترسیدم کوروش هم مثل آرتا بخواد بهم خیانت کنه، واسه همین همون شبی که از پیشت رفتم خیلی جدی باهاش حرف زدم، یه‌جورای اتمام حجت کردم که اگه پای سوسن ذلیل مرده توی زندگی‌مون باز بشه، اون منم که از زندگی‌ش می‌رم بدون این که حتی بهش فرصت جبران بدم... می‌دونی کوروش چی بهم گفت؟

مه‌گل توی دلش حس می‌کرد سوزن فرو کرده اند، درد داشت. بدتر از آن حرف‌هایش تلخ اما عین واقعیت بود، آرتا به او خیانت کرده بود. خیانت که فقط بودن با یک زن یک شب تا صبح نیست، خیانت همان پنهان‌کاری و دروغ‌گویی است که همه کتمان‌اش می‌کنند.

بشکنی کنار گوش‌ش زده شد که با افسوس و تاسف چشم روی هم انباشت، خزان تا پشت پلک‌هایش نفوذ کرد و دلش را مالش داد.

- گوشت با منه، مه‌گلی؟

تنها با چانه‌ای لرزان سری تکان داد و محیا بدون در نظر گرفتن حال وخیم و مضطرب مه‌گل، لب‌هایش را از هم گشود.

- کوروش رک و پوست‌کنده برگشته و بهم گفت که "خره، اگه به‌خاطر سوسن داری حسودی می‌کنی که باید بهت بگم اون خانوم شوهر کرده و با شوهرشم رفته یه شهر دیگه، اصلاً تهران نیست که بخواد پاپیج زندگی‌مون بشه!"

- خیلی باحال بودا، وقتی توضیح داد که رابطه‌کاریش با آقای فاخری فقط یه رابطه کاری و سرمایه‌گذاری و چون فقط چند درصد سهام می‌خره نمی‌تونه توی همه چیز دخالت کنه و ... فقط توی سود و زیان شریکه و سودش رو توی هر ماه می‌گیره! البته اینم گفت که فکرم رو توی چیزای بی‌ارزش درگیر نکنم... وای خدایی شد که کوروش، منو از نگرانی سوسن مرده‌شور برده، خلاص کرد وگرنه تموم فکرم این بود که مَخ کوروش رو زده و منم... ولش کن، خداروشکر که کوروش خطا نکرده وگرنه من پوستش رو قلفتی می‌کندم و مینداختم روی دیوار! آه خدا شکرت که کوروش مرد زندگیه!

مه‌گل مغموم زیرچشمی گفت:

- خوبه مشکلات شما اونقدر آحاد نبود که تو اون‌طوری اسپند روی آتیش بودی، اونقد بهم‌ریخته و آشفته بودی که منم باورم شده بود کوروش...

همین‌که سرش را برگرداند با دیدن آرتا که جلوی نگهبانی بیمارستان با مرد لاغر درحال گفت ومان بود، تند اشاره ای به محیای حواس‌پرت زد:

- بدو گمش نکنیم، داره میاد... محیا...

محیا هول شده با دست‌پاچگی سوئیچ را چرخاند و جفت پاهایش را روی پدال، آماده گذاشت و دو دستی فرمان را سفت چسبید با تیزبینی به آرتا زل زد.

حالاتش خیلی خنده‌دار شده بود اما مه‌گل نه حوصله خنده داشت نه دل و دماغ چیزی، شکاش به یقین تبدیل شده بود که قرار امروز، یک قرار عادی نبود و...

- آرتا بپا که داریم میایم تو رو با زن رسوا کنیم!

محیا حواسش نبود که مه‌گل هنوز روی آرتا تعصب داشت که این طور بی‌محابا از رسوایی حرف می‌زد!

هیجان زده از جلوی فرمان، آدامسی برداشت و با یک دست فرمان را چسبید و با دست دیگر و کمک دندان‌هایش، فویل آدامس موزی را گشود و سریع سمت مه‌گل تعارف کرد:

- بردار...

مه‌گل حرصی دستش را پس زد:

محیا خونسرد شانه‌ای بالا انداخت و دوتا آدامس را سریع داخل دهانش انداخت و حین جوئیدن، سریع از کنار ماشین جلوی‌اش لایی کشید و دو بوق بلند با فحش رکیکی که از راننده ماشین عقبی‌اش شنید را پشت گوش انداخت.

- بزغاله!

مه‌گل با دلهره پلاک دور گردن‌اش را لمس کرد، شاید اعتقاد داشت که پلاک اهدایی آرتا به او تسلی می‌داد که آرتا اهل خیانت و حقه‌بازی نیست.

محیا از گوشه چشم به رنگ پریده مه‌گل خیره شد:

- لااقل یکم آب بخور... بین در داشبرد باز کن یه بطری آب‌معدنی توش هست، بردارش و بخور...

مه‌گل بدون اعتراض، در داشبرد را گشود با دستانی لرزان، سر بطری را باز کرد وبا لب‌های لرزشی جرعه ای آب نوشید...

- ولی خیلی خوبه که روحیه قبلت رو نگه‌داشتی، با این کار آرتا، به‌خودت اومدی تا جلوی فروپاشی زندگیت رو بگیری، ماشاالله داری مه‌گلی... والا اگه به من بود که کارم به کجا می‌رسید خدا عالمه... فقط بگم تو با تموم شفته‌بودنت، به موقع ویندوزت بالا میاد...

غش غش خندید:

- خدایش عین این فیلما می‌مونه، طرف مُچ شوهرش رو با یه زن می‌گیره و بعدشم...

مه‌گل بی‌حوصله مداخله کرد:

- مهرداد کجاست؟ چرا نیاوردیش؟

محیا که فهمیده بود که گند زده و با این‌که قصدش از آن حرف‌ها تنها تمجید از حرکت مه‌گل بود اما ناخواسته دل او را رنجانده بود.

لحن بی‌خیال محیا، مه‌گل را ناراحت و غمگین کرد. رفیق فقط توی شادی‌ها نبود بلکه توی روزهای سخت و دشوار، رفاقت واقعاً معنا پیدا می‌کند که محیا بارها نشان داده بود که رفیق تا ته‌خط نیست! اما گاهی هم مثل حالا، دلسوز می‌شد ولی با زبانش ناخواسته دل را می‌رنجاند. رفتارش پارادوکس عجیبی داشت این رفیق بچگی!

- نگران مهرداد نباش، پیش مامان کوروش گذاشتم و بهونه آوردم میرم خرید، بنده خدا چیزی نگفت تازه اونا مهرداد رو خیلی هم دوست دارن....

مه گل در دل اعتراف کرد که اگر بچه داشتند شاید آرتا با او این کار را نمی کرد...

با کوهی از تردید و دلهره در دل بی قرار مه گل، بالاخره خودروی آرتا جلوی رستوران لوکسی نگه داشت.

توی چشم‌های یشمی برق اشک نشست و دیدش را تار کرد، بغض؛ گلویش را خش برداشته بود.

با خود فکر کرد کاش دنیا همین لحظه تمام می شد و این را نمی دید.

سخت بود و غیرممکن، اصلاً در توان خود نمی دید با زنی که با شوهرش قرار گذاشته را از نزدیک ببیند!

بعدش چه؟ می خواست با برملا کردن زیرآبی رفتن‌های آرتا چه کار کند؟

اصلاً به این قسمتش فکر نکرده بود...

محیا هیجان زده لب گزید:

- وای رفت تو... مه گلی معطل چی؟ پاشو برو توام... برو جلوی همه خردش کن زنه رو... وا! چرا نشستی پاشو دیگه؟

کسی حال بد مه گل هیچ گاه درک نمی کرد، محیا چرا او را به حال خودش نمی گذاشت؟

خسته و دل چرکین پیچ زد:

- برم و جلوی بقیه هم آبروشون رفت، بعدش چی؟

محیا بهت زده نالید:

- یعنی چی؟

بزاقتش را سخت و به زور فرو داد، طوری که سبک گلویش هم سخت تکان خورد.

- یعنی بعد این که پته آرتا رو ریختم و همه فامیل هم فهمیدن، بازم هیچ فرقی به حال من نمی کنه... چون بازم مثل گذشته‌ها،

اونی که خراب می شه منم نه آرتا... واسه مرد که عار نیست ولی واسه من کلی حرف پشت سرم در میاد که نتونستم مردی به

خوبی آرتا رو راضی نگه دارم که بهم خیانت کرده... نمی گن مه گل بی گناه می گن حتماً به شوهر و زندگیش درست رسیدگی

نکرده که مرد به اون خوبی هم...

محیا جیغ حرص و بلندی کشید، طوری که به نفس نفس افتاد:

- یعنی چی؟! یعنی می‌خواهی وایسی و فقط تماشا کنی تا شوهر عزیزت با طرف بیاد و بگه بفرما اینم زن جدیدم... د آخه من موندم تو دیگه کی هستی؟! به‌خدا هر زن دیگه‌ای بود تا الان مو توی سرِ مرده نذاشته بود... دمار از روزگار مرده و زنه در می‌آورد... اصلاً چرا غریبه، هان؟! یکیش خود من... به‌خدا اگه کوروش این کار رو با من کرده بود، من زنده زنده پوستش رو می‌کندم اصلاً خفه‌اش می‌کردم... بابا مه‌گلی به خودت بیا... چون من به خودت بیا... اینقد ماست نباش، بابا این کار تو اسمش حماقت، یه حماقت محضی که...

مه‌گل بی‌حوصله دستی روی صورتش کشید:

- داد نزن، بریم.

محیا از حرص می‌لرزید که این بار پوزخندصداداری به روی مه‌گل زد:

- بریم؟! هه، کجا بریم؟ لابد اون ویلای بی‌در و پیکر که باز خودت رو توش حبس کنی و از اجتماع دور بشی... اصلاً نمی‌فهممت... این دیوونگیه، حماقت.. بابا تو رو خدا مه‌گل اینقد دیوونه نباش!

مه‌گل بی‌توجه درب ماشین را باز کرد که محیا با حرص، شتاب زده و باخشم پیاده شد و سمت مه‌گل قدم تندی برداشت.

- نمی‌زارم این طوری بری، باید بری اون تو با چشمای خودت ببینی آرتا واقعاً خیانت کرده یا نه، اصلاً بی‌گناه ولی نمی‌زارم با این حالت بری که بعدش خبر خودکشیت رو بشنوم!

مه‌گل زهرخندی زد و با سرانگشت بی‌حال قطرات اشکش را پاک کرد:

- اصرار نکن... من...

جیغ محیا این بار بلندتر از حد معقول بود طوری که نگاه چند نفری را سمت خودشان کشاند.

- تو بیجا کردی اصلاً منو دنبال خودت راه انداختی وقتی می‌خواستی این طوری کنی... باشه عین بزدل آ برو خونت مثل موش از اون شوهرت فرمان برداری کن... ولی من مثل تو فقط تماشا نمی‌کنم، جای تو؛ حق اون آرتا رو می‌زارم کف دستش...

جورچین

بعد بدون ملاحظه به رنگ‌پریده و چشم‌های گرد شده مه‌گل، سمت ورودی رستوران با غیظ دوان دوان راه افتاد.

مه‌گل نفسش راسنگین بیرون فرستاد بعد در تصمیم آنی، سمت محیا با تمام قدرت دوید!

با نفس نفس به محض این‌که محیا قصد رد شدن از درب ورودی را داشت، دستپاچه و تند بازوی‌اش را محکم کشید:

- صبرکن...

محیا با چهره کبودشده توپید:

- چیه؟!

درحالی‌که قفسه‌سینه‌اش تند بالا و پایین می‌شد، به زحمت بزاق‌دهانش را قورت می‌داد و با نفس نفس و دهان نیمه‌باز، تکه تکه زمزمه کرد:

- من... خودم... می‌رم... تو فقط تو ما... ماشین بشین... اوف...

- چته مه‌گلی، خوبی؟ وای چت شد؟

با رنگ زردکرده و لبانی بی‌روح بیچ زد:

- پهلوم... پهلوم درد می‌کنه!

با چهره جمع‌شده، دست‌هایش را روی پهلوهایش گذاشت و با درد افزود:

- من می‌رم باشه... تو با این اخلاقت نرو، خراب می‌کنی... من می‌رم تو...

محیا جفت ابروانش را بالا فرستاد:

- پس نگران آبروی آرتایی، اوم عجیبه...

بعد از مکثی با دیدن نگاه ملتمس و نگران مه‌گل، لب برچید:

- باشه من میرم تو ماشین منتظرت می‌مونم...

با تردید و دو دل سمت ماشین‌اش قدم برداشت، مه‌گل ماند و دوراهی... تردید و شک دست به دست هم دادند تا منصرف شود اما

با واکنش غیرعادی محیا، به ناچار مجبور شد علی‌رغم میل واقعی‌اش داخل رستوران شد...

جورچین

با ورودش حجم هوای مطبوعی با رایحه خوش انواع غذاها به صورت گرفته‌اش شلاق‌وار برخورد کرد.

بی‌توجه با استرس و دلشوره اش همان کنار درب مکشی کرد که پیش‌خدمتی با احترام سری کوتاه تعظیم کرد:

- خیلی خوش اومدین به رستوران طاووس، رزو داشتین؟

گیج و حواس پرت نگاهی در اطراف گرداند تا که آرتا را همراه زنی کنج رستوران به دور از شلوغی وسط یافت.

انگار در ودیوار رستوران به او دهان کجی می‌کرد، غیظ کرده دندان قروچه‌ای کرد:

- بله من همسر اون آقا هستم و...

سپس با حسادت و خشم بدون این‌که ادامه دهد از مقابل چشمان مبهوت مرد رد شد و پاکوبان طوری به طرف میز آرتا قدم برداشت و میخ صورت بشابش همسرش بود که ناگهان آرتا از روی سنگینی نگاهی، اتوماتیک‌وار سرش را بالا گرفت اما به محض تماشای مه‌گل با صورت برافروخته و سرخ، ناپاور خشکش زد.

مه‌گل هم بدون این‌که نگاهش را از او بگیرد، سر میزانشان رسید با حضورش، زن خونسرد، جرعه‌ای از محتویات لیوان دلسترش را نوشید.

- تو این‌جا؟!!

مه‌گل با چشم‌های بارانی و غمگین، با نفس منقطع شده‌ای سرش سمت زن متمایل کرد:

- پس تویی؟!!

زن، ابروهای هاشور خورده‌اش را متعجب بالا پراند:

- شما؟

- مه‌گل، این خانوم در واق...

آرتا خواست جواب دهد که مه‌گل سریع واکنش نشان داد و با دست مانع توضیح دادن‌اش شد با صدای بالاتر از تن معمولی‌اش، آمرانه و پرغیظ کلام‌اش را بُرید:

- تو ساکت... می‌خوام از زبون این خانوم بشنوم که با شوهر من توی رستوران چه کاری داره که دیروز یواشکی داشتی باهاش

حرف می‌زدی و راست راست جلوم دروغ تحویلیم می‌دادی؟!!

جورچین

آرتا شرمزده لب‌هایش را زیر دندان کشید:

- مه‌گل خواهش می‌کنم آرام‌تر ما فقط...

این زن خونسرد و ریلکس وسط حرف آرتا پرید:

- آرتاجون، بزار من توضیح بدم...

قلب مه‌گل از واژه "آرتاجون" که زن بی‌شرمانه آن را جلوی روی‌ش گفته بود، چنان کفری شد که انگشت اشاره‌اش را لرزان جلوی‌ش تاب داد:

- آرتاجون نه آقای نیک‌زاد، خانوم جلوی چشم من داری...

زن این بار جدی و کوبنده مداخله کرد:

- صبرکن، داری زود قضاوت می‌کنی... من هیچ صنمی با شوهرت ندارم و اگر این‌جام فقط به‌خاطر خواهش جناب آرتا نیک‌زاده وگر نه من متاهل هستم، خانوم محترم!

مه‌گل دست خودش نبود، با پوزخند بدی اشاره ای به میزشان کرد:

- پس چرا دارین با هم بدون این‌که من باخبر باشم، توی این رستوران قرار می‌زارین؟

آرتا نفس عمیقی کشید و بی‌ریا گفت:

- به خاطر تو...

مه‌گل جاخورد:

- به خاطر من!؟

آرتا چشم روی هم گذاشت:

- ایشون خانم تبسم نکوهش هستن، دکتر و متخصص زنان...

مه‌گل مات و مبهوت مردمک در حدقه چرخاند:

- دکتر!؟ ولی چرا؟

جورچین

تبسم که چهره جاافتاده‌اش این بار به چشمان جنگلی مه‌گل آمد و دیگر آن قیافه نفرت‌انگیز زن‌های بد از ذهن و مغز مه‌گل محو شد و جایگاه آن زن بد را با خانم دکتر تعویض کرد.

- من به آرتا ج...-

با نگاه خیره مه‌گل، گلپوش را تند صاف کرد و سریع حرفش را تصحیح کرد.

- بله با آقای نیک‌زاد بنده صحبت کرده بودم که شما هم باید حضور داشته‌باشین ولی خب بهانه آوردن که حال شما مساعد اومدن نیست و...-

مه‌گل با مکثی رو چهره جدی آرتا، با اشاره گفت:

- چرا بهم نگفتی؟-

آرتا لیوان حاوی آب‌معدنی‌اش را برداشت و یک نفس لاجرعه همه را سر کشید، بعد از نفس عمیقی بدون مقدمه جواب داد:

- چون هنوز آمادگیش رو نداشتم، تو حتی بامن احساس ترس داشتی اون‌وقت چه‌جوری قبول می‌کردم که معاینه بشی و... پوف کلافه‌ای کشید و بی‌حوصله بحث را تغییر کرد:

- وقتی مامانت گفت باید عمل کنی من نگران شدم، ممکن بود زبردست یه دکترناشی بیفتی و حالت بدتر از قبل بشه، بنابراین من که قبلاً با خانم نکوهش توی بیمارستان حرف زده بودم، راجع این فکر باهاشون مشورت کردم و کلی حرف زدیم که گفتن باید حضوری ما رو ببینن که من تنها اومدم...-

تبسم تابی به گردن ظریفش داد:

- البته که شرایطت خیلی حاد نیست مه‌گل جون، فقط یکم آمادگی و مشاوره می‌خواست که شوهرت قرار بوده تورو آماده کنه!

آرتا با دیدن رنگ گلگون‌شده همسرش، سریع صندلی از زیر میز بیرون کشید و به نرمی بازویش را گرفت:

- بیا بشین، انگار حالت میزون نیست...-

مه‌گل زیرلب باخود زمزمه کرد:

- قلبم میزون نیست!

جورچین

آرتا لب روی هم فشرد و سری به تاسف تکان داد:

- من اگه می‌دونستم این سکوت سه روزه تو، واسه شک ایناست که زودتر بهت حقیقت رو می‌گفتم...

مه‌گل امان نداد با بغض و چشم‌های نم‌زده نالان کرد:

- تو که دیدی من این سه روز چقد خودخوری کردم چرا هیچی بهم نگفتی؟ چرا گذاشتی با فکر خیانتت دمار از روزگار خودم در بیارم؟ ها؟

تبسم متعجب و مبهوت به آنها چشم دوخت، آرتا بدون توجه به سنگینی جو؛ بافسوس نجوا کرد:

- من فکر می‌کردم تو خسته شدی، از زندگی مون بُردی که خودت رو ازم دریغ می‌کردی، منزوی شدی... باهام حرف نمی‌زدی تا بفهمم دردت چیه!

تبسم هوشیارانه مداخله کرد:

- واژینیسوس!

نگاه هردو سمت تبسم کشیده شد، چشمان تر مه‌گل حدقه زده با دیده تار اما نگاه آرتا متعجب از یک هو و بدون مقدمه گفتن مشکل همسرش از زبان تبسم بی‌خیال!

خصلت تبسم بود که با همه راحت و درحین حال در رابطه با مشکلات بیماران‌اش ریلکس باشد. اعتقادی به دلهره انداختن در دل بیماران نداشت و برعکس متعقد بود که اولین گام در رابطه درمان، باید با یک‌دیگر راحت باشند!

- آرتا اینی که الان گفت یعنی چی؟

مه‌گل با صدای لرزشی پرسیده بود اما باز تبسم پیش‌دستی کرد:

- خودم جواب می‌دم، خب واژینیسوس در واقع انقباض غیرارادی عضلات لگن و... هست که باید حتماً معاینه صورت بگیره تا نوع حاد بودنش رو بهتون اطلاع بدم...

مه‌گل وحشت زده، بی‌پناه ساعد آرتا را چنگ زد:

جورچین

- یعنی چی؟! یعنی می‌خواد منو...

آرتا زمزمه‌کنان، دستش را محکم گرفت:

- هیش! آروم، چیزی نیست... من پیشتم...

تبسم با چشم‌های باریک شده و لب‌های چفت شده متفکر سری تکان داد:

- از قرار معلوم فویبا هم داری، سخت شد که... من از جزئیات گذشته زیاد اطلاعی ندارم فقط یه سری حرف در مورد اتفاقات قبل

توسط جناب نیک‌زاد بهم گفته شده اما باید دقیق بدونم که...

مه‌گل چانه‌اش را تا انتها به سینه چسبانده:

- نه نه... من نمی‌خوام... من...

آرتا، بی‌قرار لیوان را از آب بطری دم دستش پُر کرد و با نگرانی جلوی لب‌های دلبرکش گرفت:

- یکم بخور... چیزی نیست که... مه‌گل...

مه‌گل مطیع کمی آب را جرعه جرعه نوشید، دل توی دلش نبود تا زودتر رستوران را ترک کند.

خسته بود اما نمی‌دانست باید خوشحال باشد که آرتا خیانت نکرده بود یا ناراحت از این‌که توسط خانم مقابلش غافل‌گیر شده بود.

سرش را ناخودآگاه بالا کشاند با وحشت تبسم را کاوید، تبسم هم با علمِ اتفاقات تلخ مه‌گل، لبخند اطمینان‌بخشی به صورتش

پاشید و دست‌هایش را روی میز قلاب کرد:

- می‌دونستی علائم‌های این بیماری چیه؟

مه‌گل آرام سری به مخالفت تکان داد که لبخند تبسم پررنگ‌تر شد.

- خب پس، بهت می‌گم... علائم‌هایش (انگشت‌هایش را یکی یکی بالا گرفت و شمرد)

یک ترس از رابطه مشترک.. دو تنش و استرس... سه گذشته تلخ از تعرض یا آسیب و صدمه... چهارم احساسات منفی نسبت به رابطه و در آخر عفونت‌های مجاری ادراری هم می‌تونه به مشکلات واژینیسیموس اضافه کنه...

مکثی کرد بعد مسلط‌تر و با اطمینان بهتری حرفش را ادامه داد:

- البته بعد از معاینه، آموزش و مشاوره حتی ورزش میشه راحت از پس‌اش براومد... خیلی‌ها بودن که وضع‌شون وخیم‌تر از تو بودن ولی تحت‌نظر تیم مخصوص ما، درمان شدن و الان یه زندگی نرمال دارن با بچه‌هاشون...

در نگاه کدر و بی‌فروغ مه‌گل یکدفعه برق شادی جهید و زیرلب با تاکید تکرار کرد:

- بچه؟!!

آرتا دستش را سفت‌تر فشرد و مطمئن جواب داد:

- اگه تو بخوای.. فقط تو بخوای امکان‌ش هست...

تبسم هم با هوشیاری و ماهرانه سرحرف را گرفت:

- درسته، مه‌گل تو باید بخوای تا درمان بشی، این بیماری هم مثل بقیه بیماری‌ها راه درمان داره، درمانش سخت نیست با کمی از خودگذشتگی و تمرین با روحیه خوب می‌تونی موفق بشی و با کمک هم می‌تونی صاحب اولاد بشین!

تهدل مه‌گل از خوشی لرزید، حس قریبی مملو از شیرینی، شادی، اضطراب با همراه ترس درهم ادغام شده بود.

به زحمت لب از لب باز کرد:

- راه درمانش چیه؟

تبسم خونسردانه لبخند زد:

- انگیزه، امید و تلاش... البته اختلالات فیزیکی مثل عفونت‌ها، واکنش‌های آلرژیک یا وجود ___ که در اون صورت باید جراحی بشه ولی لزوماً همه اینها تنها با معاینه پزشک تشخیص داده می‌شه و اگر پزشک صلاح بدونه جراحی صورت می‌گیره... حرف اون دکتری که مادرتون رفته و گفته تنها راه درمانش عمل... هست که خب من قبول ندارم، تنها زمانی میشه نظر قطعی داد که توسط یه دکتر کاربرد معاینه بشی، الکی که نیست...

آرتا کنجکاوانه دستش را بالا گرفت:

- این واکنش‌ها گفتین غیرارادیه، درسته؟

تبسم باز سری تکان داد:

- بله درسته، عواملی مختلفی دخیل داره، مثل عوامل عاطفی یا روانی و این عوامل ممکنه شامل ترس، اضطراب، خصومت، عصبانیت یا تنفر از فعالیت رابطه بشه که البته ناشی بودن همسر هم مهمه... در قدیم رسم بوده که همون شب اول عقد، زن‌های فامیل پشت در...

تبسم بادیدن چهره سرخ شده از شرم مه‌گل، خنده‌اش گرفت با تکان دادن سر به طرفین؛ بحث را به بیماری کشاند.

- حالا عوارض‌های این بیماری که جنبه روانی داره مثل احساس گناه، اضطراب و کاهش اعتماد به نفس و احساس بی‌کفایتی یا حتی مشکلات بین‌فردی در نتیجه این اختلال...

با آمدن گارسون و سفارش‌ها، مبهوت سرش را تکان داد:

- چقد حرف زدم، دهنم خشک شد!

جرعه‌ای از دلسترش را نوشید بعد با لبخندی سمت مه‌گل و آرتا که هردو توی فکر فرو رفته بودند، لب جمع کرد.

- نگران نباشین، آزمون‌های تشخیص پزشک بعد معاینه لگن برای رد کردن اختلالات فیزیکی هست که ممکنه برای معاینه دقیق و میزان استرس بیمار، احتیاج به داروی خواب‌آور هم باشه... بهر حال با تمرین استقامتی مکرر برای ماهیچه‌های لگن توصیه میشه، مشاوره و آموزش البته تمرین مکرر برای بهبودی واژینیسموس!

خانه در سکوت قریبی در تاریکی مطلق فرو رفته بود، تک و تنها در خانه‌ای دراندشت؛ کنج اتاقش روی تخت با وحشت زیرلحاف نشسته بود.

با سر و صدای شاخه و برگ‌ها به جداره پنجره، دچار وهم و وحشت شده بود.

با این‌که آرتا تاکید کرده بود تا شب را پیش گیلدا یا پوران دخت برود، اما مه‌گل صلاح ندید.

جورچین

عرق سردی بر تیره پشتش نشست و مردمک چشمانش درجا گرد شدند. صدای هیاهوی باد و جیریرک‌ها بیرون، واضح و رسا شنیده می‌شدند.

ناخودآگاه روی تشک تخت نیمه‌خیز شد از روی میزکنسول سریع با استرس چراغ‌گوشی‌اش را برداشت بعد با دستان لرزشی روشن‌ش کرد.

قطرات ریز عرق از روی شقیقه‌اش سُره کرد، سبیک گلویش سخت تکان خورد.

نفس حبس‌شده‌اش را با خشم رها کرد:

- چیزی نیست، آرام باش، همه چی آرومه... امنه... وای...

با یک خیز، وحشت زده از روی تخت جستی زد و دوان دوان سمت کلید برق، یخ زده کلید را تند فشرد که لوستر کوچک اتاق خواب آرام روشن شد...

- خوبه... خوبه... چی کارکنم...

سری به طرفین تکان داد و با لرز سمت سالن نشیمن راه افتاد...

از برخورد کف‌پاهایش با پارکتهای سرد، لرز خفیفی تمام جان‌ش را فرا گرفت. تن‌اش از درون گرم بود اما از بیرون سرد و منجمد!

پلک سختی روی هم فشرد:

- وای!

بازوهای سردشده‌اش را تنگ در آغوش گرفت، زیرلحاف گرم بود اما هوای خانه‌اش سرد بودند. انگار در زمستان به سر می‌برد!

چرا جای جای خانه‌اشان ردی از گرما و حرارت وجود نداشت، احساس بدی داشت. انگار در جای متروکه گیر کرده بود.

باقدم‌های پرتردید سمت تلویزیون راه افتاد، با ضرب کنترل را برداشت و فرز تلویزیون را روشن نمود و صدایش را تا انتها زیاد کرد...

صدای گوش‌خراش گزارش‌گر فوتبال با اوج هیجان و تُن بلندی در فضای سرد نشیمن اکو شد.

ترسیده بزاق‌دهانش را بلعید و با هزار ترس و لرز سمت اتاق‌ش راه افتاد تا لحافی بردارد...

گاهی صداهاى ناهنجارى مى شنید که انگار از عمد بود، صدای تق تق عجیبی به اضافه برخورد شیء به پنجره، مه گل سخت آشفته و پریشان شده بود. اصلاً به خبط کردن افتاده بود که چرا توصیه شوهرش را گوش نکرده و با لج بازی در خانه ویلا تنها مانده بود. پشیمان بود اما دیگر دیر شده بود و ساعت تقریباً دوازده شب را نشان می داد. امکان نداشت این وقت شب مزاحم خواب پدر و مادرش شود فقط به خاطر ترس کاذب و...

تلفن خانه با صدای رعب آوری به صدا در آمد، پی در پی و مکرر...

همین که خواست از اتاق خارج شود تا تلفن را جواب دهد، یک باره همه جا غرق در تاریکی مطلق شد! همان وسط اتاق خشکش زد. برق ها رفته بود؟!

تمام تن اش منقبض شده بودند، خاطره بدی از گذشته سمتش هجوم آورد. مجید با سُرنگ و یورشش به طرف او...

قطره اشکی با درد از لای چشم اش فرو ریخت، نفس اش منقطع شد با چهره مچاله شده به خس خس افتاد...

خاطره دوم، تلخ تر از قبل تداعی شد. بابک و نقشه منجر کننده اش در شب عروسی اش... مشتی که روی گونه اش فرو آمده بود و خنده های کریه دو مرد ترسناک با صورت های حیوان مانند...

ملتمسانه چنگی به گلویش زد و با چهره کبود شده مثل ماهی از تُنگ بیرون افتاده برای ذره ای هوا و آب حیاتش، برای زندگی دهانش را باز و بسته می کرد... ماهی برای زنده ماندن تقلا می کرد و مه گل برای زنده نماندن تنها لحظه شماری!

خیلی وقت بود به خودکشی حتی فکر هم نمی کرد اما حالا با وجود اتفاقات زهر آگین گذشته که امشب او را پرت کرده بود در دل اتفاقات، صحنه ها درد آور مثل فیلم از روی چشم هایش زنده تداعی می شد.

مجید و شیوا هردو با پیروزی و تمسخر به او ریشخند می زدند، بابک با آن جام کدای دم دستش حتی با آن پوزخند لعنتی اش، تحقیرانه براندازش می کرد...

صحنه ها با قدرت عجیبی جان گرفتند و به سمت او شتافتند...

یک دفعه جیغ بلند و هیستیریک وار مه گل در کل فضای مخوف و تاریک خانه رعب انگیز اکو شد...

با وحشت دستانش را روی گوش هایش گذاشته بود و از ته دل جیغ های مکرر و دلهره آور می کشید... چهره آرتا با هاله ای از نور که طرفش خیز برداشته بود، جلوی چشم های بی قرار و سرخش جان گرفت...

صداهاى نامفهومی به گوشش خورد و او قادر نبود که دستانش را بردارد... خوفناک و بی اراده همان وسط سنگکوب شده مانده بود و جیغ هایش را بدون اهمیت به سوزش گلو و درد حلقومش، از ته حنجره می کشید...

جورچین

یک باره سیلی محکمی روی صورتش فرو آمد و مه‌گل ناتوان و بی‌جان توی آغوش آرتای وحشت‌زده، پس افتاد...

آرتا نگران و غضبناک، همسرش را روی دستان مردانه‌اش بلند کرد با غیظ و دندان‌های فشرده در تاریکی چشم ریز کرد و با یک حرکت مقابل کاناپه‌ال نود دو سه‌نفره نیمه‌خیز شد و او را آهسته روی کاناپه قرار داد.

درمانده با پشت دست عرق روی پیشانی‌اش را پس زد، با نفس نفس و دهانی خشک شده، با ریز بینی و اخم گردن‌اش را چرخاند.

جز تاریکی، چیزی دیده نمی‌شد. کلافه دست کرد توی جیب کت اسپروت قهوه‌سوخته‌ای، تلفن‌اش را از لای جیب بیرون کشید و سریع پین‌اش را وارد کرد، به محض روشن کردن چراغ‌قوه تلفن‌اش؛ با بدبینی نور چراغ‌قوه را به سمت اطراف چرخاند...

تمام تن‌اش از وحشت می‌لرزید، خدا می‌دانست با چه سرعتی خود را به ویلا رسانده بود.

- آه خدا!

اما هنوز خطر رفع نشده بود، هر لحظه امکان داشت دوباره سر و کله‌اشان پیدا شود.

محتاط با تنی منقبض شده درحالی که توی سرش، انگار بمبی تیک تاک می‌کرد و امکان داشت هر لحظه مثل بمب منفجر شود و فاجعه آفرین شود، سمت کنتور برق راه افتاد.

از پله‌ها را با احتیاط پایین می‌رفت، نفس در سینه‌اش حبس شده بود اما وقت تلف کردن را نداشت.

خیلی سریع خود را به کنتور برق و فیوز رساند، درحالی که تمام تن‌اش منجمد شده بود با دستان سخت‌شده‌اش، نور گوشی را مقابل فیوز گرفت...

- لعنتی!

با بررسی سیم‌ها، متوجه شد که از عمد بریده شده بودند.

آب دهانش را سخت فرو داد، احساس بدی داشت. یک دفعه با وحشت زمزمه کرد:

- مه‌گل؟!!

جان از بدن‌اش رفت، نگاه مبهوتش جای رد یک جفت پا خشک ماند.

خون درجا توی رگ‌هایش منجمد شد، عرق روی تیره پشتش نفوذ کرد. وحشت کرده فریاد بلندی کشید:

- مه‌گل...؟

جورچین

زنگ خطر به صدا در آمده بود، با قلبی تپیده و عرق نشسته روی شقیقه‌اش، دوان دوان با تمام سرعت از پله‌ها بالا رفت و تند تند به طرف سالن نشیمن دوید.

یک نفس دویده جلوی کاناپه‌ای که مه‌گل رویش دراز کشیده بود، نزدیک شد. صورت بی‌روح و گچ شده مه‌گل در آن تاریکی، باعث شد نفس آسوده‌ای بکشد که آوای تلفن همراهش بلند شد...

رعشه کم‌جانی از بدن‌اش رد شد و لرزش بی‌اراده‌ای تمام تن‌اش را در بر گرفت. بازی دادن‌اش را ابداً دوست نداشت.

سیبک گلویس سخت تکان خورد و با اکراه ای‌کون سبز تماس را فشرده و...

- می‌بینم هنوز آرومی؟

با دو انگشت سبابه و شصت سمت شقیقه‌نبض زده‌اش را مالش داد:

- چی می‌خوای از زندگیم؟

صدای ناز و پرعشوه زن با خنده به گوشش رسید:

- دقیقاً زندگیت رو...

از شدت عصبانیت رگ‌های پیشانی‌اش بیرون زد که بی‌محابا غرید:

- لعنت بهت! تو دیگه کدوم عوضی هستی؟

زن با تفریح غش غش خندید، از آن خنده‌ها که پشت‌اش نقشه‌های شومی داشت.

- عجله نکن عزیزم، به اونم می‌رسیم فقط یه چیزی؟

مکشی کرد که آرتا با غیظ از لابه‌لای دندان‌های فشرده‌اش توپید:

- بد می‌بینی اگه به زخم نزدیک بشی و...

قهقهه خوفناک زن، مو بر تن آرتا سیخ می‌کرد. خنده‌اش جنون‌آمیز بود. یک جوروی که آدم را به یقین می‌رساند که آن زن واقعاً دیوانه بود!

- نتوسونم که کرک و پرم ریخت...

باز قهقهه‌های از ته‌دل و رعب‌انگیزش از پشت خط‌اکو شد.

آرتا از روی غضب، پلک روی هم فشرد:

- چقد؟

قهقه زن درجا متوقف شد جوری که انگار اصلاً خنده‌های دلهره‌آور نداشته، هرمنفس‌های کش‌دارش هم وهم‌برانگیز بود وقتی دهان باز کرد:

- پولت رو نگه‌دار واسه کفن و دفن، مال خودت.

غیظی کلمات را پشت هم کلید کرد:

- د لعنتی تو چی می‌خوای؟ از کجا پیدات شده؟ چی بهت می‌رسه که گند می‌زنی به زندگی من؟

جواب تک کلمه‌ای زن، آرتا را میخکوب کرد:

- همه‌زندگیت رو...

سپس تماس را با حرص قطع کرد، با پوزخند زشتی زیرلب گفت:

- مهره دوم...

بوق‌های آزاد به آرتا دهان کجی می‌کرد، این‌که صدای زن، آشنا به نظر می‌رسید اما نمی‌شناخت.

احساس سرگردومی و بی‌چارگی می‌کرد. چه موقع این اتفاقات تمام می‌شد، خدا می‌دانست.

در چه برزخی دست و پا می‌زد و تنها به‌خاطر وجود آرامش‌بخش مه‌گل زندگی می‌کرد. زاویه فکش مدام فشرده می‌شد که گوش‌هایش میان دستش لرزید.

متعجب تلفن را بالا گرفت، پیامک از طرف همان خط ناشناس!

حس قریبی به او تاکید می‌کرد این بار گیر بد مخصمه‌ای گیر افتاد بود. هرکسی که پشت جریان قرار داشت این بار به راحتی به خانه‌اشان نفوذ کرده و کابل‌برق‌ها را قطع کرده بود.

"دفعه بعد، عشقت رو نمی‌بینی... پس تا می‌تونی خوش بگذرون که دیگه قرار نیست رنگ آرامش رو ببینی"

جورچین

بعد از خواندن پیامک، با تن منبسط شده و شقیقه نبض زده، باعجز دستی روی صورت گُرگرفته اش کشید تا سمت چانه اش امتداد داد و روی فک اش مکثی کرد با چشم‌های درنده به نقطه کوری زل زد...

یک دفعه با ناله خفیفی از جانب مه‌گل، ناخودآگاه به خودش آمد و به طرفش هجوم برد. مقابلش با چشمانی نگران و عبوس روی زانو نشست:

- جانم... جانم چیزی نیست، خواب می‌بینی...

مه‌گل با صورت شب‌نم زده غرق دانه‌های ریز عرق، حین ناله کردن؛ سرش را آهسته و خواب‌آلود به اطراف تکان می‌داد.

دست آرتا درجا مشت شد با گیجی گردن‌اش را اطراف چرخاند:

- چی کار باید کنم؟

مستاصل در حال کاسه چه‌کنم بود که یک باره با یادآوری برق، کلافه چنگی جلوی موهایش کشید و خفه پیچ زد:

- چه‌جوری مه‌گل رو تنها بزارم؟

مانده و عاجز پوفی کشید با بی‌قراری و کلی حرص خوردن، بالاخره شماره کوروش را گرفت و...

بعد از اتمام تلفن‌اش، با پاهای سنگین روی صندی دقیقاً مقابل مه‌گل نشست، آرنج‌هایش را روی زانو قرار داد و موشکافانه به چهره ملتهب و خیس همسرش چشم دوخت.

مشخص بود که مه‌گل کابوس می‌دید و از فرط وحشت، توی خواب و بیداری با هق هق اسم آرتا را صدا می‌زد و گاهی هم هذیان می‌گفت.

آرتا با اخم‌های درهم با قیافه جدی و صامت در سکوت سهمگین شده، وضعیت بغرنج معشوقه خفته اش عذاب می‌کشید.

خودش را باعث و بانی تمام مشکلات زندگی در سر راه مه‌گل می‌دانست. انگار وقایع تلخ گذشته قصد فراموشی نداشتند و روز به روز پررنگ‌تر و قدرتمندتر از قبل می‌شدند...

اگر می‌شد کاری کرد؟

پلک محکمی روی هم بست:

- شاید بشه کاری کرد؟

جورچین

یک دفعه مثل زره‌ای از کمان کشیده از به شدت جا پرید. جوری که صدلی با صدای بدی عقب پرت شد.

با ناباوری و موهای چنگ شده توی مشت‌اش، سری به طرف بالا گرفت رو به سقف؛ داغان، نالان کرد:

- من چی کار کنم؟ با این همه دشمن و کینه‌شون چی کار کنم خدا؟

همین که دست‌هایش را پایین آورد یک‌باره آوای تلفن‌اش به صدا آمد و اسم کوروش چشمک‌زنان روی صفحه‌اش خودنمایی می‌کرد.

با عجله و هیجان زده جواب داد:

- رسیدی؟

کوروش متقابلاً گفت:

- آره، پشت درم... ولی آرتا درتون چرا بازه؟

آرتا محکم روی پیشانی‌اش کوبید:

- اوف، اونقد عجله داشتتم که به کل یادم رفت... بیا بالا...

آشفته و پراشوب طول و عرض نشیمن را طی می‌کرد و متفکر مدام موهایش را کنار می‌زد.

یک دفعه نگاهش روی لباس‌خواب مه‌گل افتاد، وای بلندی گفت و با یک جهش دستپاچه و هول شده لحاف روی زمین را برداشت و خیلی سریع روی تن مه‌گل انداخت...

- آرتا جنگ شده؟

آرتا حین انداختن لحاف روی بدن همسرش، نیمه‌خیز شده بود که با حرف کوروش، دندان روی هم فشرد و توی دلش گفت "خوبه که برق نیست وگرنه..."

تعصب‌اش روی مه‌گل برای خودش هم سوال‌برانگیز بود. با این که مدت‌ها توی کشوری زندگی کرده بود که به روشن‌فکری معروف بودند اما عقل خودش نهیب می‌زد که باید در مقابل مه‌گل، خیلی احتیاط کند حتی جلوی رفیق‌اش، خصوصاً بابک. همان مردی که جلوی چشم‌هایش رفیق بود و پشت سرش دشمن و خنجر زهرآلود از پشت می‌زد.

با یادآوری بابک، ناخواسته کلمات را با حرص ادا کرد:

- جنگ نه ولی اعلان جنگ دادن!

جورچین

کوروبش نگران سریع چراغ‌گوشی‌اش را از روی جلوی پاهایش به طرف بالا گرفت که نور یک راست روی صورت غضبناک آرتا افتاد.

هر شخص دیگه‌ای بود، دست روی صورتش می‌گذاشت تا از جلوی نور مستقیم، جلوگیری کند اما آرتا کاملاً جدی و قاطع اضافه کرد.

- فکرکنم در دسر جدید داریم!

کوروبش مات و گنگ آب دهانش را بلعید:

- پشت خط نفهمیدم چی گفتی... چی شده که گفتی سریع پیام این‌جا؟

آرتا مستاصل با چنگی پشت گردنش را محکم گرفت و زیرچشمی رفیق‌اش را برانداز کرد:

- نمی‌دونم ولی...

یک دفعه تلفن توی دستش لرزید، حرفش را با تعلل قطع کرد. باز هم پیامک از طرف همان زن ناشناس.

رعشه دهشتناکی از بدن‌اش غیراداری عبور کرد.

"به نفعته هیچ‌چیزی به اون مرتیکه فضول نگی وگرنه همتون رو یه جا همراه مه‌گلت می‌فرستم رو هوا"

متعجب و شوکه چندبار جمله تهدیدآمیزش را برای خود زیرلب تکرار کرد... خون، با قدرت از دهلیز قلب‌اش به سمت رگ‌هایش پمپاژ کرد. عرق، از روی تیره پشتش شیار کرد. تمام بدن‌اش یک‌باره داغ و منقبض شدند.

هرکسی که بود، خوب می‌دانست که آرتا روی چه‌چیزی حساس بود که همان را نشانه گرفته بود. دست گذاشته بود روی نقطه ضعف‌اش، تهدید کردن مه‌گل به اضافه جان خودش و کوروبش!

کوروبش مشکوک نگاهش را روی چهره زرد کرده آرتا زوم کرد:

- چت شده؟

به سختی سرش را بالا گرفت و با چشمان حدقه زده و مسکوت با حال پریشان و مضطرب به کوروبش چشم دوخت، میان گفتن و نگفتن حقیقت دست و پا می‌زد که با ناله نیمه‌بلند مه‌گل، چنان از جا پرید که شکِ کوروبش به یقین مبدل شد. این‌که چیزی باعث وحشت رفیق‌اش شده بود و او لام تا کام از زبان آرتا چیزی نمی‌شنید!

سری کج کرده و کنار مه‌گل روی کانپه نشست و شانه‌هایش را محکم تکان داد:

جورچین

- پاشو... پاشو داری کابوس می‌بینی... مه‌گل... مه‌گل...

با صدای دادش، چشم‌های مه‌گل هم یک دفعه با ناباوی و وحشت از هم باز شد. اما با دیدن آرتا کنارش، ناباوانه و داغان زمزمه کرد:

- تو... تو این... این جا بودی؟

آرتا دستی روی موهای چسبیده روی پیشانی اش کشید، حین تکان دادن سرش، مهربان نجوا کرد:

- آره... من پیشتم نگران هیچی نباش...

یک هو و بدون مقدمه، مه‌گل خود را به سینه ستبر شوهرش افکند با هق هق و ترسیده و صدای زنگ‌داری بریده بریده گفت:

- خیلی... خیلی بد بود... یهو برق آ رفت... من... تنها... اونا...

کوروش با تعجب آمیخته با شک بلند پرسید:

- کیا؟!

مه‌گل جفت بازوهای قطور آرتا را محکم فشرد:

- من می‌ترسم... حس می‌کنم توی خونه هستن... هر جا که می‌رم هستن... تعقیبم می‌کنن...

آرتا سخت روی هم دندان سایید، داشت خراب می‌شد. کوروش نباید ماجرا را می‌فهمید وگرنه همه چی نابود می‌شد از جمله جان مه‌گل هم به خطر می‌افتاد.

با فکری که به ذهنش خطور کرد با لحن آهسته اما قاطع خطاب به کوروش لب زد:

- شرمنده، می‌تونی بری برقا رو درست کنی... من نمی‌تونم مه‌گل رو تنها بزارم... ترسیده و...

کوروش مهلت داد و مطمئن سری بالا گرفت:

- باشه، الان می‌رم... تو حواست به خانمت باشه...

با نور گوشه‌ی سمت هم‌کف منتهی به زیرزمین راه افتاد، سوال‌هایی ذهن‌اش را جوئیده بودند اما جوابی برایش نداشتند.

مطمئن بود آرتا چیزی را از او پنهان می‌کرد، پوف کلافه‌ای کشید:

- نگو ولی من بالاخره که می‌فهمم!

به محض دک کردن کوروش، سری سمت همسرش مایل کرد و با نگرانی و دلواپس پرسید:

- چی دیدی؟

مهگل، ماتم زده به ذهن خودش فشار آورد و همزمان سرگردان و حیران پیچ زد:

- دقیق یادم نیست ولی تا تلفن خونه زنگ خورد پاشدم تا جواب تلفن رو بدم که یهو برقا رفت!

خفه و وحشت زده نالید:

- من.. من می ترسم... آرتا اونا کی هستن، از جونمون چی می خوان؟

آرتا دندان قروچه ای کرد اما قاطع جواب داد:

- هیچ کی... هیچ کس نمی تونه بهت آسیب بزنه، این رو من، شوهرت آرتا بهت قول می ده... شده تا پای جونم ازت محافظت کنم، می کنم تا کسی بهت صدمه ای نزنه...

دل بی قرار مهگل قدری آرام گرفت، وجودش سراسر از حرفهای آرامش بخش به پشت گرمی حمایت آرتا، گرم و مسور شد.

در دل اعتراف کرد "آرتا پیشم باشه، دیگه از هیچی نمی ترسم"

کوروش بعد از چک کردن کابل کنتور و پیچاندن چسب سیاه دور سیمها، با شک نگاهی هم به اطراف انداخت. به خاطر اطمینان خودش و پشت بندش هم به عکس گوشی اش چشم دوخت. مردی که با عجله از خانه اشان خارج شد و کلاه مشکی روی سرش بود. می خواست همه چیز را به آرتا بگوید اما با مشکوک بودن آرتا، صلاح دید فعلاً کسی از اتفاق رخ داده مطلع نشود.

مهگل، بی رمق دستی روی شانه آرتا زد:

- خیلی تو فکری؟

تن کوفته و خسته اش را روی صندلی صاف کرد و پرافسوس حین لب زدن، سری هم جنباند:

- باید یه مدت از این جا بریم...

مهگل مبهوت و شوکه شتاب زده پرسید:

آرتا کلافه و حیران دستی روی صورتش کشید و نفسش را سریع رها کرد:

- نمی‌دونم یا خونه ما یا خونه دایی اینا...

غم و حزن در قلب مه‌گل آشیانه کرد، چه کسی می‌دانست زخم‌زبان‌های پوران دخت چه بر سر غرور و روحیه اش در آورده بود.

آرتا متوجه وخامت حال همسرش و شرایط نامطلوب خانه‌اشان بود اما ناگریز باید تا روشن شدن جریان، مه‌گل را نباید تنها می‌گذاشت.

متفکر و سرگردان دست‌هایش را روی ران پایش درهم قلاب کرد:

- یه مدت کوتاه می‌مونیم تا فکری به حال خونه کنم، شاید مجبور شم توی مجتمع خونه بگیریم...

مه‌گل ضعف کرده آهی از سینه کشید:

- دلم خوش بود که دردسرا تموم شده ولی انگار آب خوش واسمون حرومه!

نفس عمیقی کشید و با دو انگشت سبابه و شصت دور لب‌هایش آرام کشید، تهریش زیاد شده بود.

- شرمنده‌ام، همه این اتفاقا تقصیر منه.

مه‌گل غمگین و بغض آلود پیچ زد:

- نزن این حرف رو، من خودم خواستم کنارت باشم تا آخرش، تا ته دنیا با تموم سختی‌ها...

وجود مردانه آرتا با شفق لرزید. در آن تاریکی، با پشت دست، نوازش‌وار گونه برجسته همسرش را لمس کرد، سر مه‌گل هم با لبخند ملیحی سمت دست شوهرش مایل شد:

- چقد گرمی؟

آرتا مغموم نجوا کرد:

- برعکس تو خیلی سردی، انگار خون تو بدن نیست؟

جورچین

مه گل چانه‌اش لرزید، چشم‌هایش پولک‌دار و دریایی از قطرات ریز باران شد و با پلک بستن هم قطرات از روی قوس گونه‌اش با بی‌قراری شُرّه کرد:

- دلم گرفته، تنهام و از طرفی بچه...

یک باره همه جا را روشنایی فرا گرفت، مه گل ناخودآگاه سرش را توی سینه ستبر همسرش فرو کرد و آرتا با آرامش، کف دستش را پشت کمرش گذاشت و دل گرم کننده ضربه آرامی ضمیمه پشتش کرد.

- چیزی نیست، برق آ اومد... همه چیز روبه‌راه...

- بچه‌ها بهتره امشب رو بیاین خونه ما، چون مشخصه یکی از عمد برق کل ویلا رو بُریده!

سخت شده، پلک روی هم فشرد. در مزیقه گذاشتن آرتا، کار آدم غریبه نبود. هرکه بود او را خوب می‌شناخت که بی‌رحمانه دست روی آن گذاشته بود. بنابراین با صلاح دانستن این که تنها بودن مه گل باز هم خطرات احتمالی داشت. بدون ذره‌ای مخالفت سری تکان داد:

- درسته، مه گل پاشو آماده شو بریم خونه کوروش... اونجا بمونیم بهتره.

کوروش هم با لبخند دوستانه‌ای حرف رفیق‌اش را تأیید کرد:

- اینجا موندنت درست نیست مه گل جان، بلندشو که محیا بفهمه میای کلی خوشحال می‌شه.

مه گل به ناچار سری تکان داد، از آرتا فاصله گرفت و با پیچاندن لحاف دور خودش؛ آهسته چشم و ابرو آمد:

- بد نباشه؟

آرتا لبخند تلخی زد:

- یه امشب، اگه راحت نیستی بریم هتلی چیزی...

- نه!

بعد از قاطعیت "نه" گفتن‌اش بدون هیچ حرف اضافه‌ای سمت اتاقش راه افتاد.

جورچین

آرتا با نگاه نگران‌ش او را بدرقه می‌کرد که دست سنگینی روی شانهاش قرار گرفت:

- دزد اومده؟

قفسه‌سینه‌اش تند بالا و پایین شد، وجودش به جوش و خروش افتاد اما آهسته سری بالا پراند:

- بعید می‌دونم چون چیزی از خونه دزدی نشده!

کوروش کلافه و متحیر لب زیر دندان گرفت:

- نخواستم جلوی خانم بگم ولی کابل کل ویلا رو بُردن... تازه اطرافش هم جای رد کفش بود... اینا عادی نیستا، حواست

هست؟

چیزی روی سینه‌اش نشسته بود که راه نفس‌اش را بند می‌کرد، با تلاطم سخت از بینی نفس کشید:

- نمی‌دونم... نمی‌دونم والا...

دو گانگی حالش را فقط خودش درک می‌کرد، این‌که آن پیامک تهدیدکننده که حاوی تهدید عنان جان مه‌گل، دست و پایش را به غل و زنجیر بسته بود.

استکان حاوی چای خوش‌عطر را توی دستان سردش حلقه کرد و متفکر به بخار برخاسته‌اش زل زد.

کاملاً مشخص بود در این دنیا سیر نمی‌کرد، تمام فکرش به دیشب و اتاق مهمان سپری می‌شد.

واقعاً چه چیزی در خانه‌خودشان وجود داشت که در خانه محیا و کوروش پیدا نمی‌شد؟

یک چیز پررنگ در ذهن‌اش فریاد کشید.

"بچه" با گوشت و خون‌اش حس کرده بود زندگی‌اشان کمبود پررنگی دارد و آن هم وجود فرزندی از گوشت و خون خودشان بود.

دیوانگی محض بود که در جواب تبسم، تنها جوابش "نه" بدون توضیح بود و حالا سخت پشیمان و نادم در دنیای برزخ به سر می‌برد که چرا درخواست درمان را قبول نکرده بود.

- مه‌گلی، چرا چایت رو نمی‌خوری؟

با صدای محیا، پلک آرامی روی هم گذاشت و جرعه‌ای از محتویات استکانش را نوشید.

طعم تلخ چای، به مذاقش خوش آمد و برعکس همه چای‌اش را همیشه تلخ می‌نوشید. شکر را به کلی از زندگی‌اش حذف کرده بود.

آرتا زیرچشمی به سکوت و حرکات اسملوشن مه‌گل چشم دوخته بود، چیزی فکرش را مشغول کرده که این‌گونه در جمع صمیمی محیا و کوروش ساکت مانده بود.

یک دفعه محیا با شیطنت ابرو بالا انداخت:

- ولی آرتا نبودی ببینی وقتی مه‌گلی می‌خواست مَچ تو و اون زنه رو بگیره، چه جوری جلز و ولز می‌کرد.

مه‌گل چانه به سینه چسباند و از شرمندگی لب زیر دندان گرفت. اما آرتا پوزخند محوی زد و خطاب به محیا جدی جواب داد:

- حق می‌دم، اشتباه از من بود که از اول بهش نگفتم که واسه درمان مشکل فویباش با دکترش قرار ملاقات دارم...

محیا بی‌خبر از همه‌جا، با تعجب و هیجان‌زده دست روی میز گذاشت:

- کارش خیلی خوبه؟ اگه روانشناس خوبیه من واسه یکی از دوستانم می‌خوام...

سپس قیافه‌اش را ناراحت و غم‌زده کرد:

- دوستم خیلی از ارتفاع و بلندی می‌ترسه و بچه‌ها خیلی تلاش کردن تا ترسش رو بریزن ولی بدتر شد که بهتر نشد!

کوروش کلافه لقمه را از دستان مهرداد بازیگوش گرفت با انزجار به کف دستان پسرش چشم دوخت:

- اوه اوه ببین چقد کثیف‌کاری کرده؟

محیا چینی به بینی‌اش داد و با تشر سمت مهرداد برگشت:

- مهرداد تو دیگه بچه نیستی، چیه همه‌جاتو پنیری کردی؟ انگار جای خوردن لقمه‌اش، همه رو کوبنده تو صورتش!

چشم‌های مهرداد لرزیدند و چانه‌اش هم تکان خورد، لب برچید که محیا محکم به پشت دست خودش کوبید:

- گریه نکنی‌آ، ای بابا تا یه چیز بهت می‌گم سریع واسه من آبغوره می‌گیره... اوف...

مه گل ناخودآگاه دست دراز کرد و مهرداد لب برچیده و ناراحت را از میان صندلی کودکانه‌اش برداشت توی آغوشش تنگ گرفت با محبت دستمالی از جعبه روی میز پر و پیمان برداشت:

- عزیزم، گریه نداره که... عیبی نداره، چیزی نشده... آها ببین چقد تمیز شدی؟ مهرداد پسر خوبیه... مگه نه مهردادجونم؟

حین پاک کردن دست توپول و صورت توپر مهرداد، لبخند زنان هم حرف می‌زد. آرتا با لبخند محوی به این همه علاقه و محبت زیرپوستی همسرش چشم دوخته بود اما محیا با تاسف و دلسوزی!

کوروش هم با انزجار لکه‌های روی شلوارش را به مدد دستمال مرطوب پاک می‌کرد:

- لوسش نکن، اگه از الان جلوش رو نگیریم که فردا بدتراش رو سرمون در میاره... نوچ ببین با شلوارم چی کار کرده... پوف باید عوضش کنم تمیز نمی‌شه که...

محیا هم بی‌حوصله غر زد:

- خب درش بیار دیگه بندازم تو ماشین، این که این همه غر زدن نداره...

مه گل لبخند شیرینی روی مهرداد پاشید و سرش را نوازش کرد:

- بابا بچه‌اس، عیبی نداره... بزرگ بشه خودش می‌فهمه دیگه... الان سن حساسی داره و ممکنه روش تاثیر بزاره...

سپس آه حسرت باری کشید:

- من که تک فرزند بودم، نمی‌دونین چه حسرتیه وقتی بزرگ شدن هیچ بچه‌ای رو دور و برت نبینی!

دست کوروش روی شلوارش خشک شد، سرش اتوماتیک‌وار بالا رفت و نگاه متعجبش روی چهره مغموم و گرفته مه گل نشست.

درد او را کسی درک می‌کرد که خودش هم کشیده باشد.

آرتا چینی به چشمانش داد و بحث را عوض کرد:

- دستت درد نکنه، بابت همه چیز.

کوروش و محیا هم‌زمان با هم جواب دادند.

- خواهش می‌کنم بابا این حرفا...

- این حرفا رو نزن داداش که می‌زنمت...

محمیا و کوروش به یکدیگر زل زدند و مات هم.

مهرداد غش غش خندید و از خنده مهرداد، لبخند روی لب همه نقاشی وار رنگ بست...

با لب‌های جمع‌شده، دسته چمدان بزرگ را همراه خود از پله‌های ایوان پایین کشید. نگاهش را با تیزبینی و دقت روی همه جای باغ می‌چرخاند.

هیچ چیز مشکوکی دیده نمی‌شد، همین‌که پایش روی موازیک قرار گرفت، خش خشی از فاصله دوری به گوشش خورد.

جاخورد با جدیت گردن سمت همان‌جا تاب داد:

- کی اونجاست؟

باخیرگی و قلبی تپنده چمدان را همان جلوی پله‌ها رها کرد و با گام‌های آهسته و شمرده سمت منبع صدا نزدیک شد:

- گفتم کی اونجاست؟

یک باره گربه قهوه‌ای رنگی از پشت درخت‌ها بیرون آمد با صدای نامفهومی پشت خانه ویلا خیز برداشت.

آرتا نفس‌اش را پرصدا از سینه رها کرد با دو انگشت روی شقیقه‌نبض‌زده‌اش کوبید:

- توهم زدی!

سپس تردیدکنان دوباره همان جای اولش بازگشت و دسته چمدان را فرز گرفت. به محض این‌که راه افتاد، چشمانش روی کلبه درختی می‌خکوب ماند.

انگار کسی از عمد سقف‌اش را خراب کرده بود، سقف کلبه درختی کُنده شده بود. از تعجب و شوکه همان‌جا استوپ کرد.

- یا خدا؟

باورش نمی‌شد، کلبه دوست‌داشتنی که خاطرات شیرینی را با مه‌گل در آن به ثبت رسانده و در حافظه‌اش ذخیره کرده بود و حالا...

از خشم، دستش را محکم مچاله کرد با ریزکردن چشم‌هایش، برای مسبب این اتفاق توی دلش خط و نشان طویلی کشید.

جورچین

با غیظ درحالی که رگ پیشانی‌اش برجسته و رگ گردن‌اش هم متورم شده بود، با چهره برافروخته توی ماشین پشت فرمان جای گرفت:

- چی کار کنم؟

با گیجی نگاهی توی فضای ماشین‌ش انداخت که تلفن‌اش روی داشبرد به صدا آمد. قلب آرتا برای ثانیه‌ای نبض نزد انگار که کسی از عمد پا روی خرخره‌اش گذاشته بود تا کارش تمام کند.

با دستی لرزان و صورت عرق کرده، دست دراز کرد. شماره ناشناس جدید!

کوبش بی‌امان قلب‌اش، پیش پیش نوید خبر ناگوار را می‌داد.

" فکر کردی دست از سرت برمی‌دارم؟ هنوز مونده... خوش باش این دمِ آخری "

خشمگین و غضبناک روی دکمه تماس زد، درحالی که با نوک پا روی کف ماشین می‌کوبید، خشم‌آلود به بوق‌های مکرر گوش می‌کرد. ناشناس قصد جواب‌گویی نداشت که بعد از چندبار گرفتن شماره‌اش، دوباره پیامک‌اش توی گوشی ظاهر شد.

سریع با حرص بازش کرد.

" جوش زن، کم کم منو می‌شناسی... فقط این پیراهن توسی ت خیلی بهت میاد "

آرتا درجا می‌خکوب شد، با ناباوری خشکش زد. ناشناس از کجا می‌دانست که پیراهن توسی رنگ پوشیده بود، مگر این که او را تعقیب می‌کردند؟!

برای یک لحظه وحشت تمام تن‌اش فرا گرفت، مه‌گل و محیا در خانه تنها بودند. دست‌پاچه و فرزند سوئیچ را چرخاند با استارت زدن خودرو، ماشین با صدای گوش‌خراشی تیک آف زد...

به محض این که جلوی آپارتمان کنار جدول ماشین را پارک کرد، سریع و چابک از خودرو پیاده شد با زدن دزدگیر، شتاب‌زده با دلشوره سمت خانه دوید... تا از آسانسور خارج شد با گام‌های بلند جلوی درب واحد رسید. با تعلق و کشیدن چند نفس عمیق، انگشت اشاره‌اش روی زنگ واحد گذاشت و طولانی فشرد.

- اومدم اومدم...

صدای محیا با حرص آغشته هول شدگی به گوشش خورد که دستی جلوی موهایش کشید و با مکثی عقب تر از پاگرد خانه ایستاد.

جورچین

درب که باز شد، محیا متعجب سرکی به بیرون کشید:

- ای تویی! من فکر کردم کوروشه؟

بزاق دهانش را سخت و سنگین فرو داد:

- نه من بودم، مه‌گل حاضره؟

محیا لب زبردندان گرفت و با اشاره لب تکاند:

- خوابه.

چینی روی صورت آرتا نفوذ کرد، سوالی و متعجب پلکی زد و کلافه زیر لب گفت:

- باید بریم...

یک باره سرش را بالا گرفت:

- کی خوابیده؟

محیا شانهای بالا انداخت:

- تقریباً نیم‌ساعتی میشه، مهرداد زیاد شلوغ می‌کرد رفت اون رو بخوابونه که خودشم خوابش بُرد.

لحن محیا بامزه بود اما آرتا تمام فکرش پیش تهدیدها و مه‌گل بود. اصلاً حواسش به حرف‌های محیا نبود. بی آنکه چیزی از حرف‌های محیا بفهمد تنها به تکان دادن سر اکتفا نمود با چنگ زدن پشت گردنش، از کنار محیا رد شد.

- چای می‌خوری؟

حین رفتن به طرف سالن نشیمن، بی‌تعارف با نبض زدن شقیقه‌اش بدون مقدمه جواب داد:

- لطفاً قهوه بیار...

پریشانی و اوضاع آشفته‌اش را محیا به خوبی حس کرد، پس بدون مخالفت سمت آشپزخانه‌اش راه افتاد تا قهوه درخواستی آرتا را آماده کند.

جورچین

سنگین روی کاناپه راحتی مقابل سیستم تلویزیون خانگی نشیمن نشست، سرش را به لبه کاناپه تکیه داد و چشم‌هایش را برای لحظه‌ای بست تا تمرکز کند.

صدای زن آشنا بود اما هرچقدر به ذهن‌اش فشار می‌آورد، نمی‌توانست صاحب صدا را تشخیص دهد. یک جای کار می‌لنگید.

چرا بعد از گذشت پنج‌سال، دردسر باز شروع شده بود؟ چرا گمان می‌کرد با حبس کردن بابک و مُردن مجید، همه چیز تمام می‌شد؟ این زن که بود؟ نگین؟ اما از خطای نگین چشم‌پوشی کرده و او را بخشیده بود؟

این زن که بود؟ نگین صدایش این همه تن‌خشن و کلفت نبود؟

باید یک سر به ندامتگاهی که نگین در آن درحال طی کردن دوره حبس‌اش بود، می‌رفت. باید با چشم‌های خودش مطمئن می‌شد.

یک باره با آوای تلفن‌همراهش، درجا سیخ نشست. هربار صدای زنگ گوشی‌اش را می‌شنید تمام تن‌اش روی نقطه انبساط می‌رفت... با دیدن شماره مادرش؛ دستی روی شقیقه نبض زده‌اش کشید و تماس را وصل کرد:

- سلام مامان جان...

لحن پوران دخت دلگیر و حق به جانب بود.

- چه عجب، پسر چه عجب بالاخره جواب زنگ مامانت رو دادی؟ خوبی تو؟

گوشه‌لبش تلخ و محزون بالا رفت، پوران دخت چه می‌دانست از مشکلاتش که این‌گونه با توپ پر با او حرف می‌زد؟

- خوبم، شما خودت خوبی؟ بابا چی خوبه؟ حلالم کن پسر بدیم واست مامان جان...

دل پوران دخت کمی انعطاف گرفت و نرم شد.

- قربونت عزیزمامان، ماهم خوبیم شکر می‌گذره... تو چی کار می‌کنی، زنت چه‌طوره؟ اصلاً خبری ازت نیست نه خبری نه زنگی؟

آرتا کلافه ته ریشش را خاراند که محیا با سینی حاوی قهوه و بسکویت کاراملی مقابلش روی میز خم شد و در سکوت بعد از گذاشتن فنجان و بشقاب جلوی دستش، بدون حرف سمت اتاق مشترکش با کوروش قدم برداشت...

- الو آرتا گوشت با منه؟

جورچین

آرتا نفس عمیق و تندی کشید:

- آره، مامان جان؟

پوران متعجب لب زد:

- جانم؟

بدون لبخندزدن باجدیت ادامه داد:

- ما امشب میایم خونه تون، یه مدت می مونیم چون...

مانده بود چه بگوید که پوران دخت هیجان زده با شوق پرسید:

- راست می گی آرتا جان؟ واقعا می خوای بیایی؟ بیا که اتاقت تمیز و مرتبه عین روز اولش... آها؟ چی دوست داری واست بیزم مامان جان؟

آرتا پلک روی هم فشرد و دست اش را به سمت قهوه اش دراز کرد:

- هرچی خودت دوست داری، مامان پس شب می بینمت تون...

پوران دخت هیجان زده تند تند گفت:

- باشه باشه، پس من برم به کارام برسم، خداحافظ عزیزم...

جرعه ای از قهوه اش را سرکشید که از تلخی اش، چهره اش درهم مچاله شد. از روی سینی پیاله شکر را برداشت و همزمان آهسته جواب مادرش را داد:

- خدانگهدار...

بعد از قطع کردن تماس، با قاشق کوچک توی پیاله، سه قاشق پر از شکر را داخل فنجان اش ریخت و با حوصله مشغول هم زدن اش شد...

- اِ تو کی اومدی؟

با شنیدن صدای آرام جان اش، لبخند کمرنگی روی لب نشانده و فنجان اش را مقابل لب هایش گرفت:

- یه ربعی میشه اومدم، خوب خوابیدی؟

جورچین

مه‌گل با رضایت کش و قوسی به تن‌اش تا کوفتگی‌اش کمتر شود.

- اوم... آره بد نبود... خونه گرمه آدم خوابش می‌بره.

آرتا هورت بی‌صدای از محتویات فنجان‌اش کشید و زیر چشمی براندازش کرد:

- آماده شو بریم.

چهره مه‌گل ناگهان گرفته شد و با ناراحتی سرش را پایین انداخت:

- نمی‌شه خونه خودمون بریم...؟

نفس عمیق‌اش را از سینه‌مردانه‌اش سنگین رها کرد:

- نه، نباید تنها بمونی... من دیگه ریسک جونت رو نمی‌کنم، باید پیش‌ت چند نفر باشن تا بتونم به بقیه کارام برسم...

سپس زیر کانه پرسید:

- اگه بخوای می‌ریم مسافرت و لازم نیست بریم پیش خانواده من.

مه‌گل آرام روی دسته کاناپه آرتا نشست و دست‌هایش را دور گردن همسرش حلقه کرد، لب‌هایش را سمت لاله گوش آرتا بُرد و نجواگونه پچ زد:

- باشه عزیزم، من همون کاری رو که تو می‌خوای انجام می‌دم... بریم پیش عمه، حتماً اونام خوشحال می‌شن؟

رایحه شیرین مه‌گل زیر شامه‌اش رخنه کرد و پلک‌هایش آهسته روی هم بسته شد:

- خوبه، پس برو حاضر شو که دیگه باید بریم.

موهای بافت شده‌اش را روی شانه انداخت، قبل از این که از جایش بلند شود؛ ناخودآگاه روی گونه زبر مردانه‌اش را مهر عمیقی نشانند و لبخند زنان زمزمه کرد:

- ممنون که پیشمی.

آرتا در سکوت بدون آن که لبخند بزند یا حتی کلامی روی زبان براند، با فیس پرجذبه‌اش؛ عمیق و نافذ به لبخند ملیح و چشم‌های چین خورده مه‌گل خیره شد.

جورچین

محیا با شیطنت درحالی که گوشت دستش را لای دندان‌هایش گذاشته بود، آن دو را زیرنظر گرفته بود و هنگامی که دلش جیغ کشیدن می‌خواست، کف دستش را محکم گاز می‌گرفت تا خلوت دوعیزش را بهم نزنند.

همیشه کنجکاو بود چهره آرتا را موقع دلبری کردن مه‌گل ببیند و حالا به یقین رسیده بود که آرتا، شخصیت درون‌گرا و جدی داشت.

یاد خلوت خودشان افتاد، این که کوروش تب و تاب داغی داشت و مدام در خلوت قربان صدقه‌اش می‌رفت و اما خودش ناز زنانه خرج می‌کرد تا دل خریدارش را به جان لب برساند...

لبخندپه‌نی روی صورتش نقش بست که با چشم‌های خندان مه‌گل تلاقی کرد. متعجب سری به "چی شده" تکان داد که مه‌گل شانهای بالا انداخت:

- دیدم تو هیروتنی؟ کلک داشتی زاغ مارو می‌زدی؟

محیا، گستاخانه تأییدش کرد:

- بترکی تو، بابا یکم نازی و چیززی... بابا این شوهرتم عین‌هو شفتالو می‌مونه بخاری ازش بر نمی‌آد... آخ ببین دنیا به کجا رسیده، شوهر به جای زنه ناز می‌آد!

مه‌گل لبش را گزید تا خنده‌اش بلند نشود، وجود محیا برای او، همیشه نعمت بود با این که گاهی پیش خودش اعتراف می‌کرد که محیا زیادی بی‌خیال بود.

مادرانه قربان قد و بالای پسرش می‌رفت با بی‌قراری و جب به و جبش را می‌کاوید و آه می‌کشید.

مه‌گل در سکوت، آهسته خود را با در و دیوار سرگرم می‌کرد تا از تیر زبان پوران دخت در امان باشد.

پوران دخت چنان آرتا را پیش خود روی مبل نشانده و تند تند قربان صدقه‌اش می‌رفت که انگار سالیان سال بود که آرتا را ندیده بود.

- الهی قربونت برم مادری، تو چقد پوست استخوون شدی؟

آرتا بی‌تفاوت جرعه‌ای از محتویات چای غلیظ‌اش را نوشید و با خیرگی به همسرش، آرام جواب داد:

- تازه کیلو کردم، چهارکیلو وزن اضافه دارم اون وقت می‌گی پوست استخونم؟

پوران دخت بدون مراعات کردن گفت:

- معلومه از اون همه گوشتی که آب کردی؟ بچه تو تا وقتی پیش من بودی لباسات توی تنت به زور می‌شد بس که هیكلی بودی و خوش خوراک ولی حالا...

با تلمق گوی رو به شوهرش کرد و با لحن دلگیری و سرزنش‌گر افزود:

- ببین فریدون خان، بچم چقد لاغر شده... معلومه که بهش نمی‌رسن!

تیغ کلماتش جگر مه‌گل را هدف گرفته بود، مه‌گل توی دلش پوزخندی به خودش زد.

این که مادرش، گیلدا هم هر وقت او را می‌دید با نگرانی این جمله ورد زبانش بود.

" دخترم چقد پوست استخون شدی؟ مگه غذا نمی‌خوری؟ "

بغض داشت، دقیقاً از زمانی که وارد خانه عمه‌اش شده بودند، پوران دخت، او را مدام مورد عنایت و مستفیض قرار می‌داد.

فریدون خان هم از گوشه چشم به سر افکنده مه‌گل چشم دوخت:

- نه بابا، آرتا الان رو فرمه، چی بود اون موقع با اون همه چربی، فوقش الان شکمش آب شده.

پوران دخت ناراضی لب برچید:

- دستت درد نکنه فریدون خان، اینه رسمش، پسر معلوم نیست خوراکش چی هست اصلاً غذا می‌خوره یا نمی‌خوره که...

آرتا نگاهش روی دست مشت شده مه‌گل گره خورد و حق به جانب خطاب به مادرش گفت:

- من الان چندماه باشگاه می‌رم، بعدشم بچه که نیستم مادر من که همیشه نگرانی، خیر سرم نصف عمرم رو کردم... به نظرم این نگرانی تون بی‌جهته.

پوران دخت با غیظ نگاه تندی حواله مه‌گل سرتو داده، کرد و این‌بار تشرش را حواله او فرستاد.

- تو چته؟ از وقتی اومدی نه حرف می‌زنی نه چیزی می‌خوری؟

جورچین

مه گل جاخورد با دست پاچگی دستی روی صورتش کشید و طبق عادت موقع استرس، موهای جلوی صورتش را پشت گوشش فرستاد.

- چی بگم عمه جون، آرتا که سرکاره و منم توی خونه، حرف جدید ندارم که بزنم...

دل چرکین احم آلود باز نیش اش را زد:

- هنوز حامله نشدی؟

مه گل شرمگین و بغض کرده، سری پایین فرستاد و انگشت هایش را درهم چلانید:

- نه.

پوران دخت بدون ملاحظه پوزخندی نثار عروس اش کرد:

- خوشم باشه، بعد پنج سال هنوز نتونستی واسم نوه بیاری، پس به چه دردی می خوری؟

آرتا مداخله کرد:

- مامان؟!!

پوران دخت لبخند منجرکننده اش تحویلش داد:

- بد می گم؟ نمی دونی تموم فامیل چی پشت سر زنت می گن که...

آرتا نفس تندی کشید و رگ شقیقه اش برجسته شد، مه گل هم با ناراحتی و غمگینی پلک روی هم فشرد.

پوران دخت بدون اهمیت به دلخوری و ناراحتی عروس و پسرش، یک تاز نطق کرد:

- می گن زنت اجاقش کوره و...

آرتا چنان از جا جهید که حرف در دهان پوران دخت ماسید و چشم هایش گرد و درشت شدند.

- آرتا مامان جان...

آرتا از لا به لای دندان های کلیدشده اش خفه با حرص غرید:

- بسه مامان، اگه تمومش نکنی همین الان از این جا می ریم... هنوز متوجه نشدی توهین به زنم یعنی توهین به من؟ شما

چه طوری گذاشتی که بقیه هر چرندی که دلش خواسته بار زن من کنن، ها؟ مگه غیر اینه که مه گل برادرزاده و عروس تونه؟

سپس درحالی که با کلافگی و خشم پشت گردن‌اش را چنگ می‌زد، کلمات را با حرص ادامه داد:

- می‌گین چرا دیر به دیر میان خونه‌تون، مشخص نیست؟ چون مادر من جلوی چشمای من به زخم، به کسی که تموم زندگی منه
هعی توهین می‌کنه همش نیشش می‌زنه...

پوران دخت هم صدایش را بلند کرد:

- چرا نیش نزنم ها؟ این دختر...

با انگشت مه‌گل را با تحقیر نشان داد و عصبی توپید:

- هنوز نتونسته واست بچه بیاره، چرا؟ مگه غیر اینه که زنت مشکل داره؟ مگه نه‌این که تو رو از ما گرفت... من از اول شرط کرده
بودم وقتی عقد کردین باید بیاین پیش ما ولی این دختره تورو خام کرد و رفتین توی ویلای کوفتی که چی؟ گفتم من و بابات،
دو تا آدم تنه‌ایم توی خونه دراندشت جا واسه شما هم هست بیاین دوره هم باشیم ولی تو و زنت لج کردین و ته‌اش شد اجاق
کوری زنت!

آرتا به زور و مشقت جلوی خودش را گرفته بود تا داد و بی‌داد نکند اما با جمله آخر مادرش، سوخت. غرور و اعتبارش پیش
چشمان اشک‌زده مه‌گل خرد شد.

باصدای کنترل شده ای زهرآگین گفت:

- بترس از خدا مادرمن، بترس وقتی سر پل صراطی که همیشه ازش حرف می‌زدی، عدالت خداوند بخواد حق مه‌گل رو ازت
بگیره... اون موقع که جلوی همه، دستات پیش مه‌گل دراز و ...

مه‌گل غمگین و خش‌دار صدایش زد:

- آرتا...

آرتا پوزخند تلخی به روی مبهوت مادر و پدرش پاشید:

- اومده بودم یه مدت پیش‌تون بمونم چون مه‌گل ازم خواسته بود که به‌جای مسافرت رفتن، بیایم پیش شما... ولی الان
پشیمونم... مادرم اصلاً رسم مهمون‌نوازی رو درست آدا نکرده...

سپس رو به مه‌گل با جدیت و تاکید لب زد:

- پاشو بریم...

مه‌گل با ناراحتی بدون حرف از روی مبل برخاست و با برداشتن کیفاش، وسط پذیرایی ایستاد.

آرتا با گام‌های بلند نزدیک همسرش شد و دستش را محکم گرفت بعد بدون این که نگاهی به عقب بیندازد، جدی و محکم خطاب به پدرش افزود:

- خداحافظ بابا...

همین که قدمی برداشت، بازوی‌اش اسیر دستان چروکیده پدرش شد و لحن دلگیر فریدون خان، تاب او را سلب کرد.

- نیومده داری می‌ری؟ می‌دونم که زبون مادرت تلخه ولی تو باید عادت کرده باشی بهش؟ طوری نرو که دلمون خون بشه.

پوران دخت با اخم‌های کشیده با دلخوری ادامه حرف شوهرش را از سر گرفت.

- چیه صبر شما جوونا تا یه چیزی بهتون می‌گن سریع داغ می‌کنین؟ قدیما که نه‌نه و بابای ما، ما رو سیخ داغمون می‌کرد تا رو

حرفشون، حرف نیاریم و احترام بزرگ‌تر نگه داریم... حالا شما کم‌مونده مارو هم بزنین!

آرتا نیشخند کلافه‌ای زد:

- من کی خواستم شمارو بزئم؟ حرفا می‌زنی...

فریدون خان مصلحت‌آمیز مداخله کرد:

- به‌دل‌نگیر باباجان، مادره و نگران، اگر حرفی می‌زنه از سر دلسوزیه...

سپس با محبت رو به مه‌گل کرد و دست نوازش روی سرش پدران‌ه کشید:

- توام عزیزدل مایی، هرچقدرم از خانمی‌ت بگم کم گفتم دخترم، پوران رو به من ببخش، می‌دونم زبونش تلخه ولی خوب دست

خودش نیست، دل و زبونش یکیه... غصه می‌خوره کسی پشت سر یکی از شماها حرف بزئه...

مه‌گل غمگین و محزون پلک فشرد:

- درک می‌کنم.

پوران دخت کمی نرم شد با سیاستش مقابل آرتا ایستاد:

- توام درسته قدت دراز شده و سنت رفته بالا، ولی هنوز بچی و همیشه نگرانتم... بیا دیگه، تا یه چیزی بهش می گم جوش میاره...

سپس با مهرمادرانه اش که قلق آرتا را می دانست، کف دستش را روی گونه آرتا گذاشت و آرام ضربه ای رویش زد:

- پسره بد، حالا واسه برزخی میشه؟

آرتا نفس عمیقی کشید، هم نمی خواست دل مادرش را بشکند هم نمی خواست دل شکننده، مه گل بیشتر از این مورد آماج زهر کلمات مادرش قرار بگیرد.

مادرش بود و احترام واجب، همسر مهربانش هم طرف دیگر...

مستاصل و با تردید همان وسط سالن مکث کرده بود که این بار پوران دخت بازوی مه گل را نرم کشید با نرمش گفت:

- توام از دستم ناراحت نشو عروس، بالاخره هرچی باشه من مادرشوهرم دیگه!

مه گل مبادی ادب را به جا آورد به آهستگی جواب داد:

- این طور نیست عمه، شما بزرگ تر مایی و حرفتون صحیح...

پوران دخت لبخند کم رنگی به روی همه پاشید:

- خب چرا وایستادین؟ بشینین دیگه تا من برم میز شام رو آماده کنم...

مه گل بدون آنکه به روی خودش بیاورد، به دنبال پوران دخت راه افتاد در تدارک شام کمک عمه اش شود...

فریدون خان با رضایت چشم روی پسرش باز و بسته کرد:

- زن خوبی خدا نصیب کرده، والا هرکس دیگه ای جای خانمت بود تا الان صداش در اومده و کلی هم مارو شرمنده! ولی زنت

چشم بلا ازش دور، خانم بساز و زن زندگیه... آفرین پسر... آفرین...

جورچین

آرتا لبخند غمگین کوتاهی زد و در نقطه کوری چشم دوخت، سردر نمی‌آورد چرا مادرش همیشه علاقه داشت همسرش را بچزاند و نیش بزند؟

با این که مادرش بود اما گاهی اوقات کفرش را در می‌آورد و به جنون می‌رساند بابت زخم‌زبان‌هایش!

تا وقتی آناهیتا بود، با زبان تلخ‌اش به جان آناهیتا سوزن می‌زد و حالا مه‌گل را در کلمات زهرآگین تیرباران می‌کرد!

بعد از چند دقیقه، مه‌گل با چهره گلگون شده سمت پذیرایی آمد و آهسته سرفه کرد:

- شام آماده‌است بیاین آشپزخونه...

سپس خودش بی‌توجه به نگاه ریزشده آرتا سمت سرویس بهداشتی کنار راهرو پا تند کرد...

دل توی دلش نبود تا علت این صدای لرزش و چشم‌های سرخ همسرش را از او پیرسان کند.

دست فریدون خان پشت کمرش نشست و با خنده صدایش زد:

- پاشو باباجان، پاشو که مامانت از ظهر تا حالا بند آشپزخونه بود تا واسه پسرش سنگ تموم بزاره...

آرتا با اخم‌های تنیده شده سری تکان داد:

- شما برین من برم دستام رو بشورم و بیام.

فریدون خان با صلاح دیدش، سری به تائید تکان داد:

- باشه باباجان...

از روی مبل که برخاستند، آرتا با گام‌های بلند و قلب تپنده و نگران پشت درب توالت مکثی کرد و در نهایت با پشت دو انگشتش آرام به در کوفت.

- مه‌گل؟

مه‌گل سریع شیرآب را باز کرد و با غم و اندوه مشت آب سردی روی صورت گُرگرفته‌اش پاشید:

- چیه آرتا؟

جورچین

آرتا لب روی هم فشرد:

- خوبی؟

باز مشت آب سردی روی صورتش پاشید تا کمی از حرارت و داغی صورتش کم کند. دلخور و دلگیر بود از دست زبان تند و تیز عمه‌اش وقتی توی آشپزخانه رک و بدون مقدمه گفت:

" بچه نیاری واسه پسر، باید به فکر هوو باشی "

و چقد در دل خودش را ملامت می‌کرد بابت سکوت لعنتی‌اش، این‌که جلوی پوران دخت همیشه کوتاه می‌آمد و مثل مادرش آدم جواب دندان‌شکن نبود. همین هم پوران دخت را جری‌تر می‌کرد تا او را بچزاند و دلش را خون کند.

باز دو ضربه آرام روی در نواخته شد و پشت بندش، لحن نگران همسرش به گوشش رسید.

- مه‌گل جان، حالت خوبه؟

پوف کلافه‌ای کشید حین کندن دستمال توال، آرام لب زد:

- خوبم، الان می‌آم.

بعد از خشک کردن دست و صورتش، دستمال‌های مچاله شده را با غیظ توی سلطل‌زبانه کوچک زیر روشویی انداخت.

چند نفس عمیقی و کش‌دار کشید و با ضرب در را گشود، لبخند استرس‌زایی به روی حالت موشکافانه آرتا پاشید و از کنارش رد شد.

- مطمئنی حالت خوبه؟

مه‌گل پشت سرش آرتا مکث کرد:

- آره خوبم، نگران نباش...

سپس بدون این‌که مهلت سوال و جوابی به آرتا دهد، سریع از جلوی چشمان همسرش گریخت.

پوران دخت با شادمانی توی پوست خودش نمی‌گنجید و مدام با قربان صدقه برای آرتا، توی بشقابش گوشت خرد می‌کرد یا ظرف خورشت موردعلاقه اش را پر می‌کرد حتی سفارشی ته‌دیگ سیب‌زمینی تُردشده اش را مخصوص آرتا سرو کرده بود.

فریدون خان هم شاکی لب روی هم می‌سایید با محبت خلوص دارش رو به مه‌گل محزون با کف‌گیر پلو زعفرانی روی بشقاب دست‌نخورده‌اش می‌ریخت و مدام می‌گفت:

- بخور باباجان، بخور...

آرتا برای این که مه گل احساس غریبگی نکند با علاقه از مرغ بریان مقابلش با حوصله خرد می کرد و بدون حرف روی بشقاب همسرش می گذاشت و آهسته دم گوشش نجوا می کرد:

- نخوری منم از گلوم پایین نمی ره، به خاطر منم شده چند قاشق بخور...

مه گل بغض داشت، دلگیر بود از همه اما به روی خودش نمی آورد و همه را توی دلش می ریخت...

همین که طبق عادت شبانه اش، سرش را روی سینه مردانه آرتا گذاشت با مکث بدون مقدمه پیچ زد:

- من بچه می خوام.

آرتا میبھوت دستش روی شانه مه گل خشک شد، مطمئن بود امشب از زبان مه گل علت ناراحتی اش را جو یا می شد اما نه با این همه عجله و بدون مقدمه چینی!

با خود با شک و شمرده تکرار کرد:

- بچه؟!!

مه گل ناز سرش را تکان داد:

- اهوم.

آرتا مصمم بود تا علت یک هوی بودن خواسته مه گل را بیابد، پس موهای جلوی پیشانی اش را پشت گوش محبوب دلش قرار داد و محتاط گونه ولی مصرانه پیچ زد:

- تو که مخالف بودی، حالا چی شده که نظرت عوض شده؟ مامانم حرفی بهت زده؟

مه گل بغض بیخ گلوی اش را پس زد و سعی کرد از در دیگری وارد شود تا آرتا را قانع کند و خود را تسلی دهد که این اتفاق نرمال زندگی اش است.

- نه، فقط دیشب بعد مدت ها آرام بودم، می دونی چرا؟

آرتا پلک روی هم گذاشت و با سکوتش فهماند که دوست دارد بشنود یا حرف بزند، در واقع مه گل تنها متلکم و حده در این خلوت دونفره باشد.

مه گل گلویش را آرام صاف کرد:

- دیشب وقتی خونه محیا رفتیم، خونه شون گرم بود. بوی زندگی می داد مثل همه خونه ها بود یه زن خونه دار با بچه شیطان، درست برعکس خونه ما که هم سرده هم خیلی مسکوت، جوری که آدم خوفش می آد... در و دیوار خونه ما صدا میداد ولی خونه محیا اینا توش پر از شور و زندگیه... حالا کاری نداریم گاهی شیرینه گاهی هم شور و تلخ، ولی با وجود مهرداد، اگه دقت کرده باشی، با تموم بدخلقیای کوروش و غرزدنای محیا، هر جفتشون با وجود مهرداد کوچولو خوشن...

سپس نفس حسرت زده ای کشید و با سرانگشت روی سینه مودار آرتا، خطوط فرضی ترسیم کرد:

- دلم می خواد وقتی خسته از کارت برمی گردی با بچه مون بیام استقبالت، بچه مون با سر و صدا از سر و کول تو بره بالا و جیغ منو و تو رو در بیاره... اصلاً دوست دارم سر بچه باهم دعوا کنیم، می بینی چه فانتزی های دارم... شاید ندونی، من خیلی عذاب می کشه که ما هنوز بی ثمره داریم زندگی می کنیم... خونه مون روح نداره، خیلی سرده، چون گرما نداره چون عشق ما دو تا با وجود بچه گرم تر و محکم تر میشه...

آرتا بدون این که کلامی به زبان آورد، چشم هایش را روی هم بست تا تمرکز کند و، وقتی حرف های مه گل تمام شد با شک و دو دلی خش دار پرسید:

- مطمئنی اینا همش حرفای دلته؟

مه گل لبخند اطمینان بخشی هدیه صورتش داد:

- اهوم، دلم جدی می خواد یه تغییراتی توی زندگی مون بدیم... یه بچه از وجود ما که از خون و رگ ریشه خودمونه.

آرتا نامطمئن و تردیدکنان لب فرو بست:

- پس، فردا پیش دکتر نکوهش می ریم و درموردش مفصل صحبت می کنیم.

مه گل نگران و مضطرب سری تکان داد و دستانش را دور کمر آرتا حلقه کرد، خوابش نمی آمد اما باید وانمود می کرد که خوابش می آید تا آرتا به چیزی شک نکند. شک نکند که مه گل از اسم " هوو " لرزه به جانش نشسته و بیم عمل عمه اش را داشت.

پوران دخت بی علت حرفی را نمی زد یا اگر می زد آن را تا عملی شدنش پیش می برد...

(شش ماه بعد...)

جورچین

هوا عجیب گرفته و ابری بود، انگار دل آسمان هم پر بود که ابرهایش تیره و تاریک در وسط آسمان غرش می‌کردند. باد سردی از سمت چپ سمتاش وزید که بافت بلندش را محکم‌تر دور خود پیچاند.

دست‌هایش باد کرده و صورتش جافتاده و پخته‌تر شده بود، انگار تازه معنی تغییر را می‌فهمید.

پاهای ورم کرده اش این روزها زیادی ذُق ذُق می‌کرد حتی کمردردی که به خاطر فشار زیاد وزن‌اش، مدام تیر می‌کشید.

با طوفانی شدن هوا و گرد و غبار، به سختی و هن هن کنان از تراس خارج شد. مدام بزاق دهانش را فرو می‌داد با خستگی و دست به کمر، پله‌ها را نامیزان پایین می‌رفت.

نفس‌اش منقطع و تکه تکه بیرون می‌داد با گزیدن لب و چهره مچاله شده، بالاخره خود را به سالن نشیمن رساند. جایی که پوران‌دخت با تنقلات شور و وسوسه‌انگیزش به انتظارش نشسته بود.

با دیدن چهره جمع‌شده و سرخ‌ش، خنده کوتاهی زد:

- دلت وا شد عروس؟

مه‌گل به زحمت دستش را بند لبه کاناپه‌راحتی کرد، سخت و سنگین با احتیاط رویش نشست. همزمان نفس‌اش را تند و آسوده رها کرد:

- نه، دلم شور می‌زنه عمه، چرا آرتا دیر کرده؟

پوران‌دخت اخم ظریفی تحویلش داد:

- به دلت بد راه نده، هم اون بچه توی شکمت می‌فهمه، هم خودت رو بی‌خود عذاب می‌دی... یکم آجیل بخور، نگاه رنگ به رو نداری... بخور جونم قوت بگیری، واسه بچت خوبه...

مه‌گل آب دهانش را با استرس بلعید طوری که سبک گل‌ویش هم سخت تکان خورد، دست خودش نبود. مدام دلشوره اتفاق بد را داشت. هنوز یادش نرفته بود که چند وقت پیش "سگ تربیت شده" را که آرتا برای حفاظت از خانواده خریداری کرده بود را با چه وضعی در ته عمارت فریدون‌خان پیدا کرده بودند.

لاشه سگ بی‌چاره را وقتی با آن وضع عجیب یافتند با معاینه دامپزشک بالای سرش، و شوکه علت مرگ سگ بی‌نوا همه را مات و مبهوت کرد.

" علت مرگ، خوردن سم قوی حیوانات بود "

اما مگر آن سگ زبان بسته، چه آزاری به آن‌ها رسانده بود که این‌گونه مرگ را برایش خریده بودند؟

بعد از واقعه، آرتا محتاط‌تر از قبل شد طوری که یک زن وشوهر جوان را برای محافظت بهتر استخدام کرد، به عنوان سریدار هم برای امنیت جان مه‌گل و خانواده‌اش، تمام عمارت را به دوربین مداربسته مجهز کرده بود اما حالا...

آهی کشید و مشتی از پسته بدون نمک را برداشت و با بی‌قراری یک به یک آن را داخل دهانش می‌انداخت و آهسته می‌جوئید.

پوران دخت با ذوق مشغول بافتن شال‌گردن کوچکی برای نوه‌اش بود، رنگش را هم انتخاب کرده بود " آبی "

پیش پیش برای خودش رویا می‌بافت که نوه‌اش، کاکل پسر است.

پوران دخت لبخندزنان دو لایه نخ ضخیم را دور میله بافتنی پیچاند و بدون نگاه کردن خطاب به مه‌گل پرسید:

- وسایل چیزی خریدین؟

رسم مزخرف تمام شدنی نبود، پلک روی هم فشرد. دوست نداشت راجع به سیسمانی و رسم‌اش چیزی بگوید، این که پدرش اوضاع مالی مناسبی نداشت و به‌خاطر تورم و تحریم کلی ضرر کرده بود را همه می‌دانست اما درک درستی از این مستقیم سوال پرسیدن پوران دخت نداشت.

با نگاه خیره پوران دخت، لبخند اجمالی روی لب نشانده:

- راستش منتظریم تا جنسیت بچه معلوم بشه بعد، هنوز نمی‌دونیم باید چه رنگی...

پوران دخت کلام‌اش را با خوش‌باوری بُرید:

- این دیگه چه حرفیه؟ خب معلومه که پسره... به خودت نگاه کردی؟ من از حالت و عق‌زدنات فهمیدم پسره ولی تو چون شکم اولته، خام و بی‌تجربه‌ای نفهمیدی!

جورچین

مه گل سعی می کرد آرام شود و تند نفس های عمیقی از بینی می کشید، حقیقتاً خیلی خودداری می کرد تا با پوران دخت دهان به دهان نشود، هرچه در این ماه او را چزانده بود بس بود، خیلی اوقات از وقاحت عمه اش عاصی می شد.

وقتی یادش می آمد که با چه مکافاتى بالاخره باردار شد و خبر خوش را به عمه اش دادند، او بعد از در آغوش کشیدن آرتا و با اکراه بغل زدن مه گل، با طعنه گفت "عجب که منو از نگرانی در آوردی، کم کم داشتیم به فکر می افتادم تا واسه پسر م راه کار پیدا کنم"

سعی کرد افکار مسموم گذشته را پس بزند که زنگ آیفون به صدا در آمد و مه گل هیجان زده روی میز نیمه خیز شد:

- آرتا...

که پوران دخت با تشر اشاره کرد:

- بشین دختر، تو با این شکمت کجا می خواهی بری... من خودم باز می کنم... انگار نه انگار چهارماهشه ها عین هو بچه ها می مونه...

پوران دخت غرغرکنان سمت آیفون تصویری رفت با لبخند به تصویر پسرش زل زد و دکمه بازکن را سریع فشرد و بلند از همان جا داد کشید:

- آرتاست.

مه گل زیرلب با خوشحالی پچ زد:

- خدایا شکرت، سالمه... آرتا اومد... الهی شکرت...

سپس به سختی و زحمت از جا برخاست که کمرش باز تیر کشید و امانش را بُرید:

- یاخدا... چقد درد دارم...

هنوز چهارماهش بود که این گونه درد داشت از فرط کمردرد و عقزندانای شبانه و دم سحر امانش را بریده بود.

با جان کندن، آسه آسه خود را سمت خروجی رساند که با دیدن آرتا، لبخند عریضی میهمانش کرد:

- خوش اومدی آرتاجان...

پوران دخت درب را محکم بست:

- بیا اینم شوهرت، گفتم که دلت الکی شور می زنه...

سپس رو به آرتا که در حال تکاندن کتاش بود، سری جنباند:

- همش نگرانته، بابا این زنت تا زایمان کنه اون بچه رو تلف می کنه... گناه اون طفلی توی شکمش چیه که مادرش استرسیه؟

آرتا حواس پرت سری تکان داد:

- عیبی نداره، شما خون خودت رو کثیف نکن.

پوران دخت با تاسف سری بالا پراند:

- از دست شما دوتا... نمی دونم نگران تو باشم یا نگران زنت و بچه‌ی تو شکمش!

مه گل شرمگین لب گزید:

- آرتا، امروز وقت دکترمه اما با این هوا نمیشه رفت.

آرتا نوچی کرد و با اطمینان جواب داد:

- چرا نشه؟ هوا ابریه ماهم با ماشین می ریم، نگرانی نداره...

مه گل زیرچشمی نگاهی سمت پوران دخت کرد اما خطاب به آرتا لب زد:

- دلم مثل سیر و سرکه می جوشه، می ترسم که...

پوران دخت پوف غلیظ مانندی کشید:

- اوو، بابا یه چکابه دیگه... این که ای همه دل شوره و چه بدونم سرکه و سیر نداره... اصلاً این چیزا همش به خاطر ویارته و

طبیعیه... توام هعی به خودت تلقین نکن دختر... به فکر چیزهای خوب باش، به پسرته که قراره بیاد...

پوران دخت بود و مادرشوهر، اگر کنایه و نیشاش را نمی ریخت که پوران نبود.

آرتا متعجب ابرو بالا فرستاد:

پوران دخت پوفی کشید با تاسف روی پیشانی اش کوبید:

- مثلاً دکتری؟ حالا من می گم زنت بی تجربه ست، تو دیگه چرا؟ تو که خودت دکتری ولی هنوز نمی دونی بچه ت چیه؟

آرتا پوزخند یک طرفه ای زد:

- چه ربطی داره مادرمن، من جراحم نه دکتر زنان که تشخیص بدم بچه م چیه؟

مه گل پشت به آن ها کرد، عادت کرده بود که همیشه این صحنه تکراری ببیند، پوران دخت و آرتا علیرغم تمام مادر و پسرهای دنیا، جوری باهم بحث می کردند که انگار بر سر چیزهای مهم یک نظر نیستند و هیچ کدام هم کوتاه نمی آمدند و آخر هم فریدون خان و مه گل خسته و ذله شده دخالت می کردند.

با سوال آرتا، لختی سکوت کرد بعد با حالت درمانده و نگران زبان باز کرد:

- آرتا بزاریم واسه یه وقت دیگه، هوا بدجوریه... دلم آروم نیست...

آرتا چند دقیقه، مسکوت زل زد اما با مداخله پوران دخت، آه از نهاد مه گل خارج شد.

- بی خود شور می زنه، امروز وقت چکابته باید بری، بابا دکترت لابد چیزی می دونه که امروز تاریخ زده... پاشو، پاشو اینقد پسر م رو اذیت نکن، پاشو برو حاضر شو...

آرتا دست هایش را لای جیب هایش فرو کرد و سری بالا پراند:

- اگه حالت خوب نیست، باشه تماس می گیرم تا وقت بعدی رو هماهنگ کنم...

پوران دخت با غیظ دخالت وار توپید:

- چیه شما دوتا اینقد... استغفرالله، بین عروس، زمان ما، نه ماشین بود نه کسی که ناز مارو بخره، اون موقع ها توی ده، مارو سوار اسبی، قاطری چیزی می کردن و لیش لیش می بردن شهر یا ماما رو می آوردن بالا سرمون... حالا که همه چیز واست تون مهیاست و مثل آب خوردن می رین و می آین، دیگه چیه این اداها؟

مه گل با نارضایتی چینی به صورتش داد:

- آخه...

پوران دخت دستش را بالا برد و کلامش را با توجیح خودش بُرید:

- آخه ماخه نداره، پاشو یه چیزی تنت کن و با شوهرت برو و بعدم با خیال راحت می آین و منم براتون یه عصرخونه اعلاء درست می کنم، آفرین عروس...

مه گل به ناچار سری تکان داد بعد با سرگردانی و دل آشوبی سمت اتاق آرتا که حالا مبدل شده بود به اتاق مشترکشان؛ آسه آسه قدم برداشت.

تمام جانش کوفته و درد می کرد، نمی دانست چرا حاملگی اش این همه زجرآور بود؟

در قهوه ای را با نفس بریده و هن هن کنان گشود و توی اتاقشان چپید. بزاقت دهانش را خسته بلعید جلوی کمدلباس ها مکث کرد.

در کشویی کمد را کنار زد با نگاه گرداندن سمت مانتوها، یکی از مانتوی بافت آزاد و راحتی را با وسواس بیرون کشید با بررسی کردنش، راضی از انتخاب خودش، همان جلوی کمد مانتو را روی بلوز سبزه اش پوشید.

سپس جلوی آینه قدی نصب شده رو دیوار ایستاد، به اندام توپرش چشم دوخت.

لبهایش را متفکر جمع کرد که حضور گرم آرتا را پشت سرش متوجه شد و دستان تنومندی که دور شکم اش حلقه شدند، صدای بم و گیرای آرتا که لاله گوشش را قلقلک می داد.

- آگه تو بخوای، نمی ریم؟

با رضایت و محبت دستان توپولش را روی دستان همسرش قرار داد:

- نه عزیزم، بریم بهتره... تازه منم کلی سوال دارم...

آرتا گونه اش را با لبهایش لمس کرد:

- چه سوالایی؟

مه گل بزاغ دهانش را قورت داد:

- این که طبیعیه اینقد وزن اضافه کنم و ویارم؟

خنده تو گلوی آرتا، لبخند روی لبان مه گل هم آورد:

- به چی می خندی؟

آرتا سری به طرفین تکان داد با دست موهای بلند بافت شده دلبرکش را لمس کرد و با خواستن و عشق بویید:

- این که تو الان فرقی با بالن هوایی نداری، چاق شدی ولی عوضش بامزه شدی...

سپس با انگشت به پاهایش اشاره کوتاهی زد:

- مثل پنگوئن راه می ریز و ...

آرنج محکم مه گل که با حرص توی شکمش فرو آمد:

- حالا منو مسخره می کنی، آره؟ خیلی بدی... منو باش دارم با کی درد و دل می کنم؟

سپس لبهایش را برچید و صورتش را با حالت قهر برگرداند، طوری که خنده آرتا حالت کش دار در آمد:

- ببخشید عزیزم... خب بامزه شدی گل کم... من غلط بکنم بخوام زخم رو مسخره بکنم... منو نگاه... چشم وزغی من؟

جیغ مه گل درجا بلند شد با حرص دندان قروچه ای کرد:

- بیعشور، مگه هزار بار نگفتم بهم نگو چشم وزغی؟ خوشم نمی آد...

سپس دست به کمر با چشمهای باریک شده، صورت بشابش آرتا را کاوید:

- جدیداً خیلی پررو شدی، هرچی هم دلت می خواد بارم می کنی؟ بالن هوایی

... پنگوئن! چشم وزغی؟ چیزی هم مونده که بهم نگفته باشی؟

آرتا دست به چانه سرش را بالا گرفت و فیگور فکرکردن را در آورد:

- اوم...

یک هو بشکنی توی هوا زد و با خباثت روی چهره مبهوت و حرصی مه‌گل خندید:

- ایول مثل این فیل آهرچی گیرت می‌آد، دو لپی می‌چیونی تو دهنه!

هاله ای از اشک در چشم‌هایش نیش زد، دلش از تشبیه‌های آرتا سخت شد. از وقتی حامله شده بود، آرتا اخلاق جدیدش را نشان داده بود و مدام شوخی می‌کرد.

این روی آرتا را فقط توی دوران کودکی و نوجوانی، قبل از رفتن‌اش به خارج دیده بود و باز آرتای شیطان گذشته در جلد آرتای با ابهت نفوذ کرده بود.

خنده روی لبان آرتا ماسید، از دل‌نازک بودن و زودرنج‌شدن مه‌گل جاخورد. قبلاً اگر شوخی می‌کرد، مه‌گل هم متقابلاً سخت تلافی می‌کرد اما حالا...

شرمنده دستش را دراز کرد که مه‌گل با حرص عقب رفت و دل‌گیر و دلخور چانه به سینه چسباند:

- نکن، خیلی بدی... می‌بینی حالم خوب نیست، بازم به مسخره بازیت ادامه می‌دی؟

آرتا مات و مبهوت لب تکاند:

- مه‌گل؟

مه‌گل بغض‌آلود با قلبی تپنده نالان کرد:

- آرتا من نگرانم... می‌ترسم که...

سریع دلبرکش را توی آغوش گرم‌اش کشاند، با لب‌های چفت شده دستش را پشت کمر همسرش بُرد و آرام نوازش کرد و همزمان روی موهای خوش‌رایحه مه‌گل‌اش را تند تند مهر می‌نشاند:

- عزیزم، من دیدم تو خودتی، خواستم از این حال و هوا در بیارم... تو نباید استرس داشته باشی واسه بچه‌مون سمه، مگه دکترت نگفت که باید ریلکس باشی و به دلت چیزهای بد راه ندی؟ مامان گفت که از ظهر توی تراس بودی، خب عزیزم هم پاهات درد می‌کنه هم هوای سرد واست خوب نیست، خدای نکرده مریض بشی، اون وقت من چی کارکنم؟

جورچین

مه گل به کل دلخوری اش را به باد فراموشی رساند و خود با عشق و علاقه سرش را روی سینه همسرش فشار داد:

- تو دکتري و بلدي چه جوري تيمارداري کنی.

پلک‌هایش را با آرامش حضور محبوب دلش روی هم گذاشت، بم و باجذبه پچ زد:

- تو عشق مایی... سرور مایی... اصلاً همه چی مایی..

مشت توپول سفیدش روی کتفایش نشست:

- اینقد نگو مایی، مایی، بدم می‌آد بگو منی.. حق منی... سرور منی... زن منی...

آرتا پفی زد زیرخنده با عشق زیاد، مه گل توپول را توی بازوان قطورش چلاند و...

با استرس دست چپ همسرش را محکم گرفت و با چهره‌ای گرفته و نگران دم گوشش از او پرسید:

- من می‌ترسم؟

آرتا سرش را پایین آورد و دست‌اش را سفت فشرد:

- چرا؟

مه گل آب دهانش را به زحمت فرو داد به اطراف بیمارستان خصوصی خلوت چشم دوخت. بوی الکی و بتادین از طرفی بوی

موادشوبنده با ضدعفونی‌کننده تند زیربینی‌اش پیچیده و او را دلواپس می‌کرد.

- آخه توی دست‌شویی شون...

بقیه حرفش را با باز شدن درب و خواندن اسم‌اشان توسط منشی دکتر سونوگرافی، فراموش کرد. با هیجان و استرس بازوی آرتا

را ملتمس کشید:

- من تنها نمی‌رم، تو باهام بیا...

سری به طرفین تکان داد با انگشت به داخل اشاره کرد:

- نمی‌شه عزیزمن، اونجا خانم هست، من پشت در منتظر می‌مونم اوکی؟

دل توی دلش نبود اما با ناراحتی لب برچید:

جورچین

- خب توام دکتری، بیا و پارتی بازی کن و...

اخم مابین ابروهای پهن مردانه اش تابیدند:

- مه گل، دیگه حرفشم نزن... برو عزیزم، برو من پشت درم...

ناراضی و با چهره گرفته و آویزان از میان سالن کوچک با صندلی های اداری اش عبور کرد در نهایت با اشاره منشی با آن عینک خوش فرمش، به زحمت با مفصل پشت دستش دو ضربه به در کوفت بعد از اذن ورود، با خجالت و غریبگی وارد اتاق نیمه تاریک شد.

مرد با روپوش سفیدی، بدون این که به او نگاهی بیندازد. در حال کشیدن دستگاه سونو روی شکم بزرگ زن خوابیده روی تخت مخصوص بود.

به زحمت و سخت بزاق را بلعید، با دستی لرزان عرق ریز نشسته روی پیشانی اش را پس زد که دختر جوانی با لبخند اطمینان بخشی با توجه به استرس بیان گر روی صورت مه گل، زده و با اشاره به او آهسته لب زد:

- صاف روی تخت می خوابی و مانتوم می زنی بالا، ریلکس باش که دکتر کارش رو بکنه...

در سکوت سری تکان داد اما دلش برای خودش می سوخت که تنها بود.

به محض این که زن از روی تخت برخاست، دختر جوان، آهسته او را سمت همان تخت هدایت کرد و با در آوردن کفش هایش، با نفس سخت شده و بریده روی تخت دراز کشید.

مانتو و بلوزش را بالا زد که ژل سردی روی شکم اش سرازیر شد و مرد خونسرد با عینک ته گرد دایره ای روی بینی بدون این که نگاهش کند، جدی پرسید:

- تاریخت کی بود؟

مه گل سخت پلک بست:

- هشتم ماه ...

دست مرد سریع بالا رفت:

- نمی خواد...

سپس رو به دختری که پشت کامپیوتر کز کرده بود و مدام چیزهای تایپ می کرد، بی تفاوت گفت:

سپس سر سونو را محکم روی پهلو و قسمت پایین‌اش را فشار داد که اشک در چشم‌های مه‌گل حلقه زد. دردش آمده بود. اما دکتر بی‌توجه سخت مشغول بررسی بود و بعد از چند دقیقه طاقت‌فرسا چند دستمال مخصوص کند و روی ژل‌ها و شکم‌اش گذاشت.

دکتر که به طرف کامپیوتر رفت و تندتند چیزهای را توی مانیتور بررسی کرد و درنهایت با سرانگشت‌هایش هرچه دیده را توی برگه سونوگرافی اضافه کرد...

آرتا مضطرب نفس‌اش را تند از سینه بیرون فرستاد که درب باز شد و چهره گرفته همسرش را کنار در دید.

سمتش خیز برداشت و مقابلش تند و سریع پرسید:

- چی شد؟

لب‌هایش را جمع کرد و چانه‌اش را با غیظ تکان داد:

- نمی‌دونم به من چیزی نگفت...

یک‌باره پیشانی‌اش را به بازوی همسرش گذاشت و با لحن نازکی زمزمه وار گفت:

- محکم دستگاهِ رو فشار می‌داد؟

چینی از روی تفهیم روی صورت آرتا نقش بست که در دوباره باز شد و همان دختر جوان، پوشه سبز رنگی را سمت مه‌گل گرفت:

- بفرما اینم جواب سونوگرافیت...

آرتا شتاب‌زده آن را از دستش چنگ زد و کنجکاو و حریصانه همان جلوی در مشغول خواندن اعداد و نوشته‌های روی برگه شد...

مه‌گل با ابروی بالا رفته پرسید:

- چی نوشته؟

سر آرتا، مات و مبہوت بالا کشیده شد با چشم‌های حدقه زده و دهان نیمه‌باز به صورت مه‌گل شوکه، زل زد پس با خود لب زد:

- امکان نداره...

چیز نامفهومی از گوش مه‌گل رد شد که چهره‌اش را درجا مچاله کرد:

- چی؟! -

آرتا در دنیا نبود، دستی مابین موهای بالا رفته‌اش فرو کرد و درنهایت با ناباوری سری به طرفین تکان داد و رو به مه‌گل بی‌نوا سری جنباند:

- باید بریم پیش دکتر نکوهش..

جان به لب مه‌گل رسیده بود که کفری غرید:

- میشه به منم بگی چی شده؟! اصلاً چی اون تو نوشته شده که تو...

با جمله تند و یک‌هویی آرتا، حرف در دهانش ماسید و سنگکوب خشکش زد.

- این‌جا نوشته که تو... وای خدا تو سه قلو بارداری!

مه‌گل شوکه و متعجب دستی روی شکم بزرگش گذاشت و به زحمت دهان باز کرد:

- یعنی من... بچم... یعنی بچه‌هام سه تا هستن؟

آرتا میان بهت و ناباوری یک باره خنده کوتاهی کرد با چشم‌های براق و خرسند تاییدکنان گفت:

- آره، وای خدای من... سه قلو... ما سه قلو داریم...

خنده‌کنان وسط راهروی بیمارستان، درحینی که در پوست خودش نبود. خم شد و پیشانی مه‌گل را با عشق زیاد به مهر تشکرآمیزی آمیخته با عشق نشانده.

زن عینک دودی اش را با خشم روی چشم‌های تیزش گذاشت و از پشت ستون خارج شد با قدم‌های تند و سنگین درحالی که دندان‌هایش را سخت روی می‌سابید، دستکش‌های مشکی چرم‌اش توی دستانش کرد و زیرلب خط کشید:

- خوشیت زیاد دووم نداره جناب آرتا... از بین تون می‌برم... همه‌تون رو حتی اون سه‌قل تون رو...

آرتا و مه‌گل مقابل دکتر تبسم توی مطبش نشستند که تبسم بعد از مطالعه و بررسی برگه‌ها و عکس‌ها، سری تکان داد و دست‌هایش را روی میز قلاب کرد:

- همه چیز نرماله فقط توی دلتات پروتئین دیده شده که باید خیلی رعایت کنی...

سپس با خنده به شوخی گفت:

- چندسال بچه‌دار نشدی و حالا هم که شدی، سه قلو هستش... چه حسی داری مه‌گل خانوم؟

مه‌گل ذوق زده با هیجان دستانش را بهم کوباند:

- خیلی خوشحالم... نمی‌دونم چه حسیه... من خیلی بچه دوست دارم ولی اصلاً فکرشم نمی‌کردم بچم، وای خداجون، بچم سه قلو باشه، مثل خوابه برام...

تبسم با رضایت سری تکان داد:

- اولشه، کم کم عادت می‌کنی ولی تو از این به بعد باید خیلی حواست به خودت و قل‌هات باشی، بالاخره تغذیه مناسب و مقوی لازم داری... از اون‌طورم به‌خاطر فشارخونت باید استراحت مطلق باشی و نباید کارهای سنگین انجام بدی...

سپس رو به آرتای سنگین، با خنده ابرو بالا فرستاد:

- حواست بهش زیاد بشه، استرس مطلقاً ممنوع، غذای چرب و شور ممنوع، رابطه جنسی هم با رعایت حال همسرت باشه و...

آرتا بالاخره دهان باز کرد:

- مشکل قبلی رفع شده؟

تبسم جفت ابروان هاشور خورده‌اش را بالا پراند و ریلکس روی صندلی گردان‌اش لم داد:

- آگه رفع نشده بود که خانمت الان سه‌قلو حامله نبود... ولی خب ماشالله شما انگیزتون قوی بود و زود جواب گرفتین...

بعد سمت مه‌گل شرم‌زده، گردن تاب داد و با خنده تاب داد:

- مه‌گل جون تمرین‌ها رو منظم انجام داد و طبق گفته‌هام عمل کرد، باید به جفتتون بگم، شما دوتا زوج، یکی از بهترین

مراجعه‌کننده‌هام در طول دوران مشاوره ام بودین... دوست دارم راجع به شما دوتا مقاله بنویسم، اجازه می‌دین؟

مه گل گنگ، نگاهی سمت آرتا انداخت که آرتا با اطمینان پلک روی هم گذاشت:

- به شرطی که اسمون رو تغییر بدی، چون خانواده‌ها، هیچ کدوم البته به جز مادرخانوم، از مشکل ما خبر نداشتن...

تبسم خنده کوتاهی کرد با نوک خودکار روی میز ضرب گرفت:

- بابا اینم یه بیماری مثل بقیه بیماری‌ها است، این همه خجالت نداره... تازه مقاله‌ام واسه اینه که آدمای که از ترس حرف بقیه و ترس از آبرو این حرفا، دنبال درمان نمیان... مقاله رو بخونن تا متوجه بشن با استقامت و انگیز البته تلاش می‌تونن به راحتی درمان بشن...

آرتا حینی که سری تکان داد و از روی صندلی اداری برخاست، سپس به کمک مه گل رفت و زیربازوی اش را گرفت و آرام بلندش کرد.

تبسم متفکر به آرتا چشم دوخت:

- بابا بودن بهت میاد.

سر آرتا مبهوت سمت تبسم چرخید که شانهای با بی تفاوتی بالا پراند:

- کمتر پیش میاد شوهری، هوای زنش رو داشته باشه، مه گل باید قدر تورو خیلی بدونه...

مه گل با لبخند رضایت بخشی زد:

- می‌دونم...

سپس نگاه شیدا و شیفته‌اش را سمت نیم‌رخ مردانه آرتا چرخاند:

- همه زندگی منه...

متعجب به قطرات تند باران و هوای سردش چشم دوخت. از دل آسمان رگبار باران می‌بارید.

- یا خدا، چقد چقد می‌باره؟

آرتا با شعف و خرسندی، موهای جلوی همسرش را کنار زد و مهرآور و محبت انگیز پچ زد:

جورچین

- بارون رحمته، من که دلم روشنه با وجود این سه قلوها، بارونم یه نشونه‌ست.

با کمک آرتا از محوطه بزرگ بیمارستان رد شدند و با مشقت که پایش روی زمین خیس سُر نخورد، مدام بازوی آرتا را چنگ می‌زد و نصف سنگینی‌اش را روی دوش او انداخته بود.

بالاخره جلوی اتومبیل سفید رنگ رسیدند. آرتا دزدگیری را سریع زد به کمک دلبرکش شتافت و او را جلوی صندلی نشانده که همسرش لب‌های زیرین‌اش را زیر دندان گرفت:

- اوف، پدرم در اومد...

آرتا با لبخند محوی روی شکم او خم شد و کمر بند ایمنی‌اش را با وسواس خاصی آرام بست، زیر لب نگران پرسید:

- خوبی؟

مه‌گل با نفس تنگی و دانه‌های ریز عرق روی پیشانی و شقیقه‌اش، به زحمت حروف را روی زبان راند:

- خسته‌م، بریم...

آرتا مقتدرانه سری تکان داد و فرزند در را بست. با گام‌های بلند درحالی که دستش را بند صورت خیس‌اش کرده بود، سمت دیگر اتومبیل‌اش پا تند کرد و به محض این‌که پشت فرمان جای گیر شد، دستی لای موهای تَر و خیس‌اش کرد که کف دستش هم تر شد اما بی‌تفاوت سوئیچ را چرخاند و سریع استارت زد...

مه‌گل با عطسه کوتاهی، با چشم‌های آب آورده و لرز دستمال کاغذی از روی داشبرد برداشت و آرام روی صورت خیس‌از عرق و نم باران کشید... جان‌اش به لب رسیده بود زیر شلاق باران با هراس از سُر خوردن با آن وضع راه رفتن‌اش.

دست و دل‌اش می‌لرزید، فشارش افتاده بود که به زحمت اشاره کرد:

- شکلات داری؟

آرتا دنده را محکم گرفت با سر به داخل داشبرد اشاره کوتاهی کرد و همزمان گفت:

«اون جاست، بردار بخور الانم می‌ریم واست یکم خرید کنیم.»

مه‌گل به سختی، تن‌اش را جلو کشاند و در داشبرد را باز کرد، به محض دیدن شکلات‌ها و لواشک‌های وسوسه‌انگیز؛ با ولع بی‌خیال شکلات شد و به‌جای یکی از لواشک‌های مشکی را که به چشمان‌اش چشمک می‌زد را با هیجان کودکانه‌ای برداشت:

- آخ جون لواشک... وای هوس کرده بودم؟

جورچین

آرتا از گوشه چشم به هیجانانگیز همسرش چشم دوخت بعد بدون حرف حواسش را جمع رانندگی اش داد.

قطرات تند باران مثل شلاق به روی شیشه ماشین برخورد می کرد و با این که شیشه پاکن ماشین روشن بود اما شیشه جلوی ماشین کدر و مات شده بود، ترافیک بدی هم در خیابان به وجود آمده بود و صدای بوق های مکرر با درگیری چند نفر در گوشه پیاده رو درهم آمیخته شده بود...

با غضب، چشم از آن طرف گرفت و با دو انگشت روی فرمان ضرب گرفت که آوای تلفن همراهش با لرزش به گوشش رسید.

باتعجب گوشی اش را از کنار جیب کت اسپروت خردلی اش که خیس شده بود، به زحمت بیرون کشید. با دیدن اسم کوروش، لنگ ابرویش را بالا پراند:

- کوروشه!

مه گل با لب و لوجه لواشکی، چشم گرد کرد اما با آرامش پلک زد:

- جواب بده شاید کارت داره؟

ناگهان دوباره عطسه ای زد که نگاه میخ آرتا روی صورت گرفته اش زوم شد. حین روشن کردن سیستم گرمایشی ماشین، تلفن را هم وصل کرد:

- الو کوروش جان؟

لحن پراسترس و دلهره آورش، او را روی صندلی میخکوب کرد.

- خوب شد جواب دادی، آرتا یه خبر بد دارم...

آرتا گیج و منگ، دستی روی صورت مبهوتش کشید و به زحمت دهان باز کرد:

- چی شده، چه خبره؟

کوروش نفس عمیقی از بینی کشید تا به خود مسلط شود و دلهره به دل رفیق اش نیندازد اما زیاد موفق نبود.

- متاسفانه نگین تقریباً هفت ماه که آزاد شده و...

کوبش قلب آرتا روی دور تند رفت، سبک گلویس سخت بالا و پایین شد. شقیقه اش تند نبض زد. گویا کسی قصد داشت که شیره جانش را بمکد.

کوروش متوجه شد که آرتا جاخورده و نتوانسته، جمله خبری او را هضم کند، اما خبر بد را هنوز انتقال نداده بود. رفیق‌اش در بد بلبشوی گیر افتاده بود. فقط توی دلش دعا کرد "خدا به دادت برسه"

آرتا از سکوت مزخرف کوروش، عنان از کف داد و با تَن بلند و لحن جوشی غرید:

- د حرف بزن لعنتی؟

مه‌گل از فریاد او درجا کپ کرد و با وحشت به صندلی چسبید با چشم‌های گرد شده به همسرش زل زد.

آرتا از عصبانیت برافروخته و تمام صورتش سرخ شده بود، طوری که صدایش دورگه و کلفت شده به گوش کوروش رسید:

- چرا لال‌مونی گرفتی؟

کوروش، با دو انگشت شصت و سبابه، شقیقه‌اش را ماساژ داد:

- آروم باش... و خبر بدتر این‌که...

مانده بود چه‌جوری خبرناگوار را به زبان بیاورد تا رفیق‌اش را سکنه ندهد، اما نمی‌دانست با این لحن بریده و لعاب جمله‌اش حتی مکث‌های کش‌دارش، امان آرتا را بُریده بود و طاقتش را سلب که باز نعره‌بلندی از پشت گوش‌های کشید:

- د جون بکن، کشتی منو...

بدون مقدمه، تند و صریح گفت:

«نگین توی زندان، بچش رو ناخواسته سقط کرده... اینم دکتر زندان هم بهم گفته که اون همش ب فکر انتقام بوده چون تموم اتفاقات زندگی‌ش رو از چشم تو دیده و...»

قلب آرتا برای لحظه‌ای استوپ کرد و چشم‌های وحشت زده‌اش به رو به رو خشک ماند.

اما کوروش بی‌توجه ادامه داد:

- مثل این‌که توی زندان، چندتا از گنده‌های سلولش بهش حمله کردن و تا سرحد مرگ هم زدن‌اش... اونم بچه‌ش رو مجبور شده سقط کنه... دکتر می‌گفته که بعد مرگ بچش، به کلی تغییر کرده، بعد این که خوب شده... تموم اونای که مسبب کشته شدن جنینش بودن رو تار و مار کرده... ولی چون اون گنده‌بک‌ها شاهده‌ی نداشتن، نگین هم قصر در رفته... بعدم که حکم آزادیش اومد و اونم الان بیرونه ولی آرتا ممکنه بخواد که...

آرتا با دیدن ماشین عقبی که به او چراغ می‌زد، متعجب و با دهان باز البته و چشم‌های باریک شده به راننده‌اش خیره شد به زحمت تشخیص داد که راننده‌اش یک زن بود.

ناخودآگاه وحشت تمام جان‌اش را فرا گرفت و ناخواسته زمزمه کرد:

- اومده دنبال نابودی من...؟

مه‌گل هم با وحشت و استرس، گردن‌اش را از روی شانه چرخاند و چشم ریز کرد که صدای ترسیده آرتا را با هول و ولا شنید:

- کوروش، فکر کنم افتاده دنبالمون...

کوروش چنان جاخورد که دهان نیمه بازش، تا انتها باز شد و ناباورانه لب زد:

- اومده دنبالتون؟! مگه کجایی؟

قفسه سینه مردانه آرتا سخت بالا و پایین شد و عضلات فک‌اش هم با خشم منقبض شدند:

- توی خیابون، اونم پشت سرمونه و...

یک دفعه ماشین تکان سختی خورد و جیغ بلند و گوش‌خراش مه‌گل در فضای پراالتهاب اکو شد...

- مامان...؟

آرتا که به جلو پرت شده بود و گوشی هم از روی گوشش به گوشه‌ای پرتاب شده بود، با وحشت و نگرانی بازوی مه‌گل را چنگ زد:

- خوبی... خوبی تو؟ مه‌گل...

مه‌گل از فرط درد کمرش، لب‌هایش را زیر دندان محکم فشرد. چهره‌اش از درد مچاله شد و دانه‌های درشت عرق روی تیره پشتش رخنه کرده بود.

جورچین

تا خواست باز از معشوقه اش سوال کند، یک دفعه باز هم ماشینی با شدت زیادی به پشت سپرش اصابت کرد، این بار ماشین به کناری جلو هل داده شد و جیغ هراسان مه‌گل با شوک با صدای فریاد رعب‌آور آرتا در فضا ماشین پیچید.

کوروش زنده و مرده شد درحالی که قلبش تندتر از حد معقول‌اش می‌تپید. سریع توی ماشین‌اش پشت فرمان نشست. با تیک آفی از مقابل زندان به سرعت عبور کرد و همزمان شماره سرگرد محمد را گرفت...

آرتا با سری منگ و گیج، شتاب زده فرمات با دو دستی چسبید:

- خدایا...

ماشین عقب با راننده زن، باز هم به او چراغ داد که با غیظ دندان‌قروچه‌ای کرد:

- محاله بزارم به هدفت برسی زنیکه...

با این‌که تمام تن‌اش کوفته و درد می‌کرد اما به سرعت استارت زد به داخل کوچه‌ای پیچید و چنان پایش را روی پدال گاز فشرد که ماشین از جا کنده شد.

سپس نگران و مضطرب تند تند به طرف همسرش نگاه می‌کرد و دوباره حواسش را به راندن می‌داد.

- مه‌گل جان خوبی؟ عزیزم... جون من جواب بده...

مه‌گل از فرط وحشت و اضطراب ضعف کرده و بی‌حال روی صندلی توی خودش مچاله شده بود. با دست‌های لرزان و یخ‌زده روی شکم‌اش پیچانده بود و طوری که انگار قصد از بچه‌هایش در مقابل حوادث پیش‌رو حفاظت کند.

می‌ترسید اتفاقی برای بچه‌های عزیزتر از جان‌اش بیاورند، با تمام بی‌حالی و ناتوانی در دل خدا را صدا زد.

" خداوندا به حقانیت، بلا رو از من دور کن، کمکمون کن... کمکمون کن... خداوندا..."

قطره‌اشکی از گوشه‌چشمانش با درد روی گونه‌اش چکید تا روی لب‌های حصار شده زیر دندان‌هایش امتداد پیدا کرد و طعم شوری اشک تا روی زبان‌اش رسید.

بغض کرده با صدای خش‌داری داغان لب زد:

- اون کیه؟

جورچین

آرتا دست چپش را روی قلب وامانده اش گذاشته بود که بنای ناسازگاری در آورده بود و تند تندتر از همیشه به جداره‌های سینه‌اش می‌کوبید.

- نگینه!

چشم‌هایش را با درد و تلخی روی هم کیب کرد و نالان‌وار هق زد:

- چرا دست از سرمون بر نمی‌داره...

پوزخند طعنه‌آمیزی روی لبانش نشست:

- کثافت، قسم خورده... حالا هم اومده کار ناتومش رو تموم کنه ولی من نمی‌زارم...

سپس با اطمینان به چهره غرق اشک با آن چشمان جنگلی طوفانی‌اش، شمرده و دو رگه افزود:

- به جون خودت که برام خیلی عزیزی، نمی‌زارم اتفاقی برای تو و بچه‌هامون بیفته...

سپس زیرلب با خود با تاکید تکرار کرد:

- نمی‌زارم... نمی‌زارم...

یک باره نگاهش به آینه مقابلش خورد که باز همان زانتیای نقره‌ای با فاصله‌ای زیادی از بقیه خودروها سبقت می‌گرفت...

زیرلب با تهدیدوار غرید:

- می‌کشمت عوضی...

مه‌گل وحشت تمام سراسر وجودش را پُر کرد که با ناله جیغ کشید:

- مگه تو رضایت ندادی؟ دیگه واسه چی دنبالمونه؟

آرتا به محض این‌که از کوچه خارج شدند با سرعت سمت جاده راند و بعد از مکشی پوست روی لبش را با غیظ جوئید:

- رضایت دادم اما قاضی حکم عمومی جرمش رو صادر کرد، تازه به‌خاطر حامله بودنش، من رضایت دادم وگرنه کاری که اونا با تو کردن رو هرگز فراموش نمی‌کنم...

مه‌گل متاسف و نگران دستان‌اش روی شکم برجسته و بزرگش گذاشت و با بی‌قراری گفت:

- من می‌ترسم... خیلی می‌ترسم، اون می‌خواد منو نابود کنه... من می‌دونم اومده تا منو...

مشت محکم آرتا روی فرمان فرو آمد و عربده رعدآورش با غرش آسمان آمیخته شد:

- نه... من نمی‌زارم... مه‌گل خودتو نیاز... خودتو نیاز...

یک باره با صورت گلگون شده و ملتهب خفه‌غرید:

- نکن با دل من لامروت... نگو که می‌سوزم... نیاز لعنتی به‌خاطر منم که شده یه‌بار بهم اعتماد کن... نکن با من... محض خدا نکن با من...

بغض مه‌گل درجا ترکیب با هق هق سوزناک و دردآوری صورتش را میان دستان عرق‌کرده‌اش پنهان کرد...

یک لحظه حواس آرتا از هدایت فرمان پرتِ هق‌هق پرسوز مه‌گل شد که با اصابت محکم ماشین عقبی به پشت، بی‌اراده فرمان از زیر دستش خارج شد و خودش هم به جلو چنان پرت شد که اگر کمربندایمینی نبسته بود قطعاً با شیشه جلوی ماشین برخورد می‌کرد اما برای هر عملی با احتیاطی دیر شده بود...

نگین با خنده جنون‌آمیزش، این بار با تمام قوا پایش را روی پدال گاز فشار داد و با تمام قدرت به سمت اتومبیل سفید مقابلش یورش برد...

صدای مهیبی که با سطح لغزنده زمین منفجر شد... اتومبیل سفید با دو سرنشین‌اش در هوا وارونه‌وار چرخیدند و در نهایت، اتومبیل در کنار گاردیل سر و ته‌وار روی زمین ناهموار صابت ماند.

خنده بلند و هیستیریک‌وارش در فضای ماشین با صدای موزیک بلندش درهم پخش شد:

- کارت تمومه.

با رضایت بالاتر از ماشین چپ‌شده سفید کنار گاردیل، نگه داشت. بدون اهمیت به تازیانه باران روی سطح لغزنده و خیس زمین، از ماشین سرخوش و خندان پیاده شد و با جنون و دیوانگی خنده‌کنان آهسته سمت ماشین چپ شده خرمان خرمان درحالی که کیف دنیا و پر از حس انتقام بود، مقابل اتومبیل‌اشان مکث کرد:

- دیدی گفتم نابودت می‌کنم؟

جورچین

از دیدن صحنه منجرکننده و رقت‌انگیز مقابلش، خنده‌اش به قهقهه وحشتناکی تبدیل شد. از ته دل به طور غیرارادی چنان قهقهه می‌زد که بی شک عقل‌اش زائل شده بود.

قهقهه عجیب و بدون اراده خودش، تسلطی روی رفتارهای غیرنرمال‌اش نداشت و با حالاتی عجیب دهانش تا انتها باز شده بود با دیوانگی تمان زیر شلاق بارش باران بدون اهمیت به سرتاپای خیس‌اش و لرز بدن‌اش، با خود شمرده و تاکید تکرار کرد.

- تموم شد... بالاخره تمومش کردم... تموم شد...

پوران دخت درحال نوشیدن چای عصرانه‌اش بود که تلفن عمارت به صدا در آمد.

- مژگان کجایی؟

مژگان فرزند و چابک از داخل آشپزخانه بیرون آمد و درحالی که با دست‌های خیس‌اش را با حوله صورتی پاک می‌کرد، مودب جواب داد:

- بله خانم جان؟

پوران دخت با اشاره به تلفن روی زمین، خشک و رسمی گفت:

- اون تلفن رو واسم بیا.

مژگان چشمی زمزمه کرد و با چابکی تلفن بی‌سیم مشکی را از روی میز برداشت و با قدم‌های کوتاه و شمرده، به طرف نشیمن و کاناپه‌ای که پوران دخت رویش جاخوش کرده بود؛ راه افتاد و به محض این‌که جلوی پایش رسید، کمی به طرفش خم شد و تلفن را به سمتش گرفت.

پوران دخت بدون این‌که تشکری کند، تلفن را از دستش گرفت و دکمه را فشرده با اعتماد به نفس و غرور پاسخ داد:

- بله منزل نیک‌زاد، بفرمائید؟

فرد پشت خط با نفس عمیقی زبان زد:

- سلام پوران خانم..

پوران دخت متعجب از صدای گرفته کوروش، با تردید اما رسا جواب داد:

- علیک سلام پسر، خوبی و...

کوروش درحالی که به سختی جلوی خودش را گرفته بود اما زیاد نتوانست خوددار باشد و بدون مقدمه چینی گفت:

نفس، در سینه پوران دخت محبوس شد و روی کاناپه نیمه‌خیز شده به دسته کاناپه چنگ زد:

- آرتا چی؟ چرا صدات یه جوریه که...

کوروش با بی‌قراری و نگران توی گوش‌اش پیچ زد:

- آرتا و مه‌گل رو آوردن بیمارستان...

تلفن از روی دست پوران دخت شل شد و خودش هم چنان جاخورد که مژگان با ترس و دلهره صدایش زد:

- خانوم... خانوم...؟

سر پوران دخت اتوماتیک به طرف مژگان کج شد و زیرلب با خود نجوا کرد:

- بچم بیمارستانه؟!

مژگان از متوجه نشدن منظورش، چینی به صورت ساده و بی‌آلایش‌اش داد و محتاط‌گونه پرسید:

- می‌خواین سلیمان رو صدا بزنم، خانوم جان؟

پوران دخت به محض شنیدن جمله مژگان، سریع با وحشت از روی مبل بلند شد که یک دفعه سرگیجه به سراغ‌اش آمد و کم

مانده بود روی کف نشیمن آوار شود که مژگان فرزند، تن توپول پوران دخت را در میان دستانش محکم چسبید:

- وای، خانوم جان... حالتون خوب نیست؟

پوران دخت به زحمت و عجز نالان کرد:

- بگو شوهرت سریع ماشین رو از پارکینگ بیاره... زودباش...

مژگان با تردید سری تکان داد و دوان دوان به سمت حیاط سرسبز و پر از دار و درخت با گلدان‌های بزرگ شتافت.

بالای ایوان سنگی ایستاد و با تن بالای صدایش را پس سرش بلند کرد:

- سلیمان...؟ سلیمان...؟ سلیم...

سلیمان درحینی که کلاه باغبانی روی سرش گذاشته بود و مشغول آرس کردن شاخه‌های درختان بود، با شنیدن همسرش؛ انبر مخصوص باغبانی را کنار جعبه‌اش گذاشت و در همان بلند داد کشید:

- چیه خانوم؟ چرا هعی داد می‌زنی؟

مژگان با نفس نفس از بالای ایوان و چند پله منتهی به کف سنگ‌فرش حیاط، چنگی روی صورتش زد:

- خدا مرگم بده سلیمان، حال خانوم بد شده و الانم گفته باید ماشین رو آماده کنی تا...

سلیمان با نگرانی، دست‌کش‌هایش را از لای دستان کند و با قدم‌های تندی سمت خانه کوچک در پشت عمارت راه افتاد و همزمان بلند و تاکیدی لب گشود:

- برو خانوم رو آماده کن، لباسامو عوض کنم میام...

پوران دخت دل توی دلش نبود با عجز و لابه، درحالی که سخت جلوی خودش را گرفته بود تا اشکی نریزد با آمدن مژگان؛ سریع سمتش خیز برداشت:

- چی شد؟ شوهرت نیومد؟

مژگان با چهره ناراحت سری تکان داد:

- الان میاد، مانتو براتون بیارم؟

پوران دخت عصبی پلک روی هم سایید و لب زیر دندان کشید:

- مرده شور... استغفرالله...

دستی توی هوا پراند و بی‌حوصله غرید: - آره برو بیار...

مژگان مغموم از واکنش تند پوران، با گرفتگی سری تکان داد و از پله‌های بزرگ با فرش پهن وسطش که توسط گیره، صابت روی پله‌ها نشسته بود، تند تند بالا رفت و از کنار اتاق آرتا عبور کرد بعد از مکثی از در مشکی داخل اتاق پوران دخت شد و بعد

جورچین

از زیر و رو کردن مانتوهایش، یک مانتوی مشکی با روسری بلندی برداشت... با قلبی تند زده دوباره مقابل پوران دخت که مشغول مکالمه با تلفن بود، خود را هن هن کنان رساند و بعد بلع بزاق دهانش، بریده اشاره کرد:

- آوردم خانوم جان...

پوران دخت با صدای دو رگه و خش گرفته رو به هرمزخان نالید:

- هرمز من باید برم، توام بیا همون بیمارستان... باشه خداحافظ...

به محض کردن تلفن، شتابانه مانتو را بدون آنکه دکمه‌هایش را ببند روی بلوز بلندش پوشید و روسری‌اش را با روسری بلند هم تعویض کرد بعد از برداشتن کیف و کارت عابر با تمام مدارک آرتا و مه‌گل با عجله و دست‌پاچگی سمت حیاط قدم برداشت...

به محض رسیدن مقابل اتاق عمل، با دیدن فریدون‌خان؛ شیوه‌کنان درحالی که روی سینه‌اش می‌کوبید، بلند بلند و با ضجه پرسید:

- دیدی به سرمون اومد فریدون... دیدی چه خاکی تو سرمون ریخته شد... وای از جوونی آرتام... وای از پسر... وای از عروس دسته‌گلم... وای...

پرستاری درحالی که از استیشن پرستاری بیرون می‌آمد جدی با تاکید، دستش را بلند کرد:

- خانوم، آروم‌تر... چه خبره؟ بیمارستان رو گذاشتین رو سر تون...

فریدون خان غمگین و اندوناک سریع مداخله کرد:

- شرمنده، خانوم... حال زخم خوب نیست، پسرمون توی توی اتاق عمله و...

پرستار با حفظ جدیت‌اش سری تکان داد:

- درک تون می‌کنم اما با این سر و صدای خانمتون، مزاحم بقیه می‌شین، لطفاً رعایت کنید وگرنه نگهبان رو صدا می‌کنم...

فریدون خان تند تند سری جنباند:

- چشم چشم... حواسم هست...

سپس رو به پوران دخت که سر به دیوار گذاشته بود و با بغض و نگرانی هق هق می کرد، آهسته پرسید:

- پوران، خوبی؟

پوران دخت با چشم‌های اشک‌آلود و درمانده آمیخته با حزن، نالان کرد:

- پسر... پسر چی شده؟

فریدون خان متاسف سرش را پایین انداخت:

- فعلاً زیر تیغ جراحیه... دکترا می گفتن وضعش خیلی بدخیمه و...

پوران دخت محکم روی گونه‌اش کوبید:

- یا حسین، چی می‌گی؟ آرتارم... آرتام... حالش بدخیمه... اون وقت کوروش به من گفته اون تصادف کرده و...

فریدون خان با مصلحت اندیشی، کلامش را بُرید:

- اون بدبختم وقتی رسیده بیمارستان، آرتا رو تازه برده بودن اتاق عمل...

کوروش، با چهره گرفته و پریشان درحالی که توی سرش انگار طبلی درحال کوبیدن بود، خود را به طرف فریدون خان رساند.

- عمو...؟

حرف در دهان فریدون خان ماسید و با چشم‌های حدقه زده به صورت سرخ و گرفته مرد مقابلش چشم دوخت:

- خبری شده از مه‌گل؟

جورچین

پوران دخت به محض شنیدن اسم عروس‌اش، با درماندگی و ناامیدی سرش را بالا گرفت و مستقیم به کوروش که چشم‌هایش از همه فراری بود، با اضطراب دوخت:

- چیزی شده، نه؟

کوروش چنگی مابین موهای آشفته‌اش کشید و با تاسف لب‌سایید:

- متأسفانه جراح عروس‌تون، شوهرش رو خواسته و...

با فرو دادن بزاق دهانش، سخت و خش‌دار افزود:

- وقتی بهش گفتم شوهرش توی اتاق عمله، خواسته پدر یا مادر عروس‌تون رو ببینه...

پوران دخت و فریدون خان سریع از دیوار سرد و گچی فاصله گرفتند با منگی و بهت همزمان پرسیدند:

- واسه چی؟

- چرا، چیزی شده؟

کوروش، بی‌اراده آهی از سینه خارج کرد:

- می‌خوان عملش کنن و نیازه یکی از اعضای خانواده‌ش زیر برگه‌ها رو امضاء کنه تا عمل صورت بگیره...

فریدون خان دست‌پاچه با دلواپسی بازوی کوروش را چنگ زد:

- چه عملی؟

کوروش با فک فشرده و فوق‌العاده غمگین سری به طرفین تکان داد:

- مه‌گل توی وضعیت خیلی بدی قرار گرفته... باید بین جونِ مه‌گل و بچه‌هاش، جونِ یکی شون رو نجات بدن...

پوران دخت شوکه وسط راهروی بی‌تردد خشکش زد، فریدون خان هم بدتر از او روی صندلی آوار شد و دستش روی قفسه سینه درست روی قلبش نشست...

کوروش وحشت زده سمت فریدون خان خیز برداشت:

- عمو...

- وای بر ما... وای بر ما.. حالا جواب پسر رو چی بدیم... چی بگیم وقتی خودشم توی عمه زیر یه مشت تیغ و قیچی داره واسه زنده موندن می‌جنگه؟ ای خدا... این چی بود که توی دامن خونواده‌مون گذاشتن؟ ای خدا... یا پروردگار... حالا من با پسر چی کار کنم؟

اشک از گوشه چشمان فراخ و سرخ پوران دخت چکید و خش گرفته خطاب به کوروش لب زد:

- جُون بچه‌اش و جُون خودش؟

بزاز دهانش را سخت بلعید و متاسف سری تکان داد:

- آره متاسفانه ماشین که چپ می‌کنه، ضربه‌ای به مه‌گل می‌خوره و همون جا بیهوش می‌شه اما آرتا تا آخرین لحظه حواسش بهش بود که موقعی اوژانس می‌رسه از شون می‌خواد اول مه‌گل رو نجات بدن...

سپس با مکثی با درد و سوزناک اضافه کرد:

- مه‌گل و سه‌قلوهاش رو...

قلب پوران دخت برای لحظه‌ای استوپ کرد، متحیر و گیج با خودش تکرار کرد:

- سه‌قلو؟! یعنی مه‌گل سه‌قلو حامله بوده؟

فریدون خان تلخ و محزون از کوروش پرسید:

- اتاق عملش کدوم طبقه هست؟

سخت و سنگین نفسش را از بینی رها کرد:

- طبقه چهارم قسمت زایشگاه...

همین‌که فریدون خان به سختی کمر خمیده اش را صاف کرد و قدم اول را برداشت، بازوی‌اش اسیر دست پوران دخت شد:

- کجا؟

فریدون خان از گوشه چشم با غم و صدای گرفته لب زد:

جورچین

- برم اون برگه‌هارو امضاء کنم تا عروس مون زودتر عمل کنن...

پوران دخت چندبار پلک زد و من من کنان جلوی صورتش ایستاد:

- می‌گم... می‌گم... بچه‌های آرتا سه قلو هستن... شاید آرتا دیگه نتونه... خب...

اخمی از گیجی و نفهمیدن منظور همسرش روی ابروان خاکستری فریدون خان تنیده شدند:

- منظورت چیه؟ چی می‌خوای بگی؟

پوران دخت دست دست کنان با دنیای از تردید و حیرت زدگی، نفس‌اش را تند فوت کرد:

- می‌گم شاید آرتا دیگه نتونه بچه‌دار بشه و... خب، جونِ نوه‌هامون واجب‌تر از جونِ عروسه که بالاخره دختر کم نیست ولی آرتام دیگه نتونه بچه بیاره و...

قلب مردانه فریدون خان سخت فشرده شد، انگار کسی از قصد قلب لعنتی‌اش را توی مشت‌اش مچاله می‌کرد. از فرط شوک و عصبانیت جمله پوران دخت، درجا رنگ صورتش کبود شد.

غیظ کرده با تاسف پوزخند تلخی کنج لب نشاند:

- آرتا موقع تصادف نگذاشت اونو اول نجات بدن و توی اون حالش به بقیه گفت اول زنش رو نجات بدن... اون وقت تو فقط به فکر نوه‌هاتی؟ چه خیال کردی؟

کوبنده ولی طعنه‌آمیز افزود:

- فکر نکردی اگه آرتا سراع زنش رو بگیره، جوابش رو چی بدیم؟ اصلاً اومدیم گفتیم بچه‌هاش... وقتی مادرشون نباشه، بچه رو می‌خواد چی کار؟

با سکوت پوران دخت، باز متاسف سری تکان داد و تیر خلاص را زد:

- مطمئن باش اگه مه‌گل نباشه، آرتا؛ بچه‌هام رو نمی‌خواد... یادت که نرفته... گفتش بارها گفت که زندگی بدون مه‌گل، یعنی مرگ تدریجی زندگیش..

جورچین

سپس بدون توجه به صورت جاخورده و زرد کرده پوران دخت، با قدم های پرصلابت و مطمئن همراه کوروش به سمت آسانسور راه افتادند...

از لابه لای شلوغی و ازدحام همراهان مقابل ورودی بخش زنان و زایمان، کوروش سریع به محض باز شدن درب اتوماتیکی، کنار رفت و جا را برای فریدون خان گشود...

با چهره غمگین و شکسته مقابل استیشن بخش جراحی زایمان ایستادند که پرستاری با حوصله پرسید:

- بفرمائید؟

کوروش اشاره کوتاهی به مرد شکسته کنارش زد:

- ایشون پدرشوهر خانم مه گل نیکزاد هستن و واسه رضایت عمل شون اومدن...

پرستار سری تکان داد و برگه ای را به همراه خودکار آبی مقابل دست کوروش گذاشت:

- لطفاً سریع امضاء ها رو بزنن که باید هرچه سریع تر عمل رو شروع کنن...

فریدون خان با دستی لرزان و چروکیده اش زیر تمام برگه ها را بدون خواندن امضاء کرد...

بعد از آن، پرستار سریع دکتر جراح مه گل را پیچ کرد...

دکتر که مرد با ریش پورفسوری با عینک طبی خوش فرمی روی بینی اش جاخوش کرده بود، سریع با قدم های بلند خود را به سمت استیشن رساند.

- بله؟

پرستار سریع و تند شروع به توضیح دادن کرد:

- ایشون پدر شوهر خانم نیکزاد هستن و...

دکتر دست هایش را از توی جیب روپوشش بیرون آورد:

- چقد دیر کردین... مسئولیت سنگینی روی دوش تون هست، اولویت زنده موندن...

- جونِ عروسم رو نجات بدین...

با صدای خشک و بلند زنی، همه سرها به انتهای راهرو چرخیده شد.

پوران دخت درحالی که به طرف آن‌ها می‌آمد، جدی و قاطع دوباره تاکید می‌افزود:

- عروسم رو نجات بدین... خواهش می‌کنم اول جون مه‌گل رو نجات بدین...

دکتر متعجب سری تکان داد که فریدون خان هم با تحکم از صورت جدی همسرش چشم گرفت با قاطعیت رو به همان دکتر سری تکان داد:

- بله اولویت شما، نجات دادن زندگی عروس‌مونه...

پرستار با ابروی بالا رفته به سه فرد درهم و آشفته مقابلش نگاهش در مدام بین آن‌ها در نوسان بود.

دکتر عینکش را روی تیغ بینی جا به جا کرد و درنهایت با امیدواری گفت:

- دعا کنید برایش... منم تمام تلاشم رو برای نجات زندگی عروس‌تون انجام می‌دم...

سپس با قدم‌های استوار و پرصلابت به سمت درب شیشه‌ای که رویش سر درش "ورود ممنوع" زده بود، داخل شد به سمت رخت‌کن شتافت...

فریدون خان کنار دیوار سر خورد و پیشانی‌اش را روی دستانش قرار داد که صدای قدم‌های تندی سمت‌اشان را با تعلل حس کرد.

هرمزخان با و گیلدا با رنگ و روی پریده با وضع آشفته به سمت راهروی اتاق عمل دوان دوان می‌آمدند...

گیلدا به محض دیدن آن‌ها، درحالی تمام صورتش از اشک تر بود با صدای لرزانی؛ مرتعش از فاصله هق زد:

- دخترم...

هرمزخان سریع و هول زیر بازوی گیلدا را گرفت تا دوباره پس نیفتد، پشت مانتوی گیلدا گرد و خاکی بودند اما گیلدا بدون توجه، بازویش را از دست هرمزخان بیرون کشاند و با قدم‌های تندی خود را با جان‌کندن مقابل کوروش رساند... با نفس نفس درحالی که جان به لب شده بود با بریدگی و صدای زنگ‌دار نالید:

- دخترم... دخترم کجاست؟

کوروش سعی کرد او را آرام کند، بنابراین با صدای آهسته‌ای لب زد:

گیلدا کنترل‌اش را از دست داد و یقه کوروش با عجز و ناله محکم گرفت و ملتسمانه به چشم‌هایش زل زد:

- تو رو به خدا... تو رو به خدا بگو چه بلایی سر دخترم اومده...

هرمزخان با نفس گرفتگی پشت سر گیلدا رسید و غمگین از پشت شانه‌های همسرش را گرفت:

- گیلدا آرام باش...

گیلدا تندتند سر به چپ و راست تکان می داد و مدام بزاق‌دهان خشک‌شده‌اش را با عطش و استرس می بلعید:

- نه نه... دخترم... دخترم کجاست...؟ من دخترم می‌خوام... می‌فهمی هرمز... دخترم صحیح و سالم می‌خوام...

پوران دخت از روی صندلی استیلی برخاست و به سمت‌اشان نزدیک شد، با اندوه دهان باز کرد:

- مه گل توی اتاق عمله و...

گیلدا از ته خنجره‌اش درحالی که سرش را محکم چسبید و سرش را رو به سقف گرفت ناله‌بلندی همراه هق هق با داد سر داد:

- ای وای بر من... ای خدا... ای خدا... بچم... بچم...

یک باره سرش گیج رفت، چشمانش تار تار با حلقه‌های اشک تویش سیاهی رفت. بدن‌اش پرضعف شل شد و ناتوان بی‌حال توی آغوش هرمزخان پس افتاد...

فریدون خان متاسف و محزون رو به پرستارها، تشر زد:

- یکی به حالش برسه لطفاً...

پوران دخت با چشم‌های گرد شده درحالی که دستش را روی قلب‌اش مشت کرده بود، به سختی بزاق دهانش را بلعید به چهره گچ شده گیلدا چشم دوخت.

اگر برگه‌ها را او امضاء می‌کرد قطعاً مرتکب اشتباه نابخشودنی می‌شد. خوب می‌دانست همین گیلدا که از شنیدن خبر حال و روز دخترش، اینچنین پس افتاده بود. بدون شک دمار از روزگارش در می‌آورد...

جورچین

گیلدا را تا به امروز تاحالا این گونه ندیده بود، همیشه او را با زبان می چزاند و او در جوابش همیشه، جواب دندان شکنی می داد.

هرمزخان به زحمت گیلدا را سمت اتاقی که پرستارها اشاره کرده بودند، برد و با گذاشتن اش روی تخت، نگران و پریشان کنار تختش ایستاد.

خانم سرپرستار با تجربه‌ای با آوردن فشارسنج و بقیه تجهیزات پزشکی، روی به روی گیلدا خم شد با معاینه و چک کردن ضربان قلب و فشارش، سری تکان داد:

- الان براشون یه سُرْم تزریق می کنیم تا حالشون بهتر بشه...

هرمزخان، مضطرب و بادله‌ره پرسید:

- چرا بی هوش شد؟

پرستار سری تکان داد:

- فشارش خیلی پایین بود و از طرفی شوک خیر دخترشون باعث شده که از حال برن... فعلاً این جا بمونه تا دکتر بیاد و معاینه کنن... با اجازه...

سپس فرز از اتاق خارج شد و به پرستار دیگری اشاره کرد تا سُرْم تقویتی را برای گیلدا تزریق کند و خود به سمت اتاق عمل راه افتاد تا از اوضاع مه‌گل باخبر شود...

کوروش مستاصل و نگران جلوی اتاق رژه می رفت و مدام ساعت روی دیوار چک می کرد اما هنوز دکتر آرتا را ندیده بود.

سرش پایین بود که حضور خانمی را جلوی خودش احساس کرد... سرش را که بالا آورد با دیدن محیای مغموم جاخورد:

- تو این جا چی کار می کنی؟

محیا غمگین نفسش را فوت کرد:

- از بابات شنیدم چه اتفاقی واسه مه‌گل و آرتا افتاده، مه‌رداد و گذاشتم پیش مامانت و خودمم اومدم پیشت...

کوروش پلک سختی روی هم فشرد:

- اومدنت بی خود بود، چون هیچ کاری از دست بر نمی‌آد...

محیا پوزخندی زد:

- آره اما لااقل می‌تونم پیش خاله گیلدا و مه‌گل باشم که... الانم اونجا بودم، محشر کبرا بود به‌خدا... گیلدا همش گریه و زاری می‌کرد که مه‌گل رو یه دقیقه ببینه، ولی هیچکس جواب درست و درمونی نمی‌داد... اینه که اومدم این‌جا تا از حال آرتا برای فریدون خان ببرم... خیلی نگران هستن...

کوروش با خستگی، سرش را میان هر دو کف دستش پنهان کرد و درمانده پیچ زد:

- نمی‌دونم والا... این چه کفتر شومیه که از زندگی این بیچاره‌ها بیرون نمی‌رن؟

یک باره در شیشه‌ای بزرگ، اتوماتیک تا انتها باز شد و دکتر با فرمِ سبز و ماسک روی صورتش بیرون آمد...

با صدای پای سنگینی، کوروش سرش را از میان دستانش پس زد و با کلافگی نگاهش را بالا کشاند که با دیدن دکتر، سریع از روی صندلی خیز برداشت به طرف دکتر و ملتمسانه صدایش زد:

- آقای دکتر؟

دکتر به عقب چرخید و عینکش را روی بینی جابه‌جا کرد:

- بله؟

کوروش و محیا سریع سمتش شتافتند:

- عمل آرتا چی شد؟ خوب میشه؟

چینی روی صورت دکتر نقش بست:

- منظورتون آقای آرتا نیک‌زاد، متخصص قلب و عروقه رو می‌فرمائید؟

جورچین

کوروبش با چشم‌های براق تند سری تکان داد که دکتر نفس عمیقی کشید:

- متاسفانه پاشون از دو جا شکسته بود و مجبور شدیم داخلش پلاتین کار بزاریم... از طرفی دست‌شم آتن‌بندی کنیم... بهر حال ما تلاش مون رو انجام دادیم بقیش به خودش شون بستگی داره... روز خوش...

کوروبش از ته دل لب زد:

- الهی شکر.

محیا لبخند کم‌رنگی به روی کوروبش پاشید:

- خدارو شکر به‌خیر گذشت، نه؟

کوروبش سری به طرفین تکان داد:

- نه، مه‌گل مونده... خدا کنه چیزیش نشه وگرنه آرتا دق می‌کنه...

چهره محیا به آنی محزون و گرفته شد با سری پایین افتاده، زمزمه کرد:

- پس من برم خبر رو به فریدون خان و بقیه بدم و بیام... اونام نگران هستن و با خبرمون، از طرف آرتا خیالشون راحت بشن و از دو طرف حرص و جوش نخورن...

کوروبش به تائید حرفش، سری جنباند:

- حواستم به گیلداخانوم باشه، پوران دخت زبونش تلخه و نزار باهم رو به رو بشن...

محیا آهی از سینه خارج کرد:

- این جاهم دست از اون زبون نیش‌دارش دست نمی‌کشه؟ بابا این زن کی می‌خواد درست بشه، من نمی‌دونم؟

کوروبش بدون اهمیت زبان راند:

- اگه بدونی موقعی که گفت جون نوه‌هام نجات بده، چقد عصبی شدم، کم‌مونده قاطی کنم که عمو فریدون جوابش رو داد وگرنه...

محیا ناباور نگاهش کرد:

- نوه‌هاش؟! چی می‌گی؟ یعنی می‌خواست فقط چون اون سه‌قلوها رو نجات بدن و بی‌خیال زنده بودن مه‌گل باشن؟

کورووش پوزخندی صداداری زد:

- آره، خیلی سوزوند حرفش، جگرم واسه آرتا و مه‌گل آتیش گرفت ولی جلوی خودم رو گرفتم... ولی دم عمو گرم، جوابش خوب داد...

یک دفعه که انگار چیزی یادش آمده بود با تعجب سرش را بالا گرفت:

- تو از کجا می‌دونی، بچه‌های مه‌گل... یه قلو هستن؟

محیا شوکه با مردمک چرخاندن لب فشرد:

- اون بالا پوران همش باخودش زمزمه می‌کرد حیفه سه قلوهام... وقتی واسش آب بردم رو بهم با حالت عجیبی گفت: حیفه سه‌تا نوه‌هام که رنگ دنیا ندیدن و بهشتی اومدن و بهشتی می‌رن... چه می‌دونم انگار که بچه‌های خودش باشن، داشت براشون سوگواری می‌کرد...

- کورووش خان، باید باهاتون حرف بزنم؟

محیا و کورووش از تحکم صدای مردی، سرش را برگرداند و از دیدن جوادی در فرم پلیسی جاخوردند که جوادی باجدیت رو به محیا گفت:

- تنها...

محیا بزاق دهانش را صدادار قورت داد و با تکان دادن سر، رو به کورووش مبهوت شده لب زد:

- من میرم یه سر بالا پیش گیلداخانوم...

کورووش فقط به تکان دادن سر اکتفاء نمود. به محض رفتن محیا، جوادی قاطع پرسید:

- از جانب نیک‌زاد چه خبر؟

کورووش دستی ماین موهای مشک‌اش کشید و توی مشتش جمع کرد:

- عملش تازه تموم شده ولی گفتن پاش شکسته و دستشم باید به گردنش آویزون بشه!

جورچین

جوادی اشاره ای به صندلی‌ها کرد:

- بشین.

سپس خودش هم با خستگی روی صندلی نشست و صدایش را صاف کرد:

- حال خانمش چی؟ اونم خوبه؟

کوروبش روی صندلی کنارش جاخوش کرد با تاسف لب جوئید:

- نه، هنوز خبری از عملش نشده...

جوادی با سرِ بیم‌سیم‌اش به ران پایش کوبید و متفکر گفت:

- کسی که به ماشین جناب نیک‌زاد کوبیده و در رفته، یه ساعت ساعت پیش ماشین‌اش از توی دره پیدا کردن...

کوروبش چنان گردن‌اش را به سمتش چرخاند که صدای شکستن مهره‌های گردن‌اش را به وضوح شنید اما بی‌اعتنا با ناباوری پرسید:

- کی بود؟ واقعاً نگین قصد کشتنِ خانواده آرتا رو داشته؟

جوادی متاسف آهی از بین لب‌هایش بیرون فرستاد:

- هنوز مشخص نیست چون جنازه‌ای که از توی ماشین پیدا کردند کاملاً سوخته بود... ولی بازرس و تیم امداد مطمئن بودن که جنازه، متعلق به یه زن هست و جنازشم الان توی پزشک قانونی هست و دارن روش تحقیقات می‌کنن.

چند دقیقه سکوت بین آن دو حاکم شد که جوادی با تک سرفه ای از جایش برخاست و دستش را مقابل کوروبش گرفت:

- متاسفم که این اتفاق افتاد، بهر حال اگه کاری چیزی بود حتماً بهم خبر بده...

کوروبش با لبخند قدرشناسی دستش را محکم فشرد:

- حتماً، ممنون بابت کمکت...

جوادی در سکوت سری تکان داد بعد با گام‌های بلند و جدی سمت خروجی راه افتاد...

محیا در حال مالش دادن شانه های گیلدا بود که صدای فریدون خان را به گوشش رسید.

- الهی شکر... متشکرم دکتر...

گیلدا و محیا با چشم های گرد و نگران سریع به سمت در خیز برداشتند، گیلدا اولین نفر از در خارج شد با دلواپسی و دلهره جانش رو به هرمزخان که در حال پاک کردن نم اشک هایش بود. تند سری جنباند:

- چی شده؟ چه خبره شده؟

فریدون خان در حالی که اشک شوق از روی صورتش شُرّه می کرد با لرزش صدای گرفته اش زمزمه کرد:

- عمل مه گل موفقیت آمیز انجام شد...

چشم های گیلدا ناباورانه به وضوح لرزیدند با تردید و گیجی سمت هرمزخان شتافت و بازوی اش را سفت چسبید:

- چی می گن اینا... راسته؟ دخترم حالش خوب می شه... خوب می شه آره؟

هرمزخان حین در آغوش کشیدن گیلدا با تائید، نجوا کنان گفت:

- آره، خوب می شه... دکترش گفت عملش خوب پیشرفته... خطر از بیخ سر مه گل رد شده... دخترمون خوب میشه به حمد خدا...

گیلدا در میان بهت و ناباوری، خنده های کوتاه از ناباوری به روی جمع پاشید:

- آره... دخترم... مه گل... مه گل...

فریدون خان سریع نزدیکش شد با شعف گفت:

- آره خوب می شه... به شکرانه سلامتی شون می دم چندتا راس گوسفند زیرپاشون قربونی کنن... اصلاً یه محله رو ولیمه می دیم...

چشم های برق زده گیلدا یک باره روی چهره گرفته و مغموم پوران دخت مکث کرد، دل چرکین چانه بالا پراند:

- پوران چشمه؟

فریدون خان تبسم روی لب نشانده:

- هیچی حالش یکم روبه راه نیست...

جورچین

گیلدا بی توجه سرش را دوباره سمت فریدون خان چرخاند:

- بچه مه گلم چی شد؟

یک دفعه پوران دخت با غیظ مداخله کرد:

- سه قلوهاش الان یه قل شده...

محمیا متعجب از ری اکشن پوران دخت، سری مایل کرد ست هرمزخان و کنجکاو پرسید:

- عمو یعنی بچه مه گل زنده مونده؟

پوران دخت این بار دندان قروچه ای کرد:

- نه دوتا پسرش مُرد! فقط دخترش زنده موند.

گیلدا نتوانست دندان روی جگر بگذارد و تند جواب داد:

- خیره ان شاءالله، خوبه هر سه تاشون نفله نشدن و لااقل یکی شون زنده موند... دخترم جونش در خطر و شما به فکر دو تا جنینی که مُرده؟

پوران دخت زبان تلخ اش را به کار برد:

- اگه لج بازی نمی کردن الان همه خوش و خرم سر خونه و زندگی مون بودیم... چقد گفتم بیاین از اول خونه ما زندگی کنین و...

گیلدا به سمتش تند و تیز نگاه کرد:

- چه ربطی داره، ها؟ مه گل من کم خانمی نکرد، کم توی زندگی متاهلی ش نکشید از دست تو... حالا دردت چیه؟ اون دوتا پسری که خدا خودش گرفته؟

قفسه سینه اش با خشم بالا و پایین می شد و هر لحظه امکان داشت سگته کند از دست این خواهرشوهر زبان بُرنده!

- وقتی خدا خودش داده، خودشم صلاح دید و گرفت... ما کی باشیم که در برابرش نه بیاریم و...

دست هرمزخان روی شانه اش نشست:

- کوتاه بیا گیلدا، حالت بده و خدای نکرده سگته می کنی ها؟

با غیظ پلک روی هم فشرد و دندان روی هم قفل کرد:

- این خواهرت هیچ وقت به کم قانع نبود الانم به جای این که شاکرخدا باشه داره جلوی همه مون می گه دوتا از نوه های پسر منم چون دخترمون زنده بمونه...

پوران غضبناک غرید:

- من کی همچین حرفی زدم؟ چرا حرف توی دهن من می زاری؟

بحث داشت بیخ پیدا می کرد که پرستارها با تذکر به سمتشان رسیدند اما گیلدا و پوران دست بردار نبودند و بخش پرستاری به ناچار برای آرامش بقیه بیمارهای بخش دست به دامن نگهبانی شدند.

(یک و نیم ماه بعد)

پشت شیشه با حسرت به موجود ظریف توی آن آی سیو خیره شده بود، مدام از پشت شیشه به نوک انگشتان اش برایش مهربانانه می فرستاد...

با وجود عشق زیادش به دختر نحیف داخل دستگاه با آن دم و دستگاهش، دلش نمی آمد او را این گونه تماشا کند.

تازه او را شیر داده بود اما برای دوباره بغل کردن اش له له می زد، صبوری قبلاً را نداشت و تندتند دلش برای این موجود نحیف دوپا زود به زود تنگ می شد...

با صدای عصا، سرش را سمت عقب چرخاند ولی با دیدن رنگ پریده آرتا، با هول و دست پاچه سمتش گام برداشت و زیربازویش را گرفت تا روی صندلی کنار دیوار بنشیند.

- چرا تو باز راه افتادی، دنبال من؟

آرتا با نفس بریده به زحمت روی صندلی نشست و عصایش را کناری گذاشت به سختی پای گچ گرفته اش را روی زمین جا به جا کرد:

جورچین

- خودت چرا با وجود اون همه تذکر من، پاشدی تنها اومدی بیمارستان؟ مگه نباید استراحت مطلق باشی؟ ناسلامتی توام مثل من جنسرت شیشه‌ست! چرا هلک هلک پا می‌شی تک و تنها می‌آی اینجا؟

مه‌گل دستی زیر چشم‌های گودافتاده اش کشید و محزون نالید:

- نمی‌تونم، وقتی بچم اینجا توی این دستگاها هستش، باخیال توی خونه بخور و بخواب کنم... من یه مادرمم که از قضا با کلی سختی و بدبختی تونستم همین یه دونه رو حفظ کنم...

آرتا سری به تائید بالا فرستاد و دستان سرد دلبرکش را نرم گرفت و نگاهش به انگشتان لاغرش انداخت و رگ برجسته سبز روی پوست دستش.

- اون بچه نیاز داره یه مادر قوی و محکم بالا سر باشه نه توی که به زور دارو سرپایی، خوراکت که اشک و آه هستش و خوابتم کابوس‌های لعنتی... مه‌گل تو با این کارا فقط خودت رو از بین نمی‌بری، مارو هم از بین می‌بری... بین منو؟

نگاه سرکش و جنگی مه‌گل روی صورت آرتا با حجم از ریشی که دست به آن نزده بود و صورتش را بهم ریخته نشان می‌داد، عاصی شده چشم دوخت:

- بازم نصیحت؟

آرتا انگشت‌هایش را لای انگشتان سردش همسرش فرو کرد و دستش را بالا کشاند و مقابل لب‌هایش کرد که پشت دست مه‌گل داغ شد و وجودش با غم قریبی لرزیدند.

- من بهت احتیاج دارم مه‌گل، اون موجودی که تو بهش دلبسته‌ی هم به تو احتیاج داره... پس به‌خاطر ما هم شده، به فکر خودت باش...

دل منجمد شده مه‌گل کم کم از حرف‌های شیرین همسرش داغ شد، خیلی وقت بود که شوهرش به‌خاطر دوری کردن‌هایش، از او ناامید شده بود.

- چی کار کنم؟

لبخند محوی کنج لبان رنگ پریده آرتا نقش بست و باز پشت دستش را با لب‌هایش داغ کرد:

- هیچ جانان من... تو فقط به‌خاطر ماهم شده کم خودخوری کن... حرف بزن، همه چیز رو تو خودت نریز...

- تو که هرچی دکتر واست آوردم رو بدون حرف زدن باهاشون، عذرشون رو خواستی، لاقل بیا یه سر پیش دکتر خودت؛ خانوم نکوهش بریم...

مه گل سرش را با ناتوانی روی شانه همسرش گذاشت:

- باشه هرچی تو بگی...

آرتا کمی خم شد با عشق روی موهایش را عمیق مَهر نشانده و دست سالمش شال نامرتب دلبركش را صاف کرد:

- امروز فندوق چه طور بود؟

مه گل با یادآوری دستان کوچک و ریز دخترش، لبخند محزونی به روی همسرش پاشید:

- خیلی ریزه، آدم می ترسه بغلش کنه... نمی دونی با چه سختی بهش شیر می دم... از طرفی دلم اونقد براش می سوزه که فقط خدا می دونه از طرفی از این وضعیت راضی نیستم...

آرتا نفس عمیقی از بینی کشید:

- درست میشه، غصه نخور... تازه با دکترش حرف زدم گفته تا دو ماه دیگه به امید خدا فندوق مرخص میشه و می تونیم ببریمش خونه...

مه گل همراه چکیدن اشک از گوشه چشم هاش، لبخندی از خوشی زد:

- راست می گی؟ یعنی می تونیم بعد دو ماه بریم خونه مون؟

آرتا باز سری تکان داد با یک حساب انگشتی، رو به صورت خسته و شکسته همسرش چشم دوخت:

- الان بریم پیش دکترت؟

جورچین

مه گل کششی به تن اش داد و قوسی هم به کمرش تا بلند شود، بعد رو به آرتا کمک کرد و عصای اش را زیر بغل اش گذاشت:

- کی از شر این عصا راحت می شی؟

آرتا خنده ریزی کرد:

- وقتی گچ پام رو باز کنم دیگه مثل این دستتم راحت می تونم همه جا برم...

نگران و با دلهره اشاره ای به پاهایش کرد:

- می تونی مثل قبل راه بری و ...

بقیه حرفش را با مکث فرو خورد که آرتا با اطمینان جواب داد:

- معلومه، البته دیگه نمی تونم ورزش سنگین کنم یا بدوام... یه مدت راه رفتنم سخت می شه اما چون پلاتین توش هست ممکنه لنگ بزنم...

آهی کشید:

- همش تقصیر اون بود...

آرتا متوجه شد که چه کسی را می گوید بنابراین بدون مقدمه پاسخ داد:

- الان دیگه دستش از دنیا کوتاهست و بابتش دیگه نگرانی نداریم...

زیر لب با خود زمزمه کرد:

- خدا کنه...

به محض این که داخل دفتر دکتر تبسم شدند، تبسم با خوش رویی و خنده از پشت میزش بلند شد با تعارف کردن به سمت صندلی اداری، رسا لب زد:

- خوش اومدین، چه عجب از این ورا... راستی حال کوچولو چه طوره؟

مه گل با غم پیچ زد:

- هنوز توی ان آی سیو هستش، فرقی نکرده...

تبسم لب روی هم کیب کرد:

- یه مدت کوتاه، بعدش با خیال راحت وقتی یکم بزرگتر شد می تونین ببرین خونه... اوم خودت چی؟ اوضات روبه راه؟

مه گل سرش را پایین انداخت، حرف را تغییر داد و بدون مقدمه و صریح پرسید:

- من می تونم دوباره بچه دار بشم؟

تبسم از لحن عجول بودن مه گل جاخورد و مردمک در حدقه گرداند:

- عزیزم تو فرصت زیادی داری، هنوز جوونی و تازه یه عمل خیلی سخت رو از سر گذروندی... چه عجله یه؟

بغض به گلویش شبیخون زد و با صدای خش داری نالید:

- شبا خوابشون می بینم... بچه هام همش صدام می زنن... اونا شیر می خوان ولی نمی زارن بهشون شیر بدم... بچه هام همش گریه می کنن، اونا مامان شون می خوان...

با درد و ناله هق زد:

- منو می خوان...

آرتا به سختی از روی صندلی برخاست و با کمک عصایش، مقابل مه گل با غم قریبی ایستاد:

- تو قول دادی که محکم باشی، آخه عزیزم...

تبسم از جایش با هول بلند شد و از روی میزش، پارچ آب را برداشت توی لیوان شیشه ای ریخت و سریع جلوی صورت گرفته مه گل گرفت:

- بخور عزیزم... بخور آروم بشی...

اعتنای نکرد با صدای مرتعشی لب لرزاند:

- من حامله میشم یا نه؟

تبسم با تعجب نگاهش کرد:

- معلومه که میشی، تو به محض قوت گرفتن و قوت گرفتن با بُنیه بدنت می‌تونی هرچندتا بچه که بخوای، بیاری...

طوفان از وجود مه‌گل عبور کرد، تن‌اش از انقباض سختی خارج شد و با حسرت نفس آسوده‌ای کشید:

- خداروشکر، آخه همش می‌ترسم نتونم دوباره مادر بشم...

آرتا گیج نگاهش کرد، یعنی چی؟ از معنی حرف‌های مه‌گل سر در نمی‌آورد...

تبسم با دیدن حالات دست‌پاچه و نگرانی بیش‌از حد مه‌گل به آرتا اشاره کرد و سپس رو به مه‌گل با خنده گفت:

- اسم دخترت رو چی گذاشتی؟

لب روی هم فشرد:

- هیچی.

تبسم با تعجب آمیخته با شک دوباره پرسید:

- هیچی؟! چرا؟ باید یه اسم می‌داشتین؟

با سکوت سهمگین مه‌گل، آرتا باز مداخله کرد:

- وقت نشده، ولی حتماً اسمش رو امشب می‌زاریم...

تبسم سری تکان داد که مه‌گل از جایش برخاست:

- با اجازه ما دیگه رفع زحمت کنیم...

تبسم شتاب‌زده نسخه و مهر پزشکی‌اش از روی میز را برداشت:

- صبر کن واست چندتا داروی تقویتی و ویتامین بنویسم از داروخونه بگیری و بعدش منظم سر موعدهش مصرف کنی اگه باز می‌خوای بازم باردار بشی...

آرتا نسخه را از دست تبسم گرفت و سپس همراه مه‌گل از اتاق خارج شدند تا سمت پارکینگ بیمارستان آسه آسه راه افتادند...

تبسم طول و عرض را طی میکرد که با تصمیم آنی پشت سر آنها راه افتاد که توی راهرو خروجی، آرتا را دید که به سختی درحال قدم برداشتن بود.

وقت را تلف نکرد و جلویش رسید:

- مه‌گل به چیزی که شک نکرد؟

آرتا متعجب و نگران سری به بالا پراند:

- نه، چیزی شده خانوم نکوهش؟

تبسم لب‌هایش را متفکر گزید:

- راستش حس کردم مه‌گل دچاره افسردگی بعد زایمان شده...

آرتا متاسف تائید کرد:

- همین‌طوره، شبا که همش گریه می‌کنه یا بادیدن کابوس‌هاش مدام بی‌قراری می‌کنه... غذاشم به زور من می‌خوره و کلاً حواسش به خودشم نیست... یه پاشم که بیمارستانه...

تبسم متفکر با تاکید تند گفت:

- به‌نظرم پیش یه دکتر خوب ببرش...

پوزخندی کنج لب مردانه‌اش نشست:

- اونقدر دکتر آوردم توی خونه تا یه نظر باهشون حرف بزنه ولی قبول نمی‌کنه...

جورچین

نگران و غم در نی نی چشمان اندوهناک آرتا دیده می‌شد، تبسم بعد از کمی فکر کردن؛ زیرلب زمزمه کرد:

- شاید یه نفر بتونه کمکش کنه...

آرتا کلامش را شنید و با تعجب لب زد:

- کیه اون؟

با اطمینان پلک روی هم انباشت:

- کسی که کارش ردخور نداره... من همین الان باهاش تماس می‌گیرم و راجع به خانمت باهاش صحبت می‌کنم، شماهم مواظب خانمت خیلی باش، دوره افسردگیش ممکنه حاد بشه... بیشتر بهش توجه کن، محبت کن و برس، اون الان بهت خیلی بیشتر از همیشه احتیاج داره، کم چیزی نیست که دوتا از بچه‌هاش رو از دست داده، شکسته با مرگ‌شون، می‌دونم دوسش داری ولی دوست داشتن تنها کافی نیست، سعی کن از ته دلت مه‌گل رو درک کنی و کنارش باشی..

قلب مردانه اش با غم فشرده شد:

- چشم... حواسم بهش هست، ممنون از کمک‌تون... من برم که الان تنه‌است...

تبسم سری تکان داد که آرتا عقب گرد کرد و همزمان با قدم برداشتن سخت، به زحمت خود را سمت اتومبیل‌اشان رساند که سلیمان پشت فرمان و مه‌گل پشت صندلی عقب به انتظارش نشسته بودند...

از محوطه شلوغ به زحمت عبور کرد و با عصا به طرف اتومبیل قدم برداشت. چهره‌اش از فرط خستگی، دانه‌های ریز عرق نشسته بود که سلیمان به سرعت از ماشین پیاده شد تا به او کمک کند اما بی‌توجه با مقاومت درب عقب را گشود با نفس تنگی و دستش را لبه سقف ماشین گذاشت و عصاها را به طرف سلیمان گرفت.

سلیمان فرزند و محترم عصاها را در یک دستش گرفت و دست دیگرش زیر بازوی آرتا انداخت که آرتا با لجاجت سری به طرفین تکان داد:

- خودم می‌تونم...

خوش نداشت کسی به او کمک کند، تا جای که دست چپ و راستش را یاد گرفته بود. همیشه خودش بود و خودش. تک و تنها با تمام مشکلات زندگی‌اش دست و پنجه نرم می‌کرد...

همین که کنار مه‌گل، روی صندلی جای‌گیر شد به شدت نفسش را فوت کرد و لب‌هایش را گزید:

سلیمان استارت زد و همزمان هم آینه مقابلش را تنظیم کرد:

- آقا، مستقیم برم عمارت؟

آرتا به سختی و زحمت پای گج شده‌اش را با دو دست روی کف ماشین جا به جا کرد، چهره‌اش از فرط درد و سنگینی گج پایش درهم مچاله شد:

- نه، یه سر برو داروخونه...

سلیمان سری تکان داد، با راهنما زدن از پارکینگ در آمد و آرام در خیابان راند... بعد از نیم‌ساعت جلوی داروخونه مرکزی نگه داشت که آرتا از جیب شلوارش، کیف پولش در آورد و کارت عابرش را سمت از لای‌اش بیرون کشید، کمی تن‌اش را جلو کشاند و دستش را سمت سلیمان گرفت به اضافه نسخه مه‌گل.

- داروها رو بگیر، از فروشگاه بغلی‌ش هم پسته و گردو از این جور چیزا بگیر، رمز کارتم هزار و سیصد...

سلیمان با اطاعت لب زد:

- چشم، فقط پسته اینا رو کیلویی بگیرم یا مخلوط؟

آرتا زبان در دهان چرخاند:

- کیلوی، شور نباشه... بیا...

مه‌گل در دنیای خودش سپری می‌کرد، سرش را به سمت پنجره تکیه زد بود و دست‌هایش را با استرس درهم می‌چلاند.

سینه‌اش سنگین شده بود و لباس زیرش را تر کرده بود. از این وضعیت راضی نبود. این‌که روزی دوبار برای شیردادن نوزادش باید این همه مشقت می‌کشید.

ناخودآگاه آهی از بین لب‌هایش رها کرد و افسوس و حسرت زده پلک فشرد.

نوزادش گرسنه بود و توی ان آی سیو درحالی که چشم‌هایش را بسته بود زیر نور سفیدی، قفسه سینه‌اش که سیم‌های تنفسی و ضربان رویش برای کنترل نبض و قلب‌اش وصل کرده بودند، آرام آرام تکان می‌خورد. دختر طفلکش نیامده این همه درد و زجر می‌کشید.

جورچین

با گرفتن دست سردش توسط دست سنگین و مردانه‌ای، تکان سختی خورد و از هیپروتاش پرت شد توی فضای گرمابخش ماشین.

آرتا لبخند محوی کنج لبانش جا کرد و سرش را سمت همسرش متمایل کرد و با ولوم نجوامانندی زیر گوشش پیچ زد:

- با ما باش، خانوم؟

مه‌گل باز آهی از سینه بیرون فرستاد تا بغض لعنتی‌اش نترکد.

- دلم برای دخترم می‌سوزه... زیر اون همه دم و دستگاه...

بقیه حرفش را با بغض میان گلویش با درد و افسوس قورت داد و با دل‌تنگی چشم روی هم گذاشت که قطره‌ای لجاج از زیر مژه‌هایش سرسختانه چکید.

قلب مردانه‌اش منقبض و مچاله شد، همسرش بعد رفتن او شکنده و ظریف شده بود اما حالا دنیای از درد و سختی را هم به لطف حضور بدخواهان او، ناعادلانه چشیده بود.

سرش را افکنده پایین انداخت با شصت روی پوست خشک شده‌اش را نوازش کرد:

- دوست داری واست چی کارکنم؟ بگو قول می‌دم ازت دریغ نکنم، خانوم.

مه‌گل با چشم بسته غمگین لب‌هایش لرزید:

- دوست دارم وقتی سرم روی بالشت می‌زارم و می‌خوابم، وقتی بیدار می‌شم که تموم گرفتاری‌ها تموم شده باشه و بچه‌هام دورم باشن...

چانه‌اش پرافسوس لرزید:

- صحیح و سالم، هر سه تاشون دورم باشن...

سیبک‌گلوئی مردانه‌اش سخت پایین رفت، او هم بغض داشت با شنیدن آرزوی دلبرکش؛ قلبش چنان تپید و حس قریبی سراسر وجودش را لرزاند که از هر چی نفرت و کینه بود؛ بیزارگی جست.

وقتی شروع کرد به حرف زدن، خودش هم از صدای خش‌دار و گرفته‌اش جاخورد.

جورچین

- رو دلت زخم زدن، تورو شکوندن... بیشتر از ظرفیت رنج، عذاب و درد کشیدی... می‌دونم... می‌دونم و خیلی بی‌زارم که کاری از دستم واسه خوب شدن بر نمی‌آد و همینم رو مخم مته می‌ره که نمی‌تونم زخم رو آروم کنم، حتی نمی‌دونم چه جوری اون چیزای تلخ رو از ذهنت بیرون بکشونم، فقط می‌دونم که اونقد دوستت دارم که نزارم بقیه عمرت رو توی رنج باشی، نمی‌زارم دیگه کسی عذابت بده... واسه خوب شدنِ حالتتم، اونقد به پات عشق می‌ریزم تا درد نداشتن اون دوتا بچه خدا گرفته رو فراموش کنی...

با دیدن اشک‌های سرازیر شده روی قوس گونه‌اش، سخت‌تر با حالی منقلب شده زمزمه کرد:

- فراموش که نه، به خاطره‌ها بسپری...

(چهارسال بعد...)

بادکنک‌های رنگی را با ذوق داخلش کاغذ رنگی می‌ریخت و سپس به دست محیا، گلاره و مژگان می‌سپرد.

محیا بعد از باد کردن بادکنک قرمز دم دستش، با حرص دستی روی قلبش گذاشت و غر زد:

- این انصاف نیست، خودت کار راحت رو انجام می‌دی و ما همش کارای سخت رو انجام بدیم؟

مه‌گل دستی روی موهای تازه فندق‌رنگ شده‌اش کشید و با ناز خنده آرامی کرد:

- خب چی کار کنم؟

من که نفسم نمی‌آد، آن‌اهیتام که حامله هست و نمی‌شه که با شکمش بشینه پای بادکردن اینا که...

گلاره تابی به گردن کشیده‌اش داد:

- هی خواهر، حمالیش مال ماهستش و عیش و نوشش مال بقیه...

اشاره مستقیم‌اش به آن‌اهیتای نشسته روی مبل که درحال ناخنک زدن به میوه و شیرینی‌های تر روی میز بود.

مه‌گل چینی روی صورت پُرش انداخت و تشر آرامی حواله خاله اش زد:

- نبینم به آنا چیز و میز بگینا که با من طرفین...

محیا حرصی زیرلب غرید:

- بیا گلاره، می گم خدانشناس بده واسه همینه... ما همه کارای محالی خانوم رو بدون مزد انجام بدیم اون وقت ایشون به جای این که طرف مارو بگیره، طرف خواهرشوهرش رو می گیره... خدا بده از این عروس آ...

مژگان ریز خندید و با چشم اشاره ای به پشت سرشان کرد:

- خانوم صداتون رو می شنونها؟

محیا سریع لبش را کج کرد:

- نه که ازش می ترسم واسه اونه...

گلاره پفی زد زیرخنده:

- ایول، فامیل شوهر هیچ جاتم حساب نمی کنی...

سپس طعنه آمیز با لحن شوخی گفت:

- نه که مثل بعضی ها، قوم شوهر رو ول نمی کنن هیچ، تازه ازشونم همیشه دفاع می کنن...

مه گل چشم هایش را باریک کرد:

- سپهر امشب میاد دیگه؟

گلاره نیشخندی روی لب نشاند:

- جرات داره، نیاد خودم حالش رو می گیرم...

محیا سریع دست هایش را در هم کوباند:

- باریکلا، باید شوهرت رو از همین الان دم حجله سقط کنی تا ازت حساب ببره...

گلاره حق به جانب، سرش را بالا گرفت و مغرورانه گفت:

- حساب نبره که حسابش با کرام الکتابینه... الکی که نیست، زنش گلاره است... گلاره...

باشنیدن صدای مردانه همسرش، درجا دستش را روی قلبش گذاشت و چشم‌هایش مبهوت گرد شدند که خنده نخودی همه برخاست.

همین که گردن‌اش را چرخاند، با دیدن سپهر با آن استایل شیکش، نیش‌اش تابناگوش باز شد و مشتاقانه از روی قالی برخاست و حین رفتن به طرفش، رسا و هیجان زده صدایش زد:

- سپهر جون...

محیا با انزجار چهره‌اش را درهم کشید:

- ای ای، این همین الان نمی‌گفت باید شوهر رو فلان فلان ... چه می‌دونم حالش رو می‌گیرم از این حرف‌ها نمی‌زد؟

مه‌گل خونسردانه حین پُر کردن توی بادکنک‌ها، شانهای بالا انداخت:

- مصداق زن و شوهر دعوا کنن و ابلهان باور کنن... واسه گلاره‌ست...

مژگان شرم‌زده خندید:

- ولی گوش شیطون کر خیلی بهم می‌آن، خدا واسش بخواد...

محیا دست به کمر به او توپید:

- پس من چی؟ چرا به من و کوروش نمی‌گی؟ زودباش.. زودباش از منم تعریف کن...

مژگان قرمز شده از زور نگاه‌داشتن خنده‌اش، با رک گویی چانه‌ای بالا انداخت:

- والا به نظرم آقا کوروش حیف شدن توی زندگی با شما...

محیا با بُهت لب‌هایش از هم باز شد:

- چی؟! یعنی می‌خوای بگی کوروش از من سرتره؟

جورچین

- اینو که همه می دونن عزیزم؟

محیا با شنیدن صدای مردانه و گیرای کوروش با حرص سرش را عقب کشاند و با ناراحتی و اخم پرسید:

- یعنی چی اون وقت؟

آرتا از پشت پس کله کوروش کوبید و با اخم بامزه‌ای جواب داد:

- به دل نگیر محیا... کوروش ذاتن یه تختش کمه و گرنه تو رو نمی گرفت...

یک باره صدای خنده همه در فضای سالن پراز بادکنک‌های بادشده کف قالی و زرق و ورق روی دیوارها اکو شد.

پوران دخت با خنده رو به نیکو خانم، مادر کوروش کرد و سری تکان داد:

- عروست ماشالله پرانرژیه...

نیکو خانم لبخندمحو‌ی زد و حین پوست گرفتن پرتقال، همزمان جواب داد:

- آره کوروش هم دیوونه همین کاراشه...

پوران دخت نیشخندی زد:

- ولی عروس من اونقد متین و خانمه که از دیوار صدا در بیاد، از اون در نمی‌آد.

گیلدا با شنیدن جمله پوران دخت، متعجب جفت ابروهایش را بالا تکاند که یک باره دخترکی جیغ‌کنان با دو خود را به پاهای آرتا

افکند و فین فین کنان دستش را سمت مهرداد هشت‌ساله گرفت و نالید:

- بابا ببین منو اذیت می‌کنه؟

آرتا اخم ظریف‌الکی حواله مهرداد خندان کرد و سپس روی زانو خم شد، تن ظریف و نحیف دخترک را روی ران پایش نشاند:

- اذیتت کرده، مهرداد پدرسوخته؟

دخترک با آن موهای فردار کوتاهش سری تکان داد که آرتا دستی روی موهای دم‌خرگوشی‌اش کشید و لبخند عریضی به لب نشاند:

- برم گوشش رو بپیچونم، آره نفس بابا؟

نفس خنده‌کنان دست‌هایش را محکم کوبید:

- آره آره بابایی...

محیا سریع پشت مهرداد در آمد:

- عمرا اگه بزارم کسی به بچم چپ نگاه کنه...

کوروش هم ریلکس خود را روی مبل انداخت و سیبی از لای دیس شیشه‌ای برداشت و گاز بزرگی به آن زد:

- بیا کنار خانوم، مهرداد شیطونی کرده باید عموش ادبش کنه تا دیگه نفس رو اذیت نکنه...

نفس نخودی خندید؛ طوری مابین لپ و لب‌هایش چال ریزی نقش بست. روی دو انگشتش را ماچ کرد به سمت کوروش پرتاب کرد و:

- مرسی...

آرتا حظ کرده از شیرینی دخترش، محکم او را در آغوش چلانده که پوران دخت با اخم نگاهش کرد:

- نکن بچه، دخترم رو خفه کردی، بیا برو کنار بیینم...

صدف دختر شش ساله آناهیتا از کنار بغل مادر بزرگش برخاست:

- مامان جون، پس من چی؟

پوران دخت، دست‌هایش را دراز کرد:

- تو که جون منی صدف جانم...

مه‌گل متوجه نگاه محزون آناهیتا روی دخترش، صدف شد. متعجب از روی قالی بلند شد و کارها را به دست بقیه سپرد و خود خرمان خرمان نزدیک آناهیتا با آن شکم برجسته‌اش شد که خیلی در فکر و هیپروت به سر می‌برد.

- چی شده تو خودتی؟

آناهیتا لبخند تلخی زد و ناخواسته آه کشید:

- موندم چه جوری به مادر شوهرم بگم این یکیم دختره...

مه گل متعجب و با بهت نگاهش را به شکم گرد و توپر آناهیتا داد:

- یعنی هنوز نمی‌دونه که بچت دختره؟

آناهیتا بغض‌آلود سری به سمتش مایل کرد:

- نه، می‌ترسیدم بهش بگم... شوهرمم گفته فعلاً چیزی بهش نگیم تا خودش موقع تولد بچم بفهمه...

مه گل ناراضی با چهره درهم سری به افسوس تکان داد:

- چه فرقی می‌کنه، دختر باشه یا پسر... مهمه اینه که سالم و سلامت باشه...

آناهیتا آه سردی از ته سینه اش رها کرد:

- مامانم همین رو می‌گه...

مه گل به محض اتمام جمله، یک لنگ ابروی تازه برداشته‌شده‌اش را بالا فرستاد:

- عمه پوران گفته بچه، دختر و پسرش فرقی نداره...

آناهیتا مغموم و گرفته سری تکان داد و دوباره به بشقاب حاوی شیرینی ترش را ناخونک زد:

- آره، البته تو گوشم می‌گه بعد تولد بچم، زیر نظر متخصص خوب باشم و رژیم تغذیه و چه می‌دونم از این حرف‌ها رو رعایت کنم تا دفعه بعدی یه پسر بزام...

پوزخندی روی لبان سرخ مه گل نقش بست:

- خواست خدا مهمه ولی اگه عمه این حرف رو بهت زده، حتماً انجام بده...

سپس با ناراحتی از روی مبل سلطنتی کرم رنگ بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت تا نفسی تازه کند.

با نوک پا، بادکنک‌ها و بقیه کاغذهای تولد را کنار زد و از گوشه سالن به طرف آشپزخانه راه افتاد...

لیوانی از کابینت چوبی برداشت و مقابل یخچال دو دره ایستاد. بعد لیوان‌اش را زیر شیر کوچک یخچال گرفت که آب سرد درون لیوان آرام آرام سرازیر شد.

جورچین

همین که با عطش محتویات لیوانش را سر کشید، دستان مردانه‌ای دور کمرش حلقه شد و صدای بم و گیرای همیشگی توی گوشش طنین انداز شد.

- خوبی خانومم؟

م مالکیت تنگ خانوم را خیلی دوست داشت، این که آرتا همیشه او را جلوی بقیه "مه گل خانوم" و در خلوت تنهای اشان "خانومم" صدایش می زد را می پسندید. نه جلف بود نه زیادی سنگین بلکه با تعادل و اقتدار رفتار می کرد.

- ممنون، تو چی؟ امروز چه طور گذشت؟

آرتا لیوان را از دستانش بیرون کشید و با حوصله بالای یخچال گذاشت.

- مثل همیشه با یه فرق کوچولو...

مه گل، گردن اش را از روی شانه کج کرد و تا صورت جذاب مردانه شوهرش را تماشا کند.

- اون وقت فرق کوچولوش چیه این وسط؟

لبخند مرموزی روی لبان برجسته اش خوش نشست:

- امروز تولد نفس باباست، درسته؟

مه گل با چهره متفکر و چشم های باریک شده صامت سری تکان داد که با لبخند پهنی خطاب به او، با ولوم بم شده ای پیچ زد:

- می خوام یه خبر خوش بهت بدم...

چینی روی صورت زنانه اش افتاد و دستانش را کنجکاوانه روی دست های بزرگ و پهن آرتا با بی تابی گذاشت:

- چی؟ خبر خوشت چیه؟

آرتا خبیثانه نوچی کرد:

- خرج داره؟

مه گل حرصی و خصمانه فقط نگاهش کرد و سپس لبهایش را گزید:

- نمی گی، نه؟

حرص خوردن مه گل به مذاقش خوش می آمد تا کفری اش می کرد شلیک خنده اش به هوا می رفت.

جورچین

- نزن حالا، می‌گم... اوم راستش من و تو...

کنجکاوتر از قبل به مکث و تبسم آرتا چشم دوخت:

- من و تو چی؟

با تبسم لب‌هایش را زیر دندان کشید:

- من و تو...

باز هم با خبثت مکثی کرد که مشتم محکم مه‌گل روی کتفاهش فرو آمد:

- کوفت اصلاً نمی‌خواد بگی...

آرتا بدون آنکه به روی خودش بیاورد، سرخوش چشمک ریزی حواله‌اش کرد:

- خشن شدی خانومم، نفس بابا هم یاد می‌گیره‌ها از مامانش، زشته اون وقت رو دستمون می‌مونه...

پشت چشمی برایش نازک کرد:

- نفس رو ترشی می‌اندازم، من شوهر کردم چه گلی تو سرم ریختم تا اون سر اون پسر بدبخت بریزه...

آرتا مردانه خندید:

- خب حالا کفری نشو عزیزدلم... شوخی کردم... راستش تو و من... امروز جواب آزمایشات رو گرفتم...

مه‌گل ذله شده از لعاب مزاح‌وار آرتا با افسوس سرش را تکان داد و خواست تن‌اش را از آغوش او بیرون بکشد که یک باره‌ها دست‌های مردانه بیشتر دور شکم‌اش حلقه شد و نجوای رعب‌انگیز و بمی که او را مُسخ خود می‌کرد.

- من و تو داریم دوباره مامان و بابا می‌شیم...

نفس در سینه‌اش حبس شد، مردمک چشم‌هایش با بهت روی نقطه یخچال خیره ماند. چنان جاخورده بود که قدرت هیچ حرکتی را از خود نداشت.

آرتا رضایت‌مند لب‌هایش را روی لاله گوشش رساند و نجوای نفسش را فوت کرد:

- و الانم خیلی باید مواظبت باشم که چینی‌بندی مثل تو، روش خش برنداره که دنیا، دیگه دنیای موندن نمی‌شه...

جورچین

وجودش لرزید، لرزش شیرینی و خوشایندی همه وجودش را احاطه کرد و ناباورانه با شوک حین فرو دادن بزاق دهانش، بریده بریده پرسید:

- یعنی همه اون علائما نشونه حاملگی بود؟ یعنی باورکنم سرگیجه و زیادشدن اشتها حتی خواب کم نشونه باردار بودنمه؟
تناش توسط دستان آرتا به عقب کشیده شد:

- شک داری؟

مه گل با چشم‌های زلالی و نم‌نم زده توی نی نی نگاه بی‌قرار همسرش غرق شد:

- نه ولی... من فکر می‌کردم... آخه شبیه بارداری اولیم نبود... اون موقع آ خیلی عق می‌زدم، خوابم زیاد بود تازه چیزهای شور دلم می‌کشید ولی الان...

با دو انگشت، موهای فردارش نرم و آهسته پشت گوش‌اش فرستاد:

- خب قرار نیست همش شبیه هم باشه؟ گاهی هم فرق می‌کنه...

مه گل با تن رسوخ و منقلب شده آهی کشید:

- حالا دوست داری دختر باشه یا پسر؟

می‌ترسید از جواب آرتا اما باید می‌پرسید تا خیالش تا حدودی راحت شود.

لحن قاطع آرتا، رضایتش را دو چندان کرد وقتی با تحکم گفت:

- جنسیتش مهم نیست، مهم اینه سالم و تندرست باشه، با انسانیت رفتار کنه و مایه افتخارمون بشه...

مه گل از ته دل با آوای دلبرانه‌اش گفت:

«می‌دونی این چینی‌بند خیلی دوست داره؟»

آرتا با نگاه خیره و عمیق‌اش نجوا کرد:

«می‌دونی دل من، بدون دلت... دیگه نمی‌تپه؟»

جورچین

مه گل غرق خوشی، دستان لرزان اش را روی سینه مردانه آرتا قرار داد و با شیفتگی روی نوک پا خود را پا کشاند؛ مقابل لب‌های آرتا، شیفته و بی‌ریا پیچ زد:

- قربون دلت که دلمو ویرونه خودش کرد و نفس رو بهم برگردوند...

سپس فاصله‌ای میان‌اشان را با بی‌تابی و بی‌قرارانه‌ای به صفر رساند. دستان مردانه آرتا دور تن ظریف همسرش با شیدای و تنگ حلقه شد ...***همسرش پیچ‌وار زیر لب گفت:

« پیوند زندگی مون مبارک دلبرک...»

نقد و انتقاد یا ارتباط در اینستاگرام کلثوم حسینی به نام oly3137@g

به پایان رسید دفتر جورچین، اما همچنان روایت‌ها باقیست...

نویسنده: کلثوم حسینی

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان‌های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com